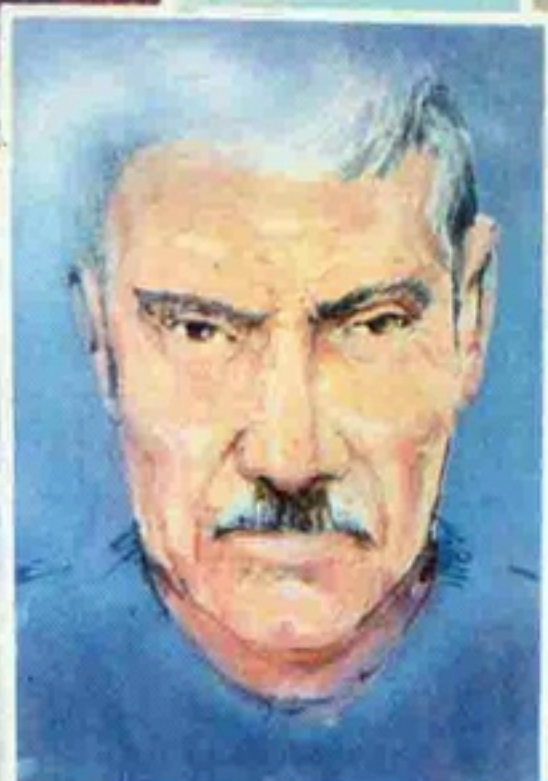


رازهای سوزین مین

رضا برهانی



رازهای سوزمبین من

رضا براهنی

رازهای سرزمین من

رمان

جلد دوم

رضا پراهنی

نشر مغان

رازهای سرزمین من

جلد دوم

رضا براهنی

چاپ اول : ۱۳۶۶

چاپ و صحافی : صنوبر

تیراژ : ۵۵۰۰ نسخه

نشریات مغان - تهران - صندوق پستی ۵۱۴۹-۱۵۸۷۵

یا فردا با «جاوید شاه» گفتن می‌خواهند راه بیندازند خبردارید. بر سر راه ما توطئه‌هایی سهمگین گسترده‌اند که ما فقط به اتفاق هم می‌توانیم بر آنها پیروز شویم. روز جمعه که به خواست خداوند رهبر ملت به وطن برمی‌گردد انتظار ما این است که سخنها، پلاکاردها، شماره‌ها همگانی باشد. در عین حال اگر گروه‌هایی می‌خواهند با پلاکاردهای خود سر راه بایستند، کسی مزاحم آنها نمی‌شود. اما شما مردم را آگاه کنید که می‌خواهیم این مراسم مردمی، بدون تشریفات، اما منظم و آرام برگزار شود. باز هم تأکید می‌کنیم که این استقبال باید نشانه آگاهی سیاسی و اجتماعی باشد.»

وبعد احمد ساکت شد.

مادر بزرگش داد زد: «احمد، چرا بقیه‌اش را نمی‌خوانی؟»
احمد گفت: «دیگر بقیه ندارد.»

از پله‌ها صدای پای ابراهیم آقا آمد. احمد بلند شد رفت دم در اتاق. ابراهیم آقا وارد شد، سلام کرد، ولی پکر بود. هر گزیه آن پکری ندیده بودمش.»

«چی شده ابراهیم آقا؟»

«هیچی. بینا!»

و پهنای روزنامه را گرفت جلوی چشم. نوشته بود: «بازگشت امام خمینی ۲ روز عقب افتاد.»

مادر ابراهیم آقا داد زد: «ابراهیم، تازه چه خبر؟»

ابراهیم آقا روزنامه را گذاشت روی زانوهای من، و رفت تو اتاق مادرش. من گوش خواباندم. لحظه حساسی بود. پیرزن فکس می‌کرد که فردا امام وارد تهران می‌شود، و حالا باید گردش گذاشته می‌شد که این چند روز را صبر کند. احمد هم مثل من گوش خوابانده بود تا ببیند عکس‌العمل مادر بزرگش چه خواهد بود. ابراهیم آقا روزنامه را به اتاق مادرش نبرده بود. روزنامه را برداشتم، نگاه کردم. نوشته بود که کلیه فرودگاهها سه روز بسته شده، عکسی از تظاهرات طرفداران قانون اساسی در بهارستان چاپ شده بود، و بعد احمد جمله‌ای را که کنار عکس بزرگ امام چاپ

شده بود، نشانم داد: «هزاران جوان مسلمان حفظ جان خمینی را به عهده می‌گیرند.» احمد گفت: «من هم می‌خواهم بروم اسم نویسی بکنم. فکر می‌کنید قبولم بکنند؟» گفتم: «تو پسر شجاعی هستی احمد. جلوی زندان قصر جان مرا نجات دادی.» گفت: «فکر می‌کنید بگذارند جزو این جوانها باشم؟» گفتم: «حتماً می‌گذارند. حتماً می‌گذارند.»

و بعد احمد بلند شد، دوید تو اتاق مادر بزرگش. مادر بزرگ گریه نمی‌کرد. زوزه می‌کشید، و وسط زوزه‌اش می‌گفت: «چرا؟ چرا؟ چرا؟» و ابراهیم آقا سعی می‌کرد مادرش را آرام کند، و حالا احمد هم به او پیوسته بود و سعی می‌کرد بهر وسیله‌ای مادر بزرگ را آرام کند. من از جایم بلند شدم، فکر کردم دیگر موقع آن رسیده است که خودم را به مادر ابراهیم آقا نشان بدهم، ولی به محض اینکه قدم را راست کردم، سرم گیج رفت و نشستم. و بعد دراز کشیدم. نه، مثل اینکه هنوز وقت دیدار این پیرزن نرسیده بود. از همان جا که دراز کشیده بودم، سایه احمد را دیدم که رد شد و تنداز پله‌ها پایین رفت. صدای زوزه قطع شد. ابراهیم آقا داد زد: «احمد زود باش!» احمد از پله‌ها بالا آمد. دوید توی اتاق مادر بزرگ و پشت سرش زن ابراهیم آقا هم بود، و پشت سر او زن درشت هیکلی که گمان کردم زن همان حاجی جبار زورخانه‌دار است. او دیگر در این موقع شب این‌جا چه کار می‌کرد؟ باز هم سعی کردم بلندشوم، ولی نتوانستم. مگر من ضعیف‌تر از یکی دویز پیش شده بودم؟ و بعد یکی از زنها به گمانم همان زن حاجی جبار گفت: «خوب دودش را فوت کنید تو دماغش.» کارهایی که می‌کردند، چند دقیقه‌ای طول کشید. و بعد صدای زن ابراهیم آقا آمد که می‌گفت: «بهوش آمد! خدا را شکر! بهوش آمد!» و بعد احمد آمد تو اتاقم، و به محض ورود گزارش داد:

«مادر بزرگ اول ناله کرد، بعد از حال رفت. دکتر گفته که نباید از حال برود. همین که از حال می‌رود پدرم يك سیگار روشن می‌کند، و دودش را فوت می‌کند تو دماغ مادر بزرگ. حالا هم همین کار را کرد، مادر بزرگ حالش جا می‌آید.»

من گفتم: «خیلی دلم می خواست ببینمش، بلندشدم بروم تو اتاقش.
ولی سرم گیج رفت.»

«ولی مگر نمی خواستید که مادر بزرگ خودش شما را بخواهد؟»
«چرا، ولی گریه اش ناراحتم کرد، نگرانش شدم.» و بعد ازش
پرسیدم: «مثل اینکه زن حاجی جبار آقا هم آن توست.»
«آره. این یکی دوازده می خواهند يك كاری بکنند. به من نمی گویند.
چون می گویند من بچم. ولی تو دستشویی حیاط يك سطل گذاشتند به همه
می گویند که ...»

«چی؟»

«خجالت می کشم بگویم.»

«چرا؟»

«خوب دیگر.»

«يك سطل گذاشتند که چکار بکنند؟»

«همه می شاشند توی آن سطل.»

من خنده ام گرفت:

«که چه کار بکنند؟»

«نمی دانم. ولی بابا می داند. مادرم هم می داند. به زن حاجی جبار
هم مربوط می شود. حاضر نیستند به من بگویند. ولی امشب می خواهند
کارهایی بکنند. فکر می کنم ...»

ابراهیم آقا آمد تو، و احمد حرفش را قطع کرد. ابراهیم آقا سیگار
می کشید. لابد همان سیگاری بود که دودش راتوی دماغ مادرش فوت کرده
بود. من حال مادرش را پرسیدم:

«حالش خوب شده، حالا با زن حاجی جبار آقا خلوت کرده.
فرنگیس را فرستادم دنبال رفیه خانم که بیاید. مادرم کارش دارد. مثل اینکه
امشب ...» و نگاه کرد دید احمد هم مثل خود من سراپا گوش است و به احمد
گفتم: «برو از پایین دوتا چای بردار بیار. بدو.» احمد بایی میلی بلند شد
رفت دنبال چای. ابراهیم آقا گفت: «حاجی جبار وسواسی است. زنش دیگر

به تنگ آمده. توی زورخانه هم از دستش به تنگ آمدند. هر روز میلهها را برمی دارد، می برد چهار بار آب می کشد. حتی گود را آب و صابون می زند و اگر کسی بیاید از زورخانه تلفن بکند، تلفن را برمی دارد و می برد. می شوید. اگر با کسی دست بدهد، می رود دستش را ده بار می شوید. توی خیابان هم طووزی راه می رود که تن کسی به تنش نخورد. توی مسجد هم که می رود نه یک بار بلکه ده بار وضو می گیرد. زنش به تنگ آمده. شش هفت روز پیش، آمد دست به دامن مادرم شد. آخر می دانی که مادرم در واقع روانشناس محل هم هست. مادرم گفت اهل محل یک سطل شاش جمع کنند و شب جمعه سطل شاش را از پشت بام خالی کنند روی سرحاجی جبار. حتماً خوب می شود.»

«واقعاً؟»

«حتماً.»

«حالا می خواهند لابد امشب این کار را بکنند؟»

«آره.»

«سطل شاش هم که حاضر است.»

«ولی تو از کجا فهمیدی؟»

«احمد بهم گفت.» و بعد به شوخی ازش پرسیدم: «کمک نمی-»

خواهید؟»

گفت: «نه. سطل حاضر است. یک هفته است که همه مان داریم توی سطل می شاشیم. زن و مرد. همایدها هم می دانند. قرار است امشب به یک کلکی حاجی جبار را از خانه اش بکشیم بیرون. تقریباً همه در مراسم شرکت می کنند. ای کاش حالت خوب بود، تو هم می آمدی.»

«اگر ناغافل این کار را بکنید ممکن است وحشت کند. یا از نرس

قالب تهی کند.»

«فقط همین یک راه وجود دارد.»

«مادرت همیشه شاش تجویز می کند؟»

«نه. این اولین بار است که شاش تجویز کرده. ولی خیالی خنده دار»

است.»

«چرا یکی دو روز عقب نمی اندازید تا من هم بیایم ببینم.»
 «امشب حاجی جبار آقا از زورخانه که می آید بیرون، می رود حمام. بعد از آنجا یکر است می آید خانه. صبح دوباره می رود حمام. آخر شب جمعه است. حاجی گلاب مسوول خالی کردن سطل است. اگر موقعی که از حمام به خانه می رود نتوانیم کارمان را بکنیم، قرار است از سرگرد سرور استفاده کنیم. سرگرد سرور یک پاسبان را با یک حکم جلب می فرستد سراغ حاجی جبار، و بعد وقتی که از کنار دیوار یکی از خانه ها رد می شود حاجی گلاب سطل شاش را خالی می کند دوی سرش.»

«اگر رفت شکایت کرد، چطور؟»

«مردم همیشه از خانه هاشان یا از پشت بام هاشان توی کوچه آب می ریزند.»

احمد با چای، برگشت. ولی پشت سرش دختر چادری حاجی جبار هم بود. ابراهیم آقا گفت: «مادرت تو اتاق مادرم است.» دختر، با کمالی تعجب، گفت: «من با مادرم کاری نداشتم. می خواستم چند دقیقه با حسین آقا حرف بزنم.»

ابراهیم آقا، با در نظر داشتن بقیه صحبت قبلی اش بامن، دستپاچه پرسید: «مربوط به چیه؟»
 «خصوصی است.»

«حالا دیگر عمو ابراهیم بیگانه شد؟»

ابراهیم آقا هنوز هم دستپاچه بود. ولی گفت: «لابد با یابات دعوات شده، و می خواستی حسین آقا وساطت کند!»

«نه، با بابام دعوا نشده. اصلاً به بابام مربوط نمی شود.»

ابراهیم آقا که قدری اطمینان پیدا کرده بود، گفت: «خیلی خوب. ما می رویم پایین. تو حرف خصوصیت را بزن!» و دست احمد را گرفت، و هر دو از اتاق بیرون رفتند.

من گفتم: «خوب بفرمایید. من در اختیار شما هستم.»

صورتش را که نگاه می‌کردم، آثاری از خجالت و شرم حضور نمی‌دیدم. من تقریباً سه برابر او سن داشتم. در این تردیدی نبود. چادرش را انداخته بود روی دوشش. يك لحظه به نظرم رسید بهش بگویم که هر چه زودتر با پدرش تماس بگیرد و ازش بخواهد که شب موقع خانه آمدن مواظب باشد، چون اهل محل به تجویز مادر ابراهیم آقا می‌خواهند بایک سطل شاش و سواشش را معامله کنند. ولی ناگهان احساس کردم که حضور این دختر جوان نسبتاً زیبا در اتاقم مهم‌تر از واقعه‌ای است که قرار است برای پدر او اتفاق بیفتد. دوباره گفتم:

«بفرمایید من در اختیاران هستم.»

«من می‌دانم که شما هم مثل من داستان پیدا شدن مار توی خانه ما را باور نمی‌کنید. آن روز که حاجی گلاب داستان را تعریف می‌کرد، من اینجا نبودم، ولی بعداً به اصرار او و پدرم من هم آمدم اینجا. پدرم باور می‌کند. خرافاتی است. خیلی چیزها را باور می‌کند. من خرافاتی نیستم، و فکر می‌کنم درباره انقلاب هم نباید خرافاتی بشویم. مخصوصاً آدم‌هایی مثل شما که آن‌همه سال زجر کشیده‌اید، حق ندارند خرافاتی بشوند. ما باید با چشم باز مسائل را ببینیم.»

«من موضوع مارها را اصلاً باور نکردم. ولی فکر نمی‌کنم مسأله‌ای که شما در باره‌اش می‌خواستید با من صحبت کنید مربوط به مار یا خرافات باشد.»

صریح شد: «من به بعضی از بچه‌هایی که تقریباً مثل من فکر می‌کنند، و بعضی‌هاشان اهل محل هستند، ولی بعضی‌هاشان مال جاهای دیگر هستند، گفته‌ام آدمی با مشخصات شما را می‌شناسم، و چون شنیده بودم که به شما تیراندازی شده، به دلیل اینکه شما می‌خواستید ته‌مینه ناصری را ببینید، مسأله را با دوستانم در میان گذاشتم. آنها مايلند شما را ببینند، ولی...»

«آنها کی هستند؟»

«آنها هم فکرهای من هستند.»

«یعنی چی؟»

نمی‌خواست درباره فکر خودش و هم‌فکرانش حرفی بزند. یا می‌ترسید. یا اطمینان نداشت. یا هنوز مطمئن نبود که خودش هم به آن گروهی که حرفش را می‌زند تعلق دارد یا نه. و یا شاید می‌ترسید که من سؤال‌ها را با پدرش و یا ابراهیم آقا در میان بگذارم.

«نمی‌خواهید بگویید که هم‌فکر شما بودن معنی‌اش چیه؟»

«نه، نمی‌خواهم بگویم. ولی فکر می‌کنم اگر شما بیایید و با هم فکر-های من صحبت بکنید، خودتان بفهمید با چه جور آدم‌هایی سروکار دارید.»

«فرض کنید من آمدم و با هم‌فکرهای شما صحبت کردم و فهمیدم چه‌طور فکر می‌کنید، فایده این کار چیه؟»

«نمی‌دانم. شاید شما بخواهید پس از مطالعه افکار ما به ما پیوندید. ولی اول ما می‌خواهیم شما درباره تجربیات خودتان با ما حرف بزنید.»
«هم‌فکرهای شما تهمینه ناصری را می‌شناسند.»
«مستقیماً نه. ولی چیزهایی درباره‌اش می‌دانند.»
«مثلاً چه چیزهایی؟»

می‌دانست که من شدیداً کنجکاو شده‌ام، ولی فاصله‌اش را حفظ می‌کرد، صدایش پایین بود و به تبع او صدای من هم پایین بود، وانگار با هم قرار گذاشته بودیم که بدون اینکه دیگران بفهمند این بحث جدی و مخفی را پیش ببریم.

«شما در واقع اطلاعاتی به من نمی‌دهید. ولی من حاضرم يك مسأله را پوست‌کنده به شما بگویم. من فقط يك هدف دارم: دیدن تهمینه ناصری. اگر شما می‌توانید از این بابت به من کمک کنید، من حاضرم بیایم هم‌فکر-های شما را ببینم؛ ولی اگر کاری از دستتان ساخته نیست، شنیدن تجربه‌های زندگی من به درد شما نمی‌خورد. به درد هیچ گروهی نمی‌خورد. من دنبال فعالیت سیاسی نیستم. من اصلاً آدم سیاسی نیستم. مغز سیاسی ندارم. اصلاً مغز هیچ چیز را ندارم. درباره تجربه هم، این روزها همه‌جا پر

از زندانی سابق است و اغلب آنها زخمهایشان تازه تر است. ناراحتیهای من کهنه شده. من شانزده هفده سال پیش توی سلول انفرادی بودم، خیلیها درست از سلول انفرادی آمدند بیرون. تا همین چند ماه پیش خیلیها جیره شکنجه داشتند. بروید سراغ آنها. وانگهی، من دیگر خسته شده‌ام. اصلاً حال و حوصله حرف زدن درباره تجربه‌های زندگی‌ام را ندارم. آدم معروفی هم نیستم که به درد کار یک گروه سیاسی بخورم و برایش امتیاز بیاورم. برای من فقط یک سؤال مطرح است؛ شما از ته‌مینه ناصری چه خبری دارید؟»

«من شخصاً هیچ خبری ندارم. ولی آنهایی که من باهاشان صحبت کرده‌ام، گویا خبردارند. پس اگر می‌خواهید، بیایید باهاشان صحبت کنید.»

«کی؟»

«روز یکشنبه ساعت پنج بعد از ظهر می‌آیم دنبالتان.»

«زودتر نمی‌توانید؟»

«نه. زودتر، رفقای من دور هم جمع نمی‌شوند.»

«نگفتید مال چه گروهی هستید؟»

«من مال هیچ گروهی نیستم. من فقط یک عده هم فکر دارم.»

«آنها مال هیچ گروهی نیستند؟»

«نه. من خبر ندارم.»

«ته‌مینه ناصری مال گروه خاصی نیست؟»

«اطلاع ندارم.»

«خیلی خوب. یکشنبه، ساعت پنج بعد از ظهر.»

و رفت بیرون و از پله‌ها رفت پایین و بعد از پای پله‌ها مادرش را صدا زد. مادرش از توی اتاق مادر ابراهیم آقا پرسید: «چی؟» دختر گفت: «آدم دنبالت، نمی‌آبی؟» مادر گفت: «آدم.» و بعد، آن پایین، دختر با احمد و مادرش صحبت کرد. صدایشان به زحمت به گوشم می‌رسید، ولی معلوم بود که حرفهای معمولی می‌زنند. و بعد صدای پای رقیه خانم از

پشت در شنیده شد. رقیه خانم رفت توی اتاق مادر ابراهیم آقا، و بلافاصله زن حاجی جبار آقا آمد بیرون، از پله‌ها پایین رفت و بعد صدای خدا حافظی دختر و مادر با احمد و مادرش شنیده شد، و بعد در باز و بسته شد. تنها صدایی که ماند پچپچه نامفهوم مادر ابراهیم آقا و رقیه خانم بود. دلم می‌خواست بدانم ابراهیم آقا چه‌طور مادرش را ساکت کرده است. ولی هر قدر منتظر شدم، بالا نیامد. کمی بعد از رفتن زن حاجی جبار آقا، رقیه خانم از اتاق مادر ابراهیم آقا آمد بیرون و از پله‌ها رفت پایین، ولی بیرون نرفت. لحظاتی بعد، از پایین، صدای حاجی علمی گلاب و ابراهیم آقا و احمد و زن ابراهیم آقا باهم و درهم به گوشم رسید. بعد در حیاط باز و بسته شد. صدای برگشتنشان را نشنیدم.

و حالا، روز یکشنبه ساعت پنج بعد از ظهر بود. من و ابراهیم آقا نشسته بودیم داشتیم نقشهای قالبی لاک‌ی رنگ زبیبایی را که زیر پایمان گسترده شده بود، تماشا می‌کردیم، و اگر سرمان را بلند می‌کردیم صورت درشت پوشیده به ریش سفید و بی‌نظم و ترتیب حاجی جبار را می‌دیدیم که دم در مسجد ایستاده بود و حاجی گلاب را که بیرون در مسجد ایستاده بود و مردم می‌آمدند و می‌رفتند، و نسیم و احمد و چند نفر از بچه‌های هم‌سن و سال آنها را می‌دیدیم که داشتند برای مردم آب و چایی و خرما و سیگار می‌آوردند. و از پشت پرده صدای زنها می‌آمد، و گاهی از میان سکه‌سکه گرفته و بغض آلود زن حاجی جبار آقا، اسم شکوه یا مهر و محبت اشک آلود مادری دختر از دست داده ادا می‌شد، و اشک در چشمهای گرد و سرخ و ورقلمبیده حاجی جبار حلقه می‌زد. و سرگرد سرور، با همان قیافه‌ای که برایم آشنا بود و نمی‌دانستم چرا آشناست، صورت حاجی جبار را نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چگونه تعلقش را به نظامی که تیرش سینه دختر حاجی جبار را شکافته بود، توجیه کند. دستپاچه می‌نمود و موقعی که آخوند آمد و رفت بالای منبر و صحبت از شهادت کرد و از حکومت فاسد و

فداکاری و از خودگذشتگی جوانان و آخر سر حرفش را به شکوه رفتنی دختر حاجی جبار رفتنی رساند، دیگر سرگرد سرور سرش را پایین انداخته بود، حاجی جبار بلند و هایشای گریه می کرد و زنها شیونی پیا کرده بودند که دل آدم کباب می شد. نسیم که کنار پدرش نشسته بود، گریه می کرد و ابراهیم آقا دستمال خیشش را به چشمش می فشرد. و من - نمی دانستم چرا - به اندازه سرگرد سرور دستپاچه بودم، و طنین صدای دخترانه شکوه را می شنیدم: «روز یکشنبه ساعت پنج بعد از ظهر می آیم دنبالتان.» و باتیری که سینه این دختر را شکافته بود، يك تیردیگسر من برای پیدا کردن تهمینه ناصری به سنگ خورده بود.

مردم محل نتوانسته بودند شب جمعه آن سطل مشترك را از پشت بام یکی از خانه ها روی سر حاجی جبار خالی کنند. زن حاجی جبار پیش زن ابراهیم آقا اعتراف کرده بود که اخیراً حاجی جبار از دست دخترش چای و لیوان آب نمی گرفت، و حتی کت و پالتو و کلاهش را هم نمی گرفت. وسواس حاجی جبار ابعاد جدیدی پیدا کرده بود. دختر شدیداً بد پدرش علاقه داشت، ولی علاقه های فکری دیگری پیدا کرده بود که از دیدگاه اعتقادات پدر مشکوک تلقی می شد. گاهی جلوی روی پدرش درمی آمد، عقاید او را غیر منطقی و خرافاتی می دانست و راه مبارزه را در شیوه ای دیگر می جست که گویا همان هم فکرها الهام بخش آن بودند. شکاف و شقاق بزرگی بین دو نسل پیدا شده بود. حاجی جبار وقتی وضو می گرفت، حتی حاضر نبود از دست دخترش دستمال یا حوله بگیرد. و اگر یساش می رفت که با دخترش اختلاف عقیده دارد و دستمال یا حوله را می گرفت، بلافاصله وضویش را باطل می دانست و برمی گشت، می رفت سر حوض بسا توی دستشویی، و یا به دختر کوچکترش می گفت که آفتابه را پر کند و بیاورد و تأکید می کرد که وضویش را وجود دختر بزرگش باطل کرده است. بارها به دخترش گفته بود که روزی می زنی از خانه بیرونش می کنی و اگر دست از اعتقاداتش برندارد از ارث محرومش خواهد کرد. البته همینها نبود که سبب وسواسی شدن حاجی جبار شده بود. حاجی جبار از اولش هم وسواسی

بود، و اصلاً معلوم نبود با آن وسواس چرا زورخانه دایر کرده است. ولی هر قدر دختر بزرگش اعتقاداتی متفاوت با پدرش پیدا می کرد، وسواس او هم شدت می گرفت، طوری که حتی به زنش هم نزدیک نمی شد، و معتقد بود که زنش بوی دخترش را می دهد. وقتی که زنش احساس کرد که دارد وسواسش را شامل حال دختر دیگر هم می کند، دست به دامن مادر ابراهیم آقا شد، و مادر ابراهیم آقا پس از مشورت با رقیه خانم سطل شاش را تجویز کرد. چون سطل شاش را شب نتوانستند بریزند - به دلیل اینکه صاحب حمام که مشتری زورخانه بود، حاجی جبار آقا را سوار ژبانش کرده، مستقیماً از حمام به خانه اش آورده بود - تشریفات وسواس زدایی از حاجی جبار را صبح جمعه اجرا کردند. از ساعت چهار بعد از نصف شب، ابراهیم آقا، حاجی گلاب و چند نفر از همسایه ها در پشت بامی که از آن قرار بود سطل شاش خالی شود، کشیک دادند. ابراهیم آقا به این نوع معالجه اعتقادی نداشت، ولی آدمی نبود که در کار جمعی پایش را عقب بکشد؛ و انگهی حس طنزش گل کرده بود. می خواست ببیند حاجی جبار زیر یک سطل شاش مشترک چه عکس العملی از خود نشان می دهد. روز جمعه، سر صبحانه، ابراهیم آقا به من گفت:

« به محض اینکه حاجی گلاب سطل را برگرداند، حاجی جبار سرش را بلند کرد تا ببیند دارند روی سرش چی می ریزند. ولی در نرفت. حاجی گلاب همه سطل را تا قطره آخر ریخت روی سر حاجی جبار. ولی به محض اینکه سطل خالی شد، حاجی جبار فریاد کشید و غش کرد، افتاد. ما همه در رفتیم. بعد من ترسیدم واقعاً برایش اتفاقی افتاده باشد، برگشتم، توی کوچه، اول کسی که بالا سر حاجی جبار حاضر شده بود، دخترش شکوه بود. شکوه سر پدرش را که نخیس شاش بود بغل کرده بود و با چادرش صورت پدرش را باد می زد تا حالش جا بیاید؛ بعد زن و دختر کوچک حاجی جبار و همسایه های دیگر ریختند بیرون. حاجی جبار چشمش را باز کرد، سرش را روی زانوی دخترش دیده، خواست سرش را بلند کند، ولی پس افتاد. به هر زحمتی بود بلندش کردیم، بردیمش حمام، زنها هم برگشتند، رفتند خانه، فرستادیم

از خانه‌اش برایش لباس تمیز آوردند. وقتی که بیرون آمد، رفتیم کله‌پاچه خوردیم، و بعد بردیمش زورخانه.»

سرهمان صبحانه، که او نمی‌خورد و من می‌خوردم، از ابراهیم آقا پرسیدم: «حالا به نظرت دیگر حاجی جبار وسواسی نیست؟» ابراهیم آقا گفت: «نمی‌دانم. هنوز امتحانش نکردیم. وقتی که دوباره شکوه را ببیند، معلوم می‌شود.»

ولی حاجی جبار دیگر شکوه را ندید. در واقع شکوه را بعد از آن صبح، دیگر کسی ندید. شب جمعه من حال خوشی نداشتم. سرم درد می‌کرد، وشانه‌ام، برخلاف روزهای قبل، تیرمی کشید. بلند که می‌شدم سرم گیج می‌رفت. ظهر، به محض اینکه احمد ناهار من و مادر بزرگش را آورده بود، داده بود و رفته بود پایین، دیگر کسی از پایین بالا نیامده بود. حدود ساعت یک بعد از ظهر در زده بودند، و ناگهان همه، بی آنکه به من و مادر ابراهیم آقا اطلاع بدهند که کجا می‌روند، از خانه بیرون رفته بودند. گاهی صدای ناله مادر بزرگ را می‌شنیدم، ولی با وجود اینکه احمد، فرنگیس و ابراهیم آقا را صدا می‌زد و جوابی نمی‌شنید، به من کاری نداشت. انگار عقیده‌اش را درباره یکی از آرزوهای زندگی‌اش فراموش کرده بود و دیگر نمی‌خواست صورت نحس مرا ببیند. وانگهی اگر در آن ساعت و آن روز می‌خواست مرا ببیند، من نمی‌توانستم او را ببینم. ولی وقتی که او نوه یا عروس یا پسرش را صدا می‌زد، من به او می‌گفتم کسی در خانه نیست. و او سؤالی نمی‌کرد. یا سکوت می‌کرد، یا حتماً خوابش می‌گرفت، و یا ناله می‌کرد. معلوم بود که تأخیر در آمدن امام به ایران بر او اثری بحرانی گذاشته است.

یکی دو ساعت بعد از غروب، در بساز شد و همه آمدند تو. پایین سرو صدا بود. و بعد ابراهیم آقا آمد بالا. خسته و کوفته بود و قیافه مفلوکی داشت، و به محض اینکه من ازش پرسیدم، چی شده، هایش گریه‌اش بلند شد. و بعد از پایین صدای گریه زنش بلند شد، و بعد رقیه خانم آمد از کنار در رو شد و رفت توی اتاق مادر ابراهیم آقا، و بعد سروکله احمد پیدا شد،

رنگ پریده، و بیشتر شبیه آدمهای کتک خورده و زخمی:
«چی شده احمد؟»

و احمد هم زد زیر گریه، چی شده بود؟ همه اهل این خانه که سالم بودند و بعد یاد حرفهای صبح ابراهیم آقا در باره حاجی جبار افتاد.

«حاجی جبار طوریش شده؟»

صدای لاجول گفتن مادر ابراهیم آقا بلند شد. گریه نمی کرد. پشت سر هم می گفت: «لا حول ولا قوة الا بالله.» ولی کسی به من نمی گفت چی شده.
«احمد، حاجی جبار طوریش شده؟»

احمد گریه می کرد. مثل این که نمی خواست خبر بد را او به من بدهد. ولی پدرش با سرش علامت داد که نه، حاجی جبار طوریش نشده، و بعد از توی جیب کتش یک تکه کاغذ در آورد و داد دست من. کاغذ خونین بود. خون حاشیه اش را خیس کرده بود و بعد در همان حاشیه ها ماسیده بود، مانده بود. نمی فهمیدم. روی کاغذ نوشته بود:

دستهایم را در باغچه می کارم

سبز خواهم شد. می دانم. می دانم. می دانم.

و قناریها

در گودی انگشتان جوهری ام

تخم خواهند گذاشت.

من پرسیدم: «این چیه؟»

ابراهیم آقا از خلال سسکه هایش گفت:

«وصیت نامه شکوه است. امروز جلوی دانشگاه تیر خورد. با آمبولانس

آوردندش دم زورخانه حاجی جبار. بعد از ظهر بردیم، دفنش کردیم. از همان

دم زورخانه. این یادداشت توی جیب بلوزش بود. غسال داده بود به

فرنگیس: من هم آوردم برای تو.»

از اتاق دیگر، مادر ابراهیم آقامی گفت: «لا حول ولا قوة الا بالله.»

و بعد رفیقه خانم از اتاق مادر ابراهیم آقا آمد بیرون، از پله‌ها رفت پایین، در را باز کرد و رفت بیرون. وقتی که دیگر کسی گسریه نمی‌کرد، ناگهان صدای آواز غم‌انگیزی از اتاق مادر ابراهیم آقا بلند شد. صدایش عجیب زیبا شده بود و با تمام مهارت يك زن جهان‌دیده و مصیبت‌زده آذربایجانی می‌خواند:

اتورموشدوم اتاقداء،
نه حالدا نه داماغدا
بیر ناغافل ئیل اسدی
گول قوبمادی بوداقداء^۱

نیمه‌های شب صدایم می‌زدند، ولی بیدار نمی‌شدم. يك نفر به اسم صدایم می‌زد. پشت سرهم می‌گفت: «حسین! حسین!» و می‌خواستم بیدار شوم و نمی‌توانستم. انگار سرم را کرده بودند توی آب، و من سعی می‌کردم سرم را بیاورم بالا تا خفه نشوم و نمی‌توانستم؛ و در همان حال می‌شنیدم که يك نفر صدایم می‌زند: «حسین! حسین!» صدا عین صدای مادرم بود. صدای زنانهای بود که از دور، از مسافتی بسیار دور، به گوشم می‌رسید. و یا انگار از زیر خاک صدایم می‌زدند، و بعد صدا ناگهان به صدای دختر باریك اندام چادر به‌سری تبدیل شد که به من گفته بود: «خیلی خوب. یکشنبه ساعت پنج بعد از ظهر.» و بعد همان صدا به صدای باریکی ساقدمانند، به نهال تردی از يك صدا، تبدیل شد که می‌گفت: «حسین، سبز. سبز. سبز.» و آخر این صدای زیبا، وحشتناک، خواهرانه، مادرانه، این صدای عاشق‌یا‌م‌مشوق، از من چه می‌خواست؟ و بعد بیدار بودم؛ عرق کرده بودم؛ چشم‌هایم باز بود؛ و فکر می‌کنم در خواب گریه کرده بودم؛ و در بیداری شنیدم که يك نفر می‌گفت: «حسین! حسین!» دستم را دراز کردم و چراغ قوه احمد

۱- «نشسته بودم توی اتاق—نه حال داشتم نه دماغ—ناگهان بادی وزید—

دیگر گلی برشاخه نگذاشت.»

را که بالا سرم بود، برداشتم، روشنش کردم. کسی نوبی اتاقم نبود. مادر ابراهیم آقا بود که معلوم نبود می گوید: «یا حسین»؛ و یا «حسین». دیگر تردید را جایز ندیدم. بلند شدم. شلواری را پوشیدم، چراغ فوه به دست، راه افتادم طرف اتاق مادر ابراهیم آقا. سرم گیج نمی رفت. ولی مثل آدمهای مست تلوتلو می خوردم.

هنوز هم نمی دانستم از امام حسین استمداد می کند و با بسادگی اسم مرا صدا می زند. اتاقش پر نور بود. وقتی که از دم در نگاه کردم، فانوس کوچکی بالای تختش روشن بود. قدری جلوتر که رفتم خودش را هم دیدم. کلاماً و رای چیزی بود که من تصورش را کرده بودم. خیلی ساده؛ عظیم بود. روی یک تخت بسیار وسیع افتاده بود و یک لحاف بزرگ سراسر بدنش را پوشانده بود. فقط سرو صورتش بیرون بود. موهایش فراوان و سفید بود و تقریباً تمامی یک بالش بزرگ را پوشانده بود. صورتش وسیع، پر-گوشت، و به رغم این وسعت و گوشت، عجیب زیبا بود. و چشمهای زاغش عمیق، وسیع، و شدیداً غم زده بود. نور فانوس پستی و بلندیهایی صورتش و رنگ سفید موهایش را - شاید - مبالغه آمیزتر از آنچه بود نشان می داد. مثل غول مؤنثی بود که به زمینش زده بودند، ولی او حتی بصورت زمین-خورده و مفلوک هم، غرور بی خدشه و تردیدناپذیری داشت. و به رغم تفاوتی که با همه زندهای آذربایجانی که من دیده بودم داشت، عجیب آذربایجانی بود. یک مادر عظیم بود.

آهسته سلام دادم و گفتم: «من حسین هستم.»

سرش را به طرف من برگرداند. مثل این بود که یک اثر هنری ناگهان جاندار شده، و سرش را به طرف آدم برمی گرداند. چنین چیزی نمی توانست واقعیت داشته باشد. انگار در حضور یک رؤیا بودم و یا خواب می دیدم و اگر بیدار می شدم، نمی توانستم خوابی را که دیده بودم یاور کنم.

بار دیگر گفتم: «من حسین هستم» و مثل اینکه می خواستم با گفتن این جمله پیش خود به این نتیجه برسم که خواب نمی بینم و او با این حجم

فوق‌العاده‌اش واقعی است؛ و بعد برای اینکه بتوانم با او ارتباط برقرار کنم، گفتم: «مادر من هم آن بایاتی را می‌خواند. یادم هست، بچه‌که بودم برایم می‌خواند.» و او سرش را به حالت اولیه برگرداند و شروع کرد به تماشاى سقف.

«مثل اینکه نباید این موقع شب مزاحم شما می‌شدم. می‌روم، بعداً خدمت می‌رسم.»

و برگشتم بروم. ولی صدایم کرد:

«حسین، برو. برو آنجا روی صندلی بنشین. بگذار خوب بی‌نمیت. آن رو برو بنشین. آنجا ایستای نمی‌توانم بی‌نمیت. سرم را که برمی‌گردانم، گردنم درد می‌گیرد.»

رفتم روی صندلی نشستم. حالا مستقیماً در برابر دید او بودم. از این زاویه، او حجیم‌تر و گوشت‌آلودتر می‌نمود، خصوصاً پایین صورتش، چانه و غنغب و لبهایش. ولی حکومت چشمهایش بر سرتاسر آن تل عظیم گوشت، بلا‌متازع بود.

«حسین، تو خیلی درد کشیدی؟»

«نه حاجی خانم، من زیاد درد نکشیدم. همه زندانها که درد نمی‌کشند.»

«نه. از قیافهات معلوم است. تو خیلی درد کشیدی. لازم نیست آدم تمام دردهایش را در زندان بکشد.»

«نه. دردهایی که من کشیدم از مال خیلها کمتر بود. من يك نفر را می‌شناختم که از همه بیشتر درد کشیده بود.»

«درد او از چه نوع بود؟»

«درد تحقیر بود. به نظر من درد تحقیر از هر دردی بالاتر است. سهم من

از درد تحقیر کم بود.»

«آن آدم چه جور آدمی بود؟»

«يك آدم خوب، که بدجوری تحقیر شده بود.»

«کی تحقیرش کرده بود؟»

«يك زن.»

«فقط يك زن.»

«اول يك زن. وبعد همه آدمهایی که او را می‌شناختند. او بیچاره شده بود. زنش با مردی در رفته بود. مردی که زن با او رفته بود، خیلی پایین تر از خود او بود. عاشق زنش بود، زنش خیلی زیبا بود. او انتظار داشت زنش بفهمد که او چقدر دوستش دارد. ولی زن او را از راه بدر برده بودند. اپسن حمله اول تحقیر به او بود وبعد تحقیرهای بعدی آمده بود. بیچاره، وقتی که من دیدمش تحقیر مجسم بود. او درد کشیده بود. دردهای من در مقابل دردهای او کوچک بود. محدود بود. عمیق نبود.»

«دردهای تو چه جوری اند؟»

«نمی‌دانم. سرد نمی‌آرم. من در کمال ناامیدی امیدوارم؛ و در کمال امیدواری ناامید. دلم می‌خواهد روزی موفق بشوم تهمینه ناصری را از نزدیک ببینم. درد من درد امیدواری در کمال ناامیدی است. احساس می‌کنم همه راهها به رویم بسته است. با وجود این باید پیش بروم. نمی‌توانم پیش بروم. می‌دانم که وقتی اینطور حرف می‌زنم حرفهایم منطقی ندارد. ولی این وضع من است. چاره‌ای ندارم.»

«تو خیلی پیرشدی. به نسبت سنت خیلی پیر هستی. ابراهیم می‌گفت تو از او کوچکتری. ولی تو خیلی پیری، حتی از من که مادرا ابراهیم هستم پیرتری. چرا؟»

«هیچ دلیل خاصی نیست، جز اینکه شادی در زندگی من کم بوده، اصلاً نقشی نداشته. تقصیر کسی هم نبوده. تقصیر خود من هم نبوده. سهم من از زندگی، همین بوده. سهم من از دنیا هم همین بوده. کسی را هم نمی‌توانم سرزنش کنم. کسی مرا بدبخت نکرده. کسی شادی را از دست من نگرفته. اصلاً از همان اولش من ظرفیتی برای شادی نداشته‌ام. گاهی احساس کرده‌ام شادی دو قدم آن‌روزتر انتظار مرا می‌کشد. یا نتوانسته‌ام آن دو قدم را بردارم و یا اگر برداشته‌ام، دیده‌ام اشتباه کرده‌ام. شادی همیشه با من فاصله دارد. من در غیاب شادی زندگی کرده‌ام.»

«بیچاره، بی‌ایمان بیچاره. چرا مثل رقیه‌خانم نیستی که فکر می‌کند حتی اگر بمیرد، باز هم نمرده. فکر می‌کند که همیشه بوده، هست، خواهد بود. می‌دانی چرا با شادی فاصله داری؟ به این علت که ایمان نداری، و همیشه از آن نزاعه^۱ للشوی وحشت داری.»

«شما از کجا فهمیدید؟»

«پسرم همه چیز را برای من تعریف کرده. وقتی که تو توی آن اتاق، بی‌حال افتاده بودی، ابراهیم ساعتها اینجا می‌نشست و برایم تعریف می‌کرد که چه حوادثی برای تو پیش می‌آمده. نزاعه^۱ للشوی راهم او به من گفت. من هم قرآن را باز کردم، آیه را پیدا کردم، و بعد تفسیرهایی را که همین جا هست در باره آیه خواندم. می‌دانی این آیه درباره چه جور آدمهایی است؟»

«نه.»

«آیه درباره تست.»

«درباره من؟»

«آره.»

«چرا؟»

«به دلیل اینکه پوست سر کسی که به خدا ایمان ندارد کنده خواهد شد. و تو آدم بی‌ایمانی هستی. درد تو درد بی‌ایمانی است.»

«ولی من فکر نمی‌کنم درد من درد بی‌ایمانی باشد. من به ابراهیم آقا گفته‌ام که درد من درد يك جور فاصله است. برای من وضع خاصی از بین رفته، ولی وضع خاصی جای آن را نگرفته. من در فاصله آن چه از بین رفته و آنچه هنوز نیامده، زندگی می‌کنم. شاید نمی‌توانم آنچه را که حساس می‌کنم بیان بکنم. اگر ته‌مینه ناصری پیدا شود، شاید این فاصله از میان برود. من سفر درازی را در زندگی طی کرده‌ام، و آمده‌ام، رسیده‌ام به اینجا. احساس می‌کنم هنوز قسمت مشکل سفر در جلو است. سفر من سفری بوده از شادان به ته‌مینه، از فساد روحی شادان به پاکی روحی ته‌مینه. وقتی که ته‌مینه را پیدا کنم راحت خواهم مرد. می‌دانم که هر گم

آسان است. ولی من ته‌مینه را می‌خواهم، وهیچ آدم دیگری را به اندازه او نمی‌خواهم.»

«آن مرد تحقیر شده تا آخر همان طور ماند؟ احساس تحقیرش تمام نشد؟»

«فکر می‌کنم تمام شد. به دلیل اینکه بالاخره او توانست قدرت روحی لازم را به دست بیاورد. زندگی‌اش را با مرگش مساوی کرد. به این نتیجه رسید که اگر قرار است زندگی‌اش معنی داشته باشد، فقط با مرگ می‌تواند معنی داشته باشد. بهمین دلیل مرگ معنی داری را انتخاب کرد، مرگی مساوی زندگی. در روزهای آخر عمرش، کاملاً از نظر روحی سالم بود. فکر می‌کنم کمترین احساس حقارت در روزهای آخر زندگی‌اش نبود. مرگ سالم او جبران زندگی بیمارش را کرد. او مردی بود مساوی خودش.»

«او به خدا ایمان داشت؟»

«خودش نوشته که به خدا ایمان داشته.»

«منظورم خودش نیست. به نظرتو او به خدا ایمان داشت؟»

«اگر او خودش در وصیت‌نامه‌اش راجع به ایمانش حرفی نزده بود، من می‌گفتم او در روزهای آخر عمرش، بیش از هر چیز دیگری به خودش ایمان داشت. حقارت يك نفر موقعی از بین می‌رود کسه به خودش اعتقاد داشته باشد. فکر می‌کنم اگر او به خدا ایمان داشت به خودش هم ایمان داشت.»

«پس چرا حقارت تو از بین نمی‌رود؟»

«درد من درد حقارت نیست که اگر به خودم اعتقاد پیدا کردم، از

بین برود. درد من از نوع درد زنی است که در جوانیم دیده‌ش و به محض اینکه دیده‌ش مرد.»

«شاید تو ته‌مینه ناصری او بودی!»

«چی؟»

«مگر نگفتی اگر ته‌مینه ناصری را پیدا کنی، می‌گیری؟ پس آن زن

اگر به محض دیدن تو مرد، تو ته‌مینه ناصری او بودی.»

و چشمهایش را بست. فکر کردم چشمهایش را برای این بسته که چشمهایش خسته شده، به همین دلیل توضیح دادم که:

«من و آن زن، در يك زمان، حضور يك موجود عجیب را مشتركاً لمس کرده بودیم. او کمتر از من لمس کرده بود. او فقط آن حضور را دیده بود، ولی من سر به سینه او گذاشته بودم. آن زن در وجود من سراغ او را می گرفت، و چون وجود من از او بی نصیب بود، به محض دیدن من از ناامیدی مرد.»

ولی او چشمهایش را بسته بود. و شاید خواب رفته بود. بلند شدم. پاورچین پاورچین از اتاق بیرون آمدم و به کمک چراغ قوه راهم را روشن کردم و به اتاق برگشتم. و به محض اینکه دراز کشیدم احساس کردم که شدیداً خسته هستم. انگار سالها، بی وقفه، بدون کوچکترین خواب و استراحت، کار کرده‌ام. شانهم درد می کرد، و وقتی داشت خواب می گرفت، احساس کردم که تازه از يك خواب طولانی، پر حادثه و پر کابوس بیدار شده‌ام. تعادل ترازوی روانی من، انگار برای همیشه به هم خورده بود.

احمد عکس تشییع جنازه يك شهید را از روزنامه کنده بود، قاب کرده بود، آورده بود پیش من، و اصرار داشت آنچه به من نشان می دهد، عکس تشییع جنازه شکوه، دختر حاجی جبار است. برانکاری که روی دستهای تشییع کنندگان بلند شده بود، از سرها، به اندازه دستهای بلند شده فاصله داشت. يك دسته گل بزرگ گوشه چپ عکس بود، و احمد اصرار داشت صورت مردی که با هر دو دستش جلوی تابوت را بلند کرده، صورت ابراهیم آفاست، و من هر قدر سعی می کردم بین صورت ابراهیم آفا و صورت نوی عکس شباهتی پیدا کنم، نمی توانستم، و احساس می کردم که صورت عکس سبیل ندارد، و احمد می گفت که صورت سبیل دارد، ولی سبیل دست يك آدم دیگر روی صورت افتاده است و نمی گذارد سبیل دیده شود، و بعد

زن ابراهیم آقا گفت که فکر نمی‌کند مردی جلوی تابوت را بلند کرده، ابراهیم آقا است، چونکه ابراهیم آقا هیچ وقت دستکش دستش نمی‌کند و دستی که تابوت را بلند کرده، دستکش دارد؛ و من هر قدر نگساه می‌کردم حتی دستکش را هم نمی‌دیدم؛ و بعد در باز شد و مرتضی، برادر زن ابراهیم آقا، آمد تو، و به محض ورود و خوش و بش اولیه، گفت:

«حسین آقا فکر نکنید که من جریان تهمینه ناصری را فراموش کرده‌ام. من از این‌ور و آن‌ور پرس و جو کردم. تهمینه ناصری توی کردستان است. همه می‌گویند رفته آنجا.»

«کردستان؟ برای چی رفته کردستان؟»

«مثل اینکه کردستان يك اتفاقی دارد می‌افتد. بعضی از گروه‌های سیاسی رفته‌اند آنجا. تهمینه ناصری را هم با خودشان برده‌اند آنجا.»

«کجای کردستان؟»

«ایش را دیگر نمی‌دانم. ولی حتماً توی یکی از شهرهای گنده است: مهاباد یا سنندج.»

«آخر برای چی حالا بلند شده رفته کردستان؟»

«بحث‌های سیاسی در جلوی دانشگاه خیلی داغ شده. همه جا صحبت از این است که کردستان خودمختاری می‌خواهد. بعضی از این رهبرهای گروه‌ها رفته‌اند آنجا تا شاید پایه‌های ائتلاف‌های اولیه را بریزند، تا بعد از ورود امام، وقتی که کار بختیار یکسره شد، به دولت جدید پیشنهاد طرح خودمختاری بدهند. ولی من يك چیز دیگر را هم کشف کردم. می‌دانید که در بین بحث‌کننده‌های جلوی دانشگاه همه جور آدم پیدا می‌شود: پولدار، بی‌پول، استاد، دانشجو، دکتر، مهندس، کارگر، کارفرما، وقتی که صحبت تهمینه ناصری در یکی از این حلقه‌های بحث بود، يك نفر گفت که تهمینه ناصری از يك خانواده پولدار است، اسمش را عوض کرده و نعل وارونه می‌زند. من گفتم، این يك ادعاست، بهتر است طرف ثابت کند که تهمینه ناصری نعل وارونه می‌زند. طرف که دید من خیلی اصرار دارم که ادعایش را ثابت کند، حرفش را در باره ریاکاری تهمینه ناصری پس گرفت، ولی

گفت که می‌داند که خواهر ته‌مینه زن پو‌لداری است و همه توی خیابان
وزرا می‌شناسندش. خان‌ه‌اش هم همان‌جاست. گفت از هر کی پرسید خان
سودابه شایان کجاست، نشان‌تان می‌دهد.

«شایان یا شادان؟»

«درست یادم نیست. اسم فامیلی شوهرش چی بود؟»

«شادان.»

«اسم خواهرش سودابه است؟»

«آره. ولی ما که قبلاً به تونگفته بودیم اسم خراهر ته‌مینه، سودابه
است. یا گفته بودیم؟»

«نه. نگفته بودید. من اولین بار اسم سودابه را از این مسرد شنیدم.
طبیعی بود که سودابه راحت یادم بماند، ولی درباره شایان یا شادان اشتباه
بکنم.»

«نگفت کجای وزرا؟»

«گفت از هر کی پرسید نشان‌تان می‌دهد. گفت خانه بزرگی است؛
خیلی هم مشخص است. گفت البته از یکی دو ماه پیش کسی به خانه رفت
و آمد نمی‌کند.»

من بلند شدم: «باید بروم آنجاها سری بزنم.»

«برای چی؟ ممکن است برادر سودابه آن ورها باشد، اگر او دفعه

اول موفق نشد، حتماً دوباره می‌آید سراغ‌تان.»

«ولی من دیگه رخته شدم. تا کی بنشینم حرف ته‌مینه ناصری و
خواهرش و برادرش را بشنوم؟ می‌روم خانه را پیدا می‌کنم. همان جا در
کمین هوشنگ می‌نشینم. اگر پیدا‌یش شد، سر و صدا راه می‌اندازم تا
پگیرندش. اگر سودابه خودش هم از دست آدم‌هایی که دستگیرش کردند
در رفته باشد، حتماً به خان‌ه‌اش سر می‌زند.» و ناگهان به یاد حرف رقیه
خانم افتادم که چند روز پیش گفته بود اول بفهمید خانه خواهره کجاست،
اواگر در رفته باشد، حتماً سری به خان‌ه‌اش می‌زند. و تکرار کردم: «اگر
سودابه در رفته باشد، حتماً سری به خانه خودش می‌زند، یا يك نفر را

می فرستد که سری به خانه اش بزنند.»

و درزدند. احمد که تا حال سراپا گوش نشسته بود، بلند شد، رقت تا در را باز کند. پایین توی پذیرایی نشسته بودیم. از دو روز پیش دیگر من روزها بالا نمی ماندم. پرپر روز دکتر آمده بود، گفته بود بهتر است بلند شوم، راه بروم، یکی دو بار با ابراهیم آقا و احمد از خانه بیرون آمده بودم و تا سر چارراه پهلوی رفته بودم، ولی بعد به اتفاق احمد به خانه برگشته بودم و ابراهیم آقا زده بود داخل جمعیت تظاهر کننده، رفته بود و تا غروب برگشته بود. و وقتی که برگشته بود، اول رفته بود سری به مادرش زده بود، و بعد آمده بود پایین و گزارش جریان آن روز را به ما داده بود. من از جریان دیدار مادر ابراهیم آقا حرفی به او نزده بودم و خود او هم حرفی نزده بود و من به این نتیجه رسیده بودم که مادر ابراهیم آقا به او نگفته است که ما با هم ملاقات کرده ایم. حالا آن شب، پیش از همیشه به یک رؤیا شباهت پیدا کرده بود. می ترسیدم اگر به ابراهیم آقا بگویم که مادرش را دیده ام، مادرش حرفم را تکذیب کند؛ و حتماً حق هم داشت، چونکه برای او هم دیدار در آن چند ساعت بعد از نصف شب چیزی جز کابوس نمی توانست باشد.

رُقیه خانم بود. صدایش را شنیدم. برای اولین بار سراغ مرا می گرفت. آمد توی اتاق، پشتش را به من کرده بود، و با صورت گرفته، خطاب به فرنگیس خانم که جلوش ایستاده بود، حرف می زد، ولی مخاطب واقعی اش من بودم:

«این نامه را من امروز زیر در آپارتمان شما پیدا کردم؟»

«چی؟»

مثل اینکه امروز هر چه غیر مترقبه بود، اتفاق می افتاد. نامه را داد به فرنگیس خانم و او داد به من. موقفی که پاکت را باز می کردم از او پرسیدم که نامه چگونه دستش افتاده است. گفت:

«شما نامه را بخوانید. بعد می گویم چه طور دست من افتاده.»

آقای حسین تنظیفی:

بعد از سلام، من بسیار متأسفم که نتوانستم روزشنبه جلوی زندان قصر خدمت برسم. تا آن روز نتوانسته بودم با تهمینه ناصری تماس بگیرم. و چون مریض شده بودم نتوانستم به دیدن شما بیایم. خواهش می‌کنم از من نرنجید. من بالاخره بوسیله کسانی که تهمینه ناصری را می‌شناسند با او تماس گرفتم و نامه شما را به او رساندم. او قول داده است که حتماً به طریقی که خودش صلاح می‌داند با شما تماس بگیرد. حالا سرش خیلی شلوغ است. من خودم هم سرم خیلی شلوغ است. امیدوارم بزودی باز هم همدیگر را ببینیم. خاطره پایین کشیدن مجسمه را هرگز فراموش نخواهم کرد. در ضمن با چند نفر از زندانیان سیاسی سابق صحبت کرده‌ام. آنها شما را می‌شناسند و تعجب می‌کنند که چرا اخیراً شما را ندیده‌اند. حتی فکر می‌کردند که شاید شما به تبریز برگشته‌اید. سعی کنید با چند نفر از دوستان زندانی تان تماس بگیرید تا نگرانشان رفع شود. از بابت تهمینه ناصری نگران نباشید. اگر او قوی بدهد، سرفولش می‌ایستد. حتماً با شما تماس خواهد گرفت.

به امید دیدار،

دوست بالای مجسمه

من نامه را بلندخواندم، چون آدم غریبه‌ای نبود. مرتضی گفت: «در این نامه چیزی درباره کردستان نیست. شاید رفتن تهمینه ناصری به کردستان شایعه باشد.»

من از رقیه خانم پرسیدم: «این نامه چه طور دست شما افتاده.»

رقیه خانم گفت: «پس نامه از تهمینه ناصری نیست؟»

«نه، ولی می‌بینید که راجع به اوست.»

«کی نوشته؟»

«پسری که ما فکر می‌کردیم گیر هوشنگ افتاده. همان کسی که به من

گفته بود عصر شنبه جلوی زندان قصر منتظر او بشوم. چونکه ممکن است از تهیینه ناصری برای من خبر بیاورد، او خودش نیامد و در عوض سرو کله هوشنگ و رفیقش پیدا شد و من تیر خوردم. من فکر می کردم هوشنگ او را گیر انداخته، نامه مرا از چنگش در آورده، و فهمیده که کجا قرار است من و آن جوان «احتمالاً» تهیینه ناصری باهم ملاقات کنیم.»

و بعد سؤالی را که کرده بودم، تکرار کردم: «این نامه چه طور دست شما افتاده؟»

رقیبه خانم گفت: «یادتان هست چند شب پیش توی اتاق بالا حاجی گلاب گفت من مانع خدمت رقیبه به خلق خدا نمی شوم؟ حاجی فاطمه هم از شما خواست که بگذارید من کمک کنم؟ من دست به کار شدم. هر روز دوبار به آپارتمان شما سر زدم. از ابراهیم آقا خواسته بودم که کلید آپارتمان شما را به من بدهد. می رفتم توی آپارتمان شما. یک ساعت می نشستم. منتظر می شدم که بیایند با شما تماس بگیرند، ولی کسی با شما تماس نگرفت. امروز این نامه را دیدم نامه را پست آورده می بینید که تمبر هم دارد. پس این نامه را پست آورده.»

«شما آدم فداکاری هستید. ولی ایگاش به من می گفتید که به آن آپارتمان می روید. تمام این مدت که اینجا خوابیده بودم فکر می کردم که حتماً کسی با من تماس می گیرد، ولی من آنجا نیستم.»

«مطمئن باشید که فقط همین نامه را فرستادند. هر روز یک ساعت صبح و یک ساعت عصر، من توی آن آپارتمان بودم. و اگر کسی می خواست شما را ببیند. لااقل. یک دفعه موقعی که من آنجا بودم سراغ شما را می گرفت. کسی به آن آپارتمان سر نزده.»

«مرتضی گفت: «حالا باز هم می خواهید سری به خیابان وزرا بزنید؟»
نمی توانم بلند شوم بروم کردستان. روی احتمالات نباید عمل بکنم.
ولی رفتن به خیابان وزرا حتمی است.»

مرتضی حرفی نزد. بعد من پرسیدم: «ساعت چیده؟»

«چهار و ربع.»

«پس من با شما می‌آیم.»

صدای احمد بود. ولی مادرش اعتراض نکرد. «وقتی پدرت نیست، حق نداری جایی بروی.»

«ولی من می‌روم. حسین آقا نباید تنها برود.»

مرتضی گفت: «من هم می‌آیم. آنوقت احمد هم می‌تواند بیاید.»
رقیه خانم گفت: «شما به يك زن احتیاج دارید. ایکاش حاجی هم با ما بود. ولی صبح حاجی و ابراهیم آقا با هم رفتند تظاهرات. معلمها هم باهاشان بودند. يك عده از بچه‌ها هم بودند. ولی ایکاش می‌شد من هم با شما بیایم.»

«شما به حد کافی کمک کردید. بگذارید حالا ما مردها برویم ببینیم چکار می‌کنیم.»

و من رفتم بالا تا لباس عوض کنم. به شنیدن صدای پایسم. مادر ابراهیم آقا گفت: «ابراهیم آمدی؟» من گفتم: «ابراهیم آقا نیامده. منم حاجی خانم.» دیگر حرفی نزد. به عجله لباس پوشیدم و رفتم پایین. وقتی بیرون آمدم چهار نفر بودیم. رقیه خانم تصمیم گرفته بود با ما بیاید. پیشنهاد خودش بود که برای پیدا کردن يك زن باید به خانه‌اش سر زد. يك زن هر جا برود به خانه‌اش برمی‌گردد. با هم حرف نمی‌زدیم، و وقتی نوبت تا کسی نشستیم، مجبور به سکوت بودیم. خیابانها پر از آدم بود، نه البته در صفوف منظم، بلکه بصورت متفرق و بی‌شکل. همه داشتند از مرکز شهر، از اطراف دانشگاه و چهارراه پهلوی، در جهت‌های مختلف پراکنده می‌شدند. بهمین دلیل حرکت تا کسی کند بود. و وقتی به اوایل خیابان و زرار رسیدیم. هوا داشت تاریک می‌شد و اتومبیلها سرعت بالا و پایین می‌رفتند.

نرسیده به چند مفازه شیک، از تا کسی پیاده شدیم، و بسا نکلیف و اینستادیم. هوا سرد بود. جایی را نمی‌شناختیم.

من گفتم: «من بروم از یکی از ایسن مفازه‌ها آدرس سودابه را

پرسم.»

مرتضی گفت: «شما نه. بهتر است احمد برود.»

رقیه خانم گفت: «تنها احمد کافی نیست. من و احمد با هم برویم.»
 مرتضی گفت: «فکر خوبی است.»

رقیه خانم گفت: «بہتر است شما دورتر و ایستید. وقتی من و احمد از
 توی مغازه بیرون آمدیم، اگر توی مغازه دیگر برویم، حتماً آدرس را گرفتیم.
 آنوقت پشت سر ما بیایید.»

وراه افتادند، رفتند. به احمد می آمد که پسر رقیه خانم باشد. کسی
 اصلاً ظن بد نمی برد. فقط يك مسأله بود: این دوروبر اصلاً زنی نبود که
 رویش را مثل رقیه خانم گرفته باشد.

مرتضی گفت: «زن عجیبی است، نه؟»
 «خیالی.»

«ولی از آن عجیب تر حاجی گلاب است.»
 «چرا؟»

«شما بودید این کار را می کردید حسین آقا؟»
 «چه کاری را؟»

«که روی سر يك زن شهرنویی آب تویه بریزید، عقدش کنید؟»
 «نمی دانم. هیچ وقت فکرش را نکرده ام.»

«من نمی گویم کار درستی نیست. ولی دل و جرأت می خواهد. همین
 است که گفتم حاجی گلاب آدم عجیبی است.»

«ولی مرتضی خان عشق هم چیز غریبی است. هر کسی دل و جرأت
 عاشق شدن را ندارد.»

«می دانید که صحبت این هست که در قلعه را برای همیشه ببندند.»
 «خوب. چه می شود؟ حتماً فکری به حال آن بدبختها هم می کنند.»

«می گویند که يك عده می خواهند...» و حرفش را قطع کرد. سرک کشید،
 با نگاهش آن دورترها را پایید. گفت: «آمدند بیرون. راه بیفتیم.» ولی
 چند لحظه بعد رقیه خانم و احمد آقا رفتند توی يك مغازه دیگر. معلوم بود
 از مغازه اول نتیجه ای نگرفته بودند.

مرتضی گفت: «حسین آقا درباره حرفهای من اشتباه نکنید. من معتمد

اگر آدم زنی را دوست داشته باشد، می‌تواند آب توبه سرش بریزد، عقدش کند و بیاردش خانه. ولی...»

«ولی چی؟»

«ولی دهن مردم را نمی‌شود بست. مردم آن قدر صفحه می‌گذارند که آدم از هرچه عشق و محبت است پشیمان می‌شود.»

«فکر می‌کنم مرتضی خان، مردم ما هستیم. ما هم می‌توانیم دهنمان را ببندیم، تا دو نفر بدعشق و محبتشان برسند. وانگهی اگر این زن آن سابقه را نداشت، این همه فداکار از آب در نمی‌آمد.»

می‌دید که عصبانی شده‌ام، و نمی‌دانستم چرا عصبانی شده بودم. شاید عصبانی نبودم، بلکه عصبی بودم، و شاید اصلاً نمی‌فهمیدم که معیارهای اخلاقی آدمی مثل مرتضی از کجا گرفته می‌شود. این دو سه هفته تقریباً همه به من محبت کرده بودند، نمی‌دانستم چرا در حضور مرتضی نسا راحت بودم. شاید جوانی‌اش بود. شاید قیافه‌اش بود، قیافه‌ای شكاك، کم ظرفیت و دمدمی، و شاید درباره او اشتباه می‌کردم، و تجربه کم او اجازه نمی‌داد که فداکاری و محبت دیگران را درک کند، و شاید خودش، به طور کلی ظرفیت محبت و فداکاری را نداشت. گرچه این هم اشتباه بود. چون او را تا این جا همراهی کرده بود، و این خود نشانه محبت و فداکاری او بود.

«آمدند بیرون!»

راه افتادیم. احمد برگشت، پشت سرش را نگاه کرد. ولی معنای حرکتش برایمان روشن نبود. و بعد رفتند توی بقالی. مرتضی گفت: «اگر خانه زنه اینجا باشد، این دفعه حتماً آدرس را گیر می‌آرند. از اولش هم باید می‌رفتند توی بقالی.»

و بعد اول احمد بیرون آمد و پشت سرش رقیه خانم. و راه افتادند. سریع‌تر می‌رفتند. و معلوم بود که دیگر نمی‌خواهند به مغازه‌های دیگر سر بزنند. ما فاصله‌مان را حفظ کرده بودیم و من مواظب بودم که کسی از بقالی بیرون نیاید و رقیه خانم و احمد را تعقیب نکند. رقیه خانم جلوی بربری - فروشنی و ایستاد. ما قدم آهسته‌تر کردیم. فکر کردیم آدرس را نگرفته و

می‌خواهد از بربری فروش بگیرد. ولی به جای آدرس دو تا نان بربری گرفت، پولش را داد، برگشت پشت سرش را نگاه کرد. طبعی بود که می‌خواست ببیند از آدمهایی که آدرس را داده یا نداده‌اند، کسی تعقیبش می‌کند یا نه. ما داشتیم از جلوی تک‌تک مغازه‌ها رد می‌شدیم. همه مشغول کار خود بودند. رقیه خانم مطمئن شد، راه افتاد. ما تند کردیم. رقیه خانم و احمد از خیابان رد شدند، رفتند طرف چپ. موقع عبور از خیابان، احمد برگشت، پشت سرش را نگاه کرد. و بعد رسیدند به پیاده‌روی دیگر که خلوت‌تر بود. جلوی یک در بزرگ ایستادند و احمد شروع کرد به نگاه کردن به این‌ور و آن‌ور. دوباره راه افتادند، چند قدم به طرف بالا رفتند و بعد برگشتند از جلوی در بزرگ رد شدند، پایین‌تر آمدند. جلوی یک در بزرگ دیگر ایستادند. احمد نگاه کرد. با رقیه خانم حرف زد. رقیه خانم انگشتش را گذاشت روی زنگ در. چند دقیقه مکث کرد. ما آن‌ور خیابان ایستاده بودیم و مثل دو تا آدم که آشنای هم هستند ولی تازه یکدیگر را به تصادف در خیابان دیده‌اند، خوش و بش می‌کردیم. از دور و برمان، تک‌توکی رهگذر عبور می‌کرد. ولی آن طرف خلوت‌تر بود. بعد دیدیم احمد بامشش به در می‌کوبد. چند دقیقه این کار ادامه یافت. ولی کسی در را باز نکرد، رقیه خانم و احمد آقا چند دقیقه دیگر ایستادند. معلوم بود مشورت می‌کنند که چه بکنند. راه افتادند به طرف شمال خیابان، و بعد پیچیدند توی یکی از فرعیها. من و مرتضی آهسته آهسته بالا رفتیم. وقتی که به روبروی خیابان فرعی رسیدیم دیدیم رقیه خانم دارد دور می‌شود و احمد ایستاده است. به ما اشاره کرد که پیشش برویم. از خیابان رد شدیم، رفتیم پیشش.

احمد گفت: «هیچ کس توی خانه نیست.»

مرتضی گفت: «رقیه خانم کجا دارد می‌رود؟»

احمد گفت: «رقیه خانم می‌گوید بهتر است کمی صبر کنیم تا خیابان

خلوت‌تر بشود. و در عین حال نمی‌خواهد که همه را با هم ببینند.»

من گفتم: «باید راهی پیدا کنیم که در را باز کنیم.»

مرتضی گفت: «باز کردن در چه دردی را دوا می‌کند؟»

از احمد پرسیدم: «روی در چیزی نوشته شده؟»
 احمد گفت: «بالای در نوشته اند: سودابه واقماً شادان است. پایینش
 نوشته اند: مرگ بر سرمایه دار. چیزهای دیگری هم نوشته اند. ولی توتاریکی
 فقط توانستم اینها را بخوانم.»

من گفتم: «پس خانه حتماً خانه سودابه است.»

احمد گفت: «يك چیز دیگر هم نوشته.»

«چی؟»

«خانه الی جان»

«خانه کی؟»

«خانه الی جان. نمی دانم چه جوری خوانده می شود: مثل علی است

ولی با الف است.»

الی، اسم آشنایی بود. یادم نبود کجا شنیده بودم.

مرتضی گفت: «دیوار خیلی کوتاه است. اگر شما می خواهید بروید

تو، می توان فوراً ترتیبش را داد.»

«چه جوری؟»

«من می برم بالای دیوار، می برم آنور دیوار. در را باز می کنم، شماها

می آید تو.»

پس من درباره کم ظرفیتی مرتضی برای محبت اشیاء کرده بودم.

«مردم متوجه می شوند.»

احمد گفت: «شما کنار دیوار وایستید، من می روم روی دست و

شانه تان، می برم روی دیوار و آنور دیوار، و بعد در را باز می کنم.»

«اگر در را قفل کرده باشند چطور؟ می مانی پشت در، و چون کسی

نیست قلمدوشت بکند، نمی توانی بیایی بیرون. به علاوه ما به هیچ وجه نباید

تورا به خطر بیندازیم.»

«چه خطری؟»

من در ماندم. خطرات آن قدر زیاد و پیش بینی نشده بود که نمی دانستم

چه بگویم.

مرتضی گفت: «پیشنهاد احمد خوب است. اگر کسی متوجه شد، منی گوویوم کلید را گم کردیم.»

«پس بهتر است جریان را به رقیه خانم هم بگوییم.»

مرتضی گفت: «این کار را می‌کنیم. وقتی که دور و بر خلوت است، من کنار دیوار می‌ایستم، احمد می‌پرد بالای دیوار. من رد می‌شوم می‌روم. بعد رقیه خانم می‌رود در می‌زند. احمد در را باز می‌کند، رقیه خانم می‌رود تو. و بعد، سر فرصت يك يك منی رویم. تو خانه.» بعد به احمد گفت: «بدو برو نقشه را به رقیه خانم بگو.» و بعد به من گفت: «شما بروید آن‌ور خیابان و ایستید. وقتی شرایط مناسب بود به ما اشاره کنید که بیاییم.»

من رفتم آن‌ور خیابان و ایستادم. خیابان تقریباً خلوت بود. ده پانزده قدم پایین‌تر از در خانه سودابه، يك ماشین کوچک و ایستاد. ولی بعد آهسته گاز داد، رفت تا جلوی مغازه‌ها. راننده پیاده شد. رفت و ایستاد تو صف نان بربری. مشکوک به نظر می‌آمد. من رفتم قدری بالاتر، ولی چشمم به ماشین کوچک بود. راننده پس از چند دقیقه نانش را گرفت، رفت سوار شد و گاز داد و رفت پایین. چند دقیقه دیگر صبر کردم. کسی اطراف خانه سودابه نبود. آمدم به روبروی خیابان فرعی، اشاره کردم که زمان مناسب حال است. مرتضی از خیابان فرعی بیرون آمد، و پشت سرش احمد با دوسه قدم فاصله بیرون آمد. مرتضی و ایستاد، احمد پرید روی دستهایش، و بعد روی شانه‌هایش. بالای دیوار دراز کشید. مرتضی راه افتاد. ناگهان يك نفر به من گفت:

«آقا يك سیگار اضافی خدمتان هست؟»

من گفتم: «بله؟ چی؟ سیگار؟»

«بله. يك سیگار اضافی.»

وحشت کردم. به عجله، و دست‌پاچه گفتم: «من سیگاری نیستم.» وقتی که او رفت، دیدم بالای دیوار اثری از احمد نیست. رقیه خانم آمد بیرون، من اشاره کردم که برود و در را بزند. رفت و در زد. احمد در را باز کرد. رقیه خانم رفت تو. چند دقیقه بعد مرتضی برگشت، رفت، در زد. در باز شد،

رفت تو. چند دقیقه بعد من رفتم بالای خیابان. از وسط خیابان رد شدم. رفتم طرف دیگر. سرزیرشدم به طرف پایین. دردم. احمد در را باز کرد. رفتم تو.

حالا هر چهار نفر، پشت در، نوبت خانه غریبه، ایستاده بودیم و نمی دانستیم چه بکنیم. بیرون در، سکوت را صدای ماشینهایی که بد سرعت بالا می رفتند، می شکست. صدای پای عابرییاده شنیده نمی شد. در تاریکی هشتی پشت در، چهارتا شبح بودیم، غرق در تاریکی شب، و تاریکی تنهایی. حقیقت این بود که ما چهار نفر یکدیگر را خیلی کم می شناختیم. ولی چیزی مرموز، ما را در این لحظه صاحب سر نوشت مشترکی کرده بود. و این سر نوشت، هر چه بود، خطرناک بود. ما چهار نفر دزدکی وارد خانه یک آدم بیگانه شده بودیم، و فقط یک چیز به ما جرأت این کار را داده بود: شرایط حاکم بر شب و روزی که دقیقه به دقیقه و ثانیه به ثانیه اش به انتظار می گذشت. ما آن حس انتظار حاکم بر همه را، با این حرکت خصوصیمان فشرده تر و قابل انفجارتر کرده بودیم. اگر یک نفر ناگهان از اعماق تاریکی پیدا می شد و مثل چند دقیقه پیشتر می گفت: «آقا سیگار اضافی خدمتان هست؟» چه می کردیم؟ این جا دیگر کسی از ما سیگار نمی خواست. در آستانه انفجار ایستاده بودیم. و وقتی احمد نور چراغ قوه اش را انداخت زیر پایمان، من احساس کردم که بزرگترین توپ عالم درست از بیخ گوشم شلیک شده است.

مرتضی گفت: «خاموش کن!»

رقیه خانم گفت: «نه، خاموش نکن! آخر باید زیر پایمان را ببینیم.» و صدایش می لرزید.

هر دو آهسته حرف زده بودند. در زیر پایمان، سنگ مرمر، در نور چراغ قوه، برق می زد. وقتی نور چراغ قوه بالا آمد و از کنار اندام مرتضی و بعد رقیه خانم رد شد، من از رقیه خانم پرسیدم:

«شما برای چی نان بربری خریدید؟»

«نمی دانم. حاجی گلاب از نان بربری خوشش می آید. ولی نمی دانم

برای چی خریدم.»

مرتضی چراغ قوه را از دست احمد گرفت و انداخت روی دیوار، بعد خاموشش کرد، همه وحشت زده و ایستادیم، و یا شاید چون من وحشت کردم، دیگران را هم مشمول وحشت خود می دانستم. پشت در، انگار درست مقابل در، توی خیابان، ماشینی ایستاده بود و منتظر بود. در ماشین باز شد و بلافاصله بسته شد. بعد صدای قدمها را شنیدیم. یک نفر پشت در ایستاده. کلید دستش بود. صدای بهم خوردن چند کلید می آمد. اگر در را باز می کرد، من از وحشت جیغ می زدم، آنقدر مشغول خودم بودم که به دیگران اصلاً فکر نمی کردم. صدای بهم خوردن کلیدها قطع شد. و بعد کسی که پشت در ایستاده بود، سرفه کرد. و بعد پاهایش را جا بجا کرد، و آنوقت در زد. نفهمیدم زنگ را امتحان کرده، در زده است، یا می داند کسه برفی در کار نیست و نباید زنگ بزند. ناخنهای دست کسی با فشار تمام، توی بازوی راستم فرو می رفت و انگار صاحب ناخنها قصد داشت با این کار مطمئن شود که تنها نیست و یا تنها او نیست که در برابر ترس این لحظه ایستاده است. طرف در را محکم می زد. و واقعاً اگر کسی توی این خانه بود و موقمی که ما در می زدیم، نشنیده بود و حالا که این شخص به این محکمی می زد، می شنید و می آمد دم در، چه می شد؟ طرف دست بردار نبود. و بعد ساکت شد. لحظه ای بعد دوباره در زد. این بار محکم تر می زد. و بعد دست از در زدن برداشت. صدای بهم خوردن کلیدها بار دیگر به گوش رسید. و بعد صدای دور شدن قدمها. در ماشین باز و بسته شد. ماشین روشن شد و راه افتاد و بعد با صدای چرخش سریع چرخها دور زد و رفت بالا. دستی که ناخنهایش تو بازویم فرو می رفت، بلند شد و دور شد، و بعد رقیه خانم گفت:

«مرتضی خان ببخشید، دست خودم نبود.»

مرتضی گفت: «مگر چی شده؟ چه کار کردید!»

رقیه خانم ساکت بود. حتماً پیش خودش می توانست حدس بزند که بازوی من بود که او ناخنهایش را از وحشت در آن فرو برده بود.

اگر حاجی گلاب می‌فهمید چه می‌گفت؟

«مگر چی شده رقیه خانم؟»

رقیه خانم گفت: «هیچی، فکر کردم پایم را گذاشتم روی پاتان.» و بعد گفت: «حالا دیگر از قبل هم مطمئن‌تریم که تو این خانه کسی نیست. ولی این کی بود که در می‌زد؟»

مرتضی گفت: «هر کی بود، رفت.»

احمد گفت: «کاش می‌توانستیم تعقیبش کنیم.»

رقیه خانم گفت: «هر کی بود، بی‌خبر بود. اگر می‌دانست صاحب‌خانه در خطر است، در نمی‌زد.»

چه قدر زن باهوشی بود! و بعد چراغ قوه را از دست احمد گرفت و نان ببری را داد دست او. اول زیر پایش را با نور چراغ قوه روشن کرد و بعد نور را قدری بالاتر انداخت و نور موقع حرکت از روی گیاههای خشک روی دیوار عبور کرد و برگهای پیچیده و تودرتوی گیاههای بالای دیوار را که انگار از افشا شدن در نور وحشت داشتند، از اعماق تاریکی بیرون کشید و پیش از آن که بالاتر برود، به طرف چپ وسیع‌تر شد و پهنای عظیم در شیشه‌ای ساختمان را با دستگیره سرخس جلوی چشم ما نشانده. ساختمان سحر و جادوی معماری‌اش را ناگهان بدرخ کشیده بود. مرتضی دستگیره را چرخاند و سعی کرد در نور چراغ قوه، از پشت شیشه، داخل ساختمان را واری کند.

«شیشه‌تار است.»

یکی دو دور دیگر دستگیره را چرخاند. در قفل بود. و بعد رقیه خانم چراغ را برگرداند به طرف بقیه ساختمان. شیشه بود، پنجره و بنای مرمر. رقیه خانم راه افتاد. مرتضی و احمد تک‌تک پنجره‌ها را واری می‌کردند. اصلاً برای چه کاری ما این خانه را واری می‌کردیم؟ به چه دلیل با بداین خانه گذاشته بودیم؟ جلوی ساختمان که رسیدیم دیگر شیشه‌ها تار نبود، ولی همه پرده‌ها را کشیده بودند و نمی‌شد توی ساختمان را دید.

«شاید از راه زیرزمین بشود بالا رفت.»

این حرف را من زده بودم. رقیه خانم چراغ قوه را انداخت کمی پایین تر از طبقه اول. ناگهان يك پیچیدگی عظیم از پشت شیشه‌ها پیدا شد. انگار سراسر طبیعت در فضای يك اتاق محبوس شده بود. گل‌های پلاسیده با بوته‌هاشان، تودرتو، و لایه به لایه، در دایره نور. در گلخانه ساختمان ظاهر شدند. برگ‌ها زرد و پلاسیده بود، درختچه‌ها خشک. و در نور خفیف، گلخانه شباهت به باغچه مصنوعی و متروکی داشت که دستی ناشی نقاشی اش کرده باشد.

«عین عظمت سلطنت!»

مرتضی گفت: «چی!»

گفتم: «این گلخانه به همان اندازه سلطنت از رونق افتاده. مثل یک باغچه مصنوعی است. مثل تابلو است. واقعی نیست.»
مرتضی گفت: «ببینید آن دریچه باز است.»

احمد دریچه را هل داد. دریچه قرچ قرچ خفیفی کرد و بازتر شد. شاید علت خشک شدن گلخانه باز بودن همین دریچه بدروی هوای آزاد بود. رقیه خانم نور چراغ قوه را توی گلخانه گرداند. از گلخانه بوی صندوق خاندهای قدیمی می‌آمد. رقیه خانم نور را پای دریچه انداخت، از تو، و بعد سرش را بلند کرد.

«بگذازید احمد برود آن پایین، ببینید می‌تواند یکی از درها یا پنجره‌ها را باز کند.»

مرتضی گفت: «این خانه بوی مرگ می‌دهد. شاید آدم‌هاش پشت آن پرده‌ها مرده‌اند.»

رقیه خانم گفت: «می‌خواهید برگردیم برویم؟»

من گفتم: «ند، چرا برگردیم؟» و می‌خواستم بگویم قدم عقب گذاشتن از این کشف مهمی که پیش روی ماست، درخور شأن ما در این لحظه بسیار مهم نیست. می‌خواستم بگویم اعمال ما تازه دارد معنا پیدا می‌کند. پیش از حالا، یا پیش از آنکه ما وارد این خانه بشویم. اعمال ما بی‌هدف و بی‌معنا بود. ولی حالا در برابر این پلاسیدگی گل‌ها، پلاسیدگی بوها و طعم خاصی

که روی زبان آدم از اصطکاک هوای آزاد با این گلخانه پیدا می‌شود همه چیز هدف پیدا کرده است. چند وقت است که این گلخانه از هوای دلخواه محروم شده؟

مرتضی گفت: «من می‌گویم بز نیم یکی از شیشه‌های طبقه اول را بشکنیم و پنجره را باز کنیم، برویم تو.»

رقیه خانم گفت: «همه جا ساکت است. فکر سروصدای شیشه‌ها را بکنید.»

احمد گفت: «مرا ببند از یه توی گلخانه!»

مرتضی گفت: «آن تو ممکن است زهره ترک بشوی.»

احمد گفت: «آخر اگر آن تو کسی بود، حتماً تا حال يك کاری کرده بود.»

رقیه خانم گفت: «چاره‌ای نداریم. بهتر است احمد را ببندازیم آن پایین. اگر تا ده دقیقه احمد یکی از درها یا پنجره‌ها را باز نکرد، می‌زنیم شیشه‌های گلخانه را می‌شکنیم، همه‌مان می‌رویم تو.»

دور دریچه جمع شدیم و مرتضی احمد را از دریچه توی گلخانه آویزان کرد. پای احمد که بد زمین رسید، رقیه خانم چراغ قوه‌اش را انداخت پایین. احمد چراغ قوه را توی هوا قاپید و / راه افتاد. از پشت شیشه، نور چراغ قوه را می‌دیدیم که تاریکی را جسته به جسته تسخیر می‌کرد و پیش می‌رفت. بوی عطر مرده گلخانه از دریچه به بیرون نشت می‌کرد. هوا سرد بود. خیلی هم گرفته بود. و لحظه‌ای بعد، دیگر توی گلخانه از احمد خبری نبود.

من گفتم: «اگر برایش اتفاقی بیفتد، جواب ابراهیم آقا وفر نگیس خانم راچی می‌دهیم؟»

رقیه خانم گفت: «انشاءالله هیچ اتفاقی نمی‌افتد. بچه زرنگی است.»

مرتضی گفت: «واقعاً این بچه دل شیر دارد!»

من سرم را از دریچه بردم تو و داد زدم: «احمد! احمد!»

خبری نبود. و بعد تا گهان صدای چرخیدن دستگیره‌های پنجره‌ها از

بالاسرمان آمد. صورت احمد از پشت شیشه‌ها، و از کنار پرده‌های کشیده خوب دیده نمی‌شد. ولی نور چراغ قوه روی دستگیره‌ها می‌افتاد. احمد زور می‌داد تا پنجره‌ای را باز کند، ولی نمی‌توانست. پنجره‌ها را قفل کرده بودند. احمد دستهایش را بالا برد. چه کار باید می‌کرد؟ مرتضی خم شده کفشش را در آورد، به احمد که به طرف بیرون نور انداخته بود، اشاره کرد که برود کنار احمد کنار رفت.

رقیه خانم گفت: «مرتضی خان بهش بگویید پرده‌ها را بکشد سر جای قبلیشان. هم صدا کمتر می‌شود. هم شیشه شکسته پخش و پلا نمی‌شود.»
مرتضی با دستش به احمد اشاره کرد که بیاید به طرف شیشه پنجره و پرده‌ها را بکشد سر جایشان. حالا دیگر خبری از احمد نبود.

مرتضی بهما گفت: «وایستید عقب!» و بعد کفشش را محکم به شیشه کوبید. شیشه از وسط شکست و نیمه بالایش خرد شد. مرتضی با همان کفش بقیه شیشه را شکست و پایین ریخت، بعد کفشش را پوشید و احمد را صدا زد. احمد پرده‌ها را کنار زد. رقیه خانم از پنجره رفت تو، و بعد من پریدم تو، و پشت سر من، مرتضی وارد ساختمان شد و پرده‌ها را دوباره کشید.

در نور چراغ قوه چیزهایی دیده می‌شد، ولی تردیدی نبود که احتیاج بدنور بیشتری داشتیم. برق نبود. مثل این کسه برق شهر قطع بود. مبلها، صلیها، صندلیها، آینه‌ها و عکسهای روی دیوار، و چلچراغهای مختلف با چند دور چرخش چراغ قوه، خود را بدنگسار ما عرضه کرده بودند، ولی همه غرق در ابهام و رمز و راز بودند.

رقیه خانم گفت: «توی این خانه کسی نیست. بگذارید من بروم از يك جایی يك چراغ درست و حسابی پیدا کنم.»

مرتضی گفت: «تنها نروید. بهتر است همه با هم حرکت کنیم.»
رقیه خانم نان بربریها را روی میز گذاشته بود و چراغ قوه را از احمد گرفته بود. راه افتاد. ما همه پشت سرش راه افتادیم. و بالاخره رقیه خانم از توی گنجه‌های اتاق خوابی که در همان طبقه پایین بود، چراغ توری گنده گازسوزی پیدا کرد. چراغ قوه را داد به احمد و بعد چراغ توری

را با يك حرکت روشن کرد. نور چراغ توری اول کمی زرد می زد، ولی چند لحظه بعد نور سفیدی از آن بلند شد که تمام اتاق خواب بزرگ را مثل روز روشن کرد. چراغ قوه از يك سیگار روشن هم کم نورتر بود. احمد چراغ قوه را خاموش کرد.

و بعد، سؤالی را که در ذهن من بود، و شاید در ذهن دیگران هم بود، مرتضی به صراحت بیان کرد: «آخر ما این جا چه کار می کنیم؟ دنبال چی می گردیم؟ اگر گیر افتادیم، چکار کنیم؟»

رقیه خانم گفت: «معلوم است ما چه کار می کنیم؟ ما دنبال زنی می گردیم که حسین آقا دنبالش است.»

مرتضی اعصابش خرد شده بود: «اگر در شرایط حاضر گیر می افتادیم حتی اگر می بردندمان به کلاتری و چند روزی اینجا می ماندیم، از حضور در بزرگترین وقایع دوران خود محروم می شدیم. بیرون که بودیم همه آن حوادث انتظار ما را می کشید، ولی اگر يك نفر سر می رسید، اصلاً اگر این خانه زن تیمسار شادان نبود، و ما عوضی آمده بودیم، و اگر صاحب خانه واقعی در را باز می کرد و می آمد نو، بدترین بدبختی زندگیمان در انتظارمان بود.»

احمد گفت: «عکسهای روی دیوار را ببینید! اینها عکسهای کیه؟»
و حالا اعجاز عمل ما، معنایش را ابتدا برای من و بعد برای دیگران روشن کرد: بالای تخت خواب عکس بزرگی بود از زن تیمسار شادان، با لباس دکولته، موهای یکسر مشکی، چشمهای درشت مشکی و لبهای جلو آمده و برآمده. عکس را در بیهمانی و با يك محل عمومی نگرفته بودند، عکسی بود که عکاس در عکاسخانه گرفته بود، رتوشش کرده بود و صاحب عکس را جوان تر و خوشگل تر کرده بود. عکس دیگری بود از يك امریکایی چاق و مسن. زیر عکس به انگلیسی نوشته بود: «To Elly, with love» و امضا شده بود: «Bill». عکس دیگری بود در قرینه عکس زن شادان که تیمسار شادان را در معروفترین دستش نشان می داد. در عکس همان سیل هیتاری اش را داشت. کلاه سرش نبود و سرش یکدست کچل بود. لباسش نظامی بود

و نشانها و مدالهایش روی سینه‌اش ردیف شده بود و تاج و ستاره‌اش طوری برجسته می‌نمود که انگار عکس آنها را جداگانه گرفته، روی شانه‌های عکس تیمسار نصب کرده بودند. عکسی بود از تیمسار شادان. زنش و ستوان بیلمور. زن تیمسار وسط دو مرد ایستاده بود. و یک گیلاس دستش بود و دو مرد دیگر لباس نظامی نشان بود، ولی کلاه سرشان نبود. عکس در یک مهمانی گرفته شده بود. رو بروی این عکسها، در دیوار مقابل، عکسی بود رنگی از یک دختر جوان موبور، با چشمهای درشت، وزیر عکس به انگلیسی نوشته شده بود: «To Mummy, with love» تنها سه عکس رنگی بود: عکس تنهای زن تیمسار شادان، عکس آن آمریکایی چاق و مسن و عکس این دختر موبور.

«اینجا منزل زن تیمسار شادان است.»

مرتضی گفت: «از کجا فهمیدید؟»

«این عکس سودابه است، این عکس تیمسار شادان و این یکی، عکس

بیلمور.»

رقیه خانم پرسید: «این عکس کیه؟»

اشاره کرد به عکس دختر موبور که کلمات انگلیسی کجکی بر روی سینه‌اش نوشته شده بود. گفتم: «نمی‌دانم. ولی عکس را به مادرش تقدیم کرده.»

رقیه خانم گفت: «مگر نمی‌بینید دختره چه قدر شبیه سودابه است!»

مرتضی گفت: «من چندان شباهتی نمی‌بینم. این دختر موبور و چشم

آبی است. ولی زن شادان چشم و ابرو مشکی است.»

رقیه خانم گفت: «شباهت به این چیزها نیست. حالت چشمهایش و دماغش

خیلی شبیه زن شادان است.»

احمد گفت: «اگر دختر زن شادان باشد، باید شبیه تیمسار هم باشد.

مگر نه؟»

مرتضی گفت: «چرا؟»

«ولی این دختر شکل تیمسار نیست.»

مرتضی گفت: «در عوض شکل يك آدم ديگر است، اگر گفتيد كي؟»
 رقيه خانم گفت: «شکل آن آمريکايی است.» و عکس بيلتمور را که کنار
 زن تيمسار و تيمسار ايستاده بود، نشان داد. اگرچه عکس دختر عين عکس
 بيلتمور نبود، ولی شباہت دختر به بيلتمور از هر عکس ديگری بيشتربود،
 مرتضی گفت: «حسين آقا، می خواهيد چکار بکنيد؟»

پيش از آن که من جواب بدهم، رقيه خانم گفت: «شما نبايد اين جا
 بمانيد. شما نمی توانيد تنهائی اين جا بمانيد.»

از ديدن اين عکسها من ذوق زده شده بودم، خودم هم می دانستم که
 نمی توانم در اين خانه بمانم و انتظار داشته باشم هوشنگ يا آدم ديگری
 به سراغم بيايد، و تازه اگر می آمد، چه می کردم؟»

گفتم: «من فکر می کنم آلبومهای عکسهای شادان و زنتش را گير
 بياريم، و به موقع از اين جا خارج کنيم. بدوسيله اين عکسها می توانيم
 به روابط اشخاص با يکديگر پی ببريم. بعداً سرفرصت دوباره به اينجا
 برمی گرديم.» و منظورم چيزی بود که عملاً بر زبان نمی آوردم: درک
 گذشته اين خانواده و درک گذشته تهمينه.

مرتضی گفت: «بعد از آنکه به روابط اشخاص پی برديم، چه کار
 بکنيم؟»

رقيه خانم، بی آنکه جواب حرف مرتضی را بدهد، گفت: «پس ما
 به چيزی دست نمی زنيم، جز عکسها.»

ومن اضافه کردم: «و اسناد.»

مرتضی پرسيد: «عکسها و اسناد را می خواهيم چکار کنيم؟»
 و اين بار مخاطبش من بودم. ولی من بيشتربه روابط بين عکسها و
 اسناد فکر می کردم، گفتم:

«اگر بيايند ببينند آلبومها نيست، اسناد را خارج می کنند. يا به چيزی
 دست نمی زنيم يا آلبومها و اسناد را با هم می بريم.»

مرتضی گفت: «ما که حالا نمی دانيم عکسها و اسناد را در اختيار کی
 بگذاريم، از فردا مان خبر نداريم.»

رقیه خانم گفت: «شاید شما نداشته باشید. ما داریم.»
 «اگر از فردامان خبر دارید، بفرمایید اسناد را در اختیار کی
 بگذاریم؟»

«عکسها، آلبومها و اسناد را بگیر بیاریم. حسین آقا از روی این
 اسناد يك گزارش بنویسد. بعد همه را ببریم بدهیم به آدمهای دور و بر
 امام.»

از لحن حرف زدن رقیه خانم بوی نوعی کج خلقی می آمد. علتش را
 نمی دانستم.

من گفتم: «در باره من اشتباه نکنید. من این اسناد را برای دولت
 آینده، انقلاب و ملت نمی خواهم. من این مدارك را برای روشن کردن
 جاهای تاریك زندگی خودم می خواهم. از همه مهم تر من می خواهم تهمة
 ناصری را پیدا کنم.»

مرتضی گفت: «با عکس و اسناد که نمی شود آدم پیدا کرد.»

مرتضی نیز به نوبه خود کج خلقی نشان می داد. چه شده بود؟
 من گفتم: «بستگی دارد به اینکه منظور از پیدا کردن چیست. من گذشته
 تهمة ناصری را هم می خواهم. منظور من از پیدا کردن او، پیدا کردن
 زندگی اوست. می خواهم همه چیز زندگی این زن را بفهمم. فکر می کنم
 اگر او را بهتر بشناسم، خودم را بهتر شناخته ام. اگر فکر می کنید در صورتی
 که تهمة ناصری را بهتر بشناسم، خدمتی به انقلاب کرده ام، از نظر من
 بلامانع است. شما فکرهاتان را بکنید، نقشه هاتان را بکشید. ولی من به
 دنبال چیز دیگری هستم: تهمة ناصری مرا به انقلاب، تاریخ، زندگی،
 احساس پدری، مادری، بچگی، و به شادی و غم ربط می دهد. گذشته اش
 به اندازه حال و آینده اش برایم اهمیت دارد. ولی نمی خواهم کسی خودش
 را بیش از این به خاطر من به خطر بیندازد.»

و حالا من کج خلقی ام را نشان می دادم.

مرتضی گفت: «مسألة خطر نیست حسین آقا. کاری که می کنیم باید

هدفش از پیش روشن باشد.»

رقیه خانم گفت: «این صحبتها را بگذارید کنار، عکس و آلبوم این آدمها به درد همد می خورد. حسین آقا بارها گفته که زن تیسار چه جور زنی است. اگر فردا خراستد این زن را محاکمه کنند، عکس می خواهند، سند می خواهند.»

مرتضی گفت: «در صورتی که زنك در گرفته باشد.»

رقیه خانم گفت: «در گرفته باشد، می گیرندش.» و بعد ناگهان، با یک حس فلسفی گفت: «مرتضی خان، شما از اول هم با آمدن به این خانه مخالف بودید. شما شاید حق داشته باشید. ایکاش از همان اولش پاتان را تسو این خانه نمی گذاشتید.»

من گفتم: «چی شد؟ رقیه خانم، شما مسأله را خیلی جدی گرفتید! به نظر من آقا مرتضی چیزی نگفت که این همه...»

و ناگهان من و مرتضی و احمد بی اختیار به طرف رقیه خانم رفتیم. در زیر آن چادر مشکی چه می گذشت؟ شانه های رقیه خانم می لرزید. گریه امانش نمی داد. یعنی اعصاب این زن. این قدر خراب بود؟ آخر چرا گریه می کرد؟ این گریه که از ته گلو، از ته سینه بالا می آمد و ما را غرق در بهت و حیرت می کرد چه معنی داشت؟ آیا يك كج خلقی ساده که هنوز حتی به اوقات تلخی نوسیده بود، این قدر برای او ناراحت کننده بود؟

احمد گفت: «رقیه خانم! رقیه خانم! تو را خدا گریه نکنید؟»

مرتضی گفت: «رقیه خانم. من منظوری نداشتم. من هیچ قصد رنجاندن شما را نداشتم.»

رقیه خانم از خلال هق هق گریه اش گفت: «مرتضی خان! مرتضی خان! تو را خدا، شما از اینجا بروید!»

صدایش ناگهان مهربان شده بود.

«چرا؟»

«نمی دانم! نمی دانم! ولی بروید، و قسم بخورید که دیگر پاتان را

توی این خانه نگذارید!»

«چرا؟»

«بروید! بروید!»

مرتضی گفت: «اگر شما اصرار می کنید، من می روم، من بیرون
وامی ایستم تا شما بیایید.»

«بروید! هرچه زودتر!»

و مرتضی چراغ قوه را از احمد گرفت، و راه افتاد، رفت. لحظه‌ای
بعد صدای بسته شدن آهسته دبی که، به خیابان بازمی شد شنیده شد. رقیه خانم آرام گرفت.

من گفتم: «چی شده رقیه خانم؟»

«هیچی! هیچی!»

«چیزی به ذهنتان رسید؟»

ساکت ماند. کنجکاو احمد حتی بیش از من تحریک شده بود. او
رفته بود جلو روی رقیه خانم ایستاده بود، داشت نگاهش می کرد، هم
با تعجب و هم با قیافه‌ای سراپا کنجکاو:

«رقیه خانم باز هم از آن چیزها دیدید؟»

ایکاش می توانستم صورت رقیه خانم را ببینم. فکر می کردم احمد،
با نگاه کردن به صورت رقیه خانم، اسراری را می بیند که من نمی بینم.
لحظه‌ای بدو ذهنم رسید که از او خواهش کنم صورتش را به همان اندازه که
اسلام اجازه می دهد یک بار در برابر نگاه من بگذارد، فقط یک بار. تا من
بفهمم مغزی که این همه غریب و اسرار آمیز است صاحب چه نوع چهره‌ای
است. ولی جرأت نداشتم از او چنین خواهشی بکنم.

رقیه خانم گفت: «من با حرفه‌های مرتضی خان مخالفت نمی کردم.
می خواستم چیزی را بدانم و بفهمانم، نمی توانستم. باهاش آن طور حرف می زدم
تا بفهمد که من ناراحتم که او توی این خانه است. احساس می کردم که
این خانه برای مرتضی خان خطرناک است، و او هیچ وقت نباید پایش را
توی این خانه، توی این اتاق بگذارد.»

«آخر چرا؟ مگر چه دیدید؟»

«هیچ چیز ندیدم. فقط احساس خطر کردم. شما به مادرش و خواهرش
بگویید که مرتضی خان نباید پایش را توی این خانه بگذارد.»

«این که مسأله‌ای نیست، او يك بار وارد این خانه غریبه شده. دیگر هیچ وقت بداین خانه نمی‌آید. خانه قوم و خویشش که نیست.»

رقیه خانم گفت: «حالا خانه را بگردیم.» و صدایش آنچنان آرام، خوددار و خونسرد بود که انگار لحظه‌ای پیش گریه تمام تنش را دچار تشنج نکرده بود. رقیه خانم همیشه مرا بر روی لبه تیغ نگه می‌داشت. نمی‌توانستم بهش بگویم: مرگ يك بار، شیون يك بار؛ بگو چی می‌بینی؟ و نمی‌توانستم به‌صراحت بگویم: این چیزهایی که تو مدعی دیدنشان هستی وجود خارجی ندارند، و فقط انعکاس ترسها و امیدهای خیالی تو هستند. تو خیالاتت را واقعی‌تر از بقیه آدمها مجسم می‌کنی. تو يك هنرمند هستی، بی‌آنکه معنی هنرمند بودن را بدانی.

گفتم: «خیلی خوب. بگردیم.»

چراغ تسوری را برداشتم و شروع کردیم به باز کردن گنجه‌های اتاقی که تویش بودیم. چیز لباسهای جورواجور زنانه چیزی در گنجه‌های این اتاق نبود. دوتا پالتو پوست بود، چند پالتوی معمولی با ده دوازده پیرهن رنگ وارنگ، مقادیر زیادی پستان‌بند و شورت و کفش و کلاههای زیبای زنانه. بوی عطر و نا و هوای خفه گیج‌کننده بود. احساس کردم به خلوت زنانه صاحب این لباسها دسترسی پیدا کرده‌ایم، و در آن لحظه، در فاصله بین لباسها و تن او نقطه‌ای را پیدا کرده‌ایم و از آن نقطه تماشایش می‌کنیم. گنجه‌ها را بستیم و آمدیم بیرون، رفتیم به يك اتاق دیگر. احمد کلید روی گنجه را چرخاند و در که باز شد، من نزدیک بود از وحشت قالب تهی کنم. اول فکر کردم خود تیمسار شادان است که با همان اونیفورم نظامی‌اش برای شرکت در يك قایم‌موشک تاریخی در گنجه پنهان شده‌است؛ ولی بعد دیدم فقط دستهای هنرمند مجسمه‌سازی گمنام ذهن مرا در آن لحظه به بازی گرفته‌است. مجسمه تمام قد بود، با همان سیل هیتلری و کلاه نظامی و لباس نظامی با تاج و ستاره بر شانه‌ها، و نشانها و مدالها بر سینه. اطوی شلوار کردن می‌زد. کفشهای مشکی چنان برق می‌زد که انگار همین چند لحظه پیش یکی از گماشته‌های تیمسار آنها را واگس زده، برق انداخته‌است. و

چشم و ابرو و لب و دماغ و گوشهایش چنان طبیعی بود که انگار اگر کلاهش را برمی‌داشتی، سر، عین سر تیمسار در زمان حیاتش، طاسی یکدستش را نمایان می‌کرد.

احمد گفت: «عین روح است.»

من گفتم: «برعکس، عین خودش است.»

رقیه خانم گفت: «مثل این که این اتاق را برای تیمسار درست کرده‌اند.»

من گفتم: «شاید این تختخواب هم تختخواب زمان حیات تیمسار باشد.»

احمد گفت: چرا این قدر بزرگ است؟ سه چهار نفر می‌توانند راحت توش بخوابند.»

من گفتم: «تخت تیمساری است دیگر.»

و رفتم نشستم روی تخت. خیلی خسته بودم. و بعد احساس غریبی پیدا کردم. درست جلوی رقیه خانم و احمد روی تخت دراز کشیدم. تخت اغوایم کرده بود. اغوای تخت قوی‌تر از شرم‌حضور بود که در برابر احمد و رقیه داشتم. آیا این تخت، واقعاً همان تخت تاریخی تیمسار بود؟ آیا زنها و مردها و گماشته‌های زندگی تیمسار و زنش بر روی همین تخت دراز کشیده بودند؟ بر روی همین تخت، آمیزشها، تجاوزها، قهرها، شکلهای عینی و نهایی خود را پیدا کرده بود؟ آیا می‌توانستم با دراز کشیدن بر روی این تختخواب پهناور، ارواح آدمهای مربوط به این تختخواب را احضار کنم و با آنها حشر و نشری مستقیم و صریح و صادقانه داشته باشم؟ آن اشخاص چه کسانی بودند؟ من بی‌آنکه عملاً سر و سری با آدمهای مربوط به این تختخواب داشته باشم، بی‌آنکه پیش از آن لحظه بر روی آن تخت نشسته، دراز کشیده، یا خوابیده باشم، احساس شگفت‌آوری در باره تختخواب داشتم. از راههای پیچاپیچ حوادث، خاطرات و شایعات، در حیات درونی تک‌تک افراد مربوط به آن تختخواب-ولو افراد خیالی و رؤیایی-شرکت می‌کردم و در مرکز تفاعل آنها قرار گرفته بودم. مغزم

کانونی بود که همه تصویرهای مربوط به این تختخواب از درون آن رد می‌شد، ولی اشعه این تصاویر، به نحوی خاص در مغز من منکسر می‌شد. خدش‌های مخصوص خود و مخصوص مغز من می‌پذیرفت، و بعد در جاهایی در مغز، که من فقط گهگاه به آن دسترسی پیدا می‌کردم - مثل چشمهای بینای رقیه خانم که فقط گهگاه بعضی چیزهای اضافی را که دیگران نمی‌دیدند، می‌دید - انبار می‌شد و آنجاها بخشی از سرزمین گمنام و پنهان‌وری بودند که گفته می‌شد ارواح انسانهای زنده پس از مرگ به آن عزیمت می‌کردند، تا اینکه روزی، به تصادف، در نتیجه تقارب حوادث نامفهوم و نامعلوم، یکی از آن ارواح دوباره در کالبد تنی فرو می‌رفت و به جهان جسمانی و مادی برمی‌گشت؛ و آنوقت يك نفر از اعماق تاریکی نهره‌ای می‌زد که کسی نمی‌فهمید معنا و مفهومش چیست، و عقلا آن نهره را به‌جنون هذیان، جن‌زدگی و پدیده‌های مشابه نسبت می‌دادند، و آنرا به‌زور عقل از زندگی منطقی خود بیرون می‌کردند.

گفتم: «رقیه خانم، در این تختخواب چشم بینای شما چه می‌بیند؟»
جمله ادبی‌تر از آن بود که زنی با سوابق شهرنویسی و با تقوای ساده و غبطه‌انگیز کنونی‌اش، بتواند درکش کند.
پرسید: «منظورتان چیه حسین آقا؟»

گفتم: «چیز غیر عادی در این تختخواب نمی‌بینید؟»
به‌سادگی گفت: «نه. احمد گفت که از تختخواب معمولی خیلی بزرگ‌تر است.»

گفتم: «رقیه خانم، این تختخواب جزو اسناد است. مهمترین سند ماست.»

رقیه خانم گفت: «حسین آقا شما خسته‌اید. شما در این‌جا دراز بکشید، من و احمد می‌گردیم آلبروما را پیدا می‌کنیم.»

و راه افتادند که بروند. من به‌جای آن‌کس استراحت‌کنم، از تنها ماندن در آن اتاق وحشت داشتم. می‌ترسیدم اگر رقیه خانم و احمد بروند من با وحشیانه‌ترین صداها جیغ بکشم؛ و یا افسونی از تختخواب روی من

اثر بگذارد و وقتی که رقیه خانم واحمد برگشتند، ببینند که من نیستم؛ ارواح پنهان شده در تختخواب مرا روده با خود برده اند.

«من اینجا نمی مانم، من هم با شما می آیم.»

و راه افتادیم، سالن وسیع بود. دودست مبل، یک دست استیل، و یک دست معمولی به رنگ بزر، با فاصله متناسب از هم چیده شده بود. یک فرش شکارگاه بزرگ، لاکه رنگ، زیر این مبلها گسترده شده بود. دیوار شمالی اتاق یکدست چوب بود. روی دیوار کاملاً برهنه بود. نه عکسی، نه تابلویی نه پرده ای، و نه حتی میخی، روی دیوار دیده نمی شد. دیوار عاری از هر نوع تزیین بود. در نور چراغ توری، چلچراغها، با دهها رنگ مرموز می درخشیدند. انگار به جای آنکه از منبع چراغ توری نور بگیرند، خود منبع نور بودند. روی جابجاری وسیع سه عکس هم اندازه دیده می شد، عکسی از هوشنگ، عکسی از سودابه، و عکسی از ماهی، زن سابق سرهنگ جزایری، همان کسی که زمانی ذهن مرا آن همه به خود مشغول کرده بود، و انگار با در رفتنش از ذهن من هم در رفته، جایش را به زنی دیگر داده بود: تهمین. رقیه خانم حالا دیگر قیافه زن شادان و هوشنگ را تا حدودی می شناخت. گفت:

«حسین آقا، این زن کیه؟»

«ماهی است. زن سابق سرهنگ جزایری.»

موهای بلوطی رنگ، چشمهای رنگین، همان آرایش مو و صورت که بارها در خواب و بیداری در برابر من ظاهر شده بود، در این عکس، واقعی ترین تجسم خود را داشت. لباس بنفش رنگی از کنار شانه هایش پایین می لغزید و بر آمدگی بالای سینه هایش را با نیمی از چاک سینه اش آزاد می گذاشت. طوری که انگار از لای پوست لطیف و برجسته فرقی ظریف باز کرده اند، و بعد فرق ناپدید می شد و کمی پایین تر دیگر از بقیه عکس هم خبری نبود.

رقیه خانم که چادر به سر جلوی عکس ایستاده بود، گفت: «سی سالش

می شود؟»

من گفتم: «تزدیک پنجاه سالش است. شاید هم بیشتر. این همان زنی است که از دست من در رفت.»

«کی؟»

«روزی که شاه رفت، این زن هم در رفت.»

«حالا یاد می آید، تعریفش را برای ابراهیم آقا کردید. من از فرنگیس خانم شنیدم.»

احمد صدامان زد. زیر عکس بزرگی از شاه در آن سوی سالن، گنجینه‌ای از آلبوم پیدا کرده بود، و حالا داشت همه را به دقت دمی آورد و می گذاشت بیرون گنجه. در پشت آلبومها، داخل دو پاکت بزرگ تعداد زیادی عکس بود که لابد صاحب عکسها هنوز فرصت نکرده بود بگذارشان توی آلبوم. و بعد شش هفت بسته نامه پیدا کرد و همه را در آورد، گذاشت بیرون گنجه.

رقیه خانم گفت: «این همه عکس و نامه؟ چطور وقت کردند این همه عکس بگیرند؟»

احمد گفت: «اینها را چه جوری ببریم؟»

و بعد گوشه‌هایش را تیز کرد. از بیرون صدای پا می آمد. پشت مبلها قایم شدیم. ولی چراغ توری روشن بود. و حتماً از حیاط، به علت شیشه شکسته، می توانستند صداهامان را بشنوند، همان طور که ما صدای پا را شنیده بودیم. رقیه خانم پشت دیوان بزرگ کز کرده بود. و بن منتظر بودم. ولی احمد را نمی دیدم. می دانستم پشت یکی از مبهاست. و بعد يك نفر دوبار پشت سرهم سرفه کرد. کی بود؟ لو رفته بودیم؟ و بعد احمد بلند شد دوید طرف پنجره و فریاد زد: «بابا! بابا!» و پرده را کنار زد. در پشت شیشه، چشمهای زاغ و سرکم موی ابراهیم آقا، در تصور درخشان چراغ توری برق می زد:

«این پنجره را باز کن، احمد!»

احمد گفت: «از همان شیشه شکسته بیا تو.»

ابراهیم آقا با پالتوی خاك آلود، از بالای همان شیشه شکسته وارد شد،

و بلافاصله گفت:

«رقیه خانم، به این مرتضی چی گفتی؟ حاضر نیست دوباره قدم توی این خانه بگذارد؟» و بعد خطاب به من گفت: «بالاخره چیزی دستگیرت شد؟»

«اینجا خانه سودابه شادان است. و آن هم عکسها و آلبومهاست. تو چطور اینورها پیدايت شد؟»

«مرتضی تلفن کرد کسه خودت را برسان. احتیاج به وسیله دارنسد. خودش حاضر نشد از دیوار بالا بیاید. نمی دانستم این قدر خرافاتی است. بالاخره خودم از دیوار مردم بالا رفتم.»

رقیه خانم گفت: «باید راه بیفتیم.»

نفری سه چهارتا از آلبومها را برداشتیم و من نامهها را ریختم توی يك پاکت بزرگ که از توی گنجه پیدا کردم، و راه افتادیم آمدیم بیرون. بیرون خلوت خلوت بود، و فقط مرتضی روی صندلی جلو ماشین نشسته بود. شهر بی صاحب بود. رقیه خانم آلبومها و نامهها را گذاشت جلوی پایش و چادرش را کشید روی پایش و اسناد. ابراهیم آقا نشست پشت فرمان، من پشت سرش، روی صندلی عقب نشستم. احمد بین من و رقیه خانم نشسته بود. و سرازیر شدیم به طرف پایین.

من گفتم: «احمد يك قهرمان واقعی است.»

ابراهیم آقا سعی کرد از توی آینه صورت احمد را ببیند ولی به گمانم نتوانست. گفت:

«مثل این که خوابه.»

دیدم احمد سرش را گذاشته روی شانه رقیه خانم و خوابش برده.

«چه زود خوابش برد؟»

ابراهیم آقا گفت: «بالاخره یادت آمد تو سرگرد سرور را کجا دیدی؟»

«نه!»

«او یادش آمد.»

«راستی؟ کجا همدیگر را دیدیم؟»

«زندان قصر

ال بس از آن که از دانشکده پلیس فارغ التحصیل می شود.

مأمورش می کنند بدندان قصر.»

«ار کجا فهمیدی؟»

«نامه ای نوشته، انداخته توی خانه حاجی جبار. نامه خطاب به من و تست. همین يك ساعت پیش حاجی جبار نامه را آورد توی خانه. من هم باز کردم، دیدم نوشته که می ترسد بدلیل کارهایی که در زندان قصر کرده، لو برود.»

«حالا چرا يك همچو چیزی را نوشته؟»

«چون در رفتند.»

«در رفتند؟ چه جوری؟»

«خاندهاش را خالی کرده. گویا همه چیزش را فروخته. چند روز پیش خاندهاش را هم فروخته. و بعد دست نسیم و زنس را گرفته در رفته.»

«کجا در رفتند؟»

«رفته جنوب. حتماً از راه بنادر جنوب در می رود، می رود به یکی از شیخ نشینها، و بعد از آنجا می رود به اروپا یا امریکا. مرد بدی نبود. ولی نامه اش نشان می دهد که وحشت کرده. نوشته که این چند ساله همدهاش خدمت کرده. ولی آن چند ساله قصر، مثل اینکه به وحشتش انداخته. تو فکر می کنی تو قصر چه کار می کرده.»

«من فقط یادم بود که دیدمش. غیر از این چیزی یادم نمی آمد. حالا هم یادم نمی آید. اگر همه زندانیها حافظشان مثل من باشد، سرگرد سرور بیخود فرار کرده.»

رقیه خانم، که از موقعی که توی ماشین نشسته بودیم، اولین بار بود که حرف می زد، گفت: «بدکاری کرده که فرار کرده. اگر بگیرندش، برایش گران تمام می شود.»

ابراهیم آقا گفت: «آدمهای رژیم شاه چپ و راست دارند در می روند. در بعضی جاها مردم خودشان بعضی از آدمهای رژیم را گرفتند، محاکمه

کردند، حتی بدون اینکه محاکمه بکنند کشتند.»

مرتضی، که انگار فقط جمله آخر را شنیده بود، گفت: «تو هر انقلابی تر و خشک با هم می سوزند.»

ابراهیم آقا گفت: «احمد، بلند شو، رسیدیم خانه.»

رقیه خانم خطاب به مرتضی گفت: «مرتضی خان، ناراحتان کردم، ولی بکفو نفهمیدم چرا آن طور رفتار کردم. فکر کردم آن خانه برای شما شوم است.»

«آن خانه برای همه شوم است.»

این جمله را من گفتم و شاید به خاطر خودم بود که گفتم.

احمد که داشت آلبومها را از ماشین خالی می کرد، گفت: «باید يك روز برویم عکسهای روی دیوارها را هم بیاوریم.»

ابراهیم آقا گفت: «حسین آقا، وقتی که به اناقت بروی، تعجب می کنی.»

مقداری سند هم آنجا هست.»

«از کجا آمده؟»

«خودت می فهمی.»

و رفتم توی خانه.

پوتینهای سربازها يك در میان از روی آسفالت بالا آمده بود؛ يك پا بالا بود و در حال رفتن به طرف زمین؛ پای دیگر روی زمین بود و در حال بلند شدن. صورت سربازها دیده نمی شد. ماسکهای ضد گاز، انگار نقایهایی برای گم کردن هویت سربازها بود. روی زمین خیابان پوشیده از پاره آجر و قلوه سنگ بود و درزمینه، ماشینها ایستاده بودند. درعکس دیگر جوان نیمه برهنه، زودتر از جسدی که روی دست سه چهار جوان دیگر بلند شده بود و شتابزده حمل می شد، در نظر ظاهر می شد. يك دگمه پستان جوان نیمه برهنه مثل جای اصابت تیر در يك جسد دیگر بود. در عکس بعدی، سربازها با کاسکت ایستاده بودند، رو به مردمی که ایستاده یا نشسته بودند

و بچه کوچکی و یولون بچه‌گاندای را مثل مسلسل به طرف دوربین گرفته بود. از تابوهای مغازه‌ها معلوم بود که عکس از يك تظاهرات برداشته شده. در عکس دیگر، شعله‌ها، مثل موهای پراکنده هزاران زن در زیر چراغهای نتون بود، و در زمینه تاریک شب. مشت‌های گره‌کزده بود. و در دوردست، از زیر بازوی کسی که ساعتش روی مچش برق می‌زد. قد بلند جوانهایی دیده می‌شد که در زیر درختها، و زمینه‌ای تاریکتر از درختها، ایستاده بودند. در عکس بعدی، سربازها رو به جمعیت‌های نامعلوم ایستاده بودند. وسط سربازها افسری ایستاده بود. نقابش بالا بود. تو دستش اسلحه‌ای گرفته بود کوچکتر از يك مسلسل و بزرگتر از طپانچه معمولی و از بالاسردو سرباز دیگر، که ماسک‌هایشان بالا رفته بود، شلیک می‌کرد. آجرپاره‌ها و قلوه‌سنگها روی آسفالت افتاده بود. در عکس دیگر دور نما ترکیبی از یکی دو دو چرخه و موتورسیکلت در دست مردهای جوان در کنار زندهای جوان بود و جلوتر، سربازی باتونس را تا آنجا که می‌توانست بلند کرده بود و داشت روی سر پسر چهارده پانزده ساله‌ای که سرش را می‌کوشید بدزد و موفق نمی‌شد، پایین می‌آورد. عکس دیگر را انگار دوربینی با عدسی حشیش‌زده گرفته بود. اندام آدمها به هر سو کشیده شده بود. يك عده به طرف چپ دویده بودند؛ يك عده به طرف راست. و جلوتر، چند جوان سرجسدی را بلند کرده بودند و داشتند پاهایش را بلند می‌کردند و درختهای بین جمعیت و این جوانهای جسد به دست، همه خشک بود، و سرها همه پایین بود الا یکی که بلند شده بود و فحش یا شعار می‌داد. در عکس بعدی ماشین‌گنده‌ای روی سقفش ایستاده بود و شبیه سوسکی بود که به پشت افتاده و پا و شکمش بالا باشد. سربازی شلیک کرده بود و دود از لوله اسلحه‌اش به طرف کوچک و دیوار مقابل پرت شده بود. سربازها همه در تقلا بودند، وای افسری در اونیفورم کامل با قبه‌های سرهنگی، طوری ایستاده بود که انگار برای سیاحت قدم بر روی خیابان متشنج گذاشته است. در عکس دیگر جوانی يك دست خونینش را بر سرش گذاشته بود و با دست دیگر شاخه‌گلی را روی آسفالت خونین گذاشته بود و خون را تماشا می‌کرد و آن سوتر جسدی بود در زیر

شاخه گل‌های فراوان، و دستها بالا آمده بود، به علامت پیروزی، و یکی از جوانها مشتش را بلند کرده بود و داشت روی سر خودش پایین می‌آورد. عکس دیگر از چهار جسد بود، یکی در کفن، دیگران در لباسهای معمولی، ولی همگی با سینه‌های باز، و با جای تیره گل‌واره‌ها، سبک‌زیرچانه‌های هر چهار جسد، مثل گره انگشتهای تاول زده، بالا آمده بود و سرها طوری عقب رفته بودند که انگار جسدها می‌خواستند با سر توی زمین کاشته شوند، و کمر بند یکی از جسدها به سوی دوربین در نور منفجر شده بود. در عکس بعدی، شیار خون تا چهل پنجاه متر زمین را تیره کرده بود، در آن سوتر صورت تازه خاموش شده جسد در حلقه بازوهای زنده‌ها و صورت‌های افسون شده و گرفته و گریبان، انگار صورتی است رو به بیداری و زندگی، نه مرده. در عکس بعدی، در میان حلقه دود نارنجک‌گاز، دو نفر، انگار می‌رقصیدند. انگار نوعی رقص درویشانه بود. بهت زده جمعیت این رقص غریب را تماشا می‌کرد. صورت رقصه‌ها، به سبب دود دیده نمی‌شد، و آن سوتر، ایکاش عکس جداگانه‌ای از این بخش عکس گرفته بودند. يك نفر از دادن تنفس مصنوعی به يك جسد خلاص شده بود، و جسد به زمین چارمیخ شده بود. و بعد در عکس دیگر، در شتاب، جوانها جسد را طوری می‌بردند که انگار گوسفندی را برای قربانی کردن می‌برند. انگار جسد حاضر نشده بود صحنه را ترك کند، و باید او را به زور از صحنه درمی‌بردند. در عکس دیگر جسد را به صورت خاصی حمل می‌کردند. يك بازوی جسد دور گردن مردی بود، بازوی دیگرش روی شانه مردی دیگر و از سینه به پایین تا زانوها، جسد طوری موازی زمین بود که اگر از بالا یکی با دست فشار مختصری به پشت جسد وارد می‌کرد، جسد می‌شکست. پاهای جسد، از زانو به پایین در آغوش جوان دیگری بود، و همه می‌دویدند و خون می‌چکید. عکس دیگر را برای بازی با ذهن بیننده گرفته بودند: قطعات کوچک یخ بود، با لکه‌ها و شتک‌های سیاه، و بعد در اعماق قطعات یخ يك چشم بود، يك گوش، يك دماغ و نیمه‌ای از دهانی باز با دندانهای سفید، به رنگ یخ اطراف. و این نیم‌رخ يك جسد بود. و در عکس بعدی جسد دیگری بود که پاهایش

را يك نفر انداخته بود روی شانهايش. کفشهای جسد نو بود. از پشت سر، جسد را یکی دیگر گرفته بود. بازوهای زنده زیر بازوهای مرده جسد بود. و می رفتند. در عکس بعدی جسد افتاده بود. و کسی هم که زیر بازوهای جسد را گرفته بود، افتاده بود و دستش را گذاشته بود روی گلویش و در عکس بعدی، او مرده بود و جسدش را جمعیت بلند کرده بود روی دوشش، و می دوید. و در عکس بعدی، جسد قبلی را جوانها در حال شمار دادن با مشتهای گره کرده می بردند. و دور بین، دوباره حشیش زده بود، چرا که پاها بی نظم، متفرق، و به طرزی غیر قابل پیش بینی و محال، پخش و پلا بود. و بعد عکس درخشانی بود از چهار زن و يك دختر، و دختری روی دوش آن چهار زن بود، و زنها در حال گریه می خندیدند، و دختری که روی دوش زنها نشسته بود و روزنامه را روی دو دستش بلند کرده، به سوی دور بین گرفته بود، همان قیافه زیبا و معصوم شکوه، دختر حاجی جبار بود، و روزنامه، با حروفی که انگار بزرگتر از قطع خود روزنامه بود، اعلام کرده بود: شاه رفت.

این عکسها و صدها عکس دیگر از این نوع، آلبومهای شکوه بود که مادرش، شب قبل، موقعی که ما در منزل سودابه شادان، آلبوم عکسها و اسناد او را جمع آوری می کردیم، آورده بود منزل ابراهیم آقا، و گفته بود: «دخترم معلوم نیست عکاس کدام گروه بود، این عکسها را به حسین آقا بدهید. شاید او بتواند آنها را به اهلشان برساند.» روی آلبوم بزرگتر، عکس بزرگی بود از صدها صندلی در صفوف منظم که همگی خالی و سوخته بودند و فقط آهنهای کج شده چارچوبه هاشان مانده بود. احمد که تعجب مرا دید، گفت:

«عکس سینما رکس است.»

«مگر شکوه آبادان هم رفته بود.»

«نه!»

«این عکس توی روزنامهها چاپ شده؟»

«من ندیدم.»

«شاید برایش فرستادند!»

«عکس عجیبی است.»

ولی این عکسها، عکسهای مخفی و خصوصی کسی نبود، اینها همه عکسهای علنی و عمومی و تاریخی بود. به استثناء يك عکس که نمایانگر ذوق-زدگی شخصی و فوق‌العاده شکوه در روز رفتن شاه بود، همه عکسها انگار برای چاپ در کتاب تاریخ و برای ساختن يك فیلم هستند گرفته شده بود. دهها عکس از حالات مختلف سر‌بازها گرفته شده بود، هم موقعی که آدم می‌کشتند، هم موقعی که در آغوش مردم بودند، هم موقعی که به دستور مافوق نارنجک‌گاز اشک‌آور را پرتاب می‌کردند، و هم موقعی که وحشت‌زده و دست‌پاچه-انگار خسته از بی‌هودگی دفاع از حکومتی که در حال تلاشی بود- ایستاده بودند و نمی‌دانستند چه پاسخ مناسبی به مشتها، صورتها و سینه‌های سپر کرده جوانها بدهند. در میان عکسها، عکس از پیرمردها دیده نمی‌شد، شکوه عکاس مبارزه جوانها بود.

پشت سر گذاشتن آلبومهای شکوه و آمدن به سراغ آلبومهای خانه سودابه، مثل سفر از کراهی به کراهی دیگر بود، با آدمهای دیگر، حالات دیگر، لبخندها، لباسها، روحیات و خلیقات دیگر. مثل بیرون آمدن از يك وان پر از یخ و رفتن توی خزینه آب جوشان بود. آیا صاحبان این آلبومها و آدمهای این عکسها در يك شهر، در يك مملکت، و در يك عصر، زندگی کرده بودند؟ عکسهای سودابه تنوع داشت؛ از آدمها، صحنه‌ها و برخورد-های مختلف گرفته شده بود و شاید تنوع آنها زاییده هیچان زندگی خصوصی خود سودابه و آدمهای محیطش بود. و در پشت همه این عکسها، شیفتگی غربی در سودابه به چشم می‌خورد: سودابه عاشق عکس بود؛ اول عکسهای خودش، و بعد عکسهای آدمهایی که در طول زندگی خود با آنها سروکار پیدا کرده بود.

موقع تماشای عکسهای شکوه، احساسی از غم داشتم، فکر می‌کردم شکوه در تمام مدت که این عکسها را می‌گرفته، به يك چیز وقوفی نرديده- ناپذیرداشت: او می‌دانست که دور بین فقط در دست او نیست: بلکه دور بینی

که به دست اوست، دست آن شهیدی که شکوه از او عکس می‌گرفت نیز هست. یعنی ضمن اینکه شکوه از شهید عکس می‌گرفت، شهید هم از او عکس می‌گرفت؛ و این داد و ستد بین زنده و مرده، ماده و روح، هر لحظه می‌توانست دقیقاً عکس، یعنی معکوس، شود و مرده از زنده، و روح از ماده عکس بگیرند؛ همانطور که حالا در آلبوم زن یا مرد جوان دیگری، عکس شکوه بر روی دست مردم، جاگرفته بود، و عکاس آن عکس هم جوانی بود که قرار بود روزی عکسش گرفته شود. این داد و ستد، این معامله پاپاپای بین مرگ و زندگی، عکاس و عکس، و عکس و عکاس، دلم را می‌فشرد. آیا می‌شد این داد و ستد، این معامله شوم، برای همیشه از بین برود، و در واقع يك جوان این همه از جنازه خود عکس نگیرد؟

تقدیر با من بازی مصیبت‌باری کرده بود. این عکسها روزی در اختیار من گذاشته شده بود که من به عکسهای خاندان سودابه شادان دسترسی پیدا کرده بودم. آن چشمهای درشت مشکی، آن دماغهای خوش‌تراش، آن لبهای شهوی و پر، آن شانه‌های مرمرین زنانه که انگار برنوک هر يك از آنها چراغ سفید پرنوری برافراشته شده بود، آن چانه‌های خوش‌تراش با غبغبهای کوچولو و لیمویی‌رنگ، آن سینه‌های برجسته زنانه و حتی تنهای برهنه، به‌جای آنکه در من سوداهایی از جنون و تخیل و رمز و رازهای جنسی بیافرینند، احساسی از فاصله گرفتن نه نفرت و اشمئزاز بلکه احساسی از عدم تعلق خلق می‌کردند؛ طوری که من از خودم می‌پرسیدم معنی این عکسها و معنی این آدمها چه می‌تواند باشد؟ عکسهایی که شکوه گرفته بود، آکنده از مرگی عمیق بودند؛ عکسهای آلبومهای سودابه شادان اکثراً آغشته به شادی سطحی زندگی، و بزرگ بی‌ارزش روابط آدمها بودند. همانطور که عکسها را نگاه می‌کردم، عکسهایی را که از آن تجمل سطحی، از آن بزرگ به‌ظاهر زیباکننده ولی در باطن دروغین، مایه نگرفته بودند، جدا می‌کردم و کنار می‌گذاشتم. هنوز به آن الگوی اساسی که این عکسها را از عکسهای فاخر و بی‌ارزش جدا می‌کرد، پی نبرده بودم. در این لحظه از زندگی، در یازده بهمن ماه ۵۷، لحظه‌ای پیش از آنکه سرها بیفتند،

همه زستهای، لباسهای فاخر، شکوه سینه‌ها و سیل‌ها، و تاجها و نشانها،
 قد‌های کشیده مرد‌های جوانی که در این مهمانی یا آن رقص، سراین‌میز و
 یا کنار آن بار، دور سودابه و ماهی و زندهای هم‌سن و سال و هم‌نسلشان
 حلقه زده بودند، سرهای زیبایی که به‌هنگام رقص بهم نزدیک شده بودند
 و نیمرخهایی که روی نیمرخهای دیگر گذاشته شده بودند، و وزن و آهنگی
 که پاها و تن‌ها را در افسونی از شہوتی مبادی آداب-هم شلخته و هم
 احترام‌انگیز-غرق کرده بود، و حرفهای نرم و مرموز و اشارتگری که حتماً
 موقع نزدیک شدن سرهای زنها و مرد‌ها به یکدیگر بر لب‌های آنان جاری شده
 بود، و آن گوشواره‌ها، دستبندها و گردن‌بندها، و لبخندها و نگاه‌های مرموز
 و جامهایی که بهم می‌خورد و دستهای انگشترپوشی که فزجان فہود پاچایی
 را چنان هنرمندانه بلند می‌کردند که دو انگشت آویزان جدا مانده از دست
 را انگار مجسمه‌سازی از مرمر تراشیده است، باری، همه این چیزها که بی‌شک
 زمانی زنده، زیبا، غرور‌انگیز و شکوهمند بودند-حالا، انگار، در این عکسها،
 همگی تو خالی و مقوایی و عروسکی بودند؛ همه به یک فوت خفیف لب‌ها
 بند بودند؛ و همه بزلبه یک پرتگاه، کجکی، لحظه‌ای پیش از بازگون شدن،
 ایستاده بودند تا صدایی روشن از اعماق سینه‌ها برخیزد و با سیلان، و خشم
 و خشونت بنیادی خود، همه را فرو بپاشد. عجیب این بود که زیبا بی‌های
 مردانه و زنانه چهره‌ها انگار عقب‌نشینی کرده بودند، در جایی دور از چشم
 پنهان شده بودند، و انگار همه را همان بزکها زیبا کرده بود؛ ساخت
 روابط بین آدم‌ها مانده بود، و لسی به جای خود آدم‌ها، عروسک‌ها ایستاده
 بودند، و این ساخت پوشالی، گرچه صنعتگرانه خلق شده بود، ولی به هر
 طریق پوشالی بود، و به یک فوت بند بود.

عکسهای ماهی، دقیقاً با همان آرایش مو و صورت، حالا رسمی‌تر
 می‌نمود. انگار جوهر هستی را از رگ و پی عکسها مکیده بودند. ماهی
 در کنار «سنگور»، ماهی در کنار «کی‌سینجر»، ماهی در کنار زن «کی‌سینجر»
 ماهی در یک آلاچیق با یک مرد کچل، ماهی با «بی‌کینی»، ماهی بر روی
 قایق، ماهی بر عرشه کشتی، ماهی در «پاناما»، ماهی در «سن‌آنتونیو»،

ماهی در «سن موریتس»، ماهی در «رم»، ماهی در «لیدو»، ماهی در هتل «پلازا» در «نیویورک»، ماهی در «رولز رویس»، ماهی چشم تو چشم یک ژنرال چاق و قلد بلند آمریکایی، ماهی در کنار یک سر لشکر خرس مانند ایرانی، ماهی غمگین، ماهی شاد، ماهی در حال بوسیدن صورت مادر هشتاد ساله چاقش، ماهی در حال بوسیدن سفیر امریکا، ماهی در حال بوسیدن سودابه - «نقدیم به الی جان» (و به تدریج می فهمیدم که الی و سودابه یک نفر هستند) - ماهی در حال بازی با موهای الی، ماهی در کنار تیمسار شادان و سودابه و ناگهان ماهی در کنار سرهنگ دویی بی کلاه و منگراین سرهنگ جزایری نیست؟ - و شروع کردم به جدا کردن عکسها. بعضی از عکسها واقعی بودند. نه، همه بزرگ کرده نبودند. باید جداشان می کردم:

جزایری در دبیرستان نظام: صورت، ترکمن، ولی کشیده تر، با ابرو-های پر پشت، و سیما، عجیب مردانه؛ جزایری در دانشکده افسری: رمانتیک، ورزشکار، با لبهای پر، ولی قدری با گردن کج؛ جزایری افسر: یک سروان، با کلاه و اونیفورم، در میان چند افسر دیگر. جزایری سروان در کنار یک دختر، ولی نه ماهی. جزایری سرگرد، در کنار ماهی. ماهی، زیبا، با چشمهای شیطانی، همان لبها، ولی روی هم معصوم. جزایری در یک مهمانی در کنار زنش، و زنها و مردهای دیگر. ماهی در همان مهمانی با همان زنها و زنهای دیگر، و چند مرد. جزایری در عکس نیست. ماهی و جزایری و یک غیر نظامی در کنار هم. سرهنگ جزایری در اونیفورم، کلاه به دست. و دیگر نه از سرهنگ جزایری خبری هست، و نه از ماهی در کنار او.

همین وضع در مورد شادان و سودابه هم هست، منتها آدمها فرق می کنند. عکس پدر و مادر و خواهر و برادر سودابه هم هست، و تهmine، کوچولو، تنها، بچه، و کبی خواهر بزرگتر. معلوم است که کسی جز تهmine نمی تواند باشد؛ و بعد تنها و یا در کنار خواهر بزرگتر، مقلد خواهر بزرگتر. تهmine به زیبایی خواهر بزرگتر نیست. شفافی صورت سودابه چیز دیگری است؛ و چشمها وسیع، حیرت انگیز و مثل دو دریاچه کوچک مشکوی، و لبها،

چه کسی به این دختر در این سن و سال آموخته است که لبهایش را جلو بیاورد و هوا پسا آدم نامرئی رو برویش را به این صورت ببوسد؟ و تهمینه می‌کوشد؛ و نمی‌تواند. آیا در خمیره‌اش نیست؟ و بعد تهمینه در مدرسه، زیبا در میان دیگران، ولی در برابر خواهرش کسری دارد. يك ذره قدش کوتاهتر است و يك ذره صورتش گوشت‌آلودتر، و بعد تهمینه در کنار تیمسار و زنتش سودابه، حالا دیگر سودابه زن تیمسار است که در واقع تیمسار نیست؛ سرهنگ است؛ ولی به زودی هکسها معاصر می‌شوند، عکسها هم رتبه می‌گیرند: تیمسار و سودابه و تهمینه و هوشنگ همه با هم عکس گرفته‌اند. هوشنگ دستپاچه است، و کراواتی، و بچه‌سال. این آدم بعدها چه طور می‌توانست معصومیتش را یکسر از دست بدهد؟ و بعد عکس بزرگی از تهمینه، در کنار عکس نوشته شده: هجده ساله، تبریز، فردا می‌روم دانشگاه. و بعد عکسی از ماهی، سودابه و تهمینه، ماهی وسط ایستاده، و از هر دو خواهر خوشگل‌تر است. و بعد تهمینه است و فقط يك لباس مشکی. دیگر تهمینه آن لباس را در عکسها در نمی‌آورد. مثل تیمسار که در همه عکسهایش با اونیفورم نظامی است، تهمینه هم فقط يك اونیفورم دارد، لباس ماتم؛ و با همان لباس ماتم، ناگهان در میان دستهایش صورت پف‌کرده و نمکین بچه‌ای می‌شکفتد. و بعد حالا دیگر بچه است. عکس پشت عکس. چشمهایش چه رنگی است؟ فهمیدنش آسان نیست. يك آلبوم کامل مال همین بچه است. ناصر درشش ماهگی، در مقابل جرقة دوربین چشمهایش را بسته. ولی در عکس دیگر چشم به دوربین دوخته. لابد بیرون بوده، روز بوده، هوا آفتابی بوده. ناصر بفل هوشنگ، ناصر بفل دایی هوشنگ. ناصر بفل مامان. ناصر راه افتاده. ناصر امروز گفت: «مامان»، من هم ازش عکس گرفتم. این باید خط تهمینه باشد. نوشته‌های این آلبوم باید همه خط تهمینه باشد. چرا آلبوم پیش سودابه مانده؟ لابد تهمینه گذاشته از خانه رفته. یا شاید دو تا آلبوم بوده. کاملترش پیش خودش است. ناصر در سه سالگی. عین يك موجود بهشتی. مثل يك خدای کوچولوی یونانی، یا میزانشی، یا تبتی. این موجود از کججا آمده؟ مثل ترکیبی از موسیقی، جسادو، مجسمه و شعر. يك موجود افسانه‌ای مطلق. و

ناگهان پایان آلبوم، انگار ناصر در این سن و سال به سرزمین آبا و اجدادی خودش، که همان مراکز مختلف اساطیر یونانی، بیزانسی و تبتی باشد، رجعت کرده است. در عکسها دیگر کوچکترین اثری از او نیست. و دیگر از تهمینه سیاه پوش هم خبری نیست. کجا رفته اند؟

همه عکسهای تهمینه و ناصر و سرهنگ جزایری را جدا کردم و کنار گذاشتم. وقتی تهمینه ناصری را دیدم، عکسها را به او خواهم داد. من این عکسها را نه به دولت آینده خواهم داد، نه به انقلابیون، و نه حتی به کسی دیگر نشان خواهم داد. باید تهمینه ناصری را پیدا کنم و این عکسها را به او بدهم. احمد پیشم نبود. عکسها را گذاشتم توی کیفی که ابراهیم آقا بهم داده بود. و بعد بعضی از عکسهای سرهنگ جزایری را هم از آلبوم کندم و انداختم تو همان کیف. و بعد دوباره آلبومها را ورق زدم، و ناگهان آلبوم گماشته‌های شادان را پیدا کردم. از هر گماشته يك عکس گرفته شده بود. اسم و آدرس شهر یا ده گماشته زیر عکس نوشته شده بود و بعد چشم خورد به عکس گماشته‌ای که در زندان دیده بودم. این گماشته‌ها حالا هم همان آدرسهای سابق را داشتند؟ محال بود. آخرین گماشته مال سال ۵۲ بود. زنده بود یا مرده؟ کسی چه می‌دانست! اگر حتی همه زنده بودند و به وسیله يك دادگاه انقلابی در آینده احضار می‌شدند، باید به چه چیزی شهادت می‌دادند؟ این که يك تیمسار مرده با آنها و اطرافیان خودش چه کرد؟ مرده را که نمی‌شود دوباره کشت! فقط من این مرده و مردگان دیگر را دوباره می‌کشم. حافظه من باز آفریننده و قاتل چندین باره این آدمهاست.

و ناگهان وسط يك آلبوم بزرگ چشم خورد به پاکت کوچکی که انگار شتابزده، به قصد مخفی کردن، آن‌تو انداخته بودند. روی پاکت به خطی نه چندان خوش نوشته بودند: پایان کار پانزده نفر. زیر این عبارت، خط کجی کشیده بودند. خط زنانه نمی‌نمود. لابد خط خود تیمسار شادان بود. یا خط هوشنگ. در پاکت بسته بود. وقتی که شروع به باز کردن. در پاکت می‌کردم، دستهایم می‌لرزید. چرا؟ کدام پانزده نفر؟ آیا به پیشواز کشی می-

رفتم که سالها به انتظارش بودم؟ بالاخره در پاکت را باز کردم؛ و در همان نگاه اول چیزی دیدم که به جای آنکه نگاهم را دقیق‌تر بکنم و متمرکزتر فکر بکنم، چشمم را بستم. می‌خواستم به‌خودم فرصت فکر کردن بدهم. حالا دیگر می‌شد جریان را به‌همه دنیا اعلام کرد. بارانی که می‌آمد به روشنی در عکس دیده می‌شد. زمین و دیوار پشت سر نخیس بود. پس در آن سپیده‌دم خیالی زود، حتی عکس هم گرفته بودند! در عکس اول چهارده نفر، تمام قد، ایستاده بودند. همه ریش داشتند. ریشهای یک ماهه. همه اونیفورمهایی به‌تن داشتند که موقع بازداشت پوشیده بودند. ولی اونیفورمها اکثراً از جلو باز بود و کمربندی در کار نبود. سرهنگ تنها کسی بود که بیژامه تنش بود. و سر و ریشش سفید سفید بود، و چانه‌اش چنان به طرف دهن و دماغش بالا آمده بود که انگار دندانهایش را کنده بودند. و یا شاید چون دندان مصنوعی داشت، از دهنش درآورده بود. برای چه موقع اعدام دندان مصنوعی تو دهن آدم باشد؟ سروان حمیدی کنار سرهنگ ایستاده بود و انگار به صدای بلند حرفهایی می‌زد. شش نفر از گروهبانه‌ها دست راست سرهنگ بودند و شش نفر دیگر دست چپ سروان حمیدی. زیر عکسها تک‌تک اسامی گروهبانه‌ها و سرهنگ و سروان را به همان خط نه‌چندان خوش روی پاکت نوشته بودند. دهن گروهبان جلیلی، همان گروهبانی که آواز ترکی می‌خواند، کاملاً باز بود، انگار به صدای بلند چیزی می‌خواند. یادم نبود که از اتاق صدای آواز یا شعار دادن او را شنیده باشم. این عکس اول بود. در عکس دوم، عکاس مهارت عظیمی به خرج داده بود. هنرش با هنر عکاسی شکوه برابری نمی‌کرد. حرکت صاعقه‌آسای گلوله‌ها، اصابت تیر به سروسینه چهارده نفر و سقوط و یا حالت در شرف سقوط اندامها، انگار هم‌زمان اتفاق افتاده بود و از هر سه عمل ناگهانی، در آن واحد دوربین عکس گرفته بود. تنها کسی که به نظر می‌رسید حتی بعد از اصابت گلوله زنده مانده بود، گروهبان جلیلی بود. به جای اینکه اندام او حالت در شرف سقوط داشته باشد، به طرف جلو و بالا، خیز برداشته بود و انگار می‌خواست نیروی جاذبه زمین را نفی کند و خود را بی‌وزن، و متعلق به

آسمانها و عرش اعلی اعلام کند. عکس سوم عکس کرازاسی بود، به همان شومی دوران زندگی اش. کلاهش دستش بود. موهایش خوب شانه شده بود و اونیفورم خوش دوختش با نشانهای مرموزی که برسینه اش دوخته شده بود طوری برازنده بود که انگار در واقع اونیفورمش اونیفورم نیست، بلکه پوستی است که بر روی گوشت و استخوانهای اندامش دوخته شده است. این عکس حتماً پیش از آن واقعه تجاوز در تبریز گرفته شده بود. عکس چهارم عکس جوانی بود بیست و دوسه ساله، با کراوات، لباس سرمه‌ای، و چشمهای مینسی و موهای بلوطی، که صورتش صاف و بی‌مو بود، و گوش‌هایش در زیر موهای نسبتاً باندش کوچک می‌نمود. لب و دهانش فرص و محکم بود. پشت این عکس، با همان خط نه‌چندان خوش‌نوشته بودند: ابد. و آیا واقعاً من در جوانی به این قیافه بودم؟ اسم را بالانی کلمه « ابد » نوشته بودند. و واقعاً هم ابدیتی از زمان گرفته شدن این عکس گذشته بود. سه چهارماه بعد از استخدام، از مستشاری برای تکمیل پرونده عکس خواسته بودند، و من آن عکس را مخصوص درج در پرونده گرفته بودم. و مفهوم کلمه پرونده، مثل خود عکس، جابجاء شده بود، و حالا ناگهان از میان عکسهای خانوادگی يك تيمسار مرده وزن دست به دست شده او سردر آورده بود، و می‌رفت که در کنار آلومهای شکوه و عکسهایی که از آلومهای سودابه کش رفته بودم، معنای خاصی پیدا کند و با آدمها، جاها و حوادثی محسوس و معاصر بشود که پیش از آن حتی تصورش راهم نمی‌شد کرد. و از آن بالاتر، تمامی تقلاهای من، دست کم در دو مورد به ثمر رسیده بود و یا به نوعی به ثمر رسیدن نزدیک شده بود؛ یکی این که عکسی از جوانی من جنوف پاکتی پیدا شده بود که عکس چهارده اعدامی و عکس سروان کرازلی هم داخل آن بود، و من به ریشه حوادث مجدداً اتصال داده شده بودم، طوری که انگار هفده هجده سال زجر و عذاب روانی و جسمانی که در طول آن بارها حافظه من و آدمهای اطراف من مخدوش و آشفته شده بود، نتوانسته بود در اصالت آن لحظه‌ای که من و آن چهارده نفر هم پرونده شدیم، دخالتی جدی کرده باشد؛ دیگر اینکه پس از گذشت این همه سال، این همه حادثه،

این همه انکار و تحریف از سوی مقامات دولتی و ارتش-طوری که حتی يك تپه جملی به نام «تپه جانبازان تیپ اردبیل» را با آن جمجمه حیوانی مجهول الهویه ضمیمه پرونده تحریفات خود کرده بودند، بالاخره از اعماق سالها، و ازمیان عکسهای لختی پختی و الفیه شلفیه خاندانی در شرف تلاشی، دو عکس، که یکی از آنها می توانست هم شاهکار هنر عکاسی باشد و هم شاهکار معماری اعدام، مرگ و پرواز- بویژه در وجود گروه بان جلیلی- آفتابی شده بود، دو عکسی که زمان، حافظه، تغییر حافظه در طول زمان و ساخت بنیادی مخدوش شدن يك حادثه به وسیله حوادث بعدی را به مبارزه می طلبید، و مثل دریاچه زلالی که بالای يك کوهستان مرتفع باشد، ولی لذت بردن از نماشای آن منوط به چندین هفته تقلای طاقت فرسا در سینه کوه و صخره و پرتگاه باشد، در برابر چشم من- که انگار سوی ناچیزش را فقط برای این لحظه و برای دیدن این دو عکس تا کنون حفظ کرده بود- روشن تر از خود آفتاب و روز روشن، ایستاده بود؛ و حالا من می توانستم ثابت کنم که آنچه این همه سال می گفتم اتفاق افتاده، واقعاً هم اتفاق افتاده است؛ و به رغم قیافه های مبهوت زندانیها- که برخی از آنها مرده بودند- و به رغم توصیه عبدالله خان که گفته بود برو زیر آفتاب بنشین و فراموش کن، و به رغم باور نکردنی تلقی شدن مسأله به وسیله کسانی که نسبت به من دلسوزترین افراد بودند و قاعدتاً باید باورشان می شد، و نهی شد، آیتك سند، اظهر من الشمس، در اختیار من بود و می توانست به آسانی، به وسیله من در اختیار دیگران هم قرار بگیرد. در صفحه آخر آخرین آلبوم شکوه، همان آلبومی که عکسی از خود شکوه با روزنامه «شاه رفت» به آن چسبانده شده بود، به خطی خوش و در رنگهای متنوع رنگین کمانی مشتمل، نوشته شده بود: «به آفتاب سلامی دوباره خواهم کرد.» عکسهای خودم و گروه بانها و سرهنگ و سروان حمیدی، و سروان کرازلی را دوباره گذاشتم داخل پاکت، و گذاشتم در فاصله عکس شکوه و آن جمله سراسر معنا. بالاخره زمانی می رسید که آن پاکت، به آفتاب سلامی دوباره می کرد.

از میان تل آلبومهای سودابه، عصاره ای که می توانست به زندگی من

جهت و معنی بدهد، استخراج شده بود، و حالا دولت آینده، انقلاب و انقلابیون می‌توانستند با بقیه هرکاری دلشان خواست بکنند. و حالا باید می‌رفتم سراغ بقیه اسناد.

همه چیز نشان می‌داد که سودابه فرهنگ درست و حسابی نداشت. به استثناء يك بسته، که گویا به همان صورت به دست سودابه رسیده بود، نامه‌ها پراکنده و درهم و برهم، و بدون حفظ توالی زمانی، داخل پاکتها گذاشته شده بود. انگار همه نامه‌هایی ارزش بود، در میان نامه‌ها، چندین نامه بود با پاکت بسته و تمبر روی پاکت، و معلوم بود که نامه‌هایی بود که خود سودابه یا يك شخص دیگر نوشته، ولی نفرستاده بود. این نامه‌ها را کنار گذاشتم، و بعد نامه‌های خطاب به سودابه، یا تیمسار و یا هوشنگ را از روی خط نویسنده‌ها تنظیم کردم، و روی هم گذاشتم. و بعد از روی تاریخ ارسال نامه‌ها آنها را تنظیم کردم، و نامه‌های بی‌تاریخ ولی به يك خط راهم کنار نامه‌های تاریخ‌دار همان دستخط گذاشتم، و بعد از مجموع این نامه‌ها سعی کردم تصور دقیقی از زندگی این آدم‌ها به دست بیاورم. دیدم عملی نیست. بعضی از نامه‌ها اصلاً مفهوم نداشت؛ و بسیاری از آنها در واقع تکرار مکررات بود. دهها عریضه از طرف اهالی شهر تبریز و سایر شهرهای آذربایجان و دهات خطاب به تیمسار نوشته شده بود، و معلوم بود که هیچ ترتیب اثری به این نامه‌ها داده نشده بود، به دلیل اینکه هیچکدام از این نامه‌ها و عریضه‌ها به هیچ مقامی ارجاع نشده بود. عریضه‌ها را گرفته بودند و انداخته بودند توی پاکتها. حتماً بعضیها را نابود کرده بودند. ولی اگر اینها را نگاه داشته بودند، معلوم نبود به چه دلیل نگاه داشته‌اند. بیچاره مادر من! و بیچاره پدر من! دوتا از نامه‌هاشان در میان عریضه‌ها بود. از خط این دو نامه معلوم بود هر دو را کسی نوشته که زمانی که من در «پرورش» درس می‌خواندم برایم رضایت‌نامه می‌نوشت. در نامه‌ها به تفصیل از سربه‌زیر بودن، غیرسیاسی بودن، وطن پرست و شاهدوست بودن من، صحبت شده بود، و مفصلاً از تجربه‌های مذهبی آن ماه‌های پرعطش زندگی‌ام پس از دیدن آن جوان سی و دوسه ساله در کوچه پشت مسجد جامع بحث شده بود، و

آخر سر نویسنده نامه از قول پدر و مادر من به هر بهانه‌ای متوسل شده بود تا مرا در مقابل تیمسار شادان تبرئه کند. گسرچه نامه‌ها را نه پدرم نوشته بود و نه مادرم، و لفظ قلم رایج این قبیل نامه‌ها هرگز نمی‌توانست به وسیله پدر و مادر من حتی فهمیده شود، چه رسد به اینکه به وسیله آنها تقریر و به وسیله دیگری به آن صورت تحریر شده باشد، ولسی از پشت سر کلمات قراردادی، لحن غریب و عاجز و آواره پدر و مادر من، به نحوی مرموز بلند می‌شد و به گوش من می‌رسید. در هر دو نامه بارها تأکید شده بود: ما همین يك پسر را داریم. اشکم در آمد. نامه‌ها را کنار گذاشتم.

نامه‌هایی که هوشنگ از امریکا نوشته بود، بیشتر بر محور بیلتمور دور می‌زد. نامه‌ها در جواب نامه‌های سودابه نوشته شده بود. این نامه‌ها به وضوح نشان می‌داد که هوشنگ همه کوششهایش را برای تماس گرفتن با بیلتمور کرده، ولی خود بیلتمور این کوششها را نقش بر آب کرده، و حاضر نشده است به نامه‌های هوشنگ جواب بدهد. يك چیز روشن بود: پدر دختر سودابه، نه تیمسار بود و نه گماشته‌ها. پدر دختر، بیلتمور بود. ولسی هیچ معلوم نبود به چه دلیل سودابه می‌خواست با بیلتمور تماس بگیرد. بارها هوشنگ توصیه کرده بود که سودابه دست از سر بیلتمور بردارد. چنین به نظر می‌رسید که دختر سودابه اصرار داشت پدر واقعی‌اش را پیدا کند، به دلیل اینکه هوشنگ در یکی دو نامه که خطاب به سودابه در لندن نوشته بود، تأکید کرده بود که سودابه، سوسن را، که گویا اسم دختر سودابه بود، قانع کند که مسأله را رها کند. اشاره به تهمة در نامه‌های هوشنگ، در اوایل عزیمتش به امریکا، مکرر بود، ولی بعد، تهمة به کلی فراموش شده بود، تا تقریباً يك سال پس از مرگ تیمسار، که نامه هوشنگ از «بروکسل»، اشارات مفصلی به تهمة داشت.

مگر دیوانه شدی که فکر می‌کنی سوسن و ناصر اسفندیاری با هم در ارتباط بوده‌اند. سوسن ربطی به قتل تیمسار ندارد. ناصر اسفندیاری قاتل تیمسار است. و قاتل هم اعدام شده. مهم نیست

که تو ومن جسد قاتل را ندیدیم. تهمینه در قتل دخالت مستقیم نداشته. اگر او شخصاً می‌خواست تیمسار را بکشد، در همان «دره دیز» می‌کشت، یا در همان «مهاباد». ناصر اسفندیاری، تیمسار را به علت قتل پدرش کشته، بعد هم به جرم قتل تیمسار، اعدام شده. و تهمینه هم طبق معمول دررفته. بالاخره روزی تهمینه به سراغ ما خواهد آمد. امیدوارم آن روز، مثل يك دوست، مثل يك خواهر، به سراغ ما بیاید. تو دیگر این حقیقت را بپذیر که تیمسار مرده؛ قاتلش مردی بوده که پدرش به طور مستقیم و پدر بزرگش به طور غیرمستقیم، به دست تیمسار به قتل رسیده بود. نوشته‌ای که ممکن است دولت تیمسار را سر به نیست کرده باشد. آخر به چه دلیل، الی جان؟ تیمسار خادم این دولت بود. خدمتگزار اعلی حضرت بود. وانگهی در زمانی که تیمسار مرد، آدم مهمی نبود، او دیوانه بود. خودت به من گفتی که ممکن است تیمسار پیش از مرگش چند نفر از گماشته‌هایش را کشته باشد. خوب، فقط يك آدم دیوانه می‌توانست این کار را کرده باشد. ولی تو برای همیشه، تیمسار را فراموش کن. می‌گویی از فرزاد و ماهی خواسته‌ای وقتی در لندن هستند بسا سوسن در تماس باشند و بر تحصیل او نظارت کنند. کار عاقلانه‌ای است. سوسن باید دور از نفوذ دانشجویان ایرانی مقیم خارج از کشور بزرگ شود. فرزاد و ماهی، و دوستانشان، که بسیاری از آنها از دوستان من هم هستند، می‌توانند در جدا کردن سوسن از این دانشجویان، واقعاً مفید واقع بشوند. وقتی به ایران برگشتم، تو هم از لندن برگشته‌ای، و با هم در این باره مفصلاً صحبت خواهیم کرد. در باره تهمینه باز هم تأکید می‌کنم. او قادر به قتل نبود. سوسن هم نیست. قاتل ناصر اسفندیاری پسر تهمینه و ناصر اسفندری است.

می‌بینمت،

هوشنگ

نامه‌های هوشنگ از برنامه‌های خود هوشنگ حرفی نمی‌زد بعد
نامه‌های ماهی را پیدا کردم. یکنواختی مطلق.

امسال زمستان، سن موریتس تفریحی نداشت. دو جور لباس باید
برمی‌داشتیم، چون باید می‌رفتیم اول سنگال، و بعد از آنجا
می‌آمدیم فرانسه و از آنجا به سن موریتس. فرزام باید می‌رفت با
اعلیحضرت مشورت می‌کرد.

شب مهمان اردشیر بودیم، سروصدا بود. صبح رفتیم نیویورک.
فرزام باید در جلسه‌ی شرکتهای نفتی سخنرانی می‌کرد. و بعد شب،
آمیول.

این عبارت «شب، آمیول»، در بیش از بیست نامه و کارت پستال
ماهی تکرار شده بود. یعنی چی؟ «شب، آمیول»؟ مثل این که رمزی بود بین
ماهی و سودابه.

الی جانم، از دور روی ماهت را می‌بوسم. پاناما که بودیم
واقعاً خوش گذشت. فرزام سه چهار روزی باید می‌رفت سن-
آنتونیو. مرد معرکه‌ای سرراهم قرار گرفت. من چیزی می‌گویم.
تو چیزی می‌شنوی. ولی فرزام برگشت. خسته بود. گرفت، خوابید.
می‌خواستم بزخم بروم آن مرد معرکه را پیدا کنم. جرأت نکردم. بعد
از ظهر گرفتم، خوابیدم. شب گفتیم غذا را آوردند تو اتاق. بعد،
شب آمیول.

الی جان عزیزم، یاد روزهای جزایری افتادم. آن روزهای اول،
چه هیكلی داشت! از سر خدمت درمی‌رفت، می‌آمد خانه. بعد از
ظهر هم با هم بودیم. شب هم. خستگی‌ناپذیر بود. در عوض، از
لباس، جواهر، انگشتر و سفر خبری نبود. حالا آنقدر جواهر دارم

که اصلاً نمی‌فهمم کجا می‌گذارمشان. و هر وقت سفر می‌رویم با صندوقهای دلار برمی‌گردیم ایران، چون فرزام از چك وحشت دارد. و بعد، شب آمپول.

که چی؟ دقیقاً چه چیز در برابر چه چیز گذاشته می‌شود؟ تا آخر هم برایم روشن نشد.

دو نامه از نامه‌های سودابه را که پست نشده بود برداشتم، باز کردم. نامه اول خطاب به سروان جوانی بود که سودابه نظم‌یعیش می‌کرد:

باور کن اگر شب پیشم بمانی، هرچی دارم به پایت می‌ریزم. اگر خواستی بپر خرج آن زن لگودیت بکن. می‌دانم که ازم خوشت می‌آید، ولی ناز می‌کنی. يك کلید هم برای فرماندهت پیدا کردم، بهش از بالا دستور می‌دهند که هوایت را داشته باشد، خودت را لو بکن. منتظرم. بیا.

فدایت،

الی

نامه دیگر خطاب به ماهی بود، با اشاراتی به همان سروان، یا سروانی

دیگر:

ماهی عزیزم، قربانت کردم. تو که تهران نیستی، تهران يك جهنم است. آن سروان که یادت هست، آن هم از دستم رفت. زنش تلفن کرد، گفت: « اها ای پاجنار را می‌کشم، می‌آرم... » را جر می‌دهندا دست از سر شوهر من بردار! و بعد شوهره را منتقل کردند به نجف آباد. ولی خودمانیم، دکتری که معرفتی کردی معرفت بود، يك سینه و باسنی برایم ساخته که انگار بیست سالم است. بیایی، هم می‌بینی، هم نشانت می‌دهم. یاد روزهای تبریز به‌خیر.

راستی شماها؟ باز هم، آمپول؟

که چی؟ این آمپول دیگر چه صیغه‌ای است؟

هیچ نمی‌دانستم چرا آن يك بسته نامه را برای آخر سر نگه داشته‌ام. ولی به محض اینکه بسته را باز کردم دیدم حتماً به علت شباهت دستخط که از کنار نامه‌های تاشده به چشم می‌آمد با دستخطی بود که پس از آزادی از زندان دیده بودم. روی این بسته یادداشت کوتاهی بود که خطش با دستخط نامه‌های بسته فرق می‌کرد. من به حد کافی با این خط کج و معوج آشنایی پیدا کرده بودم تا بدانم که خط ماهی است. یادداشت خطاب به سودابه بود:

الی جان. این نامه‌ها را برایم نگهدار. ضراب حسود است. اگر این نامه‌ها را ببیند، کتکم می‌زند، پدرم را درمی‌آورد. اگر روزی حبیب‌الله را دیدی، همه این نامه‌ها را به او پس بده. اصلاً نمی‌دانم چرا این نامه‌ها را از بین نبردم. چرا آنها را برای تومی فرستم. خواهش می‌کنم آنها را نخوان. اگر حبیب‌الله پیش تو یا تیمسار آمد، همه را با همین پاکت به او بده. بهش بگو که از اولی همه نامه‌ها پیش تو بوده. بهش بگو که آنها را من برای تو فرستاده‌ام. نمی‌خواهم فکرهای عجیبی به سرش بزند. نامه‌های اوست، نمی‌خواستم اینها را از بین ببرم. نمی‌دانم چرا. ولی نمی‌توانستم. نامه مرا هم به او نشان نده. نامه مرا پاره کن، بینداز دور. دنبالش نرو. اگر پیش تو یا تیمسار آمد، نامه‌ها را به او بده.

قربانت،

ماهی

و آنوقت، ناگهان، سرهنگ جزایری از اعماق زمان، مثل شعله زمانه کشید و نزدیکتر آمد، و بسیاری از تصورات قلبی من از خودش را

سوزاند و خاکستر کرد، و بر آن چیزهایی که مانده بود، بعدی چنان عمیق، دردمند و غمناک، و چنان با شکوه و زیباپرست داد که احساس کردم با یکی از بزرگترین هنرمندان دنیا سروکار داشتم و نمی‌دانستم. سرهنگک جزایری يك هنرمند بی‌مخاطب بود و یا فقط يك مخاطب داشت که او هم هرگز قدر او را ندانسته بود. گرچه ناخودآگاهانه فهمیده بود که نامه‌های سرهنگک جزو چیزهایی است که باید حفظ شود، و هیچ راه دیگری برای حفظ کردن آنها نیست، جز اینکه او از نزدیکترین دوستش بخواهد که اگر جزایری را دید نامه‌ها را به او پس بدهد. و شاید چیزی عمیق در وجود ماهی بود که من از ماهیت آن خبر نداشتم. شاید ماهی، آگاهانه یا ناخودآگاهانه می‌دانست که در این نامه‌ها زیبایی او برای همیشه ثبت شده است، و چون ضراب که من فقط حدس می‌زدم کیست، ولی دقیقاً نمی‌دانستم که حدس من تا کجا صائب است. ممکن است بر اثر حسادت نامه‌ها را نابود کند، بهتر است آنها را به کسی که قدرشان را بیش از هر کس دیگری می‌دانست - یعنی خود جزایری - برگرداند.

سرهنگک جزایری هنرمند خلوت بود. و هنرمند عاطفه و احساس. در جایی خواننده بودم که شکسپیر غزل‌هایش را برای چاپ ننوشته بود، بلکه نوشته بود داده بود دست کسی که دوستش داشت؛ و گفته بود، اینها را نگه دار. و آن شخص نتوانسته بود آنها را نگه دارد، و سپرده بود دست يك ناشر. و ناشر هم چاپشان کرده بود.

حالا من قدم در حریم خلوت سرهنگک جزایری گذاشته بودم، و در آن حال، کلماتی از وصیت‌نامه‌اش در ذهنم طنین می‌انداخت، جایی که او صحبت از زیبایی غریب زنش می‌کرد و معتقد بود که باید از خداوند سپاسگزار باشد که او را به درك زیبایی نایل کرده است. و نیز یاد آن لحظه شگفت‌انگیز در زندان تبریز افتادم، لحظه‌ای که در آن، زن زیبای سرهنگک در برابر چاک در سلولم ظاهر شده بود.

این نوشته‌ها را فقط به صورتی خاص می‌شد نامه خواند. این نامه‌ها را سرهنگک جزایری از فاصله‌ای دور، هنگام جدایی از زنش، و یا در طول

يك سفر، برای زنش نوشته بود؛ بسیاری از این نامه‌ها را موقعی که زنش خواب بود، خطاب به او نوشته بود، و یا موقعی که زنش بیدار بود، ولی متوجه نبود سرهنگ چه می‌کند. در واقع نامه‌ها، یادداشتهایی بود خطاب به زنش، و شاید فقط يك نفر از آنها برداشت نامه کرده بود؛ و آن هم ماهی، زن سرهنگ بود. نویسنده این یادداشتها می‌دانست که مخاطبش، دستکم در زمانی که با او زندگی می‌کرد، سواد و فرهنگ درست و حسابی نداشت، و او باید این یادداشتها را به زبانی آن‌چنان ساده می‌نوشت که مخاطب لااقل صورت ظاهر کلمات او را درک می‌کرد؛ ولی اگر نمی‌توانست به‌کنه مطلب پی‌برد، مهم نبود. انگار سرهنگ می‌دانست که ایجاد مفهومی از زیبایی و عشق، درد و حسادت، و بیان روابط مربوط به آنها، بسیار مهم‌تر از مفهوم شدن آن به وسیله مخاطب اوست. برخی از نامه‌ها بسیار کوتاه بود و از سه چهار سطر مختصر تجاوز نمی‌کرد؛ ولی به‌استثنای نامه آخر، حتی نامه‌های طولانی هم چندان طولانی نبود. سرهنگ قدر کلمات را می‌دانست؛ پر نمی‌نوشت؛ دقیق و ساده و کوتاه می‌نوشت.

ماهی،

ناکامم، حتی پس از نخستین کامی که دیشب از تو گرفتم. از تو ناکامم. ماه چارده شبه را من خواستم. شب و صبح را بسا همه ستاره‌هایش من خواستم. سایه مغرور کوه را در سایه مهتاب من خواستم. هوای پرواز با تو در شب کام را من خواستم. می‌خواستم کامل شوم. ناقص شدم. کام گرفتم، ولی از تو ناکامم. شب مهتاب، پشت بام، ماه آخر بهار تبریز را من برای عروسی انتخاب کردم. زیبای من، حتی پس از رسیدن به تو، می‌بینم نرسیده‌ام. آزارت که ندادم؟

ماهی،

سرت را برگردانده بودی و دو مرغ عشق را که تازه برایم آورده بودند، تماشا می کردی. من تو را تماشا می کردم. خطی ظریف، به ظرافت نخ ابریشمی که تازه از سوراخ سوزن رد شده باشد، از زیر لاله گوشت شروع می شد و به سرعت به چانه ات می رسید. از نیمرخ، نیمرخ يك چشمت، غرق در انبوه مژه های انبوه ولی منظم، دیده می شد. چشمت رنگ شهد در سبیده سبلان بود، و پره بینی ات مثل نت موسیقی، و لبهایت؟ سراسمی آنها را من بوسیده بودم؟ باورم نمی شود. لبهای هیچ موجود زمینی نمی توانست بر روی لبهای تو گذاشته شده باشد! هر دو مرغ مبهوت تو بودند. عاشق تو بودند. از تو وحشت نداشتند. بعد به طرف تخت خواب رفتی. ملاقه را برداشتی، پیچیدی دور تنت. دزدانه نگاهت می کردم. همه چیز معاوم بود. دراز کشیدی. حالا فهمیده ام که خواب تو فصلهای مختلف دارد که همیشه با همان توالی تکرار می شود. به پشت دراز می کشی موهایت روی بالش می ریزد. صبر می کنی. پیش از خواب، گویی چیزی به ذهنت رسیده. می خواهی بگویی؛ و نمی گویی. بعد لبهایت باز می شود، به اندازه يك بوسه كوچك، و چشمهایت آرام بسته می شود. چند لحظه بعد، فصل دوم شروع می شود. برمی گردی، روی بازوی چپت می افتی، لبهایت بسته می شود، بعد، به طور طبیعی، به اندازه همان بوسه كوچك، که حالا نیمی از آن پنهان شده، باز می شود. موهایت، در این حال، در عین آشفتنگی، نظم دارد. در فصل سوم، زانوهایت خم می شود، به طرف جلو، رو برو، و پشت طوری بالا می آید که انگار تو عمداً آن را بالا آورده ای. در بیداری امکان ندارد آن طور بالا بیاید. ملاقه را روی پاهای كوچك كسه بیرون مانده، می کشم. كنارت دراز می کشم. تماشايت می كنم. صورتم را به صورتت نزدك می كنم. عطر نفست را با ولع می بلمم. در آن

لحظه، گویی تو می فهمی که صورت من به صورت تو نزدیک شده. برمی گردی، و فصل چهارم شروع می شود. به همان صورت که روی بازوی چپت خوابیده بودی، روی بازوی راست می خوابی و آنقدر عمیق می خوابی که گویی سرت در جهانی دیگر سیر می کند. بی سروصدا می خوابی. صبح که من بلند می شوم، هنوز خوابی. وضع خاصی داری. به پشت خوابیده ای، بدنت همه نظمهای فصول قبلی را از دست داده. بخش وپلا شده ای: یک پا اینور، یک پا، آنور، یک دست بالای سر، دیگری دور شده از بدن، و به کناری افتاده، و بدن، با انحنای غریب. اعضای پراکنده را با یک پرش به یک جا جمع می کنی، موزونشان می کنی، و قبل از آنکه چشمهایت را کاملاً باز کنی، می پری بالا. چشمهایت یک ذره قرمز شده، ولی به محض اینکه می روی دست و صورتت را می شویی و می آبی سر صبحانه، سفیدی چشمهایت عین شیراست، ابروهایت قهوه ای است، و صورتت آنقدر سفید است که با سفیدی اطراف شهد چشمهایت رقابت می کند. پیش از رفتن بارها می گویم، دوستت دارم، ولی فکر می کنم هر قدر بگویم هنوز هم به حد کافی نگفته ام. وقتی که در را، پشت سرم می بندم، بلافاصله برمی گردم، در می زنم، در را بازمی کنی، کنار در می ایستم، تماشا می کنم. می گویی، دیگر بس است، ادا در نیار، برو؛ می روم، و بعد ساعت ده برمی گردم؛ در رفته ام. دوری از تو دشوار است. بغلت می کنم، از همان دم در، و دور خودم می چرخانم. چرا این کارها را می کنم؟

ماهی،

یک نگاه تصادفی تو به گماشته کافی است که مرا تا ابد حسود کند. می پرسی، تو چرا این قدر حسودی؟ پس چرا مردهای دیگر این

قدر حسود نیستند؟ اگر مردهای دیگر هم زنی مثل زن من داشتند از حسادت دق می کردند. تو را به خدا، طوری که مرا نگاه می کنی، دیگران را نگاه نکن. چشم توی چشم هیچ مردی ندوز. سرت را پایین بینداز. می گویی نمی شود، بالاخره يك نفر سوالی می کند و آدم موقعی که جواب می دهد باید نگاهش کند. ماهی، به خاطر من، تو یکی نگاه نکن. بگذار موقع جواب دادن به سوالهای آدمها، زندهای دیگر توی صورتشان خیره شوند. تو این کار را نکن. می دانم ترسم بی مورد است. ولی می ترسم.

ماهی،

گماشته رفته بود مرخصی. پریدی توی حوض. زیر فواره ایستادی. من به در و دیوار نگاه کردم. ترسیدم از پشت بامها، همسایه ها نگاهت کنند، گفتی، ترس، کسی نیست. يك خوشه انگور چیدم، برایت آوردم. گرفتی زیر فواره و بعد نشستی توی حوض. انگورها را دانه دانه خوردی. گویی وظیفه داشتی همه را بخوری. در زدند. آمدی بیرون. پابرهنه، نیمه لخت. دویدی تو یکی از کرتها، پشت درخت سیبی ایستادی. گفتی، برو در را باز کن. من گفتم، برو تو اتاق. تو گفتی، حالا تو برو ببین کیه؟ رفتم، با این هدف که نگذارم کسی بیاید تو. دم در سرهنگک عزتی ایستاده بود. تعارف کردم که بیاید تو. می خواست چون سفر می رفت، من جای او کشیک بدهم. بعد برگشتم، نگاه کردم طرف درخت سیبی که پشتش مخفی شده بودی. نبودی. خیالم راحت شد. از عزتی دعوت کردم که بیاید تو. وقتی که وارد حیاط شد و به طرف خانه راه افتاد، نگاه کرد به حوض و فواره و درختها. حتی گفت: «چه سیبهای گنده ای!» و من ناگهان دیدم که تو نرفته ای. احساس کردم که از پشت درختی به پشت درختی دیگر می روی. عزتی تو را نمی دید. من هم نمی دیدم.

گاهی فقط سایه‌ات را می‌دیدم. عزتی ملتفت سایه هم نشد. خدا خدا می‌کردم که رفته باشی. وقتی که رفیقیم توی هشتی، و من برگشتم پشت سرم را نگاه کردم، دیدم تو سریع دویدی طرف دیگر حیاط. بازی در می‌آوردی اصدای باز شدن و بسته شدن پنجره اتاق خواب را شنیدم. عزتی گفت: «خانم تشریف ندارند؟»
گفتم: چرا هست، توی آشپزخانه است.
ماجرای مرا اذیت نکن!

ماهی،

زیبای من، من دردمند توام، «آلوده» توام. درغازیان، درقایق، زوبرویم نشسته بودی، ولی نگاهم نمی‌کردی. صورتت درزمینه آب حرکت می‌کرد. دستت را به کنار درختچه‌های مرداب می‌زدی، نظم زیبایی را تو به همه چیز می‌دادی. به من گفتی: «حبیب‌الله دوستت دارم.» بدون اینکه نگاهم بکنی، گفتی. بعد از من پرسیدی: «دوستم داری؟» و نگاهم کردی، دبدی که دوستت دارم. گفتی: «اگر دوستم داری، باید نشانم بدهی که دوستم داری!» گفتم: «مگر من نشان نمی‌دهم؟» گفتی: «نه، نشان نمی‌دهی.» گفتم: «چطور نشان بدهم؟» گفتی: «اگر دوستم داری، دیگر تریاک نکش!» گفتم: «کی به تو گفت من تریاک می‌کشم؟» گفتی: «بهت نمی‌گویم، ولی به جان من قسم بخور که دیگر تریاک نکشی!» من قسم خوردم. می‌دانستم که خواهر عزتی بهت گفته. بهت نگفتم که می‌دانم کی بهت گفته. سه چهار روز بعد به اردبیل برگشتیم. کشیک ستاد داشتم. از یکی از افسرها خواهش کردم که دو ساعت جای من کشیک بدهد. دلم برایت تنگ شده بود. وقتی کلید را انداختم در را باز کردم آمدم تو، وضع غیرعادی بود. تو اتاق، تو و خواهر عزتی نشسته بودید. گفتم: «چرا در غیاب من؟»

گفتی: «تنها بودم، خیلی هم خوشحال شدم که ثریا و عزتسی آمدند دیدنم.» گفتم: «درغیاب من؟» گفتی: «من درغیاب تو تنها بودم. با تو که تنها نیستم.» گفتم: «قول بده که دیگر اتفاق نیفتد.» گفتی: «تو هم قول بده که دیگر آن لعنتی رانکشی!» گفتم: «خیلی خوب!» تو هم گفتی: «خیلی خوب!» و بوسیدمت.

ماهی،

سودابه چی می گفت؟ به محض اینکه تو را دید، برت داشت برد تو اتاق دیگر، چی می گفت؟ خیلی حرفها درباره اش می زنند. درباره تیمسار هم خیلی حرفها می زنند. چرا آن جوری نگاهت می کرد؟ چی می گفت؟ آن زن شیطان واقعی است و تو را با آن چشمهای سیاهش می بلعید. به من نگو، چی می گفت، بنویس! می خواهم دقیقاً حرفهایش را بینم، بصورت مکتوب بینم! قول بده که دیگر سودابه را نبینی. می دانم که دست من است. دیگر پیش شادان و سودابه نمی رویم. این شادان، از همان دوران دانشکده افسری شوم بود. زن شومی هم گرفت. ماهی، مثل روزهای لال باشیم. من که دیگر تریاک نمی کشم.

ماهی،

دیشب تو خواب حرف می زدی. حرفهای عاشقانه می زدی. گریه ام گرفت. بیچاره شده ام. تو را خدا دیگر خانه خواهر عزتی ترا روح من، جان من، زیبای من، مال من باش. شب اول یادت هست؟ مهتاب یادت هست؟ تبریز؟ پشت بام؟ سایه عزتی را از زندگی مشترکمان بکن، دور بینداز. دارم دیوانه می شوم، روزهای خوش دیگر یادم نمی آید. از آن شب عروسی، شب مهتاب پشت بام

جز يك خاطرۀ محو چیزی باقی نمانده. آیا سه سال زندگی مشترك همه چیز را به باد فنا داد؟ تو زیبا تر شده‌ای، حتی سر حال تر شده‌ای، من غمگینم. چیزی بالاتر از غم است. پوستم کنده می‌شود. ماهی، بیدار شو! نگاهم بکن! بیدار شو! من بدبخت شده‌ام، من، جزایری—همان آدم مغرور، قوی، مستعد—بیچاره شده‌ام. بلند شو، زن! شیطان! پاك ناپاك! چی دارم می‌گویم؟ تو را خدا دیگر خانه خواهر عزتی نرو، من این عزتی را می‌کشم. می‌کشمش تو این خانه، می‌کشمش. همین‌جا هم چالش می‌کنم. باور کن، این کار را می‌کنم. خواهرش را هم می‌کشم. آن گردن‌بند را چرا از خواهر عزتی قرض کردی؟ اگر من نمی‌توانم گردن‌بند بخرم، لازم نیست تو گردن‌بند داشته باشی. اگر گردن‌بند را فقط برای مهمانی فرمانده تیپ گرفتی، چرا پیش ندادی؟ امروز دیدم تو کشوی میز است. چرا پس ندادی؟ شاید عزتی برایت خریده‌ام می‌کشمش! بلند شو! بلندت کردم، کشاندمت بردمت سر میز، کشو را باز کردم، بهت گفتم: «چرا این جواهر را پس ندادی؟» گفتم، یادت رفته، بعداً پیش می‌دهی! گفتم: «این را عزتی برای تو خریده، پدر سوخته مال زعیت می‌خورد، برای زن دوستش طلا می‌خرد.» گفتم: «طلا را برای من نخریده. مال خواهرش است. من هم آدمم. هفته آینده فرماندار مهمانی داده. هفته آینده هم ازش استفاده می‌کنم. بعد پیش می‌دهم.» گفتم: «پیش بسته‌ام! مهمانی فرماندار نمی‌رویم.» تو گفتم: «آخر توجه جور شوهری هستی که در عرض سه سال برای من حتی يك انگوهم نخریدی؟ بین شوهرهای دیگر برای زنهایشان چه چیزهایی خریده‌اند؟» گفتم: «ندارم.» گفتم: «اگر تریاک نکشیده بودی، اگر تریاک را اول می‌کردی، اگر تریاک نمی‌کشیدی، می‌خریدی!» من فریاد زدم: «من تریاک نمی‌کشم! پول سه سال تریاک را هم که روی هم بگذاری، باز هم قیمت آن گردن‌بند نمی‌شود!» تو گفتم: «می‌شود!»

آقای تریاکی! من گفتم: «من تریاکی نیستم!» تو گفتی: «هستی!» بعد من زدم تو گوشت. و بعد ناگهان پشیمان شدم. تو دوباره گفتی: «تریاکی!» من عصبانی شدم. گرچه پشیمان شده بودم که تو گوشت زده‌ام، دوباره زدم تو گوشت. و بعد واقعاً پشیمان شدم. گریه‌ام گرفت، بغلت کردم، گفتم همه‌اش تقصیر عزتی است که مرا با تریاک آشنا کرد. شاید روی تو نظر داشت و مرا تریاکی کرد. ولی من تریاکی نیستم. ترك کردم. بیست بار هم معتاد شده باشم، باز ترکش می‌کنم، ترکش کردم. ماهی، ماهی، ماهی جانم، مال من باش! سایهٔ مرد بیگانه را از خانه‌مان، از زندگی مشترکمان بکن، دور بپنداز! بهت گفتم: «من تقاضای انتقال می‌کنم، از این شهر می‌رویم. سه چهار ماه بیشتر طول نمی‌کشد که انتقالم درست شود.» تو مرا بخشیدی. گفتی: «خیلی خوب، برو بگیر، بخواب!» من نخواهیدم. تو گرفتنی خوابیدی. من تماشاایت کردم. ولی تو خراب حرف می‌زدی. حرفهای عاشقانه می‌زدی. به کی می‌گفتی: «دوستت دارم!» می‌دانم که به من نمی‌گفتی.

ماهی،

هدام از خودم می‌پرسم چرا این‌طور شده. دوستت دارم، داشتم، دوستت خواهم داشت، ولی آن دوست داشتن سابق با این دوست داشتن فرق می‌کند. حتماً دوست داشتن آینده هم بجا حالا فرق خواهد داشت. من مرده‌ام. تو مرا کشتی. چرا تو بلند شدی، رفتی تبریز؟ چرا؟ بدون اجازهٔ من؟ بدون اطلاع من؟ چرا من باید بیایم تو را از خانهٔ شادان بکشم بیارم نخانه؟ چرا؟ آخر تو با این سودابه چه کار داری؟ آن يك هفته کسه با هم بودید، چه کار می‌کردید؟ موقعی که داشتیم می‌آمدیم، پیش از خدا حافظی، تو را آشناند. برد تو اتاق دیگر. تو را جلو آینه نگه داشته بود. از لای در

می دیدم. گفت: «ماهی جان، نگاه کن به این صورت. حیف تو نیست بروی اردبیل؟» که چی؟ مگر تو زن من نیستی؟ باید این سودابه شادان را ولش کنی اهردومان را بدبخت می کند، می گویند زن و مرد را به راههای دیگر می کشد. فاحشه است. فهمیدی؟ تو زن خوب منی. مهربان باش! بعد، موقع خداحافظی، چرا تو را آن طور بفل کرد. آخر زن که يك زن دیگر را آن طور بفل نمی کند. من می دانم، هر کسی که تو را می بیند، عاشقت می شود. حتماً سودابه هم عاشقت شده. حتماً خواهر عزتی هم عاشقت شده. بهت گفتم: «عزتی را ول کن!» تو گفتی: «مسأله اصلاً عزتی نیست! عزتی خرکی باشد؟» خوشم آمد. خیلی خوشم آمد. تو مهمانی فرماندار هم ازت خوشم آمد. يك جوانك پولدار را فرستاده اند اردبیل، فکر می کند از دماغ فیل افتاده. ولی خوب حالش را جا آوردی. داشت می آمد طرف ما. آهسته آهسته. با این و آن خوش و بش می کرد، می آمد. تا اینکه رسید به ما، بامن سلام عليك کرد، دست داد، با تو هم دست داد، و می خواست چیزی بگوید که تو برگشتی طرف زن محمدخانی. خوب جزانندیش.

ولی نه، من دارم خواب می بینم. دو روز بعد، از پادگان آمدم بیرون، آمدم خانه. دم در يك نفر ایستاده بود. يك دسته گل دستش بود. با تو حرف می زد. مرتیکه از آن قرمساقها بود. به محض اینکه مرا دید، در رفت. من ازت پرسیدم، «دسته گل را کی فرستاده؟» تو گفتی: «نمی دانم». گفتم: «پس چرا گرفتی؟» گفتی: «طرف گذاشت در رفت. من که نمی خواستم بگیرم. ما بعد تو دستم. می خواستی بیندازمش دور؟» آره، آره، باید می انداختیش دور. دوسه روز بعد، همان مرده را سر کوچه دیدم. ازش پرسیدم کیه؟ چرا آن دسته گل را آورده بود خانه ما؟ گفت: «جناب سرهنگ جزایری، من کی دسته گل آوردم خانه شما؟» پدر سوخته انکار کرد. اسمش را هم نگفت. در رفت. ولی اسم مرا از کجا

می دانست؟ باور کن دارم دیوانه می شوم، حرف تو درست نیست. من تریاک را ول کردم. دیدی که ولش کردم. وقتی که بهم گفتی غرتی خر کی باشد، بال در آوردم. ولی نه، چیزی بین ما از بین رفته. چینی ترك برداشته. نشکسته. ولی ترك برداشته. چرا عشق این قدر تلخ است؟ چرا این قدر درد دارد؟ زیبایی تو مثل پتکی شده و تو مغز عشق فرود می آید؛ زیبایی تو مثل يك مشت شده، رفته تو سینه من. مدام می کوبد. تو نمی فهمی؟ بارها حافظ را برداشتم. فال گرفتم. اصلاً معلوم نبود خوب است، بد است، عالی است، متوسط است. همه به من دروغ می گویند. همه مسخره ام کرده اند. همه تحقیر می کنند. استخاره قرآن کردم، بد آمد. پیش از آنکه بروم سر كشيک، استخاره می کنم، همیشه بد می آید. گفتم بچه دار بشویم. تو گفتی: «نه، حالا زود است.» چرا زود است؟ بعد گفتی: «استخاره کن!» استخاره کردم، خنده ات گرفت. گفتم: «برای چی می خندی؟» گفتی: «می دانی که بد است!» قرآن را باز کردم. راست می گفنی. دارم دیوانه می شوم.

ماهی،

وقتی خواب هستی، آن قدر مصومی. ولی من از چشمهایت می ترسم. از چشمهایی به آن زیبایی. هر آدمی که يك بار تویی چشمهایت نگاه می کند، طلسم می شود. باور کن، ایکاش من تو را نمی شناختم، تو را نمی گرفتم، چون حالا که تو را شناختم، حالا که با تو زندگی می کنم، نمی توانم بی تو زندگی کنم. این روزها، بارها فکر خود-کشی به مغزم خطور کرده. راههای مختلفش را امتحان کرده ام، یعنی فکرش را کرده ام. شب كشيک، توی ستاد تیمپ، لوله طباچه را می گذارم تو دهنم، ماشه را می چکانم. یا يك ماشین در بست می گیرم، می روم بالای گردنه، از آن بالا خودم را پرت می کنم

تو دره، میان درختها، تو بر فها، میان گر گنها، گرازاها، شغالها، یا می روم سرم را می کتم توی آب مرداب، چشمهایم را بازمی - کتم، قورباغه‌ها را تماشا می کتم، بعد دهنم را بازمی کتم و تا دلم می خواهد از آب مرداب فرو می کتم توی شکمم، و بعد خودم را ول می کتم تو مرداب، و یا همین حالا که تو خوابیدی، با تیغ ریش تراشی، رگهای دستم را می برم، و همان طور که دارم تماشا می کتم، آهسته آهسته تمام می کتم.

آخر ما چرا این قدر دعوا می کنیم؟ تو می گویی: «لباس می - خواهم، سفر می خواهم، جواهر می خواهم.» نمی دانستم که اینها را يك آدم دیگر به تو القا می کند. نامه اش را گیر آوردم. نگفتی کی نوشته؟ پدرسوخته به تو قول سفر، جواهر، تجمیل، اروپا و آمریکا داده بود. تو گفتی: «برو طرف را پیدا کن. من که نمی - دانم نویسنده نامه کیه؟» شبی که در ستاد کشیک داشتم، پرونده هارا بهم ریختم تا ببینم خط مال کدام يك از افسر هاست. افسر نبود نویسنده نامه یا دیوانه بود یا جسورترین آدم عالم در باشگاه افسران هم دستخط بعضی ها را گیر آوردم، با خط نامه مقایسه کردم، ولی خط مال افسرها نبود.

در مهمانی رئیس شهر بانی فهمیدم کی باید باشد. فهمیدم که تواز همان اول می دانستی کیست. فرماندار، اول بسا تو خوش و بش نکرد. عمداً تو را نادیده گرفت. با من گرم گرفت. بعد متوجه شدم از بالای شانها پشت سرم را نگاه می کند. وقتی که به بهانه ای برگشتم تو بهش لبخند می زدی. من معنی آن لبخند را می دانستم. آن لبخند به من هم زمانی زده شده بود. بعد فرماندار از تیمسار شادان و زنش سودابه با من حرف زد، گفت: «چه آدمهای نازنینی هستند.» باور کن می خواستم دستم را بلند کنم، یزتم تو گوشش. برگشتم آمدم پیش تو، گفتم: «ماهی برویم.» تو گفتی: «کجا؟ هنوز که شام ندادند!» گفتم: «برویم. من نمی خواهم اینجا

بمانم.» و آمدمیم خانه. و تو خانه بدترین دعوای ممکن را کردیم. گفتم: «می کشمت!» تو گفتی: «بکش! من دیگر به اینجا رسیده. فهمیدی؟ از خودم عقم می نشیند. نه لباس درست و حسابی دارم، نه جواهرات، نه اعصاب. این حسادتهای تو هم مرا کشت.» من گفتم: «زندگی اینها نیست. زندگی عشق هم می خواهد. با پول که نمی شود آدم عشق داشته باشد.» تو گفتی: «اتفاقاً با پول می شود همه چیز خرید. حتی عشق. حتی می شود عشق يك آدم دیگر را با پول از چنگش در آورد!» زدمت. گفتم: «بزناهر کاری دلت می خواهد بکن. من می خواهم از پیش تو بروم. من دوست ندارم!» گفتم: «دروغ می گویی، دوستم داری!» گفتم: «زور که نیست بابا، تو که تو مغز من نیستی! من می گویم دوست ندارم.» گفتم: «باور کن ماهی، ماهی، من سعی می کنم برایت جواهر و لباس و هر چیز دیگری که تو خواهی، فراهم کنم.» تو گفتی: «با آنها با بی آنها، من نمی خواهم تمام شد و رفت.» گریه کردم، بغلت کردم، بوسیدمت. تو گفتی: «هر کاری دلت می خواهد بکن. من برای تو مرده ام. يك تکه گوشتم. احساس نسبت به تو از بین رفته.» کارد را برداشتم، نوکش را گذاشتم روی گلویت، گفتم: «می کشمت!» گفتی: «بکش!» گفتم: «چرا به فرماندار لپخند می زدی؟ چرا با آبروی من بازی می کنی؟ اگر يك تکه گوشتی، پس چرا آن لپخند را زدی؟» گفتم: «من برای تو تمام شده ام. مرا بکش!» دیدم نمی توانم. باز هم بوسیدمت. التماس کردم، به پایت افتادم. تورفتی، گرفتنی خوابیدی.

زندگی، من چقدر از تو نفرت دارم! تو معنی نداری! تو آن شب مهتاب پشت بام تبریز را به این ظلمت تبدیل می کنی. زندگی، تو غیرت نداری! تو وفا نداری! تف بر تو زندگی! خاک بر سر تو زندگی!

و بعد من يك هفته مرخصی گرفتم، خانه ماندم. گفتم، می مانم تو را

سر عقل می آورم. تو باز هم پیش من می مانی، ولی مواظب هم بودم، می خواستم ببینم کسی سراغ تو می آید یا نه. در عرض آن يك هفته، تو از خانه تکان نخوردی. کسی هم تو خانه ما نیامد. يك بار خواهر عزتی آمد. بهش گفتم، تو نیستی، رفتی تبریز، و از دم در برگشت، رفت. باهات حرف زدم، از عشق، زیبایی، از گذشته، از تبریز، تو مات و مبهوت نگاهم کردی. و بعد آن حادثه بعد از ظهر چهارشنبه پیش آمد. خواب بودم. ناگهان دیدم چیز سنگینی روی سینه ام نشسته. چشمهایم را که باز کردم دیدم تویی. روی سینه ام نشسته ای، و داری مشتت را محکم به سروریم می کوبی. به هر طریقی بود تو را از روی سینه ام انداختم پایین. بلند شدم. نفسم بند آمده بود. تو شروع کردی به گریه. سرت را محکم به زمین کوبیدی، می گفتم: «من این زندگی را نمی خواهم! نمی خواهم! نمی خواهم!» و بعد بلند شدی. من مبهوت نگاهت می کردم. آمدی طرفم. دیگر گریه نمی کردی. ولی صورتت، مثل صورت دوازده ها شده بود. دستت را بلند کردی، انگشت سبابه ات را طوری جلو آوردی که فکر کردم می خواهی بکنی تو چشمم. گفتم: «گوشه هایت را باز کن سرهنگ جزایری، سرهنگ تریاکی! بیخود تریاکیت نکردند! من از پیش تو می روم. یا طلاق می دهی. یا از پشت می روم. طلاق بدهی آبرویت حفظ شده. ولی وقتی که من رفتم، دیگر دست تو به من نمی رسد. فهمیدی؟ مرا طلاق بده! راحت کن. من تو این زندگی کثافت تو جای ندارم.» و بعد انگشتت را آوردی پایین. آرام شدی. و بعد با حفظ خونسردی حرف زدی: «حییب الله، تو مرا نباید می گرفتی. به خاطر من تو تریاکی شدی. به خاطر من داری تحقیر می شوی. من خودم را به پای تو پیر نمی کنم.» بعد من حرف زدم، مزخرف گفتم. از اینکه اصلاً نباید وارد این ارتش لعنتی می شدم. من باید می رفتم دنبال کارهای دیگر، باید می رفتم سراغ کاری که با استعداد

هایم جوردر می آمد. حتی گفتم: «باید شاعر می شدم.» تو با تعجب نگاهم کردی. و بعد زدی زیر خنده: «شاعرا شاعرا! تو دیوانه‌ای. من چه می گویم، تو چه می گویی!» گفتم: «من دیوانه این بودم که شاعر بشوم. این ارتش لعنتی استعداد مرا خشک کرد!» تو گفستی: «ولی فعلاً استعداد تو مطرح نیست. زیبایی من مطرح است. و من حاضر نیستم زیبایی ام را به پای توی تر باکی، توی گدای يك حبه تریاك بریزم. فهمیدی؟» و بعد رفتی، گرفتی خوابیدی، با وجود اعصاب خرابت، زود خوابت گرفت. شاید چون دیگر حرف آخرت رازده بودی، می توانستی راحت بخوابی.

می ترسیدم بهت لطمه بزنم. بلند شدم. توی اتاق راه رفتم. گاهی نگاهت می کردم. به همان معصومی بودی که همیشه در خواب بودی. تو که بروی، من زندگی ندارم. پس بهتر است تو را بکشم، و بعد هم خودم را بکشم. بلند شدم رفتم توی حیاط. فکر کردم اگر بکشم کجا چالت کنم؟ ولی یکدفعه دیدم فکر کشتن تو از مغزم خارج شده. و باتو راه می روم، در يك جای ناشناس. بین هزاران هزار آدم ناشناس. همه باهم داریم راه می رویم، مصمم، با قدمهای موزون و بلند. از تو پرسیدم: «کجا می رویم؟» تو گفستی: «نترس. الان می رسیم.» و بعد من گفتم: «دستم را ول نکنی، گم می شوم.» و تو گفستی: «نترس. من همیشه پیش تو هستم، اگر حتی روزی پیش تو نباشم.» برگشتم آمدم تو اتاق. خواب بودی. زیبا بودی. در رویای من مهربان بودی. اگر می خواهی بروی برو. طلاق نخواهم داد. دنبال نخواهم آمد. از کی باید تشکر کنم که موجودی به زیبایی تو را با من آشنا کرد؟ و کسی را سرزنش کنم که این قدر آزرده خاطر و دردمندم کرد؟ ماهی، ماه چارده شبه و آن پشت بام، یادت هست؟ آنها را من انتخاب کرده بودم، من. ماهی، ای زیبای رفتنی، ای زیبای رفتنی. هر جا بروی سایه من دنبال می کند. هیچ کسی به اندازه من نگران زیبایی تو

نیست. حالا بخواب، فردا برو، پس فردا برو. وقتی که نیستم برو. رفتنت را نمی‌توانم ببینم. ولی هر جا بروی، مانده‌ای؛ پیش من، کنار من، کنار این دو چشم من که زیبایی دنیایی که ثور آن نفس می‌کشی کورش خواهد کسرد، خواهی ماند. ماهی، رفته رفتنی؛ روزه نرفته. حاضر غایب. ماهی!

ساعتها چنان با عکسها و نامه‌ها در می‌رفتم که از اطرافم بکلی بی‌خبر بودم. نامه‌های سرهنگک جزایری، با آن اخلاص دردمندان‌شان، اثری غریب بر روحیه‌ام گذاشته بود. صورت دردمندش، در آن روزهای آخر، لحظه‌ای از برابر چشمم دور نمی‌شد. نامه آخرش رانه يك بار و دوبار، بلکه بیش از ده بار خواندم. این هنرمند چقدر به مطلب و مضمونش نزدیک بود! مدل را در برابرش گذاشته بود، مدل را خواب کرده بود، و رابطه دردمندان‌اش را با او، بوسیله ساده‌ترین و عاطفی‌ترین کلمات نقاشی کرده بود. و اثر حریفایش ردخور نداشت. ماهی، به رغم اینکه سرهنگک جزایری را ترك می‌کرد و تركش هم کرده بود، نامه‌ها را حفظ کرده بود. کسی که به عواطف زندگی واقعی هنرمند خیانت می‌کرد، نخواسته بود به تجلی هنری آن عواطف خیانت بکند. نامه‌ها را جمع کرده بود، و بعد که ترسیده بود یکی از عشاقش، یا شوهر دیگرش دچار سوءتفاهم بشود، مسأله را نفهمد و یا قدرنامه‌ها را نداند، آنها را در اختیار نزدیک‌ترین دوستش گذاشته بود؛ و او، یا به علت کم‌حواسی و بی‌فرهنگی، و یا به علت اینکه از ماهی حساب می‌برد، نامه‌ها را حفظ کرده بود. در واقع نامه‌ها را او حفظ نکرده بود؛ جادوی درونی نامه‌ها، آنها را از جمیع بلاهایی که ممکن بود بر سر آنها بیاید حفظ کرده بود. گویا ماهی، در لحظه‌ای از زندگی به این نتیجه رسیده بود که گرچه نمی‌تواند با سرهنگک جزایری زندگی بکند، ولی می‌تواند حتی به رغم بیزاری‌اش از سرهنگک جزایری - نامه‌های او را، حتی دور از دسترس خودش او، نگاه دارد، و

می‌تواند با نامه‌های او زندگی بکند. بعد از آنکه بحران رفع شده بود و سرنوشت ماهی را در خط دیگری انداخته بود، و شاید چون او احساس کرده بود که اگر نامه‌ها به خود سرهنگ بر گردانده شود، سرهنگ آنها را پس از فروکش کردن خشمش به دلیل خیانت ماهی، دیگر نابود نخواهد کرد، نامه‌ها را به‌الی داده بود تا آنها را به سرهنگ بدهد. روح روابط اشخاصی که زمانی یکدیگر را دوست داشته‌اند - حتی اگر بعدها - از آن یکدیگر نفرت داشته باشند بسیار پیچیده است؛ و گویا ماهی چاره‌ای جز این ندیده بود که در برابر رفتار هنرمندانه سرهنگ از خود واکنش هنری نشان بدهد؛ یعنی نامه‌ها را، به خاطر خود نامه‌ها، و جدا از قهر و آشتی و قهر محتوم و نهایی خود با او، از گزند روابط فیما بین حفظ کند، و فقط موقعی آنها را به خود سرهنگ برگرداند که اطمینان کرده است نویسنده نامه‌ها ریشه‌های سرخوردگی‌اش از او را از میان برده و نسبت به نامه‌ها آنچنان بی‌اعتناست که به آنها فقط به صورت اشیاء هنری نگاه می‌کند و دیگر حاضر نیست به آنها لطمه‌ای بزند. در حالیکه اگر نامه‌ها پیش سرهنگ مانده بود و یا زودتر از موقعی که ماهی تصمیم به پس دادن نامه‌ها گرفت در اختیار او گذاشته شده بود، امکان داشت به دلیل ستمی که ماهی بر او روا داشته بود - نامه‌ها - آن تجلی شورانگیز عشقی محکوم به شکست - را از بین ببرد. به هر طریق نامه‌ها دیگر هرگز در اختیار سرهنگ جزایری قرار نگرفته بود، و من نیز قصد نداشتم آنها را در اختیار آدم دیگری بگذارم. احساس می‌کردم که وارث واقعی آن نامه‌ها فقط من می‌توانستم باشم. بسته نامه‌ها را در میان عکسهایی گذاشتم که می‌خواستم برای همیشه در اختیار خودم بمانند. انقلاب و انقلابیون به این اسناد احتیاجی نداشتند.

ولی پس از جاسازی نامه‌ها در کیفی که ابراهیم آقادر اختیارم گذاشته بود، وقتی سرم را بلند کردم، دوباره، بصورتی خارق‌العاده به سوی مضمون عاطفی آن نامه‌ها برگردانده شدم. ناگهان صورتی که هرگز ندیده بودم، در برابرم ظاهر شد؛ صورت گرد زنانه‌ای سفید و بسیار زیبا، با دماغ ظریف و لبه‌های خوش ترکیب و چانه‌ای متناسب با صورت که بر بالای آن یک جفت چشم

سبز غم زده و گریان، در زیر پیشانی صاف و سفید و فراخ، ایستاده بود. صورت آنچنان زیبا و حیرت انگیز بود که من در ابتدا نفهمیدم متعلق به کیست، و حتی چادر را هم ندیدم، و بعد که فهمیدم متعلق به کیست، باورم نشد که متعلق به او باشد. صورت هیچ شباهتی به صورت‌های زنانه‌ای که دیده بودم نداشت. این دیگر که بود؟ و در این لحظه از من چه می‌خواست؟ در برابرم ایستاده بود و گریه می‌کرد، ولی تعجب آورتر از گریه‌اش، صورت اعجاب انگیزش بود.

«شما کی هستید؟»

جوابی نداد. در این تردیدی نبود که من این زن را نمی‌شناختم، حتی نمی‌دانستم چطور او وارد این خانه شده.

«شما کی هستید؟ چرا گریه می‌کنید؟»

به جای آنکه حرف بزند روزنامه کیهان را گرفت جلوی چشم. با حروف درشت نوشته بود: «امام امشب حرکت نمی‌کند.» و بعد با حروف درشت‌تر از آن حروف، نوشته بود: «تاریخ بازگشت امام خمینی.» عکسی از تیراندازی سربازی به طرف شبیحی مبهم در کنار دیوار چاپ شده بود، و بالای آن نوشته بود: «نزن، سرباز...» و بعد نوشته بود: «فروندگانهای کشور باز شد»، و بعد عکس بزرگی بود، به بزرگی عکس تیراندازی سرباز، از عده‌ای که در میان آنها صورتی رنگ پریده، به تنوی بالا، انگار به سوی آسمان گرفته شده بود. بر روی موهای انبوه مردی، «فلش» سفیدی شبیه عکس پک هواپیما، کشیده بودند. هدف «فلش» صورت رنگ پریده بود، و زیر عکس نوشته بود: «سر لشکر تقی لطیفی رئیس آجودانی ژاندارمری کشور که مورد حمله قرار گرفته بود، بعد از فرار از میان، توسط مردم به آمبولانس منتقل می‌شود.» و بعد سر مقاله بود، تحت عنوان «نگاهی از دریچه زندان باغشاه».

گفتم: «که چی؟ اینها به من چه ربطی دارد. شما کی هستید؟»

ولی مرموز به نظر می‌رسید. نمی‌خواست حرف بزند. روزنامه را باز کرد و ورق زد. مثل اینکه اشتباه کرده بود که صفحه اول روزنامه را در برابرم گرفته بود. در نیمه بالای صفحه‌ای که نشانم داد، عکسی از یک صحنه آتش-سوزی چاپ شده بود، بادود غلیظی که از ساختمانی کاروانسرا مانند بلند شده

بود. نوشته بود که دود «از کارخانه آبجوسازی به آسمان برمی‌خیزد». این نیز نمی‌توانست برای من مفهومی داشته باشد. وبعد متوجه خط قرمزی شدم که دور دو ستون از مقاله مربوط به عکس آتش‌سوزی کشیده شده بود. این شخص چرانی‌تیش را با ایما و اشاره به من می‌فهماند؟ این خط را برای چه دورمطلب روزنامه کشیده بودند؟ نوشته بود:

بعد از ظهر دیر روز در جنوب تهران حریق بزرگی روی داد و طی آن کافه شکوفه‌نو، چندین مغازه و تعدادی از خانه‌های محله بدنام تهران طعمه آتش شد.

این حریق توسط عده‌ای که شناخته نشده‌اند و معلوم نیست از چه گروهی هستند بوجود آمد. آنها درو شیشه‌تعدادی از مغازه‌های این خیابانها را شکستند و وسایل آن را به وسط خیابان آوردند و آتش زدند. همزمان با حمله این گروه مهاجم کافه شکوفه‌نو و مغازه‌های مجاور آن نیز آتش زده شد. حمله‌کنندگان سپس به داخل قلعه شهرنو هجوم بردند و تعدادی از خانه‌های این محله را آتش زدند. بر اثر این حملات چندین مغازه و چند خانه سوخت.

در این وقت مأموران آتش‌نشانی که از آتش‌سوزیهای پراکنده در این منطقه باخبر شده بودند، بخاطر جلوگیری از گسترش آتش و خاموش کردن خانه‌ها و مغازه‌های مردم که در مسیر مهاجمان قرار داشت، به محل رفتند، ولی وقتی مأموران به محل آتش‌سوزیها نزدیک شدند، مورد حمله عده‌یی قرار گرفتند. این عده که مانع خاموش کردن حریق شده بودند، سعی کرده بودند که با حمله‌ور شدن به ماشینهای آتش‌نشانی مأموران آتش‌نشانی را از محل حریق دور کنند. افراد ناشناس وسایل مغازه‌ها را به وسط خیابانها ریختند تا ماشینهای آتش‌نشانی قادر به رسیدن به محل حریق نشوند. در این زمان دامنه آتش‌سوزی هر لحظه گسترده‌تر میشد.

سرانجام عده‌ای از علمای تهران به مرکز آتش‌نشانی رفتند و با خودروهایی آتش‌نشانی همراه مأموران به نقاط آتش‌سوزی رفتند. چون آتش‌سوزی پراکنده و گسترده بود کار خاموش کردن حریق به کندی انجام می‌گرفت.

تا ساعت ۱۱ شب بقایای وسایل مغازه‌ها و خانه‌ها که به خیابان ریخته شده بود، می‌سوخت. یکی از آقایان علما با بلندگوی دستی مردم را به آرامش دعوت می‌کرد و از آنان می‌خواست که بگذارند مأموران آتش‌نشانی وظایف خود را برای حفظ جان و مال آنها انجام دهند و حریق را خاموش کنند. یکی از آقایان علما در این باره به خبرنگار ما گفت هر کس متوجه می‌شود که این کارها نقشه خرابکارانه دشمن است که می‌خواهد در مبارزات ما خللی وارد سازد و مسیر آن را منحرف کند، هیچ مسلمان معتقد و مبارزی راضی نمی‌شود که خانه و زندگی عده‌ای را به آتش بکشد.

به گفتار خبرنگار ما هنگامی که عکاس کیهان برای تهیه عکس به محل حریق رفته بود مورد حمله عده‌ای قرار گرفت.

«خوب، این به من چه ربطی دارد خانم؟»

و سرم را از روی روزنامه بلند کردم. به جای آن زن زیبا با چشمهای سبزگریان، رقیه خانم را دیدم. حالا صورتش را کاملاً نگرفته بود، ولی طوری کسج شده بود، ایستاده بود، و نیمی از صورتش را از لای چادرش بیرون گذاشته بود که معلوم بود کسی جز رقیه خانم نیست. چرا صورتش را به من نشان داده بود؟ نمی‌توانستم پرسیم. شاید در جریان دیدارها، به‌ویژه با صمیمیتی که حوادث روز قبل به وجود آورده بود، احساس کرده بود که من نسبت به قیافه‌اش کنجکاو هستم، و با بیرون گذاشتن صورتش فقط خواسته بود کنجکاو مرا اقناع کرده باشد.

گفتم: «این به شما چه ربطی دارد؟» و منظورم مطلب روزنامه بود. جوابی که از زیرچادرش داد بیشتر به نجوا شباهت داشت. ولسی می‌دیدم شدیداً ناراحت است، و آهسته‌گریه می‌کند.

«مادرم! نگران مادرم هستم.»

به تبع صدای آهسته او، من هم صدایم را پایین آوردم معلوم بود که نمی‌خواهد مادر ابراهیم آقا صدامان را بشنود. تو اتاقی بودیم که من همیشه به عنوان اتاق خواب ازش استفاده کرده بودم. من صدای بالا آمدن رقیه خانم را نشنیده بودم. و معلوم بود که رقیه خانم خیلی آهسته‌بالا آمده بود. می‌دانستم که کلید خانه در اختیار او هم هست. چون همیشه می‌آمد، می‌رفت و به مادر ابراهیم آقا سر می‌زد.

گفتم: «بریم پایین.»

رقیه خانم جلوتر، و من پشت سرش، از پله‌ها، آرام آرام پایین رفتیم. به چه دلیل سراغ من آمده بود؟ چرا نگران ماددش بود؟

«شما چرا نگران مادرتان هستید؟»

«آخر مادرم آنجاست. تو قلعه است. می‌ترسم برایش اتفاقی افتاده

باشد.»

«چرا به حاجی گلاب نگفتید؟»

«خانه نیست. با بقیه رفته تظاهرات. به حاجی فاطمه هم نمی‌توانم بگویم. شاید می‌توانستم به ابراهیم آقا بگویم، ازش کمک بخواهم، ابراهیم- آقا هم با حاجی گلاب رفته. ولی اصلاً نمی‌خواهم با حاجی گلاب حرفش را بزنم، چونکه...»

نتوانست ادامه بدهد. زد زیر گریه. این حالت بحرانی با بحرانی که دیشب در خانه زن شادان به او دست داده بود فرق نمی‌کرد. این بحران مربوط به شخص او می‌شد؛ به اعماق وجود او نزدیک‌تر بود؛ صمیمی‌تر بود.

«گریه نکنید رقیه خانم. انشاءالله چیزی نشده.»

«آخر مادر است حسین آقا، هر کارهای هم باشد، مادر من است. حالا

چند سال است که ازش بی‌خبرم. مادرم هم نخواستہ سراغ مرا بگیرد، چون لابد ترسیده. اخلاق حاجی گلاب را می‌شناسد. از روزی که حاجی مرا از خانه مادرم آورده بیرون، نه مادرم سراغ مرا گرفته، نه من سراغ او را. ولی حالا فرق می‌کند. حالا می‌ترسم بلایی سرش آمده باشد.»

گریه امایش نمی‌داد. پس کجا بود آن روحیه قرص و محکمی که مادر ابراهیم آقا به این زن نسبت داده بود؟ انگار چیزی عمیق‌تر در او بود. از آن روحیه وجود رفیه خانم را در اختیار خود گرفته بود و آن را می‌لرزاند. حتماً خود او هم تعجب می‌کرد که چرا چیزی که همیشه سالم و دست‌نخورده می‌نمود و در طول سالهای زندگی با حاجی گلاب، سلامت و دست‌نخورده خود را حفظ کرده بود، ناگهان با این خبر، انگار مو برداشته است و شکنندگی ذاتی خود را به رخ می‌کشد. خیلی دلم می‌خواست دوباره صورت رفیه خانم را ببینم. چرا او صورتش را ناگهان در مقابل من آشکار کرده بود و چرا حالا دوباره از من رو می‌گرفت؟ سؤالهایی که به ذهنم می‌رسید از او بکنم پایان ناپذیر می‌نمود.

«به من گفته بود، گفته بود...» و گریه نگذاشت ادامه دهد. در زیر چادرشانه‌هایش می‌لرزید. لفظه‌ای دیگر، وقتی که بر خود مسلط شد، گفت:

«گفته بود، پیش من نیا. ولی یک بار، فقط یک بار بیا. آن هم قبل از مرگ.»

گفته بود، بینم راحت‌تر می‌میرم. می‌ترسم، حسین آقا، می‌ترسم.»

من گفتم: «بگذارید من لباس پوشم، برویم سراغش.» و پیش از آنکه او حرفی بزند و اعتراضی بکند، پاورچین، از پله‌ها بالا رفتم، سریع لباس پوشیدم، پالتوام را برداشتم، برگشتم پایین، و گفتم: «برویم!»

گفت: «با هم نمی‌شود حسین آقا. من جلوتر می‌روم. شما دنبال من

بیا بید. ولی...»

«ولی چی؟»

«قول بدهید که به کسی چیزی نمی‌گویید.»

«خیلی خوب. ولی...»

«ولی چی؟»

«شما هم لا اقل به يك سؤال من جواب بدهید.»

«چی؟»

«چرا صورتتان را به من نشان دادید؟»

«حالا وقت همچه سؤال و جوابی نیست.»

«نه، باید بگویید.»

«بعداً می گویم.»

«نه، حالا بگویید.»

«قراری است که با حاجی گلاب گذاشتیم. چشم هیچ مردی نباید به

صورت من بیفتد.»

«چرا؟»

«فکرمی کردم شما باهوش هستید، حسین آقا!»

«من نمی فهمم. ولی می دانم که رو گرفتن شما مثل رو گرفتن هر زنی

نیست. شما زیر چادر مخفی می شوید.»

«باز هم نتوانستید حدس بزنید چرا؟»

«نه.»

«فکرمی کنید ممکن است بشناسند؟»

«کی؟»

«مردها.»

«چرا؟»

«خیلی از این مردها به قلعه رفت و آمد می کردند. اگر صورتم را

بیرون می گذاشتم، ممکن بود بشناسند. با حاجی گلاب فرار گذاشتیم که

دیگر هیچ مردی چشمش به صورت من نیفتد. حاجی می گفت: اگر مردم بدانند

که زنم قبلاً تو قلعه بوده، مهم نیست. ولی اگر بدانند زنم کدام يك از زنهای

قلعه بوده، آبرویم می رود.»

«ولی شما چرا صورتتان را به من نشان دادید؟»

«آن دیگر به شما مربوط می شود.»

«به من؟ چرا؟»

«شما هیچ وقت پاتان به قلعہ نرسیده. من برای شما يك زن عادی هستم مثل زنهای دیگر. شما قیافه مرا جای دیگری ندیدید.»
 «پس چرا قبلاً صورتتان را به من نشان ندادید؟»
 «ما هیچ وقت باهم تنها نبودیم.»
 «حالا چرا نشان نمی دهید؟»
 «نمی دانم. شاید عادت کردم که صورتم پشت چادر باشد.»
 «نه. شما هیچ کار بی دلیلی نمی کنید.»
 «شاید علتش این است که...»

«چی؟»

«بعداً می گویم.»

«نه. حالا بگویید.»

«شاید علتش این است که از اولش هم نباید نشان می دادم.»

«چرا؟»

«مردها همه شان يك جورند. کسی که قلعہ رفته با کسی که قلعہ نرفته،

فرقی ندارد.»

«این حرف شما ظالمانه است. همه را به يك چوب می رانید!»

«من مردها را خوب می شناسم. شما هم مردید. به محض اینکه چشمتان

به صورتم افتاد، فهمیدم که باید صورتم را به شما هم نشان نمی دادم.»

و دیگر اجازه نداد اعتراض بکنم. در را باز کرد، رفت بیرون.

من یکی دو دقیقه پشت در صبر کردم و بعد در را باز کردم، آمدم بیرون و دنبالش راه افتادم.

پس او بسیاری از مردهای اطراف خود را می شناخت، و خیلی هم از نزدیک؛ و آنها او را نمی شناختند. از زیر آن چادر، رقیه خانم مردهای اطراف خود را به صورت خاصی می دید. در ذهن او همه برهنه و رسوا بودند. لابد رقیه خانم می دانست موقعی که بعضی از مردها جانماز آب می کشیدند، داد سخن درباره پاکتی و معصومیت اخلاقی خود می دادند و یا حتی بدو بیراه به قلعہ و ساکنان آن می گفتند، چیزی جز ریا و تزویر تحویل

اطرافیان خود نمی‌دادند. رقیه‌خانم همهٔ این مردها را برهنه می‌دید، چسرا که بسیاری از آنها را قبلاً برهنه دیده بود، و حالا هر قدر آنها می‌کوشیدند بر آن برهنگی خود سرپوش بگذارند، رقیه‌خانم به همان اندازه آنها را برهنه‌تر می‌دید؛ منتها این بار، برهنگی درونی بود. از پشت آن چادر، آن مخفیگاه امن و امان، رقیه‌خانم بر دوگانگی روانی و اخلاقی مردهای اطراف خود و قرفی می‌یافت که از دسترس سایر زنها و مردها خارج بود. در این جانیز رقیه‌خانم «چشم» داشت؛ بصیرت خارق‌العاده‌ای داشت. آن صورت زیبای پنهان، چشم و گوش پنهان این محله‌ها و خانواده‌ها بود.

و چه قلعه‌هایی من در زندگی‌ام دیده بودم! و چه قلعه‌های دیگری بودند که باید می‌دیدم. «ایکسی‌قالا»، آن مرکز سحر و جادوی دوران کودکی و جوانی یکی از آن قلعه‌ها بود؛ «ارک» يك قلعه بود؛ «قصر» قلعه بود. «قزل‌قلعه» و «قزل‌حصار» قلعه بودند و حالا این یکی قلعه، که از کنار خانه‌ها و مغازه‌های سوخته و سیاه آن و از میان کوجه‌های تیره و نودرتوی آن، رقیه‌خانم آن گنج زیبایی مدفون-با قدمهای تند می‌رفت و مرا هم به دنبال خود می‌کشاند. چرا جاهایی که در آنها زندگی و مرگ فشرده‌ترین شکل خود را پیدا کرده بود-طوری که هر چیز معمولی در آنها بیگانه و خارق‌العاده می‌نمود-اسم قلعه پیدا کرده بود؟ شورهٔ شاش روی اغلب دیوارها خط‌الرأس جغرافیایی کج و معوجی ساخته بود، انگار زمانی دراز پیشتر، دریایی متلاطم تا صینهٔ دیوارها بالا آمده بود و بعد فروکش کرده بود. و مردم چقدر بدبخت بودند! آیا واقعاً همین مردم نکبت‌زده لذتهای غیرمشروع بخشی از جمعیت مردان شهر را در اختیار آنان گذاشته بودند؟ چه ماتم نکبت‌باری بر سر درهای سیاه مغازه‌ها و خانه‌ها، و صورتها و چشمها و موها و دستهای سیاه‌سوختهٔ این آدمها نشسته بود! بسیاری از خانه‌ها سوخته بود و آنهایی که کاملاً نسوخته بود، از لیس پیرالتهاب آتش در امان نمانده بود. و صورتها انگار از درون مکیده شده بودند، بس که تکیده بودند، و اکثراً در اطراف تل خاکستر خانه‌ها و مغازه‌ها که اسکلت‌سوختهٔ آنها قدری خیس می‌نمود-طوری که انگار آتش همین یکی دو ساعت پیش

خاموش شده است - شبیه سوخته تریاک بودند. از همه مهم تر، از میان تل خاکستر و ویرانی، و از اعماق چهره های مخدوش و مکیده و تکیده، و یا از پشت سر آنها، بوی خاصی به مشام آدم تازه واردی مثل من حمله ور می شد. انگار شاش و نا، مدفوع انسان و حیوان و گوشت و پوست استخوان آنها را در یک تاوه بزرگ ریخته بودند، زیر تاوه آتش روشن کرده بودند و جزغاله ای از این مجموعه را به اضافه همه موشها، سوسکها و حشرات دیگر، و حتی گردها و سگهای مرده، پس از آنکه آبی با فشار قوی آن را از جا کنده، به این سو و آن سو پخش کرده بود، تحویل چشم کنجکاو آدمی مثل من داده بودند. من که قبلاً شهر نو نرفته بودم، تصویری جز این جزغاله از شهر نو پیدا نکردم.

حالا دیگر من دوشادوش رقیه خانم می رفتم. نیازی نمی دیدم که فاصله بگیرم. رقیه خانم حرف نمی زد. دم در نیمه سوخته خانه ای ایستاد. وسط حیاط مقادیر زیادی زبلو و گلیم نیمه سوخته و تکه پارچه و ظروف پلاستیکی از ریخت افتاده و کفش کهنه زنانه روی هم تلنبار شده بود. پنجره ها سوخته بود، سقفها ریخته بود و حفره های خالی درها و پنجره ها مثل کاسه چشم خالی از چشم بود. پیرزنی باموهایبی که انگار بر آن گل مالیده بودند و گل همان جا، روی موها مانده بود و خشک شده بود، کنار این تل زندگی زباله شده نشسته بود و انبر درازی را فرو می کرد تو این تل زباله، در می آورد، نگاه می کرد و دوباره می کرد آن تو. رقیه خانم از پله ها رفت پایین. پیرزن حتی سرش را بلند نکرد ببیند کسی که وارد خانه شده، کیست. من به دنبال رقیه خانم از پله ها پایین رفتم، از کنار پیرزن رد شدم، از چند پله دیگر که حیاط بیرونی را به یک فضای نسبتاً وسیع وصل می کرد، رد شدم، و دور چهار ضلع حیاط اندرون اتاقهایی دیدم که همه اش سوخته بسود و روی سوختگی هنوز خیس بود. از عمق دالان سیاهی، زنی بیرون آمد، و پشت سرش یک دختر بچه ده دوازده ساله باموهای فراوان. هنوز رقیه خانم صورتش را کیپ گرفته بود. و ایستادیم.

«ننه اکرم کجاست؟»

«چه بدانم؟»

و صدای زنی که جواب رقیه خانم را داده بود، گرفته، ولی بی‌اعتنا بود. دختر بهجه برگشته بود داشت صورت زنی را که جواب رقیه خانم را داده بود، بهت زده، تماشا می‌کرد.

«پس زنها کجا رفتند؟»

«تو آن یکی حیاط‌اند.»

رقیه خانم راه افتاد. رفتیم تو همان دالانی که چند دقیقه پیشتر زن و دختر از آن بیرون آمده بودند. حیاط بعدی کوچکتر بود. همه اتاقهای این بخش نسوخته بود. مثل اینکه کسانی که خانه‌ها را آتش می‌زدند، این یکی حیاط را ندیده بودند. و آتش انگار خود به خود به این حیاط هم سرایت کرده بود، ولی موفق نشده بود همه اتاقها را بسوزاند. اما بوی جزغاله در این جا شدیدتر بود. چرا؟

رقیه خانم صدا زد: «ننه اکرم!»

پنجره‌ای از بالای پله‌های روبرو باز شد. زنی با صورتی ترس زده کنار پنجره ظاهر شد، و وقتی که من و رقیه خانم را دید، گفت «اتاق نداریم.»

رقیه خانم گفت: «ما اتاق نمی‌خواهیم.»

«پس چی می‌خواهید؟»

«ننه اکرم را می‌خواهیم.»

صورت‌های دو زن دیگر، باهم، در کنار پنجره ظاهر شدند. رقیه خانم از پشت چادر گفت:

«ما ننه اکرم را می‌خواهیم.»

ناگهان یکی از زنها دوزن دیگر را کنار زد، صورتش را جلوتر آورد.

«ننه اکرم را واسه چی می‌خواهی؟»

«کارش دارم.»

صورت آن زن جلوتر آمد، و ناگهان زن از پله‌ها دوید پایین:

«اکی تویی؟»

زن دوید طرف ما، و خودش را انداخت بغل رقیه خانم. گریه می‌کرد.

«اکی اکی! آخر سر آمدی.»

رقیه خانم هم گریه می کرد. زندهای دیگر از پله ها پایین آمدند، و دور دو زن که هنوز یکدیگر را بقل کرده بودند، ایستادند.

رقیه خانم گفت: «فری، ننه اکرم کجاست؟»

فری گفت: «اکی چرا چادرت را ورنمی داری؟»

پس «اکی» همان رقیه خانم بود! پس وقتی که در این جا زندگی می کرد، اسمش اکی بود.

رقیه خانم گفت: «ننه اکرم کجاست؟»

فری گفت: «شوهرت چرا این قدر پیر شده؟»

رقیه خانم گفت: «شوهرم نیست، همسایه است. آمده کمکم کند. ننه -

اکرم کجاست؟»

فری گفت: «چقدر دلش می خواست ببیندت. آن بالا است.» و گریه کرد.

زندهای دیگر هم گریه می کردند، و هم نمی دانستند چه بکنند.

رقیه خانم از پله ها دوید بالا. فری دنبالش دوید. و بعد زندهای دیگر

از پله ها بالا رفتند. من وقتی وارد اتاق شدم، آن بوی جزغاله تندتر بود.

فری گفت: «اکی، لحاف را کنار نزن!» و گریه می کرد.

رقیه خانم کنار کسی که زیر لحاف بود، زانو زده بود. فری، از پشت،

زیر بغلهای رقیه خانم را گرفت: «اکی، بلندشو، لحاف را کنار نزن،

نگاهش نکن!»

رقیه خانم بلند نشد. انگار مردد بود. گریه نمی کرد. صورتش دیده

نمی شد. فری برگشت طرف من، مژه های خیسش، چشمهای قهوه ای سیرش

را که چندان هم بزرگ نبودند، احاطه کرده بود. صورتش نسبتاً چاق بود.

ولی لبهایش کلفت و تاول زده بود، و دماغش سرخ و خیس بود.

«آقا نوبهش بگو بلند شود.»

رقیه خانم دستش را دراز کرد، لحاف را کنار زد، و ناگهان وحشت-

زده عقب کشید. چادرش از سرش کنار رفت. موهای قهوه ای اش بیرون

ریخت. من جلو رفتم. صورت آدمی که از زیر لحاف بیرون آمده بود،

شبهاتی به صورت آدم نداشت. کوچک بود. سرش مونداشت. تهرش دیده می شد. استخوان سیاه شده پیشانی اش برجسته بود. گونه ها و لبهایش کاملاً سوخته بود. کاسه های چشم خالی و تاریک بود. سرگوش نداشت. و چانه مثل يك آرنج کپره بسته می نمود.

«اکی جان بلندشوا بلندشوا»

یکی از زنها لحاف را کشید روی سر مرده، حالا رقیه خانم کنار کشیده بود، به دیوار تکیه داده بود. چادرش روی شانه هایش بود. با چشمهای سبز و خیس و بهت زده اش لحاف را نگاه می کرد. انگار لحاف شیء مقدسی است، و باید معنایی داشته باشد که آدمهای عادی نمی توانند درکش کنند.

«جسد های دیگر را چه کار کردند؟»

اولین بار بود، که من حرف می زدم. فری گفت: «بعضیها را بسر دند. بعضیها هنوز توخانه ها هستند. ما که زنده ماندیم، نمی دانیم کجا بریم؟» رقیه خانم آرام آرام گریه می کرد. گریه برای مادرش بود؟ گریه به حال خودش بود؟

«اکی جان، گریه نکن! نور خدا گریه نکن!»

من می ترسیدم اسم رقیه خانم را بر زبان بیاورم. نه می توانستم «اکی» خطابش کنم و نه می توانستم از اسمی که به آن عادت کرده بودم استفاده کنم. «کی این اتفاق افتاد؟»

«ننه اکرم يك سال پیش افتاد، پایش شکست. باعصا راه می رفت. وقتی دیروز ریختند تو حیاط کوچک، ما در رفتیم، آمدیم تو حیاط بزرگ. ننه اکرم تو حیاط بزرگ بود. پرسید: چی شده؟ گفتیم ریختند تو حیاط کوچک، دازند همه جا رابه آتش می کشند. گفت: شما برید تو حیاط عقبی. من نمی گذارم. بیایند آن تو. من گفتم: ننه اکرم، توهم بیا، در را از پشت می بندیم. شاید نفهمند تو این حیاط هم آدم هست. بکھواز حیاط دیگر آتش بلند شد. ننه اکرم گفت: شما برید، من هم می آیم. ما در رفتیم، آمدیم. در را بباز گذاشتیم تا ننه اکرم هم بیاید. بکھو دیدیم ننه اکرم چیخ می کشد. می گفت: فری افری! بعد داد زد: اکی! اکی! و بعد صدایش قطع شد، ولی صدای عصايش

را شنیدیم. من از لای درنگاه کردم. هیچ کس نبود. ولی همه جا می سوخت. بعدیک دفعه چشم افتاد به ننه اکرم. آتش گرفته بود. سرش آتش گرفته بود، و داشت باعصاش می آمد. دویدم، لباسم را کندم، انداختم روسرش، کولش کردم، آوردمش تو این حیاط. اناقهای حیاط بزرگت می سوخت. ننه اکرم همین جا تمام کرد.»

من خم شدم جلو رقیه خانم. مثل آدمهای افسون شده بود. گفتم: «بین ما باید مادرت را از اینجا ببریم. همین حالا هم باید ببریم. سعی کن قوی باشی.»

حرفی نزد. گرچه لحن من خودمانی تر شده بود، ولی او واکنشی در مقابل حرفهای من نشان نمی داد.

«بین، این بیچاره دیربازود می رفت. توهم که آدمی نبودی که بیایی بهش برسی. حالا باید برش داریم ببریمش.»
«حسین آقا، یعنی همین؟ که آدم برگردد ببیند مادرش به این روز افتاده؟»

و داشت بر اعصابش مسلط می شد. تکان اولیه را پشت سر گذاشته بود. من گفتم: «بعداً حرفش را می زنیم. بعداً وقت داریم. ولی حالا باید برش داریم، ببریم.»

فوری گفتم: «شناسنامه اش پیش من است.»
و رفت سر صندوق کوچکی، درش را باز کرد، لحظه ای گشت و بعد شناسنامه را آورد، داد دست رقیه خانم.

من گفتم: «اینجا نردبان پیدا میشود؟»
رقیه خانم شناسنامه را گرفت جلو چشم من، گفتم: «این که شناسنامه تست است.»
گفتم: «ننه اکرم اسمش رقیه بود. من وقتی که زن حاجبی گلاب شدم اسم او را گذاشتم رویم.» و پس از لحظه ای، گفتم: «من می خواستم به عکسش نگاه کنی.» لحن او هم با من خودمانی شده بود.

«این که عکس تست است»

«ننه، عکس اوست. من شکل او هستم. و حالا مادر بیچاره من

شده چیزی که زیر آن لحاف افتاده.»

سؤالی را که قبلاً از زنه‌های دیگر کرده بودم، دوباره کردم: «اینجا نردبان پیدا می‌شود؟»

فری گفت: «نردبان توزیر زمین است.»

من برگشتم، از پله‌ها رفتم پایین. از پشت پله‌ها رفتم تو زیرزمین، که خیلی سرد بود. نردبان سنگین بود. به جای آنکه بلندش کنم، يك طرفش را گرفتم و کشاندم آوردم بیرون. وقتی که داشتم نردبان را از روی پله‌ها بالا می‌کشیدم، رقیه‌خانم به کمکم آمد. چادرش را انداخته بود روی سرش. دستهایش بیرون بود و گوشه‌های چادرش لای دندانهایش. نردبان را کشاندم، بردیم؛ گذاشتیم کنار جسد. و بعد چهار گوشه زبلو را گرفتیم و جسد را بلند کردیم گذاشتیم روی نردبان، و بعد روی لحاف چادر را کشیدیم.

من گفتم: «دوسه متر طناب می‌خواهم.»

فری دوید، رفت پایین، و وقتی برگشت از زیرزمین يك طناب سه چهار متری آورده بود. نوك طناب را انداختم زیر نردبان، رقیه‌خانم، از آن‌ور طناب را گرفت و رد کرد طرف من، و من دوباره نوك طناب را از زیر نردبان رد کردم آن‌ور، و او محکم طناب را کشید و بعد رد کرد طرف من. طناب را گره زدم. دیگر امکان نداشت جسد از روی نردبان بلغزد و بیفتد. به فری و دوزن دیگر گفتم: «چادر سرتان بکنید! باید کمک کنید تا جسد رابه يك وانت بار برسانیم.»

زن‌ها چادر سرشان کردند. ولی دو نفرشان موقع بلند کردن نردبان نمی‌توانستند چادرهاشان را روسرشان نگه‌دارند. نردبان را گذاشتند زمین و چادرها را انداختند روی دوششان و به کمرشان گره کردند. و بعد جسد را بلند کردیم، من و رقیه‌خانم در جلو، و فری و یکی از زن‌ها در عقب، و نردبان را از پله‌ها پایین آوردیم، طول حیاط را پیمودیم، از دالان رد شدیم، طول حیاط بزرگ را هم پیمودیم، رسیدیم به حیاط بیرونی. پیرزنی که موقع ورود ما به این حیاط کنار تل زباله و خاکستر دیده بودیم، هنوز همان جا بود. وقتی که از کنارش رد می‌شدیم، سرش را برگرداند، بانگ‌های کنجکاو می‌را

وراندا از کرد، فری گفت: «ننه اکرم است، سلطان، دیشب سوخت.» پیرزن، سرش را تکان داد، بعد برگشت و با همان انبر مشغول به هم زدن زباله و خاکستر شد. ما از پله‌ها بالا رفتیم. تو کوچه کسی نبود، زنی که هنوز سر نورد بان را نگرفته بود، دوید جلو و به رقیه خانم گفت: «تو بکش کنار، بهتر است کسی تو را نبیند.» رقیه خانم کنار کشید و آرام، سر نردبان را گذاشت نو دست زن دیگر، و خودش جلوتر به راه افتاد. سر کوچه که رسیدیم، ناگهان سرو صدا و شلوغی، و صداهای ماشینها، همه با هم به سراغمان آمدند. از کنار خانه‌ها و مغازه‌های سوخته، و تله‌های ریز و درشت و سایل خانه سوخته رد شدیم. يك شیره‌ای که آب دماغش، روی نوک دماغش ایستاده بود، از من پرسید: «کیه؟» من حرفی نزد. مردم تماشا مان می کردند. و تماشایی هم بودیم. از کوچه آمدیم بیرون، و حالا در خیابان بودیم. و اینجا دیگر فقط صدای ماشین نبود، خود ماشین بود. رقیه خانم در جلو، و چهار نفر پشت سر او، و جسد بحر روی نردبان و در میان ما، به راه ادامه دادیم. فری گفت: غیرت مردها را می بینی؟ پناه بر خدا! می بینند که سه تازن مرده می برند، جلونمی آیند! ننه اکرم، روح شادا! چند دقیقه بعد، موقعی که مردی جلو آمد و پیشنهاد کرد که سر نردبان را بگیرد، فری داد زد: «گم شو! دیروز کجا بودی که خانه مردم را آتش زدند!» مرد راهش را کج کرد، رفت، و کسی که کمان نکرد تا رسیدیم به کنار يك و انت بار که کنار جوی را کد و گنبدیده‌ای پارک شده بود. جسد را گذاشتیم زمین. راننده وانت بار را پیدا کردم. طی کردم: «هفتاد تومان بهشت زهرا.» راننده گفت: «اول باید ببریم پزشک قانونی، اجازه دفن بگیریم.» فری گفت: «راست می گوید. اجازه نداشته باشد، دفن نمی کنند.» گفتم چقدر می خراهی، اول پزشک قانونی، بعد بهشت زهرا! گفت: «يك کلام صد و بیست تومان.» گفتم: «قبول!» وقتی که داشتیم نردبان را بلند می کردیم تا پشت وانت بگذاریم، يك نفر فری را شناخت، جلو آمد و ازش پرسید مرده کیه؟ فری گفت: «ننه اکرم، دیشب سوخت.» مرد تریاکی بود. سیگار دستش بود، یکی به سیگارش زد، گفت: «چه زنی اخدار حمتش کند.» و بعد، سیگارش را گذاشت روی لبش و کمکمان کرد تا نردبان را بگذاریم پشت وانت. ولی نردبان دراز بود. مرد تریاکی برآمد

بالا، طناب دور جسد و نردبان را باز کرد، طناب را انداخت پایین، سر زیلو را گرفت و گفت: «نردبان را بکشید بیرون.» و جسد را روی کف وانت و راز کرد و بعد پرید پایین، سیگارش را از روی لبش برداشت. خاموش شده بود. دست کرد توجیبش، و یسک سیگار تنها، بیرون کشید، کبریت زد، سیگارش را روشن کرد، و بعد از فری پرسید: «این آقا چکاره ننه اکرم است؟» فری گفت: «آشناس بود.» روبه من کرد و گفت: «چه زنی اخدا رحمتش کند.» و راهش را کشید، رفت. رقیه خانم و فری کنار راننده وانت سوار شدند. دو زن دیگر، نردبان به دست ایستادند، تا ماراه بیفتیم. من پریدم پشت وانت و رفتم بالا سر جسد، پشت به راننده و روبه عقب ایستادم. و راه افتادیم.

هو اسرد بود، و موقمی که وانت سرعت می گرفت باد، به سرو صورت می زد. خیابانها شلوغ بود. دیگر در هوای آزاد از بوی جسد جز غاله خبری نبود. ولی بو به سق دهن من چسبیده بود و انگار از همان جا ذر سراسر شهر پراکنده می شد، و یا وقتی که هوای شهر از راه دهن و دماغم وارد ریه هایم می شد، آن بو و طعم شوم را جذب ذرات خود می کرد، به صورت بخشی از بافت خود در می آورد و سینۀ مرا تسخیر می کرد. و جسد، چه مظلوم بود! احساس خاصی نسبت به این بیچاره نداشتم. ندیده بودمش، نمی شناختمش. ولی احساس می کردم که پیامهایی از دنیایی نامرئی و ناپیدا به سوی سطوح ظاهری زندگی آدمهایی که دور بر وانت در پیاده روها و ماشینها رفت و آمد می کردند، می فرستاد، و آنها را به سوی وقوفی می خواند که باید پیدا می کردند و دز شرایط حاضر امکان آن نبود که پیدا کنند. وانت در سر چهار راهها توقف می کرد، گاهی از اتوبوسها نگاه مسافری تصادفاً به جسد می افتاد، مسافر سرش را بلند می کرد و مسافر بقل دستی اش را متوجه جسد می کرد، و بعد هر دو سرک می کشیدند، و گاهی به اشاره از من سؤالهایی می کردند و من نگاهشان می کردم، آنکه بدانم چه جوابی باید بدهم، و بعد وانت یا اتوبوس حرکت می کرد و هر کدام به راه خود می رفت. يك بار، سر چهار راهی، سه نفر، با هم متوجه وجود جسد شدند، و یکی از آنها از من پرسید: «کی شهید شده؟» من گفتم: «شهید نشده.» چون نمی دانستم زن بدکاره ای که

در آن شرایط فوق‌العاده مشکوک و مبهم سوخته، می‌تواند شهید خوانده بشود یا نه. کسی که سؤال کرده بود، گفت: «چرا آمبولانس خبر نکردید؟» گفتم: «دیر می‌شد.» پرسید: «کجا مرده؟» گفتم: «توقله، قلمه را بد آتش کشیدند، شما خبر ندارید؟» وانت حرکت کرد، و کسی که سوالها را کرده بود، بانگاه بهت زده اش تعقیب کرد، تا اینکه دیگر ندیدمش.

جلو پزشک قانونی شلوغ بود. رقیه خانم و فری پیاده شدند. من بریدم پایین. فری پشت سر دو مردی که با برانکارد به طرف یکی از آمبولانسها می‌رفتند، راه افتاد، آنها را از وسط راه برگرداند، آوردشان طرف وانت. نگاهی به پشت وانت کردند، هر دو به سرعت پریدند بالا. سرو ته زیلو را گرفتند، بلند کردند و جسد را گذاشتند روی برانکارد. یکی از آنها پرید پایین، یک سر برانکارد را گرفت و دیگری از همان بالا سر دیگر برانکارد را گرفت، آهسته آمد پایین و بعد هر دو به سرعت به طرف پزشک قانونی راه افتادند. کوچک‌ترین حرافی نزدند. سؤالی نکردند. چند نفر فریاد زدند: «لا اله الا الله» راننده وانت اصلاً از جایش تکان نخورد. و من و رقیه خانم پشت سر جسد راه افتادیم، رفتیم تو پزشک قانونی. دکتر مرد جوانی بود که خیلی سریع و دقیق کار می‌کرد. و همین سرعت و دقتش سبب شد که فوراً مشکل بزرگی پیش بیاید: تا موقعی که پلیس گزارش سوختگی جسد را به پزشک قانونی نداده بود، نمی‌شد اجازه دفن صادر کرد. رقیه خانم حاضر نبود به دکتر بگوید که مادرش در قلعه سوخته. دکتر گفت، باید حادثه‌ای که برای این زن پیش آمده به پلیس خبر داده می‌شد، باید پزشکی سر جسد حاضر می‌شد و جسد را معاینه می‌کرد و آن وقت براساس همان گزارشها پزشک قانونی می‌توانست حکم تدفین صادر کند.

رقیه خانم گفت: «ما از این قوانین خبر نداشتیم. جسد را برداشتیم،

آوردیم، اجازه دفن بگیریم.»

دکتر گفت، «آفاکی هستند؟»

رقیه خانم گفت: «همسایه ماست.»

دکتر گفت: «شوهرتان کجاست؟»

رقیه خانم گفت: «رفته تظاهرات.»

من دیدم این بحث به جایی نخواهد رسید. دست دکتر را گرفتم، کشاندم بردمش ته سالن، جایی که چند جسد در کنار هم روی زمین دراز. کش افتاده بودند. معلوم نبود علت مرگشان چه بود، چونکه بیشتر شبیه مردهایی بودند که در قهوه‌خانه‌های سر راه، در میان غلغله مسافرها، از خستگی از پا درآمده باشند. در عرض دوسه دقیقه خلاصه‌ای از زندگی رقیه خانم را به دکتر دادم و گفتم که مادرش چکاره بوده، و اگر قضیه فیصله نمی‌یافت، زندگی زناشویی خود رقیه خانم به خطر می‌افتاد.

دکتر ماجرا را فهمید. گفت:

«لازم نیست این خانم دخالتی در کار داشته باشد. شما حاضرید به

شناسایی جسد شهادت بدهید؟»

گفتم: «حاضر م.»

گفت: «ما تصدیق می‌کنیم که این خانم در شهر نو سوخته، چون از ساعات آنجور دیشب تا همین یکی دو ساعت پیش چند دیگر هم از شهر نو به پزشک قانونی آورده‌اند. این خانم دخالت نکند. ما جسد را تحویل شما می‌دهیم. اجازه تدفین را هم بدون اشاره به ایشان صادر می‌کنیم.»

گفتم: «متشکرم.»

وقتی که برگشتیم پیش رقیه خانم، من گفتم: «آقای دکتر مسأله راحل کردند.» دکتر خم شد، لعاف را کنار زد، سرش را بلند کرد. چسه زود اجازه صادر شد. دکتر به همان دومرد ساکت اشاره کرد. برانکاره را بلند کردند. راه افتادیم، آمدیم بیرون.

مأموران پزشک قانونی می‌خواستند جسد را ببرند طرف یکی از آمبولانسها. من گفتم، «آمبولانس نه، می‌گذاریم تو همان وانت.» برانکاره را بلند کردند، دو طرف زیلوی زیر جسد را گرفتند، از روی برانکاره بلند کردند و مسرده را گذاشتند کف وانت. رقیه خانم با فری خداداحافظی کرد:

«اکی غصه نخور. مادرت راحت شد.»

حقیقت اینکه خیال همه از «ننه اکرم» راحت شده بود. من بیشتر به فکر فری، آن دو زن دیگر، و زنهای دیگر بودم که قلمه در نتیجه آتش سوزی روی سرشان ویران شده بود.

رقیه خانم به فری گفت: «پس شماها کجا می روید؟»
 «چه می دانم؟ حالا دیگر دست خداست، فقط من يك نفر که نیستم. این همه آدم است.»

«کسی داری که پناهت بدهد؟»
 فری گفت: «کسی زن شهرنویی را تو خانه اش راه می دهی؟ تو فرق داری. بهتر از همه بودی. شوهرت هم آدم است.»
 من گفتم: «من جایی را می شناسم که اگر فری خواست می تواند آنجا بماند.»

رقیه خانم گفت: «کجا؟»
 «آپارتمان کوچۀ آذرشهر. من که آنجا زندگی نمی کنم.»
 رقیه خانم در زیر چادر، به شنیدن این حرف من، لحظه ای مکث کرد، و بعد حرف زد. مخاطبش فری بود:
 «شماره تلفن ابراهیم آقا را به تو می دهم. جا پیدا نکردی تلفن کن، حسین آقا را بخواه.»

«اکی تو چقدر خوبی!»
 رقیه خانم گفت: «راه بیفتیم.»
 فری رفت.

کنار وانت، من گفتم: «بین رقیه خانم، حاجی گلاب برگردده. تو را تو خانه نیند، اول جایی که می رود همان خانه ای است که تو امروز رفتی. تو باید هرچه زودتر برگردی خانه. من ننه اکرم را می برم دفن می کنم بعداً سر موقع تو می توانی بروی سر خاک مادرت. هیچکس نباید بفهمد که تو امروز کجا بودی. حاجی گلاب مرد خوبی است، ولی تو نباید خودت را به خطر بیندازی. اگر مادرت نمرده بود، شاید می توانستی خودت را به خطر بیندازی. ولی تو به جای اینکه به فکر مرده باشی، به فکر خودت؛

بجعات و شوهرت باش. يك اشتباه كوچك تو همه چیز را به خطر می اندازد. حتی تا اینجا هم که آمدی خیلی شجاعت نشان دادی. باید احتیاط کنی. حتماً حاجی گلاب هم می داند که دیشب شهرنو را آتش زدند. حتماً می خواهد ببیند تو چه کار می کنی. تظاهر کن که قضیه را نمی دانی و اگر بدانی هم به حالت فرقی نمی کنی، و اگر راجع به مادرت چیزی پرسید، بگوا و خودش يك سرپناه پیدا می کند. شماره قبر را من می گیرم، بهت می دهم. سرفرصت میری سرخاکش.»

«ولی حسین آقا، مادرم است. شب اول قبرش است. برای من يك زن شهرتویی نیست، مادر است. نمی توانم نیایم.»

«ولی تو هم مادری. به فکر بجعات باش. ننه اکرم اگر زنده بود، فقط به فکر تو بود. این همه سال دنبال تو نیامد، چون می دانست اگر با تو تماس می گرفت، کار تو با حاجی گلاب تمام بود. نیامد، نخواست دخترش را ببیند. تازه تو زنده بودی. زنده هستی. نگذار سایه مرده مادرت روی زندگی خودت و بجعات بیفتد. هر چه زودتر برگرد خانه.»

«از تو چطور تشکر کنم؟»

«تو قبلاً این کار را کردی.»

«کی؟»

«چرا بگویم؟»

راننده وانت سرش را از پنجره بیرون آورد، داد زد: «پدرجان بجنب،

غروب بشود، مرده روزمین می ماند!»

رقیه خانم دوباره پرسید: «کی؟»

«امروز که صورتت را دیدم.»

لحظه ای حرفی نزد. من هم هرگز به زنی چنین حرفی نزده بودم. بعد که دوباره حرف زد، راجع به مسأله ای بود که ربطی به جرفهای قبلسی من و خودش نداشت:

«تو پول نمی خواهی؟»

«برای چی؟»

«برای دفن مادرم.»

«مگر خیلی پول می‌خواهد؟»

«بهتر است هزار تومنی پیشت باشد.»

«هست.»

«ولی آن پول تست. خرج دفن و کفن مادرم را من باید بدهم.»

«از این لحظه آن مرده مال من است. تو برگرد خانه.»

دیگر معطل نکردم. برگشتم، رفتم، سوار وانت شدم.

راننده گفت: «آن خواهر با ما نمی‌آید؟»

گفتم: «نه! مرده مال او نیست. مال من است. راه بیفت!»

وراه که می‌افتاد گفتم: «اینجا که نشسته بود، همه‌اش اشک می‌ریخت.»

«زن جماعت اشک نریزد، چه بکند؟»

«تو خودت هم مال قلعه‌ای؟»

«هان؟»

«پرسیدم تو خودت هم مال قلعه‌ای؟»

می‌خواستم بگویم: نه من مال قلعه نیستم. ولی پس از لحظه‌ای تردید،

ازش پرسیدم: «به من می‌آید مال قلعه باشم؟» و بیشتر قصدم این بود ازش

پرسم: به من می‌آید قسواد باشم؟ پرسیدم.

گفتم: «چه فرقی می‌کند؟ آدم تو قلعه هم آدم است. آدم بیرون قلعه

هم آدم است.» و بعد پرسید: «مرحوم باهات قوم و خویش بود؟»

«آره.»

می‌خواستم بگویم او مرده چیزی است که من زنده آن هستم. امکان

نداشت بتوانم حرفی را که به ذهنم رسیده بود به یک راننده وانت جالی

کنم. به جای آن حرف گفتم:

«چه فرق می‌کند مرده قوم و خویش آدم باشد، یا نباشد. مرده، مرده

است. مرده که نمی‌تواند ادعای قوم و خویشی بکند.»

راننده حرفش را عوض کرد: «خوب شد فردا نمرد!»

«هان؟»

«می‌گویم خوب شد فردا نمرد.»

«چرا؟»

«فردا غلغله است، قیامت است. فردا امام می‌آیند بهشت‌زها را. حتماً فردا از کفن و دفن خبری نیست.»

«برعکس، تنها چیزی که تعطیل پذیر نیست، مرگ است.»

«چه فرمودید؟»

«گفتم جلسوی مرگ را نمی‌شود گرفت. حتماً فردا هم يك عده می‌میرند. امروز و فردا ندارد. مرگ هر وقت دلش بخواهد می‌آید. مرگ مثل زندگی است. فردا هم مثل هر روز دیگر يك عده به دنیا می‌آیند، يك عده از دنیا می‌روند.»

حرف را عوض کرد: «دیشب وقتی قلعه را آتش زدند، تو هم آنجا بودی؟»

«نه. نبودم.»

«کی این کار را کرده؟»

«نمی‌دانم.»

«يك عده خودشان را جای خدا می‌گذارند. فردای قیامت جواب خدا را چی می‌دهند؟»

«می‌گویند ساواک این کار را کرده.»

«ساواک یا هر کسی. اگر يك زن خودش را فروخته، حتماً یکی هم خریده. مگر نه؟»

«حتماً.»

«پس اگر آتش‌زدن است، باید هر دو را آتش بزنند.»

«منظورت این است که همه مردهای تهران را هم باید آتش می‌زدند؟ همان‌طور که دنده عوض می‌کرد و به طرف بهشت‌زها در يك خیابان نسبتاً وسیع و کم‌ترافیک سرعت می‌گرفت، برگشت و با تعجب نگاه کرد؛ و بعد گفت:

«نه همه‌شان را. نصف بیشترشان را.»

« آنوقت باید همه تهران را آتش بزنند تا لااقل نصف بیشترشان بسوزند.»

حرف آخرش را زد: «کسی که يك فاحشه را آتش می‌زند، صدمرتبه از آن فاحشه بدتر است.» و بعد برای دلخوشی من گفت: «نه گمان کنی این حرف را به خاطر آن مرده تو می‌زنم؟»

گفتم: «مرده مال من است. مرده من است.» و می‌خواستم به این مرد بیگانه درباره آن مرده بیگانه حرفهایی از ته دل زده باشم. آن مرده مال من است. قسمت من است. قسمت هیچ آدم دیگری نیست. آن مرده را برای من نامزد کرده‌اند. یعنی خودم نامزد خودم کرده‌ام. معمولاً مرده آدمی را که باید کفن و دفنش بکنند، پیش از مرگش می‌شناسد. این یکی هم فکر می‌کرد که می‌شناسد. فکر می‌کرد بالاخره به دخترش اطلاع می‌دادند و او هم می‌آمد، می‌برد کفن و دفنش می‌کرد. اشتباه می‌کرد. نمی‌دانست که يك نفر از راه می‌رسد و تصاحبش می‌کند. تصاحبش می‌کند تا بین او و خاک واسطه باشد، تنها بین او و خاک نه، بین او و کائنات، و او را در اعماق کائنات بخوابانند، در حجره ناچیزی از کل کائنات، و بهش بگویند، سو اینجا بخواب، تکان هم نخور، البته تکان که نمی‌توانی بخوری. بخواب. فقط گهگاه، در طول همین چند سال آینده—فرض کن بیست سال، سی سال، چهل سال آینده—تا موقعی که نسل بعد از تو زنده است، به خواب کسانی بیا که زمانی با توست و کار داشته‌اند: رقیب‌ها، هم‌انتم، فری، آن دو زن، چند زن دیگر، مرده‌های بیگانه‌ای که در زده‌اند و مست و غیرمست به سراغش آمده‌اند، و بعد دیگر به خواب کسی هم نیا، چون بعد از گذشت یکی دو نسل، هیچ زنده‌ای خواب مرده‌های گمنامی مثل تو را نمی‌بیند. بخواب همان‌جا که خوابیدی تکان نخور، چون دیگر با همه کائنات معاصر هستی. معاصر آفتاب هستی. معاصر داینوسور—های مرده هستی. معاصر فاصله عمیق ستاره‌ها و نظم منظومه‌ها هستی. همان‌جا بخواب. تکان نخور. بعد از این نه تو وضع ما را که زنده هستیم خواهی فهمید، و نه ما وضع تو را که مرده هستی. و هر ادراکی از ما درباره تو مثل شكلك در آوردن در سکوت و در تاریکی، دور سر يك کسور مطلق

خواهد بود. دوست من بخواب، مرده من بخواب، در کنار يك دوست دیگر من، که گویا فقط من اسمش را می دانم. و او حتی به خوابم هم نمی آید، و من پانزده سال، شبهارو بروی او می خوابیدم، و بیدار که می شدم صورت درشت غمگینش را تماشا می کردم. می دانی، عبداله خان را می گویم. تو او را نمی شناسی. او هم مرا نمی شناسد. و من هم بعد از چند روزی، یا چند ماهی، یا چند سالی، او را نخواهم شناخت. هیچکس را نخواهم شناخت؛ و شاید سالها بعد یکی دو بار به خواب رقیه خانم یا احمد یا ابراهیم آقا خواهم رفت. و بعد دیگر هیچ کس تا ابد هیچ کدام ما را نخواهد شناخت، و آنهایی که زنده اند، در سکوت، در تاریکی، دور سر ما کورهای مطلق، شكلك در خواهند آورد، چرا که ما کل کائنات هستیم و راننده ای بیگانه ما را پشت وانتش گذاشته و دارد می برد تا در جایی گمنام چالمان کند و فاصله ستاره ها، قبرستان ستاره های دیگر است.

راننده جلو غسالخانه پارک کرد. پرید پایین. عجله داشت. قبلاً چندان عجله ای از خود نشان نمی داد، ولی حالا - شاید به دلیل غروب بود - چنان عجله ای از خود نشان می داد که انگار اگر مرده را به غسالخانه نمی رساند، مرده در می رفت. پرید پشت وانت. بعد به من، که به تبع شنایی که او در کارش گرفته بود، پریده بودم پایین و می خواستم هر چه زودتر مشغول کار بشوم، گفتم: «سر زیلورا بگیر.» و من سر زیلورا گرفتم. راننده پرید پایین و جسد را بردیم، گذاشتیم تو کربدور. دور و بر غسالخانه و تو کربدور شلوغ بود. هوا سرد بود. صورتها، گرفته، غم زده و گریان بود، مخصوصاً صورت زنی سی و چهار پنج ساله، باموهای فراوان و با پالتوی کلفت قهوه ای که مدام از لای لبهای لرزان و منشنجش می گفت: «آخر چرا این طور شد؟ پس من چه خاکی به سرم بریزم؟» و هر لحظه امکان داشت جیغ بزند و موهای فراوانش را بکند. راننده و من این زن را تماشا می کردیم، و جسد نه اکرم دوسه قدم آنورتر روی زیلو افتاده بود. و این زن، در میان زنهای دیگر که که آنها هم گریه می کردند، ایستاده بود، در بسته ای را نگاه می کرد و می گفت: «آخر چرا این طور شد؟ پس من چه خاکی به سرم بریزم؟» راننده از

یکی از زنها پرسید: «مرحوم با خانم نسبتی داشت؟» «شوهرش بود.»
 «جوان بود؟» «زفته بودند تماشای تظاهرات، تو پیاده‌رو ایستاده بودند. از دور صدای تیراندازی می‌آمد. ناگهان می‌بیند شوهرش افتاده. چهل سالش بود.» زن گفت: «پس من چه خاکی به سرم بریزم؟» و در را باز کردند و عده‌ای با هم گفتند: «لا اله الا الله.» و جسد روی تابوت، روی دستها بالا آمد و موجی که جسد بر اثر حرکت ناموزون دستها برمی‌داشت، آنچنان زنده بود که احساس کردم ممکن است جسد لحظه‌ای دیگر بلند شود و از همان بالا خطاب به زنها بگوید کسه مسأله مرگ کاملاً دروغ بوده، يك نمايش خنده‌دار بوده، و از او گذر بخواند که این همه باعث وحشت و اندوه او شده است. به محض اینکه چشم زن به تابوت افتاد، خیز برداشت، چند قدمی به طرف تابوت، جیغ زنان دوید: «نه! نمی‌گذارم. نمی‌گذارم خاکت کنند! نمی‌گذارم! امیرا امیرا» و کند، به همان صورت پیش‌بینی شده؛ دست کرد تو موهای فراوانش، و کند. گرفتندش. زنها، مردها. «نه! نه! نمی‌گذارم خاکت کنند! نه! نه! خدایا من چه خاکی به سرم بکنم!» راننده را دیدم که بی‌اختیار پشت سر فوج آدمها می‌رفت و گریه می‌کرد. و بعد که جسد را بردند بیرون، دیگر صدای زن نیامد، و راننده برگشت، آمد پیش من:

«فکر می‌کنی این خون را خداوند نمی‌بیند؟ این صدا را نمی‌شنود؟»
 دست کردم توجییم، دوست تومان در آورم دادم به راننده. نگاهی به پولها کرد. برایش تعجب آور بود:

«همان قدر که طی کردیم کافیه، پدر.»

«نه. خیلی طول کشید.»

«من می‌دانم این پول دو تومن دو تومن رو هم گذاشته شده، درست نیست دو برابر بگیرم.»

فکر می‌کرد من يك واسطه شهر نویی هستم. و نمی‌خواستم اصلاً این فکر را از مغزش خارج کنم. وقتی گفت پول دو تومن دو تومن رو هم گذاشته شده، می‌دانستم اشاره‌اش به چیست.

گفتم: «نه! بگیر، مرحوم يك چیزهایی باقی گذاشته. مال خودش

است.»

و گرفت و رفت. رفتم سراغ غسل و کفن و دفن ننه اکرم. کریدور خالی بود. رفتم از بیرون پرسوجو کردم و بالاخره کاغذ نظام پزشکی را دادم دست کسی که فکر می‌کردم مربوط به‌غسالخانه است. دوتایی برگشتیم به کریدور، و ننه اکرم روی زمین بود، زیر همان چیزهایی که در قلعه انداخته بودند رویش. و بعد در غسالخانه زنها باز شد و پیرزنی بیرون آمد، و مردی که همراه من بود، گفت، این زن هم باید غسل داده بشود، و طوری حرف زد که انگار باید ننه اکرم تروتمیز شسته شود و بعد بیاید بیرون، لباس بپوشد، برود دنبال کارش. سر و ته زیلو را گرفتیم و جسد را بلند کردیم، بردیم، گذاشتیم تو غسالخانه. و آمدیم بیرون.

مرد گفت: «مرده آدم دیگری جز تو ندارد؟»

«نه. ندارد.»

«پس بگذار بگویم چند نفر بیایند سر نماز. بعداً هم تا سر خاکت

می‌برندش.»

«مخارجش رابه کی باید بدهم؟»

«برو تو دفتر.»

رفتم و برگشتم. پنج شش نفر را دیدم که دور در غسالخانه جمع شده‌اند. همه هم‌شکل بودند. و بعد همان پیرزن آمد بیرون. از یکی از هم‌شکلها پرسید:

«مرده مال کیه؟»

من گفتم: «مال من است.»

«بد جوری سوخته.»

«می‌دانم.»

«این روی بازویش بود»

قرآن کوچکی بود که تا نیمه سوخته بود. پارچه‌ای هم که رویش بود و غلاف جلدش بود، تا نیمه سوخته بود. قرآن با حروف ریز نوشته شده بود، ریزتر از آنکه به چشم دیده شود. حتماً تعویذ بازویش بود. قرآن را

گذاشتم توجیبم .

و بعد جسد را بیرون آوردند و رفتیم به نماز ایستادیم، و پیش نماز مرد میان سالی بود که عمامه کوچکی سرش بود و عبايش بیشتر شبیه يك پالتوی نازك بود. قبلاً متوجه حضورش نشده بودم. و نماز که تمام شد من و هم شکلها، بدون پیشنماز، به سرعت رفتیم سرخاك. من شماره را دادم و آنها به سرعت رفتند، از کنار قبرها و گاهی روی قبرها، و من دنبالشان رفتم. و همه جا شعار بود، عکس بود، آدم بود، آیه قرآن بود، دعا بود. حرفهای گروههای مختلف سیاسی بود. و حتی در همه جا بساط میوه فروشی و سبزی فروشی—اینها دیگر اینجا چکار می کردند؟—و بساط بحث سیاسی و اجتماعی بود. و آن هم در غرویی به آن سردی و قبرستان، چه وسیع بودا به وسعت سراسر زمین بود. منتها همه جایش قبر نبود؛ و رفتیم. مثل يك دشت وسیع و هموار بود. هم شکلها عجله داشتند. رسیدیم به جایی که قبرهای تازه بودند و قبرهای تازه هنوز سنگ قبر نداشته‌اند و بعد رذیف قبرهای تازه کنده شده و خالی بود، و بعد از آن خالی خالی بود؛ بدون قبر، بدون درخت، بدون پستی و بلندی؛ برهوتی نامنتظر. و آخرین قبر، قبر ننه اکرم بود. معلوم بود مال اوست. به دلیل اینکه در غسلخانه هم دیده بودم که دیگر بعد از او مرده‌ای آورده نشد. آخرین مرده، مرده سیاه سوخته من بود. و بعد از قبر خالی او، چند قبر خالی دیگر بود و بعد زمین خالی بود. و گور کن منتظر بود، بعد از آخرین قبر پر، و سر اولین قبر خالی، که قبر مرده من بود. و مرده با زمین گذاشتیم. باید او را مخفی می کردیم؛ از چشم انسانها و از چشم حیوانها؛ باید او را بغل کائنات پنهان می کردیم. سپردن مرده به خاک دقیقاً به معنای ارتباط باغیب بود. ای خاک، در این غروب سرد یازده بهمن ماه سال ۵۷ خورشیدی، آخرین مرده تاریخی را که قدیمی می شود، بپذیر. او را بغل کن، تنگتر و تنگتر. و هرچه زودتر او را به خودت تبدیل کن. او دوزخش را در این جهان تجربه کرد. سرش را آتش زدند. شاید باید هم آتشش می زدند. ولی خاک، تو با او مهربان باش. اگر آتش با او مهربان نبود. اگر زندگانی، اگر مرگ با او مهربان نبود. اگر انسانهای دیگر

با او مهربان نبودند، خاک تو با او مهربان باش. رازهای بی‌مرز و بی‌زبان وجود خودت را ذره ذره در گوش او نجوا کن، شیره تن او را از وجودش بیرون بکش و جذب نیروی غیبی خودت بکن. ولی او را دیگر آزار نده، بیش از این، این مظلوم ما را آزار نده.

«آقا، مرحوم محرم شما بود؟»

«چی؟»

«مرحوم محرم شما بود؟»

«آره، حتماً.»

«پس پیر پایین، سرکفن را باز کن.»

و خود گورکن از قبر بیرون آمد. من دستهایم را گذاشتم روی خاک نرم و سرد و مرطوب دو طرف قبر و خودم را آویزان کردم توی قبر. پاهایم را گذاشتم دو طرف مرده و خم شدم روی مرده. ای خاله بیش از این، این مظلوم ما را آزار نده. و سرکفن را آهسته باز کردم، صورت سوخته را در آوردم و گونه‌اش را گذاشتم روی خاک لخت. ای خاک، بیش از این، این مظلوم ما را آزار نده. صورتش را غیر از من کسی دیگر نباید می‌دید. من محرم او بودم. و صورت مثل قیر مذاپی بود که در آب یخ فرو برده باشندش و بیرونش کشیده باشند. و سرم را بلند کردم. یکی از هم شکلها خم شد بیخ بازویم را گرفت و کشید بالا. و بعد گورکن تخته سنگ را گذاشت و خاک ریخت، و بعد من و هم شکلها فاتحه خواندیم. پول هم شکلها را دادم، و پول گورکن را. و بعد به سرعت از قبر دور شدم. آمدم تا اطراف غسالخانه. یک شیرآب پیدا کردم دستهایم را با آب شستم، صابون نبود. و از قبرستان بیرون آمدم. عجله داشتم. بی آنکه بدانم چرا عجله دارم. توی خیابان تا کسی نبود. سه چهار ماشین به سرعت از کنارم رد شدند. این همه راه را تا شهر نمی‌توانستم پیاده بروم. دست بلند کردم و به ماشینهایی که رد می‌شدند، علامت دادم. بالاخره یکی از ماشینها ایستاد. راننده خم شد، در دست راست را باز کرد. سوار شدم. جوان سی و چهار پنج ساله‌ای می‌نمود. راه افتاد. بی آنکه حرفی بزند، با خوشحالی روزنامه

کیهان را گرفت جلو چشمم. و چراغ توی ماشین را روشن کرد. نوشته بود: «امام صبح فردا در تهران است.» و در میان اخبار دیگر نوشته بود که امام در دانشگاه تهران و بهشت زهرا سخنرانی خواهد کرد. مسیروحراکتش را از فرودگاه مهرآباد تا بهشت زهرا تعیین کرده بودند. کروکی نشان می داد که امام از امیریه هم رد خواهد شد.

در راه ابراهیم آقا باز کرد. رفتم تو. نگرانی اش را بلافاصله نشان

داد:

«چی شده؟ کجا بودی؟»

«به سرم زد که من هم بلند شوم بروم تظاهرات. تماشای آن عکسها خسته ام کرده بود.»

«حالا هم که مثل مرده ها می مانی. کجاها رفتی؟»

«همین طوری راه افتادم رفتم وسطهای شهر.»

و راه افتادم به طرف دستشویی. باید دستها و سر و صورتم را می شستم، بخصوص دستهایم را. احساس می کردم چیزی از گونه آن جسد سوخته به دست راستم چسبیده که با یک بار پشتن شیر دم غسلخانه نمی شد از بین رفته باشد. توی آئینه دستشویی که نگاه کردم، حرف ابراهیم آقا را تصدیق کردم. عین مرده شده بودم. و پنج شش بار با آب و صابون دستهایم را شستم. دستهایم تمیز بود، ولی آن چیز هنوز آنجا بود، و از بین نمی رفت. صورتم را شستم. نه در قلعه، نه تورا، نه در بهشت زهرا از گرد و خاک خبری نبود، ولی صورت من سیاه و کثیف بود. و بالاخره از دستشویی آمدم بیرون. و به محض اینکه آمدم بیرون، وحشت کردم. ابراهیم آقا داشت با کسی درباره قلعه صحبت می کرد، و طرف صحبتش از صدای غرآپش که تو حال می پیچید، فهمیدم. کسی جز حاجی گلاب نبود. نکند رقیه خانم همه چیز را از سیرتاپیاز برای حاجی گلاب تعریف کرده باشد. حالا تکلیف من چیست؟ یاد آن صورت زیبا و چشمهای سبز و گریبان افتادم. حالا لابد باید

تقاضا پس می‌دادم. چاره نداشتیم. رفتم تو اتاق. می‌دانستم که همه کوششم برای تسلط پیدا کردن بر اعصابم بی‌فایده است. حتماً او همه چیز را می‌دانست. رقیه خانم حتماً به سرش زده بود. که نمی‌توانست با دروغ به زندگی ادامه دهد. باید جریان مرگ و کفن و دفن مادرش را برای حاجی گلاب تعریف می‌کرد. بی‌خود آن آب توبه را روی سرش نریخته بودند.

ولی نه، مسأله فرق می‌کرد. حاجی گلاب از تظاهرات برگشته بود خانه. دیده بود بچه‌اش پیش همسایه است، ویکرامت آمده بود خانه ابراهیم آقا، و فرنگیس، که او هم با بعضی از زنهای همسایه رفته بود تظاهرات و زودتر از ابراهیم آقا و احمد برگشته بود، وقتی در را به روی حاجی-گلاب باز کرده بود، بهش گفته بود، رقیه خانم بالاست، و مثل اینکه تمام روز را آن‌بالا پیش حاجی فاطمه بوده، چون حالا کنار حاجی فاطمه خسته و کوفته دراز کشیده، افتاده، و حاجی فاطمه هم داروی خواب‌آور خورده، گرفته خوابیده.

«خوب، مسأله چیه؟»

ابراهیم آقا گفت: «حاجی وجدانش ناراحت است.»

«از بابت چی؟»

«از بابت اینکه می‌گویند می‌ترسد اتفاقی برای مادر رقیه خانم افتاده

باشد.»

«که چطور شده باشد؟»

«خوب، قلعه را آتش زدند.»

حاجی گلاب به حرف در آمد: «قرار ما بر این بود که رقیه دیگر مادرش را نبیند. می‌دانم رقیه آدمی نیست که بخواهد برود قلعه مادرش را ببیند. ولی پیش بینی نمی‌کردیم که قلعه را آتش می‌زنند. حالا يك عده از خدایبی‌خبر قلعه را آتش زدند. نمی‌دانم سر مادر رقیه چی آمده. ولی می‌دانم که بالاخره باید يك روز بفهمم که این زن زنده است یا مرده. اگر زنده باشد، من حاضرم ترتیبی بدهم که در يك جایی، دور از ما، آبرومندانه زندگی

کند. اگر مرده باشد، نمی‌دانم باید به رقیه بگویم، یا نگویم؟ باید بروم کفن و دفنش بکنیم، یا نباید برویم؟ نمی‌دانم. عظم قد نمی‌دهد.»

«تو حاجی بلند شو برو بالا، زنت را بردار، برو خانه، به زندگی خودت برس! اگر قرار شده رقیه خانم مادرش را ببیند، باید به قرارش پایند باشد، که می‌گویی بوده، هست، و حتماً در آینده هم خواهد بود. مادرش هم یا زنده است یا مرده. اگر زنده است تا حال از عهده خودش برآمده، بعد از این هم برمی‌آید. اگر مرده، حتماً مرده‌اش روزمین نمی‌ماند. بالاخره چند نفر پیدا می‌شوند که بپرند خاکش کنند. بلند شو! تا حال فکرش را نکردی، بعد از این هم فکرش را نکن!»

ابراهیم آقا گفت: «من می‌گویم قضیه را بگذار به عهده من. فردا امام می‌آید و همه‌مان گرفتاریم. من باید مادرم را ببرم پیشواز. شما هم باید کمک کنید، پس فردا من می‌روم سراغ مادر رقیه خانم. زنده باشد ترتیبش را آنطور که حاجی می‌خواهد می‌دهم، اگر مرده باشد، می‌روم مرده‌اش را پیدا می‌کنم. و بعد می‌بریم خاکش می‌کنیم.»

من گفتم: «دیگر بهتر از این نمی‌شود.»

«پس به رقیه حرفی نزنیم؟»

من گفتم: «ناموقی که خودش حرفش را نزده، تو حرفش را نزن. وقتی که حرفش را زد، نشانی مادرش را بده. یا بهشت زهرا است. یا تو اتاقی که تو برایش گرفتی.»

ابراهیم آقا به حاجی گلاب گفت: «دیگر چی می‌خواهی؟»

حاجی گلاب گفت: «احمدجان، بدو برو بالا، رقیه خانم را بیدار کن،

بگو بیاید پایین، بریم.»

من گفتم: «خودت هم برو بالا حاجی! رقیه خانم هم ممکن است از این‌ور، آن‌ور شنیده باشد که قلعه را آتش زدند. ممکن است اعصابش خراب باشد. به تو احتیاج داشته باشد.»

حاجی گلاب بلند شد، رفت بالا. يك لحظه به فکر رسید قرآن نیمه -

سوخته‌ای را که توجیبم بود، در آرم، شماره قبر ننه اکرم را بنویسم و بگیرم جلی

چشم ابراهیم آقا و فرنگیس خانم که به علت حرف‌هایی که زده بودم، مرموز نگاهم می‌کردند. ولی به یاد قولی افتادم که پیش خودم به رقیه خانم داده بودم. وانگهی اگر این این کار را می‌کردم باورشان نمی‌شد که من همین یکی دو ساعت پیش زنی را که آنها به عنوان زنده ازش صحبت می‌کردند، خاک کرده بودم. حس جنایتکارانه‌ای پیدا کردم. انگار ننه اکرم را آتش زده بودم و برای آنکه کسی بو نبرد، مخفیانه خاکش کرده بودم.

ابراهیم آقا گفت: «خیلی قاطع حرف زدی. خوشم آمد.»

«همیشه تو قاطع بودی. با اجازه تو این يك بار را من قاطع شدم.

حسودیت می‌شود؟»

«برو لباس عوض کن، بیا پایین، باید نقشة فردا را بکشیم.»

گفتم: «لازم نیست تو و من نقشه بکشیم. نقشة فردا آماده است.

مادرت شانس آورده. کروکی کیهان را دیدی؟ امیریه هم تو مسیراست.»

«ولی من هنوز نمی‌دانم چکار کنم که مادرم امام را ببیند، و امام هم

بفهمد که مادرم پیش ازهر آدم دیگری تو دنیا منتظر اوست.»

گفتم: «مادرت است. و باید هر کاری می‌توانی بکنی.»

فرنگیس خانم گفت: «من می‌گویم چون فردا دیدن امام برای خانم-

بزرگ غیرممکن است، بهتر است ابراهیم آقا فردا برود يك نفر را پیدا

کند و از امام وقت بگیرد. بعد يك روز مادرش را بگذارد روی آن چرخ و

ببردش پیش امام. با این همه آدم که از همه جا آمدند تهران، مگر خانم بزرگ

می‌تواند امام را ببیند؟»

ابراهیم آقا گفت: «می‌گویند چهار میلیون نفر از شهرستانها آمدند

تهران. مسأله این است که اگر مادرم را ببریم نه می‌توانیم جلو دانشگاه

برویم، و نه بهشت زهرا. مجبوریم تو امیریه يك گوشه وایستیم.»

«خوب، چاره ندارید.»

دزدند. قدمهای تند احمد روی پله‌ها پایین آمد و به طرف دررفت.

درباز شد. صدای حاجی جبار به گوش رسید، و بعد چند نفر آمدند تو. من

و ابراهیم آقا رفتیم تو راهرو. فرنگیس يك چادر انداخت روسرش.

اولین بار بود که می‌دیدم در سرخورد با نامحرم بسه چادر متوسل می‌شود و سرش را می‌پوشاند. قبلاً روی دوشش چادر دیده بودم، ولی روی سرش نه.

حاجی جبار گفت: «آمدیم نقشه فردا را بکشیم.»

تعدادی از این آدم‌ها را بار اول تو ختم شکوه، در مسجد دیده بودم. ولی یکی دونه‌شان را اصلاً ندیده بودم. وبعد حاجی جبار جلو تر آمد و پاکتی را داد دست من.

«این را از کمیته استقبال برای شما گرفتیم.»

«چی هست؟»

«شما با این کارت می‌توانید فردا در فرودگاه در حضور امام باشید.»

پاکت را باز کردم. کارت را دیدم. ولی کنجکاو بودم:

«این کارت را از کی گرفتید؟»

«از خود کمیته استقبال. باورمان نمی‌شد که به شما کارت بدهند. ما فقط مشخصات شما را دادیم به یکی از دوستان، او هم رفت و صحبت کرد، برگشت گفت دارند بررسی می‌کنند، و بعد همین يك ساعت پیش کارت را آورد.»

«شما چی؟»

«ما همین‌جا توأمیر به می‌مانیم. ما که بیست سال نوزندان نخواهیم. حق مسلم شماست که موقع ورود امام تو فرودگاه باشید.»

«فکر می‌کنم در جمع ما اگر دونه‌فر حق داشته باشند در فرودگاه باشند، اولیش خود شما هستید که دخترتان را در راه انقلاب دادید، و دومی حاجی فاطمه است که همه می‌دانیم بزرگترین آرزویش دیدن امام است. از این کارت یا شما استفاده کنید، و یا يك کارت دیگری هم پیدا کنید تا ابراهیم آقا حاجی فاطمه را بردارد به فرودگاه. فرودگاه بهترین جا برای دیدن امام و حاجی فاطمه است.»

«گفتند اگر شما نخواهید بروید، کارت را به خودشان برگردانیم.»

ما نمی‌توانیم راجع به کارت تصمیم بگیریم.»

ابراهیم آقا گفت: «فعلاً کارت را نگه دار. شاید هم تصمیم گرفتیم که تو بروی.» و بعد رو کرد به احمد. «برو بالا بگو حاجی گلاب بیا بد پایین. جلسه داریم.»

من گفتم: «بهبتر است حاجی گلاب را معاف کنید.»
 ابراهیم آقا گفت: «زود مرخصش می‌کنیم که به کارش برسد.»
 حاجی گلاب و احمد از پله‌ها آمدند پایین. من از پله‌ها رفتم بالا.
 ابراهیم آقا گفت: «کجا داری میری؟ کارت داریم.»
 الان برمی‌گردم. و رفتم تو اتاقم. خسته و کوفته و گرسنه بودم. لباسم را کندم. قرآن سوخته را از جیبم در آوردم. ردیف و شماره قبر نه اکرم را در صفحه اول قرآن نوشتم. فکر کردم قرآن را بدهم به فرنگیس خانم و ازش بخواهم آن را به رقیه خانم بدهد. ولی صدای پای رقیه خانم پشت در بود. دیگر من به این صدای پا و صدای پاهای دیگر آشنا بودم. داشت از اتاق حاجی فاطمه بیرون می‌رفت. حتماً می‌ترسید به من سری بزنند. رفتم دم‌در. هنوز به بالای پله‌ها نرسیده بود. آهسته گفتم: «يك ثانيه بیا تو.» برگشت، خیلی آهسته آمد تو اتاقم. قرآن را دادم دستش. صفحه اول را جلوش باز کردم. انگشتم را گذاشتم روی حروفی که يك دقیقه قبل نوشته بودم. آهسته گفتم:

«آخرین قبر ۱۱ بهمین است.»

گفت: «پس تمام شد؟»

گفتم: «آره.» و بعد پرسیدم: «به کسی که جریان را نگفتی.»

«چرا، گفتم.»

«به کی؟»

«به حاجی فاطمه.»

«چی گفت؟»

«يك آیه خواند.»

«چی؟»

«یادم نمانده. خیلی کوتاه بود.»

«نزاعه للشوی؟»

«آره. تواز کچا فهمیدی؟»

«از قزائن.»

«معنی اش چیه؟»

و صدایی از پایین به گوشمان رسید. ترسیدیم کسی بیاید بالا. ولی
ابراهیم آقا بود که از پایین صدایم می زد:

«حسین آقا نمی آیی پایین؟»

من داد زدم: «آدم.»

و رفتم پایین. داشتم می رفتم تو اتاق نشیمن که رقیه خانم آمد پایین و
احمد را صدا کرد. احمد از اتاق نشیمن رفت بیرون تا رقیه خانم را به منزلش
برساند. نشستم. نگاهی به صورت حاجی گلاب انداختم. حتماً اگر رازی
را که از او پنهان مانده بود، در این لحظه با او در میان می گذاشتم، بلند می-
شد، دستهایش را دور گلویم حلقه می کرد و خفهام می کرد، ولی این راز را
نه به او، که به هیچ احد دیگری، نمی شد گفتم. و از آن مهم تر، تهدلم، معتقد
شده بودم که حاجی گلاب قادر نیست کاری مخالف میل رقیه خانم بکند، چه
رسد به این که به او صدمه بزند. ولی راز این نبود. راز چیزی بود نه بین من و
رقیه خانم در یک طرف، مرگ تنه اکرم در وسط، و بقیه آدم ها، من جمله حاجی
گلاب، در طرف دیگر؛ راز چیزی بود بین من و رقیه خانم در یک طرف و
حاجی گلاب در طرف دیگر؛ و شاید چیزی بود بین من در یک طرف و رقیه خانم
در طرف دیگر. و آیات اینکه حاجی فاطمه عبارت «نزاعه للشوی» را بر زبان
رانده بود، همین بود؟ این راز مویر اندامم راست می کرد. و شاید راز اصلاً
هیچکدام از اینها نبود. چیزی بود بین من و دیگران؛ و یا جهان بطور کلی. به
همان صورت که جسد تنه اکرم را در یکی از کوچکترین جیبهای کائنات
پنهان کرده بودم، باید این راز را هم در اعماق حجره های ذهنم پنهان می کردم.
و چرا حاجی فاطمه، این زن مرموز، به «نزاعه للشوی» اشاره کرده بود؟

کابینه کوچک ابراهیم آقا می توانست بدون حضور من هم تصمیمات
لازم را اتخاذ کند. خسته بودم، روزم، روز خاک سپاری بود؛ خاک سپاری

مجدد سرهنگک جزایری بوسیله نامه‌هایش - باید آن نامه آخر را باز هم می‌خواندم - خاک‌سپاری مجدد شادان و گذشته مربوط به او؛ و خاک‌سپاری دوباره آن گروه بان‌ها. عصر، عصر خاک‌سپاری بود. باید گذشته رقیه‌خانم را به خاک می‌سپردم. و حالا در ذهنم سرهنگک و ننه‌اکرم به یک درجه مظلوم بودند و شاید به علت مرگشان، به رغم تفاوت در نوع مرگشان، غرق در شعر و افسانه بودند. تمیز دادن واقع از غیر واقع هر لحظه دشوارتر می‌شد؛ شاید به دلیل خستگی. و رفتاری که رقیه‌خانم با من کرده بود، او را به شعر و افسانه نزدیک‌تر می‌کرد، تا به آدم‌هایی که نشسته بودند و داشتند درباره واقعیت‌های فردا تصمیم می‌گرفتند؛ و بدون تردید رقیه‌خانم هم به واقعیت‌های فردای آنها مربوط بود. چه زندگی هیولایی و بی‌تناسبی پیدا کرده بودم! لازم نبود در آن دنیا پوست سرم را بکنند. در این دنیا پوست سرم کنده می‌شد، شاید به همان صورت که پوست سر ننه‌اکرم را کنده بودند. آیا کسی با ننه‌اکرم سر آن «نزاعه للشوی» را در میان گذاشته بود؟

و بلند شدم. ابراهیم آقا و حاجی گلاب و حاجی جبار هم بلند شدند.

«مرا ببخشید. من خسته‌ام. هر تصمیمی بگیرید، فردا من در خدمت

هستم.»

حاجی جبار گفت: «ما حاضریم ترتیبی بدهیم که شما فردا ساعت شش

فرودگاه باشید.»

«نه. یا شما باید بروید، یا ابراهیم آقا به اتفاق حاجی فاطمه. من شایسته

این افتخار نیستم.»

«کارت به اسم شماست. اگر بروید، باید همین امشب پیش بفرستیم.»

«پیش بفرستید.»

«یک نفر از اهالی این محل باید این افتخار را پیدا می‌کرد.»

حاجی گلاب بود که حرف می‌زد.

«من اهل این محل نیستم.» و وقتی به این فکر کردم که در واقع اگر

مادرزن او مال قلعه نبود، به جای من باید حاجی گلاب صورت او را روی

خاک می‌گذاشت، گفتم: «حاجی گلاب، من اصلاً نمی‌دانم مال کدام محل

هستم.»

«شما برادر همه مردها و زنهای این محل هستید حسین آقا.»
 و من چشم تو چشم حاجی گلاب دوختم. اگر می دانست که من صورت
 زیبای زن او را امروز تماشا کرده بودم، باز هم بامن احساس برادری می-
 کرد؟ و ناگهان احساس حسادت شدیدی کردم. صورت حاجی گلاب به رغم
 خستگی ناشی از دوندگی های شدید روز و تظاهرات، گل انداخته بود و سالم
 می نمود. شاید درون او هم یک روح گلگون و سالم منزل کرده بود، و حالا از
 حلقه آن چشم های کمی گرفته ولی شدیداً امیدوار مرا تماشا می کرد.
 یکاش قدری از گلگونی، و قدری از آن سلامت، به من متعلق می شد. صورتم
 را جلو بردم، دستهایم را انداختم دور گردن حاجی گلاب، و با تمام نیرویی
 که در اختیار داشتم تمام اندام او را به طرف خودم کشیدم و صورتم را روی
 صورتش گذاشتم و کنار سیل ها و لب هایش را بوسیدم. پاسخی که او به این
 حرکت ناگهانی و غیر مترقبه من داد، همان بود که از آدمی به سلامت و گلگونی
 او انتظار می رفت. دست هایش را دور شانیه هایم انداخت، و چندین بار محکم
 و با حرارت صورتم را بوسید. حتماً این ماجرا را برای رقیه خانم تعریف
 می کرد، و او بهتر از خود حاجی گلاب و همه حاضران، معنای این ماجرا را
 می فهمید. و بعد خودم را از میان بازوهای نیرومند او خلاص کردم و به سرعت
 از اتاق بیرون رفتم. وقتی بالای پله ها رسیدم صدای ابراهیم آقا را از پایین
 شنیدم:

«استراحت کن، بعداً بیا پایین برای شام.»

خیلی خسته بودم. وقتی روی تخت خواب افتادم، به کلی یادم رفت که چه کار
 کرده ام. مثل اینکه به سرعت تمام: سال های سال دویده بودم تا برسم به این
 لحظه خستگی بی پایان. آیا قلبم داشت از خستگی می ایستاد؟ نشئه بی پایان
 سقوطی ابدی، نوعی افسون از اعماق چیزهای مبهم، وجودم را احاطه کرد؛
 و غرق شدم، در بی خودی مطلق. و خوابیدم.

و بعد؛ بیدار بودم. چند ساعت خوابیده بودم؟ نمی دانستم. انگار قرنی

از آن حسنگی گذشته بود. و بیداری مثل يك رؤیای تازه بود. زنی با صدایی حزین می خواند:

با هارین گولشن چاغیندا
 نه گزیرسن باغی بولبول
 نه گزیرسن باغی بولبول
 نه گزیرسن باغی بولبول
 اولدون مندن یاغی بولبول
 یاغی بولبول
 یاغی بولبول

بولبول سنین ایشین قاندی
 عاشیققر اودونا یا نسبدی
 نندن هر یانین البوانسدی
 دوشون آلتی ساری بولبول
 دوشون آلتی ساری بولبول
 دوشون آلتی ساری بولبول

روی پله‌ها رفت و آمد بود. چه خبر بود؟ و بعد بیدار شدم، آمدم دم در. احمد داشت بسرعت از پله‌ها پایین می رفت، و فرنگیس خانم داشت از پله‌ها می آمد. بالا، و ابراهیم آقا دم در اتاق مادرش ایستاده بود، و حاجی فاطمه - حالا می فهمیدم که آن صدای حزین مال او بود - می خواند و تکرار می کرد:

۱- در زمان گلشن بهار - برای چه در باغ می گردی بلبل! - برای چه در باغ می گردی بلبل! برای چه در باغ می گردی بلبل! برای چه در باغ می گردی بلبل! - آواز خواندی، علقم را هردی - نسبت به من یاغی شدی - بلبل یاغی - بلبل یاغی

بلبل، کار تو خون است - عشاق به آتش تو سوختند
 چرا همه جای ت رنگین است - ولی زیر سینهات زرد است بلبل! - زیر
 سینهات زرد است بلبل! - زیر سینهات زرد است بلبل!

دوشون آلتی ساری بولبول
دوشون آلتی ساری بولبول

ووقتی من رسیدم دمدر، دیدم ابراهیم آقا ایستاده، دارد مادرش را نگاه می‌کند، و مادرش، همان طور که سقف را نگاه می‌کرد، همان آهنگ را می‌خواند.

آهسته پرسیدم: «چی شده؟»

او هم آهسته گفت: «ما نیم‌ساعتی می‌شوژ اینجا هستیم. نصف شب بیدارمان کرده. لباس عروسپیش را خواسته.»

«برای چی؟»

«می‌خواهد تنش کند.»

و لباس سفید چین و چروک داری را که دستش بود نشانم داد.

فرنگیس خانم گفت: «باید از این ور، آن ور پاره‌اش کنیم. خیلی تنگ

است.»

«این لباس کجا بود؟»

«ابراهیم آقا گفت: «پنجاه و سه سال این لباس را نگه داشته. بعضی

جاهاش را بیدزده. ولی هنوز هم تاحدی سالم است. ولی تنش نمی‌رود. خیالی

کوچک است. لباس یک دختر هفده ساله که تن یک پیرزن هفتادساله نمی‌رود!»

واحمد رسید. قیچی دستش بود. فرنگیس خانم قیچی را گرفت و

زیر بغل‌ها و باسن لباس را به عجله چاک داد. خود حاجی فاطمه تو عوالم خودش

بود و می‌خواند:

قیز ییل گولون هوسینده

بولبول او خور قفسینده

زهره یارین داغی بولبول

سن طاهارین سینه سینده

داغی بولبول

داغی بولبول

۱- بلبل در قفسش می‌خواند- به هوس گل سرخ- تورو سینه طاهر زهره

داغ یار است داغ بلبل- داغ بلبل بلبل.

ابراهیم آقا گفت: «مادر لباس حاضر است.»

ولی حاجی فاطمه انگار نمی شنید. فرنگیس خانم جلورفت. به ابراهیم آقا گفت: «بیا کمک کن.» ابراهیم آقا حاجی فاطمه را دور زد و رفت آنور ایستاد. من و احمد، حاج و واج، جریان را تماشا می کردیم. فرنگیس خانم و ابراهیم آقا، سر حاجی فاطمه را گرفتند و به جلو خم کردند و اول دامن لباس عروسی، و بعد به تدریج بقیه آن را کردند توسرش، و او در تمام آن مدت سرش را به این و رو آن و در تکان می داد می گفت: «داغی بولبول اداغی بولبول!» و بعد سعی کردند شانه های حاجی فاطمه را بکنند تو لباس، ولی نشد. در نتیجه، لباس را از دور سر او در آوردند، و بعد شروع کردند به در آوردن لباس های خود حاجی فاطمه. به سرعت دگمه ها را باز می کردند، بازوها را بلند می کردند و یک یک لباس های او را از تنش در می آوردند. حاجی فاطمه پنج لباس مختلف را یکی از روی دیگری پوشیده بود، ولی در نتیجه سرعت عمل پسرو عروسی، همه این لباس ها، به استثناء یک پیرهن زیر سیاه از تنش در آورده شد، و بعد کوشش برای پوشاندن لباس عروسی از سر گرفته شد. ولی تن چاق حاجی فاطمه اجازه نمی داد که لباس از شانه ها پایین برود. فرنگیس خانم گفت: «احمد قیچی را بیا!» احمد که انگار وظیفه اش دم دست نگه داشتن قیچی بود و هر بار که آن را به مادرش داده بود، بعد از آنکه پشش گرفته بود، زمین نگذاشته بود، دوفید رفت طرف مادرش، قیچی را داد دستش، و فرنگیس خانم این بار لباس را از دو طرف عملاً برید و بالاخره موفق شد شانه های پهن و چاق حاجی فاطمه را تو لباس فرو کند. پیوزن نخستگی سرش نمی شد، سرش را به این سو و آن سوتکان می داد و بخش هایی از تصنیف ترکی را با آهنگ غمگین آن بلند می خواند. آیا این زن تمام عمر واقعاً فقط قرآن خوانده بود؟ انگار سال ها تمرین کرده بود تا این تصنیف را با مهارت تمام بخواند: «نه گزیرسن ساری بولبول! ساری بولبول! ساری بولبول! ساری بولبول!» و موقعی که لباس کاملاً رفت پایین و به کمرش رسید، پیوزن به همه دستور داد: «حالا همه بخوانیدا همه بگویند: ساری بولبول! ساری بولبول! ساری بولبول!» و بعد به فرنگیس خانم گفت: «بوس را برداره

موهایم را شاندکن زودباش! فرنگیس خانم رفت از روی رف بروی
 فلزی را که جلو آینه گذاشته شده بود، برداشت و آمد بالاسر حاجی فاطمه و
 مشغول شد. ماهمه سکوت کرده بودیم و او می خواند. و بعد عصبانی شد، گفت
 «چرا نمی خوانید؟ مگر نمی دانید امشب چه شبی است؟ هان؟» ابراهیم آقا که
 جرأت اعتراض نداشت، گفت: «مادر تو بخوان، تو قشنگ تر می خوانی!»
 پیرزن گفت: «نه! همه بخوانید! همه بگویید: نه گزیرسن ساری بولبول.
 بگویید: بعداً می گویم چرا باید بخوانید.» ابراهیم آقا گفت: «خیلی خوب،
 تو بگو، من هم می گویم.» پیرزن گفت: «نه! فرنگیس هم باید بگوید. احمد
 هم باید بگوید. حتی حسین آقا هم بگوید. ایکاش همه اهل محل می توانستند
 بگویند. بگویید: نه گزیرسن ساری بولبول.» ابراهیم آقا گفت: «نه گزیرسن
 ساری بولبول.» پیرزن گفت: «نه! نشد! همه باهم بلند بگویید: نه گزیرسن
 ساری بولبول.» و ما همه گفتیم: نه گزیرسن ساری بولبول، ساری بولبول،
 ساری بولبول. و هر چهار تا بیش از ده بار همین ترجیع بند را تکرار کردیم.
 و بعد دیگر خسته شدیم، و ایستادیم. ولی پیرزن خسته نبود. چهار، پنج بار
 دیگر همین ترجیع بند را تکرار کرد و بعد گفت:

«می دانید چی شده؟»

ابراهیم آقا گفت: «نه مادر، نمی دانیم چی شده.»

گفت: «فکر می کنید لیاقتش را دارید بشنوید چی شده؟»

ابراهیم آقا گفت: «مادر، اگر تو فکر می کنی ما لیاقتش را داریم،

حتماً داریم. اگر فکر می کنی لیاقتش را نداریم، حتماً نداریم.»

«ولی من باید بگویم، کسی جز شما که ندارم. کاش رقیه هم اینجا بود.»

احمد را بفروست برود رقیه خانم را بیاورد!»

«مادر، ساعت دوی بعداز نصف شب است. احمد که این موقع شب

نمی تواند بیرون برود.»

«خودت برو!»

«لازم نیست رقیه خانم بیاید اینجا. فردا برای اوهم تعریف می کنی.»

«بگذار حسین آقا برود بیاردش!»

«مادر، تعریف کن دیگر. این موقع شب که نمی‌شود مزاحم مردم شد.»
 «حسین آقا، فکر می‌کنی اگر حالا بروی سراغ رقیه خانم، مزاحمش شدی؟»
 من گفتم: «امر، امر حاجی خانم است. اگر بخواهد می‌روم.»
 «می‌دانید چی شده؟»

و دیدم که فرستادن آدم دنبال رقیه خانم را رها کرده. معنای حرکات
 و کلمات این زن مرموز چه بود؟ و تعریف کرد:

«خواهم خیلی روشن بود. پنجره باز بود. ولی مثل حالا زمستان بود.
 خانه همین خانه بود که حالا توش هستیم؛ ولی يك مهتابی بزرگ بیرون پنجره
 من بود. یکمرتبه دیدم پنجره نورانی شد. مثل اینکه یکمرتبه آفتاب درآمده.
 فکرش را بکنید، یکمرتبه وسط شب آفتاب دربیاید! ولی نور مثل نور آفتاب،
 قرمز نبود. سفید بود، سفید سفید. ناگهان يك چیز گرد، نازک و گرد، بیرون پنجره
 و ایستاد. من نقش‌های زیرش را دیدم. مثل نقش‌های پشت قالی بود. ولی خیلی
 خوش رنگ‌تر بود. دو نفر روی آن چیز گرد، رو صندلی نشسته بودند. و بروی هم.
 ولی سه تا صندلی بود. آن چیز رو مهتابی نشست. با کف مهتابی فاصله داشت.
 يك متر؟ یا دو متر؟ درست نمی‌دانم. یکی از آن آدمها از روی آن چیز گرد
 — باور کنید عین يك سینی بزرگ بود — بلند شد. قدش بسیار بلند بود. از روی
 آن چیز، یا سینی پرید رو آستانه پنجره و برش را خم کرد، آمد تو، دستش را
 دراز کرد طرف من، گفت: بلند شو حاجی خانم، بلند شو، برویم. من اول زبانه
 بند آمساده بود، ولی بعد راه افتاد. گفتم: قربانت کردم آقا تو کی هستی؟
 گفتم: من خضر پیغمبر هستم، آمدم تورا ببرم. گفتم: مرا کجا می‌بری؟ گفت:
 مگر یادت رفته؟ پرسیدم: چی؟ گفت: امشب، شب عروسی تست. گفتم: من
 یادم نبود. گفت: آره، شب عروسی تست. قرار است تو زن دوست من بشوی.
 گفتم آقا، قربانت کردم. اگر تو خضر پیغمبر هستی، آن کسی که رو آن سینی
 نشسته کیه؟ گفت: کدام سینی؟ گفتم: آن سینی گنده که رو هوا رو مهتابی
 و ایستاده. گفت آن سینی نیست. بلند شو. سینی کجا بود؟ گفتم: پس چیه؟ آن
 آقا کیه؟ گفت: آن حضرت سلیمان پیغمبر است. شوهر تست. بلند شو. من
 بلند شدم. گفتم: یا خضر درست است که تو عمر دایم داری؟ گفت: آره، درست

است. ولی عمر دائم آتش دهن سوزی هم نیست. باور کنید به گوش خودم شنیدم. گفت: عمر دائم آتش دهن سوزی هم نیست. من گفتم: ای خضر پیغمبر، من هم عمر دایم دارم؟ گفت: نه، فقط من عمر دائم دارم. گفتم: شوهرم چی؟ گفت: آن هم مردنی است. و بعد دستم را گذاشتم تودست حضرت خضر پیغمبر. آهسته آهسته، مثل آدمی که رو هوا راه برود، از پنجره بیرون رفتم. رفتم رو آن چیز سینی مانند ایستادم. و بعد خضر پیغمبر به من گفت: بنشین رو صندلی. من نشستم. و بعد حضرت سلیمان حال مرا پرسید. من گفتم: حالم خیلی خوب است. گفت: پاهایت چطور است؟ گفتم: پاهایم هم مثل جاهای دیگرم سالم است. گفت: باریک الله دختر خوب. باور کنید به من گفت: دختر خوب. و بعد گفت: اینکاش لباس عروسیت را هم تنت می کردی. و بعد سینی رو هوا بلندتر شد، از بالای پشت بامها حرکت کرد، رفت بالاتر و بالاتر. رفت توستاره ها. و حضرت سلیمان به من گفت: آواز بخوان. گفتم: چه نوع آوازی؟ گفت: هر آوازی که دوست داری. گفتم: «ساری بولبول» را بخوانم؟ گفت: آره. همان را بخوان. گفتم: ترکی است. شما بدتان نمی آید؟ چون خیلی ها بدشان می آید. گفت: نه. ما بدمان نمی آید. زبان زبان است دیگر. چرا بدمان بیاید؟ گفتم: شما ترکی بلدید؟ گفت: ما همه زبانها را بلدیم. حالا دیگر سؤال نکن، بخوان. و من شروع کردم و همان «ساری بولبول» را خواندم. و بعد وسط آواز گفتم: من دوست دارم شب عروسی، لباس عروسی تنم باشد. گفت: تو بخوان. تو کاریت نباشد. و من پکریز خواندم. و آنها از آواز خوششان آمد، بخصوص حضرت سلیمان، که شوهرم شده بود. باقرار بود بشود. و بعد مرا پیاده کردند، گفتند: برو لباس عروسیت را تنت کن، بیا. من هم آمدم پایین. این جا دراز کشیدم، منتظر شما شدم که لباس عروسیم را بیاورید، که آوردید. حالا دیگر بروید.

وزد زیر همان آواز «ساری بولبول».

ابراهیم آقا گفت: «مادر، بگیر بخواب. فردا می برمت امام را ببینی.»

حاجی فاطمه به همان آواز خواندن ادامه داد:

«مادر می گذاریمت رو چرخ می که از بیمارستان گرفتیم. موقعی که

آقا رد می‌شود، چرخ را بلند می‌کنیم روسرمان و تو آقا را می‌بینی. جنماً آقا هم تو را می‌بیند.»

و بعد حاجی فاطمه، به همان حال آواز خواندن خوابش گرفت. تو لباس عروسی تکه پاره‌اش، مثل يك عروسك گنده بود. فرنگیس خانم لحاف دیگری را که کنار تخت بود برداشت و کشید روی کی آن لحاف. و از اتاق آمدند بیرون. و بعد همه رفتیم تواتاق من.

ابراهیم آقا گفت: «فردا اصلاً عملی نیست که برش داریم بپریمش بیرون.»

من گفتم: «دیدم روزنامه‌چی نوشته بود؟»

ابراهیم آقا گفت: روزنامه‌ها را دیدم، ولی راجع به چی حرف می‌زنی؟»
«روزنامه نوشته که فردا ورود امام را مستقیماً از تلویزیون پخش می‌کنند.»

«دیدم. کلک است. می‌خواهند مردم پیشواز امام نروند. می‌خواهند

همه بنشینند پای تلویزیون.»

«گمان نمی‌کنم کسی پای تلویزیون بنشیند. ولی شاید تلویزیون راه‌حل

قضیه مادرت باشد.»

فرنگیس خانم گفت: «باید گردنش بگذاریم که آمدنش بی‌فایده

است.»

احمد گفت: «ولی چه خوابی! سوار سینی شده.» و بعد پرسید: «بابا،

حضرت خضر کیه؟»

«یکی از پیغمبرهاست.»

«به چی معروف است؟»

«به طول عمرش. همیشه زنده‌است.»

«آن یکی اسمش چی بود؟ کسی قرار بود شوهرش بشود؟»

«حضرت سلیمان.»

«چه خوابی! ایکاش من هم سوار آن سینی می‌شدم.»

فرنگیس خانم گفت: «سینی نبود، قالیچه حضرت سلیمان بود.»

ابراهیم آقا گفت: «بشقاب پرنده بود.»
 و من یاد بحثهایی افتادم که ده دوازده روز پیشتر، توخانه مادرزن
 ابراهیم آقا درباره مرگ با ابراهیم آقا کرده بودم.
 ابراهیم آقا گفت: «من می گویم تلویزیون را همین حالا ورش داریم
 بیاریم توانا قش.»

«اگر اصرار کرد بیاید، چکارش می کنی؟»
 سؤال را فرنگیس خانم کرده بود. ابراهیم آقا گفت: «اگر خیلی اصرار
 کرد، می بریمش. بریم تلویزیون را بیاریم بالا.»
 من گفتم: «بریم.»
 ابراهیم آقا گفت: «نه، نوبگیر بخواب. ما سه تایی از عهده اش برمی-
 آیم.» و بعد گفت: «صبح ساعت پنج بیدار می شویم.»
 و رفتند.

رفتم، دراز کشیدم. واقعاً که چه خوابی! رودست همه خوابهای من
 بلندشده بود. وجه قشنگ تعریف می کرد. يك كلمه زائد، يك عمل اضافی، تو
 خوابش نبود. و با آن لباس هروسی نیم قرن پیشش، چقدر مضحك بودا می -
 دانستم که حتماً اصرار می کرد که به دیدن امام برود. این همه مدت صبر
 کرده بود، و حالا؟ امکان نداشت این فرصت را از دست بدهد. معجزه عملی
 نبود. این زن فقط می توانست تو آن خواب راه برود. در بیداری غیرممکن
 بود مگر خضر مبارك پی تواند که این تنها بدان تنها رساند.
 دیگر سروصدایی از روی پله ها نیامد. مثل اینکه فکر کرده بودند
 آوردن تلویزیون توانساق حاجی فاطمه بی فایده است، چون اگر او بیدار
 می شد و تلویزیون را می دید، حتماً می فهمید می خواهند کلکی سوار کنند و
 جابه جا اعتراض می کرد. همانطور که به این فکرها بودم احساس کردم مثل
 اینکه زیر باشم قدری بلند است. سرم را بلند کردم، بالش را برداشتم، دیدم
 زیر بالش يك پاکت گذاشته شده، و در پاکت بنته است. پاکت را باز کردم.
 معلوم بود: کسی جز رقیه خانم نمی توانست. این کار را کرده باشد. تو پاکت
 هزار تومان پول بود. مثل اینکه رقیه خانم می خواست با این پول، مرده و کفن

دفن مادرش را تصاحب کرده باشد. در کیف را باز کردم و پاکت را انداختم آن تو؛ میان عکس‌ها و اسنادی که از آلبومها و اسناد خانه سودابه شادان کش رفته بودم. این هزار تومان دستمزد من برای تدفین گذشته رقیه خانم بود. و جایش همان کیف بود.

و اما صبح روز بعد، وضع کاملاً روشن بود. ابراهیم آقا مادرش را قانع کرده بود که در خانه بماند. تلویزیون را کشانده بودند، آورده بودند، بالا، و چون کسی در آن روز حاضر نمی‌شد خانه بماند، تلویزیون را از همان صبح زود روشن گذاشته بودند. چون قرار بود برنامه ورود امام از تلویزیون پخش شود، حاجی فاطمه می‌توانست فعلاً به دیدار امام از تلویزیون اکتفا کند تا بعد ترتیب ملاقات داده شود. ابراهیم آقا از یک چیز خیلی تعجب کرده بود: مادرش خیلی زود قانع شده بود.

«این زن، دوماه تمام می‌گفت همان روز اول مرا ببر امام را ببینم، اگر نبری عاقبت می‌کنم. امروز با دوسه کلمه قانع شد.»

«قبل از تو هم کسی پیشش بود؟»

«طبق معمول، رقیه خانم. و می‌دانی امروز رقیه خانم از مادرم دل نمی‌

کند. و حتی گفت بی‌خود دیشب مرا خبر نکردید.»

«صبح با هم چی می‌گفتند؟»

«مگر به آدم می‌گویند خلوت کردند، پیچ‌پیچ کردند. و موقعی که رقیه

خانم از اتاق آمد بیرون، گریه می‌کرد. گفت، بگذارید من هم پیش حاجی -

خانم بمانم. شوهرش گفت: راه بیفت. و بعد آمدیم تو را بیدار کردیم. من

شخصاً خیلی خوشحالم که مادرم حاضر شد تو خانه بماند. فکر می‌کنم کار آن

خواب دیشبی است.»

«یعنی فکر می‌کنی خوابش جانشین واقعیت شده؟»

«در این حیص و بیص کی وقت بررسی روانی مادرم را دارد؟»

«چرا این قدر خلقت تنگ شده؟»

«نمی‌دانم. پکرم. یک‌ذره. ولی علت پکرم را نمی‌دانم.»
 تو خیا بان، در ساعت پنج و نیم صبح هوا عین شیشه بود، وزمین پاک‌پاک
 بود. هیچ شباهتی به خیا بان دیروز نداشت. انگار یک میلیون گربه به‌دقت
 تمام، دیوارها، آسفالت و پیاده‌روها را تمیز لیسیده بودند. همه چیز
 برق می‌زد. و معلوم نبود این همه گل را از کجا پیدا کرده بودند. چونکه
 امکان نداشت در خود ایران، این همه گل، آن هم وسط زمستان، روییده باشد.
 و همه تازه و تمیز و درخشان بود. گلخانه‌ای که این گلها از آنجا آورده
 شده بود، امکان نداشت از نوع گلخانه بی‌رونی خانه سودابه شادان باشد.

«ابراهیم آقا کی این خیا بانها را تمیز کردند؟»

«دیشب.»

«تو هم بودی؟»

«معلوم است. همه بودند. دیشب جلسه را زود تمام کردیم، رفتیم تو
 خیا بان. می‌دانی روحیه مردم چی بود؟ تو این شعر را خواندی؟»

روزی

خواهم آمد، و پیامی خواهم آورد.

در رگ‌ها، نورخواهم ریخت

و صدا خواهم در داد، ای سبدهاتان پر خوابا سبب آوردم،

سیب سرخ خورشید.

همه‌اش یادم نیست. طولانی است. روحیه مردم، روحیه این شعر بود.

خواهم آمد، گل‌یاسی به گدا خواهم داد.

زن زیبای جذامی را، گوشواری دیگر خواهم بخشید.

کور را خواهم گفت: چه تماشا دارد باغ!

امان از دست این حافظه باور کن وقتی این شعر تازه در آمد، یک

بار خواندم و حفظ شدم. در یک هفته روزی، باید همه این شعر را از حفظ برای

تومی خواندم. مثل اینکه طرف‌همچه روزی را چهارده پانزده سال پیش دیده

بعد شعرش را گفته:

و بهم خواهم پیوست، خواب کودک را بازمزمه زنجره‌ها.

بادبادک‌ها، به هوا خواهم برد.

گلدان‌ها، آب خواهم داد.

و بعد، آخر سر می‌گویند:

خواهم آمد سر هر دیواری، میخکی خواهم کاشت.

پای هر پنجره‌ای، شعری خواهم خواند.

هر کلاغی را، کاجی خواهم داد.

مار را خواهم گفت: چه شکوهی دارد غول!

آشتی خواهم داد.

آشنا خواهم کرد.

راه خواهم رفت.

نور خواهم خورد.

دوست خواهم داشت.

و حالا تو بادباکها را ببین.»

در زمینهٔ درختهای بی‌برگ و عود، در بالاسر مردمی که مرتب ایستاده

بودند، خوشهٔ مرتفعی از بادبادکهای رنگ‌وارنگ دیده می‌شد که از پایین

آن عکس بزرگی از امام آویزان بود و داشت در آسمان رها می‌شد.

«امروز روز آشتی است. من هم باید یکسری ام را پشت سر بگذارم.

نگرانم. فقط يك ذره. نمی‌دانم چرا.»

«بچریان چیه؟ توهی از يك ذره بگری، يك ذره نگرانی صحبت می‌کنی؟»

«هیچی. من نباید تنهایش می‌گذاشتم.»

«چاره نیست. می‌خواهی من بر گردم بروم خانه تا تنها نماند.»

«مادر من تو را نمی‌خواهد. مرا می‌خواهد.»

«تو را هم نمی‌خواهد. اشتباه نکن. می‌خواهد شفا پیدا کند، بلند شود،

راه بیفتد. دلش می‌خواهد بگوید که امام شفایش داده. دلش يك معجزه

می‌خواهد. و تو من می‌دانیم که همچو چیزی عملی نیست، وظیفهٔ امام هم

این نیست که يك پیرزن فلج را از سر جایش بلند کند و مثل يك آدم جوان

سالم راهش ببندازد و بهش بگوید بدو وظیفهٔ او معجزه کردن نیست. دوران

معجزه هم سرآمده، تو باید از همان روز اول این قضیه را برای مادرت توضیح می‌دادی. آنوقت دیگر پکری و نگرانی پیش نمی‌آمد.»

«به این سادگی نیست. من چطور به يك پیرزن بگویم امامی که تو بهش اعتقاد داری، معجزه بلد نیست؟ مادرم باورش نمی‌شود. فکرمی‌کند من دروغ می‌گویم، یا به خدا اعتقاد ندارم، مسلمان نیستم، کافر شده‌ام.»

دل من سوخت. گفتم: «تو نباید در يك همچو روزی سخت بگیری. مسأله مرگ و زندگی که نیست، وانگهی امروز بزرگ‌ترین روز زندگی تست. یادت است موقعی که آن روز اول آشناییمان صحبت از این کردیم که خیلی کارها باید بشود. و تو گفتی که یکی از مهم‌ترین کارها این است که امام به ایران برگردد. خوب، امروز دارد برمی‌گردد. من می‌دانم که مادر تو هم قلباً خوشحال است. می‌داند که اگر امروز نبیند، بالاخره فردا می‌بیند، پس فردا می‌بیند. وانگهی، تو و من می‌دانیم که این امیدهای مادرتو نیست که اهمیت دارد. این همه آدم تو خیابانها ریخته‌اند، و می‌توانند امام را ببینند و حتماً هم خواهند دید. تو خودت هم به چشم خودت می‌بینیش، بعلاوه فقط دیدن امام که مطرح نیست. باید دید چه می‌شود. توجه می‌کنی. مردم چه می‌کنند. امام چه می‌کند.»

«مثل اینکه تو یادت رفته حسین آقا که به من می‌گفتی: انقلاب با من از طریق تهمینه ناصری تماس می‌گیرد. خوب. با من هم انقلاب از طریق مادرم تماس می‌گیرد.»

گفتم: «ابراهیم آقا چرا این قدر عصبانی هستی؟ تو کاریکاتور حرف مرا تحویل من می‌دهی تا خانه مانند مادرت رابه يك مصیبت تبدیل کنی! فرض کن آمدن امام سه روز به تأخیر افتاده. سه روز دیگر مادرت را برمی‌داری، می‌بری دیدن امام. اهل محل هم می‌آیند. مادرتو در این جا اسم و رسم دارد. خودت هم همان طور. حاجی جبار و حاجی گلاب با اطرافیان امام در تماس هستند. من این را دیشب فهمیدم. و گرنه حاجی جبار نمی‌توانست از کمیته استقبال برای من کارت بگیرد. تو همین یکی دو روز را دندان رو جگر بگذار. مسأله خود به خود حل می‌شود.»

همه این حرفها را می‌زدیم، ولی ته‌دلیم، خودم هم نگران بودم. مادستکم يك نفر را باید پیش پیرزن می‌گذاشتیم. ولی بعد که دیدم خود ابراهیم آقا غرق ذرّ جریانه‌های استقبال است، نگرانی‌ام بادم رفت. حاجی جبار واقعاً زحمت می‌کشید و بر بخشی از خیابان نظارت داشت. حاجی گلاب پایین‌تر از ما بود و با انتظامات کمیته استقبال همکاری می‌کرد. بعد دیدم احمد بسا حاجی جبار صحبت می‌کند و حاجی جبار خم شده، دارد به دقت گوش می‌دهد. بعد احمد به سرعت از وسط خیابان دوید و آمد بالا. سه‌چهار نفر از بچه‌ها از پیاده‌رو داد زدند: «احمد! احمد!» و احمد آمد و خودش را به ما رساند.

«بابا من می‌خواهم جزو انتظامات بشوم. به حاجی جبار آقا گفتیم. گفت از تو اجازه بگیرم، اجازه می‌دهی؟»

«بچه نیم‌وجبی که جزو انتظامات نمی‌شود!»

«از من کوچکتر هم پایین‌تر و ایستادند. طرفهای راه آهن همه‌شان سن

من هستند.»

«آن‌ورها هم رفتی؟»

«آره، رفتم.»

«چه خبر بود؟»

«مردم از سروکول هم بالامی‌روند. آن‌ور راه آهن صد، صد و پنجاه تا مینی‌بوس و ایستاده. قسراست پس از آنکه امام رد شد، ماشینش را اکسورت کنند.»

«چی؟»

«واقعاً. گفتند اکسورت‌اند.»

«منظور احمد اکسورت است، ابراهیم آقا. سخت‌نگیر.»

«خوب، اجازه می‌دهی یا نه؟»

«خیلی خوب، برو بگو اجازه دادم.»

من و ابراهیم آقا پیاده تا چهارراه پهلوی و سپه رفتیم. همه جا آدم بود. همه‌جا تروتیمز بود. همه خوشحال بودند و گاهی شعار می‌دادند، ولی شعارها، برخلاف روزهای قبل، چندان خشمگین نبود. و بعد برگشتیم به طرف

پایین، ابراهیم آقا باسه چهار نفر وسط راه خوش و بش کرد و یکی از آنها را هم به من معرفی کرد و گفت که در اصفهان معلم بوده و دو سالی زندان بوده. و بعد این معلم کنار ما راه افتاد و رفتیم پایین، از پیاده رو، چون از وسط خیابان، عبور و مرور ممنوع بود و انتظامات سخت می گرفتند و بعد ناگهان هواپیما را بالا سرمان دیدیم که ارتفاعش را کم کرده بود و داشت می رفت که بنشیند و مردم به علامت پیروزی دستهایشان را بالا بردند و لبخند زدند و ابراهیم آقا برگشت طرف من و گفت: «مادرم حالا صدای هواپیما را می شنود و می داند که امام دارد می آید.» و سلانه سلانه رفتیم پایین تر. و ناگهان يك عده از کوچه ها و خیابان های فرعی ریختند بیرون، برافروخته و عصبانی، و يك نفر فریاد زد: «توطئه شده!» و بعد سه چهار نفر فریاد زدند: «بختیار توطئه کرده.» يك نفر گفت: «کودتا شده. ابراهیم آقا به یکی از این آدمها که معقول تر از همه به نظر می آمد و مسن تر بود، گفت: «چی شده پدر جان؟»

«ما نشسته بودیم پای تلویزیون. می خواستیم مراسم را تماشا کنیم. اول سرود ای ایران را زدند. از عکس شاه روپرده تلویزیون خبری نبود. جای شمشیرشیرهای شیر و خورشید تو آرم تلویزیون، دو تا گل گذاشته بودند. همه چیز نشان می داد که تلویزیون دست آدمهای نااهل نیست، و جریان ورود امام را زنده پخش خواهند کرد. ولی یک دفعه دیدیم سرود شاهنشاهی را پخش کردند و برنامه را هم قطع کردند. ما هم ریختیم بیرون.»

رنگ از صورت ابراهیم آقا پرید. حاج و واج، پیرمردی را که در برابرش ایستاده بود، نگاه کرد. و بعد ناگهان حالت گریز از مرکز غریبی پیدا کرد، و به طرف جنوب امیریه، درست از وسط خیابان، دوید. وسط خیابان خالی بود و مردمی که بسیاری از آنها ابراهیم آقا را که مدیر مدرسه بچه هاشان بود می شناختند اول فکر کردند کسی مدیر را تهدید به ترور کرده، به دلیل اینکه پشت سرش راهم نگاه کردند. ولی بعد هجوم آوردند به وسط خیابان و ابراهیم آقا را گرفتند.

«چی شده، آقای مدیر؟»

ابراهیم آقا که به نفس نفس افتاده بود، گفت: «برنامه تلویزیون را قطع کردند!»

«می دانیم، ولی تو برای چی می دوی؟»

«پس چه کار کنم؟»

«همه می دانند که هواپیمای امام به سلامت رو زمین نشسته و امام تلو فرودگاه مهر آباد است.»

«ولی من چه کار کنم؟»

من گفتم: «ابراهیم آقا بریم، نترس! چیزی نشده.»

«حسین آقا، من چه کار کنم؟»

و ناگهان در وسط جمعیت، در میان زنهای رقیه خانم را دیدم که به سرعت می آمد. و یکدفعه دیدم احمد کنار ما ایستاده. بازوبند انتظاماتش را به بازوبش بسته بود، ولی مساله آن نبود. احمد داشت به سرعت حرف می زد:

«بابا، بریم خانه! باید بریم خانه! بیای بریم خانه! بابا!»

و رقیه خانم رسید: «ابراهیم آقا، فرنگیس خانم با شما کار دارد. سر کوچه ایستاده.»

و ابراهیم آقا خیز برداشت، و دیگر کسی جلودارش نبود. از وسط خیابان دوید، بعد رفت تو پیاده رو، و جمعیت را که اعتراض می کردند، با دست و شانه و تنش شکافت و رفت. و احمد در تمام مدت در کنارش می دوید. و رقیه خانم از میان زنهای طرف پایین می رفت. و بعد من تند کردم، رفتم داخل جمعیت، و از آنجا تو کوچه؛ و کسی تو کوچه نبود. رفتم تو خانه. از پله ها بالا رفتم، و پشت سرم صدای پای زنهای را شنیدم، و بعد وقتی که وارد اتاق حاجی فاطمه شدم، فهمیدم، چه شده. و فهمیدم علت پکری و نگرانی ابراهیم آقا، چه بوده. ابراهیم آقا افتاده بود روی پاهای مادرش، ولی نالید: «قربان آن پاهای فلجت بروم! چرا صبر نکردی! قربان آن پاهای فلجت بروم! چرا صبر نکردی!»

می گفت و گریه می کرد. و بعد رقیه خانم بنای شیون گذاشت، و معلوم

نمود به خاطر مرگ مادر خودش شیون می‌کشد یا به خاطر مرگ حاجی فاطمه:

«بلندشو حاجی فاطمه، امام آمده بلندشو حاجی فاطمه، امام آمده! علی زمان آمده بلندشو حاجی فاطمه!»

واحمد گریه می‌کرد، از تهل گریه می‌کرد، نمی‌دانست چه حرفی بزند. و گریه می‌کرد، و با آن بازوبند انتظام‌اتش دو برابر سن خودش می‌نمود. و فرنگیس خانم می‌گفت: «چه خاکنی به سرمان شدا خدا یا بدون خانم بزرگ من چه خاکنی بصرم بکنم!» و گریه می‌کرد. و حاجی فاطمه با آن لباس عروسی‌اش، با چشمهای باز که انگار در لحظه آخر زندگی‌اش، نوعی بینایی عمیق، نوعی بصیرت به مسائل فوق‌طبیعی در آنها راه یافته بود، کجکی و عصبی، سقف را نگاه می‌کرد و انگار هر چه دشنام بود بد سقف می‌داد. و هر دو دستش، یکی باز و دیگری گره کرده، بیرون لحاف بود، و تو مشت چپش، تکه کاغذی بود که انگار تشنج مرگ آن را مچاله کرده بود.

و بعد حاجی گلاب وارد شد، و پشت سرش حاجی جبار، و پشت سر او، دوسه نفر از آدمهایی که شب قبل دیده بودمشان، و ابراهیم آقا هنوز می‌گفت: «قربان آن پاهای فلجت بروم چرا صبر نکردی!» و بعد يك نفر گفت: «صورت مرحوم را بپوشانید.» و رقیه خانم، که حالا دیگر شیون نمی‌کشید و فقط آرام‌گریه می‌کرد، لحافی را از کنار تخت برداشت و کشید روی حاجی فاطمه. ولی احمد، که حالا دیگر گریه نمی‌کرد، گفت: «دستش! تو دستش يك کاغذ هست.» و ابراهیم آقا حالا بلند شده بود، و ایستاده بود و به حاجی جبار نگاه می‌کرد: و بعد گفت: «حاجی، دختر تو و مادر من به فاصله يك هفته...» و نتوانست ادامه بدهد. و شانه‌های تنومند حاجی جبار، با تشنج، با آهنگی سریع و هماهنگ، با هق‌هق گریه‌اش بالا آمد و پایین رفت؛ و ناگهان، دو مرد مصیبت‌زده یکدیگر را در آغوش کشیدند و صدای گریه‌شان را درهم تنیدند. موقعی که با چشمهای سرخ از هم جدا شدند، رقیه خانم لحاف را از روی دست حاجی فاطمه کنار زده بود و انگشتهای کلید شده او را از دور کاغذ مچاله باز می‌کرد. انگار همه گریه‌ها به خاطر کاری که رقیه خانم بساز

دست مرده می‌کرد، متوقف شده بود. رقیه‌خانم مواظب بود. به چه دلیل پیرزن آخر عمری يك تکه کاغذ دستش گرفته بود و دستش را گره کرده بود؟ دست خالهای سیاه و خاکستری داشت، و رنگهای پشتش برآمده و کبود بود. رقیه‌خانم، در سکوت مطلقى که بر اتاق حاکم بود، انگشتها را يك يك از هم واز کف دست جدا کرد. و بالاخره کاغذ از دست باز بیرون افتاد. رقیه‌خانم کاغذ را داد به حاجی گلاب که به کاغذ نگاه کرد و زد زیر گریه. من کاغذ را از حاجی گلاب گرفتم و خواندم: نوشته بود: «وصیت من به پسر ابراهیم. به محض اینکه مردم، ببر خاکم کن. تأخیر جایز نیست.» زفتم طرف ابراهیم آقا، و وصیت نامه را دادم دستش. خواند. و بعد با چشمهای گریان به من نگاه کرد: «چرا؟ چرا این را نوشته؟» حاجی گلاب که حالا بر اعصابش مسلط شده بود، گفت: «هیچ کس از کار خداوند سرور نمی‌آورد. چرا همچو وصیتی کرده؟»

و بعد متوجه حضور دیگری در اتاق شدیم که تا آن لحظه فراموشش کرده بودیم. احمد تلویزیون را نشانمان داد. صفحه تلویزیون شکسته بود، و يك حفره گنده و تاریک وسطش دهن گشوده بود. کی این تلویزیون را به این روز انداخته بود؟

فرونگیس خانم گفت: «بروس سر حاجی فاطمه آن نوستا»

حاجی گلاب گفت: «بروس آن توجه کار می‌کند؟»

ابراهیم آقا گفت: «حتماً چیزی برای شکستن تلویزیون پیدا نکرده،

بروس سرش را پرت کرده.»

حاجی جبار گفت: «چرا؟»

«بیچاره مادرم! لابد دیده به جای اینکه امام را نشان بدهند سرود

شاهنشاهی می‌زنند. لابد همین که عکس شاه را دیده، فکر کرده اتفاقی

افتاده.»

حاجی گلاب گفت: «می‌گفتند عکس شاه را نگذاشتند، فقط سرود

شاهنشاهی را زدند.»

ابراهیم آقا دوباره گریه سرداد: «بیچاره مادرم! آخر چرا نگذاشتند

حتی تو تلویزیون ببیندش.»

و همه گریه کردند. گریه مردها بر اعصاب زنها اثری تکان دهنده و تحریک کننده داشت. فرنگیس خانم چنان جیغ کشید که انگار حاجی فاطمه همین یک لحظه پیش جلو چشمش سکنه کرده، افتاده بود. و بعد از زیر چادر، دستش را بلند کرد و عیناً مثل زنی که دیروز در غسالخانه بهشت زهرا دیده بودم، موهایش را کند. چادرش از سرش افتاده بود. به محیط خودش کاملاً بی اعتنا بود، و فریاد می زد: «چرا ما را تنها گذاشتی؟ چرا؟ چرا؟» و ناگهان رقیه خانم خودش را انداخت روی جسد. چادرش از سرش نیفتاده بود. چادرش تمام هیكلش را پوشانده بود. مثل زنی بود که خودش را روی يك قبر انداخته باشد، و سراسر طول قبر را پوشانده باشد. از آن زیر لابه می کرد: «مادرا مادرا مادر! چرا تنها گذاشتی؟ چرا تنها ماندی، مردی! مادرا مادرا مادرا» حاجی گلاب، همانطور که گریه می کرد، گفت: «برای رقیه مثل مادر بودا» ولی انگار رقیه خانم جبران سکوت دیروزش را امروز با این لابه می کرد. چون دیروز نتوانسته بود خودش را روی قبر مادرش بیندازد، امروز جسد حاجی فاطمه را به آن مهربانی بغل می کرد.

من به حاجی گلاب گفتم: «حاجی، رقیه خانم را بلند کن. باید دست به

کار شویم.»

فرنگیس خانم ساکت شده بود. شاید عمل رقیه خانم مجبور به سکوتش کرده بود. چادرش را مرتب کرده بود. فقط صورتش بیرون بود. احمد که در ساکت کردن مادرش چندان نقشی بازی نکرده بود، رفته بود زیر چادر مادرش. فرنگیس خانم دستش را از زیر چادر انداخته بود دور شانه پسرش، و مات و مبهوت رقیه خانم را که هنوز لابه می کرد و می گفت: «مادرا مادرا مادرا» تماشا می کرد. احمد مبهوت حضور ماجرا آفرین مرگ شده بود. نه حرف می زد؛ و نه گریه می کرد؛ گاهی اندام گسترده رقیه خانم را بر روی بدن مادر بزرگش تماشا می کرد و گاهی پدرش را نگاه می کرد انگار منتظر بود تا پدرش آخرین حرفش را درباره مادرش بزند. من دوباره به حاجی گلاب گفتم: «حاجی، رقیه خانم را بلند کن، باید

راه بیفتیم.»

حاجی گلاب نگاهم کرد: «برایش عین يك مادر بود. تو که می‌دانی حسین آقا.»

و چرا من باید می‌دانستم؟ ولی در آن شرایط حرف‌هایی که زده می‌شد، از روی درك و عقل نبود. چاره‌ای نداشتم جز اینکه حرفش را تصدیق کنم: «می‌دانم. می‌دانم. بلندش کن، باید راه بیفتیم.»

به جای حاجی گلاب، زن حاجی جبار که تا آن لحظه دور از چشم دیگران، آرام آرام گریه کرده بود، رفت سراغ رقیه خانم. ابراهیم آقا آن حرف آخر را که به نظر می‌رسید بیش از هر کسی احمد منتظر آن است، زد: «آخر ما چطور می‌توانیم توهمنچه روزی مرده خاک کنیم؟»

ولی انگار این جمله خطاب به هیچکدام از زندگان حاضر در اتاق گفته نشده نبود. به نظر می‌رسید ابراهیم آقا این سؤال را فقط از يك نفر می‌کند: مادرش. مثل اینکه احساس می‌کرد که مادرش بسا مرگ در چنین روزی، به ابراهیم آقا، و تمام امیدها و آرزوهای او خیانت کرده. و یا شاید يك سؤال جدی از مادرش می‌گردد، و می‌خواست جسد مادرش جوایبگوی مرگش باشد، و تضاد موجود را حل کند: به چه حقی تو در چنین روزی مردی؟ و به چه حقی می‌خواهی که ما جسدت را در چنین روزی که اصلاً هیچ کس حق مردن ندارد دفن کنیم؟ به چه حقی می‌خواهی زودتر دفن بکنیم؟ نمی‌توانی بیست و چهار ساعت صبر کنی؟

حاجی جبار این تضاد را حل کرد: «ابراهیم آقا، مرگ حق است. حاجی فاطمه مادر تو بود، ولی مادر همه ما هم بود. بزرگ ما بود. بزرگ محل بود. همه چیز نشان می‌دهد که مادر توشه‌ید شده. آن لامذه‌بها مراسم را نشان ندادند. مادر تو منتظر همه‌چیز روزی بود. می‌خواست امامش را به چشم خودش ببیند. جای امام، شاه را بهش نشان دادند. مادرت زد تلوزیون را شکست، و همین جا دق کرد. شهید که فقط جلو گلوله نمی‌رود. یکی مثل دختر من شهید می‌شود. دیگری مثل مادر تو. حالا ما باید از او مثل يك شهید تجلیل کنیم. چطور؟ دو کوجه پایین‌تر از کوجه ما، يك آمبولانس گذاشتند. توشه يك

دکتر هست. من می‌روم آمبولانس را می‌آرم تو کوچه، دکتر را هم می‌آرم.»
بعد، مخاطبش دیگران بودند: «مردها از اتاق خارج شوند تا خانمها همه چیز
اتاق را روپراه کنند. بفرمایید. ابراهیم آقا تو خودت هم بیای بیرون. احمدجان
تو هم.» و بعد رو کرد به زن خودش که رقیه خانم را از روی جسد بلند کرده
بود و شانه‌اش را از همان زیر چادر، تکیه‌گاه شانه او کرده بود: «عیال،
ترتیب تخت و اتاق را بده!» و همه آمدیم بیرون.

ابراهیم آقا به حاجی جبار گفت: «واقعاً فکر می‌کنی بتوانیم به وصیت
مادرم عمل کنیم؟ هر چه زودتر خاکش کنیم؟»

«چرا نه؟»

«چطور؟»

«اگر زودتر بجنبیم. از دم کوچه تا قطعه هفده بهشت زهرا، حتی
یک ماشین رفت و آمد نمی‌کند. فقط مردم هستند که دو طرف خیابان مرتب
وایستادند. حاجی فاطمه را یک‌باره می‌شود رساند بهشت زهرا. موقعی مشکل
پیش می‌آید که امام از سر کوچه رد شده باشد. جمعیت هجوم می‌آورد به بهشت
زهرا، دیگر نمی‌شود مادر را به قبرستان برساند.»

من گفتم: «پس حاجی، دست بکار شو.»

حاجی جبار با چند نفر از مردهایی که از اطرافیان‌ش بودند، از پله‌ها
پایین رفتند. حاجی گلاب گفت:

«ابراهیم آقا، خوش به حال مادرت. از سر کوچه تا بهشت زهرا مردم
گل به دست و ایستادند. چه روزی اچه سعادت‌ی! حاجی فاطمه واقعاً می‌رود
بهشت زهرا. این دیگر یک مشت خاک نیست، بهشت واقعی است.»

ابراهیم آقا می‌هوت حاجی گلاب را نگاه کرد. مثل اینکه باورش نمی‌شد
که حاجی گلاب بتواند تخیلی این چنین بهشتی داشته باشد. من دست ابراهیم
آقا را گرفتم، کشاندم بردمش تو اتاق خودم. می‌خواستم تنهایی تسکینش
داده باشم. روی تخت نشاندمش. می‌خواستم بینم چه چیز در آن لحظه
می‌تواند توجه او را از مصیبتی که گریبانگیرش شده موقتاً منحرف کند،
و تسکینش هم بدهد.

«تو می دانستی که من يك شب رفتم تو اتاق مادرت و باهاش صحبت کردم؟»

«چی؟»

«خوب، نه من بهت گفتم، و نه مادرت بهت گفت. يك شب مادرت صدايم زد. نصف شب بود. حالم تازه خوب شده بود. رفتم پیش مادرت.»
«چرا مرا بیدار نکردی؟»

«فرصت نبود. صدايم می زد. رفتم پیشش. اول باورم نمی شد که مرا صدا می زند، ولی بعد که رفتم آن تو، دیدم می خواهند ببینندم. می دانی به من چی گفت؟»

«نه. ايكاش مرا بیدار کرده بودی.»

«به من گفت، نزاعاً للشوی راجع به من است.»

«راجع به خودش؟»

«نه، راجع به من.»

«یعنی حرفهای من یادش مانده بود؟»

«به من گفت، جریان زندگی مرا تو بهش گفتی. و راجع به آن آیه قرآن هم خیلی فکر کرده بود.»

«چرا گفت آن آیه قرآن راجع بدتست؟»

«به من گفت؛ درد تو درد بی ایمانی است.»

«درد تو؟ یا درد من؟»

«نه بابا، مسأله به توجه ربطی دارد! صحبت از درد من می کرد. گفت پوست سر کسی که ایمان ندارد کنده خواهد شد.»

«تو چی گفتی؟»

«گفتم؛ درد من درد بی ایمانی نیست. گفتم من در زندگی ام شادی ندارم. گفتم با همه چیز فاصله دارم و شاید اگر تهمینۀ ناصری را پیدا کنم، این فاصله از بین برود و شادی نصیب من شود.»

«مادرم چی گفت؟»

«من راجع به دردها و رنجهای سرهنگۀ جزایری صحبت کردم. یعنی

اسم سرهنگک را نبرد. حرفش را زدم. گفتم او بیش از هر کس دیگر تحقیر شده بود و به همین دلیل درد او بالاترین دردها بود. مادرت پرسید: آن مرد به خدا اعتقاد داشت یا نه؟ گفتم: آره. پرسید: حقارتش از بین رفت، یا نه؟ گفتم: از بین رفت. دیگر بعد از آن حرف سرهنگک را نزد.

«راجع به تهمینه ناصری چی گفت؟»

گفتم: «من راجع به زنی که تو آن خانه پشت مسجد جامع تبریز دیده بودم، حرف زدم و گفتم درد من مثل درد آن زن است. وقتی من آن زن را دیدم، او مرد، مادرت می‌دانی چی گفت؟»

«چی؟»

«من بهش گفته بودم اگر تهمینه ناصری را پیدا کنم، راحت می‌میرم. مادرت گفت: شاید تو تهمینه ناصری آن زن بودی؟»

«کدام زن؟»

«همان زنی که تو آن خانه پشت مسجد جامع تبریز دیده بودم.»

«من قاطی کردم.»

«یک حرف دیگر هم زد.»

«لا بد یک معمای دیگر، یک زن دیگر، و یک مسجد جامع دیگر!»

گفتم: اگر آن زن به محض دیدن تو مرد، پس تو تهمینه ناصری او

بودی.»

«تو تهمینه ناصری کی بودی؟»

«تهمینه ناصری آن زن.»

«یعنی چی تهمینه ناصری آن زن؟»

«چرا نخل شادی ابراهیم آقا؟ من که عربی حرف نمی‌زنم. ترکی حرف

می‌زنم.»

«ترکی حرف می‌زنی؟ تو همیشه بامن ترکی حرف می‌زدی. ولی این

ده دوازده دقیقه را همه‌اش فارسی حرف زدی.»

«من خودم هم قاطی کردم.»

«حالاتی به من یک چیز را بگو: چرا این زن خواسته که هرچه زودتر

دانش کنیم؟»

«شاید می‌دانست در يك همچه روزی می‌میرد، و فکر کرده بهتر است
تو همچه روزی دفن بشود.»

«مگر علم غیب داشته که همچه روزی می‌میرد؟»

«خواب دیشبش یادت نیست؟ دیشب صحبت از امام نبود. صحبت
از خضر بود. صحبت از عمر دائم بسود. صحبت از سوار شدن رو آن سینی
بود. صحبت از نشستن رو آن سینی، کنار حضرت سلیمان بود. صحبت از این
بود که مادرتو به عقد حضرت سلیمان درآمده. به نظر من مادرت خواب
مرگ دیده. مرگ را با عروسی عوضی گرفته، کفن را با لباس عروسی.
همه آن انتظار، آن خواب، آن چرخ‌چی که گرفتی تا مادرت را سوارش
کنی ببری دیدن امام، آن بروس، آن تلویزیون، همه اینها فقط يك معنی
دارد؛ مادرت به تدریج به ابدیت نزدیک می‌شد. هیجان دیشب، هیجان امروز،
هیجان مردم، انقلاب و امام، مادرت را از جایش بلند کرد، و سوار آن سینی
کرد، مادرت جز ابدیت جای دیگری نداشت برود. مادرت - اگر
می‌خواهی من رویش اسمی بگذارم - عروس ابدیت بود. دلش می‌خواست
برود، و رفت. عکس‌شاه، در صورتیکه رو صفحه تلویزیون گذاشته باشندش،
مادر تو را که روبه ابدیت داشت، برمی‌گرداند به طرف گذشته، به طرف
زندگی سراسر انتظاری که او گذرانده بود و تمامش کرده بود. همین‌کسه
مادرت دید دارند برش می‌گردانند به گذشته، پرید جلو، بروس را پرت کرد
به طرف تلویزیون، و رفت.»

«ابراهیم آقا، آمبولانس پایین است.»

صدای حاجی گلاب بود. ابراهیم آقا گفت: «والی حسین آقا تو هنوز
جواب مرا ندادی. چرا مادرم خواسته هرچه زودتر چالش کنیم؟ فرض
کن مرگ رسیدن به ابدیت باشد. خاک کردن که رسیدن به ابدیت نیست.»
«نمی‌دانم. می‌دانی که در این جور موارد همه چیز حدسی است. توجه
طور می‌خواهی من جواب سوالی را بدهم که مرگ مادرت در ذهن تو
درست کرده؟ وانگهی چرا خاک کردن رسیدن به ابدیت نیست؟ اگر نیست

چرا مرده را خاک می کنند؟ مادرت روز مرگش را تعیین کرده. این مهم است. ولی چون حوادث بعد از مرگش دور از دسترس او بوده، به پسرش يك وصیت هم کرده. گفته: به محض اینکه مردم خاکم کن. یعنی مرا امروز دفن کن. هر روز دیگر مثل امروز نیست. به نظرم تو اول این کار را بکن، بعد شروع کن به فلسفه بافی.»

وبلند شدیم، از اتاق آمدیم بیرون. مردها داشتند از پله‌ها بالا می‌آمدند. برانکار دستشان بود. برانکار خیلی کوچک می‌نمود. چطور می‌شد آدم عظیم‌الجثه‌ای مثل حاجی فاطمه را روی برانکاری به آن کوچکی گذاشت؟ پشت سر مردهایی که برانکار دستشان بود، رفتیم تو اتاق. آدمهایی که می‌شناختیم ساکت بودند. یکی از مردها گفت: «با اجازه حاجی آقا.» و معلم بود که بیشتر منظورش حاجی جبار است، و گویا آدمهای دیگر را نمی‌شناخت. ولی حاجی جبار گفت: «بگذار آقای دکتر بیایند. باید جواز صادر کنند.»

و آنوقت همه درسکوت ایستادیم. ولی حاجی کلاب که گوشه‌ای ایستاده بود، انگار تحملش در برابر سکوت کمتر از دیگران بود. با لحنی بسیار هیپر حرفه‌ای و عریان گفت: «رحم الله من قرء الفاتحه.» و همه سرهاشان را انداختند پایین، و زیر لب، بسیار ناشیانه و دستپاچه، فاتحه خواندند.

من به این قانع نبودم. رفتم از بالا سر جسد قرآن را برداشتم، دنبال سوره‌ای گشتم که از دیشب، پس از شنیدن خواب حاجی فاطمه، آیه‌هایش، بی آنکه نظم و ترتیبی داشته باشند، در ذهنم وول می‌خوردند. تجزیه‌ای بود عجیب که ناگهان برم می‌گرداند به دوران نوجوانی‌ام، وقتی که با صدایم آن مسجد کوچک راسته کوچه را به هیجان در آورده بودم، و بعدها، موقعی که شبها سکوت مسجد کبود را با صدایم انباشته بودم. آیه‌ها را پیدا کردم. قلبم تند می‌زد. آیا می‌توانستم مثل دوران نوجوانی‌ام قرآن بخوانم؟ با صدایی لرزان، به تقلید از صدای نوجوانی‌ام، ولی عصبی و عصبانی، خواندم: بسم الله الرحمن الرحيم. و بعد رفتم سراغ آیه‌هایی از سوره «نمل» که مربوط به سلیمان بود:

«و ورث سلیمان داود وقال یا ایها الناس علمنا منطق الطیر و اوتینا من کل شیء ان هذا هو الفضل المبین. وحشر سلیمان جنوده من الجن والانس و الطیر فهم یوزعون. حتی اذا اتوا علی واد النمل قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لایحطمنکم سلیمان و جنوده وهم لایشرون.»^۱

ولی می‌خواستم هر چه زودتر بیه سراغ هدهد بروم. چند آیه را نخواندم، و رسیدم به آیه‌ای که در آن هدهد از بلقیس خبر می‌دهد و به همان صورت، بی‌آنکه نشان دهم که آیه‌هایی را نخوانده‌ام، خواندم: انی وجدت امرأة تملکهم و اوتیت من کل شیء ولها عرش عظیم.»^۲

ولی دیگر وقت نبود. دکتر آمده بود. از زیر چشم می‌دیدم. گفتم: «صدق الله العظیم»، و در میان حیرانی و انتظار همه، سکوت کردم، و رفتم، قرآن را گذاشتم سر جایش. این آیه آخری دقیقاً آیدای بود که دلم می‌خواست اگر حاجی فاطمه بعد از خواب دیشبش زنده می‌ماند، بعدها برایش می‌خواندم.

لازم نبود از اتاق برویم بیرون. دکتر خم شد، لحاف را بلند کرد. ما چیزی ندیدیم. گوشی را گذاشت روی گوشش. دیگر نفهمیدیم چه می‌کند. بعد سرش را بلند کرد، گفت: «خدا رحمتش کند.» بعد نگاهی به حاجی جبار کرد. از جیبش کاغذی درآورد، نام و نام خانوادگی و سن و سال حاجی فاطمه را پرسید. توضیحات را ابراهیم آقا داد. دکتر مشغول نوشتن شد. و بعد يك دفعه حاجی گلاب پرسید: «آقای دکتر علت فوت خانم چی بود؟» دکتر، همان‌طور که می‌نوشت، گفت: «فوت شدن مرحوم را با گوشی می‌توان تصدیق کرد، ولی تعیین علت به این سادگی نیست. فکر می‌کنم مرحوم سگته کرده.» حاجی گلاب پرسید: «چه ساعتی سگته کرده؟ دکتر، همان‌طور که می‌

۱- «وسلیمان وارث داود شد و گفت مردم به من منطق پرندگان را آموختند و از همه چیز به من داده شده، و به درستی که چنین اتفاقی سزیتی است بزرگ. و برای سلیمان لشکریانی از جن و انس و پرنده جمع شدند.»

۲- «به راستی که زنی را یافتم که پادشاه آنان است و صاحب همه چیز است، و تختی بزرگ دارد.»

نوشت، گفت: «تعیین آن هم مشکل است.» و بعد ساعتش را نگاه کرد: «حالا ساعت یازده و نیم است. حدس من این است که مرحوم حول و حوش ساعت ده تمام کرده.» حاجی گلاب گفت: «رحم الله من قرء الفاتحه.» و دکتر کاغذ را تا کرد، داد دست حاجی جبار و رفت.

چهار گوشه ملاقه یشمی را که زیر لحافها بود، چهار نفر گرفتند. زن حاجی جبار جلورفت و یکی از لحافها را از روی جسد برداشت. جسد را بلند کردند. از قیافه هاشان معلوم بود که هر چهار نفر سنگینی اش را احساس می کنند. جسد به رغم هیکل درشتش، غلطی در وسط ملاقه، مردها از طرفین تخت بزرگ حرکتش دادند و آوردند گذاشتندش روی برانکار. لحاف از روی صورت جسد کنار رفت. زنها موهای سفید حاجی فاطمه را پوشانده بودند و پلکهایش را انداخته بودند و یک پارچه سفید را مثل چشم بند روی چشمهایش بسته بودند. ولی دهان جسد باز بود. حاجی فاطمه شبیه زندانی بود که چشم بندش زده، در زیر شکنجه کشته بودندش والان از زندان می بردندش بیرون. جسد را روی برانکار گذاشتند. زنها از اتاق بیرون رفتند؛ حالات تختخواب خالی خالی بود و وسطش کمی خیس می نمود. ولی هیچ بویی از جسد، یا از تختخواب، به مشام نمی رسید. جسد را بلند کردند، دو نفر از مأمورهای آمبولانس، در جلو، و دو نفر از آدمهای محل در پشت سر؛ و حاجی گلاب به صدای بلند گفت: «لا اله الا الله.» و همه حاضران، باستثناء زنها، گفتند: «لا اله الا الله.» مشکل کوچکی موقع پایین رفتن از پله ها پیش آمد. مأمورهای آمبولانس که می ترسیدند جسد سر بخورد و بیفتد، جسد را بلند کردند تا دستهایشان هم سطح دستهای دو نفری باشد که دو طرف برانکار را از پشت سر گرفته بودند. بعد سر برانکار را کمی کج کردند؛ و تا ما برسیم پایین، جسد تو آمبولانس بود. پشت سر آمبولانس، ماشین ابراهیم آقا ایستاده بود و مرتضی پشت فرمان نشسته بود. از کجا خبر شده بود که مادر ابراهیم آقا مرده؟ و ماشین دیگری پشت سر ماشین ابراهیم آقا بود که معلوم نبود ماشین کیست، ولی به این زودی دو نفر از آدمهای حاجی جبار که گردن کلفت بودند، رو صندلی عقب ماشین نشسته بودند. رقیه خانم، فرنگیس خانم و زن حاجی جبار سوار ماشین ابراهیم

آقا شدند.

حاجی جبار گفت: «حسین آقا، شما بفرمایید سوار ماشین ابراهیم آقا بشوید.»

ابراهیم آقا که کنار آمبولانس ایستاده بود، حرف حاجی جبار را شنید و گفت: «نه، حسین آقا بامن سوار بشود.»

حاجی گلاب گفت: «من سوار ماشین عقبی می شوم.»

حاجی جبار گفت: «دو نفر بیشتر نمی توانند سوار آمبولانس بشوند.»

اگر ابراهیم آقا می خواهد حسین آقا سوار آمبولانس بشود، من سوار ماشین ابراهیم آقا می شوم، جلومی افتم تا مسأله ای پیش نیاید. احمد هم می تواند کنار من بنشیند.»

من و ابراهیم آقا سوار شدیم. مرتضی قبل از آمبولانس از کوچه آمد بیرون، پیچید دست راست و پشت سرش، آمبولانس، از میان جمعیتی که راه باز کرده بود رفت تو خیابان پر جمعیت و بی ماشین. این سوو آن سوی خیابان، مردم، گل به دست، ایستاده بودند، همه خوشحال بودند و همه با تعجب به کاروان کوچک ما که داشت سرعت می گرفت، نگاه می کردند. راه آهن جای سوزن انداز نبود. فقط وسط خیابان بود که خالی خالی بود. جوانهای مأمور حفظ انتظامات امواج دستها و سینهها و سرها را دور از محل عبور ماشینها نگه داشته بودند. مردم انگار در یک عروسی بزرگ شرکت کرده اند، و گهگاه از پشت صفوف مردم، درجایی که پیاده روها وسیع بود، مردم یکصدا با هم شعار می دادند و گاهی همان دسته های ترك بودند و همان پازدنها و مشت های گره کرده، و تعجب همیشگی فارسها که ترکها با این هیجان چه چیز را می خواهند بیان کنند.

ابراهیم آقا گفت: «حسین آقا، تو خیلی صدای ورزیده ای داری؟»

«چی؟»

«توزندان تمرین کردی؟»

«راجع به چی داری حرف می زنی؟»

«راجع به قرآن خواندن با لاسر مادرم.»

«ای بابا، توجمعیّت را تماشا کن. این همه آدم کجا بودند؟»
 راننده گفت: «نصف بیشتر مردم ایران آمدند تهران.»
 ابراهیم آقا گفت: «چرا باید مادر من یک همچو روزی بمیرد؟»
 راننده گفت: «کار خداست آقا. صبر داشته باشید.»
 «ولی من دلم می‌خواست مادرم زنده بود و این همه آدم را می‌دید
 که به پیشواز امام آمده‌اند.»
 من پرسیدم: «فکر می‌کنی دیدن این آدمها مادرت را خوشحال
 می‌کرد؟»
 «حتماً. من مادرم را خوب می‌شناختم. می‌دانم مادرم اگر زنده بود،
 از دیدن این آدمها خوشحال می‌شد.»
 «دیشب هم مادرت خیلی خوشحال بود. خوابش خوشحالش کرده بود.
 آوازش یادت نیست؟»
 «توبه همین دلیل آن آیه‌ها را بالاسرش خواندی؟»
 «می‌دانی آن آیه‌ها اشاره به چیست؟»
 «مال سوره «نمل» بود، مگر نه؟»
 «چرا.»
 «خوب. تو چرا آن آیه‌ها را بالاسر جنازه مادرم خواندی؟»
 «به دلیل خوابش.»
 «آن سینی و خضر و حضرت سلیمان؟»
 «آن لباس عروسی، آن تخت بزرگ مادرت، آن آواز خواندنش،
 و آن آدمی که رو صندلی، رو آن سینی، نشسته بود. مادرت عروسی خودش
 با حضرت سلیمان را از خلای آیه‌های قرآن دیده بود.»
 «یعنی می‌خواهی بگویی خواب مادرم تفسیر وحی بود؟»
 «شاید. از قرآن به رؤیا، از رؤیا به عروسی، از عروسی به مرگ.
 این فاصله‌ها را مادرت به سرعت غریبی طی کرد. وقتی که مادرت آن آواز
 ترکی را می‌خواند، وبعد موقمی که خوابش را گفت، من هم‌اش به فکر
 سلیمان و هدهد و تخت بلقیس، و سبا و عروسی سلیمان و بلقیس بودم. زنی که

سلطنتش را کابین عروسی‌اش کرد و جزو حرم سلیمان درآمد. مادرت خوشبخت مرد. در لحظه‌ای که احساس می‌کرد بلقیس است و بزودی دربار گاه سلیمان بر روی تخت خودش خواهد نشست.»

«تخت خودش؟»

«معلوم است. وقتی بلقیس وارد قصر سلیمان می‌شد، به دستور سلیمان تخت او را به یک چشم بهم‌زدن از کاخ سبا، برداشتند، آوردند به قصر سلیمان. در واقع مادرت را ههدد سلیمان برای سلیمان خواستگاری کرده بود.»

«تو این حرفها را برای دلخوشی من می‌زنی!»

راننده گفت: «من از حرفهای آقا سردر نیاوردم. ولی کاش یک نفر پیدا می‌شد راجع به مادر من هم از همین حرفها می‌زد.»

دیگر حرفی نزدیم. به سرعت می‌رفتیم. مرتضی راننده قابلی بود. گاهی فرنگیس خانم برمی‌گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد. انگار نگران غم شوهرش است. ولی رقیه خانم بر نمی‌گشت. لابد حالا شماره‌ای را که دیروز لای قرآن کوچولوی مادرش به او داده بودم در ذهنش مرور می‌کرد و می‌خواست از فرصتی که به دست آمده بود استفاده کند و سرخساک مادرش حاضر شود. او در این لحظات به چه فکری کرد؟

آمبولانس ترمز کرد. یک عده جلو مرتضی را گرفته بودند. مرتضی آمده بود بیرون و حاجی جبار داشت به چند نفر توضیحاتی می‌داد و به آمبولانس اشاره می‌کرد. من و ابراهیم آقا پیاده شدیم، رفتیم ببینیم چه خبر شده. مردم هم کنجکاو بودند. ولی از قیافه‌هاشان معلوم بود که احساس می‌کردند کاروان کوچک ما هرچه زودتر باید عبور کند تا خیابان برای عبور موکب امام خالی باشد. وقتی ما رسیدیم، دیدیم چند نفری که جلو ماشین را گرفته‌اند اصرار دارند که ما تویکی از کوچه‌های فرعی پارک کنیم تا ماشین امام بیاید و رد شود. حاجی جبار هرچه کاغذ توجیهش بود در آورده بود و داشت به این چند نفر نشان می‌داد، ولی آنها قانع نمی‌شدند. ابراهیم آقا توضیحات مفصل اضافی داد، و بعد ناگهان دست کرد توجیهش، و وصیت

تامة مادرش - یعنی همان کاغذ کوچولویی را که تومشت مادرش گیر کرده بود و رقیه خانم بزرگت آن را از چنگ مرده در آورده بود - بیرون آورد و داد دست یکی از جوانهایی که مانع حرکت ما شده بودند. جوان نگاهی سرسری به کاغذ کرد و بی آنکه از آن سردر آورد، به ابراهیم آقا پشش داد و بعد نگاهی به سر و روی ابراهیم آقا انداخت. باورش نمی شد که مردی با قیافه و سن و سال ابراهیم آقا، به جای جواز عبور، کاغذ مجالهای را که معلوم بود بارها دست به دست شده، در اختیار او گذاشته باشد. حالا دیگر سر نشینهای هر سه ماشین پیاده شده بودند، هم زنها و هم مردها، و هم راننده آمبولانس. فقط يك نفر پیاده نشده بود، چون نمی توانست پیاده شود، و آن جنازه حاجی فاطمه بود که بی خبر از قیل و قال اطراف، و هیجان و انتظار مردم، زیر لحاف، کف آمبولانس، دراز به دراز افتاده بود و با بی اعتنایی خود عظمت چنین روزی را به مبارزه می طلبید. راننده آمبولانس هم مقادیری کاغذ از جیبش در آورد و گرفت جلو مأموران انتظامات، ولی جوانها فقط به يك چیز فکر می کردند و يك چیز را بر زبان می آوردند: هیچ ماشینی حق ندارد قبل از عبور موكب امام به بهشت زهرا برود. حاجی جبار توضیح می داد که حق دارند و نباید هم بگذارند ماشینی رد شود، ولی باید در مورد این ماشین استثناء قائل شوند. و آنها می گفتند هیچ استثنایی وجود ندارد.

ناگهان مسأله خود به خود حل شد. و لوله ای بین مردم افتاد که هر گونه هیجان ما و مأموران انتظامات را یکجا نابود کرد. من برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، چون همه، همان جا را نگاه می کردند. از دور در دید تیره و تار و کم سوی من، اول يك ماشین گنده می آمد، و بعد از پشت سرش يك ماشین گنده دیگر که روی سقش چند نفر ایستاده بودند، و بعد از پشت سر آنها ماشینهای دیگر، و بعد مردم، يك قیامت عظیم مردم، از پشت سر آنها داشتند می دویدند و می آمدند، از روی پیاده رو، خیابان، و انگار حتی از پشت بامها؛ و مثل اینکه يك کوه عظیم آدم و ماشین حرکت داده شده بود و کژومز می شد و می آمد.

حاجی جبار گفت: «بکشید کنار، و ایستید! امام آمدند. به محض اینکه

رد شدند، پشت سرشان راه می‌افتیم.»

مرتضی سوار شد، ماشین را روشن کرد، سرعت رفت طرف راست خیابان و پارک کرد، آمد بیرون، در ماشین را قفل کرد. راننده آمبولانس دوید طرف آمبولانس، سوار شد، و آمبولانس را آورد گذاشت پشت سر ماشین ابراهیم آقا. حاجی گلاب دستپاچه شد. تا دوسه دقیقه نتوانست کلید های ماشین را پیدا کند. مردم داد زدند: «هلش بدهیدا» ولی کلیدها پیدا شد، حاجی گلاب پرید تو ماشین و به سرعت تمام رفت و بعد ناگهان ترمز کرد، طوری که چرخها رو زمین کشیده شد و نزدیک بود ماشین بخورد به آمبولانس. آمد بیرون، درها را قفل کرد و آمد به جمع کوچک ما که جلو آمبولانس ایستاده بودیم، پیوست.

سه چهار نفر از جوانهایی که دست در کمر یکدیگر انداخته بودند و بازوبند انتظامات کمیته استقبال را به بازو داشتند و جمعیت را از وسطهای خیابان دورنگه می‌داشتند، داد زدند: «بیایید برید پشت صف.» ولی ما گوشمان بدهکار نبود. امام داشت می‌آمد. آنها هم سرگرم کار خودشان بودند و ما از گرفتاری آنها رسماً سوءاستفاده کردیم و ماندیم. و ناگهان ماشین گنده اولی آمد درست از روبروی ما رد شد و بعد، تو ماشین دیگر که سقفش پراز آدم بود، من چشم خورد به صورت پیرمردی که خیلی مؤدب نشسته بود و لبخند می‌زد. به ابراهیم آقا گفتم: «ابراهیم آقا، نگاه کن، آنجاست.» نیازی به حرف من نبود. ابراهیم آقا خودش داشت نگاه می‌کرد، و موقعی که ماشین درست از برابر صورتش رد می‌شد، ابراهیم آقا داد زد! «امام، قربانی مرا قبول کن!» و زد زیر گریه. حاجی جبار گفت: «معطل نکنید! پرید تو ماشینها.» و همه پریدیم تو ماشینها و به دنبال کاروان امام راه افتادیم.

ابراهیم آقا هنوز داشت گریه می‌کرد. راننده گفت: «گریه نکن حاجی آقا. مادرت خیلی زن خوشبختی بود. بین پشت سر کنی دارد میرود بهشت زهرا؟»

ابراهیم آقا گفت: «گریه ام به خاطر مرگش نیست. به خاطر آن حسرتی است که به دلش ماند، او باید به چشم خودش آقا را می‌دید.»

من گفتم: «نگاه کن ابراهیم آقا، آرزوی تو دیدن همچو روزی بود. جماعت را ببین امی خواهند خودشان را ببیند از ند جلو ماشین امام.»

ابراهیم آقا گفت: «معرکه است! عالی است!» و گریه می کرد: «دیگر از این عالی تر نمی شدا ولی حیف! حیف! بدون مادر من، بدون آن زن که آنجا خوابیده، و نمی فهمد چی می گذرد.»

و بعد انگار ماشینها درست روی دوش مردم حرکت می کردند. راه باریک کج کوچکی آن جلوترها دیده می شد که بسرای عبور ماشینها خالی گذاشته شده بود، و بعد مردم، تو کوچه ها، خیابانها، پشت بسامها، بالای درختها و روسقف ماشینها، کامیونها و اتوبوسها ایستاده بودند و آن جلوتر، همه گلهاشان را می انداختند روزمین، جلو ماشین، و ماشین مثل يك روح، در اعماق جماعتها، صورتها، لباسها، نفسها، و چشمهای خندان و گریان پیش می رفت.

راننده که داشت فرمان را آرام آرام این ور و آن ور می چرخاند و گاهی سرش را بلند می کرد و گردن می کشید تا بهتر آدمها و ماشینها را ببیند، ناگهان دستش را از روی فرمان برداشت و ضربه محکمی زد به پیشانی اش: «بابا به این می گویند امام! این امام است! می فهمی؟ مردم می دانند که این امام است! شوخی نیست!» و یک دفعه تحت تأثیر حرفهای خودش هابهای گریه کرد. ابراهیم آقا که دید آدمی احساساتی تر از خودش پیدا شده، صدایش را به صدای راننده تنید و گریه کرد. قدری جلوتر حرکت کندتر شد. نمی شد سریع رفت. راننده گفت: «بهشت زهرا را ببین! نگاه کن ببین چه خبر است!» و من نگاه کردم. هیچ شباهتی به بهشت زهرای دیروز نداشت. قبرستان نبود. قیامت بود. انگار صوراسرافیل را زده بودند و مرده ها همه بلند شده بودند و در این دشت وسیع، در کنار آدمهای زنده حاضر شده بودند. با آنها همزمان شده بودند. آیا واقعی بود؟ حتی به صورت رؤیا هم نمی شد تصورش را کرد. انگار این آدمها، بجای آنکه اتحاد و پیوستگی خود را به رخ کشیده باشند، خلقت خود را به رخ می کشیدند، و تعداد خود را، و سرهای پیشمار خود را. تا چشم کار می کرد، خلق

نبود، خلقت بود. راننده که داشت در همان مسیر نگاه می کرد، گفت: «شوخی نیست!» ابراهیم آقا گفت: «این همه آدم از کجا آمدند؟» مثل اینکه دیگر یادش رفته بود که مادری داشته و مرده، و مأموریتی برعهده او گذاشته شده که باید اجرایش کند. و بعد، ابراهیم آقا سرش را بلند کرد به طرف آسمان. صدای هلی کوپتر می آمد. گفت: «این دیگر از کجا پیدا شد؟ می خواهید چه کار بکنند؟» راننده گفت: «نگران نباش! دوهزار تا هلی کوپتر هم بیاید، کاری از دستشان ساخته نیست. عجب جمعیتی!» و هلی کوپتر رفت و آن دور دورها، انگار درست روس جمعیت، دور زد و نشست. ومدتی همان جا ماند. انگار رو دست و سر و صورت آدمها نشسته، و با مردم دستهایشان را بلند کرده، هلی کوپتر را رو هوا نگه داشته اند. ابراهیم آقا گفت: «عین اسباب بازی است. می بینی؟» و بعد یکدفعه گفت:

«گفتی چی؟ از قرآن به رؤیا، از رؤیا به چی چی؟»

«چی داری می گویی؟»

«راجع به مادرم و خوابی که دیده بود. چی بود؟ گفتی: از قرآن به

رؤیا، از رؤیا به چی؟»

«درست یادم نیست. مثل اینکه گفتم: از قرآن به رؤیا، از رؤیا به عروسی،

از عروسی به مرگ. فکر می کنم همه چیز گفتم.»

«راست گفتی. ولی نه راجع به مادرم. حرف تو درباره این آدمها

صادق است، نه درباره مادرم. مثل اینکه هر چهارتا باهم دارند اتفاق می-

افتند، هم قرآن، هم رؤیا، هم عروسی، هم مرگ. این جا محل مرگ است،

حالا شده محل عروسی. محل وصال. و می بینی که هیچ چیزش واقعی نیست.

مثل رؤیاست. این جا حالا مرکز خوابهای دنیاست. به جای آنکه بخوابی

خواب بینی، چشمت را باز کن، خواب ببین.»

من گفتم: «من منظورم يك چیز دیگر است. البته نه کاملاً يك چیز متفاوت،

بلکه يك ذره با تعبیر تو فرق می کند. کلمه ای که گفته شده، خوابی که دیده

شده، عروسی که گرفته شده، مرگی که امروز صبح اتفاق افتاده، از يك زبان

استفاده می کنند، و یا همدشان به يك زبان نوشته شده اند. با هم در جدال

نیستند. روی هم منطبق هستند. خلقت و خواب و عروسی و مرگ، يك زبان دارند. یا يك زبان هستند. از تولد تا رؤیا، از رؤیا تا عروسی، از عروسی تا مرگ، و بعد، از مرگ تا عروسی، از عروسی تا رؤیا، از رؤیا تا تولد، همه چیز با هم می چرخند. چیزی که امروز متولد می شود، برای مادر تو - مرگ است، برای تو و من رؤیا است، برای یکی دیگر تولد است، برای آن یکی عروسی است. عروسی رؤیایی تولد مرگ، يك کلمه است، سه چهار کلمه. وقتی که تو حرف می زنی، عروسی می کنی، می میری، متولد می شوی، رؤیا می بینی، من این فلسفه را دیشب از مادر تو یاد گرفتم، و حالا کارهای این مردم آن فلسفه را تکمیل می کنند.»

دیدم حاجی جبار آقا از ماشین جلویی پیاده شد، رفت جلو تر، کنار یکی دو تا از ماشینهای جلویی ایستاد، چند دقیقه ای حرف زد، بعد برگشت، آمد طرف آمبولانس. آمبولانس هم مثل همه ماشینها ایستاده بود و هیچکدام از ماشینها، حتی ماشین امام، حرکت نمی کرد.

«می گویند که ماشینها قرار است همین جا و ایستند، هلی کوپتری که رفت، برمی گردد امام را می برد سر قطعه هفده.»

ابراهیم آقا پرسید: «چکار کنیم؟»

راننده آمبولانس گفت: «مثل اینکه گیر کردیم، ولی مرحوم رانمی شود گذاشت آن پشت بماند.»

حاجی جبار گفت: «فقط يك راه دارد.»

«چی؟»

«حالا که ماشینها قرار است همین جا بمانند، جسد را برداریم، بریم

از وسط جمعیت راه را باز کنیم بریم غسالخانه.»

ابراهیم آقا گفت: «مگر می شود؟ خیلی راه است! فکر مردم را هم بکنید. ممکن است اعتراض کنند.»

راننده داشت به سؤالیهای سه چهار نفری که سرهاشان را جلو آورده بودند جواب می داد. بالاخره یکی از سؤالی کنندگان پرسید: کجا شهید شده؟ معلوم نبود حرف شهید را راننده پیش کشید، یا آن سه چهار نفر، ولی

سؤالی شده بود و باید جواب مناسب داده می‌شد.
 ابراهیم آقا دهنش را باز کرد تا جواب بدهد، ولی حاجی جبار به او
 پیشدستی کرد: «کجایش مهم نیست، شهید شده دیگر.»
 مردی که سؤال کرده بود، گفت: «خدا رحمتش کند.» و بعد سؤالی را
 که انگار در ذهن همه ما موج می‌زد، از خود ما پرسید: «چه طور می‌خواهید
 برسانیدش به غسالخانه؟»

ابراهیم آقا گفت: «ما هم داشتیم به همین مسأله فکر می‌کردیم.»
 مرد گفت: «شهید برای مردم عزیز است. اگر بیاریدش بیرون، رودست
 می‌برندش غسالخانه.»

ابراهیم آقا گفت: «فکر نمی‌کنید ممکن است مردم ناراحت بشوند
 که در همه ساعتی جنازه آورده‌ایم.»
 «ای آقا! دست شما که نبود. دست خدا بود. مردم چرا ناراحت بشوند؟
 اگر این شهدا نبودند مگر مردم پیروز می‌شدند؟ ببینید چمه غلبه‌ای است؟
 ما روز به این بزرگی را از قبل شهدا مان داریم.»

حاجی جبار برگشت، دور و برش را نگاه کرد. مثل اینکه می‌خواست
 بیش از تصمیم‌گیری نهایی همه فکرهايش را کرده باشد.
 ابراهیم آقا که خودش را تسلیم جریان حوادث کرده بود، آهسته بسمه
 هن گفت: «ممکن است مردم سؤال کنند این شهید را کجا قایم کرده بودی که
 حالا رو می‌کنی؟»

مرد گفت: «ما هم کم‌مکتان می‌کنیم؟»
 حاجی جبار سرش را برگرداند و دستورش را صادر کرد: «بیایید
 پایین!»

پیاده شدیم. حاجی جبار دستش را بلند کرد و به حاجی گلاب اشاره
 کرد که همه را بردارد بیارد. جنازه را کشیدیم بیرون.
 مردی که تازه به جمع ما پیوسته بود، تنها نبود. همان‌طور کسه سر
 برانکار دراز گرفته بود، به دوستانش اشاره کرد که بیایند کمک کنند؛ و خودش
 بلند گفت: «لا اله الا الله.» و همین که جنازه را رو دست بلند کردیم، همان

مرد فریاد زد: «شهیدا» و دوروبریهایش فریاد زدند: «شهیدا» و جنازه، همانطور که مرد پیش بینی کرده بود، رو دست مردم راه افتاد. دستهای مردم پلی بود که جنازه بر روی آن به مقصد می شتافت. جنازه مثل بساد می رفت، طوری که از ماکه تشییع کننده های اصلی آن بودیم، فاصله گرفت. و دیگر جنازه نه رو دست ما بود و نه رو دست آن مرد بیگانه و اطرافیانش، بلکه مستقلاً برای خودش راه پاژ می کرد و می رفت. ابراهیم آقا، حاجی جبار، حاجی-گلاب، زقیه خانم و فرنگیس خانم به سرعت از خلال آدمها می رفتند. احمد که جثه اش کوچکتر بود، سریع تر و جلوتر می رفت، و ورزشکارهای حاجی جبار، بامهارتی و ورزشکارانه، از میان سیل جمعیت ویراژ می دادند و می رفتند. و جلوتر، وقتی که جنازه از بالاسر و رو دست عده ای از مردم رد می شد، شمار همان شعار مقطع بود: «شهیدا شهیدا» و بعد، جنازه لحظه ای آن بالا توقف کرد. مثل اینکه به مانع برخورد کرده بود. ابراهیم آقا و حاجی-جبار تندتر کردند. و بعد ناگهان احمد را دیدم که درست در برابر جنازه ایستاده. چطور قدی به آن بلندی پیدا کرده بود؟ انگار رو دوش مردم ایستاده بود. و بعد جنازه حرکت کرد، به همان سرعت قبلی، و احمد دیگر آن بالا نبود. و وقتی که ما رسیدیم به محلی که جنازه، لحظه ای بیشتر، توقف کرده بود، دیدیم دیوار است. و پریدیم بالای دیوار، به زحمت. چند نفری کمکمان کردند. لابد می دانستند صاحبان واقعی آن جنازه ما هستیم. مردم اینور و آنور دیوار ایستاده بودند، و به همین دلیل ما از دور دیوار را ندیده بودیم، و علت توقف کوتاه جنازه هم همین بود. دوروبرم را نگاه کردم، زنها نبودند. لابد نمی توانستند از بالای دیوار بپرند. حتماً راهی پیدا می کردند و خود را به مقصد هممان که غسلخانه بود، می رساندند. و حالا از روی قبرها، از کنار درختها، و از کنار عکسها و سنگ قبرهای بلند و گلهای تازه که روی قبرها بودند، می رفتیم. و مردم روی قبرها نایستاده بودند. گاهی بعضیها پا روی قبرها می گذاشتند، و لسی بلافاصله پاهایشان را بلند می کردند. ما می رفتیم، و حالا جنازه مان را تحویل گرفته بودیم، و می رفتیم. و مردم هنوز می گفتند: «شهیدا شهیدا» و جنازه را بر سر دیم نو

غسالخانه.

خالی خالی بود. مثل آخرین ساعات دیروز. و انگار ننه اکرم را لحظه‌ای پیش از غسالخانه بیرون برده بودند. جنازه را، همان‌جا که دیشب جنازه ننه اکرم را گذاشته بودند، رو زمین گذاشتیم. و بعد زنها رسیدند. زن حاجی چهار جلوتر بود، و گریه می‌کرد، ولی رقیه‌خانم که صورتش تو چادر مانده بود، معلوم نبود گریه می‌کند یا نه. صورت فرنگیس‌خانم از چادر بیرون بود، و گریه نمی‌کرد. حتماً رقیه‌خانم می‌خواست هر چه زودتر خودش را برساند سرخساک مادرش. ولی باید صبر می‌کرد. باید تظاهر می‌کرد.

حاجی چهار گفت: «پس اینها کجا هستند؟»

حاجی گلاب رفت تادم آن یکی درس‌سرا. و مردم بیرون غسالخانه، هم این‌ور درس‌سرا و هم آن‌ور درس‌سرا، ایستاده بودند و آخر سر همان پیرزن دیشبی پیدایش شد. خودش آمده بود. لابد از دور دیده بود که جنازه می‌آورند و آمده بود. از بیرون همه‌ش شعارهای مختلف می‌آمد. گاهی جمعیت يك صدا شعار می‌داد. و گاهی شعارها منطقه به منطقه بود، و به همین دلیل همه‌های مختلف، بی‌آنکه بصورت يك غلغلۀ هماهنگ در آیند، ترکیب می‌شدند و به گوش ما که در درس‌سرای غسالخانه ایستاده بودیم، می‌رسیدند.

«زن است یا مرد؟»

زن این را پرسید و چشمش به من افتاد: «تو دیروز عصری يك جنازه آوردی، نه مگر؟»

«نه مادر، عوضی گرفتی. من پایم را تا حال تو غسالخانه نگذاشتم.»
«هر کی بود عین تو بود. آخر وقت بود. جنازه يك پیرزن بود. سوخته بود. پس تو نبود؟»

من گفتم: «نه مادر، من نبودم.»

ابراهیم آقا و حاجی چهار، که کنار جنازه حاجی فاطمه ایستاده بودند، بهت‌زده این بحث را گوش می‌کردند. من باید در جواب دادن به حرفهای این پیرزن جانب احتیاط را نگه می‌داشتم. می‌ترسیدم آدمهای هم‌شکلی که

دیروز اینجا دیده بودم، و یا آخوند، سر برسند، و خدا خدا می‌کردم که از شان خبری نشود، چون آنها دیگر درست و حسابی دیده بودندم و ممکن بود حرفهای پیرزن را تأیید کنند.

پیرزن گفت: «خیلی عجیب است. مرده عین تو بود. با همین ریخت و لباس. مثل اینکه هم مرده غریب بود، هم مرده. چند نفر از آدمهای غسالخانه جنازه را بردند سرخاک، سرش سوخته بود.»

صدای گریه رفیق خانم می‌آمد. و بعد حاجی گلاب همراه يك آخوند وارد شد. ولی آخوند همان آخوند دیروزی نبود. و حتماً هم شکلها هم پیداشان نمی‌شد. آخوند قد بلندی داشت و به نظر می‌رسید که حاجی گلاب از میان جمعیت پیدایش کرده بود، آورده بود، چون آخوند به راه و چاه غسالخانه وارد نبود. و بعد همان پیرزن، خطاب به من گفت:

«بگو برش دارند بیارند تو.»

ابراهیم آقا گفت: «جریان چیه؟»

گفتم: «بیچاره پیرزن عوضی گرفته.»

و جسد را بلند کردیم، بردیم، گذاشتیم تو غسالخانه؛ و آمدیم بیرون. حاجی گلاب رفت سراغ زنش که داشت گریه می‌کرد، و ماهیت دلداری همان بود که تواتاق حاجی فاطمه شنیده بودیم: «منی دانم برایت عین ماسر بود. ولی چاره‌ای نبود. باید می‌رفت. همه رفتی هستند.»

ابراهیم آقا گفت: «واقعاً عوضی گرفته بودت، یا تودیشب اینجا بودی؟»

«دلیلی نیست من اینجا آمده باشم. من توشهر بودم.»

حاجی جبار گفت: «ندیدی پیرزن چشمش آب آورده بود؟ درست و

حسابی که نمی‌دید.»

گرچه چشمهای پیرزن پیچ غریبی داشت، ولی من متوجه آب آوردن

چشمهایش نشده بودم.

ابراهیم آقا گفت: «ممکن است فردا هم يك نفر را با من عوضی

بگیرد.»

من گفتم: «ابراهیم آقا، واقعاً توفکر می کنی من دیروز اینجا بودم؟»
گله کرد: «تویک هفته پیش، نصف شب رفتی سراغ مادر من، امروز
بعد از مرگش بهم گفتی، دیروز ممکن است آمده باشی اینجا، قرار است
یک یا دو هفته دیگر به من بگویی.» و بعد ناگهان مثل بچه ها زد زیر گریه:
«آخر تو چرا وقتی رفتی پیش مادر من، به من نگفتی؟»

«بابا خواب بودی. همه خواب بودند. آن مرحوم هم مرا صدا

می زد.»

«چرا بعداً نگفتی؟»

«آخر چه فرقی به حال تو می کرد؟»

«فرقش در این بود که لااقل من یکی از خوشحالیهای مادرم را می -

دیدم. او که موفق نشد امام را ببیند.»

«باو زکن ابراهیم آقا، وقتی مرا دید خوشحال نبود. اگر خوشحال هم

بود، خوشحال تر نشد. ابراهیم آقا، آن دیدار مثل خواب بود. بعداً هم

برایت تعریف می کردم. من اگر می دانستم مادرت به این زودی فوت می -

کند، قبلاً این مسأله را بهت می گفتم. مسأله مهمی نیست.»

«ولی حسین آقا، پادت نرود که علت اینکه من خواهش کردم خانه ما

بیابنی، مادرم بود. می خواست یک زندانی سیاسی سابق را ببیند. موقعی که

او تورا می دید می خواستم من هم باشم.»

«متأسفم ابراهیم آقا. غفلت از من بود.»

و ناگهان احساس کردم چیزی که من و ابراهیم آقا را به هم ربط

می داد، وجود مادرش بود. و حالا که او رفته بود، رابطه ما داشت از هم

گسیخته می شد.

پیرزن آمد بیرون. رو کرد به من: «جنازه مال کیه؟»

حاجی جبار پیشدستی کرد: «مال همه ما است. چطور مگر؟»

«چه صورت نورانی دارد! چه صورت زیبایی دارد. چه روزی

خدایا! از برکت این روز است که یک پیرزن صورتش آنطور نورانی می -

شود. خدایا، آب را که می ریختم از صورتش نور بلند می شد. شما پسرهایش

«هستید؟»

حاجی گلاب، رقیه خانم، فرنگیس خانم و زن حاجی جبار و احمد هم به ما پیوستند. حرفهای پیرزن را می شنیدند. پیرزن تکرار کرد: «شما پسرهای هستید؟»

رقیه خانم گفت: «چی شده؟»

پیرزن برگشت طرف رقیه خانم: «دخترم، تو دخترش هستی؟» و وقتی رقیه خانم نه جواب مثبت داد و نه جواب منفی، پیرزن گفت: «بگذار صورتت را ببینیم.» و عملاً رفت و چادر رقیه خانم را طوری جلو صورتش گرفت که ما چیزی تبیینیم، ولی او خودش بتواند او را تماشا کند. و بعد گفت: «بدیدا بدبه او افعماً که از چنان مادری چنین دختری معلوم است! این که پرسش ندارد! عین مادرش است. مثل سببی که دو نیمش کردند. بختور بشوی دخترم. بختور بشوی. نوره قبر مادرت بیارد. معلوم است که مادرت زن مؤمنی بود. خسته دختری تربیت کرده! ایمان از سر و صورت می یارد. بگذار صورتت را ببوسم.» و لحظه ای زیر چادر رقیه خانم رفت و آن تو ماند. درسکوت. و بعد که سرش را بیرون آورد، گفت: «خداوند یکی را آتش می زند، مثل آن زن! دیروز، و صورت یک زن را نورانی می کند، مثل این زن. دیروز آخرین مرده ای که شستم، صورت نداشت. امروز، اولین زنی که شستم، یکپارچه بود، خداها شکر!»

و راهش را کشید، رفت. ابراهیم آقا حاج و واج مرا نگاه کرد. رقیه خانم چنان پر تشنج گریه می کرد که تمام تنش می لرزید. حاجی گلاب سعی کرد تسکینش بدهد، ولی رقیه خانم از زیر چادر گفت: «حاجی، راحتم بگذار! راحتم بگذار!» حاجی گلاب گفت: «رقیه، بس کن!» ولی انگار این حرفها نه برای تسکین که برای تحریک رقیه خانم گفته شده بود. صدای گریه اش بلندتر شد، بدنش در زیر چادر متشنج شد، و ناگهان دیدیم که دستهایش از زیر همان چادر بالا رفت و رقیه خانم شروع کرد به کندن موهایش. فرنگیس خانم و زن حاجی جبار سعی کردند تسکینش بدهند، ولی خودشان هم در حال تسکین دادن گریه می کردند. رقیه خانم خود را از

دست دو زن دیگر خلاص کرد و پسا به فرار گذاشت. به سرعت سراسر سرسرای غسالخانه را دوید. چادرش از سرش افتاده بود. ما همه دویدیم. حاجی گلاب جلوتر از همه. رقیه خانم روی پله ایستاده بود و خطاب به بهشت زهرا، و آن همه جمعیت، جیغ می کشید: «مادرا مادرا مادرا» عده‌ای از مردم، به محض شنیدن صدا دویدند طرف غسالخانه. حاجی گلاب که به دم در غسالخانه رسیده بود، اول چادر زنش را سرش کرد، و بعد زنش را عملاً بغل کرد، و از زمین بلندش کرد. معلوم نبود با چه نیرویی می‌تواند زنش را به آن چابکی از زمین بلند کند. و بعد، بی‌اعتنا به همه آدم‌هایی که به در غسالخانه هجوم آورده بودند، پرگشت و زنش را آورد گذاشت دم در ساتی که جنازه حاجی فاطمه توش بود. رقیه خانم فریاد زد: «مادرا مادرا و بعد جیغ زد: «ننه! ننه!» فرنگیس خانم و زن حاجی جبار، او را از بغل حاجی گلاب در آوردند و فرنگیس خانم سر رقیه خانم را گذاشت روی شانهاش، و مثل مادری که با بچه ترسیده‌اش حرف بزند و حرفهای محبت آمیز بگوید، گفت: «گریه نکن خوب من! گریه نکن عزیزم، تو را خدا این قدر دلشکسته نباش! گریه نکن بیقرار من! می‌دانم چرا بیقراری! گریه نکن! آرام بگیر! تو را خدا آرام بگیر!» آخوندی که حاجی گلاب برای خواندن نماز پیدا کرده بود، به مردمی که به علت فریاد بلند رقیه خانم وارد غسالخانه شده بودند، گفت: «بروید از غسالخانه مرحوم را بردارید، بیارید. نمازش را بیرون می‌خوانیم.» ابراهیم آقا، حاجی جبار و من به دستور آخوند عمل کردیم و با مردم رفتیم تو. جنازه را بلند کردیم آوردیم بیرون، تو سرسرا، و بعد از آنجا، لا اله الا الله گویان، آوردیم، گذاشتیم بیرون. جمعیت عظیمی به نماز گزاران پیوستند. انگار همه کسانی که در بهشت زهرا، پشت سر آخوند بودند، در نماز شرکت کرده بودند. حاجی - جبار گفت: «خوش به حال حاجی فاطمه! بین چه جمعیتی برایش نماز میت می‌خوانند!»

همان‌طور که به نماز ایستاده بودیم، هلی کوپتری بالاسر بهشت زهرا پیدا شد. همان هلی کوپتر بود؟ لابد رفته بود. امام را برداشته بود و داشت می‌آورد. لاید

قطعه هفده حالا غافله بود.

وبعد جنازه را بلند کردیم. این بار باید خودمان می رفتیم زیر جنازه. چون مردم نمی دانستند مرده قرار است کجا خاک شود. حاجی جبار مشخصات قبر حاجی فاطمه را گرفته بود. ولی مردمی که ایستاده بودند و انتظار می کشیدند، شعار می دادند، دست می زدند و یا صلوات می فرستادند، جنازه را دست به دست می دادند. ما فقط جنازه را به طرف مقصد نهایی اش هدایت می کردیم. و وقتی که بالاخره جنازه را زمین گذاشتند، خاک همان بود که من می شناختم، و زمین همان بود که من می شناختم، و خوشبختانه گورکن همان نبود. لابد شیفت غروب باشیفت روز فرق می کرد. و خاک همان بود. و وقتی که حاجی جبار مشخصات قبر را به گورکن گفت، شماره هم تقریباً همان بود.

پس حاجی جبار برای يك مرده عادی شماره گرفته بود، نه برای شهید. قبر ننه اکرم آخرین قبر بود. قبر بعدی، اولین قبر آماده برای پذیرفتن جنازه، خالی بود. قبر حاجی فاطمه این قبر بود. سرنوشت این بود که این دو زن، از دو جهان کاملاً متفاوت، بوسیله آدمهایی که مشترکاً هر دو را ~~شناخته~~ بودند، بی آنکه آنها یکدیگر را شناخته باشند، در کنار یکدیگر به ~~حال~~ سپرده شوند. انگار بین مرگ این دو زن، زمان فاصله ای نینداخته بود. پاکی، پاکتی و ناپاکی دیگری، از نظر خاکی که هر دو را در آغوش می گرفت، یکسان بود.

سرم را بلند کردم، دنبال رقیه خانم گشتم. احمد جلوتر از سه زن چادری می آمد. صورت فرنگیس خانم بیرون بود. صورت زن حاجی جبار کمتر از صورت فرنگیس خانم بیرون بود. و صورت رقیه خانم تو چادر بود. ولی دو زن دیگر او را بغل کرده بودند و می آوردند، انگار می ترسیدند او بیفتد. و از شکل و شمایلی که از پشت چادر پیدا بود معلوم بود که رقیه خانم خودش را به دست دوستانش سپرده است و دیگر زیر پایش را نگاه نمی کند. مردها دور قبر خالی ایستاده بودند. رقیه خانم را بالاسر قبر پر نگه داشتند. آیا می دانست بالاسر قبر مادرش ایستاده؟ ولی سرش همان طور بسالا بود.

و معلوم بود که نمی‌تواند زیرپایش، و قبر را ببیند. احساس کردم که او باید از من نفرت داشته باشد، چونکه من او را از شرکت در مراسم کفن و دفن مادرش محروم کرده بودم. در زیر چادر به چه فکر می‌کرد؟ در خیالمش، آن چشمهای سبزش، کجا رامی‌دیدند؟

حاجی جبار و حاجی گلاب، سروته کفن جنازه را گرفتند و جنازه را آهسته دادند پایین، به طرف گور کن، که توقیر ایستاده بود. و بعد همان مراسم دیروزی تکرار شد، منتها این بار ابراهیم آقا پایین رفت، صورت کفن را کمی باز کرد و آن قطعه نور را روی خاک گذاشت. و وقتی که ابراهیم آقا سرش را بلند کرد و بازوهایش را تکیه‌گاه بدنش کرد و از قبر بیرون پرید، صدایی از اعماق همه‌های گوناگون بهشت زهرا بالا آمد. گورکن توقیر، رقیه خانم با همان صورت بالا گرفته در زیر چادر و در کنار گور مادرش که معلوم نبود می‌شناسدش یا نه، ابراهیم آقا با صورتی گریان، فرنگیس خانم و زن حاجی جبار در طرفین رقیه خانم، احمد در کنار مرتضی و مرتضی در کنار مردهای دیگر، همه و همه، به همان صورت که بودند، ماندند. انگار در آن لحظه دوربینی نامرئی از همه حاضران عکس می‌گرفت. همه همه‌ها و هلهله‌ها و صداهای منفرد و پراکنده سکوت کرده بودند، و صدا می‌گفت:

ما در این مدت مصیبت‌ها دیده‌ایم، مصیبت‌های بسیار بزرگ و بعضی پیروزی‌ها هم حاصل شد که البته آنهم بزرگ بود. مصیبت زنهای جوان مرده، مردهای اولاد از دست داده، طفل‌های پدز از دست داده. من وقتی چشمم به بعضی از اینها که اولاد خود را از دست داده‌اند، می‌افتد، سنگینی بردوشم پیدا می‌شود، که نمی‌توانم از عهده این همه خسارت‌ها که بر ملت ما وارد آمده بر بیایم. من نمی‌توانم تشکر از این ملت بکنم که همه چیزش را در راه خدا داد. خدای تبارک و تعالی باید به آنها اجر عنایت فرماید.

چشمم افتاد به حاجی جبار که بی‌آنکه از جایش تکان بخورد و ینا سرش را تکان بدهد، آرام گریه می‌کرد. بدون تردید او مخاطب این حرف‌ها بود. راستی، قبر شکوه کجا بود؟ حتماً تو همان قطعه هفده بود. و حتماً

حاجی جبار احساس می کرد که شکوه از حجره کوچک خاکباز این حرفها را می شنود و معنای عمیقی را که زندگان قادر به درک آن نبودند، براحتی درک می کند.

نسیم صدا را سوبه سو می کرد و گاهی بعضی از کلمات و جملات به گوش نمی رسید، و گاهی همه چیز، به وضوح تمام، به همان صورت که ادا شده بود، فضای بالاسر را تسخیر می کرد:

هرملتی سرنوشتش باخودش است. مگر پدرهای ما ولی ما هستند که در هشتاد یا صد سال پیش از این سرنوشت ما را تعیین کنند؟ این هم يك دليل که سلطنت محمدرضا شاه، قانونی نیست. علاوه براین، این سلطنتی که در آن وقت درست کرده بودند و مجالس مؤسسان هم، ما فرض کنیم که صحیح بوده. این ملتی که سرنوشتش باخودش باید باشد در این زمان می گوید که این سلطان را نمی-خواهیم. سرنوشت اینها باخودشان است. این هم يك راه برای اثبات اینکه سلطنت او باطل است.

نسیمی که صدا را سوبه سو می کرد، گاهی در خاک اطراف پاهای ما نفوذ می کرد، خاک را ذره ذره از کنار قبر بلند می کرد و پرت می کرد توی لهر حاجی فاطمه. انگار خاک عجله داشت که قبر را پر کند و جنازه کفن پوشیده، در آن حجره تنگ و گود، انگار سردش بود و می خواست هرچه زودتر کمکش کنند، پوشانندش، تا دیگر احساس سرما نکند.

ما اعلام می کنیم که دولتی که به اسم دولت قانونی خودش را معرفی می کند، حتی خودش هم قبول ندارد که قانونی است. خودش تا چند سال پیش از این، تا آن وقت که وزارت دستش نیامده بود، قبول داشت که غیرقانونی است. حالا چه شده است که می گوید من قانونی هستم؟... بنا براین آیا ملتی که فریاد می-کشد که ما این دولتمان، این شاهمان، این مجلسمان خلاف قوانین است و حق شرعی و حق بشری ما این است که سرنوشت ما دست خودمان باشد، آیا حق ملت این است که در تهران يك

قبرستان شهید برای ما درست بکنند و در جاهای دیگر هم همین -
طور. من باید عرض کنم که محمدرضا پهلوی، این خائن خبیث
برای ما رفت، فرار کرد و همه چیز را به باد داد. مملکت ما را خراب
کرد، قبرستانهای ما را آباد.

نگاه کردم تو صورت ابراهیم آقا. گریه نمی کرد، طوری نگاه می کرد
که انگار با چشمهایش به صدایی که در باد می آمد گوش می کند؛ و بعد
ناگهان متوجه دستهایش شدم. با حالتی عصبی دستهایش را مشت می کرد،
بعد دوباره دستهایش را باز می کرد و دوباره مشت می کرد. و مثل اینکه
لحظه‌ای دیگر، خواهد پرید و یقه کسی را خواهد گرفت و یا بامشش پوزه
او را خرد خواهد کرد.

تمام انسانها و نیروهای انسانی ما را از بین برده است. این آدم
بواسطه نوکری که داشته، مراکز فحشاء درست کرده. تلویزیونش
مرکز فحشاء است. رادیو اش، بسیاری فحشاء است. مراکزی که
اجازه داده اند که باز باشد، مراکز فحشاء است. اینها دست به دست
هم داده اند. در تهران مشروب قروشی بیشتر از کتابفروشی است.
مراکز فساد دیگرالی ماشاءالله است. برای چه سینماهای ما مراکز
فحشاء است؟ ما با سینما مخالف نیستیم. ما با مراکز فحشاء مخالفیم.
ما با رادیو مخالف نیستیم. ما با فحشاء مخالفیم. ما با تلویزیون
مخالف نیستیم...

حاجی گلاب، همانطور که سرش را به سوی آسمان گرفته بود - طوری
که انگار به صدای پای قافله‌ای آسمانی گوش می داد - یکدفعه زد زیر گریه،
واشک سراسر صورتش را پوشاند و سینه و شانه‌هایش به لرزه افتاد. آیا
کلمه «فحشاء» او را ناگهان از خود بی خود کرده بود؟ آیا چون می دید
جرمهای مؤسسات سلطنتی با معیار جرمهای سابق زن او و مادر زن او سنجیده
می شود به حال گریه افتاد بود؟ برگشتم، رقیه خانم را نگاه کردم. معلوم نبود
در زیر چادر به چه فکر می کند. تکان نمی خورد. گریه هم نمی کرد. فقط
معلوم بود که صورتش را به سوی بالا گرفته و حاضر نیست زیر پایش را نگاه

کند. جرمهای سابق او و مادرش در قالب کلمات متواری در نسیم و در فضای بهشت زهرا، می توانست سلطنتها، تلویزیونها، رادیوها و مطبوعات را به نابودی بکشد. لابد از زیر چادر خود را تسلیم افسون صدا کرده بود، و هنوز نمی توانست معانی کلمات را به روشنی درک کند. و آیا حاجی گلاب به این دلیل گریه می کرد؟ آیا زمان حساب پس دادن فساد روح انسان در طول سراسر زندگی حاجی گلاب، که سراسر زندگی سلطنت پهلوی هم بود، رسیده بود؟ واقعاً حاجی گلاب در آن لحظه به چه فکر می کرد که گریه اش گرفته بود؟ شاید ناگهان احساس گناه کرده بود، و گریه می کرد تا روحش پاک شود و صفایی لایق ضلالت صدایی که در نسیم می آمد، پیدا کند!

خونهای جوانان ما برای این جهات ریخته شده. برای این ریخته شده که ما آزادی می خواهیم. ما پنجاه سال است که در اختناق به سر برده ایم. نه مطبوعات داشتیم، نه رادیو و نه تلویزیون صحیح داشته ایم. نه خطیب می توانست حرف بزند و نه اهل منبر می توانست حرف بزند. نه امام جماعت می توانست آزادانه کارش را بکند و نه هیچ یک از اقشار ملت می توانستند کار خودشان را ادامه بدهند. و در زمان ایشان هم همین اختناق به طریق بالاتر باقی بود و باقی است و الان هم باز نیمه حشاشه او که باقی است، نیمه حشاشه این اختناق هم باقی است. خود این آدم، دولت آن آدم، مجلس آن آدم، تمام اینها غیر قانونی است، و اگر ادامه دهند، مجرمند و باید محاکمه شوند. ما آنها را محاکمه می کنیم. من دولت تعیین می کنم. من توی دهن این دولت می زنم. من دولت تعیین می کنم. من به پشتیبانی این ملت دولت تعیین می کنم. من به واسطه این که این ملت مرا قبول دارد...

صدا متوقف شد، به دلیل این که ناگهان يك عده به شنیدن این حرفهای آخر شروع کردند به کف زدن و يك عده صلوات فرستادند و سراسر بهشت زهرا به صدا درآمد. ما نمی دانستیم چه بکنیم. ابراهیم آقا که به شنیدن این حرفهای

آخر تسلط بر دستهایش را از دست داده بود، موقعیت خود را به کلی فراموش کرد، و درست بالا سر ما در کفن پوش و قبر روبازش، شروع کرد به کف زدن. همه با تعجب نگاهش کردند. حاجی گلاب که در تمام مدت گریه کرده بود، گریه اش را قطع کرد و بهت زده، ابراهیم آقا را نگاه کرد. حاجی جبار داد زد: «چه کار می کنی ابراهیم آقا؟ صلوات بفرست!» دستهای ابراهیم آقا رو هوا ماند. دور و برش را نگاه کرد همه گفتند: «صلوات ا صلوات ا صلوات ا» و ابراهیم آقا از عوالم بی خودی و خلسه که دچارش شده بود بیرون آمد، دستهایش را پایین آورد، و با يك نوع احساس شرم، به دیگران پیوست. همه با هم گفتیم: «اللهم صل علی محمد و آل محمد اللهم صل علی محمد و آل محمد» و بعد صدای صلوات و کف زدنهای دور-دست خوابید و صدای خروشان دوباره به روشنی شنیده شد:

ما نمی گذاریم دوباره اعاده بشود این حیثیت سابق و آن ظلمهای سابق. ما نخواهیم گذاشت که محمدرضا بر گردد. اینها می خواهند او را برگردانند. ای مردم بیدار باشید! نقشه دارند می کشند. این مرد در آن جایی که هست ستاد درست کرده. دارند روابط درست می کنند. می خواهند دوباره ما را برگردانند به آن عهدی که همه چیزمان اختناق در اختناق باشد و همه هستی ما به کام آمریکا برود... و من عرض می کنم بر همه ما واجب است که این نهضت را ادامه بدهیم تا آن وقتی که اینها ساقط شوند و ما به واسطه آرای مردم مجلس مؤسسان درست بکنیم و دولت اول و دائمی را تعیین بکنیم.

دوباره همه صلوات فرستادند. جمع ما هم صلوات فرستاد، و بعد صدا مجدداً بر روی آن نسیم سوار شد:

ماها خون دادیم. ماها جوان دادیم. ماها حیثیت و آبرو دادیم. مشایخ ما حبس رفتند، زجر کشیدند. ما می خواهیم که ارتش ما مستقل باشد. آقای ارتشید شما نمی خواهی که مستقل باشی؟ آقای سرلشکر شما نمی خواهی مستقل باشی؟ می خواهی نوکر باشی؟

من به شما نصیحت می‌کنم. بیایید در آغوش ملت و همان چیزی که ملت می‌گوید بگویید، بگویید ما باید مستقل باشیم.

و حالا دیگر من خودم بودم کسه در عوالم دیگری سیر می‌کردم. زندگی یکی از تیمسارهایی که راجع به آنها صحبت می‌شد، در برابرم بود؛ تیمسار شادان؛ و می‌دانستم جریان از چه قرار است. یاد حرفهای جزایری افتادم کسه در زندان، در آن اتاق باغ تبریز، خطاب به ماهی می‌زد، و یاد نامه‌های خاندان شادان افتادم. سوسن - نام کسی کسه هرگز ندیده بودم - در ذهنم غوغا کرد، انگار مظهر زندهٔ عدم استقلال ارتش شاه، و همهٔ ارتشیدها، سپهبدها و سرلشکرهای اوست؛ دختری که فقط در نامه‌های خانهٔ سودابه شادان به نامش اشاره شده بود، در آن محل توفانی، در بهشت زهرا، در برابر قبر روباز حاجی فاطمه، و موقع وزیدن عظیم آن صدا، حضوری مخفی پیدا کرده بود، و از اعماق ذهنم به من می‌گفت «مخاطب منم. سوسن شادان، فرزند سودابه شادان و بیلمور آمریکایی! بیلمور یادت هست؟ پدر من؟ یادت هست؟» و ناگهان احساس بیزاری عجیبی از خاطرات خودم کردم. ای کاش حافظه نداشتم. ای کاش حافظه من تو قبری که دیروز پرش کرده بودند و یا قبری که امروز پرش می‌کردند، دفن می‌شد. از بالاسر صدا گفت:

ما نمی‌خواهیم نظام را بدهم بزنیم. ما می‌خواهیم نظام محفوظ باشد. لکن نظام ناشی از ملت و در خدمت ملت نه نظامی که دیگران آن را سرپرستی بکنند و دیگران به این نظام فرمان بدهند. والسلام علیکم ورحمة الله و برکاته.

چرا مرا هم تو آن قبر روباز، در کنار حاجی فاطمه، دفن نمی‌کنند؟ چرا؟ همه گفتند: «اللهم صل علی محمد و آل محمد.» و حاجی جبار به کسانی که می‌خواستند کف بزنند، گفت: «نه، نه، صلوات بفرستید! صلوات بفرستید!» و همه، چند صلوات دیگر فرستادند. و سخنرانی تمام شده بود، و داشتند راه می‌افتادند، صدایی در اطرافمان پیچید که دیگر وقت رفتن از بهشت زهراست. ولی نه برای ما. ما کار داشتیم. و بعد هلی کوپتر رو آسمان

بهشت زهرا بلند شد، چرخ زد، و معلوم نشد نشست یا کججا رفت. و بعد دورادور، صدایش بود که می آمد و می رفت. و شروع کردند به ریختن خاک، و چذود قبر پر شد. و بعد تخته سنگ گذاشتند، و گل درست کردند و دور سنگ را خوب گل گرفتند. و حاجی فاطمه - آخر مگر می خواست از قبرش فرار کند که دور سنگ را گل گرفتند! - به اسارت ابدی خاک درآمد.

دور قبر نشستیم. کسی گریه نمی کرد، حتی ابراهیم آقا، فاتحه خواندیم و بلند شدیم. و آن سه زن، کنار قبر نندا کرم ایستاده بودند. انگار خشکشان زده بود. و آنوقت زن حاجی چهار دستش را بلند کرد و شوهرش را خواست. حاجی چهار به سراغ زنش رفت. زنش آهسته چیزی به شوهرش گفت، و شوهرش از او جدا شد، آمد سراغ حاجی گلاب، و به حاجی گلاب گفت: «رقیده خانم تو را می خواهد.» و بعد حاجی گلاب رفت سراغ زنش. من جلو تر رفتم ببینم چه می گویند. ولی صدای رقیده خانم را نشنیدم. از زیر چادر با شوهرش حرف می زد. و بعد شوهرش گفت: «اینجا قبر کسی است. اینجا را که نمی شود خریدا» صدای رقیده خانم بلند تر شد: «قبر کیه؟» من چه بدانم؟ اسم ندارد. هنوز سنگش را نصب نکردند. «رقیه خانم گفت: «قبر کیه؟» حاجی گلاب گفت: «گفتم نمی دانم. کسی نمی داند. مثل اینکه دیروز دفنش کردند. قبر آخر است، قبل از قبر مرحوم حاجی فاطمه.» رقیده خانم گفت: «قبر کیه؟» و صدایش عصبی بود. حاجی گلاب گفت: «نمی دانم. کسی نمی داند. اگر می خواهی کنار قبر حاجی فاطمه برایت قبر بخرم، باید آن یکی قبر را بخرم که خالی است.» فرنگیس خانم گفت: «رقیده خانم، حالا چه موقع قبر خریدن است؟ تو زن جوانی هستی. قبر را برای چی می خواهی؟» رقیده خانم گفت: «ای کاش قبرم بین اون دوتا قبر بود.» حاجی گلاب پرسید: «بین کدام دوتا قبر؟» «بین این قبل و قبر حاجی فاطمه.» حاجی گلاب گفت: «این جا جای خالی نیست بعد از قبر حاجی فاطمه قبرها همدشان خالی اند.» رقیده خانم گفت: «پس آن یکی قبر را بخر.»

مردم اطراف ما را خالی کرده بودند. داشتند هجوم می بردند به طرف در. فقط در اطراف قطعه هفده غلغله بود. و بعد همه راه افتادیم دنبال

حاجی جبار، و رفتیم سر قبر شکوه. در طول راه به این فکر بودم که آیا رقیه خانم می‌دانست که کنار قبر مادرش ایستاده بود. سر قبر شکوه متوجه شدم نیست. حاجی گلاب هم نبود. لابد رفته بودند قبر بخرند. و بعد که راه افتادیم برویم، و قبرستان داشت خالی می‌شد، دیدیم حاجی گلاب جلوتر و رقیه خانم در پشت سرش، دارند آن دور دورها می‌آیند. و بعد حاجی جبار گفت: «چه روزی، خدایا چه روزی! آن همه آدم کجا رفتند؟» ابراهیم آقا برگشته بود و صحنه درندشت قبرستان را نگاه می‌کرد. آخرین قبر قبرستان، قبر مادر او بود. و بعد از آن، زمین مسطح تا چشم کار می‌کرد، گسترده بود. ابراهیم آقا آن زمین مسطح را نگاه کرد و حرفهای حاجی جبار را موبد موبد تکرار کرد: «چه روزی، خدایا چه روزی! آن همه آدم کجا رفتند؟» و انگار می‌خواست بدتک تک حرفهایش مفهوم فلسفی خاصی داده باشد.

نیم ساعت بعد، وقتی کنار ماشینها رسیدیم، حاجی گلاب و رقیه خانم را در کنار هم یافتیم. حاجی گلاب قدری پکر می‌نمود. ولی حاجی جبار پس از دیدار از قبر دخترش، روحی سبکتر پیدا کرده بود. ابراهیم آقا گفت: «راه بیفتیم.» آمبولانس رفته بود. به همین دلیل همه باید تو آن دوتا ماشین می‌نشستیم. وقتی که دور زدیم و توی جاده به طرف تهران راه افتادیم، ناگهان دهها آمبولانس را دیدیم که به سرعت به طرف بهشت زهرا می‌رفتند. من وسط نشسته بودم، مرتضی را ندانگی می‌کرد و ابراهیم آقا دست راست من نشسته بود. آمبولانسها به سرعت رد می‌شدند.

ابراهیم آقا گفت: «اگر بیست و چهار ساعت مرده‌های تهران را دفن نکنند، تهران بوی گند می‌گیرد!»

از کسی که تازه مرده عزیزش را چال کرده بود، قضاوتی این چنین بی‌رحمانه درباره مردگان بعید به نظر می‌آمد. زنها در پشت سر ما نشسته بودند. کاملاً ساکت بودند. احمد، که کنار فرنگیس خانم به زحمت جای نشستن پیدا کرده بود، و ساکت بود. ابراهیم آقا دوباره حرف زد: «یعنی چون چند ساعت مرده‌ها را چال نکردند که این همه مرده جمع شده؟»

«تهران شهر بزرگی است.»

مرتضی بود که حرف می‌زد، و یعد که دید جلوش راه بازتر است،
دنده عوض کرد و گاز داد و سرعت گرفت، و گفت:
«عصر جدید آغاز شد.»

«ومادر من اولین مردهٔ عصر جدید است.» و یعد گفت: «مرتضی جان
جلوتر روزنامه فروشی هست. نگه‌دار، یک روزنامه بخرم.» مرتضی دنده
عوض کرد، آهسته‌تر کرد و کمی آن‌ورتر، نگه داشت. تا ابراهیم آقا بخواند
از ماشین بیرون بیاید، احمد در را باز کرد، دوید، رفت روزنامه خرید،
برگشت داد دست پدرش، ماشین دوباره راه افتاد. ابراهیم آقا گفت: «چراغها
را روشن کن، مرتضی جان!» مرتضی چراغهای ماشین را روشن کرد. ابراهیم
آقا گفت: «چراغ تو را هم روشن کن!» چند دقیقه‌ای، ابراهیم آقا تو
روزنامه دنبال چیزی گشت. و بالاخره در صفحهٔ دوم روزنامه آنچه را که
دنبالش می‌گشت، پیدا کرد و مشغول خواندن شد. می‌خواند و گریه می‌کرد.
در سکوت تمام. از کنار صورتش اشکهایش را می‌دیدم که می‌غلطید و پایین
می‌رفت. بعد صورتش را برگرداند طرف من، گفت:

«می‌بینی، درست موقعی مرده‌کسه برنامهٔ تلویزیون را قطع کردند،
پدر سوخته‌ها!»

صدایش مثل صورتش گریان بود. ولی کسی دیگر گریه نکرد. روزنامه
را تا کرد و گرفت تودستش. دست احمد از پشت سر آمد و روزنامه را از
دست پدرش گرفت. لحظاتی بعد، وقتی که داشتیم از میدان راه آهن به طرف
امیریه می‌پیچیدیم، احمد گفت:

«بابا، این صفحهٔ اول روزنامه را خواندی؟»

ابراهیم آقا گفت: «نه، نخواندم.»

و دیگر صدایش گریان نبود.

احمد پرسید: «برایت بخوانم؟»

ابراهیم آقا گفت: «بخوان!»

احمد، با صدای بی‌جان‌ه‌ای، مثل شاگردی که به معلمش درس پس بدهد،

خواند:

در بگشایید
شمع بیارید
عود بسوزید
پرده به يك سوزنید از رخ مهتاب
شاید این از خبار راه رسیده
آن سفری هم‌نشین گمشده باشد

مرتضی گفت: «شعر خوبی است.»
ابراهیم آقا گفت: «حالا چرا این شعر را گذاشتند؟ و بعد، از من
پرسید: «یادت است شعری که تو آمبولانس بهت دادند؟»
«کدام شعر؟ تو آمبولانس کسی به من شعری نداد.»
«منظورم امروز نیست، روزی که باهم آشنا شدیم، نرسیده به شهیاد،
تو آمبولانس. جوانکی به تو يك شعر داد، خواندیش، بعد پرستار هم بقیه اش
را خواند.»

«آره، بادم است.»
«آن شعر بهتر از این شعر بود.»
مرتضی گفت: «شعر کی بود؟»
«شعر فرخ زاد بود.»
مرتضی پرسید: «کدام شعرش؟»
ابراهیم آقا گفت: «کسی که مثل هیچکس نیست.»
مرتضی گفت: «شعر قشنگی است.»
ابراهیم آقا تکرار کرد: «کسی که مثل هیچکس نیست.»
من تعجب کردم. در آن زمان، ابراهیم آقا، کوچکترین تظاهری راجع
به اینکه آن شعر را می‌شناسد، نکرده بود. و حالا اسم شعر را هم می‌گفت.
مرتضی خواند:

من خواب دیده‌ام که کسی می‌آید
 من خواب يك ستاره قرمز دیده‌ام
 و پلك چشمم هی می‌پرد
 و کفشهایم هی جفت می‌شوند
 و کور شوم
 اگر دروغ بگویم
 من خواب آن ستاره قرمز را
 وقتی که خواب نبودم دیده‌ام...

احمد داد زد: «پا دایی جان، مگر نمی‌بینی؟»
 پای مرتضی بی‌اختیار پرید روی ترمز. لاستیکهای ماشین چندمتری
 رو زمین کشیده شد، ولی پیش از آنکه ماشین به بره‌هایی که بی‌خیال از
 وسط خیابان رد می‌شدند، بخورد، ایستاد. چرت همدهان پاره شد، مرتضی
 راه ماشین را از کنار بره‌ها به طرف الاغی که کنار جدول خیابان ایستاده
 بود کج کرد و از فاصله بره‌ها و الاغ رد شد، رفت.

احمد گفت: «بابا، معنی این شعر چیه؟»

«کدام شعر؟»

«همین شعر.»

«شعری که داییت خواندی؟»

«نه، آن را که خودت بارها برایم خواندی، معنی‌اش را هم بلدم.»

شعر روزنامه را می‌گویم.»

به‌جای ابراهیم آقا مرتضی جواب داد: «منظور شاعر این است که شاید

امام همان آدمی باشد که شاعر انتظارش را می‌کشیده.»

ابراهیم آقا گفت: «البته نه بدین صراحت.»

لحنش اعتراض‌آمیز بود، مثل اینکه از سواد ادبی‌اش هم مایه می‌گذاشت.

مرتضی گفت: «منظور تان چیه؟»

و مثل اینکه پکر بود که ابراهیم آقا سواد ادبی‌اش را به رخ کشیده.

«منظورم این است که من آن شعر را بار اول در حدود بیست و شش هفت سال پیش خواندم. و فکر می‌کنم به انتظار يك دیگر سروده شده بود.»

مرتضی گفت: «آن موقع من اصلاً نبودم.» و بعد پرسید: «یعنی شعر را برای امام نگفته؟»

«نه!»

«پس واسه کی گفته؟»

«نمی‌دانم، ولی می‌دانم من آن شعر را موقعی خواندم که از تو هم کوچکتر بودم. البته ممکن است طرف برای معشوقش گفته باشد.»

«پس نعل وارونه است؟»

«نمی‌دانم.»

من گفتم: «يك شعر که فقط يك معنی ندارد. يك نفر دیده که شعر مناسبی است، برداشته گذاشته صفحه اول روزنامه. این دیگر ربطی به نعل وارونه ندارد.»

ابراهیم آقا گفت: «من از تو عذر می‌خواهم.»

من تعجب کنان به طرف ابراهیم آقا برگشتم: «بابت چی؟»

«بابت حرفی که تو غسالخانه زدم.»

«کدام حرف؟»

«دیگر نمی‌توانم حرفش را بزنم. اعصابم خرد بود. توجزو خانوادۀ ماهستی. خواهش می‌کنم به دل نگیر.»

«من اصلاً به دل نمی‌گیرم. تو حرفی نزدی. تو واقعاً در این مدت به من محبت داشتی. ولی خوب، می‌دانی، من هم دیگر باید راهم را بکشم، بروم.»

ابراهیم آقا گفت: «حرفش را هم نزن. تو را خدا آن حرف مزخرف را فراموش کن.»

«اصلاً تو حرفی نزدی. متأسفانه من نه تنها باری از رو دوش شما بر نداشتم، بلکه يك بار اضافی شدم.»

«تو از پیش ما تعمیر، تمام شد.» و یکدفعه گریه‌اش گرفت: «مادرم که رفت، تو واقعاً برایم مثل يك برادر هستی، تو اگر از پیش ما بروی، من واقعاً تنها می‌مانم.»

فرنگیس خانم از پشت سر گفت: «حسین آقا، آن بالا مال شماست. شما بروید احمد هم خیلی ناراحت می‌شود.»

احمد گفت: «شما باید بیایید مدرسه ما.»

ابراهیم آقا گفت: «روزی که این سروصداها بخوابد و مدرسه‌ها رو به راه بشود، تو باید بیایی مدرسه.»

مرتضی گفت: «تازه من می‌خواستم خواهش کنم حسین آقا چندروزی بیایند طرفهای ما.»

زن حاجی جبار گفت: «حسین آقا شما دیگر مال این محل هستید می‌خواهید از این جا کجا بروید؟»

فقط يك نفر حرف نمی‌زد: رقیه خانم. به چه فکر می‌کرد؟ آدم موقعی که صورت يك نفر را نمی‌بیند، مخصوصاً موقعی که چشم کسی را نمی‌بیند نمی‌تواند بفهمد در مغزش چه می‌گذرد. آیا رقیه خانم از نشان دادن صورتش به ابراهیم آقا و مرتضی هم وحشت داشت. تصور نمی‌کردم که این دو نفر پایشان را به شهر نو گذاشته باشند، چه رسد به اینکه شخصاً با رقیه خانم آشنایی پیدا کرده باشند. مسأله این بود که رقیه خانم آدمی بود که اصلاً نمی‌شد با معیارهای شهر نو درباره‌اش فکر کرد. نه می‌شد درباره‌اش احساس جنسی پیدا کرد، و نه می‌شد با کثافت و آلودگی و عقب ماندگی قلعه مربوطش دانست. بدجوری مبصوم بود.

«حاجی گلاب اگر بدانند که حسین آقا فکر رفتن از محل بسرش زده، دیوانه می‌شود.»

بیچاره حاجی گلاب. رقیه خانم باهوش بود و حرفش را غیر مستقیم می‌زد. یا شاید واقعاً راست می‌گفت، و خودش نسبت به من احساسی نداشت و فقط زبان حال حاجی گلاب شده بود.

ابراهیم آقا گفت: «من هم می‌دانم که خیلی ناراحت می‌شود. حاجی

جبار هم همانطور. و بعد گفت: «کی می‌گذارد برود؟ کی می‌گذارد؟»
 پیچیدیم تو کوچک، و رفتیم جلو خانه پارك كرديم و آمادیم بیرون.
 در باز بود، دم در بچه‌های حاجی جبار ایستاده بودند، با چند نفر از زنهای
 اهل محل؛ و بعد که رفتیم تو، زنها تویك اتاق بودند، و مردها تواتاق دیگر،
 و مادر زن ابراهیم آقا خدمت می‌کرد. پس او هم خبر شده بود؟ حاجی جبار
 و حاجی گلاب و مردهای همراهشان آمدند تو. و بعد ابراهیم آقا را بردند
 به اتاقی که توش مردها نشسته بودند. اتاق خواب ابراهیم آقا و زنش را
 برای زنها در نظر گرفته بودند، تختخوابی تواتاق نبود. حتماً درغیاب ما
 برش داشته بودند. لابد مادر زن ابراهیم آقا به کمک زنهای همسایه این
 کار را کرده بود. و بعد فاتحه خواندند.

من رفتم بالا. خسته و کوفته بودم. ولی تواتاق خودم رفتم. رفتم
 اتاق حاجی فاطمه. اتاق را هنوز دست نزده بودند. وسط تختخواب فرو
 رفته بود و هنوز خیس می‌نمود. پس حتماً خیس نبود. بلکه رنگش همین
 بود. رفتم پای پنجره. آیا از کنار همین پنجره محقر آن خواب بزرگ به سراغ
 حاجی فاطمه آمده بود؟ آیا آن سینی در برابر همین پنجره ایستاده بود؟ آیا
 ظهر از همین پنجره وارد اتاق شده بود و آیا کنار همین پنجره حاجی فاطمه
 دست در دست خضر گذاشته، بیرون آمده بود و روی صندلی، کنار سلیمان
 نشسته بود و سینی به پرواز در آمده بود؟ از کنار همین پنجره محقر؟
 رفتم روی تخت دراز کشیدم. دیگر این چه احساسی بود که پیدا کرده
 بودم؟ این زنها چرا می‌مردند؟ آن زن پشت مسجد جامع، مادرم، شکوه،
 آن زن دیروزی، همین حاجی فاطمه، چرا مرده‌اند؟ و واقعاً چه مظلوم، چه
 بیچاره، خصوصاً پس از مرگ، چه قدر تنها بودند! آن جسد کوچولو
 دیروزی، این جسد منتظر امروز، همگی، کز کرده و کوچولو، در برابر يك
 ابدیت درندشت و بی‌اعتنا. این زنها کجا می‌رفتند؟ با آن دستهای رگدار،
 با آن چشمهای غمگین، با آن وسوسه‌ها و شادیه‌های کوچک و خوابهای
 عظیمشان. زن موقعی بزرگ بود که خواب می‌دید. نه آن زن راسته کوچک
 استمنا بود، نه مادرم، نه مادر بزرگم، نه شکوه، نه آن زن شهرنویی و نسه

حاجی فاطمه. فقط خوابهاشان فرق می کرد. راستی تهمینه ناصری چه نوع خوابی می دید؟ در این نوع خواب دیدن، زندهای بد و زندهای خوب، فرقی باهم نداشتند. ماهی چرا نامدهای جزایری را نگه داشته بود؟ الی چرا می خواست پدر سوسن را پیدا کند و دختر و پدر را به هم معرفی کند؟ شکوه چرا جلو گلوله رفته بود؟ چرا آن عکسها را از آن همه شهید گرفته بود؟ و آن زن راسته کوچک، انگار او را از آن کوچه و از بیست و شش هفت سال پیش، منتقل کرده بودند به این اتاق، و پوست تن حاجی فاطمه را بساز کرده بودند و وجود او را در وجود حاجی فاطمه فرو کرده، مخفی کرده بودند. و آن زن دیروزی، که خواسته بود دخترش، وقتی که او می مرد، به سراغش بیاید. چرا؟ چه فرق می کرد؟ و چرا شکوه آن کلمات را در آخر آلبوم نوشته بود؟ و چرا رقیه خانم يك لحظه صورتش را بیرون گذاشته بود؟ رمز و راز وجود زن چه بود؟ و چه قدر جیغ کشیدن و مادر صدا زدن رقیه خانم در بهشت زهرا، و به طرف آدمها و قبرها، شبیه خواب بود. جدا کردن کارهای جدی که زنها می کردند، از رؤیاهایی که تعریف می کردند، و از رؤیاهایی که خلق می کردند غیر ممکن بود.

چه قدر خسته بودم. شاید وقت آن رسیده بود که پاهایم را بد طرف همین پنجره، همین رابط بین حاجی فاطمه و خضر و سلیمان دراز کنم و بمیرم. بین من و ابدیت حتی پنجره هم فاصله نبود. آدمی که می میرد برایش پنجره و هوا، دیوار و برگ فرقی ندارد. و پاهای خسته ام را تا آنجا که می توانستم دراز کردم و چشمهایم را بستم. خوابیدم. یعنی نفهمیدم کس خوابیده ام، و ناگهان بیدار شدم، و نه به طرف پنجره، بلکه به طرف درخیز برداشتم. نه، خودش نبود. خوابش بود. ولی باز هم باید از خوابم تشکر می کردم. و واقعاً چه صورتی داشت! و چه چشمهایی! دقیقاً به صورتی که آدم احساس می کند در يك نوع زندگی قبلی او را دیده. آیا رقیه خانم بود؟ شاید. آیا آن زن راسته کوچک بود؟ شاید. و برگشتم و دراز کشیدم. نه، فقط يك خواب بود. يك رؤیای يك لحظه ای، و بعد دیگر هیچ چیز نبود. سعی کردم دوباره بخوابم ولی خوابم نبرد. سعی کردم از زاویه ای که حاجی فاطمه بعد از

مرگش سقف را نگاه کرده بود، سقف را نگاه کنم. عملی نبود. چشم‌حائلی پیدا می‌کند که در زندگی نمی‌شود ادای آن را در آورد. باید آدم بمیرد تا به آن صورت که حاجی فاطمه نگاه می‌کرد، نگاه بکند. و ناگهان متوجه کتابی شدم که کنار بالش افتاده بود. برش داشتم. جلد نداشت. صفحات متعددی از کتاب افتاده بود، مخصوصاً از اوایلش. انگار بچه‌ای لجباز کتاب را پاره پاره کرده بود. و آنچه موجود بود از صفحه ۸۹ شروع می‌شد. تا جایی که خوانده بودند، چوق‌الف گذاشته بودند. از آن چوق‌الف‌های رنگ‌به‌رنگ و تزیینی بود که وقتی از طرفین باز می‌شد، شکل هواپیما می‌شد. کنار بند آخر صفحه فرد کتاب، به خطی نسبتاً خوش، نوشته شده بود: صبح دوازده بهمن، و این، آن بند آخر بود:

دراخبار آمده است که حرم سلیمان از وی گوشکی خواستند از جواهر [ویواقیت]. وی دیوان را فرمود تا جواهر از دریاها بر-
آورند و چندانی یواقیت بر آوردند که گوشکی از جواهر ویواقیت بگردند صدآرش، ده پوشش، در هر پوششی صدزن. چون باد شادروان او را برگرفتی و در هوا می‌پردی دیوان آن گوشک را برگرفندی و حرم سلیمان در آنجا و آن را در هوا می‌پردندی با باد برابر.

بعدها فهمیدم که مرا از روی آن تخت بلند کرده، به اتاقم آورده‌اند؛ روی تخت درازم کرده‌اند، رویم را پوشانده‌اند، و گذاشته‌اند بخوابم. در خواب به من محبت کرده بودند. چرا کسی در بیداری به من محبت نمی‌کرد؟ چقدر مهربانی چیز خوبی بود! خضر دست حاجی فاطمه را گرفته بود و سوار آن سینی‌اش کرده بود، طوری که حاجی فاطمه از فسرط شادی و لذت در هفتاد سالگی زده بود زیر آواز. حتی اگر فرار بود آدم از يك سینی رحال پرواز، با سر بیفتد تو آن قبر گود بهشت زهرا- با آن شتکهای خاک

زمستانی بروی کفنش - بازهم محبت خوب بود. شانه‌هایم، ستون فقراتم، سینه‌ام، زانوهایم، پس‌گردنم، سراسر وجودم، اعماق روحم، احتیاج به محبت داشت. آیا تهمینه ناصری محبت بود؟ مادری بود که از من دریغ شده بود؟ زنی بود که دور نگه داشته شده بود؟ چرا من این قدر به زنها پیله می‌کردم؟ ناگهان سرراهم قرار می‌گرفتند، بی آنکه اتفاقی بیفتد، و یا اتفاقی که قرار بود بیفتد، مشروع باشد؛ ممنوع نباشد. خدایا چرا مرا عاشق زنی نکردی که بدانم مال من است و می‌تواند، هر وقت من دلم خواست، به من محبت بکند؟ و حالا می‌فهمیدم سرهنگک جزایری به چه دلیل زجر کشیده بود. آدم موجودی مثل ماهی را در آن شب مهتاب پشت بام تبریز، درست در پای سایه بلند کوهی به آن صمیمیت، در آغوش بکشد، و بعد همه جهان، همه آدمها، مردهای گنده، خوشگل، سالم، خرپول، زنهای حسود، قوادها، فرمانده تیپ، لشکر، و فرماندار، ناگهان شروع کنند به نقشه کشیدن، و زن آدم را از چنگش در آوردن؛ ماهی را از چنگک صیاد اصلی در آوردن؛ و بعد ناگهان، سقوط، و سیلی خوردن روح در کنار یک ضریح، در برابر یک سروان نظربوق آمریکایی؛ و بعد ایستادن با بی‌زمامه در برابر گلوله‌هایی که دوتا درجه‌دار آمریکایی به سرعت مافوق‌تصوری به طرفش پرتاب می‌کردند، طوری که آدم حتی صدای گلوله‌هایی را که قرار است بکشندش، می‌شنود و بعد می‌میرد. تجربه مرگ پیش از مرگ. اول آدم صدای سیلی را می‌شنود، و بعد سیلی را نوش جان می‌کند.

ولی بدتر از آن موقعی است که آدم در عمرش حتی یک ماهی هم نداشته باشد، حتی یک ماهی خائن هم نداشته باشد. یکی نباشد که به آدم پس از وفا کردن، بیوفایی بکند. سرهنگک در مقایسه با من خوشبخت بود. انگار من قصر در رفته بودم تا هفده هجده سال پس از مرگ سرهنگک جزایری به آن نتیجه زجر آور برسم.

از پایین سرو صدا می‌آمد. اول درهم و برهم بود، و بعد طرح یک گفت و گوی مفهوم به گوشم نزدیک شد. ابراهیم آقا داشت می‌گفت:

«ندانه‌ها باور کن مهم نیست! من هم می‌آیم. مهم نیست! ایکاش این

سرگرد سرور لامذهب در نرفته بود. چقدر کارمان راحت تر می شد!«
 حالا حاجی گلاب بود که حرف می زد: «سرگرد سرور چه غلطی می-
 توانست بکند. توهم لازم نیست بیایی. من خودم می روم دنبالش. باور کن.
 تو با این گرفتاریها نباید وقتت را صرف این قضیه بکنی. حاجی جبار که هست.»
 ابراهیم آقا گفت: «پریشب قول دادم. سر قولم هستم. من که دیگر
 راجع به مادرم کاری ندارم بکنم.»

«با این همه رفت و آمدها مردم می آیند دیدنت!»
 «حالا نمی آیند. عصری می آیند. می خواهید از کجا شروع کنید؟»
 «چاره نداریم: از خود قلعه شروع می کنیم. ولی باور کن لازم نیست
 تو بیایی.»

«نه، باید بیایم، سرم گرم می شود.»

«حسین آقا چی؟»

«خیلی خسته بود. راهش را گم کرده بود، رفته بود رو تخت مادرم
 خوابیده بود. برش داشتیم بردیم تو اتاقش. از خستگی هذیان می گفت.»
 «پس بگذار بخوابد.»

من داد زدم: «صبر کنید.» و رفتم سرو صورتم را شستم، لباس مرتب
 پوشیدم. باید کاری می کردم که اینها از رفتن به دنبال مادر رقیه خانم
 منصرف می شدند. چه کلکی می توانستم بزنم؟ چرا خود رقیه خانم حاجی -
 گلاب را منصرف نکرده بود؟ باید می دانست که اگر پایش به قلعه می رسید،
 وفری و زنهای دیگر را می دید، می فهمید که رقیه خانم همراه من دنبال
 مادرش رفته. و آنوقت، علاوه بر اینکه آبروی من می رفت، زندگی خانوادگی
 خودش بکلی به خطر می افتاد. احمد را صدا زدم. ولی نمی دانستم برای چه
 صدایش زده ام. شاید می خواستم فرصت بیشتری برای تفکر داشته باشم.
 تلفن زنگ زد. احمد که داشت می آمد بالا، برگشت، گوشی را برداشت.

ابراهیم آقا پرسید: «کیه احمد؟»

احمد گفت: «یک خانم است. حسین آقا را می خواهد؟»

ابراهیم آقا گفت: «یک خانم؟ چشمم روشن ا پیرس چکارش دارد؟»

احمد گفت: «با حسین آقا چه کار دارید؟» و کمی مکث کرد. بعد به پدرش گفت: «می گوید خصوصی است.»
 ابراهیم آقا گفت: «اسمش را پرس.»
 احمد اسمش را پرسید، و بعد گفت: «می گوید اسمش فرشته است.»
 چه خوب! من فقط يك فرشته کم داشتم. خضر و سلیمان آمدند سراغ حاجی فاطمه، و حاجی فاطمه چند ساعت بعد مرد. و حالا يك فرشته سراغ من آمده پس ارواح سرگردان جهانی برای حلول در تن اشخاص به جنسیت هم اهمیت می دادند. مردها می رفتند سراغ زنها و زنها می رفتند سراغ مردها. نزدیک بود. پرسم: «ببین سینی هم دارد یا نه؟» ولی دیدم هیچ کس در این وضع، حال طنز و شوخی ندارد. صدای ابراهیم آقا را شنیدم:
 «بروبالا بگو حسین آقا بیاید پای تلفن!»

من از بالا داد زدم: «من دارم می آیم پایین.» و از پله ها رفتم پایین. با ابراهیم آقا، حاجی گلاب و احمد خوش و بش کردم، و گوشی را برداشتم.

«الو، بفرمایید!»

«ببین من با صدای عوضی با احمد صحبت کردم تا نفهمد کی هستم. گفتم اسم فرشته است. فری که یادت هست؟ پریروز. دیدیش. اسمش فرشته است. می توانی وانمود کنی که پریروز یکی از دوستان زندانی ات را دیدی و شماره تلفن آنجا را بهش دادی، و حالا برای او مسأله ای پیش آمده، و تو باید بری دیدنش.»

«بله، بله، خوب شما را به خاطر دارم. محب حالش خوب نیست؟»

چرا؟»

«تو باید يك کاری بکنی که حاجی گلاب به قلعه نرود. اگر برود پدر

مرا درمی آورد. تو را هم ناراحت می کند.»

برگشتم، نگاه کردم. ابراهیم آقا، حاجی گلاب و احمد ایستاده بودند تا من توضیح بدهم که فرشته کیست و من واقماً بايك آدم حقیقی صحبت می - کنم تا بايك روح. تا حال کسی به من تلفن نکرده بود. قیافه هاشان نگران بود.

احساس می کردند کلکی در کار است، و شاید فکر می کردند هوشنگ، که همیشه دنبال من بود و یامی بایست باشد، توانسته است بوسیله تلفن زنی به نام فرشته مطمئن شود که من به چه کسانی پناه برده‌ام. دیگر بیش از این نمی شد منتظر. شان بگذارم.

«خانم یکی از دوستانم است. برای شوهرش مسأله‌ای پیش آمده. می خواهد من کمکش کنم.»

ابراهیم آقا گفت: «پرس تلفن اینجا را از کجا گیر آورده؟»
گفتم: «پرروز دیدمشان. می خواستند بامن تماس بگیرند، تلفن خانه شماره دارم. بهت گفتم که يك عده از دوستان زندانی‌ام را دیدم.»
«کلکی در کار نیست؟ شاید از طرف آن مرتیکه هوشنگ است.»
«نه بابا، آدماهای مطمئنی هستند. نگران نباش.»

برگشتم و توگوشی حرف زدم، ولی خدا خدا می کردم که این سه تا آدم بروند و اتاق تامن چند کلمه بارقیه خانم صحبت کنم.
«من محب را خوب می شناسم. هیچ اتفاقی برایش نمی افتد. بعد از ظهر سری به شماها می زنم. حتماً حتماً! بلد؟ نه خیر! اینطوره‌ها هم که شما می فرمایید نیست.»
«قضیه چیه؟»

ابراهیم آقا بود که سؤال می کرد. دهنم را از روی گوشه برداشتم.
«مسأله‌ای پیش نیامده. محب، دوستم، مریض شده، می خواهد مرا ببیند. زنش تلفن کرده که بروم پیشش.»

دوباره برگشتم به طرف تلفن و گفتم: «خوب. قضیه قابل حل است، تو زندان هم از این حالتها بهش دست می داد. می آیم سر به سرش می گذارم، حالش خوب می شود.» وقتی سرم را بلند کردم، هر سه نفر رفته بودند و اتاق. گفتم: «خودت نمی توانی يك کاری بکنی؟»

«کاری نمی توانم بکنم، تنها امیدم تویی.»
«نمی توانی برایشان خوابی ببینی. یا نقشه‌ای بکشی.»
«نه، نمی توانم. نمی توانم. تو را خدا يك کاری بکن. اگر برود قلعه،

بفهمد تو و من رفتیم مادرم را برداشتیم بردیم پزشکی قانونی، و تو بردی
دانش کردی، من خودم را می کشم. حاجی گلاب خیلی سوءظنی است. فکر
می کند اگر من رفتم، جسد مادرم را برداشتم، بردم پزشکی قانونی، حتماً به
او خیانت کردم.»

«چشم بصیرتت کجا رفته؟»

«چی؟»

گفتم: «هیچی. دارم فکر می کنم.»

«فکر نکن ايك كاری بکن!»

احساس کردم صدای پا می آید. آهسته گفتم: «فرشته، فقط چشمهای
تو نجات بخش اند.»

«چی داری میگی؟»

فرنگیس خانم از آشپزخانه آمد بیرون، سلام کرد، از پشت سر من رد
شد، رفت، در را باز کرد، رفت بیرون.

گفتم: «یادت می آید حاجی فاطمه درباره چشمهایت چی گفت؟ خودت

چی گفتی؟ خوب، این بار از آن چشمها برای نجات خودت استفاده کن.»

و بعد دیدم حاجی گلاب آمده دم در اتاق و دارد با ابراهیم آقا خدا-

حافظی می کند. به عجله گفتم: «نگران نباش، خودم را می رسانم. خدا -

حافظ.» و گوشی را گذاشتم و سرم را برگرداندم: «سلام عليك، حالا که من

دارم می آیم خدمتتان، شما دارید تشریف می برید؟» حاجی گلاب جواب

سلام را داد و مردد ایستاد. گفتم: «خوب، يك چایی هم با من بخورید.» و

دستش را گرفتم، بردم تو. باید سوءظن ابراهیم آقا را نسبت به تلفنی که

شده بود رفع می کردم. رو کردم به او «این محب را باید ببینی. آدم فوق-

العاده ای است. ولی هر چند وقت می زند بسرش. زنش می گفت از

پریروز که همدیگر را دیدیم، زده بسرش. بعد از ظهر می روم سری بهش می-

زنم.» و بعد حرف زدن درباره تلفن را رها کردم، چون احساس کردم اگر

حرف زیادی بزنم، سوءظن طرف بجای آنکه رفع شود، شدت پیدا می کند.

بالحن خودمانی، به حاجی گلاب گفتم: «حاجی کجا می خواهی بروی؟ من

حرفها تان را شنیدم. می‌خواهی بری سراغ مادر رقیه‌خانم! بین، ابراهیم آقا گرفتار است. تو هم اصلاً نباید پایت را بگذاری به آن محل. چرا مأموریت را به من واگذار نمی‌کنی؟ رفتن تو به آن محل، به هزار دلیل، درست نیست.» و تا او فرصت کند و اعتراض خود را بر زبان بیاورد، ادامه دادم: «فرض کن پیدایش کردی. فرض کن زنده بود، فرض کن مرده بود، فرض کن برده بودند، خاکش کرده بودند، فرض کن حالا بهشت‌زهر است. چه فرقی به حال تو می‌کند؟ چه فرقی به حال رقیه‌خانم می‌کند؟ من صبحانه می‌خورم، رادمی‌افتم، می‌روم، پیدایش می‌کنم، گزارش کارم را هم بهت می‌دهم. نباید عذاب وجدان بکشی. من اگر جای تو باشم، خودم را خوشبخت‌ترین مرد دنیا به حساب می‌آورم. می‌دانی چرا؟» بهت‌زده نگاهم می‌کرد. ابراهیم آقا و احمد هم همان‌طور. گفتم: «فکر می‌کنم فقط تسو می‌دانی چرا؟» و حقیقت این بود که نمی‌دانستم بهش چی بگویم، شاید چون احساس می‌کردم اگر يك نفر مثل رقیه‌خانم به آدم محبت کند، باید آدم خوشبخت‌ترین فرد روی زمین باشد. گفتم: «فقط تو می‌دانی چرا؟ به دلیل اینکه...» حرفم را قطع کردم. آخر باید بهش چه می‌گفتم؟ حرفی نداشتم بزخم، به همین دلیل گفتم: «يك روز دلیلش را بهت می‌گویم.» و بعد که دیدم دلیلی ندارد مسأله را به این صورت کش بدهم، گفتم: «به دلیل اینکه تو با وجدان‌ترین مرد روی زمین هستی!» و دیدم مبهوت نگاهم می‌کند و فکر می‌کند خسواب‌نما شده‌ام، و گفتم: «با وجدان به معنای مطلق!» و بعد رو کردم به ابراهیم آقا: «تو فکر نمی‌کنی راست می‌گویم؟» ابراهیم آقا به جای آنکه در حرف من تردید کند، انگار در سلامت روانی من تردید کرده بود و داشت باقی‌افه‌ای حاکی از سوءظن، تردید و همدردی نگاهم می‌کرد. وقتی که دیدم حرف نمی‌زند، گفتم: «فکر نمی‌کنی راست می‌گویم؟» و دوباره رو کردم به حاجی گلاب: «با وجدان به معنای مطلق! حالا علتش را نپرس. بعداً بهت می‌گویم، ولی باور کن راست می‌گویم. با وجدان، فداکار، مردخانه و خانواده، دوست خوب، و از جان گذشته، به معنای مطلق. بین، کسی که می‌خواهد خیال‌زنش را از بابت مادرش راحت کند، چه قدر آدم خوبی می‌تواند باشد! من در این

جریانها، در کنار توهستم. هر وقت خواستی بروی سراغ مادر رقیه خانم، من هم حاضرم بیایم. ولی...» دیدم همه بهت زده تماشایم می کنند و یادم آمد که قبلاً بارفتن به دنبال مادر رقیه خانم مخالفت کرده ام، گفتم: «ولی همین قدر که تونیت خیرداری و تصمیم گرفتای زنده یا مرده پیرزن را پیدا کنی، کافی است. به همین دلیل مسأله را به یک آدم دیگر واگذار کن! به آدمی که مورد اعتمادت است، و چیزی به کسی نمی گوید. اگر فکر می کنی من می توانم همچو آدمی باشم، در خدمتم.» و نگاه کردم تو چشمش. خواست جواب بدهد، یعنی هر دو مرد می خواستند حرف بزنند، ولی صدای زنگ در بلند شد. احمد رفت سراغ در. حاجی گلاب سرش را انداخت پایین. ابراهیم آقا که دید سر حاجی گلاب پایین است، با ایما و اشاره از من پرسید: «جریان چیه؟» و نمود کردم که ملتفت ایما و اشاره اش نمی شوم، و ناگهان صدای رقیه خانم را شنیدم:

«حاجی گلاب اینجاست؟»

و حاجی گلاب به عجله رفت سراغ زنش. در شرایط معمولی لازم نبود ما کنجکاو نشانی بدهیم، ولی این بار نمی توانستیم مقاومت بکنیم. من از همه کنجکاو تر بودم. آمدم توهستی. رقیه خانم اصول مخفی کاری را موبه مورعایت می کرد. سروصورت و اندامش بکلی در زیر چادر بزرگ پنهان مانده بود.

«حاجی نمی دانم چی شده ولی به دلم برات شده که اگر امروز از خانه تکان بخوری، ببری بیرون، بلایی سرت می آید. هر چه زودتر بیا خانه اراه بیفت!»

«چی داری می گویی؟»

حالا همه چیز بستگی داشت به مهارت بازیگری رقیه خانم. و این قسمت کار مرا کنجکاو تر می کرد. ابراهیم آقا، مات و مبهوت نگاه می کرد. یکی از معجزه هایی که از دور فقط حرفش را شنیده بود، این بار درست در برابر چشمش اتفاق می افتاد.

«به دلم برات شده. دیشب خانم حاجی فاطمه را دیدم. چه جایی پیش

دادند! چه مقامی پیدا کرده! تو يك باغ بزرگك، سبزسبز، هزارتا فواره بیشتر داشت. نشسته بود پای يك دیوار کاشی سرمه‌ای، پشتش مخده گذاشته بودند. ازش پرسیدم: پاهات چطور است حاجی خانم؟ گفت: مگر پاهای من چه عیبی داشت؟ یادش رفته بود که پاهایش فلج است. بعد به من گفت: برو پیش ابراهیم آقا، بهش بگو مواظب حاجی گلاب باشد. برایش مثل برادر باشد. دو تایی مثل برادر باشند. تا سه روز هم سرخاک نیابند. گفت: تا سه روز ابراهیم آقا و حاجی گلاب بهشت زهرا نیابند.»

ابراهیم آقا گفت: «واقعاً؟»

«خدا رحمتش کند. چه زود آمد به خوابم! بهم خیلی محبت کرد. صبح که حاجی گلاب از خانه آمد بیرون، یک دفعه دیدم تم می‌لسرزد. انگار يك نفر بهم می‌گفت: چرا گذاشتی حاجی پایش را از خانه بیرون بگذارد؟ نمی‌دانستم چه کار بکنم. تلفن کردم اینجا. مشغول بود. فکر کردم بدوم بیایم اینجا، شاید حاجی اینجا باشد. چه خوب شد اینجا پیداش کردم. حاجی راه بیفت، بریم!»

حاجی گلاب گفت: «تو چي داری می‌گویی؟ ما کار داریم. تو برو خانه، من به کارهايم می‌رسم، می‌آیم خانه. زود می‌آیم خانه.»

«نه! نه! با من می‌آیی خانه. امروز هیچ‌جا نمیری. می‌مانی خانه. تا سه روز هم بهشت زهرا نمیری. وقتی يك خواب می‌بینم کسه همه چیزش روشن است، و به دلم هم برات شده که نباید بری بیرون، نمی‌گذارم خودت را به خطر بیندازی. بریم.»

حاجی گلاب برگشت، مرا نگاه کرد. انگار می‌خواست بگوید: ببین، من می‌خواستم قدم جلو بگذارم و پیرزن را پیدا کنم، و به همین دلیل هم تو فکر می‌کردی من آدم با وجدانی هستم، و حالا قضیه بکلی معکوس شده. کسی که قرار بود من برایش خدمت بکنم، مانع خدمت من می‌شود. نظر تو چیه؟

من گفتم: «حاجی، رقیه خانم حق دارد. اگر فکر می‌کنی که امروز نباید بری، پس نباید بری. همان‌طور که گفتم، تو آن مسأله را به عهده من بگذار.»

گفت: «خیلی خوب.» و دمی بود که زنش مانع کار خیرش شده.

در تمام این مدت همه تظاهر می کردند، و همه دروغ می گفتند. رقیه خانم به پیشنهاد من بد ما بد سه نفر دروغ می گفت؛ حاجی گلاب بد او نمی گفت که قصد دارد دنبال مرده یا زنده مادر رقیه خانم برود؛ من و رقیه خانم به ابراهیم آقا و حاجی گلاب و بقیه دروغ می گفتیم، چون زنی را که بقیه درمر گش تردید داشتند، ما درمر گش تردید نداشتیم، و من خودم صورت سوختنش را روی خاک نرم تدفیر گذاشته بودم؛ و به رغم اینکه پای ابراهیم آقا ندانسته بد ما اجرا کشیده شده بود، و قاعدتاً باید در این ماجرا بی گناه شناخته می شد، او هم با هر دروغی که از طرف ما گفته می شد، خواهی نخواهی موافقت می کرد. من از همه ریاکارتر عمل می کردم، و به همین دلیل دهنم را باز کردم تا پرده از روی همه چیزهای مرموزی که در طول این دو روز اتفاق افتاده بود بردارم:

«ببینید، شما باید به حرفهایی که من می زنم به دقت گوش کنید...»
تلفن زنگ زد. ابراهیم آقا که کنار تلفن ایستاده بود، گوشی را برداشت، گفت: «بله، اینجا است، شما؟» و بعد به من گفت: «باتو کار دارند. فرشته خانم.»

من بی اختیار گفتم: «کی؟» و احساس کردم که کسی سر به سرم گذاشته است. رنگم پریده بود. این را می دانستم. ولی حالا که رقیه خانم اینجا بود، دیگر چه کسی می خواست با من تماس بگیرد؟ رقیه خانم و دیگران، همه ساکت بودند. گوشی را گرفتم:

«بله.»

«شما حسین آقا هستید، نه؟»

«بله؟»

«من فری هستم، دوست رقیه خانم. تو قلعه مرا دیدید. یادتان هست؟»
آیا واقعاً دیگران می دانستند من با چه کسی حرف می زنم؟ اگر گوشی را از روی گوشم برمی داشتم و می گذاشتم روی گوش حاجی گلاب، چه می گفت؛ اگر می گفتم: خانم تکرار بفرمایید؛ و ابراهیم آقا حرفهای این زن را می شنید، چه می گفت؟

زن بیچاره گفت: «من جا ندارم. شما گفتید اگر جا نداشتیم، می-
توانید بدمن جا بدهید. دیشب با سه چهار نفر از زنها حرف زدم. ما تصمیم
گرفتیم از قلعه بیاییم بیرون. آنها جا داشتند، رفتند. من جا ندارم. یا باید
برگردم توهمان خانده، یا برم يك جای دیگر. شما خودتان گفتید که جایی
دارید که می‌توانید به من بدهید. من يك سرپناه می‌خواهم. موقتاً. بعدش با
خداست.»

«آنوقت من باید بیایم سراغتان. بله، شماهمان جا باشید. بله. من
می‌آیم سراغتان. حتماً. پس همه از آنجا رفتند؟»

«بله، همه رفتند. من ساعت دو برمی‌گردم آنجا، منتظران می‌شوم.»

«خیلی خوب.»

«خدا عمرتان بدهد.»

«خیلی ممنون.»

«خدا حافظ.»

و گوشی را گذاشت، پیش از آنکه من خداحافظی بکنم. بعد من

گوشی بی‌مخاطب حرف زدم:

«من گفتم که شما نباید ناراحت بشوید. محب از این حالتها تو
زندان هم داشت. اثر زندان است. رو خود من هم از همین اثرها گذاشته.
رفع می‌شود. تنها مانده این طور شده. شما باید بهش برسید، تنهانش نگذارید.
آن دیگر به حد کافی تنهائی کشیده. شما هم که این همه صبر کردید. بله. من
می‌آیم خدمتان. گفتید بچه‌های دیگر هم هستند؟ خسوب دیگر. همین بهش
روحیه می‌دهد. خیلی ممنون. ساعت دو. نگران نباشید. خداحافظ.»

و گوشی را گذاشتم. گفتم: «بیچاره محب! بیچاره!»

رقیه خانم گفت: «حاجی، راه بیفت، بریم.»

درباز شد، فرنگیس خانم، مادرش و برادرش آمدند تو. باهمه خوش
وبش کردند. مادر زن ابراهیم آقا رفت زیر چادر رقیه خانم و صدای بوسه-
اش آمد. فرنگیس خانم گفت: بفرمایید بریم تو. چرا اینجا نوسه شتی
و ایستادید؟»

حاجی گلاب گفت: «نه دیگر، ما میریم خانه. بعداً باز هم می آییم خدمتتان.»

رقیه خانم گفت: «حسین آقا، شما آن اسناد را نگاه کردید؟»
من آنقدر در عوالم دیگری سیر می کردم که بهت زده پرسیدم: «کدام اسناد.»

«اسناد خانه آن خانم. تو خیابان وزرا.»
«بله، بله، من نگاه کردم. راستی می خواهید با آن اسناد چکار بکنید؟»
مرتضی گفت: «نمی دانید خیابان «ایران» و طرفهای اقامتگاه امام چه خبر است. حالا سر همه شلوغ است. بگذارید بگذرد سرو صدا بخوابد. آنوقت اسناد را می بریم می دهیم به اطرافیان امام.»

من گفتم: «من اسناد را می گذارم پیش ابراهیم آقا.»
ابراهیم آقا که دید از این جمله بوی جدایی می آید، گفت: «اسناد پیش تو می ماند، و تو هم پیش ما. همین.»

یک دفعه من گفتم: «راستی کلید خانه آذرشهر پیش کیه؟»

ابراهیم آقا گفت: «فکرش را هم نکن.»

گفتم: «لازمش دارم.»

«برای چی؟»

«خانه مال محب و زینب است. باید کلید را بهشان پس بدهم.»

ابراهیم آقا گفت: «پس دیگر خانه آذرشهر در اختیار تو نیست.»

«نه دیگر، در اختیار من نیست.»

رقیه خانم دست چادر پوشش را گرفت طرف حاجی گلاب. کلید خانه تو دستش بود. حاجی گلاب کلید را برداشت، داد به من و گفت: «رقیه هر روز به آن خانه سر می زد. فقط دیروز نتوانست سر بزند. پریروز هم آنجا کشیک داده بود. خبری نبود. حالا دیگر تو اهل این محلی.»

رقیه خانم گفت: «راه بیفتیم.» و رفتند. و من می دانستم که رقیه خانم فهمیده که در آن خانه، پس از ساعت دو بعد از ظهر شاهدی نخواهد بود تا اگر فردا حاجی گلاب به آنجا مراجعه کرد بهش گفته شود که دختر ننه اکرم همراه

آدمی بامشخصات من آمد و جنازه مادرش را برد. دیگر از شهود آن جنازه دزدی خبری نبود. علاوه بر رقیه خانم و من فقط يك نفر می توانست شهادت بدهد که جنازه ننه اکرم روانه بهشت زهرا شده، و آن هم پزشک قانسونی بود. ولی با آن همه جنازه، اوجتاً جزئیات ماجرا را فراموش می کرد و بنا فراموش کرده بود. فقط من و رقیه خانم می دانستیم که ننه اکرم در زیر خاک، در فاصله يك متری حاجی قاطمه، برای ابد خواب رفته است و موریاندهای مشترک نیشهاشان را در گوشت هر دو فرو می برند.

ساعت دو بعد از ظهر، فری، چادر به سر و بچه به دست، کنار در آتش - گرفته خانه ای که از آن جسد ننه اکرم را روی نردبان با هم بیرون آورده بودیم، ایستاده بود. صورتش کاملاً بیرون بود. اصلاً شکل فاحشه ها نبود. صورتش را خیلی تمیز شسته بود. هیچ آرایش نکرده بود. با صورت بی - بزرگ، بهتر بود. دیروز، ماسیده خشک بز کهای روز قبل رو صورتش بود. و حالا، نوسرما، صورتش حتی قدری گل انداخته بود. خیلی هم سالم می - نمود. اصلاً حالت فاحشه ها را نداشت.

از کوچه ها که می آمدیم بیرون، سه چهار نفر داشتند از خرابه های خانه های سوخته عکس و فیلم می گرفتند. زنی لنگ لنگان به طرف تل آشغال و زباله می رفت. يك شیره ای، وقتی از کنارش رد می شدیم، گفت: «فری، داری میری؟»

فری گفت: «آره. دارم میرم. يك سرپناه پیدا کردم.»
شیره ای گفت: «خدا یا، يك نفر پیدا بشود که بعد از مرگت بیاید، ببرد خاکم کند.»

فری گفت: «چرا نمیری پیش عصمت؟ می گویند خانه اش سوخته.»
شیره ای گفت: «عصمت رفت. امروز همه چیزش را برداشت، رفت. رفت شهرستان.»

رد شدیم، آمدیم تو نسیمتری، و منتظر تا کسی شدیم.

«تو کسی را نداری؟»

«دارم، ولی قبولم نمی‌کنند. اگر گیرشان نمی‌کنند.»
 «جایی که ما میرویم، خانه من نیست. خانه یکی از دوستان من است.
 اگر آمدند سراغ من و دیدند تو توخانهای، بهشان چه می‌گویی؟»
 «نمی‌دانم.»

«خوب، باید یک چیزی بگویی. اگر نگویی، فکر می‌کنند بزور وارد
 خانه شدی.»

«می‌گویم دوست توام.»

«مانعی ندارد بگویی دوست من هستی. ولی باورشان نمی‌شود.»

«پس چی بگویم؟»

«می‌گویی خواهر من هستی.»

«شما ناراحت نمی‌شوید که یک زن شهرنویی بگوید خواهر شماست.»
 «دیگر بعد از این تو زن شهرنویی نیستی. تو شهرنوب هم نیستی. کسی
 هم سابقه تو را نمی‌داند.»

«اگر یک دفعه یک کسی دید که می‌شناسم چطور؟»

«می‌توانی کاری را بکنی که رقیه خانم می‌کند.»

«چه کاری؟»

«رویت را سفت بگیری.»

برگشت و نگاهم کرد. مثل اینکه دنبال چیزی می‌گشت. بعد یکپهلو

گفت:

«شما که نمی‌خواهی مرا بگیری؟»

«نه. من نمی‌خواهم تو را بگیرم. فقط نمی‌خواهم ناراحت بشوی.
 اگر کسی تو را شناخت، ممکن است اذیت کند. پس تراز این به بعد خواهر
 من هستی. اگر آنجا مسأله‌ای پیش آمد، یا صاحب خانه آمد، می‌آیی بیرون،
 از یک تلفن عمومی همان شماره تلفن را می‌گیری، مرا می‌خواهی. اگر بودم،
 باخودم حرف می‌زنی، اگر نبودم، می‌گویی فرشته هستی، زن محب، حال
 محب به هم خورده، حسین آقا خودش را برساند. آنوقت من باهاش تماس

«می گیرم.»

«محب. گفتنش سخت است؟ چرا این قدر اسم سختی روش گذاشتی؟»
 «چون قبلاً این اسم را به کار بردم، حالا نمی توانم بزخم زیرش. تو
 یاد بگیر. محب. محب.»

«محب، محب، محب، محب.»

«خیلی خوب.»

و سوار تا کسی شدیم، آمدیم میدان مجسمه، و بعد از آنجا سوار
 کرایه شدیم. ولی خیابان عجیب شلوغ بود. پیاده شدیم. فری گاهی صورتش
 را خیلی سفت زیر چادر پنهان می کرد، ولی اغلب یادش می رفت خودش
 را با شرایط جدیدی که من پیشنهاد کرده بودم وفق بدهد. سرو صورت و
 گردنش را بیرون می گذاشت، و ناگهان با همان سرو صورت و گردنی که
 بیرون گذاشته بود، راه رفتنش هم عوض می شد، پاهایش را یکدوره گشاد
 می گذاشت، و چاقی نسبی اش زیادتر از آنچه بود به چشم می خورد. هر بار
 می دیدم سرو صورتش زیادی بیرون است، می گفتم، مواظب باش، و او
 چادرش را جمع می کرد و سرو صورتش، و آنوقت راه رفتنش کندتر می شد.
 به روگرفتن سفت و سخت عادت نداشت.

و بالاخره من در آپارتمان را باز کردم. رفتیم تو. خوشبختانه کسی
 دور و بر آپارتمان نبود.

مدتها بود پایم را تو این آپارتمان نگذاشته بودم. همه چیز سر
 جای خودش بود. و خانه کاملاً تمیز بود. رقیه خانم خانه را ترو تمیز کرده
 بود. نگاه کردم دیدم فری، همانطور چادر به سر ایستاده، لابد نمی دانست
 بامردی مثل من چه رفتاری بکند.

«تا موقعی که صاحبخانه نیامده، تو می توانی اینجا بمانی. پول مول

داری؟»

«دارم هزار و هشتصد تومان است.»

«اگر چیزی لازم داشتی، میری بیرون، با همان پول می خری، می آری
 می پزی، می خوری. خیلی مواظب باش. در را فقط بروی دو نفر باز می کنی.»

رقیه خانم و من.»

«شما رفیق رقیه خانم هستی.»

«منظورت چیه؟»

«عاشق معشوقید؟»

«نه. نه رفیق هستیم، نه عاشق معشوق، و نه حتی دوست. باهم آشنا

هستیم.»

«فقط همین؟»

«آنجا که بود، مردها برایش سر و دست می شکستند.»

«آن نوع چیزها را فراموش کن. قلعه را فراموش کن. يك زندگی

دیگر شروع کن. دیگر قلعه تمام شد. بیرون، از کارهای قلعه نمی توانی

بکنی. وضع عوض شد. سعی کن مثل آدم معمولی زندگی بکنی.»

«خیلی خوب.»

«نمی خواهم اطاعت کنی، می خواهم بفهمی که وضع عوض شده.

زندگی قلعه تمام شد. خیلی خوب؟»

«خیلی خوب.»

«من می روم.»

«چطور به من اطمینان می کنی آقا؟ این همه چیز تو این خانه هست؟»

«کاری نمی توانی بکنی. تو که دزد نیستی.» و بعد جانب احتیاط را

نگه داشتم: «يك نفر هست که خانه را می باید. کسی نمی تواند از خانه چیزی

خارج کند.» می دانستم این جمله عرضی نمی تواند او را قانع کند که در

صورتی که دزد باشد، دست به دزدی نزند.

پرسیده: «آن اسم چی بود؟»

«کدام اسم؟»

«اسم آن کسی که فرار است فرشته زنش باشد؟»

«محب. محب. تکرار کن.»

تکرار کرد: «محب. محب. محب.»

«یادت می ماند؟»

«حتماً.»

«خدا حافظ.»

«خدا حافظ.»

«یادت باشد فقط به روی دو نفر در را باز می‌کنی. رقیه خانم و من.»

«خیلی خوب.»

«خدا حافظ.»

«خدا حافظ.»

سه روز بعد تلفن زنگ زد مادر فرنگیس صدایم زد که تلفن مرا می‌خواهد. رفتم پایین. گوشی را برداشتم. صدای شکنجه‌دیده‌ای گفت: «منم، فرشته، زن محیب.» و بعد یکدفعه صدای مردانه‌ای آمد روی خط: «مادر... حساب خواهر... را رسیدیم، حالا که می‌دانیم کجایی، حساب خودت را هم می‌رسیم.» هم صدا وهم لهجه ترکی نشان می‌داد که هوشنگ، فری بیچاره را گیر انداخته است.

دفترچه تلفن کنار تلفن بود. باز کردم، شماره تلفن حاجی گلاب را گیر آوردم. تلفن کردم، رقیه خانم گوشی را برداشت. ماجرا را برایش تهریف کردم. مدتی سکوت کرد. می‌خواست حرف بزند. حالا که کسی دوروبرم نبود، باید حرف می‌زد تا من هم حرف می‌زدم.

«بیچاره فری.»

«شاید يك تهديد الكى است.»

«خیلی بدشانس است. سه چهارماه زن يك نفر شد. آب توبه روسرش ریختندش، بردند. طرف عاشقش شده بود. بعد خونین و مالین آوردند، انداختندش تو کوچه. و حالا هم اینطور.»

«من می‌روم آنجا ببینم چه خبر شده.»

«خطرناک است. مخصوصاً حالا. با این حرفها می‌خواهند تو را

بکشانند آنجا.»

«حالا که شماره تلفن اینجا را گیر آوردند، اینجا هم به اندازه آنجا

خطر ناك است. هر طور شده باید بروم آنجا.»

«تو نرو، بگذار من بروم.»

«نه. معلوم نیست چه بلایی سرفری آوردند. اگر برای تو اتفاقی

بیفتد...»

حرفم را قطع کرد: «حرف نزن!»

«من خودم را نمی‌بخشم.»

«از این حرفها نزن.»

«خیلی خوب، نمی‌زنم.»

«ببین، من هم خبر بدی برایت دارم.»

«چی؟»

«صبح رقتم سرخاك. مادرم جای خوبی خاك شده. ولسی عییش این

است که هینچ وقت نمی‌توانیم اسمش را روقبر بنویسیم.»

«چرا؟»

«اگر بنویسیم حاجی گلاب می‌فهمد. کافی است که يك بار برود سر-

خاك حاجی فاطمه. می‌فهمد که مادرم را خاك کردیم.»

«خوب، بفهمد. چی می‌شود؟»

«نمی‌دانم چی می‌شود؟ ولی دلم می‌خواهد او فکسر کند که مادرم

نمرده، و از قلعه، زنده بیرون آمده. دلم می‌خواهد فکر کند که مادرم مثل يك

فاحشه نمرده.»

«توجه فکرها می‌کنی؟» سکوت کرد. و بعد که دیدم به این سادگی

نمی‌خواهد درباره‌ی خبر بد حرف بزند، پرسیدم «خبر بد چیه؟»

«راجع به ته‌مینة ناصری است.»

«چی شده؟»

«وقتی رقتم سرخاك، تو قبرستان می‌گشتم. قبرها هنوز سنگ ندارند ولی

اسم مرده‌ها روی بعضی از قبرها نوشته شده. یکی دو ردیف پایین‌تر از قبر

حاجی فاطمه، يك قبر دیدم. روش نوشته: ته‌مینة ناصری.»

«چی! غیر ممکن است!»

«باور کن! می توانی خودت هم بروی ببینی. همان روز که حاجی فاطمه را خاک کردند، او را هم خاک کردند.»

«غیر ممکن است!»

«می توانی بروی ببینی.»

«لابد موقعی که ما از سر خاک برمی گشتیم، یکی از آن آمبولانسها تهمنه رابه قبرستان می برد.» و بعد ناگهان يك عدم باور بر ذهنم مسلط شد. باورم نمی شد تهمنه ناصری مرده باشد. آخر چرا! ولی نمی توانستم به رقید خانم بگویم که دروغ می گوید.

«آخر تو مگر سواد داری؟»

«معلوم است!»

«سواد، آن هم تو قلعه؟»

«من مادرم از اول آنجا نبودیم. پدرم که مرد، عمویم، من و مادرم را فروخت به دلایها. می خواست مادرم زنش بشود. نشد. عمویم انتقام گرفت. فروختمان به دلایها. هر جا رفتیم - برمان داشتند بردند آنجا. من ده سالم بود، مدرسه رفته بودم.»

«پس به همین دلیل از حاجی فاطمه قرآن را بسادگی یاد گرفتی؟»

«مادرم تو قلعه درس می داد. بعد دیگر بزرگ شدم افتادم تو دست و

پا. تا اینکه حاجی گلاب وارد زندگی ام شد.»

«پس تو معتقدی تهمنه ناصری مرده!»

«تو قبرستان يك قبر هست که روش نوشته: تهمنه ناصری: من این را

به چشم خودم دیدم. شاید يك تهمنه ناصری دیگر باشد.»

«من می روم قبرستان.»

«واسه چی؟»

«تا به چشم خودم ببینم باورم نمی شود.»

«من می روم خانه تو. می خواهم ببینم چی سرفری آمده.»

«نه، تو نمی روی. خطرناک است، و من اجازه نمی دهم که...»

«می توانم آن دوروبر سروگوشی آب بدهم. بعد می روم تو.»

«نمی‌توانی بروی تو.»

«چرا؟»

«کلید نداری.»

«دارم.»

«مگر کلید را به فری ندادی؟»

«وقتی کلید را از ابراهیم آقا گرفتم، دادم یکی دیگر درست کردند.»

«چرا؟»

«عادت دارم. همیشه می‌دهم از يك کلید دو تا درست می‌کنند.»

«چرا؟»

«مادرم عادت داده.»

و این بازجویی را رها کردم. برگشتم سراصل مطلب:

«به من قول بده که آنجانمی‌روی.»

«اگر بلایی سرفری آورده باشند، گذاشته باشندش آنجا، چه کارش

می‌کنی؟»

«توجه کارش می‌کنی؟»

«صبر کن. از يك نفر كمك بخواه. از ابراهیم آقا. یا مرتضی. یا هردو.»

«آنوقت باید جریان را برایشان تعریف کنم. باید بگویم فیری کیه؟»

باید بگویم که دروغ می‌گفتم و جرأت ندارم. از ابراهیم آقا خجالت می‌-

کشم. نو قبرستان یادت نیست؟ هنوز هم ابراهیم آقا فکر می‌کند که من نباید

قضیه ملاقات با مادرش را پنهان می‌کردم. اگر بهش بگویم تو آمدی پیش

من، رفتیم قلعه و من بردم مادرت را دفن کردم، ممکن است دیگر تو رو بسم

نگاه نکنند.»

«پس چه کار کنیم؟»

«سکوت مطلق. همین.»

«فیری چی؟»

«نمی‌دانم. نو بن بست عجیبی گیر کردم.»

«مرا ببخش.»

«تقصیر تو نیست. جنازه مادر بیچاره تو که نباید رو زمین می ماند. آن زن بیچاره که به من پناه آورده بود، نباید بی سرپناه می ماند. و حالا يك نفر دیگر را به کشتن دادم. و دیگر حاضر نیستم زندگی کسی را به خطر بیندازم. از این خانه می روم.»

«این قدر خودت را شمت نکن. تو تقصیری نداری. خانه ابراهیم آقا برایت خطرناک است. نمی دانم چرا. ولی می دانم خطرناک است.»
 «خودم هم می دانم خطرناک است. اگر تو مخابرات آدم داشته باشی می توانی آدرس شماره تلفن این خانه را گیر بیاورند. و می آیند سراغم.»
 «می دانی من فکر می کنم اینها بیخود دنبال تو اند. تو مگر چه کار کردی؟»
 «باید آدم تو مغز طرف باشد تا بفهمد برای چی مرا دنبال می کند.»
 «کی تو خانه هست؟»

«مادر فرنگیس خانم. احمد هم بود. رفته بیرون.»
 «تو بگیر بنشین. حاجی آمد به يك بهانه ای می فرستمش آنجا.»
 «کلیده را هم بده بیاورد.»

«نه، نمی دهم.»

«چرا؟»

«قدم تو آن خانه نباید بگذاری.»

«پس فری چی می شود؟»

«بگیر، بنشین.»

«خیلی خوب.»

بدون خدا حافظی گوشی را گذاشت. روی پله نشستم. خسته و مغشوش. چه باید می کردم؟ بلند شدم، از پله ها بالا رفتم. ولی زود برگشتم، از پله ها آمدم پایین، گوشی را برداشتم و دوباره تلفن حاجی گلاب را گرفتم. چرا رقیه خانم بدون خدا حافظی گوشی را گذاشته بود؟ زنگ. زنگ. زنگ. کسی گوشی را بر نمی داشت. فکر کردم، عوضی گرفتم. گوشی را گذاشتم، دوباره تو دفتر به شماره مراجعه کردم عوضی نگرفته بودم. دوباره شماره را گرفتم. نه. کسی گوشی را بر نمی داشت. رفتم بالا. به عجله لباس

پوشیدم. آمدم پایین. حتماً مادر فرنگیس خانم خواب بود. از خانه کوچکتترین صدایی نمی‌آمد. دفترچه تلفن را باز کردم، شماره تلفن حاجی گلاب را روی تکه کاغذ نوشتم، گذاشتم تو جیبم. در را باز کردم، رفتم بیرون و در را پشت سرم بستم. و از کوچه زدم بیرون. طبق معمول: امیریه شلوغ بود. کمی پیاده رفتم. از کوچه، پسکوچه. کجا باید می‌رفتم؟ فکر کردم بروم کوچه آذرشهر. حتماً رقیه‌خانم رفته بود آنجا. خطر تهدیدش می‌کرد. تردیدی نبود، ولی دودل بودم: بروم به کوچه آذرشهر، به دنبال رقیه‌خانم، فزی، و سرنوشت؟ و یا بروم جایی که از آن بوی موضوع اصلی یادهاى زندگى ام می‌آمد؟ سوار تا کسی شدم. تا کسی به طرف شمال شهر می‌رفت. مسافرها صحبت از این می‌کردند که آیا ارتش در حال بیعت به امام است و یا می‌خواهد کودتا بکند. تا کسی انگار مرکز همه خبرگزاری‌های عالم بود. راننده تا کسی معتقد بود: «ارتش بی ارتش. شاه که رفته، ارتش کارهای نیست.» سرچهارراه پهلوی پیاده شدم. تا کسی می‌خواست برگردد برود پایین. سوار يك تا کسی دیگر شدم که باز به طرف شمال می‌رفت. کجا داشتیم می‌رفتم؟ هدفم روشن نبود. نه کوچه آذرشهر اینجا بود، نه بهشت‌زهار، نه می‌دانم چرا، حتی لحظه‌ای، حتی ذره‌ای، باورم نمی‌شد که تهمینه ناصری مرده باشد. ولی باید مطمئن می‌شدم که آنچه رقیه‌خانم گفته، صحت ندارد، گرچه او با ایمان به صحت اطلاعاتش ماجرا را برای من نقل کرده است. تو خیابان عباس آباد پیاده شدم. این‌ور، آن‌ور را نگاه کردم، رفتم تو وزرا، و به طرف خانه سودابه شادان‌زاه افتادم. چرا اینجا آمده بودم؟ دقیقاً نمی‌دانستم. آیا من هم مثل رقیه‌خانم بودم، و گاهی چیزهایی به دلم برات می‌شد؟ از جلو خانه رد شدم، رفتم بالا، تا در ورودی پارک، از خیابان رد شدم، رفتم آن‌ور، و به طرف پایین سرازیر شدم. و بعد آن‌ور، خیابان وایستادم. اصلاً برای چه به اینجا آمده بودم؟ رفتم تو شیرینی‌فروشی. یکی دو تا شیرینی خریدم. همان‌جا وایستادم و مشغول خوردن شیرینیها شدم. می‌خوردم و بیرون را نگاه می‌کردم و خانه را می‌پاییدم. ولی هیچ خبری نبود. پول شیرینیها را دادم. از مغازه بیرون آمدم، راه

افتادم به طرف پایین. از هر چند قدم برمی گشتم و در خانه سودابه شادان را نگاه می کردم. هیچ خبری نبود. برگشتم به طرف بالا. حتماً در اعماق ذهنم دلیلی برای آمدن به این ور شهر، و طرفهای این خانه داشتم. چه اشاره دعوتگری در ذهنم مرا به سوی این خانه کشانده بود؟ و ناگهان اتفاق عجیبی افتاد. رنوی آبی رنگی آمد، جلو در خانه سودابه شادان، يك نیش ترمز کرد، سه بوق کوتاه و مقطع زد و بعد دور زد، رفت بالا. در خانه باز شد. زنی چادری از خانه بیرون آمد و راه افتاد به طرف شمال خیابان. به زحمت راه می رفت. معلوم بود پیراست. من از این ور خیابان مواظبش بودم. رفت توپارک. تپش کردم. ولی نمی خواستم او ببیند. توپارک سرعت گرفت. از پله ها پایین رفت، و رسید به گودترین قسمت پارک، و بعد از آنجا، از چندین پله بالا رفت، از میان درختهای لخت پارک گذشت و پشت تپه کوچکی ناپدید شد. و بعد يك مرد کراواتی شیک از پشت تپه بیرون آمد، از پله ها بالا رفت، پیچید دست راست، ناپدید شد. من دویدم رفتم پشت تپه. از زن خبری نبود. این ور و آن ور را هاج و واج نگاه کردم. از پله ها دویدم بالا، وارد خیابان پهلوی شدم. مردم می آمدند و می رفتند. از داخل جمعیت مرد کراواتی شیک را دیدم که با قدم های بلند از عرض خیابان رد شد، سوار آن رنوی آبی رنگ که چند دقیقه پیش تر تو خیابان وز را دیده بودم، شد. از میان جمعیت صورت هر دو را می دیدم. مردی که تازده وارد ماشین شده بود، هوشنگ بود. پشت فرمان کسی بود که در میدان زندان قصر، پیش از آنکه تیر بخورم، دیده بودم. مرا ندیدند. راه افتادند به طرف پایین. پس هوشنگ بالباس مبدل به خانه خواهرش رفت و آمد می کرد؛ چادر سرش می کرد؟ دویدم آن ور خیابان. تا کسی گرفتم: «آقا خواهش می کنم این ماشین را تعقیب کن!» «کار دارم، نمی توانم. برای چی ماشین مردم را تعقیب کنم؟» «پس همین طور تا جایی که می توانی دنبالش برو.» يك بار این کار را در گذشته کرده بودم، و حالا تکرار همان کار، مضحک می نمود. زن در وسطها پیچید دست راست. راننده تما کسی هم پیچید دست راست. پس داشت تعقیبش می کرد. ولی راننده آخر خیابان ترمز کرد، نگاه داشت و گفت: «کار

دارم، برو پرتو آن یکی تا کسی.» پیاده شدم، پول دادم، دویدم. رنو رفته بود، جلو چراغ قرمز ایستاده بود. پریدم تو تا کسی. «کجا؟» «مستقیم.» و رفتیم. چراغ سبز شد. رنو راه افتاد. حالا دیگر سریع تر می رفت. جلوتر، ترافیک سبک تر بود. رنو جلو یک سیگار فروش توقف کرد سیگار خریدند. من سرم را تو تا کسی دزدیدم و از کنار رنو رد شدیم. تا کسی سرعت گرفته بود و می رفت. می ترسیدم پشت سرم را نگاه کنم. پیچیدیم دست راست، و بعد تو پارکوی پیچیدیم به چپ. جاها را درست و حسابی نمی شناختم. فقط به سائقه غریزه می دانستم که داریم می رویم به طرف جایی که ممکن است همان جایی باشد که روز فرار شاه جلو آن ب.ا.م. و را گرفته بودم. تا کسی از آیزنهاور رد شد. پشت سرم را نگاه کردم. رنو پیچیده بود تو آیزنهاور، و داشت سرعت می گرفت. پیاده شدم: پول دادم. دویدم. از عرض آیزنهاور رد شدم، پریدم تو یک تا کسی دیگر. رنو دیده نمی شد. تا کسی از دو چراغ قرمز رد کرد، و ناگهان رنو را دیدم. جلو وزارت کار پارک کرده بود، ایستاده بود. هم هوشنگ و هم دوستش توماشین نشسته بودند، سیگار می کشیدند، و دهنه کوچه آذرشهر را می پاییدند. سرم را تو تا کسی دزدیدم، هفتاد هشتاد قدم جلوتر، پیاده شدم، از عرض خیابان گذشتم، رفتم پایین. از یک فرعی که موازی آذرشهر بود پایین رفتم، بعد که فرعی تمام شد پیچیدیم دست چپ، و آمدم ته آذرشهر و ایستادم. از دور رنو دیده نمی شد، پس آنها هم مرا نمی توانستند ببینند. رفتم تو کوچه، تا وسطهای کوچه رفتم. رنو را می دیدم، با تصویر محوی از دو سر نشینش. بعد برگشتم، رفتم از یک بقالی تلفن کردم به خانه حاجی گلاب. کسی گوشی را بر نمی داشت. پس رقیه خانم هنوز هم بیرون بود. رفتم سر کوچه آذرشهر و ایستادم. رنو را نمی دیدم، ولی در ورودی آپارتمان را می دیدم. لابد می خواستند ببینند من کی وارد آپارتمان می شوم. لابد انتظار داشتند که من به آپارتمان بروم. و ناگهان صدای آشنایی گفتم: «دنبال من بیا.» صدای رقیه خانم بود. همان طور چادر بدسر، و مخفی، داشت می رفت پایین. رفتم دنبالش. پیچید تو خیابان اصلی، و ایستاد.

«تو مگر قول ندادی که نیایی اینجا؟»

«جواب من همان سؤال توست. توجه طور؟ تو هم قول دادی که

نیایی!»

«من اینجا نیامدم. اول رفتم يك جای دیگر. توجه کار کردی؟»

«من رفتم تو آپارتمان. کسی نبود. همه چیز سر جایش بود. از

آنجا با تو تماس نگرفته بودند.»

«می دانم. آنجا تلفن ندارد. از جایی تماس گرفتند که تلفن داشت.

من هم رفتم آنجا.» و حالا می فهمیدم که به چه دلیل به خانه زرارفته بودم، و

شاید همین طوری رفته بودم آنجا، منتها بود و نبود تلفن در محلهای تودهنم

راهنمای کارهایم شده بود.

«کجا؟»

«خانه زرا.»

«چرا رفتی آنجا؟»

«تو نرفتم. نمی دانستم کجا بروم، رفتم آنجا. بعد يك زن چادری،

عین خودت، از خانه سودابه بیرون آمد. تعقیبش کردم. معلوم شدهوشنگ

است که چادر سرش کرده. رفت تو پارک، چادر را جمع کرد، شد يك مرد

شیک کراوات دار. سوار يك رنوشد. با يك نفر دیگر. آمدند پایین. تعقیبشان

کردم، آمدند اینجا.»

«من ترسیدم تو آپارتمان بمانم. آمدم بیرون، از پله ها رفتم پشت بام.

آنوقت متوجه رنو شدم. تو کوچه را هم می دیدم. وقتی دیدم تو تا وسطهای

کوچه آمدی، ترسیدم بیایی تو، دویدم آمدم پایین. فکر می کنی فری

کجاست؟»

«نمی دانم. حدس می زنم تو خانه سودابه شادان باشد. فکر می کنم

تلفن خانه ابراهیم آقا را از همان جا گرفتند.»

«می دانی اینها منتظر تواند. فکر می کنند فری واقماً خواهر توست.

منتظرند تا تو بری تو آن خانه.»

بر گشتیم تا وسطهای کوچه. رنو نبود، دوباره برگشتیم رفتیم سر کوچه.

«کجا رفتند؟»

«حتماً ناامید شدند، رفتند.»

و بعد دوباره رنو را دیدیم. رفته بود، دور زده بود، آمده بود، سر-
کوچه و ایستاده بود. هوشنگ پیاده شد، رفت در آپارتمان را باز کرد،
رفت تو.

«فکر می‌کند تو آنجایی.»

«آن پدر سوخته معلوم نیست چه فکر می‌کند.»

«چطور است من بروم سروصدا راه بیندازم، آی دزد آی دزد بکلام،
مردم جمع بشوند، بگیرندش.»

«مسلح است. حتماً مسلح است. دیگر نباید آدم دیگری را به کشتن

بدهم.»

«یعنی فکر می‌کنی فری را کشته.»

«نمی‌دانم.»

هوشنگ از تو آپارتمان آمد بیرون، دورو برش را نگاه کرد، رفت
سوار رنو شد. رنو راه افتاد، رفت.

رقیه خانم گفت: «تو عقب بمان، می‌روم ببینم هستند یا رفتند.» و راه
افتاد. سر کوچه که رسید، دورو برش را نگاه کرد. گویا خبری نبود. برگشت.
همان جا و ایستاد. رفتم سر کوچه. خبری نبود.

رقیه خانم گفت: «نیستند. رفتند.» و بعد دستش را از تو چادرش بیرون
آورد. يك نامه بود.

«این چیه؟»

«من که رسیدم، این نامه جلو در آپارتمان بود. یازدهمین امروز رسیده
باشد. یازدهمین یکی دو ساعت پیش. شاید در فاصله رفت و برگشت هوشنگ
آمده.»

«پس چرا قبلاً به من ندادیش؟»

«قبلاً وقت چنین کاری نبود. فکر رنو و آن دو تا مرد بودم.»

«حالا بین از کیه؟»

«از شخصی به نام بابک پوراصلان.»

«دوستت است؟»

«اضلاً تا حال اسمش را هم نشنیدم.»

«باز کن، بخوان!»

«ببین، من می‌خواهم بروم تو آن خانده، به چشم خودم ببینم چی شده.
«تو کلید نداری. من بهت گفتم که هیچ خبری نیست. ولی بهتر است
حالا که آن مرد رفته آن تو، برگشته، رفته، من برم آنجا. زود برمی‌گردم.»
«آخر برای چی می‌روی آنجا؟»

در را باز کرد، رفت تو. تصمیم گرفتم اگر در عرض چند دقیقه بیرون
نیاید، بروم در بزوم، بروم تو. حتماً در را باز می‌کرد.

نگاه کردم به نامه: بابک پوراصلان. کی بود؟ نامه نسبتاً سنگینی بود.
ولی نگران بودم. نمی‌توانستم نامه را باز کنم بخوانم. حوادث پشت سر هم
می‌آمد، و من فرصت فکر کردن نداشتم. اگر فقط یک نگرانی داشتم، مانعی
نبود. ولی نگرانی پشت نگرانی، دیگر مجال فکر کردن برایم باقی نمی‌گذاشت. و حالا
فری؟ کجا بود؟ زنده بود یا مرده؟ و رقیه خانم؟ نکند بیهی در خانه کار
گذاشته‌اند و رقیه خانم عملاً قدم در یک تله گذاشته است! به چه دلیل هوشنگ
رفت تو خانه، و آمد بیرون؟ چه کلید داشت؟ و فری؟ چرا هوشنگ و رفیقش
را تعقیب نکردیم؟ اینجا عاطل و باطل برای چه ایستاده بودم؟ در این بحران
به کی می‌توانستم مراجعه کنم، و همه حوادث را موبه مو برایش بیان کنم و
ازش برای نجات جان فری در صورتی که او زنده بود کمک بخواهم؟
اگر همه این حوادث را حاجی گلاب، حاجی جبار، ابراهیم آقا و فرنگیس
خانم، احمد و مرتضی می‌دانستند، چه می‌گفتند؟

و بعد رقیه خانم در را باز کرد، آمد بیرون. نفس راحتی کشیدم. آمد
طرف من و یک تکه کاغذ را گذاشت کف دستم.

«یک پیغام.»

تکه کاغذی بود که پیغام را با حروف درشت رویش نوشته بودند.
خواندم: «زیر زمین هم باشی پیدایت می‌کنم. فرشته تو حالا پیش فرشته -

هاست. من خواهرم را می‌خواهم. تو می‌دانی کجاست؟ چهل و هشت ساعت وقت داری که خواهرم را به من تحویل بدهی. فکرش را بکن. می‌دانم کجا زندگی می‌کنی. خانه امیریه را هم می‌شناسم. خواهرم را تحویل بده، کاری بدکارت ندارم. هوشنگ.»

گفتم: «بریم.»

نامه هوشنگ را بلند خوانده بودم. حتماً خود رقیب خانم هم نامه را تو آبار تسمان خوانده بود. گفتم:

«وضع خطرناکی است. کجا می‌خواهی بری؟»

«چطور است برگردم تبریز؟»

«پیدایت می‌کنند؟»

«مسأله این است که من نمی‌دانم خواهر هوشنگ کجاست. با وضع

فعلی روشن است که سودابه آزاد نیست. ولی پیش کیست؟»

«من می‌گویم. خاندات را عوض کن. دیگر خانه ابراهیم آقا نرو.»

«کجا بروم؟»

«بیا خانه ما.»

«محال است! تو می‌دانی تو کله من چه می‌گذرد؟ خانه تو نمی‌توانم

بیایم.»

«چرا؟»

«می‌ترسم.»

«از چی؟»

«از تو.»

«ولی باید یک‌جایی بروی.»

«حالا بریم، بعداً فکرش را می‌کنیم، هر اتفاقی بیفتد، باید یک‌چیز

فراغش نشود؛ اسناد خانه سودابه شادان باید به دست آدمهای اهل رسانده

شود.»

سوار تا کسی شدیم. تو تا کسی حرف نزدیم. تو میدان مجسمه پیاده شدیم.

سوار تا کسی شدیم. پایین‌تر از باغشاه پیاده شدیم. سوار تا کسی شدیم، به

طرف غرب. تو امیریه پیاده شدیم.

«برو به ابراهیم آقا بگو مرا سرخیابان دیدی. بگو منتظرش هستم.»
موقعی که داشت راه می‌افتاد، گفتم: «بهش بگو، کیفی را که به من داده، از
تو اتاق من برش دارد، بیارد. لازمش دارم.» و وقتی که می‌خواست
راه بیفتد، گفتم: «ببین، من قول می‌دهم که تو آن خانه نروم. تو هم کلید را
به من بده تا اگر صاحب‌خانه برگشت، بهش پس بدهم.»

از زیر چادر دست کرد توچییش، بعد دستش را از تو چادر در آورد.
کلید لای نوک انگشتهاش بود. و دستش سفید و کمی گوشت‌الو بود و ناخن‌هایش
با نوک‌های چیده‌شان تمیز تمیز بود. آنقدر به ندیدن دستهای بی‌چادر او
عادت کرده بودم که حالا که دست او را می‌دیدم انگار دچار خطای باصره
شده بودم و چیزی را که در واقع پوشیده بود، برهنه می‌دیدم. کلید را گرفتم.
مواظب بودم که دستم به دستش نخورد. و بعد با صدا، و بغضی که نمی-
دانستم از کجا صدایم را آن‌همه دگرگون کرده بود، گفتم: «ببین!» و از
شنیدن صدای خودم تعجب کردم. گفتم: «هان!» نتوانستم چیزی بگویم که
معنای مشخصی داشته باشد. و بعد گفتم: «متشکرم.» حرفی نزد. برگشت،
رفت.

پس حالا هوشنگ می‌توانست پیدایم بکند. من هم می‌توانستم او را
پیدا کنم. گیر آوردن آدرس ابراهیم آقا برای مردی با استعدادهای غریب و
متنوع هوشنگ کار ساده‌ای بود. تا روزی که هوشنگ از میان نرفته بود،
من نمی‌توانستم امنیت داشته باشم. و لسی مسأله این بود که چطور می‌شد
هوشنگ را از بین برد، در شرایط حاضر نمی‌شد چند نفر را بسیج کرد و او
را دستگیر کرد، چونکه بعد از دستگیری او معلوم نبود کدام مقامی می‌تواند
او را تحت تعقیب قانونی قرار دهد. وانگهی در شرایط حاضر، هیچ قانونی
بر مملکت حاکم نبود، و شاید دستهایی که يك بار هوشنگ را آزاد کرده
بودند، می‌توانستند دوباره آزادش کنند، و یا به هر حمله‌ای که او يك بار آزاد
شده بود، می‌توانست دوباره آزاد شود. و واقعاً تعجب آور بود که اگر آدم‌های
بی‌اهمیتی مثل سرگرد سرور از ترس در می‌رفتند، چرا این هوشنگ که

بالاخره آدم مهمی بود به دلیل اینکه قرار بود با هواپیمای شاه برود۔ در نمی رفت؟ یا این مرد دیوانه بود؟ و یا مأموریت داشت! منتها از جانب چه کسی؟ می توانست فقط يك مأموریت داشته باشد؛ از بین بردن من۔

دست کردم توجییم۔ نامه را در آوردم۔ سنگین بود؟ بابك پورا صلان کی بود؟ و چه اسم غریبی! ولسی حالا نمی توانستم نامه را بخوانم۔ می ترسیدم نامه منبع نگرانی دیگری باشد۔ دیگر تنم، مغزم، قلبم نمی کشید۔ باید از شر این هوشنگ خودم را خلاص می کردم۔ و باید دست به کار می شدم و می فهمیدم مرده یا زنده تهمینه ناصری کجاست۔ هوشنگ از من خواهرش را می خواست۔ کدام خواهرش را؟ چهل و هشت ساعت به من وقت داده بود که خواهرش را تحویل بدهم۔ معلوم نبود فرشته زنده است یا مرده۔ زن بیچاره را از چاله به چاه کشانده بودم۔ آخر به توجیه که شهرنو را آتش زده اند و يك زن بیچاره سرپناه لازم دارد؟ مگسرتو خودت سرپناه داری که به فکر سرپناه برای دیگران باشی؟ اصلاً تو که قدرت کمک کردن به دیگران را نداشتی، چرا باید در این وضع مغشوش و ناراحت کننده، خانه يك آدم دیگر را در اختیار يك زن بیچاره می گذاشتی؟ و از آن مهم تر، چرا زندگی يك نفر دیگر را به خطر انداختی؟ تو که راه کمک کردن به دیگران را بلد نیستی، چرا اقدام به کمک می کنی؟

به این فکرها بودم که پاکت را باز کردم و نامه را در آوردم، ولسی پیش از آنکه بتوانم شروع به خواندن نامه بکنم، صدای احمد را شنیدم که از پیاده روی مقابل صدایم می زد۔ کیفم دستش بود۔ خیا بان شلوغ بود۔ من از میان ماشینها رد شدم، رفتم سراغش۔

«بابا خانه نیست۔ مادرم هرجا تلفن کرده، پیداش نکرده۔ يك نفر

ده دوازده بار تلفن کرده، شما را خواسته.»

«چی می گفت؟»

«گفت...» و حرفش را قطع کرد۔

«چی گفت؟»

«گفت می کشمش.»

«دیگر چی گفت؟»

«گفت خواهرش را کشتم. خودش را هم پیدا می‌کنم می‌کشمش. گفت خواهرش را می‌خواهد.» و بعد پرسید: «حسین آقا شما مگر خواهر دارید؟»

«نه، من خواهر ندارم. تعجب می‌کنم که چرا تو تلفن از خواهر من صحبت کرده. اصلاً نمی‌دانم راجع به چی صحبت می‌کنی.»
 احمد گفت: «رقیبه خانم و مادرم گفتند که شما تو خانه ما نیایید. خطرناک است. مادرم گفت شما حتماً برید خانه مادر بزرگت.»
 «مادر بزرگت؟ کدام مادر بزرگت؟» و احساس کردم احمد در رؤیا سیر می‌کند و شاید نمی‌داند که مادر بزرگش را همین چند روز پیش دفن کردیم. دوباره پرسیدم: «کدام مادر بزرگت؟»
 احمد بهت‌زده نگاهم می‌کرد: «معلوم است مادر مادرم ودایی مرتضی. آدرس آنجا را که آن مرد نمی‌داند.»

«من هم آدرس آنجا را نمی‌دانم. گرچه آنجا رفتم.»

«من بلدم کجاست.»

«خوب، آدرسش را به من بده.»

«آدرسش را نمی‌دانم. ولی بلدم کجاست.»

«من که نمی‌توانم تو را با خودم ببرم آنجا.»

«چرا نه؟»

«نه. غیرممکن است.»

«پس چطور می‌خواهید برید آنجا؟»

قلمم را در آوردم. پاکت نامدای را که دستم رسیده بود با قلمم دادم دست احمد. شماره تلفن مادر بزرگت را اینجا بنویس. تلفن می‌کنم، آدرس می‌گیرم. و کیفم را از دستش گرفتم و زپیش را باز کردم و نگاه کردم. همه چیز آن تو بود. نامه بابک پوراصلان را هم انداختم آن تو. بعداً سر فرصت می‌خواندمش. شماره تلفن را از احمد گرفتم.
 «به بابات بگو بعداً بهش تلفن می‌کنم.»

احمد گفت: «بگذارید من هم با شما بیایم. از خانه مادر بزرگت تلفن می‌کنم، می‌گویم من هم با شما هستم.»
 «نه. من الان آنجا نمی‌روم. بعداً تو هم می‌آیی آنجا، همدیگر را می‌بینیم.»

و بعد یکدفعه یادم افتاد که مادر بزرگ احمد، وقتی که من از خانه ابراهیم آقا بیرون آمدم، آنجا بود.
 «مادر بزرگت الان کجاست؟»

«خیلی وقت است رفته. وقتی من برگشتم خانه، رفته بود.»
 «دایی مرتضی کجاست؟»

«امروز قرار بود برود دانشگاه، بعد قرار بود برود خیابان ایران.»
 «خیلی خوب. خدا حافظ.»

«شما کجا می‌روید؟»

«بعداً بهت می‌گویم.»

و چه چشمان مضطربی پیدا کرده بود این بچه کوچک ده‌دوازده‌ساله! خم شدم، بوسیدمش. و آهسته گفتم: «احمد، دیگر برو. خوب؟» و برگشت و رفت. نگاهش کردم، از پشت سر، می‌خواستم مطمئن شوم که می‌رود. وقتی که سر کوچه رسید، برگشت. در فاصله دور کوچولو شده بود، مثل مینیاتور خودش بود. دیدم که دارم تماشايش می‌کنم. و رفت.

ماشینها بالا می‌رفتند. سوار تا کسی شدم، سر چهارراه بعدی پیاده شدم، سوار يك تا کسی دیگر شدم، به طرف شرق. تو خیابان بزرگ بعدی پیاده شدم، دوباره سوار تا کسی شدم. این یکی داشت به طرف جنوب می‌رفت. راننده بی‌خیال می‌رانید، و حتی از من سؤال نکرد کجا می‌روم. ده‌دوازده دقیقه بعد نگه داشت و گفت: «من باید برگردم بالا.» پیاده شدم. کرایه را دادم. نگاه کردم. جغرافیای محو محلی که در چند روز گذشته چند بار از آنجا رد شده بودم در برابرم پیدا شد. پیاده، نه از پیاده رو. از همان کنار خیابان، و از میان ماشینها، راه افتادم. سر چهارراه از روجوب پریدم آنور. تو مغازدهای اطراف همه چیز می‌فروختند. و بالاخره مغازدای را که می-

خواستم، پیدا کردم. رفتم تو. يك بیلچه و يك کلنك کوچک خریدم. گذاشتم تو همان ساك گنده. آمدم بیرون. از مغازه دیگری يك چراغ قوه خریدم. و بعد سوار تا کسی شدم: «بیست تومن، بهشت زهرا.» مسافری که بغل دست راننده نشسته بود، برگشت با تعجب نگاهم کرد. نیم ساعت دیگر، از میان گلها، آدماها، شعارها، و گروهنهای کوچک سوکوار و شعاردهنده رد می شدم تا به قبرهای دلخواهم برسم. به رغم سوکواری، مرگک و جنازه‌هایی که رودست اشخاص به غسلخانه و از غسلخانه به سرخاک حمل می شد، نوعی شادی غریب در مردم بود. حتی گسریه‌شان توأم باشادی بود. مرگک شادی بخش شده بود.

رو قبر هر دوزن شاخه گل گذاشته بودند: سفید و سرخ. رو قبر ننه اکرم اسمی نبود. سنگ قبر هم نبود. شاخه‌های گل روی تل کوچک خاک نخیس و سرد گذاشته شده بود. قبر حاجی فاطمه بزرگ می نمود، شاید به علت سنگ موقتش. و مشخصات حاجی فاطمه رو قبرش بود. سنگ موقت و حروف روی آن، قبر را، به نسبت قبر ننه اکرم، مجال می کرد. راه افتادم، و بالاخره یکی دو ردیف پایین تر، رسیدم سر قبری که رقیه خانم حرفش را زده بود. نوشته بود تهمنه ناصری: تاریخ تولد، ۱۳۱۵، تاریخ فوت، ۵۷/۱۱/۱۲. مشخصات را سردستی نوشته بودند. سنگ، موقت بود.

گرچه محل تولد، اسم پدر و مشخصات دیگر روی قبر نوشته نشده بود، ولی سال تولد، می توانست دقیقاً همان سال تولد تهمنه ناصری باشد. قبر، مثل قبرهای دیگر، واقعیت داشت. تنها فرق این قبر با قبرهای دیگر در کمبود مشخصات بود. ولی سنگ موقت مثل سنگهای دیگر بود. نشستم کنار قبر. آیا تهمنه ناصری واقعاً آن تو بود. به رغم واقعیت قبر، فکر اینکه تهمنه ناصری تو قبر باشد، غیر واقعی بود. چرا؟

پایین تر، جنازه خاک می کردند، و آن سوتر، قبرها و گلها بودند و آدماها، حرفها و شمارها، و مویها و شیونهای ناگهانی، و دعا. هوا سرد بود، و با رسیدن غروب سردتر هم می شد. خسته بودم. کیف سنگین بود. صورتهای آدماهایی که جنازه خاک می کردند، در سایه روشن غروب سرد دیده می شد.

ولی مراسم کم‌شوری بود. پرسدزنان از فاصلهٔ قبرها تا غسل‌خانه رفتند و بعد رفتند بالاتر، از میان درختها و قبرها. و قبرستان چقدر باصفا و خوش بو بود. مردگان شهری به آن بزرگی، زیر این سنگها، این خاک مرطوب، این زمستان سرد و پرفوغا و هیاهو، خفته بودند، ولابد از همین‌جا، نیمه شبها درمی‌رفتند و مهاجرت نامرئی خود را به طرف رؤیاهای اهالی شهر آغاز می‌کردند. ارواحشان پرنده‌های شب بودند. پشت شیشه‌ها، روی مهتابها، کنار کلبه‌ها، پشت درها و پنجره‌ها، در پستوها و کنج اتاقهای متروک، و بالای درختهای برهنه و سرد می‌نشستند و بعد ناگهان به صورت تصاویر تند و سریع، با جمالاتی صاعقه‌مانند، به مغزهای زندگان هجوم می‌بردند، و آن وقت خوابها آشفته می‌شد، بچه‌ها، عروسها، پسرها، و مردها و زنهای گنده بیدار می‌شدند: «چه گفتی مادر؟ چه گفتی پدر. دلم برایت تنگ شده، نازنین!» و داد و ستد رؤیا و واقعیت، مرده و زنده، مرگ و زندگی، مردن و رستاخیز در اعماق ارواح زندگان ادامه می‌یافت. و نقاب مرگ از صورتی به صورتی هجرت می‌کرد.

هوا تاریک بود. همه رفته بودند. تک و توکی آدم بودند که دل نمی‌کنند. آهسته آهسته از قبرها دور می‌شدند. باورشان نمی‌شد که مرده‌شان را تنها و مظلوم زیر خاک رها کرده‌اند و می‌روند. انگار احساس می‌کردند که مرده می‌فهمد که آنها رهاش کرده‌اند و دارند به سرکار و زندگیشان برمی‌گردند. زنده‌ها احساس گناه می‌کردند که مرده‌ها مرده‌اند، و شاید به این دلیل دل نمی‌کنند.

رفتم زیر درختی نشستم. کسی نبود. ولی می‌ترسیدم. بلند شدم. با قدمهای تند به طرف قبرهای تازه راه افتادم. در این‌جا از درخت خبری نبود. به همان صورت که من در دوردست سایهٔ آدمها را می‌دیدم، آنها هم می‌توانستند سایهٔ مرا ببینند. سر یک قبر خالی نشستم. می‌ترسیدم. بلند شوم. اگر بلند می‌شدم، کسانی که از دور این طرف را نگاه می‌کردند، حتماً از وحشت زهره‌ترک می‌شدند. حتماً گمان می‌کردند مرده‌ای سر از قبر درآورده است و به زودی بقیهٔ مردگان نیز ظهور خواهند کرد. چاره نداشتم. پریدم تو قبری

که تازه کنده شده بود، قبر به نسبت بیرون، گرم بود. ولی عجیب تنگ بود. مگر آدم موقع مرگ چه قدر کوچک می شود که تو این تنگی جا بشود؟ ساک را هم برداشتم، چسباندم به سیندام. و سرم رادزدیدم. کوچک ترین صدایی نمی آمد. مرده ها برای همیشه مرده بودند، و زنده ها، انگار برای همیشه، این مرده ها را رها کرده، رفته بودند. بایسد وضع ناراحت کننده ام را تغییر می دادم. برگشتم، پاهایم را دراز کردم و پشتم را به دیوار قبر خالی تکیه دادم و ساک را گذاشتم ته قبر. دستهایم را کردم تو جیبم، و روبه آسمان، ستاره های بی شمارش ماندم. ترسم به کلی ریخته بود. و حالا خستگی مفرط بود که پس از دوندگی سراسر روز به سراغم می آمد. احساس کردم امن ترین جا برای يك زنده همان جایی است که برای مرده هم امن ترین جاست. و خوابم گرفت. از سرما بود یا از تماشای آن همه ستاره؟ خوابیدم. و وقتی بیدار شدم به صدای خرخر خودم بود. دنیا همان بود که قبل از خوابم بود. آرام، سرد، پرستاره، ایمن. سرم را بلند کردم، و نگاه کردم. نه گلها دیده می شدند، نه شعارها، و نه کوچک ترین جنبیده ای به چشم می خورد. خم شدم ساک سنگین را بلند کردم، گذاشتم کنار قبر، و از قبر بیرون پریدم و راه افتادم به طرف قبر ته میثه ناصری. پیدا کردنش آسان بود. از توساک، چراغ قوه را در آوردم. همه جا تاریک بود، ولی یمن جغرافیای محل را حفظ کرده بودم. دوسه بار بیشتر چراغ قوه را روشن نکردم تا قبر را پیدا کردم. بیلچه و کلنگ را از ساک در آوردم. و مشغول شدم. با کلنگ دور و بر قبر را کندم، سنگ موقت را در آوردم، کنار گذاشتم، بعد خاک را با بیلچه کندم و دور ریختم تا رسیدم به تخته سنگی که در عمق دوسه وجبی قبر بود. خاکها را با بیلچه جمع کردم و همه را اطراف قبر ریختم. چراغ قوه را روشن کردم. دور و بر سنگ را گل گرفته بودند. کلنگ را برداشتم و اطراف تخته سنگ را کندم. همه خاکها را جمع کردم و باز با بیلچه بیرون ریختم و بعد تخته سنگ را که حالا می دیدم دو تکه است، به هر زحمتی بود در آوردم. و بعد چراغ قوه را روشن کردم. قبر خالی بود. بلند شدم. تخته سنگ را انداختم تو قبر. با بیلچه خاکها را جمع کردم ریختم تو قبر، و بعد همان سنگ را گذاشتم روی قبر. آیا

اشتباه کرده بودم؟ چراغ قوه را روشن کردم، سنگ مورت را دوباره نگاه کردم. شکی نبود. قبر، قبر، تهمینه ناصری بود. ولی تهمینه ناصری توقبر نبود. بیل و کلنگ به يك دست و ساك در دست ديگر، راه افتادم، رفتم طرف قبری که توش قايم شده بودم. بیل و کلنگ را انداختم آن تو. به سرعت از قبرهای خالی و قبرهای تازه پر دوزشدم. ترسی نداشتم. چون کسی توقبرستان نبود. بسا معیار تهمینه ناصری حتی مرده ها هم توقبرستان نبودند. آن طرف تر، دم در بهشت زهرا، چراغ روشنی بود. هر قدر می توانستم از آن دور شدم، وبعد از صحرای مسطحی سردر آوردم که نه قبرستان بود و نه آبادی؛ و از آنجا به طرف شمال رفتم، چراغهای شهر را می دیدم. شهر روشن بود. وبعد که پشت سرم را نگاه کردم، قبرستان را دیدم، غرق در تاریکی مطلق. از همان صحرا ماشینها را می دیدم که با چراغهایشان به ماشینهای مقابل علامت می دادند و می رفتند. راهم را به طرف جاده و آن ماشینهای زنده و روان کج کردم. هر قدر جلوتر می رفتم، چراغها درشت تر می شدند و صدای چرخها بر روی آسفالت روشن تر به گوشم می رسید. وبعد که به کنار جاده رسیدم، ديگر تشويشی نداشتم. ماشینها که رد می شدند، با چراغهایشان، صورت سر نشینهای ماشینهای مقابل را از اعماق تاریکی بیرون می کشیدند. در تاریکی، این صورتهای همه زیبا بودند. آیا به این علت بود که آن قبر خالی بود؟ مدتی کنار جاده راه رفتم. انگار می خواستم همه ماشینهایی که از روبرو می آمدند بسا چراغهایشان صورتم را روشن کنند تا سر نشینهای آنها بدانند که من هستم، راه می روم، و من می دانم و آنها هم باید بدانند که تهمینه ناصری زنده است؛ چرا که آن قبر، که معلوم نیست چه کسی به نام او جعل کرده، خالی است. و بعد رفتم آنور جاده، و ایستادم، و پشت سرهم به ماشینهایی که از جنوب می آمدند، علامت دادم که من هستم. من هستم چون آن قبر خالی است، و کشمکش مجدد من برای پیدا کردن تهمینه ناصری شروع شده است. و بعد سوار يك کامیون شدم که خیلی گنده بود و باید برای سوار شدن به آن از دو پله آهنی بالا می رفتم. و وقتی هیكل ریزه میزه را ندیده را دیدم تعجب کردم. تقریباً قد و هیكل خود من بود. منتها جوان بود. و خوش و هوش که می کرد مثل آدمهایی حرف می زد

که یکی دو دندان جلویشان افتاده باشد. دو ماه بود که زن و بچه‌اش را ندیده بود، و شب قبل از شیراز راه افتاده بود و زن و بچه‌اش کرج بودند و حالا می‌رفت تبریز و سر راهش می‌رفت کرج و فردا بعد از ظهر حرکت می‌کرد می‌رفت تبریز، و رانندگی کامیون را در شب دوست داشت، و چه آدم دوست داشتنی‌ای بود! و مثل خود من کوچولو کوچولو بود، ولی جوان؛ و خوشبختانه اصلاً به من مجال نمی‌داد حرف بزنم؛ من هم که نمی‌دانستم از کجایم، به کجا می‌روم؛ فقط یک چیز را می‌دانستم که آن راهم نمی‌توانستم به او بگویم، چون فکر می‌کردم فکر می‌کرد دیوانه شده‌ام و پیاده‌ام می‌کرد. و آن چیز این بود که یک نفر به نام ته‌مینۀ ناصری زنده است، که تو آن قبر نیست، و تو نمی‌دانی من چقدر خوشبختم که در عصری زندگی می‌کنم که در آن، قبر ته‌مینۀ ناصری خالی از مرده‌ ته‌مینۀ ناصری است. و اگر از من راجع به زندگی‌ام می‌پرسید می‌گفتم پسرهای بزرگ و دخترهای بزرگ دارم و نوه‌هایم هم بزرگ شده‌اند و زنم هم گرچه پیر است ولی دوست‌داشتنی است، و حالا در خانه منتظر من است، و اولین کاری که پس از رسیدن به خانه می‌کنم این است که یک حمام خوب می‌گیرم، و بعد کنار زنم، تو رختخواب، می‌گیرم، می‌خوابم. بیدارش نمی‌کنم. چون مزاحمش نمی‌شوم، ولی او می‌فهمد و به من اجازه می‌دهد که من احساس کنم او کنار من است، و من خوشحالم، چرا که او در کنار من است؛ و اگر پرسید اسم پسرها و دخترها و نوه‌هایم چی هستند، تمامی اسمی زیبا را به آنها نسبت می‌دهم، چرا که من حالا خوشبخت‌ترین فرد روی زمین هستم، به دلیل اینکه آن قبر جعلی است، خالی است و ته‌مینۀ ناصری زنده است.

آقای حسین تنظیمی:

اجازه بدهید شما را دوست و برادر خود خطاب کنم. در طول این سالهای مشقت بار، سالهای شومی که بر من و شما گذشته، من پیوسته این احساس را داشته‌ام که در جایی، دوست و برادری به

نام حسین تنظیمی دارم که گرچه دور از من است و ممکن است من هرگز به زیارتش نائل نشوم، ولی حتماً از وجود این دوست و برادر ناچیزش خبر دارد، و امکان آن هست که روزی، در صورت رهایی از زندان، به سراغش بیاید. شما برادر عزیز، به سراغ من نیامده‌اید. ولی به محض اینکه من از وجود شما و آدرس شما باخبر شدم، سعی کردم با شما تماس بگیرم. يك بار به دیدن شما آمدم، و هر قدر زنگ زد کسی جواب نداد، و بعد مجبور شدم تهران را ترك كنم و حالا این نامه را خدمت شما می‌نویسم.

البته شما به شنیدن داستان زندگی من ممکن است گمان کنید که من از میان مردگان برخاسته‌ام و با شما صحبت می‌کنم. حوادثی که بر من گذشته، آنچنان تحت الشعاع حوادث مهم ترقار گرفته که انگار برای احیاء و بازسازی آنها من باید از جهان ارواح کمک بگیرم. شاید همین مسأله در مورد خود شما نیز صادق باشد. ما با يك خلاء چندین ساله داریم به جهان هستی برمی‌گردیم. از این دیدگاه، در سرعتی که شما و من گرفته‌ایم تا از گذشته به سوی آینده بیاییم، من شما را دو شادوش خود می‌بینم. از نظر طول زمان، سالهایی که من با جهان شکاف پیدا کرده‌ام بیشتر از سالهای شماست، ولی من بیرون بوده‌ام و شما در زندان. به همین دلیل، شاید عمق آن شکاف در مورد شما بیشتر است، و نیز به همین دلیل، بازگشت شما به جهان امروز شاید بازحمتی بیش از آنچه من متحمل می‌شوم صورت می‌گیرد.

من با يك پورا اصلان، مترجم گروه بان دیویس آمریکایی هستم. شما حتماً جریان گرگ اجنبی کش را شنیده‌اید. ماجرای گرگ اجنبی-کش به رغم آنکه شباهت به افسانه دارد، و حتی از نظر من که تنها شاهد جریان بودم، نیز بیشتر شبیه افسانه است تا واقعیت. ماجرای است که من در آن شرکت داشتم. گرچه من گرگ اجنبی کش را دیدم، و بارها، بعد از آن نیز دیده‌ام، ولی به چشم خود ندیدم

که او با گروه بان آمریکایی چه کرد. پس از غیبت نیم ساعته من از صحنه ماجرا، وقتی برگشتم گروه بان دیویس را مرده یافتم و همه دهاتیها تصدیق کردند که کار، کارگر گت اجنبی کش بوده است. این افسانه، از نظر من حقیقت مطلق دارد. همانطور که معتقدم آنچه در پادگان اردبیل اتفاق افتاد و آنچه برای شما و مرحوم سرهنگ جزایری و گروه بانها اتفاق افتاد، گرچه به افسانه شباهت دارد، ولی عین حقیقت است. من جزئیات حوادث زندگی شما را نمی دانم، ولی آنچه شنیده ام واقعی است، حتی اگر دنیا جمع شود و بگوید نیست.

ممکن است سؤال بکنید من چگونه به شما دسترسی پیدا کرده ام. این سؤال شما را باید فوراً جواب بدهم. شما جوانی را در میدان محسنی، روز فرار شاه از ایران دیده اید. از او خواسته اید که شما را پیش خانم تهمنه ناصری ببرد. چند روز بعد او را دوباره دیده اید و نامه ای نوشته به او داده اید تا به خانم تهمنه ناصری برساند. آن نامه را من دیده ام. حالا چگونه من آن نامه را دیده ام، مسأله ای است که مربوط به من و خانم تهمنه می شود. یعنی همین قدر بدانید که ما هر دو، یعنی خانم تهمنه و من، تعجب کرده ایم که پس از این همه سال، يك نفر به دنبال همان ماجرا باشد که در ابتدا من و او جداگانه دنبالش بودیم و بعداً در کنار هم و با هم. ولی از آنجا که مسأله به من مربوط تر است تا خانم تهمنه ما دوتایی تصمیم گرفتیم که اول من بیایم سراغتان، و بعد او. و در صورت لزوم، هر دو با هم. آخر من و شما هر دو با آمریکاییها کار کرده ایم و خانم تهمنه با آمریکاییها کار نکرده است. ارتباط او با آمریکاییها در این حدود بوده است که او خواهر زن تیمسار شادان است و زمانی شاید شما ندانید افسری به نام بیلمور از او خواستگاری کرده بود، و برادر او مأمور مخفی آمریکاییها در ایران است، دوست او را تیمسار شادان کشته، و تیمسار شادان در شرایط

مرموزی کشته شده؛ خانم ته‌مینه هرگز به من نگفته که آیا واقعاً پسر او ناصر تیمسار را کشته است، یا کسی دیگر. ولی به من گفته است که ناصر را به جرم قتل تیمسار شادان اعدام کرده‌اند. ته‌مینه از جریان دستگیری خواهر و برادرش اطلاع کامل دارد. همچنین می‌داند که برادرش در رفته. ولی نمی‌داند خواهرش کجاست. سالهاست که او را ندیده، و اعتقاد دارد شما خوب کاری کردید که نگذاشتید برادرش و خواهرش فرار کنند. او هر دو را خائن می‌داند. همه ماجراهای زندگی این اشخاص را برای من تعریف کرده. حالا اعتقاد دارد که برادرش، که از دست دوستان شما در رفته، قصد دارد سودابه را نجات دهد و او را در ببرد. ولی خانم ته‌مینه احساس می‌کند که برادرش دوروبر او جاسوسهایی گذاشته، و در ضمن چون احساس می‌کند ممکن است او به وسیله جاسوسانش نامه شما را خوانده باشد، حتماً آدرس شما را می‌داند؛ و حتماً برای از بین بردن شما اقدامات لازم را خواهد کرد. پس اولین توصیه او به شما این است که خیلی مواظب خودتان باشید. تنها جایی نروید. و هر قدر می‌توانید از کوچه آذر شهر دور باشید. گرچه من خودم مجبور بودم به آپارتمان شما در آن کوچه مراجعه کنم و نامه‌ام را هم به آدرس همان آپارتمان می‌فرستم. چاره‌ای ندارم، من باید هر چه زودتر شما را ببینم. گرچه به علت مشکلاتی که دارم تا یکی دو هفته دیگر نخواهم توانست به تهران بیایم. ولی به محض ورود به تهران می‌خواهم شما را ببینم. به همین دلیل با شما قرار خاصی می‌گذارم و امیدوارم سر قرار حاضر شوید.

روز اول اسفندماه، سر ساعت چهار بعد از ظهر، وارد تلفن عمومی سر چهارراه فروردین و شاهرضا می‌شوم. من دوبار يك شماره تلفن را می‌گیرم. شما به راحتی می‌توانید يك نفر را بفرستید به آن آدرس، تا شماره تلفنی را که من می‌گیرم یادداشت کند. بعد من گوشی را می‌گذارم و می‌آیم بیرون. و کنار تلفن عمومی منتظر

می شوم و دوست شما می رود تو تلفن عمومی و يك شماره را دو بار می گیری، و من آن شماره تلفن را با حفظ می کنم و یا یادداشت می کنم. این کار را ما دو بار، و هر بار بد فاصله يك ربع تکرار می کنیم و بعد بلافاصله از تلفن عمومی دور می شویم. من يك ربع بعد از يك تلفن عمومی دیگر باشم تماس می گیرم و آدرس می دهم. شما باید محل خودتان را بلافاصله ترك کنید و بد دیدن من بیایید. اگر من نتوانستم با شما تماس بگیرم، دوست شما تلفن مرا در اختیار شما خواهد گذاشت. شما بلافاصله با آن شماره تماس بگیرید و به آدرسی که می گیرید، بروید. مسأله این است که ممکن است هم من تحت تعقیب آدمهای مختلف باشم، هم شما. پس تا موقعی که ایمنی کامل نداریم نباید با هم دیده شویم. علت اینکه خانم تهمنینه هم به سراغ شما نیامده، همان مسأله ایمنی است. ولی باور کنید او بیش از هر کس دیگری، می خواهد شما را ببیند. حالا قرار است به يك سفر مصالحتی برود تا دشمنانش فکر کنند که او سر به نیست شده. اگر شما حرفی راجع به این مسأله شنیدید نگران نباشید. او زنده است و به این زودی هم قصد سر به نیست شدن ندارد.

و اما کمی راجع به خودم. من از روزی که آن گرگ را دیدم سر نوشتم عوض شد. پای سبلان کلبه ای خریدم و آنجا زندگی کردم و هنوز هم آن کلبه را دارم. خانم تهمنینه پس از در رفتن از تبریز به کندوان رفته بود. نمی دانم شما به کندوان رفته اید یا نه. ده عجیبی است که در جنوب سردرود واقع شده، و همه خانه های طبیعی است، همه شان عمودی است و از سینه کوه کنده شده. دوسالی باناصر در آنجا زندگی کرد. بعد چون ماجرای مرا از این و آن شنید. به سراغ من آمد. دیگر سروصداها خوابیده بود و کسی دنبالش نبود و همه فکرمی کردند که بچه اش را هم برداشته، از ایران رفته است. علت رفتنش به کندوان، وجود مادر کلفتش بود

که اهل کندوان بود. يك روز من دیدم زنی با پسرش جلو کلبه من در پای سبلان ایستاده است. شش سال در کلبه من زندگی کردند، و موقمی که رفتند بچه دیگر همه چیز را می دانست. ماجرای پدرش، پدر بزرگش، جریان آمریکاییها و شادان و سودابه و بچه شان را. و بعد رفتند تهران. و فقط تا بستانها می آمدند پیش من. آخرین بار که ناصر را دیدم، بزرگ شده بود. زیباترین موجودی بود که دیده بودم. و بعد رفتند شیراز. نامدای از خانم تهمنه به دستم رسید که نوشته بود شادان مأمور شیراز شده. بعد معلوم شد خانم تهمنه اشتباه می کرد. شادان برای پیدا کردن یکی از گماشته های سابقش به شیراز رفته بود. و بعد آن اتفاق افتاد که منجر به مرگ تیمسار و اعدام ناصر شد. خانم تهمنه جسد را گرفت و آورد پیش من، و دو تایی جسد را پای سبلان خاک کردیم. و بعد خانم تهمنه دو سال دیگر در کلبه ماند. و بعد آمد تهران. وقتی که نامه شما به دستش رسید، با من تماس گرفت. حرفی که زد، هرگز فراموش نمی شود: يك نفر، مثل من و تو، از میان مردگان برخاسته است. برویم دیدنش. و بعد قرار شد اول من با شما تماس بگیرم، که من هم گرفتم، شما نبودید، و حالا با این نامه با شما تماس می گیرم.

امید من این است که این نامه به دست شما برسد. ما منتهای احتیاط را می کنیم. و شما هم باید احتیاط بکنید. اگر اول اسفند ماه نتوانستیم تماس بگیریم و یا این نامه به دست شما نرسیده بود، راههای دیگری پیدا خواهیم کرد. باز هم می گویم کمال احتیاط را بکنید. به خودتان به عنوان يك سند نگاه کنید، سندی که خلیها، منجمله هوشنگ، ممکن است به دنبال نابود کردنش باشند. به یاد داشته باشید: هوشنگك يك نفر نیست. صدها مثل او هستند، و ممکن است در هر قیافه ای به شما نزدیک شوند.

خدا حافظ، و به امید دیدار،

بابك پوراصلان

چرا من این نامه را دیروز ننخواندم؟! و آیا واقعاً همه چیز راست بود؟ مقدار زیادی از اطلاعاتی که به من می‌داد دقیقاً با اطلاعات خود من منطبق بود. اگر بقیهٔ محتویات نامه با اطلاعات من تطبیق نمی‌کرد، علتش این بود که اطلاعات من ناقص بود و یا اصلاً اطلاعات به حساب نمی‌آمد. چه نامهٔ عجیبی! باور نکردنی بود! ناگهان از اعماق تاریکی، از بیست و چهار پنج سال پیش، یک نفر همهٔ کلیدهای زندگی خود و زندگی مرا به سراغم می‌فرستاد، و درهایی را که در مغز من در طول سالها بسته مانده بود، یکایک باز می‌کرد و به من اجازه می‌داد که حجره‌های حافظه‌ام را دوباره، بایک دید تازه، با چشمهای تازه، ببینم، طوری که انگار این همه سال نیامسده بود و نرفته بود.

حیاط بزرگ مستشاری، آسانسور زهوار در رفتهٔ ساختمان، تیمسار شادان، سروان کرازلی، ستوان بیلمور، گروه‌بانیها و سر جوخدهای آمریکایی، سفر به شمال و جنوب تبریز از هر راه و دهکوره، پادگانهای آذربایجان، سنگرها، قلدهای برقی، صدها چیز دیگر، و از همه مهم‌تر، چیزی اگر نخیالی، دستکم سراسر خیال انگیز به نام گسرگک اجنبی کش، در لحظه‌ای از تاریخ - که تاریخ زندگی من به دلیل رفتن من به زندان با آنها قطع رابطه کرده بود - به صورت یخ زده، بسته بندی شده، تر و تمیز، به وسیلهٔ همین نامهٔ چند صفحه‌ای، به من تحویل داده می‌شد. مثل اینکه کل یک منظومهٔ اساطیری پنهان مانده در مقابل تاریخ، به وسیلهٔ چشم صاعقه مانند نبوغ کشف شود، و ناگهان در برابر همگان، در یک موزهٔ بزرگ به تماشا گذاشته شود تا تماشاگران ببینند که اگر دست به اعمالی می‌زدند و سائقها و کشتشهایی پیدا می‌کردند که ریشه‌هاشان را نمی‌دانستند، علتش بریده شدن رابطهٔ ذهنشان با آن منظومهٔ اساطیری پنهان بود، و حالا که ساخت زندگی قبلیشان روشن شده بود، اگر حتی دست به کاری هم نمی‌زدند، می‌توانستند لااقل بفهمند که چرا آن‌طور که هستند، هستند، و طوری دیگر نیستند.

شاید مهم‌ترین بخش نامه مربوط به تضمین بود. با همان اشارات کوتاه، نویسندهٔ نامه، حلقهٔ مفقودهٔ زندگی او را در اختیار من گذاشته بود.

زندگی در کندوان، بالای کوهی با خانه‌های طبیعی و عمودی، و بعد رفتن به سبلان، زندگی چندساله با مردی غریبه که به گرگی به نام گرگ اجنبی - کش علاقه‌ای سوزان و غریب پیدا کرده بود، و بعد رفتن به شیراز به دنبال شادان که به دنبال یکی از گماشته‌های سابقش بود، مرگ شادان و اعدام پسر ته‌مین، و بعد بازگشت به سبلان با جنازه پسر، و دفن جنازه در پای کوه سبلان. در غیاب من، چه افسانه‌هایی اتفاق افتاده بود! جغرافیای جدیدی از شهرها و دهات و جاده‌ها وجود داشت که من از آن بی‌خبر بودم، و ته‌مین و بابک پوراصلان و ناصر آن راتنه تنها زیر پا گذاشته بودند، بلکه با هر قدم که برداشته بودند، آن جغرافیا را عملاً خلق کرده بودند. زمین جایی بود که ته‌مین پایش را بر آن گذاشته بود و تاریخ چیزی بود که در حول و حوش حوادث زندگی او ساخته می‌شد، و همه اینها در غیاب من واقع شده بود. و واقعاً این بابک پوراصلان، کسی که می‌خواست من دوست و برادرم بدانم، چه موجود غریبی بود! وقتی که پس از اولین قرائت نامه، سرم را بلند کردم و چشم‌هایم را بستم، در برابر مرد قدبلندی ظاهر شد که گرگی بزرگ و زنده را بر روی دوشش گذاشته بود و با قدمهای بلند می‌آمد و در کنارش ته‌مین، که بازو در بازوی پسرش انداخته بود، خرامان خرامان می‌آمد، و نه تنها هر سه آدم، بلکه حتی حیوان عظیم‌الجثه، لبخند به لب داشتند. در نامه راجع به اینکه رابطه ته‌مین با بابک پوراصلان چه نوع رابطه‌ای بود، حرفی زده نشده بود. ولی خوب، معلوم بود. زن و مردی که در يك کلبه با هم زندگی کرده بودند، حتماً روابطی با هم می‌داشتند، و یا اینکه شاید طرفین زن و شوهر بودند، و لابد بابک پوراصلان، ناصر را به فرزندی پذیرفته بود. ولی اینها همه حدسیات بود. طرف از ته‌مین ناصر بی‌عنوان خانم ته‌مین صحبت می‌کرد، و مثل اینکه احترامی زیاده از حد، زیادتر از آنچه طرف زنش یا معشوقش باشد، برایش قائل بود. ولی در نامه در باره روابط طرفین سکوت شده بود. حتی در مورد شادان هم، عمل ته‌مین و پسرش مستقل از کارهای بابک پوراصلان بود. و واقعاً این بابک پوراصلان چه جور آدمی بود؟

و من چقدر احمق بودم؟ دیروز، بلافاصله پس از آنکه رقیه خانم نامه را به من داد، باید می خواندمش. آن وقت دیگر زحمت آن همه گور کنی و شب تو قبرستان خوابیدن را به خود هموار نمی کردم. اگر نامه را زودتر خوانده بودم، خودم را به خطر نمی انداختم. اگر کسی می دید که من قبر يك زن را نبش می کنم چه می گفت؟ اگر پس از آنکه قبر را خالی کرده بودم و موقعی که داشتم نگاه می کردم و می دیدم که قبر خالی است، سروکله مأمورهای قبرستان پیدا می شد و گیرم می انداختند، باید راجع به قبر خالی چه می گفتم؟ ممکن بود فکر کنند که مرده را من دزیده ام، و یا با کسی که توانسته يك قبر خالی را به جای يك قبر پر قالب کند و مشخصات يك مرده خیالی را روی سنگی بنویسد و بگذاردش روی قبر، رابطه مرگ و محرمانه ای دارم! لابد عده ای در طول این چند روز گذشته سر قبر آمده بودند و لابد اگر غرض با يك پوراصلان از سفر مصلحتی و سر به نیست شدن تهمة همین قبر بی جنازه به اسم تهمة ناصر بود. عده ای مراسمی هم بر سر قبر اجرا کرده بودند تا کسانی که دنبال تهمة ناصر بودند عملاً باور کنند که او مرده، و دیگر دست از تعقیب بردارند. آیا دشمن تهمة هم هوشنگ بود؟ برادرش؟ و دشمن هوشنگ هم تهمة بود؟ خواهرش؟ و اگر چنین بود چه چیزی سبب شد که خواهر بر علیه برادر و برادر بر علیه خواهر به این صورت تند و تیز وارد عمل شوند. عکسهای صورتهای معصوم خواهر و برادر حالا تو آلبومهایی بود که منزل ابراهیم آقا مانده بود. آیا صاحبان آن عکسها می توانستند تا این حد با یکدیگر دشمن شده باشند؟ باید از مجموع نامههایی که خوانده بودم. هم نامه های هوشنگ و خواهرش، و هم این نامه. به این نتیجه می رسیدم که دشمنی این خواهر و برادر دشمنی ریشه داری است. و در مقطع کنونی، این دشمنی حتماً اوج می گیرد و بدون شك کار دست خواهر و برادر می دهد. وانگهی، چنین به نظر می رسید که خواهر با من یا با يك پوراصلان، بر علیه برادرش متحد می شد. چه چیزی بود که ماسه نفر را به یکدیگر نزدیک می کرد، و برادر را از خواهر جدا می کرد؟ خیلی چیزها بود که از شان سرد نمی آوردم.

بلند شدم از اتاق مسافر خانه آمدم بیرون. سالك تودستم بود. از پله ها

رفتم پایین، پول مسافرخانه را دادم. از مدیر مسافرخانه دو تا پنجه‌زاری گرفتم، یکی از پنجه‌زاریه‌ها را انداختم تو دخل تلفن، شماره تلفن حاجی گلاب را گرفتم. مدتی تلفن زنگ زد. کسی گوشی را برداشت. قطع کردم شماره تلفن مادرزن ابراهیم آقا را گرفتم. مرتضی بلافاصله گوشی را برداشت. صدایش از نگرانی اش حکایت می‌کرد.

«شما کجا یید؟ دیشب کجا خوابیدید؟»

«من دیشب تو مسافرخانه خوابیدم. دیروقت بود. نخواستم مزاحم بشوم.»

«ولی همه نگران شما هستند. دیشب چهار پنج خانواده خوابیدند.

حاجی گلاب، حاجی جبار، ابراهیم آقا، ما همه نگران شما بودیم.»

«من خیلی متأسفم.» و واقعاً هم متأسف بودم. ولی آنقدر مسأله مرگ

تهمینه ناصری ناراحت‌کننده بود که نمی‌دانستم باید چه می‌کردم. بعد پرسیدم:

«دیگر چه خبر؟»

«خبر مهم این است که آن مرده، هوشنگ، بیش از چهل بار به ابراهیم-

آقا تلفن کرده. خواهرش را می‌خواهد.» و بعد با قدری ناراحتی گفت: «يك

مسأله‌ای را هم پیش می‌کشید که از سرزنش آریم. می‌گوید خواهر

شما را.»

«کشته.»

«آره. ولی شما مگر خواهر دارید؟ به ما که نگفته بودید.»

«نه، من خواهر ندارم.»

«پس منظور هوشنگ چیه؟»

«زن بیچاره‌ای خانه نداشت. من کلید خانه را بهش دادم که موقتاً

سرپناه داشته باشد. بهش گفتم اگر کسی سؤال کرد تو خانه چه کار می‌کنی

بگویند خواهر من است. دیروز وقتی هوشنگ به خانه ابراهیم آقا تلفن کرد

فهمیدم که هوشنگ این زن بدبخت را گیر آورده و چون او هم گفته خواهر

من است باورش شده، و می‌توسم بلایی سرش آورده باشد.»

«حالا فکر می‌کنید این زن کجاست؟»

«تو خانه کوچه آذر شهر نبود. فکر می‌کنم...»

«یعنی شما پس از آن تلفن به خانه آذرشهر رفتید؟»
 «من نرفتم. از یکی از دوستانم خراش کردم به آن خانه سری بزنند. او هم سرزد و معلوم شد آن زن تو آن خانه نیست. هوشنگ به آن خانه سر زده بود. یادداشتی برای من گذاشته بود که خواهرش را می‌خواهد؛ يك نامه مفصل هم برایم رسیده بود که تا همین يك ساعت پیش نخوانده بودم.»
 مرتضی درباره این موضوع سؤالی نکرد، و طبعی بود که نتواند به اهمیت مسأله پی ببرد. نگران واقعه‌ای بود که امکان داشت بر سر آن زن آمده باشد.

«بالاخره این زن کجاست؟»

«فکرمی کنم زنده یا مرده‌اش باید تو خانه وزرا باشد.»

«باید هرچه زودتر بریم آنجا.»

«به نظر من دوفری غیر ممکن است.»

«ولی باید هرچه زودتر دست به کار شویم.»

«از ابراهیم آقا خبر دارید؟»

«تو خانه است. شما باهاش تماس نگرفتید؟»

«حاجی جبار کجاست؟»

«نمی‌دانم. ولی حتماً ابراهیم آقا می‌داند.»

«لازم است به آن خانه وزرا شیخون بزنیم.»

«فکرمی کنید به آدمهای حاجی جبار احتیاج دارید؟»

«نمی‌دانم. به نظر شما باید از آنها استفاده بکنیم یا نیاید استفاده

بکنیم؟»

«به نظر من درست نیست دست يك عده زورخانه‌دار را در کارهایی

که ممکن است بکنند باز بگذاریم.»

«من هم باشما موافقم. ولی چه باید بکنیم؟»

«در کارهایی که شما کردید، در عرض این بیست و چهار ساعت گذشته، يك

جای مبهم وجود دارد، شما از دیروز عصر تا لحظه‌ای که به من تلفن کردید،

کجا بودید؟ چرا خانه ما نیامدید. شما که می‌دانستید خطری شما را تهدید

می‌کنند؟»

«من دیشب تو مسافرخانه بودم.»

«گفتید که دیر به مسافرخانه رفتید. تا دیروقت کجا بودید؟»

«یکی از دوستانم مرا دنبال نخودسیاه فرستاده بود.»

«یعنی چی؟»

«این دوست عزیز به من گفت که در روز دوازدهم بهمن جنازه یک

زن دیگر هم تو بهشت زهرا دفن شده. گفت که آن زن تهمة ناصری است.»

«چی؟»

«بله. من دیروز حوالی غروب به بهشت زهرا رفتم. قبر تهمة ناصری

را پیدا کردم.»

«پس تهمة ناصری مرده؟»

«نه! نمرده!»

«پس جریان قبر چیه؟»

«من دیشب تا دیروقت تو بهشت زهرا بودم. با بیل و کلنگت و چراغ قوه.

قبر تهمة ناصری را باز کردم، خاک را دور ریختم. قبر را نگاه کردم. مرده‌ای

تو قبر نبود.»

«یعنی قبر خالی بود؟»

«خالی خالی!»

«شما نبش قبر کردید؟»

«دقیقاً، به چشم خودم دیدم. مرده‌ای در کار نبود.»

«باید خیلی خوشحال باشید.»

«هستم.»

«نترسیدید؟»

«مسأله ترس نبود. مسأله حقیقت بود. باید می‌فهمیدم طرف مرده

یا نه.»

«آخر چرا این کار را کردند؟ حالا تهمة مرده، یا زنده است؟»

«امروز فهمیدم که نمرده، زنده است، و گویا برای اینکه از دست

دشمنانش راحت باشد، نه تنها شایع کرده‌اند که مرده، بلکه برایش قبر هم
کنده‌اند.»

«عجیب است. باور نکردنی است!» دوباره با ناباوری پرسید: «شما
توی قبر را دیدید؟»

«معلوم است که دیدم. خالی خالی بود.»

«آخر ته‌مینۀ ناصری آدم مهمی نیست که بخواهند با شایعه راه انداختن
جانش را نجات بدهند.»
«البته از نظر شما.»

«نه، خواهش می‌کنم حسین آقا، اشتباه نکنید. من می‌دانم که برای
شخص شما ته‌مینۀ ناصری خیلی مهم است. ولی در جامعه آدم چندان مهمی
نیست. ببینید هیچ‌جا صحبتی ازش نیست. روزنامه‌ها پر است از آدم‌هایی که
چپ و راست درباره عقاید خود صحبت می‌کنند. از ته‌مینۀ ناصری خبری
نیست. حالا چرا باید همچو آدمی آن قدر مهم تلقی شود که برای جلوگیری
از ترورش شایع کنند مرده؟»

«علتش وجود برادرش است. مثل اینکه خواهر اطلاعات زیادی درباره
برادرش دارد، و برادرمی ترسد که این اطلاعات در اختیار انقلابیون قرار
بگیرد. وانگهی خواهرمی‌داند که برادر چه آدم مهمی است، و شاید می‌داند
چطور این قدر اهمیت پیدا کرده.»

«نمی‌دانم. فعلاً بهتر است شما بیایید اینجا. همه به من گفتند تو خانه
بمانم تا اگر شما تلفن کردید از شما خواهش کنم تشریف بیارید اینجا.»

«پس آن زن بد بخت را چه طور پیدا کنم؟»

«تشریف بیارید اینجا. دیگران هم می‌آیند اینجا. با هم می‌نشینیم

نقشه می‌کشیم.»

«پس شما با ابراهیم آقا تماس می‌گیرید؟»

«می‌خواهید بگویم بیاید دنبال شما؟»

«نه.»

«چرا؟»

«ممکن است آدمهای هوشنگک دنبالش بکنند. می آیم پیش شما. بعداً باهم نقشه می کشیم.»

«خیلی خوب. پس آدرس را بنویسید.»

آدرس را نوشتم. خدا حافظی کردم، گوشی را گذاشتم. يك پنجهزاري ديگر تو دخل تلفن گذاشتم، شماره تلفن حاجی گلاب را گرفتم: رقيه خانم به محض اینکه صدایم را شنید، پرسید: «تو کجا بودی؟»

معلوم بود حاجی گلاب خانه نیست.

«همین الان از خانه ابراهیم آقا بر گشتم. کم مانده بود به فرنگیس خانم همه چیز را بگویم. حاجی گلاب، ابراهیم آقا و حاجی جبار آقا همین الان رفتند خانه كوچه آذرشهر. تو کجا بودی؟»

«بین تهینه زنده است. توقبرش نبود، این نامه که...»

حرفم را قطع کرد: «یعنی چی توقبرش نبود؟ از کجا معلوم؟»

«دیشب تو قبرستان بودم. قبر را کندم، نگاه کردم. کسی توقبر نبود. این

نامه هم که...»

«واقعاً توقبر را کندی؟»

«پس چی؟ تو تاریکی رفتم قبر را کندم، نگاه کردم.»

ساکت بود. طوری که فکر کردم شاید کسی وارد خانه شده و او هم

از ترس گوشی را گذاشته. گفتم: «الو؟ آنجایی؟»

«آره.»

«اگر نامه ای را که تو برام آوردی زودتر خوانده بودم، نمی رفتم

نبش قبر بکنم. نویسنده نامه از دوستان تهینه است، نوشته که باید شایع می-

کردند تهینه سر به نیست شده تا دشمنانش ازش دست می کشیدند.»

«حالا می خواهی چه کار کنی؟»

«می روم كوچه آذرشهر. حاجی گلاب و دیگران را پیدا می کنم. آنها که

نمی توانند وارد آن خانه بشوند، کلید پیش من است.»

«پس عجله کن. من خانه ام. حاجی گلاب گفته از خانه بیرون نروم.

دیروز فکر می کرد من دنبال مادرم رفتم.»

«توچی گفتی؟»

«گفتم من دیگر مادر ندارم. از روزی که زن تو شدم مادر نداشتم. حالا هم ندارم، نگران نشو. بعد گفت پس کجا بودی؟ گفتم رفته بودم سر خاك حاجی فاطمه.»

«باید خیلی مواظب باشی.»

«حاجی رفته بوده قلعه. بهش گفتند همه در رفتند. حالا فکر می‌کنند که

به زودی مادرم با من تماس می‌گیرد.»

«بالاخره، يك روز باید جریان را بهش بگویی.»

«جراتش را ندارم.»

«من رفتم.»

«خدا حافظ.»

و ساك را انداختم رودوشم و پریدم تو تا کسی. خیابان شلوغ بود. همه جا صحبت بازرگان بود که حکم نخست‌وزیری گرفته بود. درودیوار مخالفت با کودتا بود. سه چهارجا روی دیوارها نوشته بود: کودتا محکوم است. اعلام راه‌پیمایی شده بود. راننده تا کسی سعی کرد سرعت بگیرد نتوانست. پیچید تو فرعی. ورود ممنوع بود. به سرعت رفت تا از جلو ماشین پیدا نشود. ولسی از روبرو، نه یکی، بلکه چهار پنج تا ماشین پشت سرهم وارد کوچه شدند. راننده تا کسی عقب عقب رفت و از کوچه آمد بیرون، افتاد دوباره تو خیابان شلوغ. قدری بالاتر رفت و بعد پیچید تو فرعی دیگر که علامت عبور یکطرفه داشت، ولسی پر از ماشین بود، منتها ماشینها سریع می‌رفتند؛ و بالاخره از يك خیابان وسیع سردر آورد که پر از جمعیت بود؛ و جمعیت یکصد فریاد می‌زد: «بختیار حکومتش تمام است! بازرگان منتخب امام است!» ماشینهایی که جلوتر بودند پیچیده بودند به طرف بالا، و از کنار جمعیت به طرف شمال می‌رفتند. چهارصد پانصد قدم بالاتر، مردم فریاد می‌زدند: «بازرگان! بازرگان! حکومت مبارک!» همان‌طور که ما داشتیم بالا می‌رفتیم شعار را عوض کردند و گفتند: «درود بر خمینی! سلام بر بازرگان!» یکی از سر نشینهای تا کسی گفت: «دیوار را» در جهتی

که نشان می‌داد، نگاه کردم. به خط درشت نوشته بود: «ما بچه‌های مولوی هستیم-شاه را گرفتیم تو طویله بستیم-از بس که عرعر کردی بختیار را هم خر کردی.» راننده رفت بالا، میدان را دور زد، از میان انبوه جمعیت؛ رفت بالاتر، و جمعیت کم تر شد؛ پیچید تو خیابان فرعی و سرعت گرفت و همه را فرعی رفت. و بعد از يك خیابان فرعی، وقتی که پیچید دست چپ، سیل جمعیت، با مشت‌های گره کرده، شعار می‌داد و می‌رفت. همه به طرف شهیدان که حالا میدان آزادی شده بود، می‌رفتند و فریاد می‌زدند: «فرموده خمینی- برای ما چو جان است! نخست‌وزیر محبوب- مهدی بازرگان است.» از تا کسی پیاده شدم. آخرین سر نشین تا کسی بودم. دوسه تا اسکناس ده تومانی گذاشتم تو دست راننده، از کنار پمپ بنزین، زدم تو جمعیت؛ سی چهل قدم داخل جمعیت به طرف شهیدان رفتم، و بعد چشمم افتاد به حاجی گلاب و ابراهیم- آقا که با هم حرف می‌زدند و کمی پایین‌تر حاجی جبار را دیدم که داشت با يك نفر جرو بحث می‌کرد و چند نفر از آدم‌هایش اطراف حاجی جبار و مرد بیگانه را گرفته بودند، و از میان جمعیت زدم بیرون و رفتم پیش حاجی گلاب و ابراهیم آقا.

«کجایی بابا؟ فکر کردیم این مرتیکه تو را هم مثل خواهرت گیر

انداخته.»

«نه. من کارداشتم. مرا گیر نیاورده. زنی هم که گیر آورده، خواهر من

نیست. آدمی است که هوشنگ فکر می‌کند خواهر من است.»

ابراهیم آقا بهت زده نگاهم می‌کرد. حتماً مرا به حساب مرده گذاشته

بود، و بعد رفتیم پیش حاجی جبار و بقیه. حاجی جبار هم به همان اندازه

ابراهیم آقا و حاجی گلاب شگفت زده شد. و بعد گفت:

«این آقا نمی‌گذارد ما بریم بالا. می‌گوید تا کلید نداشته باشید، نمی-

توانید برید بالا.»

«من کلید دارم.»

و با عجله رفتیم بالا. من می‌دانستم که تو آوارتمان کسی نیست. ولی

می‌خواستم آنها هم به چشم خود ببینند. حاجی جبار رهبری جمع را بر عهده

گرفت. کلید را از من گرفت، در را باز کرد، رفتیم تو. کسی تو آپارتمان نبود. همه چیز سر جایش بود. کوچکترین اثری از زنی که در طول چند روز گذشته در این خانه زندگی کرده بود، نبود. همسایه‌ای که با ما وارد آپارتمان شده بود پرسید ما دنبال چه می‌گردیم، و وقتی که من بهش گفتم که دنبال يك زن می‌گردیم و اگر خودش نیست دنبال وسایلم می‌گردیم گفت:

«زنی هست که می‌آید و می‌رود. يك زن چادری است. صورتش را هم صفت و سخت می‌گیرد.»

حاجی گلاب گفت: «ما آن زن را می‌شناسیم. زن دیگری تو این خانه نیامده؟»

«من آن زن اول را هم به تصادف دیده‌ام. از زن دیگری خبری ندارم.»

«کس دیگری تو این خانه آمده؟»

«این حاجی آقا هم آمده. مدتی هم اینجا زندگی می‌کرد.»

اشاره‌اش به من بود. من گفتم: «غیر از من.»

«يك مرد قد بلند شیک هم آمده، سر زده، رفته. من يك بار بیشتر

تدیدمش.»

حاجی جبار گفت: «بریم.»

آمدیم بیرون. حاجی گلاب گفت: «حسین آقا، این زن، زنی که صحبتش

هست، وجود دارد یا نه؟»

«وجود دارد.»

دام می‌خواست بهش بگویم: به همان صورت که رقیه خانم وجود

دارد. ولسی سادگی صورت حاجی گلاب امکان به‌کار بردن هر نوع طنز و

کنایه را از بین می‌برد.

«فکر می‌کنید که جاست.»

«فکر می‌کنم تو خانه سودابه شادان است.»

«چرا؟»

«وقتی که دیروز به من تلفن شد، آن زن خودش حرف زد. و بعد

هوشنگ آمد روی خط. فقط يك جسا می تواند برای هوشنگ خطر نداشته باشد، و آن هم خانه سودابه شادان، یا خانه خودش است. ما که خانه خودش را نمی شناسیم. باید سری بزیم به خانه شادان.»

داخل ماشین، پیش از آنکه راه بیقتیم، ابراهیم آقا پرسید: «این زن کیده؟ بالاغیرتاً به من راستش را بگو.»

«يك زن بیچاره. نمی شناختمش.»

«دوستت بود؟»

«نه.»

«آخر آدم کلید درخاندان را می دهد دست يك زن بیگانه!»

«بستگی دارد به شرایط. در آن شرایط که من دادم، تو هم بودی

می دادی.»

دلیم می خواست به طریقی به ابراهیم آقا همه وقایعی را که اتفاق افتاده بود، بگویم. دستکم درباره این زن. اگر مطمئن بودم که حاجی جبار و حاجی گلاب که روی صندلی عقب نشسته بودند، ترکی بلد نیستند، جریان را به ترکی برای ابراهیم آقا تعریف می کردم. دنبال بهانه ای گشتم تا ترکی حرف بزیم. چشمم افتاد به دیوار کوچه آذرشهر.

«نگاه کن ببین چی نوشته ابراهیم آقا.»

ابراهیم آقا خواند:

مین اوش یوز اللی یدی-اششک پالانسیز گنتدی

مین اوش یوز اللی یدی-شاه چمداندا گنتدی

مین اوش یوز اللی یدی-فرح تومانسیز گنتدی

مین اوش یوز اللی یدی-رهبریمیز قیتدی

مین اوش یوز اللی یدی-سلطنت الدن گنتدی^۱

۱- «هزار و سیصد و پنجاه و هفت-الاغ، بی پالان، رفت

هزار و سیصد و پنجاه و هفت-شاه تو چمدان رفت

هزار و سیصد و پنجاه و هفت-فرح بی. تنبان رفت

هزار و سیصد و پنجاه و هفت-رهبرمان برگشت

هزار و سیصد و پنجاه و هفت-سلطنت از دست رفت»

حاجی گلاب گفت: «دوبله کن.»

ابراهیم آقا شروع کرد به ترجمه کلمات شعر. وسطهای ترجمه من هم کمکش می کردم. وقتی که تمام کرد، من دیگر مطمئن بودم که حاجی گلاب و حاجی بچار ترکی نمی دانند. گفتم:

«بو کیشی نین قینا تاسی یا نمیشدی. آروادین من گتندوخ، گتندوخ. من آپاردیم قویلا دیم. آیین اون بیرنده. بو آروادکی ایندی آخدار یروق، بو کیشی نین آروادین قدیم یولداشلارینا نیدی. یئر آخدار یوردی. من دئدیم گلکسین بوردا قالسین. بچاره. الله ائله مسین کی هوشنگک باشینا پیر بلا گتیرسین.»^۱

ابراهیم آقا گفت: «بالان دی بیسن. محال دی. اوزوه توشمور.»^۲

«سن تول. احمد جانی.»^۳

«هاردا قویلا میسان؟»^۴

«دوز حاجی فاطمه نین یانیندا. بو بونون قبری دی. اودا اونون. پیری پیرینین یانیندا. یادوندادی بو کیشی نیسن آروادی نه هرای تپیردی. توز ننه سیندن توتورودی.»^۵

«بولوسن کی بو کیشی بولسه، سنی دورام دورام ائلر.»^۶

۱- «مادرزن این مرد سوخته بود. من دزنش رفتیم، برش داشتیم، من بردم خاکش کردم. یازدهم برج. زنی که حالا دنیاالش هستیم از دوستان سابق زن این مرد است. دنبال جا می گشت. بهش گفتم بیاید اینجا بماند. بیچاره. خدا نکند هوشنگک بلایی سرش آورده باشد.»

۲- «دروغ می گویی. محال است. بهت نمی آید.»

۳- «مرگ تو. به جان احمد.»

۴- «کجا خاکش کردی؟»

۵- «درست کنار حاجی فاطمه، این قبر این است. آن قبر آن یکی. گفتار

همدیگر. یادته زن این مرد چه چیزهایی می کشید. به خاطر مادر خودش بود.»

۶- «می دانی اگر این مرد بفهمد، تو را تکه تکه می کند.»

«سن منی بقیشله کسی اوگون مژبور اولسدوم یالان دیبیم. بسو کیشی گرك بولمیه. بولسه آروادین مندن قاباخ دورام دورام ائلر»^۱
 حاجی گلاب گفت: «بابا ما گقتیم آن شماره را دوباره کنید، شماها غلظیدید تو ترکی. یک شعر ترکی این همه تفسیر دارد آن هم به تر کسی»

من گفتم: «ببخشید حاجی، ذوق زده شدیم.»
 ابراهیم آقا گفت: «شعر جالبی است. خیلی هم تفسیر می خواهد. خیلی جمع و جور است.»

حاجی جبار گفت: «من که شعر سرم نمی شود. ولی حیوانی شکوه عاشق شعر بود. شب و روز شعر می خواند.»

ابراهیم آقا گفت: «اوزون گورموسن؟»^۲
 «کیمین؟»^۳

«بو کیشی نین آروادینین.»^۴

گفتم: «گورمه میشم. نهجه میه؟»^۵

«آی پارچاسیدی.»^۶

«سن مگر گورموسن؟»^۷

«نه. فرنگیس تعریفلی یوب.»^۸

حاجی گلاب گفت: «راه بسته است. از بدجایی پیچیدی.»

۱- «نو مرا بخش که آن روز مجبور شدم بهت دروغ بگویم، این مسرد نیاید بفهمد، اگر بفهمد، قبل از من، زنش رأ تکه تکه می کند.»

۲- «صورتش را دیدی؟»

۳- «صورت کی را؟»

۴- «صورت زن این مرد را.»

۵- «ندیدم. چطور مگر؟»

۶- «تکه ماه است.»

۷- «تو مگر دیدی؟»

۸- «نه. فرنگیس تعریفش را کرده.»

حاجی جبار گفت: «باید بک کاری بکنیم که راه باز شود، ولی چطور؟»

در ماشین را باز کرد، آمد پایین. دوید جلوتر. حاجی گلاب هم از ماشین پیاده شد و دنبالش رفت. آدمهای حاجی جبار از ماشین عقبی پیاده شدند و دنبالش رفتند. از خیابان آذربایجان آمده بودیم، پیچیده بودیم تو یکی از خیابانهای فرعی، و بعد از آنجا آمده بودیم تا سرخیابانی که بولوار-مانند بود و بعد پیچیده بودیم بالا و آمده بودیم تا سی چهل متری جمعیت عظیمی که به طرف «آزادی» می رفت. و حالا ایستاده بودیم و منتظر بودیم تا حاجی جبار کاری بکند. اینجا همان جایی بود که روزی که شاه می رفت من به تصادف چشمم تو بام او، به سودابه افتاده بود.

ابراهیم آقا گفت: «تو هچل افتادی.»

گفتم: «می دانم.»

و حالا باهم ترکی حرف می زدیم.

«امیدوارم زنه زنده باشد.» و بعد پرسید: «اسمش چیه؟»

«فرشته. آن تو بهش فری می گفتند.»

«خوشگل است؟»

«نه. خیلی بیچاره است. ببین آن دیگر چه بدبیار است که به من پناه

آورده.»

«تو باید خودت را پیش از همه ما بهش برسانی.»

«اگر زنده بود. اگر پیدایش کردیم.»

و پیاده شدم و رفتم جلوتر. ابراهیم آقا تو ماشین ماند. جمعیت همچنان می رفت. ماشینها در شمال و جنوب چهارراه ایستاده بودند. مردمی که پایین چهارراه ایستاده بودند، به طنز درباره دولت بختیار شعار می دادند: «این است شعار دولت-دزدی، چاول، غارت این است شعار دولت!...»

جلوتر که رفتم، فریادی سیل آسایر و هیجان انگیزتر به گوش می رسید: «سرباز توهم از مایی! فردا میان مایی! سوتی که این چنین است! امروز چرا نیایی؟» و بعد از دورصدای شعاری می آمد که جز دو کلمه بقیه اش را

مشکل می توانستم بفهمم: «خمینی‌ا» و با کمی فاصله: «بازرگان‌ا» و بعد که نزدیک تر آمدند، می گفتند: «درود بر خمینی! سلام بر بازرگان‌ا» زنها در يك طرف و مردها در طرف دیگر، و جمع وجود و مرتب. و آیا قرار بود اینها تمام راه را نعره بکشند؟

ونا گهان متوجه حاجی جبار شدم که با چند نفر در صف مقدم دسته‌ای که از پشت سر داشت می آمد، نرسیده به چهارراه، مذاکره می کرد. حاجی گلاب هم کنارش بود؛ با همان گروه ورزشکار حاجی جبار. و بعد حاجی-جبار برگشت، دوید به طرف سرچهارراه، و از مردم خواست که از جلو ماشینها کنار بروند و بعد با دستش اشاره کرد به ستون ماشینهایی که ماشین ابراهیم آقا جزوشان بود و فریاد زد: «راه بیفتید!» ستون حرکت کرد و از خیابان شمال چهارراه مردم با نزدیک شدن ماشینها کنار رفتند و چند دقیقه بعد ابراهیم آقا از چهارراه گذشت و رفت بالاتر نگه داشت و بعد ماشین حاجی-جبار که یکی از آدمهایش رانندگی آن را برعهده داشت، از میان ماشینها و آدمها ویراژ داد و رفت پشت سر ماشین ابراهیم آقا پارک کرد. و بعد که حرکت ستون ماشینها از شمال و جنوب متوقف شد، حاجی جبار اشاره کرد به جماعت، و صف دراز تظاهر کنندگان به راه افتادند:

فرمانده کل قوا خمینی هوایی و دریایی و زمینی
 ارباب بختیار جیمی کارتر است امیر تیمسارها ژنرال‌هایزر است
 تیمسار ایرانی برای هایزر گماشته و امربرو نوکر است
 من رفتم، سوار ماشین شدم. حاجی جبار و حاجی گلاب چند دقیقه بعد آمدند تو ماشین و قافله کوچک ما به طرف خیابان وزرا به راه افتاد.

ابراهیم آقا برف پاکنهای ماشین را به کار انداخت و گفت: «زیر باران هراشان مشکل خواهد بود.»

حاجی جبار گفت: «اکثراً چتر آوردند.»

حاجی گلاب گفت: «نوشان زن و بچه هم زیاد است.»

حاجی جبار گفت: «يك عده از زنها بی چادر و بی روسری بودند.»

حاجی گلاب گفت: «بیشتر زندهای اداری اند.» و بعد گفت: «ابراهیم- آقا جلوی يك تلفن عمومی نیش ترمزی بکن، من يك تلفن بکنم.»

حاجی جبار گفت: «تو پارکوی تلفن عمومی پیدا نمی‌شود.»

ابراهیم آقا گفت: «همان طرفهای وزرا باید باشد. پارکوی خلوت است. چند دقیقه دیگر می‌رسیم به وزرا.»

حاجی گلاب گفت: «ممکن است میدان ونک شلوغ باشد.»

ابراهیم آقا گفت: «نه، مردم رفتند پایین شهر. بالای شهر خبری نیست.»

و پس از چند لحظه سکوت، به ترکی از من پرسید:

«دوین کججه هار دیدون؟»^۱

«حاجی گلاب و حاجی جبار ناراحت می‌شوند ابراهیم آقا. فعلاً ترکی را بگذاریم کنار.»

حاجی جبار گفت: «نه بابا به فکر ما نباشید. مگر موقعی که ما فارسی حرف می‌زنیم به فکر شما ترکها هستیم؟»

ابراهیم آقا خنده‌اش گرفت، و بعد گفت: «از حسین آقا پرسیدم دیشب کجا بود.»

حاجی جبار گفت: «پس زیاد هم محرمانه نبود.»

من گفتم: «اختیار دارید حاجی جبار آقا، بین مادوستان چیز محرمانه‌ای نیست. فقط ما ترکها عادت داریم با هم ترکی حرف بزنیم.»

حاجی جبار گفت: «خوب، شما دیشب کجا بودید؟»

«درست بادم نیست کدام گوری بودم. فکرمی کنم بین وزرا و آذر شهر در رفت و آمد بودم.»

«آن هم با وضع حکومت نظامی.»

حاجی گلاب بود که حرف می‌زد، من گفتم: «بعداً رفتم مسافر خانه.»

«چرا مسافر خانه؟»

«نمی‌توانستم خانه ابراهیم آقا بیایم. دیر وقت بود. نمی‌توانستم خودم را به خانه مادر فرنگیس خانم برسانم.»

«می‌توانستید بیایید خانه ما.»

«نتوانستم حاجی. نصف شب بود، رویم نشد.»

حاجی گلاب گفت: «يك تلفن می‌کردید خانه ما. ما می‌آمدیم

دنیا لتان.»

«تلفن شما را نداشتم. دیر وقت هم بود. اگر تلفن می‌کردم، تو خانه

ناراحت می‌شدند.»

چه دروغها که باید می‌باfterم.

ابراهیم آقا گفت: «این هم وزرا.»

خیابان خلوت بود. باران تندتر می‌آمد. و شاید ریزش باران سبب

شده بود که خیابان خلوت باشد. ظهر هم بود. و لابد مردم توخانه‌شان غذا

می‌خوردند. دست راست خیابان، پایین‌تر از پارک‌ساعی، مغازه‌ای نبود،

ولی دست چپ، سه چهارم مغازه آن‌ور خیابان، بسته بودند. شاید به دلیل

ظهر، یا به دلیل تظاهرات به نفع بازرگان. پایین‌تر که رفتیم، ابراهیم آقا

ماشین را نگاه داشت و گفت:

«حاجی گلاب، آن هم تلفن. برو تلفن کن، زود برگرد.»

حاجی گلاب پرید پایین و رفت. من برگشتم پشت سرم را نگاه کردم.

تك و توکی، ماشینها می‌آمدند و می‌رفتند. ولی جمعیت خیلی کم بود.

ماشین حاجی جبار پشت سر ماشین ما ایستاده بود.

يك دفعه حاجی جبار گفت: «خوب شد اسلحه آوردم.»

ابراهیم آقا گفت: «اسلحه آوردی؟ از کجا پیداش کردی؟»

«بعداً به‌تان می‌گویم. برای شما هم گیر می‌آزم.»

«فکر می‌کنی اسلحه لازم باشد؟»

باز هم ابراهیم آقا بود که سؤال می‌کرد. حاجی جبار گفت: «یادتان

نیست این هوشنگ پدر سوخته جلو زندان قصر چه کار کرده بود؟ شما که

نمی‌خواهید دوباره همان اتفاق بیفتد.»

«ولی ما نمی‌خواهیم کسی کشته شود.» این من بودم که حرف می‌زدم.

حاجی جبار گفت: «آدم باید دیوانه باشد که جلو آدم مسلح دست-

خالی، برود. طرف مسلح است. شوخی که نیست.»

ابراهیم آقا گفت: «ببین کی دارد می آید!»

و ناگهان مرتضی را دیدم که با قدمهای بلند و سریع داشت آنور خیابان، از پیاده‌رو، به طرف بالا می آمد. چتر دستش بود. ابراهیم آقا بوق زد. مرتضی برگشت، دوروبرش را نگاه کرد. ابراهیم آقا دو تا بوق دیگر زد. مرتضی ما را دید، عرض خیابان را طی کرد و آمد در عقب ماشین را باز کرد، چترش را بست، سرش را آورد تو و بعد نشست. حرف که زد مخاطبش من بودم:

«وقتی دیدم شما خیلی دیر کردید، نگران شدم. فکر کردم ممکن است شما آمده باشید اینجا و آمدم اینجا، می ترسیدم تنها آمده باشید. خوشحالم که همدتان اینجا هستید. حاجی آقا گلاب هم هست؟»

ابراهیم آقا گفت: «آنجاست. دارد تلفن می کند.» و بعد رو کرد به حاجی جناب: «حاجی، احتیاجی به اسلحه نیست. قول بده کسه از اسلحه ات استفاده نکنی.»

مرتضی گفت: «حاجی جناب آقا مسلح است؟ اسلحه را از کی گرفته؟»

حاجی جناب گفت: «شما بخواهید برای شما هم گیر می آرم. من این اسلحه را ببخود با خودم نیاوردم. طرف مسلح است. يك بار هم نزدیک بود حسین آقا را بفرستد آن دنیا. ما اگر می خواهیم طرف را بگیریم باید اسلحه داشته باشیم.»

«اگر خواست فرار کند چی؟»

«می زنم به پاش.»

من که از این همه تبخیر دچار تعجب شده بودم، گفتم: «حاجی از کجا نیراندازیش را یاد گرفتی؟»

«چیز ساده‌ای است. يك بچه هم می تواند یاد بگیرد.»

حاجی گلاب برگشت. پکر بود. ولی با مرتضی سلام و علیک کرد و

نشست.

ابراهیم آقا گفت: «موفق شدی؟»

حاجی گلاب گفت: «نه. از موقعی که مادر رقیه گم و گور شده، دیگر تو خانه بند نمی‌شود.»

حاجی جبار گفت: «هنوز ازش خبری نشده.»

حاجی گلاب به همان پکری گفت: «نه. شاید هم مرده باشد.»

حاجی جبار گفت: «بالاخره معلوم می‌شود.» و بعد موضوع صحبت را عوض کرد: «برگردیم بریم بالا. من یکی از بچه‌ها را می‌فرستم برود در بزند. خودم آن کنار می‌ایستم. اگر در را باز نکردند، باید از دیوار بپریم بالا.»

مرتضی گفت: «توروز روشن؟»

«ولی کسی تو خیابان نیست. با این باران می‌شود خیلی کارها کرد.» دور زدیم. ماشین پشت سریمان هم دوز زد. رفتیم بالا، جلو قنادی ایستادیم. قنادی بسته بود. حاجی جبار پیاده شد، رفت پایین، بد طرف ماشین دیگر. و بعد دیدم که دوفری از خیابان رد شدند و رفتند آن‌ور. حاجی-جبار کنار جوی آب ایستاد. دوستش رفت به طرف در، و ایستاد، دستش را گذاشت روی زنگ در، فشار داد. بعد دستش را از روی زنگ در برداشت. و ایستاد. زنگ را بادست چپش می‌زد. دست راستش را تکان نمی‌داد. دوباره دست چپش را بلند کرد، گذاشت روی زنگ. بعد عقب کشید، ایستاد، و دست راستش آماده بود. شق ایستاده بود.

مرتضی گفت: «مثل اینکه کارد تو آستینش هست.» و بعد برگشت طرف

من: «حسین آقا، مثل اینکه چاره‌ای نبود، نه؟»

ابراهیم آقا گفت: «راجع به چی دارید حرف می‌زنید؟»

من گفتم: «ما تلفنی راجع به مسأله‌ای با هم بحث کردیم. اشاره

مرتضی خان به آن مسأله است.»

من در را می‌بایدم. دیگران هم همان‌طور. بعد، مردی که زنگ می‌زد، سرش را برگرداند، و بی آنکه حرف بزند، از حاجی جبار کسب تکلیف کرد. حاجی جبار اشاره کرد که بسا مشتش در بزند، مرد برگشت، با همان دست چپش چند مشت محکم به در زد. حاجی جبار زیر باران ایستاده بود و

داشت خیس می‌شد، ولی مرد از سر پناه در استفاده می‌کرد و از باران در امان بود. پس از چند لحظه دوباره با همان دست چپ مشت‌های محکمی به در زد. ولی در باز نشد. مرد دوباره برگشت و با ایما و اشاره از حاجی-جبار کسب تکلیف کرد. حاجی از روی جوی پرید، رفت آن‌ور، به دوستش اشاره کرد که نزدیک بشود. مرد با يك جهش پایش را گذاشت روی دست‌های چفت شده حاجی جبار پرید رو دوش او، و فوراً بالای دیوار ناپدید شد. انگارسی سال بود برای این نوع پریدن و ناپدید شدن تمرین می‌کرد. لحظه‌ای بعد در باز شد، حاجی جبار رفت تو. همه نفس‌ها را حبس کرده بودیم. چشم به در دوخته بودیم. گوشه‌ها مان هم آماده آن بود که صدای تیراندازی یا فریاد گلاویز شدن بشنویم. من بلند شدم عرض خیابان را پیچودم، رفتم آن‌ور. در نیمه باز بود. بازش کردم، رفتم تو. پشت سر من، آدم‌های حاجی-جبار، به استثناء راننده آمدند تو، و بعد ابراهیم آقا و حاجی گلاب. مرتضی نیامد. در پشت سرمان بستیم.

حاجی جبار طپانچه کوچکی دستش گرفته بود. آدم‌هایش همه کارد تو دستشان بود. من و ابراهیم آقا و حاجی گلاب دست خالی بودیم. راه افتادیم. ~~هاتمی جبار و یکی از آدم‌هایش جلو تر، من و ابراهیم آقا پشت سرشان، بقیه آدم‌های حاجی جبار پشت سر من.~~ حاجی گلاب پشت درماند. رفتم جلو ساختمان. شیشه همان‌طور شکسته باقی مانده بود. ولی پرده کشیده بود. طوری که توی نهانه دیده نمی‌شد. حاجی جبار پرده را کنار زد، و تورا نگاه کرد. سرش را تکان داد و به آدمی که کنارش بود گفت برو تو. مرد پرده را کنار زد، سرش را برد تو و بعد هیگلش را درهم فرو برد و از جای شیشه شکسته رفت تو. حاجی جبار اسلحه به دست به دنبال او رفت تو. من و ابراهیم آقا، پشت سرشان وارد خانه شدیم و بقیه پشت سر ما.

خانه دست نخورده بود، به استثنای يك چیز. همه عکس‌ها را از روی دیوارها برداشته بودند. مثل اینکه پی برده بودند که آلبوم‌ها و اسناد به سرقت رفته و امکان دارد عکس‌های روی دیوار هم به سرقت برود. در عرض چند دقیقه توانستیم به همه جای خانه سر بکشیم. کوچک‌ترین نشانه‌ای از فری

تو این خانه نبود. آخر پس این زن را کجا برده بودند؟
 ابراهیم آقا گفت: «اینجا نیست، تو خانه آذرشهر نبود. پس
 کجاست؟»

حاجی جبار گفت: «این هوشنگ خودش خانه زندگی ندارد؟»
 من گفتم: «نمی‌دانم. ممکن است داشته باشد. ولی من آدرسش را
 نمی‌دانم.»

حاجی جبار گفت: «حالا چه کار کنیم؟»
 ابراهیم آقا گفت: «باید هرچه زودتر از اینجا خارج شویم.»
 حاجی جبار گفت: «فکرمی کنید این هوشنگ باز هم تلفن بکند؟»
 «حنماً می‌کند.»

«بیش بگوئیم ما حاضریم خواهرت را بهت پس بدهیم. در صورتی
 که تو هم خواهر حسین آقا را پس بدهی.»

من گفتم: «ما که نمی‌دانیم خواهر هوشنگ کجاست.»
 «او هم نمی‌داند. من می‌گویم تلفن کرد بیش پولیتیک بزنیسم. بیش
 بگوئیم تو خواهر حسین آقا را صحیح و سالم به ما تحویل بده، ما هم
 خواهرت را صحیح و سالم تحویل می‌دهیم. او فکر می‌کند ما می‌دانیم
 خواهرش کجاست، و یا پیش ماست.» و بعد از ابراهیم آقا پرسید: «فکر
 می‌کنی باز هم به خانه تلفن کرده؟»

ابراهیم آقا گفت: «نمی‌دانم. می‌توانم از فرنگیس تلفنی پرسم.»
 من گفتم: «تلفن اینجا تو اتاق خواب است. می‌توانی همین حالا
 بررسی.»

ابراهیم آقا رفت، تلفن کرد، برگشت، گفت: «ده دوازده بار تلفن
 کرده. همه‌اش حسین آقا را می‌خواسته، و می‌گفته که باید حسین آقا خواهرش
 را بیش پس بدهد. رقیه خانم هم خانه ماست، یکی دو بار هم با او حرف زده.»
 «خیلی خوب، بریم.»

و آمدیم بیرون، از راه همان شیشه شکسته. و راه افتادیم به طرف در.
 وقتی که ابراهیم آقا داشت به حاجی گلاب می‌گفت که زنش تو خانه او و

پیش فرنگیس است، من گفتم: «يك جای دیگر هم هست، باید آنجا هم سری بزنیسم.» و برگشتم. حاجی جبار و ابراهیم آقا هم دنبالم آمدند. پنجره گلیخانه بسته بود. هر قدر هل دادم باز نشد. سرم را بردم نزدیک تر، به شیشه چسباندم و نگاه کردم. گلنهای خشك پلاسیله و کوچک شده روی شاخه های برهنه سرهاشان را کج کرده، تونور بی رمقی که از همین يك پنجره می آمد، ایستاده بودند، درختچه ها مرده به نظر می آمدند. عشقه ها، مثل فسیلهای سلسله اعصاب و رگهای حیوانهای ماقبل تاریخی روی دیوارها به هم سهو پراکنده بودند.

ابراهیم آقا گفت: «اینجا راه دیگری ندارد؟»

«دفعه گذشته احمد از اینجا پرید، رفت تو ساختمان. ولی حالا پنجره

بسته است.»

حاجی جبار گفت: «باید از همان شیشه شکسته بریم تو.»

برگشتیم آمدیم جلو ساختمان. اول من رفتم تو، بعد حاجی جبار و بعد

ابراهیم آقا. و بعد رفتیم تو آشپزخانه، در شیشه ای آشپزخانه که به حیاط

خلوت پشت ساختمان باز می شد، قفل بود. هر قدر سعی کردیم نتوانستیم در

را باز کنیم. حاجی جبار با قنذاق طپانچه اش زد، شیشه را شکست. ابراهیم

آقا گفت: «مواظب باش ممکن است همسایه ها بشنوند.» حیاط خلوت پر

آب بود. و باران بی سروصدا و نم نمک، قطره قطره برتن لرزان این آب

فرو می ریخت. حاجی جبار رفت بیرون، بعد من و ابراهیم آقا رفتیم بیرون.

طرف حیاط خلوت، پایین پله ها يك در بود. از پله های دست چپی رفتیم

پایین. این در گلیخانه بود. لابد آن یکی، در موتورخانه بود. در بسته بود.

برخلاف در بالایی، در شیشه ای نبود. حاجی جبار گفت: «حتماً آن تر

چیزی هست که درو پنجره اش را قفل کردند.» حاجی جبار رفت عقب عقب

و با شانهاش محکم به در حمله ور شد. ولی در باز نشد. بعد سه تایی

به در حمله بردیم. باز هم در باز نشد. حاجی جبار گفت: «صبر

کنید. رفت بالا، و از در شیشه ای آشپزخانه رفت تو. حتماً می رفت کمک

پیاوره.

ابراهیم آقا گفت: «آخر آدم عاقل کلید خانه‌اش را به يك فاحشه شهر نویی می‌دهد»

«خیلی بیچاره بود. جا نداشت، تو اگر صورت مادر رقیه خانم را می‌دید، می‌فهمیدی برای چی من کلید در آپارتمان را به يك فاحشه دادم.»

«چطور بود؟»

«سیاه سیاه بود. کاملاً سوخته بود. فقط سروصورتش سوخته بود. سایر جاهای بدنش سالم بود.»

«رقیه خانم خیلی سروصدا کرد؟»

«اولش، آره. ولی بعد ساکت بود. جز همان جینی که تو قبرستان زد، دیگر صدایش در نیامد.» و بعد ازش پرسیدم: «تو فکر می‌کنی اگر این زن بمیرد، من مقصرم؟ نظر خودت را می‌خواهم بدانم.»

«نمی‌دانم. تو خواستی به يك زن بدبخت کمک کنی، و این طور شد. تو نیت بدی که نداشتی. ولی...» لحظه‌ای فکر کرد، و بعد گفت: «من اگر می‌دانستم که زندگی‌ام تو خانه‌ام در خطر است، تو را به خانه‌ام نمی‌بردم، چون ممکن بود زندگی تو را هم به خطر بیندازم.»

«ولی من گرچه می‌دانستم که زندگی خودم در آن خانه در خطر است، نمی‌دانستم که زندگی يك آدم دیگر هم ممکن است در خطر باشد. وانگهی آن خانه امتحانش را قبلاً داده بود. بارها رقیه خانم رفته بود تو آن خانه، ساعتها آن‌جا نشسته بود، و هیچ وقت احساس خطر نکرده بود. و براس اتفاق بدی نیفتاده بود.»

«این هم يك منطق است. ولی اگر برای نفر اول اتفاقی نیفتاده، دلیل نمی‌شود که برای نفر بعدی اتفاقی نیفتد.»

«ببین ابراهیم آقا، من و تو عادت کرده‌ایم که برای اعمالمان دلیل پیدا کنیم. همیشه فکر کرده‌ایم هر عمل يك یا چند دلیل دارد. از این نظر تیپ ما با تیپ دیگران فرق می‌کند. ولی این سطح قضا یا است. در عمق ما هم مثل دیگران هستیم. من نمی‌توانستم در لحظه‌ای که از روی احساسات و

حسن نیت به يك نفر خوبی می کردم، تمام جوانب را در نظر گرفته باشم. رقیه خانم هم می دانست من کلیدم را به این زن می دهم. ولی اعتراضی نکرد. یا خطری در این کار نمی دید، و یا احساسات چشم او را هم کور کرده بود؟»

از تو آشپزخانه صدای چند نفر به گوش رسید. سکوت کردیم. حاجی-جبار وارد حیاط خلوت شد، پشت سرش دو نفر از آدمهایش آمدند تو. ما از پله ها آمدیم بالا. و آنها رفتند پایین. وسه نفری، همه باهم، به در هجوم بردند. در حمله سوم در باز شد و افتاد کف گلخانه. از زیر پای حاجی جبار موش گنده ای خیز برداشت به طرف پله ها، ولی ما را دید و ترسید، و با شاید نتوانست از پله ها بالا بیاید، برگشت و دوباره رفت تو گلخانه.

ابراهیم آقا به محض ورود گفت: «چه بوی وحشتناکی!»

حاجی جبار گفت: «حتماً چون درو پنجره ها بسته بود این طور شده.» ولی این بو، بوی خود گلخانه نمی توانست باشد. اگر گل و گیاه خشکیده باشد، و حتی در هوای خفه مانده باشد، باز هم نباید چنین بویی بدهد.

یکی از آدمهای حاجی جبار گفت: «این جا چهار پنج تا گلدان بوده. بین حاجی! يك، دو، سه، چهار. جای سه گلدانها هست. اینها را جا به جا کردند.»

«این بو وحشتناک است.»

ابراهیم آقا دستمالش را در آورد و گرفت جلو دهنش. و واقعاً هم بوی بدی می آمد. بو از سراسر گلخانه می آمد. انگار در وجود تک تک گلها و گیاههای پوسیده، لاشه گندیده کوچکی خانه کرده بود.

و بعد ابراهیم آقا دستمال را از روی دهانش برداشت: «ببینید، آن دیوار تازه است. هنوز خیس است.»

حاجی جبار منبھوت دیوار شد. تنها چیز ناجور گلخانه آن دیوار بود، دیوار سفید بود و از بالای جابخاری تا نرسیده به کنج سقف گلخانه ادامه داشت. بر روی این دیوار از اعصاب و رگهای خشک عشقه های پلاسیده

خبری نبود. پای دیوار چهار تا گلدان بلند گذاشته بودند. ولی حالا به آسانی می‌شد فهمید که جای آن گلدانها جلو آن دیوار نیست. شاخه‌های برهنه گیاهان این گلدانها فقط بخشی از پایین دیوارها می‌پوشاند. من جاو رفتم، دستم را گذاشتم روی دیوار. هنوز نخیس بود.

«هنوز نخیس است. ابراهیم آقا راست می‌گوید.»

حاجی جبار گفت: «بچه‌ها معطل چی هستید؟» و بعد خودش به این‌ور و آن‌ور گلیخانه سرک کشید تا شاید چیزی برای خراب کردن دیوار پیدا کند، و چون چیزی پیدا نکرد به یکی از آدمهایش گفت: «بین تو حیاط خلوت چیزی پیدا می‌کنی؟» و بعد به یکی دیگر از آدمهایش گفت: «بیا برو بالا بین پشت دیوار چیزی هست؟» مرد پرید روی دستهای حاجی جبار و پاهایش را گذاشت روی شانه‌هایش، ولی دستش به بالای دیوار نرسید؛ نتوانست تعادلش را حفظ کند، و پرید پایین. مردی که از گلیخانه بیرون رفته بود، برگشت، آمد تو گلیخانه. بیل و کلنگ تو دستش نبود. ولی سه چهار تا چیز آهنی تو دستش بود که معلوم بود از اشیاء آشپزخانه است. یکی از آنها چیز گنده چکش‌مانندی بود، منتها خیلی بزرگ‌تر از یک چکش. بقیه آهن-پاره‌ها را انداخت روزمین و با همان چکش‌مانند مشغول شد. چند ضربه ای زد، ولی مثل اینکه حاجی جبار از ضربه‌های او راضی نبود. رفت جلو، گفت: «بله من!» دسته چکش‌مانند را تو دستش گرفت، سرش را نگاه کرد: «از تیغ این کاری ساخته نیست باید با کونهایش بزنی.» و زد. محکم، و فقط از یک جا. آجری که پشت گنج تازه دیوار بود با همان دوسه ضربه اول نمایان شد. حاجی-جبار چکش‌مانند را کوبید تو سر آجر. آجر با سه چهار ضربه شکست. بعد با ضربات مداوم، چهار پنج آجر دیگر رازد، شکست و انداخت. و آن وقت همه با هم دست‌انداختیم تو حفره‌هایی که ضربات چکش‌مانند درست کرده بود، و بالاخره دیوار را پایین کشیدیم. دیوار که ریخت، آنچه دیدیم وحشتناک بود. صورت درست رو برو را نگاه می‌کرد. با چشمهای باز، دهان باز و حتی سوراخهای بازبینی. پیشانی زن بلند می‌نمود. موهایش تمیز بود. بازوهایش به طرفین گشوده شده بود. سینه‌اش در زیر لباس قهوه‌ایش برآمده

شده بود. شلووار پایش بود، ولی شانته‌هایش لخت بود. يك میخ درشت به گلویش کوبیده شده بود. دو میخ دیگر، نه روی کف دستهایش، بلکه روی مچ دستهایش کوبیده شده بود. روی پاهای برهنه‌اش میخ نبود. ولی جای خراشیدگی و خون‌مردگی بود. حتماً سعی کرده بودند پاهایش را هم به دیوار میخ‌کوب بکنند، ولی نتوانسته بودند. زن داشت و بسرو را نگاه می‌کرد. و حاجی جبار و ابراهیم آقا، آدم‌های حاجی جبار و من ایستاده بودیم، وحشت‌زده و مبهوت، و صورت مجسمه‌مانند را نگاه می‌کردیم، طوری که انگار این موجود از اعماق تک‌تک ما سر بدر آورده، به دیوار میخ‌کوب شده بود، و معنایی داشت که ما هرگز نمی‌توانستیم با حدسیات کوچک وجدانهای حقیرمان بدان دسترسی پیدا کنیم. و اتفاقاً او به‌او مربوط نبود. مربوط به خود گلخانه بود. حدس حاجی جبار درست بود. این گلخانه بود که بو گرفته بود. انگار آن زن بچه به دست هرگز در بدترین جای دنیا زندگی نکرده بود، و هرگز نا پاکی به وجودش راه نیافته بود. او مسمایی بود که از اعماق جهان معنای نامش را طلبیده بود. مسمایی بود که عملاً به اسمش تبدیل شده بود. او واقعاً يك فرشته شده بود. فرشته‌ای مصلوب در گلخانه‌ای متروک، با معنایی و رای معانی معمولی.

ابراهیم آقا گفت: «حالا چکار کنیم.»

من گفتم: «ایکاش می‌توانستیم بگذاریم همان‌طور آن بالا بماند.»

حاجی جبار گفت: «به نظر من، هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم.»

یکی از آدم‌هایش گفت: «یعنی حاجی همان‌طور بگذاریم بماند، راهمان

را بکشیم، بریم.»

«آره. راهمان را بکشیم، بریم.»

ابراهیم آقا گفت: «حاجی جبار راست می‌گوید. راهمان را بکشیم،

بریم. فقط يك کار دیگر هم بکنیم. به پلیس تلفن کنیم، بگوییم که توفلان

خانه قتل‌ی اتفاق افتاده.»

حاجی جبار گفت: «راه کنیم.»

از خانه آمدیم بیرون، حاجی گلاب اصرار داشت بدانند جریان از

چهار است. ابراهیم آقا بهش قول داد ماجرا را برایش تو ماشین تعریف کند. حاجی جبار خودش پشت فرمان نشست. ابراهیم آقا منتظر شد تا او راه بیفتند. حاجی جبار دور زد، رفت پایین. وقتی که جلو مغازه های پایین وزرا رسید، نگه داشت. رفت از همان تلفن عمومی که قبلاً حاجی گلاب به خانهاش تلفن کرده بود، به پلیس تلفن کرد. و بعد آمد، گفت: شما حسین آقا را برسانید منزل آقا مرتضی. این هوشنگ را باید پیدا کنیم. ببینید اگر خود حسین آقا را گیر بیاورد، چه کار می کند. این کار را به خاطر حسین آقا کرده.»

و بعد راه افتادیم. حاجی گلاب گفت: «چرا نمی گوید چی شده؟»

مرتضی گفت: «حسین آقا چی شده؟»

ابراهیم آقا ماجرا را تعریف کرد.

«عجب مادر سگی است این هوشنگ! زن بیچاره را مثل عکس زده

به دیوار!»

اولین حرفهایی بود که از دهن ابراهیم آقا، پس از آنکه راه افتادیم، بیرون آمد. ولی مثل این بود که این حرفها، نه از دهن، بلکه مستقیماً از ذهن ابراهیم آقا بیرون پریده بود. حاجی گلاب و مرتضی که زن میخکوب شده را ندیده بودند نمی توانستند در برابر خود از واقعیتی که برای بیان آن ابراهیم آقا کلمات را بر زبان آورده بود، تصویر دقیقی مجسم کنند.

«آخر یعنی چی؟ چرا باید يك زن را آنجوری به دیوار بکوبند؟»

«ابراهیم آقا، درست و حسابی تعریف کن! چی شده؟»

و ابراهیم آقا ماجرا را تعریف کرد. ولسی توصیفی کسه از فرشته بر روی دیوار داد دقیقاً با واقعیت منطبق نبود. تشبیه عکس واقعی تر از این توصیف بود. ابراهیم آقا عملاً داشت خواب آن واقعیت را توصیف می کرد، در نتیجه طوری آن را در برابر دیگران مجسم می کرد که انگار می کوشد خوابش را به یاد بیاورد و ضمن بیان چگونگی آن، تعبیر آن را هم پیدا کند؛ و در این میان از خودش چیزهایی را به خواب می افزود که در آن نبود.

مثلاً من هرگز به یاد نداشتم متوجه رنگ چشمهای زن، و یا خون روی مچها و گلوگاه و سیندانش شده باشم. ابراهیم آقا تصویر فوق العاده روشنی از این بخشهای صورت و بدن زن می داد، طوری که انگار خود او هنگام ریختن خون زن از مچها و گلوگاه، و یا هنگام دگرگون شدن رنگ چشمها در زمان احتضار، در سراسرماجرا، در کنار کسی که زن را به آن روز انداخته بود، شرکت کرده بود. ولی پس از توصیف نسبتاً مفصلی که از زن مرده برای دیگران کرد، ناگهان ساکت شد، انگار دیگر از تصویر زن خسته شده بود، یا از تعریف خوابش ناامید شده بود، و یا بدطور کلی جسماً و روحاً خسته بود و باید به حال خودش می گذاشتند. تصویر مرده فرشته بر روی دیوار شدیداً ناقص می نمود.

حاجی گلاب گفت: «حالا این زن کی بود؟ اگر می گویند حسین آقا خواهر ندارد، پس این زن کیه؟»

ابراهیم آقا ناگهان از اعماق خستگی مفرط روحی و جسمانی اش، به این سؤال چنان پاسخ شایسته ای داد که من بدجای آنکه بدصحت و سقم حرف او فکر کنم، به فکر پیچیدگی مغز او، حتی در بدترین شرایط آن، افتادم و تعجب کردم:

«زن بیچاره ای بود که حسین آقا پناهش داده بود. حسین آقا خودش هم يك بار بیشتر ندیده بودش وقتی پناهش می داد کلید آپارتمانش را بهش داده بود. هوشنگ فکر کرده بود این زن یا زن حسین آقا است یا خواهرش، و چون زن همین طور الکی بهش گفته بود خواهر حسین آقا است، بدعنوان خواهر حسین آقا کشته شد.»

حاجی گلاب گفت: «بیچاره! بیچاره! زن خوشگلی بود؟»

من در این تردید نداشتم که اگر حاجی گلاب فرشته را می دید می شناخت، و قلباً بسیار خوشحال بودم که او پایش را به آن گلخانه نگذاشته بود.

گفتم: «نه، خوشگل نبود، معمولی بود.»

ابراهیم آقا گفت: «آن بالا عین فرشته بود.»

من داد زدم: «چی؟»

«عین فرشته.»

مرتضی گفت: «باید دید ریشهٔ این زن از کجا بود. چه کاره بود. شاید زن کسی بود؟ دختر کسی بود؟ فردا پس فردا معلوم می‌شود.»

حاجی گلاب گفت: «چطور؟»

«حاجی جبار به پلیس گفت، مگر نه؟ خبر به این گندگی را حتماً روزنامه‌ها

ها می‌نویسند.»

ابراهیم آقا گفت: «فکرش را بکن. جسد زنی که به دیوار می‌بخکوب شده بود در گلخانهٔ سودابهٔ شادان، زن تیمسار شادان پیدا شد. تیمسار شادان چند سال پیش کشته شده بود. کدام یکی بود حسین آقا، شیراز یا اصفهان؟»

«شیراز.»

به این فکر افتادم که سراسر داستان به علت يك اشتباه کوچک من در حال بر ملا شدن است. حتماً با يك پوراصلان و تهمینهٔ ناصری خبر روزنامه را می‌خواندند، و تعجب می‌کردند چرا تا کنون از وجود زنی که در گلخانه به قتل رسیده خبر نداشته‌اند. حتماً عکسی از زن را در روزنامه‌ها هم چاپ می‌کردند. و تهمینهٔ ناصری عکس را می‌دید و سعی می‌کرد آن را با صورت‌هایی که در زندگی‌اش شناخته بود تطبیق دهد و علت مرگ زن را بفهمد؛ و حتماً از آن دهها و یا صدها مردی که زمانی با فرشته سروکار پیدا کرده بودند، و یا از میان افراد خانواده‌اش و یا اطرافیان مردی که زمانی آب‌توبه سرش ریخته بود و بعد خونین و مالینش کرده بود آورده بود انداخته بود تو قلعه، عده‌ای پیدا می‌شدند و می‌رفتند به دادگستری یا پزشکی قانونی و شهادت می‌دادند که زن مال کجا بوده، و ضمن بیان حقایق، حدسیات خود را هم بر انواع شهادتهای دیگر می‌افزودند. و آنوقت اتفاق دیگری می‌افتاد. هوشنگ می‌دید که خواهر مرا نکشته، بلکه يك زن بی‌گناه را به جای خواهر من کشته، و می‌فهمید. چون احساس می‌کرد خواهرش در اختیار ماست. که در مورد قتلی که او کرده، مقابله به مثل خواهیم کرد، و همانطور که او فرشته را کشته بود ما هم سودابه را خواهیم کشت، و آنوقت اعمال مذبحخانهٔ او

باز هم ادامه پیدا می کرد.

ابراهیم آقا گفت: «رسیدیم. ما دیگر نمی آییم تو. من و حاجی گلاب برمی گردیم خانه.»

مرتضی گفت: «راستی شما جریان رفتن همافرها پیش امام را شنیدید؟»

ابراهیم آقا گفت: «نه. چیزی نشنیدیم.»

مرتضی گفت: «يك عده شان رفتند با امام بیعت کردند. می گویند جان خیلپه اشان در خطر است.»

حاجی گلاب گفت: «تو نمی دانی طرفهای نواب و آیزنهاور چه خبر بود. این همه آدم از کجا آمدند؟»

ابراهیم آقا گفت: «بازرگان تو خواب نهم نمی دید سه چهار میلیون نفر به نفعش تظاهرات کنند.»

مرتضی گفت: «کی سرخاک میویم ابراهیم آقا؟»

«امروز که نشد. فردا.»

من گفتم: «فردا ما مستقیماً می آییم سرخاک.»

ابراهیم آقا گفت: «نه حسین آقا، تونیا. ممکن است هوشنگ آدم بگذارد که ما را تعقیب بکند. اگر سرخاک باشی می بیندت، می افتد دنبالت. بسا وضعی که من امروز دیدم نباید بگذاریم این مرد دستش بد تو برسد.»

«ابراهیم آقا، تو نمی دانی من چقدر دلم به حال این زن سوخت. من

اگر...»

«بچه نشو؟ اگر يك پدرسگ اولین زنی را که فکر می کند به تو

مربوط است به آن صورت می کشد، تقصیر تو چید؟»

«ولی من کلید را به آن زن دادم، ابراهیم آقا.»

«تو کلید يك سر پناه را بهش دادی، وسط راه یکی کلید را ازش

گرفت. تقصیر تو نیست.»

حاجی گلاب گفت: «ابراهیم آقا يك جورى حرف بز که گلابفروشها

هم سرشان بشود.»

و رفتند.

بعد از شام، مرتضی که داشت روزنامه‌ها را نگاه می‌کرد، سرش را بلند کرد، گفت: «این همه آدم امروز رفتند تظاهرات، این همه ارتشی و همافر رفتند امروز با امام بیعت کردند، این بختیار دست بردار نیست، ببینید چی گفته: من و بازرگان می‌توانیم با هم توافق کنیم؟ ازرو نمیره. آخر چه توافقی؟ می‌دانید حسین آقا: من مال هیچ کدام از گروه‌های سیاسی نیستم، سنم هم کم است. تجربه هم که ندارم. فقط هر چه کتاب جلدسفید و روزنامه مذهبی و غیرمذهبی، چپی و غیرچپی هست، می‌گیرم و می‌خوانم. با خیالیه‌ها هم در تماس هستم، شب و روز هم می‌گردم و چیز یاد می‌گیرم. کاری بدسیاست، تاریخ، علوم اجتماعی ندارم، ولی وضع این بختیار را به عنوان يك آدم نمی‌توانم بفهمم. حتی يك بچه هم، موقعی که دوروبری‌هاش برایش ارزش قائل نباشند و جلوش هم شمش تا بچه‌کنده‌تر از خودش ببینند، تسلیم می‌شود. یا می‌گذارد در می‌رود، یا می‌گوید غلط کردم. این مرد چرا این قدر خرفت است؟ نمی‌فهمد که سی‌چهل میلیون آدم می‌خواهند گورش را گم کند.»

من هنوز به فکر آن جنازه می‌خکوب تو گلخانه سودابه بودم. از جموع زنهایی که می‌شناختم، این زن با آن مرگ دقیق و روشنش، با آن جنازه افرشته‌اش، زنده‌تر و نزدیک‌تر از همه بود. گرچه او بدزیبایی زنی که در آن بالابانه کوچک پشت مسجد جامع دیده بودم، نبود، و اصلاً زن زیبایی به حساب نمی‌آمد، ولی اگر آن زن فرشته بود، این هم فرشته بود؛ اگر این زن در زندگی‌اش يك فاحشه شه‌نویسی بود، آن زن هم يك فاحشه بود. در لحظه مرگ، بهترین و بدترین، سریع‌ترین و کندترین، با شتابی مساوی به سوی هدف شتافته بودند. بد و خوب تفاوت‌های بنیادیشان را از دست داده بودند و در تساوی مطلق به خاک افتاده بودند.

به مرتضی گفتم: «اصلاً نمی‌توانم فکر بکنم. من به هر کجا می‌روم مرگ و بدبختی هم با من می‌آیند. باید این روزها بهترین روزهای زندگی

من می بود، انتقام بزرگی از دشمنانم گرفته می شود. شاه رفته، با وضعی که آن عکس توی روزنامه نشان می دهد، و با احترام نظامی ارتشها در مقابل امام، معلوم می شود این ارتش دو تکه شده، یا دارد می شود، و حتی ممکن است تکه تکه هم بشود. دیگر تعداد زندانی سیاسی آنقدر کم است که حالا يك يك زندانیها را به اسم می شود شناخت. همه از آزادی و برابری و خوبی حرف می زنند. همه پیش می روند. ولسی یادم نیست در کجا خواندم که شاعری خطاب به خودش می گوید: توهیج گاه پیش رفتی، فرورفتی. من به جای این که با این سیل عظیم مردم، و آرزوها و آمالشان راه بیفتم و پیش بروم، در حال فرورفتن هستم. به طلا دست می زنم خاک می شود. آخر چرا این زن کشته شد؟ آن هم در چنین روزی؟ باور کن مرتضی خان، در مقابل اتفاقی که برای این زن افتاده، آنچه برای شاه و بختیار دارد اتفاق می افتد هیچ است. اینها دارند سقوط می کنند، می میرند، یا می روند و دیگر بر نمی گردند، و به نظر می رسد، لا اقل در این لحظه از تاریخ، که سرنوشتی جز این هم قرار نبود داشته باشند. ولی قرار بود آن زن نجات پیدا کرده باشد؛ قرار بود سر پناه داشته باشد. شاید همه آن کتابهای جلد سفید که تو خواندی، این را به تو نگویند، ولسی فکر می کنم من باید به تو بگویم: تاریخ در خلاف جهت مسیر زندگی فردی من حرکت می کند. منظورم از من، من نوعی نیست، بلکه خود من هستم، تنها من، و نه شخص دیگری. دنیا دارد ساخته می شود، من دارم ویران می شوم. دادن کلید آپارتمان به آن زن، در واقع قدمی بود که من برای ساختن خودم برمی داشتم. فکرمی کردم با نجات آن زن دارم خودم را سازم. ولی ببین چی شده؟ آن زن، به آن صورت فجیع، کشته شد. در حالی که اگر دستهای نجات بخش من نبود، او حالا زنده بود. آیا فقط منم که جز مرگ چیز دیگری به وجود نمی آورم؟ یا مثل من خیلیها هستند؟ قاتل واقعی آن زن منم، مرتضی خان!»

مرتضی حرفی نزد، ولی مادرش که سرشام ماجرا را از زبان پسرش

شنیده بود، و حالا نشسته بود و به حرفهای من گوش می کرد، گفت:

«حسین آقا این حرفها چیه؟ چرا خودتان را اینقدر ملامت می کنید؟

شما چرا باید قاتل آن زن باشید؟ قاتل آن زن خودش است. آدم درست و حسابی که تو این شهر بی پناه نمی ماند؟ اصلاً این زن مال کجا بود؟ چرا به شما پناه آورد؟ من که می گویم سرنوشتش بود. مرگ و زندگی او به من و شما مربوط نمی شود. حاجی فاطمه هم مرده. لابد قاتل آن زن هفتاد هشتادساله هم شما هستید؟ مرگ و زندگی به هیچ کس مربوط نیست. من حالا با شما دارم حرف می زنم، فردا ممکن است بیفتم، بمیرم. این همه جوان مردم می افتند، می میرند. لابد آن هم تقصیر شماست. از من بپرسید، می گویم: اصلاً تقصیری در کار نیست. این زن زنده بود، حالا نیست. این همه جوان زنده بودند، حالا نیستند. درو دیوار پرازعکس آدمهایی است که دیروز، پریروز، سی سال پیش، زنده بودند و حالا نیستند. خداوند خودش می داند که کی باید زنده بماند، کی بمیرد. من و شما از این مسائل سر در نمی آریم. از همان اولش هم يك عده آمدند، يك عده رفتند، باز هم يك عده آمدند، يك عده رفتند. باید يك عده جاخالی کنند تا يك عده بیایند جاشان را پر کنند.»

مرتضی گفت: «حسین آقا، من این چند روزه متوجه يك نکته شدم که بهتر است به شما بگویم. شما این روزها خیلی خسته بد نظر می آید. احتیاج به استراحت دارید. قیافه تان جوروی است که انگار ماهها دوندگی کردید. خانۀ خواهر من خانۀ پر رفت و آمدی است. دوروبر ابراهیم آقا هم هیچ وقت خالی نیست. درخانه همیشه باز است. بچه ها می آیند، می روند. حاجی جبار می آید، حاجی گلاب می آید، زنهاشان می آیند، شاگرد مدرسه ها می آیند، پدر و مادرهاشان می آیند. شما وقت استراحت نداشتید. حالا هم که نگرانی این هوشنگ جلال است. تو خانۀ ما کسی از وجود شما کوچک ترین خبری ندارد. مادر من آشپز فوق العاده ای است. شما هر قدر دلنان خواست اینجا بمانید. بدون نگرانی و ناراحتی و جلدان، همین جا تو خانۀ ما استراحت کنید. من کتابخانۀ خوبی دارم. همه کتابهاش را همین دوسه سال گذشته خریدم. شما بخوابید، بلند شوید، کتاب بخوانید، به غذاتان برسید، استراحت کنید، تا حال روحی و جسمیتان کاملاً خوب بشود.

کار هوشنگ را هم باید سپرد دست حاجی جبار. فقط آدمی مثل حاجی جبار و دوروبریهاش می‌توانند از پس هوشنگ و امثال او بر بیایند. این‌ور شهر اصلاً این قبیل آدمها پیداشان نمی‌شود. اینجا وزرا، گانندی، پهلوی یا جلو دانشگاه نیست. بیخ گوش «دوشان تپه» است. دیگر چیزی شما را در اینجا تهدید نمی‌کند. صحبت از این شده که هوشنگ خواهرش را از شما می‌خواهد. خوب، شما که نمی‌دانید خواهرش کجاست.»

من گفتم: «نه تنها من نمی‌دانم خواهرش کجاست، بلکه فکر می‌کنم فقط هوشنگ می‌داند که خواهرش کجاست.»

«چرا؟»

«به دلیل اینکه هوشنگ و خواهرش را آن دوتا راننده تا کسی که روز در رفتن شاه به من کمک کردند، گرفتند، تحویل آدمهایی دادند که آنها می‌شناختندشان. من نمی‌شناختم. وقتی که راننده‌ها هوشنگ و خواهرش را تحویل آن آدمها می‌دادند من بی‌خوش بودم. هوشنگ از دست آنها در رفته. خوب، پس می‌دانند از دست کی و از کجا در رفته. می‌توانند برگردد پیش آنها و از شان خواهرش را بخواهد. چرا پیش آنها بر نمی‌گردد؟ آن آدمها کی هستند؟ راننده‌ها با چه کسانی در تماس بودند؟ هوشنگ چه طور از دست آن آدمها در رفته. من که نمی‌دانم. فقط هوشنگ می‌داند. آن آدمها و راننده‌ها می‌دانند. آنوقت يك چیز هم هست که خیلی مسخره است. تصادف خیلی غریبی است!»

«چی؟»

«من تقریباً به یقین می‌دانم که زنی که کلید آپارتمان مرا گرفت قبلاً تو قلعه بود. این را فقط حدس می‌زنم. ولی حدس قریب به یقین. علتش این است که من این زن را درست در روزی که قلعه را آتش زدند، طرفهای پزشکی قانونی دیدم. من بایکی از دوستانم رفته بودم آنجا. حالا بماند برای چی رفته بودم آنجا. از قلعه چندتا جنازه آورده بودند. این زن دورو بر آن جنازه‌ها می‌پلکید، و بعد بایک زن دیگر صحبت از این می‌کرد که حالا کجا باید برود. دنبال سر پناه می‌گشت. من باهاشان سر صحبت را

باز کردم، و در يك لحظه عجیب و غریب که فکر می‌کنم خسته بودم یا از خود بیخود شده بودم، پیشنهاد کردم در صورتی که جا پیدا نکند به من تلفن کند. او این کار را کرد. خیلی هم معصومانسه. من هم بردمش تو آن آپارتمان.»

«حالا کجای این کار مسخره است؟»

«مسأله این است: بالاخره این زن مال قلمسه بود. و زن جوان قلعه هم معلوم است چه کاره است. این زن را هوشنگ جای خواهر من گرفت. حالا خواهر خود او، طبق اسنادی که ما از منزل سودابه بلند کردیم، عملاً يك فاحشه درباری است. طنز قضیه اینجاست. ما در واقع يك معامله با پایا کردیم. يك فاحشه قلعه را با يك فاحشه درباری عوض کردیم. با این فرق که فاحشه قلمه، همانطور که به علت شهرت نویی بودنش بد آورده، موقع مرگ هم بد آورد. و فاحشه درباری، همانطور که با درباری بودنش شانس آورده بود، حالا هم شانس آورده، و زنده است.»

مادر مرتضی گفت: «رقیه خانم از این ماجرا چیزی می‌دانند؟»

«نه. چرا باید بدانند؟ او فکر می‌کند زنی که گیر هوشنگ افتاده،

زن دوست من و یا خواهر من است.»

این حرفهای آخر را در منتهای خونسردی زدم. مرتضی شك

داشت:

«مگر او همیشه به آپارتمان شما سر نمی‌زد؟»

«چرا؟»

«خوب، باید این چندروزه، زنه را می‌دید.»

«نه، نمی‌توانست برود تو آپارتمان. من کلید را ازش پس گرفته

بودم، و انگهی اگر می‌رفت و آن زن را می‌دید، می‌آمد جریان را به شوهرش

می‌گفت. شوهرش اطلاعی از این قضایا نداشت.»

مرتضی گفت: «بہتر است من زنگی به ابراهیم آقا بزنم ببینم چه خبر

است.»

گوشی را برداشت و شماره را گرفت. به این فکر می‌کردم که

بموازات واقعیتها چه چیزهایی را تحریف می‌کردم و تحویل اینها می‌دادم. شاید تحریف واقعیت هم نبود، بلکه راه واقعیت را فقط يك درجه، بدانندازه درجه انکسار نور در آب- کج می‌کردم تا بطور کلی رابطه درونی عمیقی را که به دلیل مرگ مادر رقیه‌خانم و به دلیل رفتارهای متناقض من با او، و رفتارهای متناقض او با من، بارقیه‌خانم پیدا کرده بودم، از چشم همه، حتی از چشم ابراهیم آقا که برای او در تحریف واقعیت کمترین درجه انکسار را قائل شده بودم، مخفی نگه‌دارم.

مرتضی گوشی را گذاشت. حرفهایش ته‌جیب‌آور بود: «فرنگیس می‌گوید هوشنگ تلفن کرده، شما را خواسته. بعد با ابراهیم آقا صحبت کرده، گفته می‌داند که شما رفتید تو خانه خواهرش و می‌داند که شما جسد را پیدا کردید. می‌گوید خودش از دور شاهد کل ماجرا بوده. و حالا که حسین آقا دیده که بر سر خواهرش چی آمده، باید خواهرش را پیدا کند و بهش پسن بدهد، وگرنه بر سر او هم همان بلارا می‌آورد.»

«پس ما را هم تعقیب کرده»

مرتضی گفت: «ابراهیم آقا گفت. مواظب باشیم. ممکن است تعقیبمان کرده باشد.»

«پس می‌بینی که من در خانه شما هم در امان نیستم.»

مادر مرتضی گفت: «اگر کسی بی اجازه پاش را تو خانه من بگذارد جیبی می‌زنم که اهالی نارمک و تهران پارس و تهران نو می‌ریزند تو این خانه.»

گفتم: «بهر است خودمان را به دست سرنوشت بسپاریم. همه چیز را به عهده سرنوشت بگذاریم. هر جا بروم عزرائیل تعقیب می‌کند. پس بهتر است بروم، بگیرم، بخوابم.»

«من فردا براتان چندتا نگهبان مطمئن پیدا می‌کنم.»

«پس، تا فردا.»

اتفاقاً آن شب بد نخوابیدم. خستگی جسمانی اجازه نمی‌داد که عذاب روحی شعورم را تا سرحد استیصال آزار دهد. ولی زودنخوابیدم. وقتی خستگی جسمانی و ناراحتی روانی توأم می‌شد، نیمهٔ چپ مغزم کرخت می‌شد. از بالای شاندام درد حرکت می‌کرد، از پشت گردنم بالا می‌آمد، از بالای گوشم، منتها از اعماق سر، می‌رسید به شقیقه‌ام، این حوزهٔ جغرافیایی اولیهٔ درد بود. اگر خوابم نمی‌گرفت، درد در شقیقهٔ چپ را محکم می‌کوبید، دردی دیوانه‌کننده؛ انگار يك انگار يك قلب مريض در شقیقه کار گذاشته‌اند. و بعد حوزهٔ جغرافیایی وسعت پیدا می‌کرد، می‌آمد بالا، از تو، و وقتی دست چپم را بلند می‌کردم، می‌گذاشتم روی سمت چپ سرم، آن زیر، وجود يك نیروی شوم دردانگیز را احساس می‌کردم. گاهی آن زیر خالی خالی می‌شد. انگار جریان برق يك اتاق را قطع کرده‌اند و اتاق در تاریکی مطلق غرق شده. بعد درد از اعماق حرکت می‌کرد و برقی متشنج، ضعیف و قوی و ناموزون، بخشهایی از آن نیمه راه را روشن می‌کرد و شقیقه تیر می‌کشید و نیمهٔ کرخت و ضعیف و دردمند مغز تسلیم نومیدی کورکننده‌ای می‌شد، و استیصال روحی کامل به دنبال آن می‌رسید. ولی اگر خستگی جسمانی، زودتر از آن حالت مرکب، یعنی خستگی جسمانی و ناراحتی روانی توأمان، سراغم مبسی‌آمد، دیگر از استیصال خبری نبود.

بد نخوابیدم، چون خستگی جسمانی قوی و ناگهانی سراغم آمده بود. طرفهای صبح، یکی دو بار که بیدار شدم، از دور صدای مناجات می‌آمد. یادم نبود که این طرفها مسجدی دیده باشم. و صدای چند پرنده هم می‌آمد. ولی پرنده‌ها مثل اینکه در گوشه‌ای از سقف اتاق، توی سقف، پخانه کرده بودند و از آنجا بود که صدای جیک‌جیک نرم و ملایمشان را می‌شنیدم. و بعد بانگ دوسه خروس را شنیدم، ولی بانگ خروسها خفه بود، و انگار از توله‌هاشان به طرف صبح بانگ می‌زدند. و بعد دوباره خوابیدم، و وقتی بیدار شدم، روشنایی خیره‌کننده‌ای دیدگام را پسر کرده بود، طوری که انگار در اعماق آن روشنایی پیدار شده‌ام، بخشی از آن

هستم و دیگر به عنوان يك موجود مستقل، يك فرد ساده جدا، واقعیتی ندارم. چشمهایم را هم مالیدم، با يك خیز بیدار شدم، و بلند شدم روپاهایم. نیروی غریبی در وجودم حس می کردم. از اتاق دیگر صدای بهم خوردن لیوان و قاشق می آمد، و صدای چند مرد که با هم صحبت می کردند و وقتی من رفتم تو اتاق، همه بلند شدند. مرتضی هم بینشان بود. همه هم سن و سال مرتضی بودند و مادر مرتضی که بینشان می پلکاید، گفت:

«بیداران نکرديم، چون فکر کردیم حالا که راحت خوابیدید بهتر است بخوابید.»

عجیب گرسنه ام بود. با وجود این احساس غریبی می کردم. تعارف کردم که همه بنشینند، خودم هم نشستم، ولی نمی دانستم چطور بگویم که گرسنه هستم.

مرتضی گفت: «ما صبحانه خوردیم.» و وقتی نگاهش کردم، خندید.
«جریان چید؟»

«شما شانزده ساعت خوابیدید؟»

«غیرممکن است. شما که دارید صبحانه می خورید.»

«ما داریم عصرانه می خوریم. شما صبحانه و ناهار را خوابیدید، یعنی آدم این طور هم خسته می شود؟»

دیگران بهت زده نگاهم می کردند.

«پس علت این گرسنگی، خواب طولانی است؟»

مادرش گفت: «غذاتان را نگه داشتم.»

و من نشستم، آرام آرام، با خیال راحت غذا خوردم. چرا این قدر خیالم راحت بود؟

مرتضی گفت: «بچه های محل بسیج شدند. می خواهیم هوشنگ را بگیریم، ببندیمش به آن درخت.»

درختی بود تناور و لخت و عور. نگاهش که می کردم یاد مردی افتادم که دوسه هفته پیش وقتی اینجا بودم، در زده بود، آمده بود تو آن سخن رانی پیچیده پیشگویانه را کرده بود. درخت را که تماشا می کردم، پرسیدم:

«از آن پیرمرد دیگر خبری نشد؟»

«کدام پیرمرد؟»

«آن دیوانه‌ای که نفوس بد می‌زد؟»

«نه دیگر خبری نشده.»

«شاید آن روز به خاطر من آمده بود. امروز هم شاید بیاید.»

«من که بدم نمی‌آید ببینمش.»

یکی از جوانها گفت: «می‌گویند در رفته.»

مرتضی پرسید: «در رفته؟ واسه چی؟»

همان جوان گفت: «حرفهایی که می‌زد خیلی ناجور بود. سه چهار بار بچه‌ها ناراحتش کردند. توهین می‌کرد به همه آدمهایی که فکرمی‌کردنقلابی هستند، و تمام مدت راجع به آینده بد می‌گفت. يك روز یکی از بچه‌ها عصبانی شد، زد تو گوشش. پیرمرد فریاد زد: مرا می‌زنی جوان، به زودی گردنت را می‌زنند! یکی دیگر از بچه‌ها گفت: کسی کنه گردن می‌زد به حال زار راهش انداختیم، رفت. اگر مانده بود گردنش را می‌زدیم! پیرمرد گفت: معذالك، هشدار! حالا بچه‌ها اسمش را گذاشتند: پروفور معذالك هشدار! ولی اخیراً پیداش نشده. چون خیلیها در رفتند، بچه‌ها معتقدند او هم در رفته.»

مرتضی گفت: «امشب فیلم ورود امام را نشان می‌دهند.»

«واقعا؟»

یکی از جوانها گفت: «پسر خاله‌ام تو اصفهان با کلت زده تو مخ تلویزیون. تو حوادث اخیر سه چهار بار گرفتندش. يك بار بردندش کلانتری. قبلاً همیشه می‌بردندش ساواک. از تو کلانتری غیبش زده. از کلانتری آمدند خانه خاله‌ام. خود افسر نگهبان آمده بوده. افسر نگهبان گفته: من کاری بهش ندارم، فقط کلت را می‌خواهم. معلوم نشده پسر خاله‌ام کلت را با همه فشنگهایش کش رفته. روزی که امام آمد، پسر خاله‌ام تو خانه مانده بود. می‌بیند امام را نشان نمی‌دهند. از دور می‌ایستد نشانه می‌گیرد. اولین نشانه‌گیری‌اش بود. خاله‌ام می‌گفت: تلویزیون، دو متری پرید هوا، افتاد، خفه

شد. شیشهٔ صفحه‌اش داغان شده بود.»

مرتضی به طنز گفت: از تلویزیونهای خانواده ما هم بودند یکی دوتایی که تلف شدند.»

مادر مرتضی گفت: «بیچاره حاجی فاطمه، با آن همه امید و آرزو!»
دو نفر از جوانها بلند شدند و یکیشان گفت: «ما میریم سروگوشی آب بدهیم. دوباره برمی گردیم سری بهتان می زنیم.» و رفتند.
از مرتضی پرسیدم: «خبری از جبههٔ امیریه نشده؟»
«ابراهیم آقا تلفن کرده بود. صبحی. طرف از همان تلفنهای تهدید آمیز کرده. فرنگیس گفت، وضع رقیه خانم از همه بدتر است. حاجی گلاب چند بار به فرنگیس تلفن کرده، گفته از موقعی که به رقیه خانم جریان را گفته، لحظه‌ای آرامش ندارد. هم‌اش حرف حاجی فاطمه را می زند.»
«مگر اینها نرفتند سرخاک.»

«نه. نرفتند.»

«چرا؟»

«به خاطر رقیه خانم.»

«یعنی حالش آنقدر بد شده.»

«آره. خیلی بد شده. فرنگیس رفته بهش سر زده. رقیه خانم می گفته:

ای کاش به جای آن زن مرا می کشتند.»

«چرا؟»

«خوب دیگر. خدا می داند.»

مادر مرتضی گفت: «من خانهٔ حاجی گلاب تلفن کردم. باهاش صحبت

کردم. ولی همه‌اش گریه می کرد.»

«بهتر است من تلفن کنم با حاجی گلاب صحبت کنم.»

«تلفن کنیدا!»

باید کنترل را حفظ می کردم. پرسیدم: «شماره تلفن حاجی گلاب

چیّه؟»

«تو دفترچهٔ تلفن است.»

بلند شدم، الکی دفتر را ورق زدم، شماره را گیر آوردم، گرفتم. زنی غیر از رقیه خانم گوشی را برداشت. به محض این که صدایم را شنید، گفت: «من فرنگیس هستم. رقیه خانم حالش اصلاً خوب نیست. معلوم نیست چی شده؟»

«حاجی گلاب کجاست؟»

«تو اتاق دیگر. با ابراهیم آقا و حاجی جبار.»

«رقیه خانم کجاست؟»

«همین جاست پیش من.»

«پس بگویند با من صحبت کند.»

آمد روی خط. جملاتی را که شب گذشته پیش از خواب، در حال نیمه-استیصال، بارها در ذهنم مرور کرده بودم تا در صورت ملاقات و یا صحبت تلفنی بهش بگویم. و شاید به دلیل آن جملات بود که از حال استیصال کامل نجات یافته بودم و خوب خوابیده بودم. به کلی فراموش کردم. حرفی را که باید می زدم، زدم، حرفی که نتیجه کلی بر خورد همه آدمها با جنازه فرشته بر روی دیوار بود، و شاید بر گذشته خود رقیه خانم هم پرتوی تازه از حقیقت می انداخت:

«این مهم نیست کسه اشخاص کجا زندگی کرده اند، چطور زندگی کرده اند. دوستانشان چه کسانی بوده اند و دشمنانشان چه کسانی. ولی این مهم است، و امیدوارم شما بد عنوان خواهر من، این موضوع را درک بکنید، که بیش از نوع زندگی، نوع مرگ آدم مهم است، و نوع مرگ، نوع زندگی را یا پاک می کند و یا آلوده می کند. مرگ این زن زندگی او را در چشم من عوض کرد. واقعاً او حالا فرشته است، و اگر خواهر من بود، افتخار من بود. ما همه با مرگ او غنی تر شده ایم، چونکه او با مرگش زندگی آلوده ما را هم پاک کرده است. شما نباید از مرگ آدمی که صمیمانه به سوی ما آمد و ندانسته سنگدلی واقعی دشمنان ما را با مرگش افشا کرد، ناراحت بشوید. مرگ او سند سنگدلی نیروهای اهریمنی است. من از شما خواهش می کنم خواهر خوب من باشید، غمگین نباشید و هر وقت غمگین بودید به

لحظات خوبی فکر کنید که در آن خواسته‌اید خدمتی به افشای آن نیروهای ظالم بکنید.»

آیا این جملات من برای او قابل فهم بود؟ صدای گریه‌اش از آن سوی خط به گوشم می‌رسید. دیگر آنچه می‌خواستم بگویم گفته بودم و باید گوشی را می‌گذاشتم، ولی از خلال گریه‌اش گفت:

«اگر روزی که سراغ مادرم رفتیم با من نمی‌آمدی، اگر او را نمی‌دیدم، و اگر من بین تو و او واسطه نشده بودم تا او کلید آ پارتمان را از تو بگیرد، حالا او تو قلمه یا يك جای دیگر، زنده بود. من مقصوم.»

دیگر ادامه نداد. به جایش گریه با سیلان بیشتر ادامه یافت. با حضور مرتضی، مادرش و دوستان مرتضی که کلاس سکوت کرده بودند طوری کدبانگار می‌خواستند حرفهای او را هم بشنوند نمی‌توانستم با او خودمانی باشم، راحت تر حرف بزنم، و تسکینش بدهم، ولی باید باهش بیشتر حرف می‌زدم:

«اگر از من پرسند از مجموع آدمهایی که من می‌شناختم و مرده‌اند، کدام یکیشان از همه با ارزش‌تر است، من بلافاصله می‌گویم: شکوه و فرشته. من هر کدام از این آدمها را دوبار دیدم. اولی دختر معصوم و پاکی بود. دومی شاید به آن معصومی و پاکی نبود. وای مرگش پاک و معصوم بود. من دقیقاً نمی‌دانم شهید یعنی چه. حتی نمی‌دانم يك نفر قبل از مرگش چه کار می‌کند. ولی مرگ این دو زن از زندگی من و امثال من با ارزش‌تر است. شما باید هم گریه بکنید. ولی به این دلیل گریه نکنید که مرگ آن زن علت خاصی داشته. به این دلیل گریه کنید که آن زن خوب بود. و بعضی اشخاص خیلی ظالم هستند که آدمهایی مثل او را می‌کشند. فشار حوادث و مرگ آدمهای خوب دوروبرما، باید آدمهای حساسی مثل شما را به گریه وادارد. اگر شما گریه نکنید، فرق شما با دیگران چیه؟ پس گریه بکنید. من باید احساس بدبختی بکنم که در این لحظه گریه‌ام نمی‌گیرد. مرگ این زن مرا به وحشت انداخته. مثل اینکه دنیا چیز بسیار بدی است، و همیشه تو کمین آدمهای خوب و ساده‌دل نشسته و آنها را يك يك از دست ما می‌گیرد. این روزها

وضع طوری شده. که من وقتی دوروبرم را نگاه می‌کنم می‌گویم دیگر کی از همه بهتر است تا فردا شاهد مرگش بشویم. حالا آنهایی که می‌میرند خیلی شریف‌تر از آدم‌هایی هستند که می‌مانند. حالا مرگ شرف آدم‌هاست...»
و يك دفعه احساس کردم که آن‌ور خط دیگر همان نفس و همان آدم نیست و حرف‌هایم را انگار به يك گوشی خالی و مرده می‌زنم. و گوشی را گذاشتم، برگشتم، آمدم، نشستم.

«چی شد؟»

«فکر می‌کنم قطع شد. من هم قطع کردم.»

مادر مرتضی گریه می‌کرد. مرتضی که حرف زده بود، حاج وواج نگاهم می‌کرد. دو جوان دیگر سرهاشان را انداخته بودند پایین، و ساکت بودند.

تلفن زنگ زد. مرتضی بلند شد، گوشی را برداشت.

«ابراهیم آقااست. شما را می‌خواهد.»

بلند شدم، گوشی را گرفتم.

«سلام. حرف‌های آخرت را به من می‌زدی. رقیه خانم را فرنگیس برد تو اتاق دیگر. تو این اتاق کسی جز من نیست. فرنگیس هم ما جوا را می‌داند. من بهش نگفتم. رقیه خانم خودش گفته. حرف‌های دیگری هم زده که حالا نمی‌توانم پای تلفن بهت بگویم، چون هر لحظه ممکن است حاجی گلاب بیاید تو.»

«ما کی همدیگر را می‌بینیم؟»

«هر وقت تو دلت بخواید. ولی با این تهدیدهای هوشنگک درست نیست که تو بیایی این‌ورها. من سعی می‌کنم بیایم آن‌ورها. البته باید يك جوری از خانه دربرم که کسی تعقیبم نکند.»

«احساس می‌کنی کسی دوروبر خانه‌تان گذاشتند؟»

«نمی‌دانم. حاجی جبار دو سه نفر از آدم‌هایش را گذاشته سر کوچه. صبح يك نفر آدم مشکوک را گرفتند. تصادف عجیبی بود. يك جوان بود. بردنش تو زورخانه. سؤال پیچش کردند. بعد می‌دانی از تو جیبش چی پیدا

کردند؟»

«چی؟»

«يك نامه.»

«خطاب به کی؟»

«شکوه.»

«شکوه؟»

«آره.»

«نوشته بود هشت ماه است عاشق اوست، ومی خواست اگر شکوه را دید نامه را بهش بدهد. نمی دانست شکوه شهید شده. می ترسید توزورخانه بزندانش، حاجی جبار نامه را گرفته، خوانده. بعد زده زیر گریه. بیچاره جوانه نمی دانستد جریان چیه. از ترس گریه می کرده. بعد يك دفعه حاجی جبار پریده، جوان را بغل کرده، سروصورتش را بوسیده. جوانه هاج و واج مانده. نمی دانسته چه کار بکند، ولی حاجی جبار همه اش گریه می کرده، طوری که بچه ها می گفتند جوانه نگران حاجی جبار شده. و بعد وقتی که بهش گفتند که شکوه دختر حاجی جبار بوده و شهید شده، می خواسته خود کشی بکند. همه جمع شده بودند آنجا. بالاخره جوانه را تسکین دادند، راهش انداختند، رفت. حاجی جبار بعد آمد اینجا. می گفت، من نمی دانستم دختر نیم و جیبی من جوانها را پاك دیوانه می کند. نامه را به همه نشان می داد. گذاشته تو کیفش.»

من گفتم: «این جا نمی دانی چه پذیرایی خوبی از من می کنند. شانزده ساعت خوابیدم، و بعد این مادرزن تو، چه دست بختی دارد، ولی دلم برای آنور شهر تنگ شده.»

«فردا می آیم سراغت. فعلاً انقلاب برای ما شده مبارزه بین هوشنگ و حسین. خدا حافظ.»

و گوشی را گذاشت. شکوه، از آن سوی مرگش، احساسهای عزیز و داغ کننده و هیجان انگیزش را به سراغ پدرش می فرستاد. دیگر با مرگش پدرش را رنج نمی داد. او را دگرگون می کرد. این مزد زورخانه دار را

مجبور می‌کرد در مقابل عواطف آدمها تعظیم کند. از آن بالاتر، مجبور می‌کرد خودش مرکز هیجان باشد، مثل آدمی که نداند شاعر است و مدام شعر بخواند، و بعد ناگهان يك روز شروع کند به شعر گفتن و عاطفه و تأثیر بیا فریند. عشق، مرگ، کوشش برای داشتن پیوند با يك معشوق دست نخورده و ورده، از طریق نامه‌ای که خطاب به او نوشته شده بود، حرفهای عاشق بیچاره، همه اینها حاجی جبار زمخت و خشن را غرق در سیطره مقاومت نا پذیر لطف و ظرافت و زیبایی روح جوانها می‌کرد. زورخانه داشت شاعر عشق می‌شد. مرتضی به یکی از دوستانش گفت: «نرسیدیم بریم ببینیم بازرگان تو دانشگاه چی گفت.»

یکی از جوانها گفت. «شب تلویزیون می‌گویند. ورود امام را کسه پخش کنند، دیگر حرفهای بازرگان را هم باید پخش کنند.»
جوان دیگر گفت: «پخش کردن جریان ورود امام کلك بختیار است.»
مرتضی گفت: «آن طور که ماجریان استقبال امام را دیدیم، هیچ کس ندید.»

جوانی که گفته بود پخش فیلم ورود امام کلك بختیار است، گفت:
«ما دوتا همه چیز را دیدیم.»
مرتضی جریان مرگ حاجی فاطمه را تعریف کرد. بعد گفت: «ما عملاً در موکب امام بودیم.»

من رفتم تو اتاقی که دیروز در اختیارم گذاشته بودند. صداهاشان را می‌شنیدم. بیشتر درباره امکانات کودتا صحبت می‌کردند. شاه، ژنرال‌ها، یزر، سالیوان، بختیار، قره باغی، رحیمی، خسرو داد و دهها اسم دیگر در بحث. هاشان ردوبدل می‌شد. بحث سیاسی بی نتیجه! در يك چیز هم عقیده بودند: سر نوشت چند طرف دعوا را فقط اسلحه تعیین خواهد کرد. هر کس اسلحه دستش بود و اراده استفاده از این اسلحه را هم داشت برنده می‌شد. راست و چپ و میانه‌اش فرقی نمی‌کرد. کسی که می‌خواست کودتا کند بایسد هم اسلحه می‌داشت و هم اراده استفاده از اسلحه را؛ و کسی که انقلاب می‌کرد بایسد هم اسلحه می‌داشت و هم اراده استفاده از اسلحه را. ماهیت اشخاص فرقی

نمی‌کرد. این منطق کور تاریخ بود. مرتضی گاهی در مقابل این منطق جهت می‌گرفت، ولی منطقی در برابر آن نداشت. مخالف بود، ولی جهتش روشن نبود. کودتا، و مبارزه بر علیه کودتا، فقط به وسیلهٔ اسلحه عملی بود. من از اتاقم داد زدم:

«خمینی اسلحه ندارد. می‌برد یا می‌بازد؟» ولی از آن در صدایی نیامد.

یکی گفت: «دارد!»

دیگری گفت: «ندارد، ولی می‌خواهد به دست بیاورد. بازرگان دارد

با ارتشها مذاکره می‌کند.»

پرسیدم: «می‌برد یا می‌بازد؟»

تا موقعی که مردم توخیا بانها هستند، هیچ سلاحی کافی نیست. ممکن است صاحب اسلحه يك عده را بزند و بکشد، ولی همه را نمی‌تواند بزند و بکشد. هیچ کس همه را نمی‌کشد. هر کسی که قدرت را به دست بگیرد احتیاج به يك ملت دارد، اسماً یا رسماً؛ وگرنه تاریخ، تأثر نیست که یکی نقش دولت را بازی کند، دیگری نقش ملت را، سومی نقش کودتاجی را، چهارمی نقش انقلابی را. بدترین حاکم کسی است که بی‌ملت بماند. مثل شاه. شاه در ماههای آخر، تاج و تختش را داشت. می‌توانست برود تاجش را سرش بگذارد و روی تختش بنشیند، حتی روی تختش بریند و به چند نفر از اطرافیان دستور بدهد که با آب طلا فضولاتش را بشویند. ولی شاه در ماههای آخر ملت نداشت. کشت و کشتار هم بی‌فایده بود. شاید در آینده بگویند که طرف اگر بیست هزار نفر را توخیا بانها می‌کشد، بقیه می‌رفتند می‌چپیدند توخانه‌هاشان. طرف می‌دانست که ملتی که همه‌اش توخانه‌هاش چپیده باشد، نشسته باشد، ملت نیست. دشمن دولت است. فردا می‌آید بیرون، بیست هزار تایی دیگر کشته می‌دهد و دوباره می‌رود، می‌چپد توخانه‌هاش و منتظر فرصت می‌ماند تا روزی که طرف نتواند آن بیست هزار نفر را بکشد. آنوقت می‌آید بیرون می‌زند دلوپوز شاه و دولت را خرد می‌کند. اسلحه در دست دولت، انقلاب را عقب می‌اندازد. اسلحه در دست ملت انقلاب را جلو می‌اندازد. ولی انقلابی که فقط به وسیلهٔ سلاح تضمین می‌شود

انقلاب نیست، قورخانه وحشت است. انقلاب را باید مردم تضمین کنند، همانطور که حیات موجود زنده را سلولها و ارگانوسمهای بدن انسان پسا حیوان تضمین می کنند. وقتی این تضمین وجود داشته باشد اسلحه هیچ کاره است. و حالا دقیقاً ما در همین وضعی هستیم. این همه سلاح در اختیار ارتش است. پس چرا نمی آیند بیرون تا همه را بکشند؟ علتش این است که مردم تو خیا بانها هستند. يك عده را با سلاح می شود کشت، همه را نمی شود کشت. کشتن همه وسایل دیگری دارد. همه را فقط از طریق تحمیق همه می توان کشت. و تازه آن موقع هم، همه کشته نمی شوند. يك عده می مانند، در اعماق سلولهای انفرادی جامعه ای که سطحش را تحمیق گرفته و می فشارد. در ابتدا این عده به موش می مانند. حکومت تحمیق کننده و ملت تحمیق شده به روی این موشها تف می کنند. و بدراستی هم این عده كوچك بوی گند موشها را دارند، از تفاله ها، زباله ها، فروریخته ها و پلاستیک های دیگران تغذیه می کنند. در اعماق آن سلولهای انفرادی، سلولهای تحتانی جامعه ای اسیر، چیزی نیست که بتواند به معنای واقعی زندگی بخش باشد. بسیاری از آنها می میرند. طاعون تحمیق یقه شان را می گیرد و آنها به جمع مردم تحمیق شده می پیوندند. عین آنها می شوند. فقط سر سخت ترین، حتی به يك معنا، گندیده ترین، تعداد انگشت شمار می مانند، و بعد ناگهان، در اعماق لجن، در آن لجة هوانك رو به نیستی و باطلاقی متعفن هستی، تاریخ، بشریت و پا. هر چیز دیگری، دگردیسی شروع می شود. موش نگاهی به دور و برش می کند، می بیند در حال دگرگونی است. وقتی که خودش را می خارا ند تا شپشهای چندین ساله را از خود دور کند، شگفت زده می شود، احساس غریبی پیدا می کند، می بیند از پنلوهایش چیزهایی در حال رویدن هستند. بهنش می برد. موش ما باید بگردد، يك آینه پیدا کند تا ببیند این چیزهایی که پنلوهایش را غلغلك می دادند و به خارشش می انداختند، چه هستند و از کجا آمده اند. آینه را پیدا می کند. آینه اش موشی است در حال دگردیسی که در اعماق دارد تنش را می خارا ند، به دلیل اینکه او هم دنبال شپش می گشته، ولی به جای شپش، اولین جوانه های يك جفت بال را پیدا کرده است. می دانید؟ بال. موش ما

حالا يك خفاش خواهد بود، درظلمت به پرواز درخواهد آمد. اگر نور آفتاب راند برابرش بگیرند، کور خواهد شد و بر زمین خواهد افتاد. ولی موشی که بال در آورده، خفاش شده، خفاش هم نخواهد ماند. از قلمرو ظلمت شب، بال در بال بقیه خفاشهای در حال دگردیسی، به سوی سپیددم حرکت خواهد کرد، به تدریج، در نتیجه گذشت زمان، پس از عبور از اجنزاره‌های فراوان دیگر، پس از سپردن چندین باره خود به دگردیسیهای بهمدی، سرانجام به صورت يك پرنده پاك و ناب و آزاد درخواهد آمد. حکومتی که همه را تحمیق کرده، بر اریکه قدرت تکیه زده، فحش می‌دهد، پاپوش می‌دوزد، امروزه می‌کند و رعد و برق می‌توفد، از آن پرنده پاك و ناب و آزاد بیش از هر چیزی می‌ترسد. آنوقت نزاع رودر رو بین پرنده و صیاد شروع می‌شود. صدها، هزاران، صدها هزار از آن مجموعه بزرگی که تحمیق شده بود، ناگهان در فرصتی کوتاه همه مراحل دگردیسی آن پرنده خیر و برکت را پشت سر می‌گذارند، و آنوقت همه می‌ریزند تو خیا بانها، و صیاد با زراندخانه سلاحهایش، با قشون بی حساب مسلحش، ناتوان و بیچاره درمی‌ماند، یا درمی‌رود، مثل شاه، یا درمی‌ماند، مثل بختیار، هائزر، تیمسارهای شاه. کسانی که با يك امضا هزاران نفر را می‌کشتند، حالا باید بنشینند، در تاریکی، در قبرشان، و دست چپشان را حایل دست راستشان بکنند تا دست راست این قدر نلرزد، تا شاید بتواند کلت را بر روی شقیقه‌شان نگاهدارند و بعد ماشه را بچکانند، چون دیگر واقعاً به آن لحظه سر نوشت و چکاندن ماشه رسیده‌اند.

این طولانی‌ترین سخنرانی سیاسی-تاریخی بود که من کرده بودم، ولی نه خطاب به کسی در آن اتاق پهلوی، بلکه خطاب به خودم، و در ذهنم. از فریادی که می‌کشیدم مرتضی و مادرش و آن دو جوان چیزی نمی‌توانستند بشنوند. همه فریادهای من درونی بوده‌اند.

ناگهان دیگر کسی تلویزیون را تماشا نمی‌کرد. چیزی که تلویزیون

نشان می‌داد، مهم بود، مهم‌ترین چیزی بود که تلویزیون می‌توانست نشان بدهد. ولی کسی تماشايش نمی‌کرد. و مادر مرتضی دیگر همان آدم نبود. پنجره‌ها باز کرد، دوید توحیاط. بی‌شبا هت بهرقیه خانم نبود، وقتی که در بهشت زهرا از تو غسالخانه بیرون دویده بود و داد زده بود: «مادرا مادرا» و ناگهان همه را متوجه حضور مرگت درست در زنده‌ترین لحظه زندگیشان کرده بود. همه دویدم توحیاط.

«چی شده مرتضی؟»

«صدا از پادگان می‌آید.»

«دارند چکار می‌کنند؟»

«باید بریم ببینیم.»

برگشتیم تو اتاق. تلویزیون روشن بود. داشت ماجرای ورود امام را نشان می‌داد. در سکوت، به سرعت لباس پوشیدیم. مادر مرتضی هنوز تو حیاط بود. صدای تیراندازی حالا تیزتر به گوش می‌رسید. و بعد مادر مرتضی برگشت تو اتاق؛ در يك ثانیه، لباس گرم پوشید، چادر و کلیدهایش را برداشت.

«تو کجا مادر؟»

«فکر نکن مردی و قهرمان. من هم می‌خواهم ببینم چه خبر

شده.»

«مادر، این دفعه جدی است.»

یکی از جوانها گفت: «اینورها تا حال سروصدایی نبود.»

و ناگهان مادر مرتضی گفت: «مرتضی، آمده دم درخاند.»

مرتضی گفت: «کی؟»

«همچی ا»

مرتضی گفت: «من فکر کردم حرف يك آدم را می‌زنی.»

مادرش گفت: «مثل يك آدم آمده. در می‌زند. دیگر مربوط به ماست.»

یکی از جوانها گفت: «قبلاً هم به ما مربوط بود.»

«قبلاً شما می‌رفتید سراغش. می‌خواستید می‌رفتید. نمی‌خواستید

نمی رفتید. حالا وضع فرق می کند. آن آمده سراغ ما.»

من گفتم: «آن چید؟»

«هرچی هست خودش است. انقلاب باشد، انقلاب است. کودتا

باشد، کودتاست. هرچی باشد خودش است.»

«مادر تو بمان خانه.»

«مگر نمی بینی بیرون چه خبر است؟ مگر بقیه زنهار تو خاندان مانده اند

که من هم بمانم.»

من گفتم: «اگر نگران مرتضی خان هستید، ما همه باهاش هستیم.»

«نگران نبستم. دروغ نمی گویم. نگران همه این بچه ها هستم. ولی

می خواهم خودم هم باشم.»

وراه افتادیم. مرتضی در را باز کرد. تو کوچه، درها يك يك بازمی شد.

همه راه می افتادند. به سرعت. و بعضی زنهار با بچه های کوچکشان بودند.

حتی بعضیها بچه هاشان را بغل کرده بودند. و صدای تیراندازی نزدیک

بود. خیلی نزدیک. و يك عده فریاد می زدند: «الله اكبر!» و بعد ناگهان مرتضی

و دوستانش تندتر کردند، می دویدند، و من دنبالشان می دویدم، و پشت سرم

جوانهای دیگر، و زنهای جوان می دویدند؛ و زنهایی که اسامی بچه هاشان

را فریاد می زدند. و همه می دویدند. و من که محل را نمی شناختم باید

تبعیت می کردم. هر جا آنها می رفتند می رفتم. يك عده پیژامه نشان بود. يك

عده شاپو سرشان بود و يك عده کلاه پوست، يك عده کپی، و بعضیها

تو این سرما، بی کلاه و پابرهنه بودند؛ شاید به دلیل اینکه، این دفعه دیگر

برای دیدنش جای دیگری نمی رفتند. آمده بود، به پای خودش، دم در

خانه شان. و باید پاسخ لازم را می دادند، چونکه نمی شد از دم در ردش

کنند تا برودم در خانه يك شخص دیگر. جلو دانشگاه نبود. تو سلطنت آباد

و لویزان و باغشاه نبود. تو میدان سپه، میدان خراسان و شوش و آذربایجان

نبود. هر چه بود، خوب، بد، زیبا، زشت، روشن، تاریک، اینجا بود و حالا

بود، و انگار جز این جا و این زمان، به هیچ جا و زمان دیگری مربوط نبود. و آدمها

هم فقط همینها بودند، و آدمهای دیگر یا نبودند، و یا اگر بودند، برای این جا و

این زمان نبودند. و از فرعی زدیم بیرون، از کنار مسجد پس این جا هم مسجد بود؟— و بعد دویدیم، مثل همه، در شب مشکوک، شب تیراندازی نزدیک و الله اکبر جسته و گریخته و دور و نزدیک، و صدای بچه‌ها و زن‌ها و فریاد جوانها؛ و يك عده چوب دستشان بود، چوبهای بلند و کوتاه — و يك عده جك ماشين دستشان بود، و همه به طرف صدای تیراندازی می رفتند. و آخر مگر می شد با چوب و جك و زن و بچه سراغ تیری رفت که تو پادگان در— می رفت؟ و بعد یکی از جوانها گفت: «بارون ژوریک را ببین، با جك آمده.» و من از مرتضی پرسیدم: «مگر این ورها ارمنی هم پیدا می شود؟» «چرا، طرفهای پدروانی يك محله ارمنی نشین هست.» پس اینها هم بودند. دم در خانه آنها هم آمده بود. و پاسخان جك و آچار چرخ بود. و انگار قرار بود پنچريك ماشين گنده را که هزاران چرخ داشت بگیرند. و صدای الله اکبر که فردکش می کرد، صداهای دیگری به گوش می رسید، علاوه بر صداهای خفیف ما؛ و از عرض خیابان گنده رد شدیم، رفتیم آنور، و حالا انگار صدا از جهتی می آمد که يك لحظه پیش پشت سر گذاشته بودیم؛ و معلوم بود که دیوار اجازه نمی داد صدای نزدیک را مستقیماً بشنویم. صدا از اعماق دیوارها بلند می شد، می رفت بالا، و بعد می رفت به طرف شمال، و بعد دوباره بر می گشت طرف ما؛ و شهر، از همه سو، موزون و ناموزون، ترس زده، نگران، امیدوار، ناامید، فریاد می زد، الله اکبر. و رفتیم تو فرعی، و بعد پیچیدیم تو فرعی، و بعد پیچیدیم تو فرعی دیگر، و پیش از ما خیلیها بودند که رسیده بودند، و ترکیب لباس جمعیت تو تاریکی همان بود، پیژامه، کلاه پوست، کپی، پوتین، گیوه، دمپایی، پالتو درست و حسابی، کاپشین، پولیور، شال گردن، و چشمهای سوسوزن از دل ظلمت و از دل برجستگیها و فرورفتگیهای سرها و موها و صورتها و ریشها و سبیلها؛ و حرف آخر همه این بود که: دارند می کشند! دارند همافرها را می کشند! گارد آمده، دارد همافرها را می کشد! و بعد ناگهان مویه ای از اعماق ظلمت، از آنور، در زمینه تیراندازی فشرده توی پادگان. و زمینه الله اکبرهای دورترها بلند شد: «مردم! ما را گرفتند! اسلحه هست! ما را گرفتند! اسلحه هست! بیاید

بگیرید!» و يك عده از مردم گریه‌شان گرفت. يك عده هایهای گریه می‌کردند: «مردم! ما را گرفتند! اسلحه هست! مردم!» و مردم چطور می‌توانستند قدم پیش بگذارند و اسلحه بگیرند؟ چطور می‌شد تو ظلمت به دل پادگان راه پیدا کرد و اسلحه گرفت؟ و بعد ناگهان در اعماق تاریکی، دوسایه، بالای دیوار روبرو پیدا شدند. این دو سایه دیگر چه می‌توانستند باشند؟ و بعد انگار ظلمت از میان رفته بود، و آن دوسایه، دو نفر آدم بودند که بدو وضوح دیده می‌شدند، و شاید صدای مویه‌مانند و بلندشان بود که این قدر آنها را نورانی می‌کرد و ظلمت را از میان می‌برد: «بیا بید اسلحه بگیرید!» و بعد یکی دیگر همان حرف را زد: «بیا بید اسلحه بگیرید!» و ناگهان صدای تیر فشرده بود، و آنها دیگر نبودند، و صدایشان شنیده نمی‌شد. و مردم هایهای گریه می‌کردند و يك عده فریاد می‌زدند: «الله اکبر! الله اکبر!» و بعد يك سنگ گنده افتاد جلو پای مرتضی و بچه‌های دیگر، و مرتضی سنگ را برداشت. دورش کاغذ پیچیده بود. روی کاغذ نوشته بودند: «گیر افتادیم. چند نفر را کشتند، مردم چرا نمی‌آید کمک؟» درست به همین صورت، به همین سادگی. و بعد يك عده داشتند می‌کنند. انگار با دیلم، با تبر، و صدای تیراندازی بلند بود و صدای کندن شنیده می‌شد. و بعد ناگهان صدای مادر مرتضی را شنیدم که می‌گفت: «پس مرتضی کوش؟ مرتضی!» مرتضی چند دقیقه‌ای بود که نبود، و می‌کنند. دیوار را می‌کنند. معلوم نبود چه کسانی دیوار را می‌کنند، و کدام دیوار را می‌کنند! ولی می‌کنند. و بعد يك عده داشتند می‌دویدند، يك عده می‌آمدند، می‌گفتند: «دارند می‌کشند! همافرها را دارند می‌کشند! هنجوها را دارند می‌کشند!» «کی دارد می‌کشد؟ کی؟» «گارد! گارد! گارد! تو پادگان است.» و بعد رفتیم جلوتر. حالا شکاف دیده می‌شد. شکاف گنده بود. و چند نفری بودند که دور بر شکاف بودند. چون می‌ترسیدند از تیراندازی بکنند، و يك عده آن‌ور رژه می‌رفتند، تو تاریکی، و شعار می‌دادند. مثل اینکه می‌خواستند به آنها بی که گرفتار شده بودند، دلگرمی بدهند که مهم نیست، که داریم می‌آییم، صدامان را به یاری شما فرستاده‌ایم، نفس‌ها مان را فعلاً داشته باشید، تا بعد

دستهایمان برسند. و تیراندازی ادامه داشت. و بعد يك عده لباس آوردند، يك عده لباسهای روشن را کردند، و بعد چند نفر از پشت دیوار می‌دویدند، از کنار دیوار، و تیراندازی نزدیک بود، و بعد يك نفر آمد گفت: «داشتیم، داشتیم تو سائن تلویزیون تماشا می‌کردیم، بچه‌ها به دیدن صورت امام صلوات فرستادند. افسر گارد آمد. کلت کشید. بچه‌ها اعتراض کردند!» «بچه‌ها؟ کدام بچه‌ها؟» «بچه‌های نیروی هوایی، همافرها، هنرجوها. طرف با کلت چند نفر رازد.» «بعد؟» و يك عده گریه می‌کردند، «بعد؟» «بعد گارد با بچه‌ها درگیر شد. بچه‌ها سنگر گرفتند. رفتند از تو اسلحه‌خانه اسلحه بیارند. ولی مهمات نبود. حالا لباس‌ها لباس‌ها بچه‌ها می‌خواهند با لباس سیویل بیایند بیرون. مردم، کمک!» و لباسها را کنده: کت، پالتو، کلاه. و بعد دوسه نفر آمدند و سلاحها را از تو آوردند. و بعد یکی دیگر از همافرها آمد. و همان جریان را تکرار کرد. و مردم دورش را گرفتند. و بعد يك عده دیگر، سریع، به پای دو، با سر دزدیده، حتی آن ظلمت، از همان شکاف آمدند بیرون، و هر کسی که می‌آمد، یکی دوتا سلاح داشت. درهای انبارهای اسلحه را شکسته بودند. اسلحه را می‌دادند تا بعد فشنگش پیدا شود. و تیراندازی ادامه داشت، از این سو به آن سو. و مرتضی رفته بود آن تو. با همان دوستانش می‌آمد و می‌رفت، و چه سرنترسی داشت! مردم؛ يك نفر گفت: «این همه آدم مال کجاها هستند!» و یکی جواب داد: «ارباب، وحیدیه، تهران نو، نارمک، تهران پارس، سمنگان، وثوق!» از همه جامی آمدند، و بعد يك دفعه مرتضی را دیدم. کلاه سر بازی سرش گذاشته بود، اورکت سر بازی تنش کرده بود و يك اورکت دیگر هم زیر بغلش بود. بازوی یکی را گرفته بود و داشت با خود می‌آورد. لباسهاش تن کسی بود که بازویش را مرتضی گرفته بود و به زحمت می‌توانست راه برود، و يك نفر از همان بچه‌ها، يك بغل اسلحه داشت می‌آورد. و بعد مرتضی یکی از دوستانش را صدا زد و جوانی را که زخمی بود سپرد دست او، و يك عده از همافرها داشتند می‌آمدند و می‌رفتند و به مردم توضیح می‌دادند، و بعد مردم عقب کشیدند صدای تیراندازی نزدیک تر می‌شد و بعد از آن جمع چند هزار نفری که عقب نشینی

کرده بودند، دوپست نفری ماتندند که حالا باید سنگربندی می کردند، و من با ژ-۳ ای که مرتضی داده بود دستم، نمی دانستم چه بکنم. و گاهی به خود می گفتم: این جریان به من نمی تواند مربوط باشد. این کار، کار جوانهاست. آن دوپست نفر، که حالا این سو و آن سو سنگربندی کرده بودند، همه به استثناء یکی دوتا، جوان هستند. من، تمام استخوانهایم داد می زنند: مرد تو نمی توانی بدوی! نمی توانی با دشمن روبرو شوی! ژ-۳ را بینداز، برو! و بعد یکی از بچه ها آمد، گفت از سلاحها چه جوری استفاده کنیم. لباس نیمه نظامی و نیمه سیویل تنش بود. گویا از پادگان دررفته بود. و بعد گفتند يك عده از همافرها دررفته اند و به خانه امام پناهنده شده اند. و مردم خودشان بودند. همه چیز طوری پیش آمده بود که انگار از پیش هیچ نقشه ای در کار نبود. ما که می خواستیم شب بگیریم، بخوابیم، فقط با این فکر که ممکن است مردی به نام هوشنگ، با شبکه پیچیده روابطش، و با اعمال خیالی و توطئه بارش، شبیخون بزند، ناگهان چشم باز کرده بودیم. دیده بودیم درست وسط جریانی هستیم خیلی گنده تر از تصورات هوشنگ راجع به ما، تصورات ما به او، و این میدان، میدان هوشنگ نمی توانست باشد. شاید در جایی، در میان مجموع آدمها، زنها و مردها، تهمة ناصری زنده بود، و مثل مرتضی این ور و آن ور می رفت، کار می کرد، در کنار آدمهای خود، یا در کنار آدمهای ناشناس، که بزودی امکان داشت بشناسندش. و این مردم ناشناس نه از توپ و تشر فرمانداری نظامی می ترسیدند، نه از سربازان گارد، نه از تیرهوایی و نه از گاز اشک آور. از هر طرف کیسه شنی می آوردند، گونی گونی روهم تلمبار می کردند؛ و بعد صحبت از این شد که ممکن است تانکها بیایند. اگر تا حال نیامده اند، ممکن است فردا بیایند. این سنگرهای کوچولو که با این کیسه های شن درست کرده بودیم، در مقابل تانک تاب تحمل نمی توانست داشته باشد. مرتضی معتقد بود که باید برای تانکها نقشه بکشیم: فقط يك راه دارد. زنها و بچه ها را فردا صبح زود به خط کنیم! بلند شد، از تو سنگر بیرون آمد. سریع دوید، به طرف مردم، زنها در میان مردم بودند. تو کوچه. بچه ها هم بینشان بودند. این را می دانستیم. تیراندازی

از پادگان بلندتر شد. فریادهای استمداد از میان رگبار مسلسل به گوش می‌رسید. از دورها صدای الله‌اکبر می‌آمد. با وجود این، شب وحشتناک بود. به تدریج تیراندازی از سراسر خیابان عریض به گوش می‌رسید. اگر از بالامی آمدند، یا از پایین، کارمان ساخته بود. چرا مرتضی بر نمی‌گشت؟ بعد یکی از جوانها گفت: «باید همه با کهای ماشینها را خالی کنند و شیشه‌ها، باید بندهای رخت را تکه‌تکه کنند. چون چوب‌پنبه نداریم، از این تکه‌ها استفاده می‌کنیم.» گفت: «مرتضی استاد این کار است. تخصصش کوکتیل مولوتف است.» و بعد مرتضی برگشت. تو کوچه‌های فرعی، تو تاریک‌روشن صبحی که بدتقلا زاده می‌شد، عده‌ای مشغول کار بودند. گفت: «همه دارند کوکتیل درست می‌کنند.»

با آمدن روز، طرح جغرافیایی جنگ پیش روی ما بود. در پادگان صدای مسلسل لحظه‌ای بند نمی‌آمد. در دوردست، تا چشم‌کاری کرد، و در پشت‌بام ساختمانهای مرتفع، عده‌ای پشت کیسه‌شنی کز کرده، نشسته بودند. از سراسر خیابان دماوند، صدای تیراندازی می‌آمد. بالاتر، از جایی که گاردیها و تانک‌هاشان می‌توانستند ببینند، سرکوچه‌ها، پشت‌سنگرها، جوانها، و گاهی پیرها، نشسته بودند. بخار دهانها بالا می‌آمد. به تدریج پادگان نیروی هوایی داشت تبدیل می‌شد به امید همه مردم تهران. کسانی که به سرعت خیز برمی‌داشتند و خود را به سنگر ما می‌رساندند، می‌گفتند: نیروی هوایی به مردم پیوسته، بیمارستانهای اطراف ما به تدریج دارد از اجساد و زخمی‌های گاردی و همافر انباشته می‌شود. و بعد می‌گفتند: همافرها محاصره گاردها را شکسته‌اند. آن دوردورها، هم به سوی شرق و هم به سوی غرب خیابان، سرهای کوچک آدمها دیده می‌شدند. سرها بسیار ریز بودند، و لسی دیده می‌شدند. گاهی از کنار دیوارها، جوانها به سرعت می‌دویدند، بعد دوباره می‌ایستادند. دویدن و ایستادن و دوباره دویدن نشان به نسبت صدای تیراندازی بود. بعد همه سرها مان را دزدیده بودیم. پشت کیسه‌های شنی مخفی شده بودیم. جرأت نمی‌کردیم سرمان را این‌ور یا آن‌ور بلند کنیم. مرتضی، از جایی که کز کرده بود، گفت: «بچه‌ها ما را به مسلسل بستند.»

رگبار مسلسل اول خورد به دیوار بالاسرو سنگهای ریز را روسرمان ریخت، و بعد رگبار دقیق تر بود! گلوله در اعماق کیسه‌ها فرومی‌رفت، ولی این‌ور نمی‌رسید. به کسی نمی‌خورد. مرتضی گفت: «بچه‌ها ما را بلند شوید در بریدا» و همه خطر را احساس می‌کردند. کسی در نمی‌رفت. و رگبار می‌ریخت. و بعد رگبار ما را رها کرد. فقط صدایش می‌آمد. ما هنوز از سلاح‌ها مان نمی‌توانستیم استفاده کنیم، چون فشنگ نداشتیم. و بعد یکی از جوانها گفت: «اگر به آتششان جواب ندهیم، می‌فهمند فشنگ نداریم.» مرتضی گفت: «بگذار بفهمند: ما که نمی‌توانیم کاری بکنیم.» و سرش را بلند کرد. کسی که به طرف ما تیراندازی کرده بود، حالا داشت به طرف مقابل ما، سنگ‌های پایین تر تیراندازی می‌کرد. از پشت سرمان، از فرعی، صدای حرکت موتورسیکلت آمد. دو نفر پشت موتورسیکلت نشسته بودند. آمدند نزدیک تر. و بعد ترمز کردند. ایستادند. دیوارهای طرفین، جان پناه خوبی بود. سراپا مسلح بودند. و فشنگ داشتند. مرتضی فریاد زد: «به ما فشنگ بدهید!» فاصله ما و آنها ده قدمی می‌شد. یکی از بچه‌ها روی دست و پا خیز برداشت. مرتضی گرفت، کشیدش پایین. رگبار رسید، دیوار را به سرعت، به صورت يك خط دندان‌دار و مستقیم کند. بعد دوباره کند. نفس جوانی که روی دست و پا خیز برداشته بود، به گوشم می‌رسید. قلبش می‌زد. وای سرش را دزدیده بود، گذاشته بود روی سینه مرتضی، و مرتضی سرش را عقب برده بود، سرش را بالا گرفته بود، چشم‌هایش را بسته بود و منتظر بود. در فاصله دو رگبار يك چیز سنگینی افتاد روی سینه من. و بعد یکی دیگر افتاد روی پشت جوانی که سرش را روی سینه مرتضی گذاشته بود. و بعد یکی از موتورسیکلت‌سوارها پیاده شد، نفر عقبی که صورتش را سیاه کرده بود، فقط چشم‌هایش برق می‌زد. همان جا ایستاده بود و رگبار چند سانت بالاتر از سر ما، یکی دو متر دورتر از اندام او را قیچی می‌کرد، به محض اینکه رگبار برگشت به طرف جهت مقابل، صورت سیاهه با يك خیز خودش را پراند تو سنگر ما. رگبار کیسه شنی را در بازگشت کوبید، و بعد دوباره کوبید. و به محض اینکه ساکت شد، صورت سیاهه، از خلال سبیل‌های سیاه، لب‌های خشک و دندان‌هایی که

انگار قرمز بودند، به همه توضیح داد: «خیلی ساده است. این رومی گذارید اینجا. انگشتان رومی گذارید اینجا، فشار که بدهید کار تمام است.» مرتضی از جوان اطاعت کرد و جوانی که چهار دست و پا خیز برداشته بود و لسی مرتضی مانع حرکتش شده بود، سلاحش را آماده کرد. و بعد صورت سیاهه دست کرد تو جیبهاش، و فشنگهایی از نوع دیگر در آورد: «اینها مال تفنگ است.» و تفنگ یکی از جوانها را گرفت. گلوله را گذاشت، گلنگدن کشید. گفت: «آماده است.» صدای رگبار می آمد. ولی ما را نمی زدند. صورت سیاهه سرش را چند سانتی از کیسه شنی بالا برد. بلافاصله سرش را آورد پایین: «یک موتوری را زدند. افتاده وسط خیابان.» مرتضی گفت: «چکار کنیم؟» صورت سیاهه گفت: «کسی که سنگر شما را می زد، موتوری را زده.» مرتضی گفت: «چطوره من برم از تو یکی از این خانه ها برم پشت بام.» «اهل محلی؟» «آره!» «من از پایین آتشش را جلب می کنم به سنگر، تو کارش را از بالا بساز.» مرتضی سینه اش را چسیانند بیه زمین. اسلحه بیه دست، خزید. انگار نمی خزید. ساکت مانده بود. ولی می خزید. وقتی که رسید به جایی که موتورسیکلت صورت سیاهه را پیاده کرده بود، بلند شد، دوید. زنگ اولین در تو کوچه را زد و بعد با مشت کوبید به در. در باز شد. لبهای مرتضی را از سنگر می دیدیم که تکان می خورد، و بعد مرتضی غیبش زد. رگبار دوباره به سراغ ما آمد و قطع شد. صورت سیاهه گفت: «فشنگ مفت گیر آورده دیو! دیشب یک پادگان را با این فشنگها سوراخ سوراخ کردند.» من گفتم: «تو پادگان بودی؟» «آره.» «همافری؟» «نه! افسرم.» «افسری؟ مال کجا؟» «نیروی هوایی!» «پس لباس عوض کردی؟» «همه کردند.» و بعد یک سنگ کوچک افتاد تو سنگر. از بالا. صورت سیاهه از من پرسید: «یارو اسمش چیه؟» «کسی؟» «همان که رفت بالا.» «مرتضی.» «پس رته؟» «نه.» «تو این جا چکار می کنی؟» ولی نگذاشت جواب بدهم. داد زد: «مرتضی! مرتضی! از پشت بام داد زد: «هان؟» صورت سیاهه داد زد: «می بینیش؟» مرتضی گفت: آره. می بینمش. دارد پایین ترها را می کوبد. صورت سیاهه داد زد: «مواظب باش نبیندت! حفاظ داری؟»

مرتضی دادزد: «چی؟» صورت سیاهه داد زد: «حفاظ، جایی که پشتش قائم بشوی.» «دارم. پشتش قائم شدم.» «مرتضی؟» «هان؟» «دستت نلرزدها!» «خیلی خوب.» «از پشت می توانی بزنی؟» «می توانم.» «ببین! اگر طرف را زدی، کشتی، بلند نشوی ها.» «چرا؟» «یکی دیگر می آید جایش رامی گیرد، دخلت را می آرد.» «ممنون.» بعد به من گفت: «تو از کجا این مرتضی را می شناسی؟» «من شوهر خواهرش را خوب می شناسم. دیشب تو خانه مرتضی مهمان بودم که حالا از این جا سر در آوردم.» «ترسو که نیست؟» «نه. ترسو نیست.» یکی از دوستان مرتضی گفت: «اصلاً ترسو نیست. فقط نباید اعصابش خراب بشود.» صورت سیاهه داد زد: «مرتضی!» «هان؟» «من يك تك تیر می اندازم. طرف فکر می کند من فقط تفنگ دارم. بعد يك تك تیر دیگر می اندازم. بلند می شود سنگر را بزند. نمی داند تو آن بالای. نمی داند که ما مسلسل داریم. وقتی که بلند شد ما را بزند تو آبکشش می کنی.» مرتضی داد زد: «چکارش می کنم؟» «آبکشش می کنی. سوراخ سوراخش می کنی!» مرتضی گفت: «خیلی خوب.» صورت سیاهه مسلسل را زمین گذاشت. تفنگ را دستش گرفت. گفت: «همه سرهاتان را بدزدید!» سرش را برد بالا. من سرم را دزدیدم. و بعد تیر در رفت. از همه صداها نزدیک تر بود. انگار تو مغز بود. مرتضی داد زد: «طرف آتشش را قطع کرد. دارد این ور را نگاه می کند.» صورت سیاهه داد زد: «وقتی سرش را بلند کرد به من بگو.» و چند لحظه ماندیم. از دور، صدای بوق ماشین، صدای گاز- دادن موتور و صدای شعار می آمد. مرتضی داد زد: «سرش را آورد بیرون!» صورت سیاهه گفت: «سرباز احمدی. آدم دلش به حالش می سوزد.» دوست مرتضی گفت: «چرا؟» «چونکه پنج دقیقه از عمرش باقی است.» و تفنگ را بلند کرد، گفت: «سرتان را بدزدید! چون می داند سلاح داریم، این دفعه بیشتر به رگبارمان می بندد.» و ما سرهامان را دزدیدیم. و او آتش کرد. بعد سرش را آورد پایین. و رگبار آنآ شروع شد. صورت سیاهه داد زد: «مرتضی! معطل چی هستی؟ بزنی!» مرتضی داد زد: «گیر کرده.» صورت سیاهه داد زد: «مواظب باش. نگذار ببیندت!» و رگبار می آمد. «مرتضی بزنی!»

پس چرا نمی‌زنی؟» و بعد ناگهان صدای مسلسل مرتضی بلند شد، حدود سی ثانیه صدای مسلسل از هر دو طرف می‌آمد. و بعد دیگر تکه‌های سنگ و آجر جدا شده از دیوار بالاسر، روسر و تن ما نمی‌ریخت. صدای مسلسل مرتضی هنوز می‌آمد. صورت سیاه‌داد زد: «مرتضی امرتضی! بسش است!» صدای مسلسل مرتضی که قطع شد، صورت سیاه‌گفت: «مرتضی، تکان نخور!» سرش را، نا آنجا که بتواند با چشم‌هایش روی او را ببیند، بالا برد. و بعد آهسته گفت: «کار طرف را ساخت.» و بعد مرتضی گفت: «زدمش یا نه!» «زدیش، ولی تکان نخور! سرت را بدزد!» و رگبار دوباره شروع شد. صورت سیاه، سرش را دزدید. ولی رگبار ما را نمی‌زد، پشت بام را می‌زد. هدف مرتضی بود. صورت سیاه تفتنگ را برداشت. بلند شد، دوید تو کوچه، رگبار لحظه‌ای قطع شد، بعد کیسه شنی ما هدف قرار گرفت. تندتند از تگرگ تند هم تندتر. و دوباره رگبار متوجه سنگر پشت بام مرتضی شد. صورت سیاه در خانه دوم را زد. در باز شد و صورت سیاه ناپدید شد. و لحظه‌ای بعد صدای یک تیر آمد. و بعد، انگار تعداد مسلسل‌های طرف پادگان بیشتر شد. هم ما را می‌زدند، هم دو هدف بالا را، و هم انگار پشت بام‌های دیگر را. من ژ-۳ را دستم گرفته بودم. نمی‌دانستم چکار بکنم. کاملاً آماده بود. صورت سیاه آماده‌اش کرده بود. جوانی که قبلاً چهار دست و پا خیز برداشته بود، و دوست مرتضی بود، مسلسل دستش گرفته بود. نگاهش که می‌کردم، چشم‌هایش پر از سؤال بود: چه بکنیم؟ گفتم: «من هم باید خودم را برسانم پشت بام.» «نه! شما نه!» و بعد صدای رگبار قطع شد. صدای تیراندازی بروشنی از تو پادگان می‌آمد. دور و بر ما از تیراندازی خبری نبود. ولی همه هنوز سرهامان را دزدیده بودیم. صدای صورت سیاه را شنیدیم: «مرتضی! صدای مرتضی نمی‌آمد. «مرتضی! من داد زدم: «مرتضی! مرتضی!» «نترس حسین آقا، چیزیم نشده.» و بعد خطاب به صورت سیاه حرف زد: «یک مینی بوس دارد می‌آید.» «شاید مال گارد است.» «نه مال گارد نیست.» «از کجا معلوم؟» آخر از این‌جا مردم هم دیسده می‌شوند. از میان مزدم‌زده، دارد می‌آید.» دوست مرتضی بشنیدن این حرف‌ها سرش را بلند کرد ببیند مینی بوس از کدام‌ور می‌آید. پریدم بگیرم، بکشمش پایین. ولی خودش افتاد و رگبار

شروع شد، و طوری افتاد که بدنش روی پشت من بود و خونش می‌رفت. رگبار می‌آمد. خودم را از زیرش کشیدم بیرون. افتاد. دوجوان دیگر که بامن تو سنگر بودند، به دیدن دوستشان که به محض تیر خوردن مرده بود و خونش، مثل گسوسفندی که سرش را بریده باشند، می‌رفت، زدند زیر گریه. و یکی از آنها داد می‌زد: «حسن! حسن!» و بعد مرتضی داد زد: «حسین آقا چیزی شده.» «نه، چیزی نیست.» ولی کسی که داد می‌زد: «حسن! حسن!» صدایش بلندتر از آن بود که مرتضی نشنود. مرتضی داد زد: «حسن! حسن!» من داد زدم: «مرتضی پایین نیا، همانجا باش. به حرف آن صورت سیاه گوش کن!» مرتضی داد زد: «حسن! حسن!» جوانی که گریه می‌کرد و نام حسن را می‌برد، داد زد: «مرتضی! مرتضی! حسن مردا حسن مردا» من داد زدم: «مرتضی، همانجا باش، نیا پایین. به حرف آن صورت سیاه گوش کن!» بعد صدای صورت سیاه را شنیدم. «کسی تیر خورده؟» ولی لحظه‌ای بعد، مرتضی از درخانه آمد بیرون، می‌دوید. فریاد زدم: «وایستا همانجا جلونیا.» و رگبار امان نمی‌داد. حالا سرم را دزدیده بودم و داد می‌زدم: «مرتضی، جلو نیا!» و معلوم نبود مرتضی از کدام فرصت استفاده کرد که ناگهان پرید تو سنگر و سر حسن را گرفت بغلش. رگبار ادامه داشت. از بالا و از پایین. مرتضی گریه کرد: «مادرش این را دست من سپرده بود. بهش چه جوابی بدهم؟» و بعد ناگهان رگبار قطع شد. صدای صورت سیاه از جایی که مرتضی بود، شنیده شد: «مرتضی! مرتضی! چی شده؟» بدجای مرتضی من داد زدم: «یکی از بچه‌ها تیر خورده.» صورت سیاه داد زد: «مرتضی! مرتضی!» مرتضی گفت: «چی؟» «مواظب باش. نگذار کسی احساساتی بشود. حالش چطوره؟» مرتضی به حال گریه گفت: «مرده!» «چاره نیست مرتضی!» و بعد، انگار برای دلگرمی، گفت: «از گاردیها سه نفر را کشتیم. دو نفرشان را تو کشتی.» مرتضی آهسته گفت: «چه فایده! حسن! حسن! من جواب مادرت را چی بدهم؟ حسن! حسن!» و گریه کرد. بسا همان سر دزدیده و خم شده روی جسد غرقه در خون، تیر به سرش خورده بود. رگبار امان نمی‌داد. صدای صورت سیاه

آمد: «مرتضی! مرتضی! مرتضی!» من داد زدم: «چی؟» «مرتضی! حالت خوبه؟» «آره، خوبه!» «مرتضی، خودت جواب بده، حالت خوبه؟» «مرتضی جواب داد: «آره، حالم خوبه؟» «راستش را بگو، مال کدام سازمانی؟» «من مال هیچ سازمانی نیستم.» «کلك زن. هدف گیریت عالی بود!» «هدف گیری گاردیها بهتر بود!» و بعد گفت: «حسین آقا، من جواب مادر این پسر راچی بلدم؟» من داد زدم: «جنازه را چه کارش کنیم؟» مرتضی داد زد: «مینی بوس چی شد؟» صورت سیاهه جواب داد: «مینی بوس رفت تو پادگان.» «مال کجا بود؟» «مال نیروی هوایی بود.» «چطور رفت تو؟» «از همان دری که آمبولانسها می روند، می آیند.» و بعد ناگهان تیراندازی در پادگان شدت گرفت. مرتضی داد زد: «مگر در آن وری دیده می شود؟» «مینی بوس گم و گور شد. جای دیگر نمی تواند برود.» صورت سیاهه داد زد: «يك نفر آن پایین شهید شده.» و بعد از چند لحظه مكث دوباره داد زد: «يك نفر آن پایین شهید شده.» از دور صداهای خفهای شنیده شد. صورت سیاهه داد زد: «مرتضی! مرتضی!» «هان؟» «دارند می آیند كمك. از تو سنگر بیرون نیاید.» از داخل کوچه صدای پا می آمد. ولی رنگبار امان نمی داد سرم را بلند کنم. داد زدم: «جلو نیاید!» صورت سیاهه داد زد: «مرتضی! خودت بیرون نیا. همان جا بمان. تو از همان پایین گارده را هدف بگیر. من از این بالا هدف می گیرم. بین، بگذار آن آقامسنه جسد را بیارد این ور.» مرتضی داد زد: «نه، حسین آقا نمی تواند. کار او نیست.» صورت سیاهه داد زد: «دوستهایت را نگذار از سنگر بیایند بیرون. تو کوچه پر آدم است. آمدند جسد را ببرند.» از تو کوچه مردم داد زدند: «مسلمان پاخیز! همافرت کشته شد! مسلمان پاخیز! همافرت کشته شد!» مرتضی گفت: «فکر می کنند حسن همافر بود. لباسهاش را دیشب داد بدیک همافر، لباسهای او را گرفت. چه پسری!» مرتضی داد زد: «آقا، برو که رفتیم.» و برگشت و مشغول تیراندازی شد. من دیگر نفهمیدم چه می کنم. ژ-۳ را گذاشتم کنار، نیم خیز شدم، پاهای حسن را گرفتم و محکم کشیدم. جسد لغزان لغزان پشت سرم آمد. پریدم تو کوچه. جسد ماند بین کوچه و سنگر. همه جسد را می دیدند. چشمهای حسن باز بود،

سرش بی کلاه بود. لباس نظامی گشاد که خیس خون بود، تنش بود. درست از بیخ گوشم زنی جیغ کشید و دوید خودش را انداخت روی حسن. زن در خطر بود. می توانستند سوراخ سوراخش بکنند. من دویدم خودم را کله معلق انداختم تو سنگر. ژ-۳ را برداشتم و از این ورسنگر، نزدیک جنازه و زنی که روی جنازه افتاده بود، شروع کردم به تیراندازی به همان سمتی که مرتضی و صورت سیاهه تیراندازی می کردند. مردم ریختند زن را از روی جنازه بلند کردند و جنازه را کشاندند تو کوچه و بعد، ناگهان رگبار بند آمد. در سراسر خیابان حتی يك تیر در نمی رفت. مرتضی گفت: «چی شده؟» صورت سیاهه از آن بالا گفت: «از دوسه جای پادگان دود می آید بالا.» و بعد رگبار شروع شد. نه به طرف ما، بلکه در بالاسر ما. مردم داد زدند: «مسلمان به پا خیز! همافرت کشته شد!» از تو کوچه جنازه را می بردند. مرتضی گفت: «حسین آقا، مثل اینکه صورت سیاهه را زدند!» من داد زدم: «آقا! صورت سیاهه؟ حالت خوبه؟» ولی صدایی نمی آمد. من داد زدم به طرف زنها و بچه هایی که تو کوچه جمع شده بودند: «بچه ها برید بالا ببینید صورت سیاهه حالش خوبه؟» و رفتند. همدشان. کوچه خلوت بود. مرتضی گفت: «مادر حسن، بیچاره چه جیغی کشید!» «مادرش بود؟» «آره.» «خیلی جوان بود.» «حسن هفده سالش بود. مادرش سی و سه چهار سالش است.» «بچه دیگر ندارد.» «همین یکی را داشت.» «شوهرش کجاست؟» «نمی دانم.» «چه کاره است؟» «شوهر خط واحد.» زنی از کوچه داد زد: «آقا تیر خورده. ولی نمرده. باید برسانیدش بیمارستان.» رگبار شروع شد. بالا را می زدند. مرتضی گفت: «الان زن و بچه مردم آن بالا درو می شوند!» و بلند شد، بی محابا دوید، رفت تو کوچه. ما از تو سنگر، آتشان را متمرکز کردیم روی گارد. گارد داشت بالا را می زد. یکی از دوستان مرتضی گفت: «این لامذهب باید يك لهی داشته باشد. چرا نمی توانیم بزنییم، دخلش را بیاریم؟» «دید درست و حسایی از طرف نداریم.» و ناگهان رگبار قطع شد. لابد زده بودندش. یا ما زده بودیمش. در این فاصله مرتضی باید کاری می کرد. يك نفر از يك جایی داد زد: «بچه ها، گاردیها را هدف بگیرید.

يك نفر روی آن یکی پشت بام زخمی است.» رگبار از جهت م شروع شد. ما هم از سنگرمان شروع کردیم. و بعد رگبار قطع شد. منتظر ماندیم. زنها و بچه‌ها از تو خانه آمدند بیرون. می‌دیدمشان. ولی چشمشان به در بود. و بعد مرتضی با بار سنگینش از خانه آمد بیرون. صورت سیاهه رو کولش بود. ولی خون از صورت سیاهه می‌رفت. طوری که انگار از بدن مرتضی هم خون می‌رفت. من نگران شدم. داد زدم: «مرتضی! مرتضی!» مرتضی گفت: «ترس حسین آقا، چیزیم نشده. جناب سروان دوتا تیر خورده. یکی به کتفش خورده، یکی به رانش. باید برسانیمش بیمارستان.» من داد زدم: «پشت بامبها! پشت بامبها!» يك نفر داد زد: «چیه؟» من داد زدم: «هوای مرا داشته باشید!» رگبار شروع شد. هم سنگرهای من هم رگبار را شروع کردند. بلند شدم، دویدم. دو نفری، به کمک زنها و بچه‌ها، صورت سیاهه را بلند کردیم، دویدیم. رسیدیم سر کوچه، از آن ور. عده‌ای جمع شده بودند. و ناگهان يك صدای آشنا داد زد: «مرتضی! مرتضی!» ابراهیم آقا بود، ژ-۳ به دست؛ و کنارش حاجی گلاب بود، تفنگک به دست. مرتضی داد زد: «کسی ماشینش بنزین دارد؟» ابراهیم آقا گفت: «ماشین ما اینجا نیست. دم در خانه است.» يك نفر گفت: «بیاریدش اینجا.» نگاه کردم تو صورت صورت سیاهه. از زیر سیاهی، صورتش زرد می‌زد. گفتم: «تو مرد فوق‌العاده‌ای هستی.» گفت: «مواظب مرتضی باش.» و سوارش کردند، بردندش. دیگر ندیدمش.

مرتضی به ابراهیم آقا گفت: «حسن یادتان می‌آید؟»

«آره، همان کسی که ادای از هاری را درمی‌آورد.»

«آره. همان. صبح شهید شد.»

«کجا؟»

«تو سنگر ما.»

«چرا؟»

من گفتم: «بلند شد ببیند مینی بوس از کدام ور دارد می‌آید، تیر

خورد به سرش. جلو چشم من.»

ابراهیم آقا گفت: «حیف! چه جوان شادی بود!» و بعد با نگرانی

پرسید: «بقیه دوستهایت کجا هستند؟»

«تو سنگو.»

و بعد سروکله احمد پیدا شد، و به دنبالش زنهای داشتند می آمدند، و بچه‌های دیگر، رقیه خانم با مادر مرتضی می آمد.

مرتضی قصابلمه غذا را دست مادرش می دید. از چشمهای مادرش معلوم بود که گریه کرده.

«از جمع شما غیر از حسن کس دیگری هم هست؟»

«نه مادر، نیست.»

«دام کباب شد!»

«جنازه را کجا بردند؟»

«گذاشتند تو حیاط مسجد.»

مرتضی از ابراهیم آقا و حاجی گلاب پرسید: «شما اسلحه را از کجا

آوردید؟»

«از کلانتری. کلانتری سقوط کرد. دو سه بار دست به دست شد.»

«خیلیها کشته شدند.»

«از هر دو طرف. يك عده آمدند که اسلحه داشتند. کلانتری را گرفتند.

بعد رئیس کلانتری که بیرون بود با نیروی کمکی آمد، کلانتری را گرفت.

بعد مردم دوباره کلانتری را گرفتند. رئیس کلانتری توکوچه افتاده.»

مرتضی گفت: «من باید برگردم.»

مادرش گفت: «کجا؟»

«سنگرا باید برم.»

«پنجاهین قایلمه را هم ببر.»

ابراهیم آقا گفت: «من هم می آیم.»

حاجی گلاب گفت: «من هم می آیم.»

ابراهیم آقا گفت: «يك نفر باید با زن و بچه همکاری بکند. برای

درست کردن کوکتیلها.»

مرتضی گفت: «حاجی گلاب این کار را بکند.»

احمد گفت: «من هم هستم.»

رقیه خانم گفت: «حاجی و من و زن و بچه‌های دیگر کوکتیل درست

کنیم.»

مرتضی و من و ابراهیم آقا آمدیم سر کوچه، و بعد یکی از دوستان مرتضی اشاره کرد که نترسیم و با احتیاط برویم تو سنگر. يك نفر دیگر هم که کمی بزرگتر از دوستان مرتضی بود، پشت گونیها نشسته بود. ولی انگار در سراسر خیابان آتش بس اعلام شده بود. از این ور و آن ور، از پشت بامها يك عده به یکدیگر پیغام می‌دادند: «پادگان سقوط کرد! پادگان دست نیروی هوایی است!» آدمی که تازه وارد سنگر شده بود، صورتش را کاملاً سیاه کرده بود، طوری که گردنش از پایین سیاهی مثل پتبه سفید می‌نمود، صورت پهن، دماغ گنده و چشمهای غریبی داشت که از بس ریز بودند، رنگشان معلوم نبود. یا ما خوش و بش کرد و گفت که می‌گویند می‌خواهند از شهرستانها به تهران نیرو بیاورند، ولی مردم اطراف تهران ریخته‌اند تو جاده‌ها و دارند همه جا مانع می‌گذارند تا جاو حرکت تانکها، ریها و کامیونهای ارتش را بگیرند؛ و بعد گفت يك هلی کوپتر را يك سرباز نیروی هوایی زده که روی آسمان منقعر شده، وهلی کوپترها دیگر کاری از دستشان ساخته نیست، چونکه در تیررس مسائلهای سنگینی که دست بچه‌ها افتاده قرار می‌گیرند و به همین دلیل شناسایی نیروهای دولتی و گارد از نیروهای انقلابی در واقع صفر است. گویا سقوط ایسن هلی کوپتر موتمی که ما افسر زخمی نیروی هوایی را به ماشین می‌رساندیم تسا به بیمارستان برده شود، اتفاق افتاده بود.

ابراهیم آقا پرسید: «شما به چشم خود سقوط هلی کوپتر را دیدید؟»

مرد گفت: «معلوم است که دیدم.»

مرتضی پرسید: «شما مال کجا هستید؟»

«نیروی زمینی.»

«افسرید.»

«استوان يك.»

ابراهیم آقا پرسید: «حالا فکر می کنید گاردینها چکار می کنند؟»

ستوان يك جواب داد: «گاردینها حمله می کنند.»

«از کجا؟»

«از بالا.»

مرتضی پرسید: «چطور؟»

«ببینید جنگ اینور تمام شده. وضع ما غلط است. همه باید وضع

عوض کنند.»

«یعنی چطور؟»

«رو بروی ما دیگر دشمنی نیست. مردم هستند. ما باید بلند شویم آنور

کیسه ها بنشینیم. هدف در پشت سر است. تانکها از پشت سر ما می آیند. ما

حالا مردم را نشانه گرفتیم.»

مرتضی گفت: «پس بلند شویم، وضع عوض کنیم.»

خودش بلند شد، افسر هم بدنیا لش بلند شد، و همه رفتیم آنور کیسه ها.

افسر گفت: «این کیسه ها کافی نیست.»

مرتضی گفت: «تا حال که بوده.»

«طرف با تانک می آید. شوخی نیست. سه ردیف کیسه می خواهیم.

ارتفاع اینها کم است.»

ابراهیم آقا گفت: «من ترتیبش را می دهم.»

بلند شد، رفت تو کوچه، و به جمع زنها و بچه ها و حاجی گلاب که

مشغول درست کردن کوکتیل مولوتف بودند، پیوست.

مرتضی گفت: «شماها گرسندان نیست؟»

یکی از دوستانش گفت: «من که دارم تلف می شوم. بدجوری هم

خوابم می آید.»

افسر گفت: «قابلمه را گذاشتید برای دشمن.»

قابلمه مانده بود پشت کیسه های شنی. مرتضی بلند شد، پرید آنور،

سنگر، قابلمه را برداشت، دوباره پرید اینور، سر قابلمه را برداشت، نشست.

همه به استثناء ستوان يك نشستیم.

مرتضی گفت: «بفرما جناب سروان.»

«من غذا نخوردم.»

«حالا بفرما، يك لقمه.»

«نوش جان. شما بخورید.»

غذا خورشت هویج بود، با دو گلوله درشت ترحلو، و تعداد زیادی

نان.

مرتضی گفت: «مادر یکی از این مشت‌ها را به خاطر شما گذاشته تو

قا بلمه، یکی دیگر را بدخاطر ابراهیم آقا.»

من گفتم: «همه باید ترحلو بخورند.»

افسر گفت: «حلوای بختیار است.»

مرتضی گفت: «یکیش...» و بعد يك چشمك بهمن زد: «یکی دیگرش

هم حلوای ارتش شاهنشاهی است.»

افسر برگشت. صورت میاهش کمی بغض آلود بود. ولی در آن خبری

از غیظ نبود. چشمهای ریزش مرموز می نمود. در آن لحظه، بهرغم زشتی

ظاهری اش با ابهت بود.

«ارتش شاهنشاهی ارتش نیست. تشریفاتى است از اسلحه، از جلو

نظام، به چپ چپ، به راست راست، تمرینهای مسخره، و انضباط خشك و

خالى. ارتش بی ایمان ارتش نیست. ارتش شاهنشاهی نه به وطن ایمان

دارد، نه بدمرزهای ایران فکر می کند، نه به مردم ایران. ارتش ایران حافظ

ملت نیست. دشمن ملت است. وگرنه امروز، سر بزنگاه، من کسه افرش

هستم رودرویش نمی ایستادم.»

مرتضی، همان طور که لقمه را داشت غورت می داد، بغضش ترکید:

«ارتش اگر ارتش بود، چرا باید حسن را می کشت؟»

وهایهای گریه کرد. دوستانش هم زدند زیر گریه.

افسر گفت: «حسن کیه؟»

من گفتم «دوستش است. صبح تو سنگر مرد.»

افسر گفت: «ارتش واقعی شما هستید. ما نیستیم. در واقع نبودیم.»

ارتش واقعی حسن شما بود.»

مرتضی گفت: «چطور تو روی مادرش نگاه کنم؟»

ابراهیم آقا از تو کوچه دادزد: گونیهها حاضر شد. بیایید ببرید.»

مرتضی بلند شد. به افسر گفت: «خون را می بینی. خون حسن است.»

افسر برگشت، صورتش را جلو برد، همان صورت سیاهش را. دماغ

درشتش چسبید بدصورت مرتضی. و بعد لبهایش، که مثل لبهای حاجی فیروز

سرخ بود، کنار لبهای مرتضی قرار گرفت. صورت مرتضی را آهسته بوسید:

«مرا ببخش! مرا ببخش. صبح، من هم دشمن تو بودم. شاید من هم آدمهایی

مثل حسن را کشته باشم. شاید اصلاً حسن را من کشته‌ام. مرا ببخش.»

مرتضی صورتش را عقب کشید. صورت سیاه افسر جوان را تماشا

کرد. اشک ناگهان از چشمهای ریز افسر جوان جوشید، و انگار در انعکاس

حبابهای درخشان اشک، رنگ نگاهش منعکس شد. چشمهای ریزش سبز

بود. و بعد اشک سرازیر شد، و رنگ سبز چشمها هم ناگهان ناپدید شد؛

انگار رنگ هم با اشک ناگهانی سرازیر شده است. افسر گفت: «و حالا

در کنار توام.»

مرتضی گفت: «تو با این اشکها نمی توانی آدم کشته باشی، نمی توانی

حسن ما را کشته باشی.»

«شاید حسن شما را من نکشته باشم. ولی بدان که من هم به طرف

مردم تیر انداخته‌ام.»

من گفتم: «شما تا حال گاردیها را زدید، کشتید؟»

«آره. وقتی عوض شدم، زدم دوتا گاردی را کشتم. و بعد دویدم طرف

اولین سنگری که آنور پادگان بود. بچه‌های نیروی هوایی دیدند که من

دوتا گاردی را کشتم. می ترسیدند از پشت بزنندم. بهم پوشش آتش دادند،

پریدم تو سنگرشان. اسلحه را گرفتم طرف گاردیها. چون سربازها را خودم

مأمور سنگرها کرده بودم، موضعشان را می دانستم. داد زدم گفتم، تسلیم

شوند. تسلیم نشدند. آخرین هشدار را دادم. بهشان گفتم کی هستم. افسر

ما فوقم از آنور با آتش پاسخ داد. ما هم آنقدر زدیم تا تارومار شدند.

مرتضی گفت: «پس تو افسر گارد بودی نه، نیروی زمینی.»

«آره. من افسر گارد بودم.»

مرتضی گفت: «چرا آمدی تو این سنگر؟»

«این سنگر عالی است. این سنگر موضع خوبی دارد. از اینجا می-

شود جلو تانکها را گرفت. شما هم آدمهای جسوری هستید. من از آنور

می دیدمتان. ما در صف مقدم هستیم. من می دانم گارد می خواهد چکار کند.»

ابراهیم آقا داد زد: «بابا پس چرا نمی آید گونیها را ببری؟»

مرتضی داد زد: «الان می آییم ابراهیم آقا. يك دقیقه صبر کنید.»

افسر گارد از تو جیبش يك تکه کاغذ تا شده در آورد، وقتی که بازش

کرد به طول و عرض کاغذ امتحانی بچه ها بود. يك مداد کوچک، قلم انگشت،

از جیب شلوارش در آورد. شمال و جنوب، و شرق و غرب را روی کاغذ

مشخص کرد.

«من این منطقه را مثل کف دستم می شناسم. در طول این چند روز گذشته

نقشه این محل را بارها در ذهنم مرور کرده ام. این منطقه، منطقه جنگی است.

اینجا خیابان تهران نوست، همان خیابان دماوند. جایی که ما هستیم اینجا است.

حالا از میدان فوزیه که ضلع غربی منطقه جنگی است شروع می کنم می آیم

طرف شرق، شمال و جنوب را هم فراموش نمی کنم. این ایستگاه ده متری

شارق است. مسجد الهادی هم همین جا است. این خانه های مسکونی است.

این پادگان نیروی هوایی است. ایستگاه فرودگاه اینجا است. سی متری

نیروی هوایی هم اینجا است. روبرو، آن ورتر، طرف شمال، خیابان وحیدیه

است. شرکت توانیر اینجا است. در همان ضلع شمالی، اینجا پدرثانی است.

وضعیت برگردد، شاه دوباره برگردد، این محله ارمنی نشین را با خاک یکسان

می کنند. آرامنه هم انقلابی شده اند. یکیشان صبح می گفت: من نوه پیرم خان

هستم. این سی متری نارمک است که چهل و شش متری را قطع می کنند.

سمنگان طرف غرب سی متری است، در پشت طرف شرقش. بالاتر سی متری

می خورد به کجا؟ میدان هفت حوض. کلاتری نارمک اینجا است. این هم

چهارراه سرسبز. این هم چهل و پنج متری است که از شرق می خورد به

تهران پارس و از غرب بدسیدخندان. پایین تر، بر دماوند مسجد کمیل است. حالا چندتا جنازه تو مسجد هست خدا می داند. اینجا تهران پارس است. اینجا فلکه، و اینجا کلانتری تهران پارس. این سهراب تهران پارس است. درست؟ حالا بیاییم به ضلع جنوبی. این اتوبان تهران پارس است. میدان اسب دوانی اینجا است و این هم این پشت رودخانه است که می آید می خورد بداین پل. پل سیل برگردان است. این فرح آباد است که می رود می خورد به میدان ژاله، که همان میدان شهداست. این اتوبان افسریه است. رودخانه هنوز اینجاها ادامه دارد و این یادگانه های قصر فیروزه و نیروی هوایی است، و آن ته استادیوم فرح است. برگردیم به فاصله فرح آباد و دماوند. اینجا سی متری و ثوق است، این جا میدان و ثوق. این جا کلانتری تهران نوست که تقریباً عمرش را داده به شما. این جا سینما ماندان است که سنگرهاش را راحت می توانید ببینید. این جا میدان آشتیانی است و این جا ژاندارمری تهران پارس. حالا. تانکها از کدام طرف می آیند؟ آب علی و لشکرک. به سه راه تهران پارس که برسند، دو راه دارند، یا مستقیم بیایند از رو سنگرهای ما رد شوند و بروند میدان فوزیه و شاید جاهای دیگر شهر؛ و یا بیچندبه چپ، طرف اتوبان تهران پارس و بروند فرح آباد، در آنجا از قصر فیروزه پشتیبانی بگیرند و بروند میدان ژاله.»

مرتضی گفت: «من بچه این محل هستم. تو جناب سروان، دست را می بینی، من حتی مویرگهایش را هم می شناسم. نقشه تو روی قضیه است. حالا جغرافیا فرق کرده. تانک کجاست. گارد کجاست. نیروی زمینی کجاست. مأمورهای فرماندار نظامی کجا هستند. و ما کجاییم. کوکتیل مولوتفها کجاست. سنگرهای ما کجاست. همین. جغرافیا حالا جغرافیای انقلاب است. ما نمی گذاریم این تانکها رد شوند. تو بریدی از این قاتلها. آمدی طرف ما. شانس آوردی. به گلوله دشمن ما کشته بشوی، شهیدی؛ بمانی، قهرمانی. ولی اگر صبح می مردی، یک جنازه بی فایده بودی؛ و اگر نمی مردی، سه روز بعد اعدام می شدی. پس من خوشحالم که تو کنار ما هستی.»

افسر از صراحت مرتضی شگفت زده شده بود. مرتضی شگفت زده ترش

کرد: «تو این مرد را می‌شناسی؟» اشاره‌اش به من بود، و وقتی که افسر صورت سیاهش را به علامت اینکه مرا نمی‌شناسد بالا برد، مرتضی گفت: «هجده سال تو زندان بوده. دو سالش را انفرادی بوده. فکر نکن هفتاد سالش است. چهل و دوسه سال بیشتر ندارد. می‌دانی برای چی در زندان بوده؟ شاهد اعدام انقلابی یک افسر آمریکایی بدست دوازده تا گروه‌بان بوده که با دو فرماندهشان در تبریز جلو جوخهٔ اعدام گذاشته شدند. فکر کن این دیگر چشم در برابر چشم نبوده. بیست و هشت چشم در مقابل دو چشم بوده. و حالا هم فقط در یک جا تأمین دارد. می‌دانی کجا جناب سروان؟ همین‌جا، توسنگر، چونکه مرد بی‌شرفی که جاسوس آمریکاییها در ایران است در بدر دنبالش می‌گردد تا کارش را بسازد!»

«چرا؟»

«چون می‌ترسد روزی او در یک دادگاه علنی و جهانی بلند شود و بگوید در مقابل یک آمریکایی چهارده نفر را در تبریز اعدام کردند.»

من گفتم: «مسأله به این گندگی نیست مرتضی جان. طرف فکر می‌کند من می‌دانم خواهرش کجاست. از من خواهرش را می‌خواهد. همین. من برایش چندان اهمیتی ندارم.»

مرتضی گفت: «اخیراً همین جاسوس زنی را تو گلخانهٔ خانهٔ خواهرش به چارمیخ کشیده بود، چون فکر می‌کرد آن زن خواهر حسین آقا است.»

«حسین آقا کیه؟»

مرتضی گفت: «همین چهل و دوسه سالهٔ هفتاد ساله.»

ابراهیم آقا داد زد: «بابا بیاید گونیها را ببرید. ما کار داریم. اصلاً شما دارید راجع به چی این همه بحث می‌کنید؟»

افسر گارد در تمام مدت حاج و واج نگاهم می‌کرد. مرتضی که داشت راه می‌افتاد به طرف کوچه، گفت:

«خیلی دلم می‌خواهد سرو کلهٔ هوشنگ اینجاها پیدا بشود!»

افسر پرسید: «هوشنگ؟ هوشنگ کیه؟»

«هوشنگ همان جاسوس آمریکاست.» همان کسی که زن بیچاره را

به چارمیخ کشیده.»

و رفتیم. همه در دوسه رفت و برگشت، چهارده پانزده گونی را از وسطهای کوچه کشاندیم آوردیم نوسنگر. و سنگر را مستحکم تر کردیم. و بعد ابراهیم آقا با يك سپید پر تقال و سیب و يك کتری چای و چند لیوان بزرگ که روی سینی گذاشته بود به جمع ما پیوست. مرتضی به ابراهیم آقا گفت کسی که تازه وارد سنگر شده، تا همین چهار پنج ساعت پیش افسر گارد بوده، و حالا به مالت پیوسته است و گویا اول کاری کسه کرده، کشتن چند گارد جلو چشم افراد نیروی هوایی بوده. ابراهیم آقا، همان طور که لیوان چایش را فوت می کرد تا سرد شود، نگاه مرموزی با من و مرتضی رد و بدل کرد. چایش را با عجله خورد، بلند شد، گفت: «بروم سری به بچه های سنگر عقبی بزنم، برگردم.» به محض اینکه ابراهیم آقا رفت، مرتضی بلند شد. سلاحش را آماده کرد. افسر گارد پشتش به ما بود و داشت چایی می خورد، مرتضی لوله سلاحش را گذاشت روی پهلویش افسر گارد. افسر گارد برگشت و چشمهایش را از بالای همان صورت سیاه که هنوز رد باریک و روشن اشکهایش بر آن دیده می شد، تو صورت مرتضی دوخت. مرتضی با لحن تحکمی مؤدبانه گفت:

«برو بنشین آنجا، دستها را بگذار رو سرت.»

«افسر در سکوت مطلق رفت، نشست کنار گسونهها، و دستهایش را گذاشت روسرش. چشمهای ریزش-مثل دوتا میخ که چنان سخت در سطحی فرورفته باشد که به زحمت دیده شود کمی بهت زده می نمود. ولی ترس تو صورتش نبود. مرتضی را تماشا می کرد. حتی به نظر می رسید از مرتضی خوشش می آید. لابد می خواست حدس بزند مرتضی مال چه دارو دسته و سازمانی می تواند باشد. دوستان مرتضی داشتند افسر گارد را تماشا می کردند. لابد افسر گارد فوت و فنهایی بلد بود که اگر می خواست بدکار ببرد می توانست همه ما را بزند و لت و پار کند. و لابد، به رغم ادعایش، هنوز هم خائن به مالت بود، و می دانست که در صورتی که به ما لطمه می زد، نمی توانست از مهلکه جان سالمی بدر ببرد.

افسر گفت: «فقط مواظب ژ-۳ باش. خیلی حساس است.»
 «مواظب هستم. اگر دروغ گفته باشی، حساس تر هم می شود. همه گلوله هایم را تو مخت خالی می کنم!»
 «من دروغ نگفتم. جانم زان برای پیوستن به شما به خطر انداختم. بد تو هم حق می دهم که نسبت به من سوءظن داشته باشی. ولی پیش از محاکمه آدم نکش.»

«ولی شاه می کشت، نه؟ ساواک می کشت، نه؟ هوشنگ، همان کسی که دنبال حسین آقا است، یک زن بی گناه را به چارمیخ کشید، نه؟ اینها را با بهای تو بودند. از بهای تو همیشه بی محاکمه کشتند. ما بی محاکمه نمی کشیم. منتظر می مانیم تا ابراهیم آقا بیاید. تو همین سنگر محاکمات می کنی. کشتنی باشی، اعدامت قوت قلب ما خواهد بود. کشتنی نباشی اعدامت نمی کنیم. منی بوسیمت. کنار ما هستی. دوست ما هستی، و تا آنور دنیا، من یکی باهات می آیم.»

افسر، با حالت تسلیم و توکل، گفت: «خیلی خوب.» و سرش را انداخت پایین.

حالا اگر قرار بود این شخص را ما محاکمه بکنیم، به چه حقی ما محاکمه اش می کردیم؟ تنها به دلیل اینکه ما اینور خط بودیم، و او آنور خط؟ نمی شد یک نفر را تو سنگر محاکمه کرد و خلاصش کرد. سنگر جای محاکمه نیست! وقتی که در آن باغ تبریز از من بازجویی می کردند، من تو دلم همیشه می پرسیدم، به چه حقی از من بازجویی می کنند؟ احساس می کردم از من قوی تر هستند. به همین دلیل از من بازجویی می کنند. هر کسی قوی تر است ضعیف را محاکمه می کند. خیلیها بودند که جنایتکار بودند، و شاید اگر من خودم فرصت می یافتم سروان کرازلی را با دستهای خالی ام خفه می کردم. ولی من نمی توانستم آدم بکشم. ایز را می دانستم. و این دو سه ماهه که از زندان آزاد شده بودم، معتقد شده بودم که اتفاقاً باید جنایتکارها را منصفانه محاکمه کرد. چون معیار عدالت باید در مورد دشمن آدم قوی تر به کار گرفته شود، چون اگر دشمن را بی محاکمه یا با محاکمه ناقص بکشیم،

بعداً می توانیم دوستانمان را هم که با ما اختلاف پیدامی کنند، بدون محاکمه بکشیم. اعتقاد پیدا کرده بودم که اگر ما قوی باشیم، احتیاج نیست دشمنانمان را بکشیم. آنها را به حال خود بگذاریم یا دوستان می شوند، یا می میرند. ولی متأسفانه حکومتها بر اساس عقاید احتمالی من به وجود نمی آیند. حالا مرتضی-ژ-۳ به دست- در سنگر ما حکومت بود، و می خواست این افسر را محاکمه کند و تیرباران کند. البته در صورتی که ابراهیم آقا برمی گشت و می گفت که هیچ افسر گاردی سر بازانش را نکشته، و به مردم نپیوسته است.

گفتم: «مرتضی، این مرد را ولش کن، برودا»

«چی؟»

«ما که خدا نیستیم. ولش کن برودا»

«عجب حرفی می زنی حسین آقا؟»

«ما حق محاکمه کسی را نداریم. حتی اگر ابراهیم آقا برگردد، بگریه که این مرد حسن ما را کشته، و بعد از کشتن، برخلاف ادعایش، سر بازهای خودش را نکشته و به مردم هم نپیوسته است، باز هم ما حق محاکمه و اعدام او را پیدا نمی کنیم. ولش کن برودا»

«که برود پیوندد به گاردیها و بزند من و شمارا هم بکشد.»

«تو اگر ولش کنی برود، به گارد نمی پیوندد. ولی اگر ولش نکنی،

و خودش بگذارد در برود، حتماً به دشمنان ما می پیوندد و تو روی ما وامی ایستد.»

افسر گفت: «من جایی ندارم بروم. همین جا می مانم تا قضیه روشن

شود.»

من گفتم: «بلندشو، برو. هر جا دلت می خواهد برو.»

افسر گفت: «من نمی روم. شما مرا محاکمه بکنید، یا محاکمه نکنید

به حال من فرقی نمی کند. من تو دلم تصمیمم را گرفته ام. شما هر کاری از

دستان برمی آید بکنید. شما از اول تصمیم داشتید بر علیه شاه مبارزه کنید.

من چنین تصمیمی نداشتم. افسر گارد بودم، امتیازاتی داشتم و باید از جان

شاه حفاظت می کردم. امروز صبح من عوض شدم. اسلحه را طرف خودم

برگرداندم. سر بازهایم را، که تربیت شده بودند شما را به دستور من بکشند، کشتم. حالا اگر این آقا مرتضی مرا بکشد، اسلحه را طرف خودش برگردانده، دارد کسی را می‌کشد که حاضر نشده او را بکشد.»

مرتضی گفت: «من حرفی ندارم. ولی آزادت نمی‌کنم. دستهایت باید بالاسرت باشد تا ابراهیم آقا برگردد. عقیده‌ام عوض نشده. اگر يك عده شهادت ندهند که تو آدمهای خودت را به خاطر ملت کشتی، من اعدامت می‌کنم.»

من گفتم: «من و تو حق اعدام کسی را نداریم. ولش کن برود.»
افسر گفت: «من به شما گفتم که من جایی ندارم بروم. شما همه تان هم در بروید، من اینجا می‌مانم و تا آخرین نفس با نیروهای گارد می‌جنگم. تو هم آقا مرتضی اگر خواستی مرا محاکمه کن، اعدام کن.»

من فریاد زدم: «ما حق محاکمه و اعدام کسی را نداریم.»
مرتضی داد زد: «پس بگذاریم دشمنانمان چاق و چله بشوند، پرواز بشوند، و بعد يك روز آنقدر گنده شوند که برگردند سر جاهای قبلیشان و همه مان را بگیرند و از دم تیغ بگذرانند؟»

من فریاد زدم: «نه! همیشه راههایی هست که نگذاریم دشمنانمان چاق و چله و پرواز بشوند. یکی از راههایش، که مطمئن‌ترین راه هم هست، این است که ما خودمان چاق و چله و پرواز نشویم، به دلیل اینکه در آن صورت به دشمنان خودمان تبدیل شده‌ایم. و کسی که به دشمن خودش تبدیل شود، در واقع به دست دشمنش کشته شده، در واقع خود کشتی کرده. این خود کشتی است که تو این مرد را سحتی اگر حسن را هم او کشته باشد تو سنگر محاکمه و اعدام کنی. موقعی می‌توانی او را محاکمه و اعدام کنی که تو و او با هم مساوی باشید، طوری که در دادگاه، حاکم و محکوم با هم محاکمه شوند. هر قانونی که حکومتش بر حاکم قوی‌تر از حکومتش بر محکوم نباشد، جز ادامه دهنده جنایت چیز دیگری نیست. اسلحه را بگذار زمین، و بگذار این مرد بلند شود، برود.»

افسر گفت: «آقا، من چند بار بگویم که نمی‌خواهم جایی بروم. این

سنگر همان قدر که مال شماست، مال من هم هست. اگر خوشتان نمی آید، شما بلندشوید، بروید يك جای دیگر.»

«کله خری نکن افسر. بلندشو، بروا»

یکی از دوستان مرتضی گفت: «ابراهیم آقا دارد می آید. دو نفر هم

همراهش هستند.»

«بلندشو، برو مردا»

سرش را تکان داد: «نه! من عوض شده ام و هیچ کس نمی تواند عوض

شدن مرا عوض کند.»

یکی از دو نفری که با ابراهیم آقا وارد سنگر شده بودند، افسر نیروی هوایی بود و لباس فورم تنش بود، ولی درجه اش معلوم نبود. دیگری مردی بود که سروصورتش را با يك دستمال یزدی خیلی گنده پوشانده بود و فقط دماغ، دهن و سوراخ چشمهایش بیرون بود. ابراهیم آقا با تعجب افسر گارد را که هنوز دستهایش روسرش بود، نگاه کرد و ماجرا را بطور خلاصه برای دو نفری که همراهش آمده بودند، تعریف کرد. افسر نیروی هوایی از افسر گارد کارت شناسایی خواست. افسر گارد گفت:

«کارت شناسایی تو جیب شلوارم است. بیایید بردارید.»

مرتضی هنوز ۳-۳ را به طرف گارد گرفته بود. مردی که سروصورتش

را با دستمال یزدی پوشانده بود، رفت جلو، خم شد و از تو جیب شلوار

افسر گارد، با کمی زحمت، کیفش را درآورد. کیف را باز کرد، چند لحظه

محتویات کیف را واری کرد، کارت را درآورد، داد دست افسر نیروی

هوایی.

افسر نیروی هوایی کارت را گرفت و گفت: «شما ستوان یکم رحمان

عضدانلوویی هستید؟»

«آره.»

افسر نیروی هوایی به مرتضی گفت: «می توانی صورتش را پاک

کنی؟»

مرتضی، همانطور که ۳-۳ دست راستش بود، با دست چپ دستمالش

را از تو جیب کتتش در آورد، داد دست یکی از دو دوستش.
 «با همان آب کتری دستمال را خیس کن، برو صورتش را تمیز کن.»
 پسر جوان جلو رفت، دستمال را با آب کتری کسه هنوز داغ بود و
 بخارش بلند می‌شد، خیس کرد، و رفت صورت افسر گارد را پاک کرد. وقتی
 پسر جوان کنار رفت، صورت گارد مضحك می‌نمود. خوب تمیز نشده بود،
 ولی پوست سرخ و سفیدش از کنار لکه‌های سیاه و خیس بیرون زده بود.
 افسر نیروی هوایی گفت: «کارت مال خودش است.»

ابراهیم آقا گفت: «که چی؟»

من می‌ترسیدم افسر گارد دروغ گفته باشد، و می‌دانستم که در صورت
 دروغ گفتن، کشته شدنش حتمی است. افسر گارد خودش توضیح داد:
 «من همان افسر هستم، می‌توانید بروید تو پادگان، از سروان شاهرخ
 که افسر نیروی هوایی است پرسید. من پس از کشتن دو سرباز گارد، رفتم
 به او و افرادش پیوستم.»

افسر نیروی هوایی گفت: «بلند شوا»

افسر گارد گفت: «من از این سنگر جایی نمی‌روم. من تنها افسر گارد
 هستم که به گارد خیانت کرده، به ملت پیوسته. اینجا سنگر مقدم است. من
 عوض شده‌ام. خودم به این عوض شدن عادت کرده‌ام. اگر دیگران عادت
 نکرده‌اند، باید بکنند. بهتر است جناب سروان تحقیق کنند، نتیجه را به این
 آقایان بگویند.»

افسر نیروی هوایی به مردی که صورتش را پوشانده بود، گفت: «چکار

بکنیم؟»

مرد گفت: «شما باشید، من بروم تحقیق کنم، برگردم.»

«خیلی خوب.»

مرد رفت. افسر نیروی هوایی سوالات دیگری از افسر گارد کرد.
 مرتضی هنوز کت-ش را به طرف او گرفته بود. و او دستهایش را گذاشته بود
 روسرش، و سرش پایین بود.

مرتضی گفت: «جناب سروان. اگر این افسر گارد دروغ گفته باشد،

چکارش بکنیم؟»

«تحویل دفتر امام می دهیم تا به موقع محاکمه شود.»

«یعنی خودمان ترتیبش را نمی دهیم؟»

«نه، ما همیشه حقی نداریم.»

«کی گفته ما همیشه حقی نداریم!»

«کسی نگفته. ولی ما به انقلاب نپیوسته ایم که خودمان آدم محاکمه

بکنیم.»

مرتضی برگشت طرف من: «مثل اینکه جناب سروان هم باشما موافق

است.»

می خواستم بگویم هم آره، و هم نه؛ ولی نگفتم. ابراهیم آقا گفت:

«من هم با جناب سروان موافقم.»

مرد سر و صورت پوشیده برگشت، با کسی حرفی نزد، دستش را دراز

کرد به طرف افسر گارد، دست او را گرفت، بلندش کرد و صورت پوشیده اش

را گذاشت روی صورت سیاه و سرخ و سفید او، و بوسیدش، و بعد به مرتضی

گفت:

«این افسر امروز بزرگترین خدمت را به چند نفر از افسرها کرده. از

ماست.»

مرتضی گفت: «من از جناب سروان عذر می خواهم، ولی فکر می کنم

به من حق می دهند که باید احتیاط می کردم.»

افسر نیروی هوایی گفت: «ما همه باید احتیاط کنیم.»

مرد سر و صورت پوشیده گفت: خبر مهمی دارم. فرمانداری نظامی

تهران اعلامیه ای صادر کرده که بسیار مهم است. ساعات منع عبور و مرور

را عوض کرده. دستور داده کسی از ساعت چهارونیم بعد از ظهر تا ساعت

پنج صبح بیرون نباشد.»

ابراهیم آقا گفت: «یعنی بریم خانه هاما؟»

مرتضی گفت: «لابد بریم خانه هاما و فردا ساعت پنج برگردیم به

سنگر.» و لحنش طنز آمیز بود.

افسر گارد گفت: «بوی کودتا می آید.» ولحنش جدی بود، و چشמהای ریزش تقریباً کور.

مردی که سروصورتش را با دستمال پوشانده بود، گفت: «کور خوانده اند. مردم از همه جای شهر دارند می آیند طرفهای فوزیه و تهران نو و فرح آباد در جاهای مختلف چند کلانتری را گرفته اند و خبر داریم که دارند بقیه را هم می گیرند. ساعات منع عبور و مرور را به این دلیل عوض کردند که مردم تو خیابانها نباشند و ارتش و گارد تهران را اشغال کنند و بعد هر کس از خانه آمد بیرون، بزنند بکشندش. از همه مهم تر می دانید کجا در خطر است؟ همین جا، پادگان نیروی هوایی، مردم مسلحی که اینجا جمع شده اند. افراد نیروی هوایی که به ملت و انقلاب پیوسته اند. اینها می خواهند همه کارهایی را که در طول ماهها انجام گرفته، باز همین دیشب تا حالا پانصد شصت کشته و زخمی و در حال مرگ داشته به خطر بیندازند. اینها به دنبال چال کردن انقلاب هستند. رفتن ما به خانه همام ممکن است موقتاً جان ما را نجات بدهد، ولی فردا پس فردا می ریزند تو خانه همامان، تکمکمان را پیدا می کنند، می برند می گذارند جلو جوخه اعدام. از آن مهم تر انقلاب است. اینها قاتل انقلاب هستند. ما بریم تو خانه همامان، که چی؟ ما راه بازگشت نداریم، حتی اگر همه مان تو این راه کشته بشویم. این سنگر، یک سنگر اصلی است. همانطور سنگرهای پشت بامها، سنگرهای جلویی و عقبی. ما بریم تو خانه همامان، مردم خانه نشین می شوند. آنوقت باید سی سال دیگر خفقان بکشیم تا دری به تخته بخورد و مردم بریزند بیرون. ما راه بازگشت نداریم. اگر بریم خانه همامان، اولین کاری که می کنند این افسر گارد را می گیرند به گلوله می بندند تا عبرت دیگران بشود، بعد جناب سروان را، بعد همه همافرها و هنرجوهارا، و بعد خود ما را. پس ما سنگرها را عمیق تر می کنیم، گویک تیل مولوتوف بیشتر به دست می آریم، مانع بیشتر درست می کنیم. میله گیر می آریم تا تانکها را از راه اصلی منحرف کنیم، تانکها را به آتش می کشیم، گارد خائن را به خاک سیاه می نشانیم، شاه رفته. اینها دیگر چکاره اند؟ همه کاره این مملکت حالا سلاحی است که تو دست مردم است.

و بچه‌ها که دارند کلانتریها را می‌گیرند، به خاطر کوبیدن چهارتا پاسپان بدبخت که نیست. بخاطر سلاحی است که تو کلانتری است. بخاطر فشنگی است که تو کلانتری است. يك مسأله که شاید دوستانی که تو پادگان نبودند ندانند، این است که امروز صبح افراد نیروی هوایی تو پادگان پنج تا تانک را از کار انداختند. افراد نیروی هوایی این کار را بلدند و ما هم از آنها یاد می‌گیریم. این همه کامیون و ریو را به آتش کشیدیم. باز هم به آتش می‌کشیم. مردم آنقدر دوا و پنبه و غذا و میوه آوردند که اگر صد روز هم تو همین خیابان مقاومت بکنیم، باز هم همه چیز در اختیارمان هست. درهای همه خانه‌های تهران به روی ما باز است. مردم اطراف تهران راه‌ها را بسته‌اند تا واحدهای ارتش از جاهای دیگر وارد تهران نشوند.»

مرتضی گفت: «همه این حرفها بسیار مهم است. ولی يك چیز از همه مهم‌تر است. بعضی از ماها سی‌چهل ساعت است که نخوابیدیم. از ساعت نه دیشب اینجا هستیم، و قبل از آن هم چهارده پانزده ساعت بیدار بودیم. باید استراحت کنیم.»

افسر نیروی هوایی گفت: «آنهايي که می‌توانند بیدار بمانند، حالا كشيک بدهند. آنهايي که نمی‌توانند بیدار بمانند، بخوابند. گرچه سروصداهايی از اطراف می‌آید، ولسی شاید يك عده بتوانند کمی استراحت کنند. جنگ واقعی هنوز شروع نشده. فقط يك پادگان و چندتا کلانتری سقوط کرده.»

از پشت سر، صدای موتورسیکلت بند شد. يك نفر به تکتک سنگرها سر می‌زد، چیزی می‌گفت، و به سراغ دیگران می‌رفت. به زودی معلوم شد جریان از چه قرار است. پیامش پیش از خود موتورسیکلت سوار رسید. امام و بازرگان اعلامیه فرمانداری نظامی را غیرقانونی خوانده بودند و از مردم خواسته بودند که به خیابانها بریزند. صحبتی از حکم جهاد نبود، ولی تهدیدش بود. و بعد بر تعداد آدمهایی که از هر سومی آمدند، افزوده می‌شد. سنگرها پرترمی‌شد. پشت بامها پر از آدم می‌شد و خبرهای مختلف دهان به دهان می‌گشت، و مهم‌ترین اخبار مربوط به سقوط کلانتریهای تهران در جاهای

مختلف، بخصوص طرفهای ما بود. و اسلحه بود که آورده می شد و بین مردم پخش می شد. و ناگهان نگاه کردم دیدم افسر گارد در یک طرف سنگر خوابش گرفته، و مرتضی و دودوستش در طرف دیگر، خستگی چنان از پاشان در آورده بود که هر چهار نفر در خواب شدیداً معصوم و مهربان به نظر می آمدند. و بعد موتورسیکلت سوار دیگری آمد و خریدار که چند تانک از در جنوبی پادگان وارد پادگان شده اند. افسر و جوان نقاب داری که در تصمیم گیریها و راهنماییها شرکت کرده بودند، اسلحه به دست دویدند، رفتند و بعد وسط راه سوار کامیونی شدند که به طرف پادگان می رفت. تیراندازی در پادگان شدت گرفت. تعجب می کردم که چطور چهار نفر از هم سنگرهای ما در این سروصدا می توانستند به این راحتی خوابیده باشند.

ابراهیم آقا گفت: «چرا نمی گیری بخوابی؟»

آهسته گفتم: «رقیه خانم به فرنگیس خانم چی گفته؟»

ترکی حرف می زدیم، ولی احتیاط هم می کردیم چون می ترسیدیم کسی از چهار نفر تر کی بلد باشد.

«این سروصداها که خوابید، بهت می گویم.»

«نه، من می خواهم حالا بگویم.»

«نمی توانم.»

«چرا؟»

«مگر نمی بینی حاجی گلاب دارد می آید؟»

حاجی گلاب، سینی به دست، از تفرعی آمد بیرون. و وقتی که دید در

سنگر فقط من و ابراهیم آقا بیدار هستیم، گفت:

«عجب زمانه ای است، جوانها خوابیدند، پیرها بیدارند.»

ابراهیم آقا پرسید: «از پشت جبهه چه خبر؟»

«از امروز به بعد رقیه و احمد و فرنگیس خانم می توانند در تسلیحات

ارتش استخدام شوند.»

«چطور مگر؟»

«اصلاً باور کردنی نیست. همین طور دارند کوکتیل می سازند.»

«هوا دارد تاریک می شود.»

ابراهیم آقا آسمان بی ستاره را نگاه کرد.»

«بچه‌ها می خواهند کوکتیلها را ببرند پشت بام.»

ابراهیم آقا گفت: «به نظر من ما باید نصف سنگرمان را ببریم تو

فرعی.»

«چرا؟»

«اول از روبرو می زنیم، ولی اگر تانکها بیایند، له و لورده مان می-

می کنند. باید بریم تو فرعی، از آنجا با کوکتیل کارشان را بسازیم.»

حاجی گلاب گفت: «حسین آقا، از این ساندویچها بخور. خیلی خوشمزه

است.»

من یکی از ساندویچها را برداشتم. مرغ بود. تازه موقعی که گاز زدم

فهمیدم که شدیداً گرسندام بوده و نمی دانسته‌ام. ابراهیم آقا از توتاریک روشن

غروب به صورت حاجی گلاب خیره شده بود.

«بچه کجاست، حاجی؟»

«تو خانه.»

من پرسیدم: «تنها؟»

«نه. زهرا پیشش است.»

«زهرا کیه؟»

«کلفت‌مان.»

ابراهیم آقا گفت: «حاجی، تو چرا این قدر آدم خوبی هستی؟»

«خوبی از خودته ابراهیم آقا.»

«نه، واقعاً. تو چرا این قدر آدم خوبی هستی؟»

«من اصلاً آدم خوبی نیستم. چرا فکر می کنی آدم خوبی هستم؟»

ابراهیم آقا که داشت با اشتهای تمام غذا می خورد، گفت: «کسی که

ساندویچهای به این خوبی برای آدم بیاورد، حتماً آدم خوبی باید باشد.»

«ساندویچها را زنت و مادرزنت درست کردند.»

«ولی تو آوردیشان اینجا.»

صدای زنی از پشت بام به گوشمان رسید: «آن پایین شماها خوردنی ندارید؟»

ضدا از پشت بامی می‌آمد که صبح مرتضی از آنجا پادگان راه‌دف قرار داده بود. حاجی گلاب داد زد:

«ساندویج مرغ داریم.»

ابراهیم آقا گفت: «چرا داد می‌زنی حاجی؟ این چهار نفر چهل ساعت نخوابیدند.»

«باید طرف صدایم را بشنود یا نه؟»

زن داد زد: «می‌آریدش بالا، یا من بیایم پایین؟»

ابراهیم آقا گفت: «شما بیایید پایین.»

هر سه منتظرماندیم. حرفی نزدیم. صدای تیراندازی هنوز هم از پادگان می‌آمد. ولی گویا کسی صلاح ندیده بود که سنگرهای تو خیابان و پشت-بامها خالی بماند، بهمین دلیل، آنهایی به پادگان رفته بودند که راه و چاه پادگان را بلد بودند. بقیه مانده بودند، و حتماً بعضی‌هاشان به علت بی‌خوابی دیشب و خستگی سراسر روز، مثل مرتضی و دیگران، خواب بودند، و بعضی‌ها که تازه نفس بودند، کشیک می‌دادند و منتظر ورود دشمن بودند.

زنی که قدم در سنگر ما گذاشت، ۳-۳ دستش بود و کلنت به کمرش و بالاتر از کلت، دندان‌های درخشان گلوله‌های عمودی از قطار دور کمرش برق می‌زد. صورتش نسبتاً چاق بود. ولی مشخصات دقیق سیمایش قابل تمیز نبود. زنی پنجاه ساله می‌نمود. نقاب صورتش را بالا کشیده بود و بالای پیشانی‌اش جا داده بود. بعد، دست چپش را بلند کرد و نقابش را از بالاسرش عقب کشید و دور گردنش انداخت، و در نور ناچیزی که از چراغهای آن‌ور خیابان می‌تابید، موهای نقره‌ایش، مثل یال شیر ریخت روی شانه‌هایش.

ابراهیم آقا کسه مبهوت هیکل و صورت و موهای زن شده بود، گفت:

«شما آن بالا تنها هستید؟»

«ند، چند نفر از دوستانم هم با من هستند.»

«آنها هم زن هستند؟»

«دو نفرشان زن هستند، چهار نفرشان مرد.»

ابراهیم آقا از حاجی گلاب پرسید: «چندتا ساندویچ داریم؟»

حاجی گلاب گفت: «شش تا.»

زن گفت: «اینها که خوابیدند، غذا خوردند؟»

حاجی گلاب گفت: «غذا فراوان است. شما اینها را بردارید، من

میرم برای بقیه غذا می‌آرم.»

«حتماً هست؟»

«حتماً، شما بفرمایید.»

«این بچه‌ها بیدار می‌شوند، گرسنه‌شان می‌شود!»

«غذا هست، اگر پیش از اینها هم بخواهید، هست. میوه هم هست.

شما هفت نفر هستید. اینجا فقط شش تا ساندویچ هست. شما همین‌جا باشید

تا من برم چندتا ساندویچ دیگر بیارم.»

«زحمت نکشید. همین کافی است.»

ولی حاجی گلاب رفته بود.

ابراهیم آقا گفت: «ما تمام مدت اینجا بودیم. ندیدیم شما کی آمدید،

رفتید بالا.»

زن خندید: «ما از پشت بام ساختمانها آمدیم آن بالا. تازه آمدیم.

داشتیم کلانتری را می‌گرفتیم. یک دوستان را از دست دادیم. ولی کلانتری

را گرفتیم. فکر کردیم از پشت بام بیاایم بهتر است. امن‌تر است.»

از پشت بام زنی صدا زد: «مریم، نمی‌آیی بالا؟»

زن گفت: «آمدم.»

مرتیضی تو خواب غلٹی زد. لحظه‌ای انگار بیدار شد. بعد ناگهان

بلند شد، ایستاد. ولی خواب آلود می‌نمود. گفت:

«مادر، تو برای چی آمدی تو سنگر؟»

زن ژ-۳ را داد به دست چپش. دست راستش را بلند کرد و گذاشت

روی صورت مرتضی. مرتضی هنوز مست خواب بود. ولی ایستاده بود.

«آخر تو برای چی آمدی توسنگرا»

زن گفت: «چه یلی! بگیر بخواب پسر»

مرتضی انگار منتظر همین حرفهای زن بود. همانطور خواب آلود، برگشت سر جای قبلی اش. و انگار به متابعت از فرمان مهربان زن، گرفت، خوابید.

من گفتم: «ببخشید مریم خانم، شما کسی به نام تهمین ناصری نمی شناسید؟»

زن کمی مکث کرد، و بعد گفت: «نه، نمی شناسمش. چکاره است؟»
«نمی دانم چکاره است. ولی یکی از دوستان من دنبالش می گردد.»
«برای چی دنبالش می گردد؟»

«نمی دانم. شاید همین طوری دنبالش می گردد.»
«من از دوستانم می پرسم ببینم کسی می شناسدش یا نه. اگر پیداایش کردم، بگویم کی دنبالش می گردد؟»
«اسم دوست من حسین است. خیلی دلش می خواهد تهمین ناصری را ببیند.»

«می دانید وضع بحرانی عجیبی است. فکر می کنم اگر زنده بمانیم، حتماً دوست شما به تهمین ناصری اش می رسد.»
«فکر نمی کنم به این سادگی باشد. تا حال که زنده مانده ایم و نرسیده.»
«روزهای معمولی مهم نیستند. آدم اگر قرار است زنده بماند، باید از همه چیز شبی زنده بیرون بیاید. شما به دوستان حسین آقا بفرمایید که سعی کنند زنده بماند. بالاخره زنده یا مرده تهمین ناصری روزی نصیبش می شود.»

حاجی گلاب برگشت. سینی دیگری دستش بود. بوی غذای گرم می آمد. گفت:

«بد جوری افتادم تو چاله. فکر می کنم پایم رگک به رگک شده. ولی نگذاشتم سینی از دستم بیفتد.» و بعد رو کرد به زن: «شما ساندویچها را بگذارید برای این بچه ها. این غذای گرم را ببرید بالا. این غذا را

یکی از همین همسایه‌ها پخته. فکرمی کنم برای همه‌تان کافی باشد.»
 زن سینی را گرفت تو دستش. ژ-۳ دست راستش بود.
 من گفتم: «شما نمی‌توانید با دو دست پر خودتان را به پشت بام برسانید.
 اجازه بدهید من سینی را بیاورم.»

قبول کرد. راه افتادیم. او جلو، و من پشت سرش.

گفت: «ای کاش يك چراغ قوه داشتیم.»

«همین چند روز پیش، من یکی داشتم، ولی دورش انداختم.»

«چرا؟»

«دیگر لازمش نداشتم.»

«ولی حالا لازمش داریم.»

از در باز رفتیم تو. تو حیاط فانوس گذاشته بودند. معلوم نبود چرا
 چراغها روشن نیست. من رفتم فانوس را برداشتم. از يك دالان عبور کردیم
 و از پله‌ها بالا رفتیم و بعد پیچیدیم دست چپ و باز از پله‌ها بالا رفتیم.
 پیش از آنکه از پشت بام سردر آریم، زن لحظه‌ای ایستاد. من فکر کردم به
 نفس نفس افتاده. وقتی حرف زد، فهمیدم اشتباه کرده‌ام.

«این دوست شما حسین، اگر ته‌مینه ناصری را ببیند، می‌شناسدش؟»

«نمی‌دانم. ولی به من گفته که ته‌مینه ناصری همزاد اوست. پس قاعدتاً

اگر ببیندش، می‌شناسدش.»

«ته‌مینه ناصری همزاد اوست؟ این حسین خیلی باید آدم عجیبی باشد.»

«ما همه فکر می‌کنیم آدم عجیبی است.»

«حالا کجاست؟»

«حتماً تو یکی از این سنگرها نشسته. تو خیابانها، یا رو پشت بامها.

او هم مثل من و شما، يك جایی بین زمین و آسمان معلق است.»

«من معلق نیستم. شما هم معلق نیستید. مگر هدف مانا بودی کامل رژیم

نیست؟»

«چرا؟ من آدم قانعی هستم. نابودی کامل رژیم برای من کافی است.

ولی...»

«ولی چی؟»

«ولی دوست من حسین يك ذره خل شده. چیزی بالاتر از نا بودی رژیم را می‌خواهد. برای اودسترسی به تهمینه ناصری بالاتر از نا بودی رژیم است. انگار نجات روحش را در تهمینه ناصری می‌بیند.»

«بیچاره امیدوارم مایوس نشود.»

«نیست!»

و فانوس را بلند کردم و جلو صورتش گرفتم. ابروهایش سیاه و پر پشت بود. و چشمهایش سیاه و درشت بود. دور چشمها و لبهایش چروکهای عمیق افتاده بود. و از زیر چشمهایش، کیسه‌های تیره و سست بیرون زده بود. دماغش خوش‌ترکیب بود، و لبهایش پر و کمی کج بود. بقیه صورتش سفید سفید بود، ولی چروک عمیقی از دور لبهایش شروع می‌شد و به صورت دایره‌ای عمیق، از طرفین، به چانه برآمده و گوشتا لویش منتهی می‌شد. فرق عمیقی از وسط موهای نقره‌ایش باز شده بود.

«اشتباه نکن، اگر تو حسین باشی، من تهمینه ناصری نیستم.»

فانوس را پایین آوردم، گفتم: «این سینی سنگین است. بریم بالا.» و بعد که برگشته بود و می‌رفت، گفتم: «اگر تو تهمینه ناصری هم باشی، من حسین نیستم.»

و سینی را گذاشتم روی کف پشت بام. و برگشتم. اگر فانوس نبود، نمی‌توانستم برگردم. تو حیاط، فانوس را گذاشتم سر جاش. و از آن خانه بیرون آمدم، و به محض اینکه به سنگ‌ر رسیدم، به کیسه‌های شن تکیه دادم، و آنقدر خسته بودم که بلافاصله خوابیدم.

تو خواب داشتی گاهی با چند نفر دعوا می‌کردم، و گاهی وساطت می‌کردم تا آن چند نفر با هم دعوا نکنند. ولی بعد، صحنه‌هایی از خوابی که شب بعد از رفتن شاه در خانه آذرشهر دیده بودم، در خوابم جان گرفت. در ابتدا گاهی شادی بودم و گاهی علی؛ و گاهی بین این دو در نوسان بودم. گاهی طرف شادی را می‌گرفتم و گاهی طرف علی را، ولی روی هم بین شادی و علی میانجیگری می‌کردم تا رابطه‌شان بهم نخورد. ولی شادی را

به روشنی می دیدم؛ همچنین علی را، یعنی می دانستم شادی، شادی است، و علی
علی. ولی خوابم که پیش می رفت، می دیدم برخلاف خواب قبلی ام، و برخلاف
اوایل همین خواب، نه شادی بودم، نه علی. آنها دو آدم کاملاً متفاوت بودند
که یکی دیگری را تماشا می کرد و هر دو به کلی مرا نادیده می گرفتند. ولی
از يك چیز وحشت داشتم. می ترسیدم علی به شادی نزدیک شود، وارد آن
طنبی بزرگ شود، و آنچه برای او در خواب قبلی ام پیش آمده بود، پیش
بیاید. علی را شقه شده نمی خواستم. حالامی دانستم چرا نمی خواستم فاصله
آنها کم شود، چون کم شدن فاصله آنها به منزله شقه شدن علی بود. و بعد
بالای پله های خاندهای متروک، در شب، فانوس را بلند کرده بودم، گرفته
بودم جلوصورت رقید خانم، و او اصرار می کرد که شادی من او نیست، و
من علی او نیستم، و من باید به دنبال يك شادی و يك علی دیگر بگردم، و
بعد بالای همان پله ها، زنی با یالهای شیر به جای مو، فریاد می زد من
تهمینه ناصری نیستم. و من فریاد می زدم، حالا که این طور است، من هم
حسین نیستم. من هم حسین نیستم. من هم حسین نیستم. من هم حسین نیستم.
و فریاد می زدم: من نه علی هستم، نه حسین هستم. نه علی! نه حسین! نه علی!
نه حسین!

و ناگهان چشمم را باز کردم. صورت مرتضی و صورت افسر گساد
درست در نیم وجبی صورت من قرار گرفته بودند. مرتضی گفت: «خواب
دیده خواب دیده!» افسر گفت «کابوس دیده! کابوس دیده!» من بلند شدم،
خودم را جمع و جور کردم، نشستم. همه بیدار بودند. و بعد، از آن دور
دورها، صداهایی می آمد که صبح و بعد از ظهر از پادگان آمده بود. گفتم:
«بیخشید! نفهمیدم چطور شد!» افسر بلند شده بود. پشتش به ما بود، نفسهای
بلند می کشید. و بعد ابراهیم آقا آمد تو سنگر. پس موقعی که من خواب
بودم رفته بود و حالا داشت برمی گشت. و بعد به من گفت: «چین آقا بلند
شو، ژ-۳ را بردار. مگر نمی بینی تانکها دارند می آیند.»

من بلند شدم. به ابراهیم آقا گفتم: «کجا بودی؟»

«وقتی تو خواب بودی، من و حاجی گلاب، برای آن خانم بالای و

رفقاش، کوکتیل می بردیم. آن مریم خانم معتقد است که کوکتیلها را از بالا بهتر می شود پرت کرد.»

افسر گفت: آن کوکتیلها برای ما خطرناکتر است تا تانک. یکی از کوکتیلها از دستشان لیز بخورد بیفتد، کارمان ساخته است.»

مرتضی گفت: «حسین آقا می دانید اسم شب چیه؟»

«نه! مگر اسم شب تعیین کردند؟»

«آره، اسم شب شهید سلیمان است.»

«چی!»

«شهید سلیمان.»

«کی تعیین کرده؟»

مرتضی گفت: «خیلی جالب است، نه؟»

«اصلاً شهیدی به نام شهید سلیمان هست؟»

«نمی دانم.»

«ابراهیم آقا تو این کار دست داشتی؟»

ابراهیم آقا گفت: «می دانم چه فکرمی کنی؟ ولی من دست نداشتم.»

اسم شب را از طرفهای میدان فوزیه انتخاب کردند، فرستادند.»

افسر گفت: «چرا به ما نمی گوید جریان شهید سلیمان چیه؟»

«مادرم شب قبل از مرگش خواب دیده بود که حضرت سلیمان و

حضرت خضر آمدند بپرندش، برای حضرت سلیمان عقدش کنند. روز بعد

از این خواب مرد، روز ورود امام مرد، حالا که شهید سلیمان به عنوان

اسم شب انتخاب شده، حسین آقا فکر می کنند من در این قضیه دست داشتم.

شوهری را که مادرم خواب دیده بود شهیدش کردم، اسمش را گذاشتم روی

این شب بیست و دوم بهمن ماه سال ۵۷.»

«شما همه تان يك چیزتان می شود.»

من گفتم: «تو هم سرکار يك چیزیت می شود. و وای بدحال کسی که يك

چیزیش نشود.»

افسر برگشت: «تو واقعاً هجده سال تو زندان بودی؟»

مرتضی گفت: «جناب سروان باورش نمی‌شود.»

افسر گفت: «حالا وقت انتقام گرفتن از آن هجده سال است.»

و بعد که درگیری شدید آن‌ورها را دید، گفت: «این سنگر قوی است؛ ولی به درد نمی‌خورد. بریم بالا.»

مرتضی گفت: يك سنگر كوچك تو دهنه فرعی درست کنیم، دو سه نفر پایین بمانند، بقیه بروند بالا.»

«زود دست به کار شویم.»

در عرض کمتر از ده دقیقه گونیها را تو دهنه فرعی انباشتیم.

افسر گفت: «لامذهبها می‌خواهند بیایند بروند پادگان را از دست نیروی هوایی و مردم درآرند. می‌خواهند روحیه مردم را خرد کنند.»

مرتضی گفت: «دو هزار بار هم پادگان را بگیرند، باز هم پش می‌گیریم.»

مریم از بالا داد زد: «گوش کنید. خبر رسید که مردم تو فرح آباد به تسلیحات حمله کردند!»

افسر گفت: «منبع اسلحه آنجاست.»

«چی‌ها دارد؟»

«سلاح سنگین زیاد ندارد. ولی همه سلاحهاش برای جنگهای شهری جان می‌دهد.»

«مسأله تانک است.»

«تانک را باید با میله از راه اصلی منحرف کرد.»

«این کار را بچه‌های پایین کرده‌اند. من می‌دانم.»

ابراهیم آقا این حرف را زده بود.

«و یا باید آتشش زد.»

«کوکتیل برای این کار است، نه؟»

«باید با آتش محاصره‌اش کرد. طرف باید گه‌گیچه بگیرد.»

«کی برود بالا؟»

ابراهیم آقا بود که سؤال می‌کرد.

من پرسیدم: «بالا کی‌ها هستند.»

مرتضی گفت: حاجی گلاب و رقیه خانم بدمریم و رفقاش پیوستند.»

ابراهیم آقا گفت: «حسین آقا و من هم بریم بالا.»

افسر گفت: «بگویید پیش از انداختن کوکتیل به ما هشدار بدهند.»

«چه چوری؟»

مرتضی گفت: «بگویند الله اکبر و یک دقیقه بعد کوکتیلها را بریزند.»

«پس تو آدم مذهبی هم هستی؟ هان؟»

مرتضی گفت: «حالا کجاش را دیدی؟»

«از شوخی گذشته، مذهبی هستی؟»

«با با این شعار، بزرگترین شعار روز و شب مردم تهران است! مذهبی

و غیر مذهبی همین شعار را می‌دهند.»

افسر به ما گفت: «برید بالا، برید!»

مرتضی گفت: «از فرنگیس و مادرم، نفری یک صندوق کوکتیل بگیرید،

ببرید بالا.»

دویدیم تا وسطای کوچه. کوکتیلها را برداشتیم، احمد گفت: «من

هم می‌آیم بالا.»

ابراهیم آقا گفت: «یک نفر لازم است که از اینجا برای مرتضی و بقیه

کوکتیل ببرد. مواظب خودت باش.» بعد خطاب به همه حرف زد. «چند

دقیقه دیگر از آسمان وزمین گلوله می‌بارد. بخواهید روی زمین یا برید تو

خانه‌ها. مواظب باشید. تانک فقط چریک و همافر نمی‌کشد، مسلسلها ایش همه

را می‌کوبد.»

و دویدیم. کوکتیل به دوش، توحیات، زنی جلو ترازا فانوس به دست

دوید و راه پله را روشن کرد.

ابراهیم آقا بدزن گفت: «بر پشت دیوار بنشین یا روی زمین بخواب.»

زن گفت: «خیلی خوب.»

من گفتم: «بعد از امشب توبه جای آنکه ما میرمدرسه باشی، باید بشوی

فرمانده لشکرا»

«در صورتی که تو فرمانده نیروی زمینی بشوی.»

وقتی رسیدیم انگار کسی روی پشت بام نبود. همه خوابیده بودند روی پشت بام. کوکتلیها را گذاشتیم کنار بقیهٔ صندوقها، و از دیگران متابعت کردیم. از پشت دیوارک همه چیز به روشنی دیده می شد. شب سراسر اسرارش را از دست داده بود. مرگت، برهنه و رنگین، در میان آتشبازی وحشتناک تانکها، کامیونها، ریوها، و دود دما دم لاستیکها، و فریادهایی از هر گوشهٔ خیابان و پشت بام، مثل صدها کشتی که تنها بربک بستر از دریا و یا بستر رودی عظیم و نورانی حرکت کند، نزدیک می شد. تانکها می آمدند، از پایین افسر دادزد: «تانکها شرم هستند.» صدای مریم جوابش داد: «بگذارید بیایند جلوتر، آتش نکنید!» گاردیها از تانکها می پریدند پایین، همه جا را می کوبیدند، و بعد می پریدند روی تانکها. در میان دود و آتش می آمدند. یک تانک از پایین رد شد. عظیم می نمود و خیابان و سنگرهای تخلیه شده را له و لورده می کرد و پیش می رفت. مریم فریاد زد: «حالا!» و از هر طرف تانک در محاصرهٔ آتش قرار گرفت. ولی می رفت. مریم دادزد: «بچه ها نگذارید تانک دوم بسه آن ملحق شود!» آتش را روی تانک دوم و سوم متمرکز کردیم. و بعد صدای مرتضی را از پایین شنیدیم که داد می زد: «تانک اولی مال من! تانک اولی مال من!» از بالا مریم گفت: «زود باش!» و نگاه کردیم. مرتضی می دوید. میله به دست. درست از وسط نور و آتش. و بعد افتاد کنار تانک. نمی توانستند بزنندش. می دیدیمش. می خزید و می رفت، و بعد میله را انداخت وسط بدنهٔ پایین تانک، دقیقاً معلوم نبود کجاش. و بلند شد، دوید، سرعت، و قیقاچ. مریم داد زد: «آتش را روی تانکها متمرکز کنید!» مرتضی پیچید تو فزعی. از تانکهای عقبی آتش روی سنگر پایین متمرکز شد. مریم داد زد: «الله اکبر» به همان صورت که قرار بود و کوکتیل مولوتوفها را پرت کردیم پایین. تانک آتش روی سنگر پایین بند آمد. تانک اول هر قدر سعی کرد مثل سابق تو خیابان حرکت کند، نتوانست. وقتی حرکت کرد، پیچید، طرف چپ، از جوی آب رد شد، خورد به تیر چراغ برق. تیر شکست و افتاد، تانک جلو رفت، روبه دیوار ایستاد.

گاردیها از تانك پریندند بیرون. افسر از پایین داد زد: «هوای مسرا داشته باشید!» با ژ-۳ گاردیهای راکه از تانك بیرون آمده بودند، درو کرد. بعد برگشت به سنگر. از پایین حالا ما را می زدند. مسلسل تانك داشت دیوارك را می کوبید، همه سرهامان را دزدیده بودیم. حاجی گلاب همانطور که خوابیده بود، کوکتیل را از دست رقیه خانم گرفت و از بسالاسر همه پرش کرد پایین. از جاهای دیگر، آتش، روی تانکی که مسلسلش ما را می کوبید، متمرکز شده بود. ابراهیم آقا گفت: «حاجی سرت را بسدزدا!» حاجی گلاب سرش را دزدید. و بعد ناگهان دیگر تانك ما را نکوبید. مرتضی از پایین داد زد: «آتش گرفت آتش گرفت!» چند نفر از پشت بامهای روبرو فریاد زدند: «الله اکبر! الله اکبر!» انگار طرفین محاصمه مجذوب تانك آتش گرفته شده بودند. تانکی که آتش گرفته بود، داشت می رفت. درست از وسط خیابان می رفت. آتش نمی کرد. می سوخت و می رفت. از لبه دیوارك می دیدیم که می رود. از پایین، مرتضی داوزد: «يك سرباز گارد به ما پناهنده شده! چکارش بکنیم ابراهیم آقا؟» ابراهیم آقا از مریم پرسید: «چکارش بکنیم؟» مریم گفت: «می توانید بیاریدش بالا؟» «نه، نمی توانیم! شما تعدادتان بیشتر است! شما بیایید ببریدش!» مریم گفت: «خیلی خوب!» ابراهیم آقا گفت: «من میروم!» من گفتم: «من هم با ابراهیم آقا میروم.» خزیدیم به طرف راه پله ها و پایین رفتیم. احمد و مرتضی سرباز گارد را که بی سلاح بود، آوردند دم در. احمد يك کوکتیل دستش بود. مرتضی ژ-۳ دستش بود. سرباز می لرزید و می گفت: «مرا نکشید! من به شما پناه آوردم!» ابراهیم آقا سر احمد داد زد: «برو پیش مادرت! اباللاه!» احمد رفت. سرباز گفت: «من از اولش می خواستم در برم. کسی را نکشتم. اسلحه ام را با فشنگهایش تحویل دادم.» مرتضی گفت: «شش هفت تافشنگ بیشتر نداشت.» سرباز گفت: «من کسی را نکشتم. باید تیراندازی می کردم، ولی تیراندازی هوایی کردم. چون نمی توانستم آدم بکشم.» ابراهیم آقا گفت: «راه بیفت!» سرباز که جلو تر می رفت، دندانهایش بهم می خورد. سردش بود؟ یا می ترسید؟ شاید هر دو. وقتی که بد پشت بام رسید، گفتیم بخوابد و

روی سینه وزانویش به جلو بخزد. خوابید. مریم برگشت، اولین سؤالی که کرد، این بود: «تانکی که آتش گرفت، توش آدم مهمی بود؟» سر باز گفت: «بله، آدم مهمی بود.» «کی بود؟» «تیمسار.» «تیمسار؟ کدام تیمسار؟» «تیمسار دیگر» «درجه اش چید؟» «سر لشکرا» «یعنی يك سر لشکر این قدر خر بود که تو تانک دوم بنشیند، بیایسد تو تهران نو؟ دروغ می گویی؟» «چه دروغی دارم بگویم» ابراهیم آقا گفت: «شاید علت اینکه آتش پایین فروکش کرد، آتش گرفتن تانک فرماندهشان باشد؟» و ناگهان، سر باز بلند شد، دوید طرف دیوارک، من و ابراهیم آقا دویدیم، از وسط راه گرفتیمش، آوردیم، انداختیمش روی زمین. مریم گفت: «می خواهی خود کشی بکنی؟» سر باز گفت: «شما باورتان نمی شود من از آنها جدا شدم. شما مرا می کشید!» ابراهیم آقا گفت: «پس تو دیگر از آنها نیستی؟ نه؟» «نه، نیستم.» مریم گفت: «بهش يك کوکتیل بدهید، بگویید بیندازد سر تانکی که آن پایین ایستاده.» حاجی گلاب دستش را دراز کرد، شیشه را برداشت، داد دست سر باز. سر باز گفت: «چکارش بکنم؟» «تانک را منفجر کن!» «به من يك ژ-۳ بدهید!» «نه، ژ-۳ دستت نمی دهیم.» سر باز بلند شد، کوکتیل را انداخت پایین. مریم گفت: «بچه ها تانک را بزنید!» تانک را زیر رگبار گرفتیم. ولی تانک آتش نگرفت. جواب هم نمی داد. ناگهان، ازهر تانک، چند نفر سر باز گارد بیرون ریختند. تانکی که آتش گرفته بود، از بالا، آن دور دورها دیده می شد. لابد تیمسار سر لشکر آن تو می سوخت و یا اگر نمی سوخت، تسلیم شده بود. گاردیها، مسلسل به دست، سنگرهای خیابان و پشت بامها را به رگبار می بستند. ابراهیم آقا گفت: «خدایا چقدر خرنده!» و از پشت دیوارک، هر که را که دور و بر تانکها بود به رگبار بستیم. سر باز گفت: «بگذارید من هم بزنم.» مریم گفت: «بیا بنشین کنار من، کنار این دیوار.» سر باز اطاعت کرد، نشست. مریم گفت: «سرت را بسازد، رفقات می زنند، دخلت را می آرند!» سر باز سرش را دزدید. مریم سلاحش را داد دست سر باز. گفت: «حالا دشمنت را بزن!» سر باز سلاح را گرفت به طرف پایین و شروع کرد به تیراندازی. ولی تیری از سلاح خارج نمی شد. مریم گفت: «یادم رفته

بود خشاب را بگذارم آن تو. بیا. حالا بزنا» و ما نگاه کردیم. سر باز بالای تانک را می زد، جایی را که از آن گاردیها بیرون آمده بودند. ابراهیم آقا گفت: «برای چی بالای تانک را می زنی؟» همه شان بیرون نندا» سر باز گفت: «راننده تانک آن توست.» حرفش بلافاصله درست در آمد. يك نفر سرش را از تانک آورد بیرون، دور و برش را نگاه کرد، خودش را بالا کشید. مریم گفت: «بدبخت!» و سر باز، راننده و تانک را بدر گبار بست، راننده با سر روی تانک سقوط کرد. مریم گفت: «ژ-۳ را بده من!» سر باز ژ-۳ را پس داد. مریم گفت: «برو آن گوشه دراز بکش! دمرا صدايت هم در نیاید!» سر باز اطاعت کرد، دراز کشید. و ماند. مریم گفت: «پدر سوخته چه تیرانداز خوبی است!»

فا جعه درست در این لحظه بر جمع ما حمله ور شد. ابراهیم آقا سرش را بلند کرد و پایین را نگاه کرد. لحظه ساکت و حشتناکی بود. گفت: «مثل اینکه دارند عقب نشینی می کنند. یا می خواهند تسلیم شوند!» مریم گفت: «مواظب باشید!»

رقیه خانم در طول این چند ساعت گذشته کاملاً سکوت کرده بود. سرش را حتی يك بار هم بلند نکرده بود.

حاجی گلاب گفت: «کو کتیلها دارد تمام می شود!»

مریم گفت: «حتماً آن پایین دارند باز هم درست می کنند.»

حاجی گلاب گفت: «بگذارید برم ببینم.»

مریم گفت: «مواظب باشید!»

لحظه خوفناکی بود. حاجی گلاب نیم خیز شد، و ناگهان گفت: «آه، رقیه!» و افتاد. صدای گلوله، لحظه ای بعد از آن عبارت حاجی گلاب، به گوش رسید

ابراهیم آقا گفت: «چی شد؟ حاجی! حاجی!»

رقیه خانم خودش را انداخت روی تن حاجی گلاب: «حاجی! حاجی!»

مریم گفت: «کسی سرش را بلند نکند. پایین را به رگبار ببندید!»

ولی این کار را خودش و دوستانش کردند. سر باز گارد هنوز دمرا افتاده

بود. من و ابراهیم آقا تیر اندازی نکردیم. آتش متمرکز مریم و دوستانش
غوغای آتشبازی در سراسر خیابان را تجدید کرد.

جیغی که رقیه خانم کشید، چنان تیز، از ته دل، و شوم و درد آلود بود
که انگار همه سکوت کردند تا پیام آن را به دقت بشنوند. مریم تیر اندازی
را قطع کرد. خزید طرف رقیه خانم، او را از روی جسد حاجی گلاب بلند
کرد. بغلش کرد، دراز کشید، کنار رقیه خانم:

«بی تابی نکن! خودت را ازیت نکن! جیغ نکش! همه عزیزهاشان
را از دست می دهند. من هم عزیزهایم را از دست دادم. گریه کن! سرت
را بگذار روی سینه من، گریه کن! می دانم چاره ای نیست. می دانم آدمها تنها
می مانند. می دانم دنیا، دنیای ظالمی است. عزیزم، خوبم!»

جنگ ادامه داشت. مسلسلها کار می کرد. شب طولانی، تاریک روشن
می شد. صدای ضجه های دور و نزدیک آدمها، وشکستن و فروریختن شیشه ها و
صفیر شوم تک تیرها می آمد. و این وسط، جیغها و مویدهای خفه و نومیدانه رقیه
خانم بود و حرفهای نرم، مهربان و از ته دل اداشده مریم، که صدایش طوری
آشنا می نمود که انگار آدم سالهاست آن رامی شنود، ولی حالا بعد جدیدی از
محبتی داغ کننده بر آن افزوده شده است.

صدای مرتضی از پایین شنیده شد: «خانم! مریم خانم! کسی تیر
خورده؟»

ابراهیم آقا داد زد: «توکاری نداشته باش! تو کارت را بکن!»

«حسین آقا طوریش شده، ابراهیم آقا؟»

من داد زدم: «نه! نه، طوری نشده؟»

«حاجی! حاجی آقا گلاب! حالت خوبه؟»

جیغ هراسان کننده رقیه خانم دوباره شروع شد. رقیه خانم مشتهايش
را به زمین پشت بام می کوبید. ولی بلند نمی شد. مریم بغلش کرده بود و اجازه
نمی داد بلند شود.

صدای مرتضی دوباره آمد: «ابراهیم آقا! حاجی گلاب طوریش شده؟»

فقط مویدهای چاره ناپذیر رقیه خانم به گوش می رسید. و چند لحظه

بعد، مرتضی خودش را به پشت بام رسانده. خزید، آمد طرف اولین هیكلی که نزدیک در ورودی پشت بام بود. و این هیكل، همان هیكل تیرخورده حاجی گلاب بود. پشت بام خیس خون بود. و خون همه را خیس کرده بود.

مرتضی گفت: «کمک کنید، ببریمش پایین!»

ابراهیم آقا گفت: «کجا؟»

«پایین، تو حیاط.»

رقیه خانم گفت: «حاجی حاجی حاجی! بی تو چه خاکی به سرم

کنم؟»

مریم گفت: «آرام بگیر آرام بگیر، عزیزم!» و بعد گفت: «بهرتر

است ببریدش پایین.» و لحظه‌ای بعد، گفت: «کدام یکیتان حسین

آقاست؟»

من حرفی نزد. کسی حرفی نزد. مرتضی، تو تاریکی جنازه را به طرف

ورودی پشت بام می کشید.

«ابراهیم آقا، کمک کنید!»

ما هر دو خزیدیم به طرف جسد. ولی فقط ابراهیم آقا توانست به

مرتضی کمک کند. بعد جسد نزدیک ورودی پشت بام رسید، مرتضی گفت:

«بلندش کنید، بگذارید روی پشت من!»

در این جا از تیرها در امان بودیم. مرتضی بالای پلها نشست، روبه

پایین. من و ابراهیم آقا، جنازه حاجی گلاب را بلند کردیم و گذاشتیم روی

کول مرتضی. مرتضی دستهایش را انداخت پشت زانوهای جنازه، و جنازه

خیس خون را بلند کرد. ولی سر جسد بلندمانده بود. گردن و کمرش خم نمی شد.

می ترسیدیم سرش بخورد به سقف راه پله. مرتضی دستهایش را برد بالاتر.

جسد سرید پایین تر، تو تاریکی، معلوم بود مرتضی چه می کند. و بعد رفتیم

پایین. از پشت سر ما مریم، رقیه خانم را که مویه می کرد، آورد پایین. جنازه

را روی زمین دواز کردیم. رقیه خانم خودش را انداخت روی جنازه. از

داخل یکی از اتاقها زنی بیرون دویده: «چی شده؟ شهید شده؟» مریم بدزن

گفت: «مواظب این خانم باش! ببرش تو خاندا!» ولی رقیه خانم از جنازه

جدا نمی‌شد.

«من باید برم بالا، پیش رفقایم.»

ولی به جای اینکه برود بالا، رفت طرف رقیه خانم، بلندش کرد، حتی کمی بدزور، و به زن صاحبخانه گفت: «کمک کن!» دو نفری رقیه خانم را بردند توخانه. بعد مریم برگشت، دوید بالا.

ابراهیم آقا گفت: «چکارش کنیم؟»

من گفتم: «باید صبر کنیم تا صبح بشود!»

مرتضی گفت: «من برمی‌گردم تو سنگر. شما میرید بالا یا می‌آیید

پیش من؟»

ابراهیم آقا گفت: «من میرم بدفرنگیس می‌گویم، بیاید، برو پیش رقیه

خانم.»

«من چند لحظه همین جا می‌مانم.»

کنار جنازه نشستیم. از صورت حاجی گلاب، فقط چشمهایش، آن هم نور کم‌سوی چشمهایش، دیده می‌شد. و هیكلش از زمینی که روی آن افتاده بود، تنها کمی برجسته‌تر می‌نمود، ولی غرق در تاریکی بود. سرم را که بلند کردم، در پشت شیشه، هیكلهای محو و مبهم دوزن چادری را دیدم. صدایی از توخانه نمی‌آمد. انگار رقیه خانم که به هر مصیبتی عادت می‌کرد، به این زودی به مرگ شوهرش هم عادت کرده بود. و بغد فرنگیس خانم وارد حیاط شد. احمد هم آمد، با يك صندوق کوکتیل. ولی ابراهیم آقا برنگشت. حتماً رفته بود تو سنگر مرتضی.

احمد گفت: «حسین آقا اسلحه شما را هم بیارم پایین؟»

«اسلحه ابراهیم آقا را می‌آری. پایین؟»

«آره.»

«تو اینجا بنشین، من میرم بالا، می‌آرم پایین.»

صندوق را گذاشتم روی دوشم، رفتم بالا. حالا دیگر مسیر پله‌ها را از بر بودم. سروصدا در اطراف ما خوابیده بود. ولی کمی بالاتر، هنوز صدای رگبار می‌آمد. خزیدم به طرف سلاحها. خون حاجی گلاب هنوز خشک نشده

بود. صندوق کوکتیلها را کشاندم، آوردم کنار دیوارك. دنبال سلاحها گشتم. آرام آرام، عقب رفتم. انگسار یکی دو نفر از آدمهای مریم خواب بودند. شاید خود مریم هم خواب بود. کسی حرفی نزد. شاید نمی دانستند چه باید بگویند. آمدم پایین. احمد نشسته بود و صورت محو حاجی گلاب را تماشا می کرد. سایه های محو سوزن، در پشت پنجره که بدنسبت بقیه دور نمای خانه کمی روشن بود، روبه حیاط، دیده می شدند. با احمد رفتیم بیرون. احمد رفت سراغ مادر یزرگش و بچه ها که وسطهای کوچه مشغول درست کردن کوکتیل بودند. من رفتم پیش ابراهیم آقا.

پشت گونیهها نشستم. ابراهیم آقا در سکوت گریه می کرد. همیشه همین طور بود. در سکوت گریه می کرد.

مرتضی گفت: «بیچاره حاجی گلاب!»

ابراهیم آقا گفت: «بیچاره زن و بچه اش!» و می گریست.

من پرسیدم: «حاجی گلاب، برادر، خواهری ندارد؟»

«دارد. ولی بدعلت ازدواجش با رقیه خانم طردش کردند. و حالا...»

و می گریست.

«و حالا چی؟»

«و حالامی ریزید تو خانه اش. زن و بچه را بیرون می کنند. بدبخت

رقیه خانم، چه بکنند؟»

«چرا بیرون می کنند؟»

«رویش يك اسمی می گذارند و کار را تمام می کنند. همه که حاجی

گلاب نیستند.»

افسر گفت: «آن جلوترها مثل اینکه خبری شده؟ می شنوید؟»

مرتضی گفت: «باز هم تانك فرستادند.»

جلوتر روشن تر شد. مردم از پشت بامها و از زمین کوکتیلها را می-

ریختند. صدای رگبار بلند شد. از بالا بدصدای رگبار جواب دادند، و

ناگهان دوسه کامیون پراز سرباز در ده پانزده قدمی ما ایستادند و سربازها از

کامیونها پریدند پایین. تانك می زد و سربازها می زدند، و ما می زدیم، و بعد

دیدم مرتضی و ابراهیم آقا و افسر و دیگران دارنسد عقب عقب می‌روند. ژ-۳ دیگر دستم نبود. نمی‌دانستم چه می‌کنم. گاردینها آدمهای ما را دنبال کرده بودند؛ و از بالا هم گاردینها را بدرگبار می‌بستند. و بعد، من همانطور که تو تاریکی دراز کشیده بودم، صداها را می‌شنیدم. حالا جنگ تو حیاطی بود که جنازه حاجی گلاب وسط آن افتاده بود. و تو دو حیاط عقبی. ولی من نمی‌دانستم ژ-۳ ام کجاست. اگر گاردینها از تو حیاطها بیرون می‌آمدند کارم زار بود. بلند شدم، دویدم، نه به طرف ته کوچه، بلکه بیرون از کوچه، تو خیابان، و عرض خیابان را به سرعت دویدم و خودم را انداختم تو کوچه فرعی دیگر. رگبار رسید. بالا سرم را درو کرد. دویدم. اسلحه نداشتم. چپیدم تو خاندهای که درش باز بود، یک گارد تک و تنها داشت خاندهای تاریک را به مسلسل می‌بست. دویدم بیرون، و بیرون از فرعی، بد آن یکی خیابان. حالا همه صداها از پشت سرم می‌آمد. راه افتادم. این سو و آن سو تاریک بود، رفتم تو یک فرعی، و خواستم بیایم به طرف تهران نو. ولی حس جهت یابی ام را از دست داده بودم. حالا طرفهای تهران نو هم ساکت بود. همدجا ساکت بود. طوری که اصلاً نمی‌دانستم خیابان تهران نو کدام طرف است. خسته و کوفته بودم. پس مردم کجا بودند؟ شاید همه مرده بودند. تو هر فرعی که می‌رفتم، انگار از میدان عملیات دورم می‌کرد. ابراهیم آقا، مرتضی، رفیدخانم، احمد، فرنگیس خانم، آن زن با موهای یال‌مانندش، کجا بودند؟ تو حافظه ام راههایی را که فکر می‌کردم آمده‌ام، مرور کردم. برگشتم. باید پیداشان می‌کردم. ولی نبودند. نمی‌توانستم پیداشان کنم. از این کوچه به آن کوچه می‌رفتم، و نمی‌رسیدم. از تو یک میدانچه مانند رد شدم. آن ورتر دری باز بود. در گندهای بود، دوسد تاسگ، جلو در باز می‌پلکیدند. رفتم طرف در باز، دم در یک نفر نشسته بود. سینه اش خس خس می‌کرد. در باز، در یک مسجد بود. و حتماً این پیرمرد هم دربان مسجد بود. گفتم: «اجازه می‌دهی من اینجا قدری استراحت کنم؟» سرش را بلند کرد. صورتش را نمی‌دیدم. صورتش مثل صورت جنازه حاجی گلاب بود. فقط سویی از برق چشمهایش را می‌دیدم. گفت: «پرو

دراز بکش، استراحت کن!» رفتم تو، خیلیها بودند که استراحت می کردند. همه دراز کشیده بودند و استراحت می کردند. آیا اینها هم راهشان را گم کرده بودند؟ از میان آدمهایی که استراحت می کردند، دنبال جایی برای دراز کشیدن گشتم. بعضیهاشان با چشم باز خوابیده بودند، وسوی چشمشان شبیه سوی چشم دربان بود که آن هم شبیه سوی چشم جنازه حاجی گلاب بود. بالاخره جایی پیدا کردم. دراز کشیدم. من میان این همه آدم بیگانه چه می کردم؟ من دوستانی دارم که حالا دارند لت و پار می شوند. ولسی لامذهب نتوانستی پیداشان کنی! سلاح را هم پیدا نکردی! سرم را بلند کردم. همه خواب بودند. ولی کسی خرخر نمی کرد. حیاط مسجد پر از مردهایی بود که خواب بودند. دراز کشیدم. خوابیدم. واقعاً خوابیدم. وقتی بلند شدم صبح بود. دوروبرم را نگاه کردم. خیس بودم. باران آمده بود؟ یعنی من آنقدر خسته بودم که حتی بهرغم باران خوابیده بودم. بقیه هنوز خواب بودند. و ناگهان پریدم بالا. بوی غریبی می آمد. بعضی از اینها در زیر باران هم چشمهاشان را بسته بودند. بلند شدم، دویدم از پله ها رفتم بالا پیرمرد خواب بود. بیدارش کردم. چشمهایش را باز کرد. نگاه کرد. نه! سوی چشم این یکی با مال بقیه فرق می کرد. فریاد زدم:

«چرا به من نگفتی که اینها همه شان مرده اند؟»

پیرمرد با چشمهای خواب آلود نگاهم کرد.

«مگر تو پرسیدی اینها مرده اند یا زنده؟ جا برای استراحت می خواستی.»

من هم بهت دادم.

«ولی باید می گفتی مرده اند! باید می گفتی!»

و برگشتم رفتم روی پله ها ایستادم. همه مرده بودند. پس من آن چند ساعت صبح بیست و دوم بهمن را در میان مردگان خوابیده بودم! و امروز صبح از میان مردگان برخاسته بودم! شاید گذشتم بکلی نابود شده؟ شاید در قرنی دیگر چشم گشوده ام؟ شاید مرتضی، ابراهیم آقا، رفیق خانم و بقیه، در شهری دیگر، در قرنی دیگر، زندگی می کنند؟ و بعد سر و کله مردم پیدا شد: الله اکبر می گفتند و جنازه می آوردند. گاهی پاها و پونین پوش جنازدها

را می‌دیدم و گاهی پا‌های برهنه، خونین، مظلوم و حیوانی آنها را. مثل اینکه پاها به یک انسان تعلق نداشت. و بعد ناگهان دلم هری فرو ریخت. جلوتر مریم می‌آمد، با همان قطارهای فشننگ، و کنارش زن دیگری می‌آمد، کوچکتر از او، و با قطار فشننگ، و با روسری. و بعد جنازه رودوش چند نفر می‌آمد. جنازه بالای تابوت تکان می‌خورد، این سو، آن سو، و پوتینهایش گلی بود. که می‌توانست باشد؟ چرا مریم و دیگران پیشا پیش این جنازه حرکت می‌کردند؟ و در پشت سر، رقیه خانم با صورت کاملاً پنهان در چادر؛ و فرنگیس خانم با صورت کاملاً باز و روسری می‌آمد، و جلو تابوت را ابراهیم آقا و مرتضی گرفته بودند. پس خدایا این دو زنده بودند؟ به محض اینکه ابراهیم آقا مرا دید، جلو تابوت را سپرد دست کسی که پشت سرش بود، و دوید. من نشستم. نمی‌دانستم چه بگویم. بلندم کرد، بقلم کرد:

«پس تو زنده‌ای! تو زنده‌ای؟»

«آن تو بودم، تو مسجد، بین مرده‌ها افتاده بودم.» و بعد گفتم: «جنازه

جلویی کیه؟»

گفت: «جنازه عضدانلویی است.»

«کی؟»

«عضدانلویی. همان افسر گارد. معلوم شد حمله متمرکز گارد به سنگر

پایین برای کشتن او بود. می‌دانستند تو سنگر مقدم است.»

«بیچاره! چه مردی! بیچاره! چرا من نمردم؟ گاردیها درست از بالا سرم

رد شدند. پس نگو که می‌خواستندش. ژ-۱۳م گم شد.»

«پیداش کردیم. لای گونیها مانده بود. باید حیاط را می‌دید؟ از بالا

مریم و دیگران همه گاردیها را تیرباران کردند. چه زنی؟ می‌دانی مرتضی

چقدر برای عضدانلویی اشک ریخت؟ نیم ساعت طول کشید تا از روی جنازه

بلندش کنیم.»

«چرا من نمردم؟»

«مرتضی می‌گفت: حسین آقا حق داشت که نمی‌گذاشت من به تو آسیب

رسانم. داد می‌زد: حق داشت! و گریه می‌کرد.»

جنازه‌ها را به مسجد سپردند. معلوم شد جنازه حسن هم توهان مسجد است؟ پس من کدام‌ور بودم؟ شمال جاده تهران نو؟ یا جنوبش؟ باید بعداً می‌پرسیدم. و برگشتیم. من و مرتضی و ابراهیم آقا و دوستان مرتضی، فرنگیس خانم و رقیه خانم و احمد، همه باهم. برمی‌گشتیم. و حالا رسیده بودیم به خیابان تهران نو. ولی جغرافیای محل کاملاً با پریشب، دیروز و دیشب فرق می‌کرد. سلاح به دست، پشت سنگرها، آدمها ایستاده بودند یا نشسته بودند و غذا می‌خوردند. تانکهای خراب این سو و آن سو دیده می‌شدند. تانکی که مرتضی منحرفش کرده بود، سر جایش بود. بالاتر، کامیونهای خراب بودند. و جیپها و ریوها. و حالا بر آنها ترکیبی از جوانهایی بالباس ارتشی و سیویل سوار بودند. در این سو و آن سو، یک عده تماشاگر بودند. و گاهی تماشاگرها دست دراز می‌کردند و با آدمهای توستنگر دست می‌دادند و آدمهای تو سنگر بی‌شبهت به مرتضی نبودند. بلد نبودند نقش قهرمانها را بازی بکنند. و جسدها را جمع کرده بودند. هم جسدهای دوست‌راه؛ و هم جسدهای دشمن را. و روی گونیهای سنگر ما شاخه‌های گل گذاشته بودند. ولی گونیها خونی نبود. باران خون را شسته بود. و شاید باران خیالی بود و بعد رفتیم تو حیاط. جای جنازه حاجی گلاب هم شاخه‌های گل گذاشته بودند. و ایستادیم تو حیاط، و زن صاحبخانه چایی آورد. و رقیه خانم و فرنگیس خانم گریه می‌کردند. و بعد زن صاحبخانه گفت که احمد و خانم بزرگ تواتاق خوابیده‌اند، و بعد رفتیم تو حیاط دیگر، حیاط عقبی، و از تو همان کوچه، که شب آن همه مرموز بود، و حالا در روز روشن، فقط یک کوچه ساده بود. کنار حوض خون جمع شده بود. خون رقیق بود. آب باران خون را رقیق کرده بود. و دور برکه کوچک خون، شاخه‌های گل بود. ابراهیم آقا گفت: «فشنگه‌اش تمام شد اینجا زدنش!» و مرتضی روی پله‌ها نشست. و گریه کرد. همان گریه بی‌چگانه مردانه‌ای که او فقط بلد بود بکند. و رقیه خانم در همه حال اشک می‌ریخت. و تازه متوجه شدیم که مریم و دوستانش نیستند.

به ابراهیم آقا گفتم: «پس کجا رفتند؟»

«کی‌ها؟»

«مریم و دیگران.»

«ابراهیم آقا گفت: «نترس، قرار است بعداً تلفنی با من تماس

بگیرند.»

«آخر کجا رفتند؟»

«قرار بود بروند دنبال گرفتن پادگانها.» و بعد گفت: «فکر می‌کردی

مریم ته‌مینۀ ناصری است؟»

«ند، چنین فکری نمی‌کردم و گردن‌دانش نمی‌کردم.»

ابراهیم آقا گفت: «ولی مثل اینکه از وجود ته‌مینۀ ناصری بی‌خبر

نبودی.»

«دوروز پیش تو از من پرسیدی شب کجا بودم؟ بهت گفتم شبی که

نیامدم کجا بودم؟»

«گفتی. تو مسافر خانه بودی.»

«بد من گفته بودند ته‌مینۀ ناصری مرده. شماره قبرش را هم داده بودند.

شب رفتم، نبش قبر کردم. قبر خالی بود.»

«شوخی می‌کنی؟»

«کی شماره قبر ته‌مینۀ را بهت داده بود؟»

«رقیبه خانم. رفته بود سرخاک مادرش و حاجی فاطمه. قبر ته‌مینۀ را

هم دیده بود.» و بعد گفتم: «فکر می‌کردم بهت گفتم؟»

«نه. یادم نیست گفته باشی.» و بعد پرسید: «قبر را چه جوری

کندی؟»

«بی‌لچه و کلنگت بردم، تو همان ساک گنده که تو بهم داده بودی.»

ابراهیم آقا گفت: «می‌دانی، من فکر می‌کنم حتی اگر زنده یا مرده

ته‌مینۀ ناصری را پیدا کنند بهت نشان بدهند، باز هم باورت نشود.»

«پس تو فکر می‌کنی مریم ته‌مینۀ ناصری بود؟»

«قیافه و هیكلش با مشخصاتی که تو از ته‌مینۀ ناصری به من دادی

جور در نمی‌آمد.»

«اتفاقاً تا حدی جور در می آمد. ولی يك چیز جور در نمی آمد.»
«چی؟»

«طرف اصلاً لهجه نداشت. صدایش شبیه صدای سودابه وهوشنگ نبود. هرچه باشد این سه نفر خواهر برادرند، مگر نه؟»
«می توانست فارسی را خوب یاد گرفته باشد. خیلی از ترکها هستند که لهجه ندارند.»

گفتم: «ولی نه آدمی بامشخصات تهمنه.» و بعد صحبت از نامه بابک پور اصلان کردم: «اگر يك نفر تا بیست سالگی بندرت پایش را از تبریز بیرون گذاشته باشد، و بعد چند سالی توده کند و آن زندگی کرده باشد، چند سالی پای کوه سبلان، و فقط چند سالی در تهران مانده باشد، و آن هم در سی و هفت سالگی که آدم نمی تواند دیگر لهجه اش را عوض کند، حتماً لهجه پیدا می کند.»
«این بحث خیلی علمی است. ولی يك چیز روشن است: اگر این زن تهمنیه ناصری بوده باشد، تو یکی از بزرگترین فرصتهایت را از دست دادی.»

«نه، نیست. من دام روشن است. من تهمنیه ناصری را پیدا می کنم. این زن هم اگر تهمنیه ناصری بود، می شناختمش.»
از دیگران کناره گرفته بودیم و این حرفها را می زدیم، و بعد ناگهان ابراهیم آقا اشاره کرد به رقیه خانم:

«سرنوشت این بیچاره چه می شود؟»

«نگفتی به فرنگیس خانم چی گفته بود؟»

«بعداً بهت می گویم.»

«این بار چندم است که به من می گویی بعداً بهت می گویم؟ جریان

چی؟»

«من هیچ قصد نداشتم بهت بگویم. آن دفعه که گفتم، بعداً بهت می گویم،

غرضم این بود که گفتنی نیست. ولی حالا وضع فرق می کند.»

«چرا؟»

«حاجی گلاب مرده.»

«آن را که می‌دانیم. فرنگیس خانم چی گفته. رقیه خانم بهش چی گفته؟»

«گفته من می‌دانم حسین آقا دوستم دارد. ولی من زن حاجی گلاب هستم. به فرنگیس گفته من به تو بگویم که دیگر طرفهای امیریه نیایی. زندگی برایش مشکل می‌شود.»

من برگشتم، نگاه کردم به رقیه خانم که هنوز سرش توچادر بود و گریه می‌کرد. چقدر زن مرموزی بود!

ابراهیم آقا گفت: «فرنگیس می‌گوید کارهایی که تو برایش کردی رویش اثر گذاشته، او را به تو علاقمند کرده. اگر گفته با دیدن تو زندگی برایش مشکل می‌شود، به این دلیل است.»

«خوب در این صورت طرفهای خانه شما نمی‌آیم.»

«چرا؟»

«برای اینکه زندگی برایش مشکل نشود.»

«فراموش می‌کنی که حاجی گلاب مرده. و این زن اگر دو سه ماه هم بتواند با خانواده حاجی بسازد، بعداً دیگر نمی‌تواند. آنها هم به خاطر تصاحب مال حاجی گلاب این زن را از خانه‌اش بیرون می‌کنند.»

«و آنوقت رقیه خانم به یک سرپناه احتیاج پیدا می‌کند. و من باید آن سرپناه را در اختیار او بگذارم.» لحظه‌ای مکث کردم، و بعد گفتم: «می‌دانی ابراهیم آقا، من نمی‌خواهم سرپناهی را که در اختیار فرشته گذاشتم، در اختیار رقیه خانم بگذارم. به چارمیخ کشیدن زن، سرپناه چندان مناسبی هم نیست.»

«خودت را این قدر به خاطر فرشته ملامت نکن. تو خواستی خوبی بکنی، یک نفر آمد، زن بیچاره را کشت. تو طوری از مرگ این زن حرف می‌زنی که انگار خودت به چارمیخش کشیدی.»

«من مقصرم.»

«فرض کن یک زن را نجات دادی، و سرنوشت اجازه نداد واقعاً نجات پیدا کند. دست تو نبود. حالا بیای زنی را که واقعاً زندگی‌اش در خطر است، نجات بده. مخصوصاً که فکر می‌کنم دوستش داری.»

« تو واقعاً آدم عجیبی هستی، ابراهیم آقا! از مرگ شوهر این زن که دوست خوب من و تو بود، هنوز ده دوازده ساعت نگذشته. هنوز خاکش نکرديم. تو چطور می توانی زنش را شوهر بدهی؟»

« من زن کسی را شوهر نمی دهم. من با تو رزک و راست حرف می زنم. تو آدم تنهایی هستی. این زن هم دیگر از قید و بند حاجی گلاب خلاص شده. بعداً هم با خانواده حاجی گلاب درگیری پیدا می کند. هرچه حاجی گلاب دارد، آنها بالا می کشند و با اردنگی از خانه بیرونش می کنند.» کمی مکث کرد و بعد گفت: «یادت هست دو سه روز بعد از آشنا پیمان، تو خانه مادر فرنگیس بهت چی گفتیم؟ گفتم، تو باید زن بگیری. حالا هم همان پیشنهاد را می کنم، با این فرق که می دانم این زن را خودت می شناسی، و حتی دوستش هم داری، و او هم تو را دوست دارد.»

«من هیچکدام از این اطمینانهای تو را ندارم.»

«من با فرنگیس صحبت می کنم، به تدریج از آن و مطمئن می شوم. سه چهار ماهی باید صبر کرد تا عده اش تمام شود.»

«ای بابا! اگر يك نفر آدم ناوارد این حرفهای تو را بشنود، فکر می کند تو حاجی گلاب را کشتی تا دوستت زنش را تصاحب کند.»

«چرا اینقدر مسأله را پیچیده می کنی؟ حاجی گلاب مرده. زنش شوهر می خواهد. تو هم زن نداری. زن می خواهی. اگر زن بگیری، دیگر در به در دنبال تهمة ناصری نمی گردی.»

«تهمة ناصری مسأله ای است کاملاً جداگانه.»

مرتضی آمد طرف ما. خیلی خسته می نمود. گفت: «شما چرا اینقدر با هم خلوت می کنید؟»

ابراهیم آقا گفت: «خلوت نکردیم. داریم راجع به تشییع جنازه حاجی گلاب صحبت می کنیم.»

«باید با حاجی جبار تماس بگیریم.»

«چرا با او؟»

«همین الان رقیه خانم به فرنگیس گفت: حاجی جبار وصی حاجی گلاب

است. خورد حاجی گلاب چند شب پیش بهز قیدخانم گفته که حاجی جبار در همه چیز وکالت دارد. بهش گفته سند محضری هم دارد.»

«پس معطل چی هستیم؟»

مرتضی گفت: «ما میریم طرفهای پادگان عشرت آباد. مردم آمدند این روزها، هیچ خبری نیست. دیگر فکر نمی کنم گارد کاری از دستش ساخته باشند.»

ابراهیم آقا گفت: «من تلفن می کنم به حاجی جبار. بیرون، تو سنگر، منتظرش می شوم تا بیاید. بهتر است حسین آقا بقیه را بردارد و ببرد خانه خانم بزرگ، بعد من هم می آیم خانه.»

مرتضی گفت: «اگر این طور باشد ما نمیریم عشرت آباد.»
«چرا؟»

«سنگر را نمی توان رها کرد به امان خدا، يك نفر کافی نیست. تا موقعی که پیروزی انقلاب رسماً اعلام نشده، نمی شود سنگرها را ترک کرد.»

«پس همه می مانیم. تو سنگر استراحت می کنیم.»

«به مادرم بگو بید من شب می آیم خانه.»

ابراهیم آقا گفت: «مرتضی، مواظب باش.»

«هستم.»

و رفتند.

از آن ساعت به بعد در محل اتفاق مهم دیگری نیفتاد. گتاهی دو سه نفر از سنگرهای دیگر می آمدند و در سنگر ما می ماندند. زن چشم و ابروسیاهی برایمان غذا آورد. و بعد احمد بیدار شد، آمد پیشمان. هنوز رقیه خانم و فرنگیس خانم و مادر زن ابراهیم آقا و وسطهای کوچه کوکتیل مولوتف درست می کردند. ولی به نظر می رسید جبهه دیگر، جبهه تهران نو نیست. جبهه جایی دیگر است.

در ساعت شش، جشن و سرور عظیمی در سراسر خیابان به پا شد. گفتند انقلاب پیروز شده. ابراهیم آقا بارها به خانه حاجی جبار و زورخانه تلفن کرد و پیغام گذاشت. ولی تا ساعت نه از حاجی جبار خبری نبود. در طول آن ساعات، ابراهیم آقا سه بار به مسجد سرزد. دفعه آخر که برگشت گفت

«جنازها را برده اند پزشکی قانونی. باید فردا بریم حاجی گلاب را از آنجا تحویل بگیریم.»

سنگر را به جوانان تازه نفسی که از پایین شهر آمده بودند، واگذار کردیم و رفتیم خانه مادرزن ابراهیم آقا. در ساعت نه، حاجی جبار تلفن کرد و گفت خودش جنازه حاجی گلاب را در پزشکی قانونی دیده است، چون خودش از عشرت آباد به پزشکی قانونی جنازه برده است. پس از صحبت با ابراهیم آقا، با رقیه خانم صحبت کرد، و رقیه خانم در سکوت گوش داد و گریه کرد. و بعد مرا پای تلفن خواست. پیروزی انقلاب را به من تبریک گفت. ضمن صحبت گریه می کرد. و بعد گفت: «ای کاش شکوه من زنده بود و چنین روزی را به چشم خود می دید.»

مادرزن ابراهیم آقا پرسید: «حسین آقا، ازش پرس، ببین مرتضی را طرفهای عشرت آباد ندیده!»

حاجی جبار گفت: «نه ندیدم. خیلی شلوغ بود.» و بعد گفت: «به خانم بزرگ بگو نگران نباشد، حتماً یکی دو ساعت دیگر برمی گردد خانه. مرتضی جوان زرنگی است.»

و بعد خدا حافظی کرد و گوشی را گذاشت. ولی به محض اینکه گوشی را گذاشت، دوباره تلفن زنگ زد. من بی اختیار گوشی را برداشتم. مرتضی بود.

«سلام. شما خوبید. اتفاقی که نیفتاده؟»

«نه. شما وضعیتان چگونه. عشرت آباد چگونه بود؟»

«همه جا رفتیم. عشرت آباد جنگ غریبی بود. بیشتر شبیه دیشب بود.»

ولی تو روز بود. واقعاً این ملت محشر است.»

«حالا کجا بید؟»

«ما اینجا تو ایستگاه دفتر هستیم. اینجا را پایگاه کردیم. قبل از آنکه ما برسیم، گاردینها و ساواکیها با ماشین شخصی سنگر را به مسلسل بستند، در رفتند. یک بار هم می گویند زنی که لباس عروسی پوشیده بوده، با بام و آمله، سنگر را به مسلسل بسته. جاهای دیگر هم شایعه این زن پیچیده. بالاخره می-گیریمش.»

«مادرت خیلی نگران بود. بیا باهاش حرف بزن. من خدا حافظ.»
«خدا حافظ.»

مادرش گوشی را از دستم قاپیده «مرتضی، قربانت برم، کجایی؟... خوب... دلم شور می زد. مثل سیروسر که بود. پس از حسن، می گفتم خدا یا دیگر دوروبر ما را خط بگیر. یک جوان از هر جمعی کافی است... پس کی می آیی خانه؟... صبح؟... چرا؟... خیلی خوب... بین... سرت را از سنگر نیار بیرون. خوب؟ شیرم را حلال نمی کنم. اگر سرت را از سنگر بیاری بیرون. خوب؟ خدا حافظ.»

گوشی را گذاشت. برگشت. پریشان بود. چند دقیقه بعد، تلفن دوباره زنگ زد. رفت طرف تلفن. گوشی را برداشت.
«چی؟ دوباره؟... حالا دارید کجا میرید؟... قصر فیروزه؟... حمله کرده! کی حمله کرده!»

ایراهم آقا بلند شد، گوشی را از دست مادرزنش گرفت.
«چی شده؟... پس شما و ایستید ما هم می آییم... یعنی چی احتیاج نیست... همه هم بروند، باز هم کسم است... باشید تا من و حسین آقا هنم بیاییم... نه، من آنجاها را خوب نمی شناسم... من تو تاریکی سیل بر گردان را از کجا پیدا کنم؟... شما با چی میرید آنجا؟ پیاده؟... پس ما زودتر از شما می رسیم آنجا. ماشین داریم. خیلی خوب... بین... مواظب باش! سنگری در کار نیست ها... می بینمت.»

احمد دست بردار نبود. چاره نداشتیم. باید همراه خود می بردیمش. ولی وقتی رسیدیم دم در، دیدیم رقیه خانم هم با ما است: دست بردار نبود.

می گفت: «اگر حاجی گلاب بود، حتماً با شما می آمد. حالا که نیست، من می آیم.»

فرنگیس خانم و خانم بزرگ ماندند تو خانه.

ولی ماشین ما بنزین نداشت. همه بنزین را صرف کوکتلها کرده بودند. پس رفتن با ماشین محال بود. رقیه خانم تفنگ حاجی گلاب را زده بود زیر چادرش. من و ابراهیم آقا ژ-۳ هامان را برداشته بودیم. احمد دست خالی بود. تو کوچه وضع مثل دو شب پیش نبود. مثل اینکه مردم هنوز خبر نداشتند. چراغهای خیابان تک و توکی روشن بود. سریع می رفتیم. ابراهیم آقا هر چند دقیقه برمی گشت، به رقیه خانم می گفت: «شما نباید می آمدید. مثل فرنگیس می نشستید خانه.» من نمی دانستم چه رفتاری با رقیه خانم داشته باشم. قبلاً مخصوصاً این چند روز آخر همیشه دوست داشتم او دورو برم باشد. نسبت به او احساسهای سردرگم کننده ای داشتم. و حالا که ابراهیم آقا با يك صحبت پنج دقیقه ای، احساسهای ما را نسبت به یکدیگر، عملاً تعریف و روشن کرده بود، من رفتار معمولی ام را هم گم کرده بودم. دستپاچه بودم. ابراهیم آقا که تند می رفت، من هم تند می رفتم؛ آهسته که می کرد، من هم آهسته می رفتم. ونمی خواستم ابراهیم آقا احساس کند که با همان چند جمله ساده او من نسبت به رقیه خانم احساس تملک می کنم. فقط گاهی از زیر چادر صدای نرم نفسهایش را می شنیدم، و گاهی می خواستم پیشنهاد کنم که اجازه بدهد تفنگش را من بیارم. و اصلاً نمی دانستم او این تفنگ را به چه دلیل با خود می آورد؛ و اصلاً تیراندازی بلد است یا نه.

ابراهیم آقا جلو پیکانی را که دور می زده گرفت و پرسید: «آن بالاها

چه خبر؟»

راننده که جوان بود و يك ژ-۳ هم روی صندلی جلو گذاشته بود، گفت: «گاردیها آمدند. از طرف قصر فیروزه. و مثل اینکه دارند قصر فیروزه را پایگاه خودشان می کنند.» و بعد دیگر حرفی نزد. گاز داد و رفت.

ابراهیم آقا گفت: «معلوم نیست اگر گاردیها آمدند، این چرا دارد از

این جا می رود»

ذیر درختکارینهای کنارخیا بان بیست یاسی نفر داشتند می رفتند. ابراهیم آقا ازشان پرسید: «از قصر فیروزه چه خبر؟»

معلوم شد سر بازهای فراری هستند و دارند از پادگان در می روند. یکیشان گفت: «شما لباس شخصی ندارید؟»

ابراهیم آقا گفت: «این موقع شب، لباس شخصی کجا بود؟ اگر دارید در میرید، هرچه زودتر از منطقه عملیات دور شوید. بعد در خانه هارا بزنید. لباس بگیریید، در برید.»

همان کسی که حرف زده بود، گفت: «ما کاری به کار کسی نداریم. فقط می خواهیم هرچه زودتر به دهمان برسیم.»

رفتند. راه افتادیم. حالا رسیده بودیم به فضای نسبتاً باز. ولی هوا تاریک بود. ظلمت مطلق بود. ولی بیست یا سی نفری جلوتر از ما داشتند می رفتند. و ناگهان تیراندازی شروع شد. یکی از آدمهای جلویی داد زد: «بخوابید روی زمین! از طرف سیل برگردان تیراندازی می کنند.»

ما هم به تبع آدمهایی که جلوتر از ما می رفتند، روی زمین دراز کشیدیم. من حالا نفس احمد و رقیه خانم را با هم می شنیدم، و واقعاً نمی دانستم از دو نفس کدام یکی مال احمد و کدام یکی مال رقیه خانم است. ابراهیم آقا، جلوتر از ما، روی زمین پخش شده بود. آتش سرخ گلوله ها تو تاریکی دیده می شد. ولی گلوله ها تصادفی بودند و تمرکز نداشتند. و بعد صدای تیراندازی و نور گلوله ها از بین رفت. چند نفر از آدمهای جلویی سینه خیز خودشان را رساندند به سیل برگردان. کسی نبود. يك نفر داد زد: «پدر سوخته ها دارند ایزگم می کنند.» و بعد یکی دیگر گفت: «حتماً تو قصر فیروزه هم خبری نیست. بهتر است. برگردیم.» آنها برگشتند. ما بلند شدیم، راه افتادیم.

باید مرتضی را پیدا می کردیم. من نمی دانستم ایستگاه دفتر کجاست، و نمی توانستم بفهمم فاصله ما از خانه تا قصر فیروزه بیشتر بوده یا فاصله ایستگاه دفتر. راه افتادیم، منتها با احتیاط. جلوتر چند نفر دیگر را دیدیم، تقریباً بیست نفری می شدند، و کمی جلوتر صدای مرتضی را شنیدیم که با چند نفر حرف می زد، و بعد، خود مرتضی را دیدیم، تو تاریکی، با رفقایش. به دور

و بریهامان اعتماد داشتیم. ابراهیم آقا گفت: «مواظب باشید!» و بعد دیدیم مرتضی و رفقایش دارند با چند سرباز صحبت می‌کنند، و از لهجه یکی از سربازها معلوم بود ترك است. دو سه نفر دیگر هم ترك بودند، و مرتضی از سرباز اولی سؤالهایی می‌کرد. سرباز گریه می‌کرد، و بعد، باهمان حال گریه گفت: «اینجا ایستاده‌ایم تا سرگروه‌مان بیاید. و بگوید چه کار باید بکنیم.» و بعد گفت: «گاردیها موقع برگشتن کتک‌مان زدند. همدمان را.» مرتضی پرسید: «حالا کجا هستند؟» همان سرباز ترك که گریه می‌کرد، گفت: «نمی‌دانم. آن بالاها باید باشند.» و بعد عده‌ای از اهل محل پیداشان شد. این سربازها ییچاره چه گناهی داشتند؟ لباس آوردند. سربازها، همان جاجلو چشم‌زنها و مردها-ولی توتاریکی-لباس‌هاشان را در آوردند، ریختند زیر درختها، و لباسهای شخصی را پوشیدند. و بعد مرتضی پرسید: «پول دارید!» یکیشان گفت: «من ده تومان دارم.» دیگران حرفی نزدند، شاید حتی ده تومان هم نداشتند. کسانی که پول داشتند، پول‌هاشان را به سربازها دادند. رقیه‌خانم گفت: «ابراهیم آقا این پولها را هم بین سربازها قسمت کنید.» ابراهیم آقا گفت: «این پولها کجا بود؟» رقیه‌خانم گفت: «صبح پیش از آنکه حاجی-گلاب را ببریم مسجد، زن صاحبخانه گفت بهتر است جیبهایش را بگردیم چون ممکن است شیرپاك خورده‌ای پولها و اسنادش را کسش برود. خودش گشت. اسناد پیش من است. ولی پولها را بین این ییچاره‌ها قسمت کنید.» سربازها پولها را گرفتند. به هر کدامشان دوست تومانی می‌رسید. و راه افتادند، رفتند. ما در جهت مقابل آنها راه افتادیم. پس گاردیها این ورها، بودند. برقها خاموش بودند. خود مردم با سنگ و تیر می‌زدند چراغ‌ها را می‌شکستند. حالا که می‌رفتیم، ظلمت بود. کسی نمی‌دانست کی را می‌زند، یا قرار است بزند. داد و قال غریبی بود. از اعماق تاریکی نهره‌های غریبی به گوش می‌رسید. و حالا از هر دو طرف تیراندازی می‌شد. از تو خانه‌های سازمانی آن طرف هم تیراندازی می‌شد. و کسی نمی‌خواست خانه‌های سازمانی را بزند. داد می‌زدند: «نامردها، اگر مرید-بیاید بیرون. نامردها نمی‌آیند پایین.» ولی تیراندازیها به‌هر می‌رفت. بی هدف بود. ایستاده

بودیم، یا دراز کشیده بودیم، تیر اندازی می کردیم. بیست دقیقه‌ای تیر اندازی به همین صورت ادامه داشت. می زدند، می زدیم. ولی پیشرفتی در کار نبود. و همه می ترسیدند جلو بروند. و بعد يك نفر که انگار به بیهودگی این کار بیش از دیگران پی برده بود، برای ما صحبت کرد. صورتش را، به دلیل تاریکی، خوب نمی دیدم. ولی از صدایش معلوم بود که حدود سی ساله می تواند باشد، و اگر من و ابراهیم آقا را کنار می گذاشتند، او از بقیه هفت هشت سالگی بزرگتر بود. او از خون حسین بن علی صحبت کرد که پیامش شهادت بود، از علی شریعتی صحبت کرد که گفته بود برای نجات بشریت باید کاری حسینی کرد. از همه شهدا صحبت کرد. تقسیم بندی نمی کرد، فرقه باز نبود. از هر نوع شهیدی که می شناخت صحبت می کرد، آخر سر گفت: «حالا ما در آن مقطع قرار گرفته ایم که باید از خود گذشت داشته باشیم، از مرگ هر اسی نداشته باشیم، از ایشار، از بذل خون، وحشت نکنیم. اگر می خواهیم ملتمان زنده بماند، اگر می خواهیم انقلابمان زنده بماند، پروا ندوار خود را به آتش بزنیم. از آن آتشی که به طرف ما می آید، نهراسیم. حال ما با اولین الله اکبری که می گویم از شما می خواهم از هر گروه و سازمان و مکتب و مسلکسی هستید، خودتان را به آتش بزنید، راه را برای همه باز کنید و پادگان را برای ملت عزیزمان فتح کنید. الله اکبر.» و خودش، بی آنکه حرف دیگری بزند، راه افتاد، و بعد تندتر کرد و شروع کرد به دویدن. همه دنبالش می دویدیم. زن و مرد. هر پرش به اندازه دو متری می شد. گاردی نهایی که در صف مقدم دشمن بودند، بعد از تیر اندازی اولی عقب نشینی کردند و رفتند در جایی در پادگان متمرکز شدند. ولی حرفهای مرد سی-ساله کارش را کرده بود. همه به سرعت جلو رفتند، آنهایی که زودتر به در اصلی پادگان رسیدند و دیدند در باز است، دو تا جیب را که چند قدم آن-ورتر پارک شده بود، بدرگبار بستند. ولی کسی توی جیبها نبود. ناگهان از پشت سر، عده زیادی از مردم، در حدود دویست سیصد نفر، سر رسیدند. کاملاً تازه نفس بودند و سوار ماشینها و جیبهای بودند که از کلانتریها و از ژاندارمری مصادره کرده بودند. وانت هم بود. همه مسلح بودند. درگیری

غریبی بود. حتی عده‌ای با یکدیگر شوخی می‌کردند. جوانی به جوان دیگر می‌گفت: «عین جان وین شدی!» یکی می‌گفت: «توعین زاپاتا شدی!» کسی مرگ را جدی نمی‌گرفت. یکی می‌گفت: «تومبل کلینت ایستوورد شدی!» آن یکی می‌گفت: «رینگو را باش!» تو پادگان، درها را می‌شکستند. دنبال اسلحه‌خانه می‌گشتند. تیراندازی بود. کشته هم فراوان بود. حالت ترس هم بود. زانوبهای من هم خیلی ضعیف بود. از ترس یا به علت سن؟ نمی‌دانستم. ولی باید می‌پریدم و آن‌ورتر فرود می‌آمدم، مثل فضانوردهای روی ماه که می‌پرند بالا، بی‌خیال، بی‌هوا، و بعد چند متر آن‌ورتر پایین می‌آیند.

حادثهٔ فجیع دقیقاً در این لحظه اتفاق افتاد. جوانی ناشی که ژ-۳ دستش بود، بی‌احتیاطی کرد. انگشتش روی رگبار بود که ماشه را کشید. ژ-۳ تکانش داد. جوان کسه نمی‌دانست چه بکند، ژ-۳ را انداخت روی زمین. دو نفر از جوانها درجا تیر خوردند و مردند. جوانی که ژ-۳ از دستش افتاده بود، پرید جلو، یک سرنیزه برداشت، محکم زد رو سینه‌اش. یک عده پریدند، دستش را گرفتند، پیچاندند و سرنیزه را از دستش در آوردند. سرنیزه مانوری بود. جوان سالم مانده بود، ولی می‌خواست خودکشی کند، هنوز دست بردار نبود. یک نفر دستش را بلند کرد، محکم زد تو گوشش. جوان نشست و زدیگر گریه: «چرا مرا نمی‌کشید! چرا مرا نمی‌کشید!» و بعد دو سه نفر از دوستانش برش داشتند، برداشتش. و مردم هنوز می‌آمدند. پادگان در اشغال مردم بود. زن‌ها هم بودند، از هررقم. و افسرهای نیروی هوایی می‌گفتند: «وسایل شخصی نبرید! فقط اسلحه. اسلحه ببرید!» و مردم اسلحه می‌بردند. و مرتضی و من و ابراهیم آقا و رقیه خانم و احمد هم بغل-هایمان را پر اسلحه کرده بودیم. و قصر فیروزه، پادگان، و تمامی آن اطراف تسلیم بود. و وقتی برمی‌گشتیم، خسته و کوفته، ولی مست پیروزی، بچه‌ها برجهای دیده‌بانی را به رگبار می‌بستند و مثل آبکش می‌کردند. و بعد رسیدیم به خیابانها و کوچه‌فرعیهای آشنا تر. و در زدیم، رفتیم تو. خسته و کوفته. و مرتضی همان شبانه، سلاحها را تو باغچهٔ حیاط چال کرد و فقط همان ژ-۳های اولیه‌مان ماند، با تفنگ حاجی گلاب که رقیه خانم گفت: «این

یادگاری حاجی گلاب است. نگهش می‌دارم برای پسرش. «وما همه، برای اولین بار، همه با هم، گریه کردیم. و گرفتیم، خوابیدیم».

به محض اینکه به نظر می‌رسید همه چیز چهار نعل به سوی کمال می‌شتابد، ناگهان از يك کانون جدید، از مرکزی ناشناس و ناگهانی، چیزهایی ظهور می‌کرد که بر آن کمال‌زده‌های پی‌درپی می‌زد و خدشه‌ها و زخم‌های درونی و نامرئی آن را بیش‌ازپیش به رخ می‌کشید، و آنگاه در جمعی که به نظر می‌رسید اتحاد، یگانگی و خلوص نیت و هیجان و حرارت انقلابی بزرگترین مشخصات آن هستند، ناگهان عنصر ویرانگر تشتت رسوخ می‌کرد و ویرانی پیش می‌ناخت؛ ولی پیش‌از آنکه حس و انگیزه سرکش ویرانی تبدیل به تنها عنصر حاکم بر بقیه عناصر بشود، چهره نجیب و سالم کمال دوباره پدیدار می‌شد و خود را با ابرام تمام به رخ می‌کشید و وحدت عناصر بار دیگر حفظ می‌شدا جهان من و اطرافیانم از لبه تیغ يك کمال و وحدت به لبه تیغ کمال و وحدتی دیگر پرانده می‌شد. فاصله دو لبه تیغ، پرتگاه دوار انگیز تشتت بود.

رسیدن به پزشکی قانونی دشوار بود. ابراهیم آقا پشت فرمان نشست، و من و مرتضی، کنارش، روی صندلی جلونشستیم، و زنها هر سه در صندلی عقب عقب نشستند. احمد روی پای مادرش نشسته بود. کسی گریه نمی‌کرد. حتی رقیه خانم. زیرا آن چادر به چه فکر می‌کرد؟

پدر و مادر حسن تو ماشین پدر یکی از دو دوست مرتضی که زنده مانده بودند، نشسته بودند. جسد حسن را همراه جنازه‌های دیگر به پزشکی قانونی برده بودند. مادر زن ابراهیم آقا از هر چند دقیقه درباره مادر حسن صحبت می‌کرد، و تکیه کلامش این بود: «مرگت پسر بدترین مرگ است. آدم چطور می‌تواند تحمل کند؟»

حالا آن زن چشم سبز، در خود فرورفته بود، و هیچ معلوم نبود جهان را در این روز اول پس از سقوط واقعی رژیم و شروع عصر جدید چگونه

می بیند. فقط می خواستم يك بار چشمهایش را در این لحظه تماشا کنم، و بدانم در اعماق آن سبز چه می گذرد. زن زیبای اندوه زده، حتماً بدانند زنی زیبای خوشبخت، زیباتر از لحظات معمولی زندگی اش است.

از هر طرف، در اطراف سنگلج، ماشینها راهشان را به طرف پزشکی قانونی کج می کردند: وانتها، تاکسیها، ماشین شخصیها.

وقتی که پیچیدیم تو خیابان پزشکی قانونی، قیامت بود. يك نفر، که به نظر می رسید از طرف پزشکی قانونی یا شهرداری مأموریت دارد، گفت: «تو صندوق عقب جنازه داری؟» ابراهیم آقا مبهوت ماند. نمی دانست چه جوابی بدهد. «اگر جنازه نداری، جلوتر برو. همین گوشه پارک کن.» ابراهیم آقا پارک کرد. جاتنگ بود. مردم از هر طرف آمده بودند و در هر طرف بودند. و پارک کردن ماشین مدتی طول کشید.

وقتی بیرون آمدیم مردم بدانواع زبانها و لهجههای مختلف صحبت می کردند. بیش از همه فارسی بدگوش می رسید، و فارسی با لهجههای گوناگون. جلوتر که رفتیم، دیدیم يك نفر بر بلندی ایستاده، دارد اسامی را می خواند. بشنیدن صدا، جیغ زنی، فریاد مردی یا بچهای، و یا سروصدا و شیون گروهی بلند می شد. چند زن کاسه های آب دستشان گرفته بودند و در میان جمعیت می چرخاندند. می گفتند: «تمیز است. بخورید، تسکین پیدا می کنید.»

جلوتر که رفتیم، وانتهای حامل نعش را دیدیم که ایستاده بودند. چادر برزنتی وانتها را به نوبت برمی داشتند. جنازه ها از کشتارگاه آمده بودند. صورت روی صورت، تنها بغل هم، لباسها خونین، ولی تقریباً دست نخورده، و مرهای سر، فراوان. نعشها روی یکدیگر مماس بودند. مثل تکه های گوشت يك ساندویچ بسیار بزرگ از آدمهای مختلف. بوی مخصوصی می آمد. بویی که مشمئز کننده نبود، ولی مرعوز بود. نفوذ می کرد. در اعماق تن و جان. و می چسبید به سقدها، کسی که مسئول وانتها بود، می گفت: «کنار بکشید!» و آدمهایی که نزدیکتر بودند، چشمهای مشتاق، مضطرب، گریان و وحشت زده شان را بدسرهای توی وانت دوخته بودند. «می خواهیم ببینیم!

می‌خواهیم به چشم خود ببینیم!» و بعد شیونهای طولانی، مصروع، وشتا بزده همه‌جا را می‌لرزاند. و باز بدجنانه‌ها خیره می‌شدند. تیر به کجاش خورده بود؟ در کجا تیر خورده بود؟ جلو کلانتری؟ تسلیحات؟ تهران نو؟ عشرت آباد، باغشاه؟ فرح آباد؟ ژاندارمری؟ و بعد نعش کش می‌آوردند، و انگار این نعش‌کشها همه‌شان برای این جنازه‌های جوان کوچک بودند. قامت‌های کشیده را از داخل وانت بیرون می‌کشیدند. روی نعش کش می‌گذاشتند. و نعش-کش را برمی‌داشتند، می‌بردند تو پزشکی قانونی، و مدعیان هر نعش، گریبان و مویدکنان، دنبال نعش می‌رفتند. عده‌ای دیگر نعشهای دیگری را از پزشکی قانونی روی نعش کش بیرون می‌آوردند، و می‌بردند می‌گذاشتند تو آمبولانس، و بعد می‌رفتند در صندلی جلو آمبولانس می‌نشستند، و یا تو ماشین شخصیه‌اشان. و می‌رفتند.

و راه که باز شد، ما همه رفتیم تو. از دم در، تا آن تده، هم پایین و هم بالا، نعش گذاشته بودند. لابد اینها نعشهای بی‌صاحب بودند، یا آدم‌هاشان هنوز خبر نشده بودند. رفیقه خانم می‌رفت، تک‌تک جسدها را نگاه می‌کرد. خانواده حسن و دوستانش دنبال حسن بودند. و پس از چند دقیقه، رفیقه خانم برگشت: «نیست معلوم نیست کجاست؟ شاید مانده تو مسجد!» و راه افتادیم. صورتها اکثراً جوان بودند. جنازه‌چهل یا پنجاه ساله بدآسانی از بقیه قابل تشخیص بود. همه جنازه‌ها روی کف زمین، دراز کش، افتاده بودند.

و ناگهان مرتضی داد زد: «ببینید جنازه کی اینجاست!»

و همه رفتیم سر جنازه‌ای که مرتضی کنارش ایستاده بود و بهت زده نگاهش می‌کرد. اعجاب آور بود. مثل يك پیغمبر يك چشم بود. گلو له يك چشم را سوراخ کرده بود. و چشم تاریک تاریک بود. چشم دیگر باز بود. باز باز، و روشن روشن بود؛ و خالی روبرو را مثل يك چشم شیشه‌ای تماشا می‌کرد. و ریشش سفید بود.

مرتضی گفت: «لابد از آن حرفهای پیغمبران زده که کشتندش.»

ابراهیم آقا گفت: «چی بود آن آید؟ نزاعه للشوی؟ درست است.»

انگار پیرمرد را در حال سخنرانی کشته بودند. دهنش باز بود. و زبانش

به قدر یکی دو سانت، بیرون آمده بود. و بعد شیون مادر حسن شروع شد. جنازه حسن را پیدا کرده بود. پشت ستون بود. کنار جنازه کسی که لباس ستوان يك ارتشی تنش بود. روی صورت حسن چیزی انداخته بودند. به همین دلیل مدتی طول کشید تا مادرش او را پیدا کند. مرتضی و پدر حسن يك برانکار آوردند، جنازه حسن را بلند کردند و روی برانکار گذاشتند. مادرش موهایش را می کند و زمین می ریخت.

ناگهان، در کنار دیوار، زیر نور ملایمی که از يك دریچه کوچک پای پله ها می تابید، صورت آشنایی دیدم. صورتش آنقدر سالم بود، و آنقدر زنده، که حتماً صاحب صورت نمرده بود؛ بین مرده ها دراز کشیده بود و اگر کسی نزد بکش می رفت و می خواست بلندش کند، حتماً خودش بلند می شد و راه می افتاد.

ابراهیم آقا گفت: «چرا آنقدر خیره شدی به آن جنازه؟»

«آشناست!»

«کیه؟»

و رفتیم جلو تر. حتماً زنده بود. در هیچ جای بدنش خون دیده نمی شد. جای گلوله، گاهی ندیکی، بلکه چند تا، روی تن جسدهای دیگر بود. ولی این یکی جای گلوله نداشت.

«کیه؟»

نشستم بالاسرش. چشمهایش باز بود. همسان چشمهای مشکمی بود. همان سبیل بود. دهن باز بود، دندانها، سفید سفید، که مثل مروارید، از لای لبهایش دیده می شد. چه راحت بود! انگار صورتش گرم بود. دستم را دراز کردم، گذاشتم روی صورتش. صورتش سرد سرد بود. چندم شد.

«این کیه حسین آقا؟»

«این همان جوان میدان محسنی است!»

«همان کسی که قرار بود جلو زندان قصر ببینیم؟»

«آره، همان!»

«چه جوان زیبایی است! خیف! و چه تصادف غریبی!»

و ناگهان احمد گفت: «از تو جیبش چند تا کاغذ زده بیرون!»
 ابراهیم آقا که کنار من نشسته بود، دستش را دراز کرد، از تو جیب
 اورکت نظامی اش، کاغذها را بیرون آورد. در واقع يك پاکت باز بود، با
 نامه‌ای که داخل پاکت بود و نوکش از لای پاکت بیرون بود. ابراهیم آقا
 نامه را در آورد، نگاهش کرد. بعد گفت: «چه تصادف غریبی!» و نامه را
 داد دست من:

آقای حسین تنظیفی، دوست نادیده و مهربان:
 بالاخره پيك وفادار و مشتاق شما، به هر زحمتی بسود، مرا پیدا
 کرد و نامه شما را به من رساند. نمی دانم شما بر او چه تأثیری
 گذاشته‌اید که او حاضر شده تا پای جان زحمت بکشد و مرا پیدا
 کند. در ابتدا من به او گفتم که پیغام شفاهی مرا به شما برساند.
 پیغام این بود که من به زودی، در آدرسی که شما تعیین کرده‌اید،
 به سراغتان خواهم آمد. ولی او اصرار داشت که چون شما نامه
 نوشته‌اید، امکان ندارد پیغام شفاهی مرا پذیرید. حتماً پیغام
 کتبی می‌خواهید. به همین دلیل به ناچار این یادداشت را برایتان
 می‌نویسم. گرچه به وسیله دوست عزیزم بابک پوراصلان برای شما
 پیغام دیگری فرستاده‌ام. یقین داشته باشید که روزی برادر من و
 خواهرم به دست انقلابیون خواهند افتاد. برادر و خواهر من، هر دو
 خائن به مردم ایران هستند، و به سزای اعمالشان خواهند رسید.
 البته جرم برادر من به مراتب بیشتر است. خواهرم جاهل، احمق،
 پول پرست و شهوتران است. ولی برادر من مردی است از او
 پست تر. چرا که او جاهل و احمق نیست، و با چشم باز و با عام
 به خیانت، خیانت کرده است. اگر خواهرم باید جلوجوخه اعدام
 قرار گیرد، برادر من باید طعمه آن گرگ اجنبی کش بشود که بابک
 پوراصلان داستانش را برای همه تعریف کرده است، یقین بدانید
 در آینده چنین خواهد شد.

از آقای بابک پوراصلان خواهش کرده‌ام از شما بخواهد، و با این نامه من از شما مستقیماً هم خواهش می‌کنم که مواظب خودتان باشید. برادر من حتماً به خون شما تشنه است. شما بازمانده جنایتی هستید که عده‌ای در حق هم پرونده‌های شما مرتکب شده‌اند، و حالا می‌ترسند با علنی‌اعلام شدن قضیه و طرح مجدد آن زندگی برایشان سیاه شود، و یا در هر لحظه‌ای که امکان دارد روابط ایران و آمریکا خراب شود، آنها می‌ترسند شما و امثال شما با پیدایش کشیدن جنایات آمریکاییها، بر آن روابط لطمه وارد کنید. ولی شاید این بخش کم‌اهمیت مسأله باشد. وجود آدمهای رنج کشیده در جامعه ضرورت دارد تا مردم با مراجعه به آنها نه حاضر به رنج کشیدن باشند و نه حاضر به رنج دادن. علاوه بر این، شما یک شاهد تاریخی هستید. برای روشن شدن الگوی تاریخ مملکت ما شما باید در آینده بر مجموع اتفاقاتی که برای شما پیش آمده، شهادت دهید، همان‌طور که من باید شهادت بدهم، همان‌طور که بابک پوراصلان باید شهادت بدهد. اگر کشور ما نیازمند یک تصفیة روحی و معنوی است، باید هم جنایتکاران و هم قربانیان آنها در یک دادگاه پنهان تاریخی حاضر شوند و بدهم چیز شهادت بدهند تا معلوم شود ما در کجا قرار گرفته‌ایم و آیا می‌توانیم از اشتباهاتی که مردم ما در گذشته کرده‌اند، اجتناب بکنیم یا خیر.

این جوان اگر شما را پیدا کند و نامه مرا به شما برساند، از چشم خود دورش نکنید. او چنان شیفته انقلاب است که درست در خطرناک‌ترین لحظات، خودش را بدآب و آتش می‌زند. او شجاع، پاک و فداکار است. ولی فقط شجاعت، پاکی و فداکاری کافی نیست. عقل و تدبیر هم لازم است. او را راهنمایی کنید. من او را بدیده‌ام. سرم نگاه می‌کنم. شجاعت او مرا به یاد ناصر می‌اندازد. و او نباید سر نوشت ناصر را پیدا کند.

بدانید که از طریق بابک پوراصلان مطمئن‌ترین راه را برای

برقرار کردن تماس و ملاقات پیدا خواهیم کرد. بدامید روزی که
من و شما و بابک پوراصلان و این جوان دور هم بنشینیم و آینده
زیبای مردمان را جشن بگیریم.

بدامید دیدار.
تعمینة ناصری

جمله آخر را بلند خواندم تا ابراهیم آقا هم بشنود. و بعد گفتم:
«عجب دورهمی نشستیم!» سرم را که بلند کردم، دیدم حاجی جبار و یک مرد
دیگر بالا سرم ایستاده اند. معرفی شدیم. معلوم شد مرد دیگر برادر حاجی
گلاب است. ابراهیم آقا، از همان لحظه، بی آنکه واقعاً دلیلی داشته باشد،
به برادر حاجی گلاب باکیند نگاه می کرد. همیشه این طور بود. هر چه در دل
احساس می کرد، بیرون می ریخت. صورتش آئینه درونش بود.

«ابراهیم آقا پس این جوان را کی می برد دفن کند؟»

حاجی جبار پرسید: «این جوان کی هست؟»

«جوانی است که رابط بین من و تعمینة ناصری بود. و حالا مرده اش

را اینجا دیدیم.»

«تیر خورده؟»

«حتماً.»

«ولی معلوم نیست. جای گلوله و رد خون دیده نمی شود.»

ابراهیم آقا گفت: «شاید از پشت تیر خورده.» و بعد از حاجی جبار

پرسید: «شما جنازه حاجی گلاب را پیدا کردید؟»

«مازودتر از شما رسیدیم. بلندش کردیم، بردیم گذاشتیمش تو آه بولانس.»

همه چیز آماده است. بهتر است راه بیفتیم.»

من گفتم: «ولی حاجی، بهتر است فکری بدحال این جوان هم بکنیم.»

«حتماً خانواده اش می آیند دنبالش، برش می دارند می برند دفنش

می کنند.»

«ولی خیلی بیگس به نظر می آید.»

«بقید هم همین طور هستند، تا اینکه کسی به سراغشان بیاید.»
 پرسیدم: «جنازه افر گارد چه طور؟»
 ابراهیم آقا گفت: «گشتیم. نیست. مثل اینکه آدمهایش پیش از ما آمدند،
 بردندش.» و بعد گفت: «باید به روزنامه اطلاع بدهیم که او به ملت پیوسته
 بود.»

گفتم: «چه فرق می کند. ما می دانیم، کافی است.»
 برادر حاجی گلاب، که از چشمهایش معلوم بود پیش از این همه گریه و
 زاریهایش را کرده، گفت: «بیش از این نباید جنازه روی زمین بماند.»
 اشاره اش به برادرش بود. من می خواستم بگویم: ولی این همه جنازه
 اینجا هست؛ و هنوز طوریشان نشده. ولی به یاد آن بوی طعم مانند افتاد
 که چسبیده بود به سق دهنم، و گفتم: «راست می فرمایید. راه بیفتیم.»
 مرتضی پشت فرمان ماشین ابراهیم آقا نشسته بود. رقید خائس رفته
 بود، سوار ماشین حاجی جبار شده بود. آمبولانس راه افتاد و همه به دنبالش
 راه افتادیم. نامه تهمینه ناصری را دادم به ابراهیم آقا. گرفت و خواند. و
 بعد گفت:

«از چهار نفری که قرار بود دور هم بنشینند و آینده زیبای مردم را
 جشن بگیرند، یکیش رفته.»
 مرتضی گفت: «آینده زیبای مردم را به هر طریق می توان جشن گرفت.»
 از مرتضی پرسیدم: «پریشب وقتی از خواب بیدار شدی، کی دستش
 را روی صورتت گذاشت و گفت: بگیر بخواب؟»

«مادرم!»

«مادرت!»

«مادر مگر تو نبودی؟»

«نه. من اصلاً تو سنگر شما نیامدم.»

«نیامدی!»

«پس من خواب می دیدم؟»

«نه، مریم را با مادرت عوضی گرفته بودی. و طوری ازش اطاعت

کردی که بلافاصله وراز کشیدی، خوابیدی.»

«غیر ممکن است!»

«پس من پریشب عیسی بن مریم بودم.»

کسی به این حرف پرمغز مرتضی اعتنایی نکرد.

ابراهیم آقا گفت: «کجا داریم میریم؟»

مرتضی گفت: «جنازه را می برند امیریه. می خواهند جنازه حاجی

گلاب را از محله خودش تشییع کنند.»

ابراهیم آقا گفت: «حاجی جبار کشته مرده این قبیل تشریفات است.»

ولی وقتی به امیریه رسیدیم، یکی دو جنازه دیگر از کنار همان

مسجدی که چندی پیش ختم دختر حاجی جبار در آن گرفته شده بود، تشییع

می شد. وقتی ما توقف کرده بودیم، یکی از آدمهای حاجی جبار، عکس بزرگی

از حاجی گلاب را، با احترام تمام، برد جلو آمبولانس نصب کرد. عده ای

که اطراف مسجد جمع شده بودند، فاتحه خواندند. و کاروان کوچک

آمبولانسها و ماشینها به راه افتاد. و یک ساعت بعد بهشت زهرا بودیم.

در کنار غسلخانه، یک عده معتقد بودند آنهایی که شهید شده اند

نیازی به غسل و کفن ندارند. ولی عده دیگری معتقد بودند که همه

جنازه ها را باید شست، غسل داد و کفن کرد. عده دیگری هم معتقد بودند

اصلاً معلوم نیست چه کسی شهید است و چه کسی شهید نیست. ولی هر چه

بود، همه چیز به سرعتی غیر مترقبه پیش می رفت. با نفوذی که حاجی جبار

در جاهای مختلف به دست آورده بود، توانستیم مراحل غسل و کفن و دفن

حاجی گلاب را جلو بپردازیم. جنازه روی دست همه مان به طرف قبرهای تازه

به راه افتاد.

ناگهان دیدیم رقیه خانم، چادر به سر، از میان قبرها می دود. آمد،

جلو جنازه ایستاد. کاغذی را که دستش بود، گرفت طرف حاجی جبار.

دستش در زیر چادر می لرزید، کاغذ هم می لرزید.

«این چیه؟»

«بگیرید، بخوانید حاجی آقا.»

ابراهیم آقا، هم جلوزنت: «جریان چیه، رقیه خانم؟»
 رقیه خانم حریمی نزد حاجی جبار گفت: «رقیه خانم، حاجی گلاب
 شهید شده. باید تو قطعه شهید ا دهن شود.»
 رقیه گفت: «نه، من اجازه نمی دهم.»
 ابراهیم آقا گفت: «چرا! مگر چه غیبی دارد؟»
 برادر حاجی گلاب گفت: «بد تو چه ربطی دارد، ضعیفدا!»

رقیه خانم گفت: «حاجی شما می دانید، ابراهیم آقا می داند، حسین آقا
 می داند، فرنگیس خانم می داند، صفرا خانم می داند، مرتضی خان هم می داند.
 روزی که حاجی فاطمه را خاک می کردند، من میان فرنگیس خانم و صفرا خانم
 ایستاده بودم. به صفرا خانم گفتم به حاجی گلاب بگوید بیاید پیش من.
 وقتی او آمد پیش گفتم، برای من قبر بخر. این قبر را بخر، قبری که جلوی
 پایم است، قبری را که کنار قبر حاجی فاطمه بود می خواستم. گفت: آن
 قبر پر است. پیش گفتم: پس قبر آن وری را بخر. شما مرا خوب می شناسید.
 من که وسط آن دو زن ایستاده بودم، همچه روزی را روشن جلو چشم
 می دیدم. درست مثل حالا که می بینم. حاجی خواست قبر را به نام من بخرد.
 ولی من گفتم بدنام خودش بخرد. اگر من زودتر مردم، مرا کنار حاجی فاطمه
 دفن کنند. اگر او زودتر از من مرد، او را کنار حاجی فاطمه دفن کنند. این
 کاغذ را نگاه کنید! قطعه و شماره قبر حاجی گلاب رویش نوشته شده. حاجی
 گلاب باید کنار حاجی فاطمه دفن شود.»

برادر حاجی گلاب گفت: «ضعیفدا بگذار برادر من تو قطعه شهید ا دفن
 شود. او شهید انقلاب است. تو زندگی از راه بدرش بردی! دیگر دست از
 مرده اش بردار!»

رقیه خانم گفت: «این وصیت اوست، وصی او هم شما نیستی. حاجی
 جبار است. حاجی جبار خودش حاضر بود. وقتی من صحبت خرید قبر را
 کردم، حاجی گلاب و حاجی جبار کنار هم ایستاده بودند. صفرا خانم حاجی
 گلاب را صدا زد تا بیاید پیشم. پس او هم می داند. حاجی گلاب برای
 خودش قبر خریده. خدا باید بداند کی شهید است، کی شهید نیست. ما همه

می‌دانیم حاجی گلاب شهید شده. به چشم خودمان دیدیم که شهید شد. شما آن پست‌بام نبودید، ابراهیم آقا بود. حسین آقا بود. یک‌عده ن و مرد هم بودند. روبروش بنویسید شهید شده ولی به وصیت خودش هم عمل کنید»

حاجی چهار گفت: «حاجی، بگذار من به وظیفه شری‌ام عمل کنم. من اگر وصی حاجی گلاب هستم، می‌گویم باید حاجی گلاب جایسی دفن شود که خودش معین کرده. جای او پای قبر حاجی فاطمه است. تسو هم برادر هستی، سرور ما هستی، صاحب عزا هستی. ولی رضایت بدی، عیالش راست می‌دوید.»

برادر حاجی گلاب ساکت بود. حاجی چهار سکوت را تحمل بر رضایت کرد، و اشاره کرد که سر جنازه را برگردانیم طرف قطعه‌ای که حاجی فاطمه در آن دفن شده بود. رقیه‌خانم برنده واقعی مرگ بود. آیا واقعاً آن روز، وقتی که او بین فرنگیس خانم و زن حاجی چهار ایستاده بود و ساکت بود، مراسم تشییع جنازه شوهرش را به روشنی می‌دید؟ یا فقط یک ادعا بود. عملی بود که اتفاق افتاده بود، و به آسانی می‌شد مدعی شد که واقعه دقیقاً بصورت پیش‌بینی شده اتفاق افتاده است. ولی اگر حتی او مرگ شوهرش را در آن لحظه سکوت و مراقبه پیش‌بینی نکرده بود، و حالا مدعی بود پیش‌بینی کرده است، باز هم طرح خود مسأله، به این صورت واقعاً جرأت می‌خواست.

با وضعی که پیش آمده بود، دیگر کسی به گریستن نمی‌انداشید. حاجی گلاب سرعت تدفین شد. اول مردها سر خاکش نشستند و فاتحه خواندند، و بعد زن‌ها. کسی گریه نکرد، و بعد سر خاک حاجی فاطمه نشستیم و خط کشیدیم و فاتحه خواندیم. و بعد من بلند شدم، اشاره کردم به ابراهیم آقا و مرتضی و حاجی چهار. سر قبر بی‌نام، همان قبر مادر رقیه‌خانم، نشستیم و فاتحه خواندیم. حاجی چهار و مرتضی حاج و واج مانده بودند. بعداً ابراهیم آقا جداگانه به هر دو شان توضیح داد که قبر، قبر مادر رقیه خانم است. خود رقیه‌خانم، برای اولین بار، بدون کوچکترین ترس و لرز، نشست سر خاک

مادرش و آرام گریه کرد. فرنگیس خانم و صفراخانم بازوهایش را گرفتند، بلندش کردند و راه افتادیم. از قطعه شهدا شیون غریبی به گوش می‌رسید. از قبرستان آمدیم بیرون.

وقتی سوار ماشین می‌شدیم، به ابراهیم آقا گفتم: «دیگر خسته شدم از این همه مرده از مرگ بیزارم!»

ابراهیم آقا گفت: «حتماً به بهشت زهرا برمی‌گردیم.» و پهنه عظیم دشت هموار را تماشا کرد.

مرتضی به آمبولانسهایی که وارد بهشت زهرا می‌شدند، اشاره کرد:

«هنوز هم شهید می‌آرند.»

«زندگی روی اینه تیغ حرکت می‌کند.»

وقتی به امیریه رسیدیم ابراهیم آقا به من گفت:

«تو نیا بیرون. هنوز هم هوشنگ ممکن است دنبالت باشه. بهتر است مرتضی تو را ببرد تهران نو.»

آیا راست می‌گفت؟ یا سفارش رقیه خانم را در نظر می‌گرفت. من و مرتضی نشستیم تو ماشین و منتظر شدیم:

ابراهیم آقا رفت پیش حاجی جبار. زنها به دنبال رقیه خانم راه افتادند، رفتند تو کوچه‌ای کسه منزل حاجی گلاب بود. و بعد دیدم حاجی جبار و ابراهیم آقا باهم به طرف ماشین برمی‌گردند.

مرتضی گفت: «خبری شده.»

حاجی جبار سرش را آورد تو ماشین: «دیگر گرفتاری تو تمام شده حسین آقا. هوشنگ را گرفتیم.»

«چی؟ کی؟»

«وقتی حمله کردیم به پادگان جمشید آباد، يك عده آدم رموز قبل از ما رسیده بودند آنجا، می‌خواستند نصیری و هویدا و دیگران را بردارند ببرند. گفتند می‌خواهند ببرندشان به يك جای امن تا بعد تحویلشان بدهند به مدرسه»

رفاه. بچه‌ها نگذاشتند. بالاخره قرار شد با اتفاق هم زندانی‌ها را ببریم به محل اقامت امام. آنها هم قبول کردند. ولی وسط کار، من احساس کردم کسی که رئیس آن عده است، می‌خواهد نارو بزند. به بچه‌ها اشاره کردم محاصره‌اش کنند. کم بود بین ما و آنها دعوا و هفت تیر کشی بشود. بالاخره رفتیم مدرسه رفاه. يك دفعه دیدیم طرف می‌خواهد در برود. بچه‌ها پریدند جلو، گرفتند، دست‌هاش را بستند، جیب‌هایش را گشتیم، گذرنامه و شناسنامه‌اش را درآوردیم. می‌دانی اسمش چی بود؟»

حاجی جبار دست کرد توجیب شلوارش، و يك تکه کاغذ مچاله را درآورد. بازش کرد. ولی به من نشان نداد. از من پرسید:

«فامیل هوشنگک چیه؟»

من گفتم: «درست یادم نیست این که هوشنگک گفتیم، فامیلش یادم رفته.»

«به خودت فشار بیا، یادت می‌آید.»

«فکر می‌کنم يك اسم دو کلمه‌ای بود.»

«چی بود؟»

«فکر می‌کنم چیزی مثل شجاع با يك کلمه دیگر. ولی تو اسنادی که

خانه ابراهیم آقا هست، هست.»

کاغذ را گرفت جلو چشمم. خودش بود: هوشنگک شجاعی مراغی.

«حالامی گویی از کجا فهمیدیم این هوشنگک همان هوشنگک است؟»

«چطور؟»

«جیب‌هایش را خوب گشتیم. شماره تلفن ابراهیم آقا را گیر آوردیم.»

شماره ماشین ابراهیم آقا را گیر آوردیم. آدرس ابراهیم آقا را گیر آوردیم.

حتی شماره ماشین مرا. حتی آدرس دقیق خانه کوچمه آذرشهر را. می‌دانی

ازش چی پرسیدم: تو گلخانه خواهرت، جنازه کی را به دیوار کویبیدی؟

هاج و واج ماند. گفت: تو کی هستی؟ گفتم شماره ماشین من توجیب تو

چکار می‌کند؟ هاج و واج ماند. تحویلش دادیم. گفتیم مراقبش باشند. حالا

آنجاست. تو با خیال راحت بیا برو خانه ابراهیم آقا.»

«پس طرف تو کمیته انقلاب امام است؟»

«آره، بانصیری و دیگرا. بریم.»

همه پیاده شدیم. با خیال راحت، راه افتادیم، رفتیم تو خانه ابراهیم آقا.

و شب رفتیم منزل حاجی گلاب، و بعد برگشتیم. و من رفتم تو همان اتاق سابق. و روز بعد ختم حاجی گلاب بود. ختم مجالی بود. و همه جا در روزنامه‌ها صحبت از این بود که انقلاب چطور پیروز شده است. و بعد در همه جا صحبت از این بود که چه کسانی را گرفته‌اند و قرار است چه بشود و دادگاهها چه نوع دادگاههایی هستند، و یکی دو روز بعد مرتضی تلفن کرد و گزارش آنور شهر را داد، و بعد جریان اشغال سفارت آمریکا را تعریف کرد که خودش در آن شرکت کرده بود.

«پاور کنید حسین آقا، من به دیگرا کاری ندارم، ولی موقعی که از دیوار می‌پریدم تو سفارت، فقط يك هدف داشتیم، می‌دانید چی؟»

«چی؟»

«در آوردن توتوی قضیه سروان.»

«کدام سروان؟»

«آن سروان آمریکایی و جریان چهارده پانزده نفر. هم پرونده‌های

شما.»

«چه حوصله‌ای داری مرتضی! یعنی فکر می‌کنی همه چه پرونده‌ای در سفارت آمریکا باشد؟ تقریباً هجده سال از آن واقعه گذشته. مشمول مرور زمان شده.»

«البته نتوانستم کاری بکنم، اصلاً دسترسی پیدا نکردم. غایب را يك وزیر و يك سرهنگ به خوبی و خوشی فیصله دادند، مثل اینکه از سالیوان تذرخواهی شده که مردم ریختند تو سفارت آمریکا.»

«من فکر نمی‌کنم آمریکا بی‌تفاوت است چند سال پیش راتو سفارتخانه نگه دارند.»

«بالاخره يك سابتدای که باید باشد.»

گفتم: «راستی، مرتضی می‌خواستم ازت خواهشی بکنم. کی می‌آیی

این ورها؟»

«جمعه.»

«خواهش می‌کنم آن ساک مرا هم فرش‌دار، بیار.»
 «چشم.» و بعد گفت: «حسین آقا، روزنامه‌ها چرا از آن زن گلخانه‌شادان
 حرفی نزدند؟»

«این چندروزه این همه اتفاق افتاده. این همه آدم شهید شده. یکت
 انقلاب پیروز شده. حالا ببینند دربارهٔ يك زن مرده، که ماهیتش هم روشن
 است، حرف بزنند!»

«پرونده‌ها چطور شد؟»

«کدام پرونده‌ها؟»

«اسنادی که ازخانهٔ وزرا کش رفتید؟»

«قرار است امروز، حاجی‌جبار، ابراهیم آقا و رقیه‌خانم ببرند، بدهند
 به کمیتهٔ انقلاب امام. برای بازجویی از هوشنگ لازمست!»
 «شما چطور؟ شما همراهشان نمیرید؟»

«نه، احتیاجی به من نیست. ولی اگر در بازجویی از هوشنگ احتیاجی
 به شهادت دادن باشد، من هم می‌روم.»

«می‌گویند نصیری و ناجی و دیگران را دارند بازجویی می‌کنند.»

«حتماً هوشنگ هم تحت بازجویی است!»

«راستی حسین آقا، پدر و مادر حسن می‌خواهند شما را ببینند.»

«برای چی؟»

«می‌خواهند بوی آخرین لحظه‌های زندگی پدرشان را بشنوند.»

«مثل اینکه افتادی تو خط شعر گفتن، مرتضی!»

«خیلی فکرش را کردم. این جمله را پس از ساعتها فکر کردن درست

کردم. به گمانم وصف حال آنهاست.»

«هر وقت قرار بگذاری، من در خدمتم. منتها این جور موارد زبانم

پشت است.»

«جمعه می‌آیم خدمتتان، قرارش را می‌گذاریم.»

«ساک من یادت نره.»

با مرتضی همیشه این طور بود. من به او تومی گفتم، او به من شما. شاید
علتش فاصله سنی بود.

روز جمعه صبح اتفاق غریبی افتاد. ابراهیم آقا، با وجود اینکه در
حدود دو هفته از مرگ مادرش و فقط پنج روز از مرگ یکی از دوستان
نزدیکش می گذشت، بشکن زنان از جا بلند شد. سر صبحانه، به محض شنیدن
خبر از رادیو، فنجان چایش را از زمین گذاشت، دو دستش را بهم نزدیک
کرد و بشکن زد. و بشکنش صدای بهم کوبیدن دوتا چوب خشک را می داد.
و بعد بلند شد، و در مقابل چشمهای حیرت زده زنش، احمد و من، به آهنگی
غریب، در حال خواندن شعری غریب تر، به رقص پرداخت.

زاهدی مرد، گور او گم بادا	لانه مار و مور و کوردم بادا
استخوانش به اسفل الدرکات	در اجاق عذاب، هیزم بادا
گفت شاعر بدسال تاریخش:	لحدش مستراح مردم بادا

پس از رسیدن به مصرع آخر، آن را چندین بار، در حال همان رقص
ناشیانه اش، تکرار کرد، و بعد، احمد را هم مجبور کرد بلند شود و مثل
خودش برقصد. احمد بلند شد، رقص بلد نبود. هر قدر سعی کرد دست و پا
و شانه هایش را به آهنگ شعری که معلوم نبود چگونه در آن لحظه به ذهن
ابراهیم آقا رسیده بود، تکان بدهد، نتوانست، فرنگیس خانم گفت: «بس
است! دیگر بس است!» ابراهیم آقا یکی دو دور دیگر رقصید، بعد خسته و
کوفته برگشت، نشست و به دیوار تکیه داد. نفس نفس می زد، ولی هنوز هم
مصرع آخر شعر را تکرار می کرد. فرنگیس خانم يك فنجان چای تازه
جلوش گذاشت. احمد هم نشست، و با چشمهای بهت زده مشغول تماشای
پدرش شد. انگار تا آن روز پدرش را ندیده بود، یا دست کم این قدر
خوشحال ندیده بود.

من گفتم: «حالا مناسب است این شعر با این خبر چیست؟»

«مناسبت نمی‌خواهد! چه چیز ما مناسبت دارد که این شعر با این خبر
راذیو داشته باشد؟»

«این شعر را کجا خواندی؟»

«یادم نیست، راجع به مرگ سپهبد زاهدی است.»

«پس زیاد هم بی‌مناسبت نیست.»

«نه، نیست. چرا باشد؟ نصیری را اعدام کردند، من به آهنگ زاهدی

رقصیدم.»

فرنگیس خانم گفت: «درست نیست، طرف مرده، رفته، این دیگر رقص

نمی‌خواهد!»

«اعدام نصیری، رقص می‌خواهد. من به آن دوسه‌تای دیگر کاری

ندارم. حتماً آنها هم مجرم بودند. ولی اعدام نصیری را می‌دانی چه پدری

از مردم در آورد؟»

«هر دلیلی هم داشته باشد لازم نیست تو بزنی، برقصی!»

«حالا نمی‌توانی بینی در طول چهل، پنجاه سال زندگی یک بار بلند

شوم، برقصم؟ این آقا همیشه می‌رقصید. من فقط یک بار رقصیدم.» و بعد

رو کرد به من. «دیدی موقع مصاحبه تو تلویزیون چه جوری حرف می‌زدی؟

زبان آدمیزاد یادش رفته بود...» و ادای حرف زدن نصیری را در آورد.

زنش خندید، احمد ادای ادا درآوردن پدرش را در آورد. و بعد ابراهیم آقا

دستش را گذاشت روی دهنش. نه به علامت اینکه به توصیه زنش می‌خواهد

سکوت کند، بلکه انگار به هلت اینکه با دستش راه دهنش را ببندد تا چیزی

که از اعماق تنش بالا می‌آید و منفذی جز راه دهنش نداشت، برگردد،

برود سر جایش. رنگش پریده بود. فرنگیس خانم گفت: «چی شده؟» ابراهیم

آقا دیگر نتوانست بر خود مسلط شود. دستش را از جلو دهنش برداشت،

و بالا آورد. درست روی فرش. احمد گفت: «چی شده بابا؟» من بلند شدم،

شانه‌های ابراهیم آقا را گرفتم و شروع کردم به مالیدن. ابراهیم آقا عرق

کرده بود. قطرات عرق روی پیشانی و زیر چشمهایش نشسته بود. سعی کرد

خودش را کنترل کند، ولی نتوانست. یک بار دیگر بالا آورد. فرنگیس خانم

داد زد: «ابراهیم، چته؟ چی شده؟» من گفتم: «لابد يك چيز عوضی خورده!»
 فرنگیس خانم گفت: «هرچه اذخورده، ما هم خوردیم.» ولی بعد، حال ابراهیم
 آقا خوب شد. سرش را بلند کرد، به دیوار تکیه داد. فرنگیس خانم با
 دستمال کاغذی دور دهنش را پاک کرد، و بعد با يك تکه دستمال کاغذی
 دیگر عرق پیشانی و صورتش را پاک کرد: «چی شد؟ هان؟ ابراهیم، چی شد؟»
 ابراهیم آقا چشمهایش را باز کرد. نگاهش بی حال بود. فرنگیس خانم گفت:
 «می خواهی بریم دکتر؟» ابراهیم آقا گفت: «نه، حالم خوب است.» و بعد،
 لبخند تلخی زد، به من گفت: «آن دکتر تو آمبولانس یادت هست؟ همان روز
 اول که همدیگر را دیدیم؟» «آره. چطور مگر؟» «یادمان رفت آرام بخشها را
 بگیریم.» من گفتم: «اشتیاه می کنی. یادمان نرفت. گفتیم ولش کن. آرام بخش
 چیه؟» و بعد گفتم: «اگر می خواهی، من برم يك دکتر پیدا کنم. یا تلفن کنم به
 حاجی جبار بیاید، با هم بریم دکتر؟» گفت: «این روزها حاجی جبار سرش
 شلوغ است. حالا که حالم خوب است.» فرنگیس خانم گفت: «ولسی باید
 دکتر بری. آدم سالم با دو دور رقصیدن حالش بهم نمی خورد!» احمد
 گفت: «دو دور؟ بیست دور هم بیشتر رقصید.» ابراهیم آقا گفت: «من زوربای
 یونانی هستم.» من گفتم: «حتم داری دکتر نمی خواهی؟» «حتم دارم.»
 و واقعاً هم حالش کاملاً خوب شد. بعد مرتضی آمد و ساک مرا آورد،
 و بعد همه بلند شدیم. فرنگیس خانم می خواست برود سری به رقیه خانم
 بزند، و ما گفتیم بیاییم بیرون راه بیفتیم ببینیم از کجا سردرمی آریم. ولی
 پیش از آنکه بیاییم بیرون، تلفن زنگ زد. فرنگیس خانم رفت، گوشی را
 برداشت، سلام عليك کرد و بعد گفت:

«حاجی جبار آقا است. حسین آقا را می خواهد.»

من رفتم، گوشی را از دست فرنگیس خانم گرفتم: «الو، سلام.»

«بابا تو کجای کاری؟ دیشب باید می آمدی اینجا.»

«کجا؟»

«همین جا مدرسه علوی.»

«برای چی؟»

«تماشایی بود. سی نفر را به خط کردند، آوردند رو تراس. هوشنگ هم توشان بود. قرار بود همه شان اعدام شوند. ولسی بعد دستور داده شد فعلاً آن چهار نفر اعدام شوند. بردندشان پشت بام. لابد خبر را شنیدی؟ جریان نصیری و رحیمی را...»

«آره. صبح از رادیو شنیدیم.»

«گویا این هوشنگ خیلی آدم گنده‌ای است.»

«مگر چطور؟»

«اول کسی نمی شناختش. می خواستند آزادش کنند. بعد يك عده شناختندش. بی گناهی دوسه نفر هم بلافاصله معلوم شد. امروز صبح ولسان کردند. تو این حیص و بیص، دوسه نفر هم در رفتند: به من گفتند اسم یکیشان شجاعی است. برسیدم هوشنگ در رفته باشد. از این ور و آن ور پرسیدم، دیدم نه، آدم ما آن توست. ولی دیشب تماشایی بود. چند نفر از خانواده های شهدا هم اینجا بودند. جریان اعدام را تماشا می کردند.»

«تو هم تماشا کردی، حاجی؟»

«من هم شکوهم را دادم، مگر نه؟»

«کی اعدامشان کرد؟»

حاجی جبار گفت: «معلوم است. دولت انقلاب.»

«منظورم آن نیست. کی‌ها توجوخته اعدام بودند؟»

«همین بچه‌ها.»

«کدام بچه‌ها؟»

«بچه‌هایی که اینجا هستند. مثل بچه‌های خود ما. مثل خود ما.»

«محکومها چه کار می کردند؟»

«ناجی گربه می کرد. نصیری پاهاش می لرزید. رحیمی خونسرد بود.»

خسرو داد از رحیمی هم خونسردتر بود. گفت، چشمهایش را نبندند.»

«بستند یا نه؟»

«راستش نفهمیدم.»

«تو هم جزو جوخه بودی؟»

«نه، من نبودم. جوانترها این کار را کردند.» و بعد از لحظه‌ای مکث گفت: «می‌دانی، مابقی آدمهای شاه تو اناقه‌اشان مثل یید می‌لرزیدند. چند نفرشان هم داد می‌زدند، گریه می‌کردند. بعد یکی از روحانیها رفت بهشان گفت ناراحت نشوند، چسبون دیگر امشب کسی را اعدام نمی‌کنند. يك عده‌شان گرفتند، خوابیدند. ولی چندتاشان تا صبح بیدار بودند. هویدا هم اول گریه کرد، بعد خوابید.»

خیلی خونسرد حرف می‌زد. بداین زودی به اعدام عادت کرده بود. پرسیدم: «حاجی، تو هیچ وقت پای اعدام بودی؟»
«منظورت چیه؟»

«که حکم اعدام را صادر کرده باشند. دوستان را بیرون اعدام کنند. و تو توراقت منتظر اعدام باشی؟»
گفت: «نه. من از این گرفتاریها نداشتم، ولی چرا همچو حرفی را از من می‌پرسی؟»

به جای آنکه بدسؤالش جواب بدهم، پرسیدم: «حاجی زود مردند؟»
«آنا مردند. بعد يك افسر رفت بالا سرشان و ایستاد. توسر هر کدامشان يك تیر خلاص خالی کرد.»
«کی بود؟»
«نق‌بیدم.»

«مطمئنی که تو خودت جزو جوخه نبودی؟»
«نه بابا، این چه حرفی است! تازه بوده باشم، مگو فرقی می‌کنند؟ کشتن جلاد که جنایت نیست.»

حرفی نزدم. باد آن باغ تبریز، اعدام آن چهارده نفر و گریه‌های خودم بودم. گفتم: «ابراهیم آقا حالش بهم خورد. از پایکوبی به خاطر اعدام نصیری تازه فارغ شده بود که حالش بهم خورد، بالا آورد.»

«چرا؟» و بعد پرسید: «حالا حالش چطوره؟»

«خوب و سر حال. داریم میریم بیرون.»

«پس بگو ابراهیم آقا با من حرف بزند.»

خدا حافظی کردم و اشاره کردم به ابراهیم آفا که بیاید گوشه را بگیرد. ابراهیم آفا واقعاً سر حال به نظر می آمد. آمد، گوشه را از دست من گرفت. من رفتم دم در.

فرنگیس خانم گفت: «حسین آقا، مجبورش کنید برود پیش بک دکتر.»
«ولی حالش کاملاً خوب است.»
«شما که می دانید. خیلی احساساتی است. خیلی عصبی است. لازم است برود پیش دکتر.»

مرتضی گفت: «حتماً می برینش پیش دکتر.»
ابراهیم آفا برگشت گفت: «فرنگیس، اگر می خواهی بری پیش رقیه خانم، باید بری خانه حاجی جبار.»
«چرا؟»

«برادر حاجی گلاب، رفته رقیه خانم را زده، از خانه بیرون کرده. بچه را هم داده دستش، گفته هر جا دلش می خواهد برود.»
مرتضی گفت: «چه آدم بیرحمی! باید این نوع آدمها را هم مثل سگ بکشند.»

من بی اختیار پرسیدم: «چرا رفته حاجی جبار؟»
«حاجی جبار وصی حاجی گلاب است، باید حق رقیه خانم را از دست برادر حاجی گلاب بگیرد.»

«حاجی گلاب چه وصیتی کرده؟»
«حاجی جبار می گفت، تو وصیت نامه اش نوشته که همه چیز مال زن و پسرش است.»

«آنوقت بچه حق برادر حاجی گلاب از خانه بیرونش کرده؟»
«خوب دیگر، سابقه رقیه خانم را پیش کشیده.»
من گفتم «بریم رقیه خانم را ببینیم.»

ابراهیم آفا گفت: «ند، فعلاً بهتر است ما کاری نداشته باشیم. حاجی جبار گفت رقیه خانم باید احتیاط کند، بهانه دست برادر حاجی گلاب ندهد تا حش را بگیریم بدیم دستش.»

«رقیه خانم قرار است توخانه حاجی جبار بماند؟»
 «بهترین جا همان جاست. زیر نظر وصی شوهرش.»
 من نگاه شکاکی تو صورت ابراهیم آقا انداختم و گفتم: «کلکی توکار
 نباشد، ابراهیم آقا؟»

«مرتضی پرسید: چه کلکی حسین آقا؟»
 حرفی نزد. بیخودی به این زودی سوء ظن پیدا کرده بودم.
 فرنگیس خانم گفت: «من میرم خانه حاجی جبار.»
 «ما بیرون چیزی پیدا می‌کنیم، می‌خوریم.»
 «ولی باید دکتر بری.»
 «خیلی خوب، میرم.»

مرتضی پشت فرمان نشست. داشت به طرف شمال شهر می‌رفت.
 «شما چیز دیگری درباره اعدامها نشنیدید؟»
 من گفتم: «حاجی جبار شاهد اعدام نصیری و دیگران بوده.»
 ابراهیم آقا گفت: «واقعا؟ بدمن چیزی نگفت.»
 «به من گفت.»

مرتضی گفت: «آدم باید دل شیر داشته باشد که شاهد اعدام آدهای
 دیگر باشد.»

احمد گفت: «دائی، خودت آن همه گاردی زدی، کشتی!»
 ابراهیم آقا که روی صندلی جلونشسته بود، برگشت نگاهی بدمن کرد،
 و بعد به پسرش گفت:

«توانقلاب، اگر تو زنی بکشی، طرف می‌زند، می‌کشدت. آن چهار
 نفر هم آنقدر آدم کشته بودند که باید کشته می‌شدند.»
 مرتضی گفت: «حالا چرا اینها را اینقدر بدعجله کشتند؟»
 ابراهیم آقا گفت: «کشتندشان تا اولاً تیمسارهای دیگر دست از پا خطا
 نکنند، ثانیاً ملت هم به دولت انقلاب اطمینان پیدا کنند.»

مرتضی گفت: «من کاری به خسرو داد و ناجی و رحیمی ندارم. ولی
 نصیری منبع اسرار بود. پدر سوخته بیست سالی در رأس امور این مملکت

بود. باید همه اسرار را ازش می گرفتند.»

ابراهیم آقا گفت: «وقتی اسنالین مرد، رئیس پلیسش بریا را بیست و چهار ساعته اعدام کردند.»

مرتضی گفت: «چی؟»

ابراهیم آقا جمله اش را تکرار کرد. و بعد گفت: «می خواستی نگهش دارند، تو زندان ترشی بیندازند؟»

مرتضی گفت: «من موافق اعدام این اشخاص هستم. ولی دست نگه-

می داشتند، و همه اسرار مملکت را از زبانشان می کشیدند بیرون.»

ابراهیم آقا گفت: «بابا درمی رفتند. به یکی نارو می زدند. یکی را

تطمیع می کردند، به یکی وعده و وعید می دادند و در می رفتند. همانطور

که چند نفر دیگر هم در رفتند. اصلاً از بختیار خبری هست؟ طرف حتماً

در رفته. فکر می کنی اگر یکی همین طور الکی بهش تلفن می کرد، می گفت،

امام خمینی شما را بخشیدند، حالا بلند شوید، بیاید اینجا، یک سلامی

بکنید و برگردید خانه، طرف بلند می شد، می آمد؟»

مرتضی گفت: «در رفته، لابد ذرش بردند. مسأله به این سادگی

نیست.»

من گفتم: «حاجی جبار می گفت صبح شنیده بوده که هوشنگ هم

در رفته، بعد رفته تحقیق کرده، دیده یک شجاعی دیگر در رفته.»

ابراهیم آقا گفت: «باید مواظب باشند. طرف در برود، می آید سراغ

تو.»

من گفتم: «حاجی جبار می گفت یک عده فهمیدند که هوشنگ آدم گنده ای

است.»

«امیدوارم امشب نکشندش.»

ابراهیم آقا گفت: «نه بابا، اسمش هیچ جا نیست. فقط به حساب ما

آدم گنده ای است. به حساب آدمهای گنده، آدم چندان گنده ای نیست.»

مرتضی گفت: «آدمهای گنده جلو چشم نیستند. کسانی که شاه و

هویدا را با هم می چرخاندند. همه در رفتند. من می گویم اینها نهایتاً کشته

می‌شوند، ولی ممکن است ما تفاله‌ها را کشته باشیم، و آن اصلیه‌ها در رفته باشند.»

ابراهیم آقا گفت: «تو فکر می‌کنی شاه و هویدا هم اصلی نیستند؟»
«نمی‌دانم. يك ذره گیج شدم. همه همینطورند. بریم دانشگاه. موافقید.»

پارك كرديم. رفتيم تو دانشگاه. دانشگاه قیامت بود. همه جا پر آدم بود. اکثر آدمها جوان بودند. و همه گروهها اعلامیه پخش می‌کردند. در و دیوار عکس و اعلامیه و پوستر و شمار بود. روزنامه‌ها فوق‌العاده چاپ کرده بودند و فوق‌العاده دست به دست می‌گشتند. عکس نصیری صفحه اول روزنامه بود. يك کت گنده، اندازه پالتو، تنش بود. يك ذره بالاتر از دوربين دانشگاه می‌کرد. ناجی و رحیمی با پیرهن بودند. ولی خسرو داد کپی سرش بود، پاهایش را، روی صندلی، باز گذاشته بود. کت و بارانی تنش بود. هر چهار تا دستهایشان از پشت بسته بود. ولی خسرو داد انگار خودش دستهایش را زده بود پشتش. و بعد جسدهاشان بود، غرقه در خون، در نیمه پایین صفحه. همه خوشحال بودند که همدستان شاه تیرباران شده‌اند. ولی برای بسیاری از جوانها، همان سؤالاها مطرح بود که برای مرتضی. يك عده هم بودند که جواب جوانها را می‌دادند؛ و آنها هم جوان بودند. و جوابها تقریباً از نوع همان جوابهایی بود که تو ماشین ما به یکدیگر داده بودیم.

بالا تر، کنج دانشکده پزشکی و دانشکده داروسازی، میکروفون نصب کرده بودند. و يك عده می‌رفتند بالا و نظرشان را درباره حوادث تلویزیون، قطب‌زاده و اعدام اطرافیان شاه می‌گفتند. عده‌ای قطب‌زاده را متهم به مانسور می‌کردند، يك عده اعتراض می‌کردند، ولی روی هم کسانی که به قطب‌زاده معترض بودند، اکثریت داشتند، و چند نفر، که می‌گفتند از اعضای اعتصابی رادیو تلویزیون هستند، با این و آن مصاحبه می‌کردند، و یکی از اینها، یکی دو سؤال از ابراهیم آقا کرد، و منتظر ماند، ولی ابراهیم آقا جوابی نداد. احمد گفت: «بابا چرا حرف نمی‌زنی؟» ابراهیم آقا گفت:

«ولمان کن بابا، ما بلند نیستیم حرف بزنیم!» و بعد به من گفت: «نمی دانم چرا از صبح، همین طور دلم بهم می خورد.» ولی تو صورتش کوچکترین آثار مرض نبود. پایین تر از آن کنج، جلو دانشکده فنی، بحث پس دادن و پس ندادن سلاحها بود. دولت دستور داده بود سلاحها را به مساجد و کمیته انقلاب امام بدهند. باز هم عده ای موافق و عده ای مخالف بودند. انگار از يك ارتش زیرزمینی وحشت داشتند. عده ای می گفتند: «بابا ارتش متلاشی شده» و عده ای می گفتند: «سلاح را زمین بگذاریم، همان ارتش متلاشی جان می گیرد.» «خوب، سلاح را زمین نگذارید! بدهید به دولت و بعداً اگر دولت تشخیص داد شما باید اسلحه داشته باشید، بهتان پس می دهد.» يك نفر گفت: «اسلحه را دولت بمن ندهد، که من بهش پس بدهم. اسلحه را من خودم گرفته ام، دولت اگر می خواهد پیش بگیرد، باید بیاید، پیش بگیرد.» يك نفر داد زد: «می آید پیش می گیرد و حق را هم کف دست می گذارد!» احمد داد زد: «بابا؟ بابا؟ چنده؟ حسین آقا؟ بابا چرا این جور شد؟» ابراهیم آقا سرش را برگردانده بود و جلو همه، روی چمن دانشگاه، استفراغ می کرد. من بازوی ابراهیم آقا را گرفتم: «چند ابراهیم آقا؟» ابراهیم آقا در همان حال بالای آوردن گفت: «هیچی! من چیزیم نیست. کاملاً سالم. فقط یکی مثل اینکه از تو بامشت می زند تو شکمم.» مرتضی شانه های ابراهیم آقا را می مالید، و از بالا سرش، بسا ایما و اشاره از من می پرسید جریان چیه؟ من با ایما و اشاره می گفتم نمی دانم. بالاخره ابراهیم آقا سرش را بلند کرد: «تمام شد. حال خوب است ولی بهتر است راه بیفتیم، بریم.» من گفتم: «بریم پیش دکتر!» «نه، دکتر نه، فقط بریم بیرون!» ولی بلافاصله نیامدیم بیرون. چمن را دورزدیم، رفتیم آنور. و همه جا بحث بود. بحثهای داغ، با دهها مباحثه کننده، از هر رقم. ابراهیم آقا باز همان آدم قدیمی شد. می گفت: «دانشگاه شده هایدپارک.» مرتضی پرسید: «هایدپارک کجاست؟» ابراهیم آقا گفت: «يك جایی تولدن هست که هر کس هر چه دلش خواست، می رود آنجا می گوید، و دولت کاری به کارش ندارد.» مرتضی حرفی نزد. مردم خوشحال می نمودند، رفتیم بالاتر، تا جلو

دانشکده ادبیات، و بعد مرتضی گفت: «بلجوری گرسنه ام شده» و برگشتیم، رفتیم پایین، ولی آهسته می رفتیم. گاهی می ایستادیم و گوش می دادیم. بحثها به همان داغی ضلع غربی چمن بود. ابراهیم آقا گفت: «عجب جایی! نفس جوان چه نفس دلنشینی است!» مرتضی گفت: «می دانید باید نصیری را کجا محاکمه می کردند؟ درست همین جا که من و ایستادم!» و بروی در ورودی بزرگ دانشگاه، رو به خیابان و کتابفروشیها، و پشت به چمن دانشگاه، ایستاده بود. ابراهیم آقا گفت: «بیا بریم بابا! تو هم حوصله داری! چه فرق می کرد؟ طرف را باید محاکمه می کردند و می کشتندش. خیلی از ساواکیها را تو شهرستانها به درخت آویختند. لخت و عور. مگر فرق می کند؟ اصلاً می دانید نظر من چیه؟ مرگ یک چیز اجتناب ناپذیری است.» من گفتم: «از کرامات شیخ ما چه عجب پنجه را باز کرد و گفت و جب!» ابراهیم آقا غشغش خندید. رفتیم، نشستیم تو سلف سرویس جلو دانشگاه، غذا خوردیم. من ترسیدم ابراهیم آقا به محض خوردن غذا، بالا بیاورد. ولی حالش خوب بود. باشتهای غذا خورد. و وقتی بیرون آمدیم، کتابفروشیها بسته بودند، ولی بساطیها پر کتابهای جدید بودند. بحث اینجاها هم بود. و ابراهیم آقا بیست می تایی کتاب خرید: «حالا که آمدیم اینجا، کتابهای شش ماه آینده ام را می خرم.» برای احمد، چندتا پوستر خرید، از همه رقم. مرتضی خدا حافظی کرد، سوار اتوبوس شد، رفت. ابراهیم آقا نشست پشت فرمان. آمدیم خانه.

در یکی دو روز بعد، وقایع به سرعت پیش رفت. ولی دیگر حال استفرغ به ابراهیم آقا دست نداد. شاید حاجی جبار کاملاً حق داشت که اجازه نمی داد رقیبه خانم و پسرش از خانه بیرون بروند. لابد احساس می کرد اگر رقیبه خانم با مرد غریبه ای دیده می شد، در تنظیم شکایتی که قرار بود بزودی از برادر حاجی گلاب بشود، مشکلی پیش می آمد. روشن نبود به چه دلیل حاجی گلاب نخواست به جای حاجی جبار، ابراهیم آقا

را وصی خود کند. تردیدی نبود که ابراهیم آقا می توانست در همان چندروز اول برادر حاجی گلاب را از آن خانه بیرون کند و صاحب اصلی خانه را به آن بازگرداند. در روز چهارم حاجی جبار چه می گذشت؟ در صورتیکه حاجی-جبار می خواست، می توانست زودتر از هر آدم دیگری در محل، حتی زودتر از ابراهیم آقا، حق رقیه خانم را بگیرد و به او بدهد. کافی بود دو سه نفر از آدمهایش را به سراغ برادر حاجی گلاب بفرستد. به چه دلیل حاجی جبار اقدامی نمی کرد؟ ابراهیم آقا می گفت حاجی جبار سرش شلوغ است. و می گفت. در اولین فرصت می خواهد با حاجی جبار صحبت کند. من اصرار می کردم که از خانه ابراهیم آقا بروم به همان آپارتمان کوچه آذرشهر. ابراهیم آقا می گفت می خواهد پیش از رفتن من به خانه کوچه آذرشهر مسأله من و رقیه خانم را برای همه، من جمله حاجی جبار، روشن کند. معتقد بود باید جریان اقامه شکایت بر علیه برادر حاجی گلاب کش داده شود تا عده رقیه خانم تمام شود و ازدواج من و او صورت بگیرد. آنوقت برادر حاجی گلاب یا زنی سروکار نمی داشت که پس از شهادت شوهرش به عقد ازدواج مردی درآمده بود که هفده هجده سال در زندان شاه خوابیده بود، و هیچ دیار بشری نمی توانست به چنین زنی کوچکترین بر حسب اهانت-آمیزی بزند و مال او و پسرش را بالا بکشد. من به ابراهیم آقا می گفتم من برای ازدواج آمادگی ندارم. به صراحت تمام به او می گفتم من حتی نمی دانم مرد هستم یا نه. اصلاً مرد بودن فراموشم شده. ابراهیم آقا می گفت نترس، به موقعش یادت می آید.

وقتی فرنگیس خانم به منزل حاجی جبار می رفت، هیچ پیامی از رقیه خانم برای من نمی آورد. فقط می گفت از موقمی که رقیه خانم به خانه حاجی جبار قدم گذاشته، میانه صغرا خانم و حاجی جبار شکر آب شده. رقیه خانم بارها خواسته از خانه حاجی جبار بیرون بیاید و برود در یک جای دیگر زندگی کند، ولی حاجی جبار مانع شده. اصلاً معلوم نبود خود حاجی جبار چه آشی برای رقیه خانم و پسرش و دارایی حاجی گلاب پخته است. ولی سوظن من بیخود بود. بیچاره حاجی جبار کاری نکرده بود.

حاجی جبار رو نشان نمی داد، ولی در مکالمات تلفنی، یکی دوبار به من گفت چون هوشنگ از خانه وزرا خارج شده، بهتر است پیشنهاد شود که خانه وزرا در اختیار دولت قرار بگیرد، و دولت خانه را موقتاً در اختیار من قرار دهد، و در ضمن آدم مورد اعتمادی را هم مسؤول حفاظت از خانه بکند. دیگر نیازی به رفتن من به خانه کوچه آذرشهر نمی دید. یکی دوبار پیشنهاد کرد که مرتضی آن آدم مورد اعتماد باشد که مسؤولیت حفاظت از خانه وزرا به عهده او گذاشته شده. من پیشنهاد رفتن به خانه وزرا را بلافاصله رد کردم. ابراهیم آقا هم همانطور. قرار بر این شد پذیرفتن مسؤولیت از طرف مرتضی بر عهده خود او باشد، ولی من و ابراهیم آقا و مادرش هم نظرم را در این مورد بگوییم. من و ابراهیم آقا با این پیشنهاد کاملاً مخالف بودیم. می دانستیم که مادرش حتماً مخالفت خواهد کرد. فرنگیس خانم هم مخالف بود، و یک بار که پیش رقیه خانم رفته بود، در بازگشت گفت رقیه خانم می گوید مرتضی خان هرگز نباید پاتو آن خانه وزرا بگذارد، برایش خوش یمن نیست. من و ابراهیم آقا، گرچه نه از پیشگوییهای رقیه خانم سر در می آوردیم، و نه معتقد به این قبیل پیشگوییها بودیم، معذالک بسا قبول هرگونه مسؤولیت از طرف مرتضی راجع به آن خانه وزرا مخالف بودیم. اصلاً این مسأله، اگر به من هم ارتباط داشت، به بیچاره مرتضی چه ارتباطی می توانست داشته باشد؟ اگر هوشنگ از کمیته انقلاب در می رفت، به اولین جایی که سر می زد، همان خانه وزرا بود، و با کالکهای که بلد بود سوار کند، حتماً جان مرتضی و جان هر کس دیگری که مسؤولیت حفاظت از آن خانه را بر عهده می گرفت، به خطر می افتاد.

ولی چرا حاجی جبار چنین پیشنهادی می کرد؟

شاید حاجی جبار بوبرده بود که امکان دارد در آینده رقیه خانم زن من بشود. و بسا این کار مخالف بود. ولی مخالفتش را به صورت دیگری ابراز می کرد. در شرایط پیچیده، حتی ساده ترین آدمها، ذهن پیچیده ای پیدا می کنند. حاجی جبار لابد می خواست من به هر قیمتی از محل دور شوم و دیگر بین من و رقیه خانم هیچگونه دیداری صورت نگیرد. البته با در نظر

گرفتن اینکه حاجی جبار کوچکترین اطلاعی از احساسهای رقیه خانم و من نسبت به یکدیگر نداشت، هر قضاوتی که از این بابت راجع به رفتار او می‌شد، غیر منصفانه بود. ابراهیم آقا گفت: «شوهر طرف مرده. تو او را می‌خواهی. او هم تو را می‌خواهد، دیگر حاجی جبار چکاره است؟» من فقط تعجب می‌کردم. مرگ حاجی گلاب نفاق عظیمی بین دوستان او ایجاد کرده بود.

بالاخره من تصمیم گرفتم در اولین فرصت راجع به این قبیل مسائل با خود حاجی جبار صحبت کنم. غرضم پیشنهاد ازدواج دادن به رقیه خانم از طریق او نبود. غرضم رفع سوء تفاهات موجود بین همه بود. تصمیم گرفتم در اولین فرصت به خانه آذر شهر نقل مکان کنم، آنجا را پایگاه قرار دهم و تا موقعی که امکان داشت آن خانه در اختیارم باشد، از آن استفاده کنم. وبعد تصمیم گرفتم پس از سر و سامان دادن به وضع خودم، و روابط خودم با حاجی جبار، ابراهیم آقا، رقیه خانم، بابک پور اصلان و تهمینه ناصری، به تبریز برگردم، خانه پدری‌ام را بفروشم، و برای همیشه به تهران بیایم، شغلی پیدا کنم و زندگی بسیار آرام و بی‌دردسری را شروع کنم. خطر هوشنگ را به دلیل زندانی شدنش، و به دلیل آنکه حتماً جوخه اعدام به سراغش می‌رفت، منتهی شده می‌دانستم. ابراهیم آقا بسا این تصمیم موافق بود، جز در دو مورد: یکی اینکه من نباید رقیه خانم را در شرایط حاضر تنها می‌گذاشتم، چونکه ممکن بود هر گونه اتفاق غیر منتظره و شومی برای او بیفتد؛ و دیگر اینکه تا افتتاح مجدد مدارس که قرار بود روز سه‌شنبه صورت بگیرد، در منزل ابراهیم آقا بمانم و در بازگشایی مدرسه‌ای که او مدیریتش بود، شرکت کنم و حتی برای شاگردان مدرسه صحبت کنم. راجع به مسئله اول گفتم من می‌توانم از همان خانه کوچسته آذر شهر نگران مسائل مربوط به رقیه خانم باشم، و لازم نیست حتماً خانه ابراهیم آقا بمانم؛ و راجع به دومی موافقت کاملم را برای شرکت در مدرسه ابراهیم آقا پذیرفتم، با این شرط که از سخنرانی چشم‌پوشی شود. جرأت حسرت زدن در ملاء عام را بکلی از دست داده بودم، حتی اگر قرار می‌شد آن ملاء عام، اجنماخ

شاگردان يك دبیرستان در امپریه باشد. و با همین مباحث و قرارو مدارها بود که من نامهٔ بابك پوراصلان را از کیقم در آوردم و دادم دست ابراهیم آقا، و گفتم که در این مورد من احتیاج به کمک دارم. ابراهیم آقا نامه را بدقت خواند و بعد تاش کرد، داد دست من. و بعد گفت:

«يك نفر می‌خواهی که برود آن شماره تلفن را یادداشت کند، و بعد يك شماره تلفن هم به آن شخص ناشناس بدهد تا تو بتوانی با بابك پوراصلان در ارتباط باشی.»

«دقیقاً. خوب فهمیدی.»

«مرتضی چطور است؟»

«ممکن است مرتضی را دیده باشند!»

«کی؟»

«روزی که فرشته را کشتند، مرتضی هم با ما بود. یادت نیست؟ تو وزرا؟ حتماً آدمهای هوشنگ می‌شناسندش.»

«شاید هوشنگ تا آن موقع اعدام شود.»

«حاجی جبار گفت وقتی هوشنگ را محاکمه می‌کنند، خبرم می‌کند تا من بروم شهادت بدهم.»

«احمد را هم جلو زندان قصر دیده‌اند.»

«وانگهی احمد قدش کوتاه است و نمی‌تواند شماره‌ها را ببیند.»

ابراهیم آقا گفت: «حاجی گلاب مرده. بد رفید خانم دسترسی نداریم. حاجی جبار سرش شلوغ است. صغرا خانم هم سواد ندارد. مرتضی و احمد و من و تو را هم که می‌شناسند. پس می‌ماند فقط يك نفر: فرنگیس.»

فرنگیس خانم را صدا زد. جریان را گفت. قرار بر این شد فرنگیس خانم چادر سرش کند و فردا بعد از ظهر، سراغ آن تلفن عمومی برود، و من و ابراهیم آقا توخانه بمانیم تا اگر بابك پوراصلان تلفن کرد با او تماس برقرار کنیم. و در ضمن، فرنگیس خانم هم از بیرون تلفن کند و شمارهٔ پوراصلان را به ما بدهد، تا اگر او نتوانست با ما تماس بگیرد، ما با او تماس بگیریم.

و روز بعد، صبح زود، من و احمد و ابراهیم آقا راه افتادیم به طرف مدرسه. پدر و پسر سر حال می نمودند، خصوصاً پدر. ابراهیم آقا به نسبت روزهای دیگر، کمی شیک کرده بود. چشمنهای زاغش برق می زد، سیبانش را باقیچی تروتمیز کرده بودا موهای اطراف سرش را خوب شانه کرده بود. و یک کلاه کپی قهوه‌ای رنگت سرش گذاشته بود. از کوچ که آمدیم بیرون، بچه‌ها همه می رفتند مدرسه. این مدرسه با مدرسه قبلی فرق می کرد. ماهها بود بچه‌ها تو خیابانها بودند، و حالا، پس از پیروزی انقلاب، پس از اعدام اولین تیمسارهای مهم شاه، پس از برقراری سکونی نسبی در شهرها و کوچه‌ها، مدرسه، مدرسه دوران انقلاب بود. روزنامه‌ها نوشته بودند که در کتابها باید تجدیدنظر شود. ابراهیم آقا روز قبل خودش به تنهایی به مدرسه سر زده بود. یک عده از معلمهای مشکوک نیامده بودند. بعضی از معلمها می گفتند باید در خود مدرسه تصفیه صورت بگیرد. باید عذر یکی از معلمها که ساواکی بودنش روشن بود، خواسته می شد. چند نفر از شاگردها را باید اخراج می کردند. احمد، که خودش در مدرسه پدرش درس نمی خواند، می خواست آن روز بخصوص را کنار پدرش باشد، مخصوصاً که من هم قرار بود در بازگشایی مدرسه شرکت کنم.

وقتی در خیابان، به طرف مدرسه راه افتاده بودیم، پشت سرمان چه عیبتی از شاگردها هم می آمد، و اینها اکثراً شاد و شنگول بودند. ابراهیم آقا گاهی برمی گشت و سر به سرشان می گذاشت و همه ابراهیم آقا را دوست داشتند، و بعضیها کنجکار بودند که من چه کاره‌ام. و به احمد می گفتند مگر این دوسه ماهه دوره راهنمایی را گذرانده، که از مدرسه ابتدایی ناگهان دارد می پرد، می رود دبیرستان پدرش. یکی از بچه‌ها به شوخی گفت: «پارتی دارد. آقا مدیر پارتی پدرش است.» احمد خنده اش گرفت. ابراهیم آقا گفت: «بگذار برسیم مدرسه. خدمت می رسم.» و قیافه جدی خنده داری گرفت. بچه‌ها همه خندیدند. گویا با این حالت ابراهیم آقا آشنایی قبلی داشتند، و همیشه هم برایشان مضحک بود.

ولی پیش از آنکه برسیم به مدرسه، ابراهیم آقا رفت و کله فروشی.

ما هم رفتیم تو. دوسه تا از بچه‌ها هم که هنوز سر به سر احمد می گذاشتند، آمدند تو. اینها گاهی به احمد می گفتند: «عمویت چرا این جور است!» و غرضشان از عمو من بودم. و با این جملاتشان دوباره مرا به یاد عبدالله خان می انداختند و آن رفتن و زیر آفتاب نشستن و زور زدن به منظور فراموش کردن بولی به یاد آوردن. چند وقت بود سرخاک عبدالله خان نرفته بودم؟

ابراهیم آقا يك حلقه گل بسیار بزرگ خرید. مثل حلقه گل‌هایی که پس از بازگشت پیروزمندانۀ يك تیم ورزشی، در فرودگاه، دور گردن تك تك ورزشکارها می انداختند. از گل‌فروشی که آمدم بیرون، تعداد بیشماری از شاگردها منتظر بودند. و راه که افتادیم، شاید به دلیل حلقه گل گنده، همه را به سوی خود جلب کردیم. رفتیم تو مدرسه. و غلقه بود، يك عده شعار می دادند. يك عده شعر می خواندند. يك عده از کارهایی که در انقلاب کرده بودند، حرف می زدند. دیوارها را شعارهایی از هر رقم پوشانده بود. فتوکپی فوق العاده روزنامه‌های جمعه را گرفته بودند و کنار شعارها، روی دیوارها چسبانده بودند. زیر یکی از عکسهای نصیری بر روی صندلی، به خط خوش نستعلیق، نوشته شده بود: داشت عباسقلی خان پسری—پسر بی ادب و بی هنری. و از پله‌ها رفتیم بالا، و رفتیم تو اتاق مدیر. و من به معلمها معرفی شدم. و از پشت درها و پنجره‌های بسته، همه و غلقه بیرون به داخل اتاق مدیر نفوذ می کرد. زنگ زدند. همه رفتیم پایین. بچه‌ها داشتند صف می بستند، لحظات هیجان انگیزی بود.

ابراهیم آقا کپی اش را برداشته بود، داده بود دست احمد، ایستاده بود پشت میکروفون. من دوسه قدم عقب تر ایستاده بودم، و معلمها هم پشت سر ما، روی پله‌ها ایستاده بودند. حلقه گل دست کسی بود که بعنوان ناظم به من معرفی شده بود. ابراهیم آقا چند کلمه‌ای درباره انقلاب گفت و بعد مختویات پیام امام را که راجع به بازگشایی مدارس بود، برای شاگردان توضیح داد و بعد از یکی از شاگردان بنام فرامرز باغبانی خواست که جلو بیاید. شاگرد قد کوتاهی از یکی از صفها جدا شد و جلوتر آمد و در برابر میکروفون، پشت به صفها، ایستاد. ابراهیم آقا به ناظم اشاره کرد که جلو بیاید،

ناظم رفت و حلقه گل را داد دست ابراهیم آقا و عقب کشید. ابراهیم آقا از پشت میکروفون گفت:

«فرزندان عزیزم: شما همه بهمن باغبانی را به یاد دارید. او یکی از لایق‌ترین فرزندان کشورمان بود. او برادرش فرامرز، که حالا در برابر ما ایستاده، در گرفتن یکی از بزرگترین شکنجه‌گاههای تاریخ، ازدل و جان مبارزه کردند. کوششهای این دو برادر در گشودن درهای کمیته مشترک ضد خرابکاری رژیم منحوس شاه هرگز از یادها فراموش نخواهد شد. بهمن عزیز که در تمام صحنه‌های انقلاب شرکت کرده بود، هنگام فتح این قلعه مستحکم و تاریک جان خود را از دست داد و به شهدای بزرگ آزادی کشورمان پیوست. اینک روح او ناظر بر پیروزی انقلاب است. ولی ما خوشحالیم که برادر کوچکتر او زنده و در میان ماست. او نیز در همه صحنه‌ها در کنار برادرش بود. وقتی که برادرش را از پشت بام کمیته با تفنگ دوربین‌دار زدند، او مسلسل برادرش را به دست گرفت و به کمک سایر جوانان همین مدرسه، مدارس دیگر و دانشگاهها و مردم قهرمان ما، دروازه‌های کمیته را به روی ملت ایران گشود. به یاد بهمن شجاع و شهید، به یاد همه شهدای درخون خفته انقلاب، به پاس خدمات فرامرز به انقلاب، و به پاس خدمات شما فرزندان عزیز به انقلاب، من از طرف اولیاء مدرسه و اداره آموزش و پرورش استان تهران، این حلقه گل را به دور گردن فرامرز می‌اندازم. گزارش جانفشانیهای شما عزیزان به مقامات محترم انقلاب تقدیم خواهد شد و در روزنامه‌های کشور نیز مشروح آن چاپ خواهد شد.»

ابراهیم آقا جلو رفت و حلقه گل را انداخت دور گردن فرامرز باغبانی و خم شد، صورت او را بوسید. فرامرز باغبانی کمی دستپاچه می‌نمود. به قیافه‌اش نمی‌خورد که در گرفتن کمیته مشترک ضد خرابکاری کار مهمی انجام داده باشد. عجیب ریزه‌ریزه بود، و اگر من ندیده بودم چه آدمهایی چه کارهایی در جریان آن سه چهار شب و روز حول و جوش بیست و دوی بهمن کردند، باورم نمی‌شد که فرامرز باغبانی کاری کرده باشد. بالاخره او دودلی

و تردید را پشت سر گذاشت، برگشت، رفت سرچاپش ایستاد.

ابراهیم آقا دوباره رفت پشت میکروفون، و گفت: «من می‌خواهم يك نفر را هم به شما معرفی کنم، که اینجا کنار من ایستاده. ولی چون او انسان متواضعی است و حاضر نیست در برابر شما از تجربیات زندان هفده هجده ساله‌اش حرف بزند، وقتی شما سر کلامها تان رفتید، من او را به تك تك کلاسها می‌آورم تا شما از نزدیک با او آشنا شوید. از حالا به فکر سؤال‌هایی باشید که می‌خواهید از او بکنید. او درباره زندانهای رژیم شاه همه چیز را می‌داند و فکر می‌کنم بسیار خوشحال شود که به سؤالهای شما جواب بدهد. مسأله دیگری که من می‌خواهم این است که مبصر یا مسؤول هر کدام از کلاسها همین الان با يك سرشماری کوچک و فوری گزارشی از زخمیها و احیاناً شهدای هر کدام از کلاسها تهیه کند. چون من می‌خواهم اسامی آنها را هم از پشت این میکروفون اعلام بکنم. خواهش می‌کنم همین الآن این گزارش را تهیه کنید و بیارید پیش من.»

ابراهیم آقا این را گفت و از پشت میکروفون دور شد. صفهای منظم به هم خورده بود، و تقریباً هر يك از صفها به صورت دایره‌ای در آمده بود. تهیه گزارش به جای آنکه چند دقیقه طول بکشد، بیش از نیم ساعت طول کشید. ابراهیم آقا بی‌قراری خود را نشان داد. به ناظم اشاره کرد که از پشت میکروفون گزارشها را بخواند. ناظم ساعتش را نگاه کرد. انگار می‌خواست مطمئن شود که وقت زنگ کلاسها شده. بعد رفت پشت میکروفون و از مسئولان کلاسها خواست که گزارشها را بیارند. شاگردها گزارشها را آوردند، به ابراهیم آقا دادند، رفتند سرچاشان و ایستادند. ابراهیم آقا پشت میکروفون قرار گرفت. هنوز به گزارشها نگاه نکرده بود. گفت: «يك يك گزارشها را برای اطلاع شما می‌خوانم.» و نگاه کرد به گزارشها. ما صورتش را نمی‌توانستیم ببینیم: هنوز گزارشها را تو دستش تنظیم می‌کرد. لابد می‌خواست کلاس به کلاس تنظیم بکند و بعد بخواند. ولی طولش می‌داد. ما فقط صورتهای بهت‌زده شاگردها را می‌دیدیم. داشتند مدیرشان را تماشا می‌کردند، و بعد چند نفر از صفهای نزدیک‌تر گفتند: «آقای مدیر! آقای مدیر!»

و ناگهان صدای گریه ابراهیم آقا از پشت میکروفون بلند شد. انگار منتظر همین عبارت بچه‌ها بود تا گریه سردهد. گریه‌اش در سراسر مدرسه پخش شد. ابراهیم آقا برگشت طرف من. صورتش منقبض شده بود. جوری هم آمده بود که ترحم انگیز بود. و ناگهان سن واقعی‌اش را نشان می‌داد. گفت: «حسین آقا، این همه شهیدا و همه‌شان گل سرسید مدرسه» همین جملات هم از میکروفون پخش شد. عده‌ای از بچه‌ها زدند زیر گریه. ناظم دستش را سپر چشمهایش کرد. من رفتم، دستم را انداختم دور شانه ابراهیم آقا، و کشاندم آوردمش طرف پله‌ها و گفتم، بنشیند. معلمها و شاگردها جمع شدند اطراف سر ما. ابراهیم آقا گفت: «این همه! چطور مدرسه ما این همه شهید داده!» و بعد کاغذها را گرفت طرف ناظم: «نگاه کن! غریبی، فرساد، سنندجی پور، آقایی، شعاعی پور! بهترین‌شان!» و اسامی دیگری را هم از روی گزارشها خواند. ناظم حالا دیگر دست از بالای چشمهایش برداشته بود و بی‌رو درواسی گریه می‌کرد. ابراهیم آقا گفت: «به بچه‌ها بگو کلاسها تعطیل است! میریم بهشت زهرا، سرخاک این بچه‌ها!»

و دوباره بهشت زهرا پیش روی من بود. من و ابراهیم آقا و احمد و ناظم تو ماشین یکی از دبیرها نشسته بودیم. و ابراهیم آقا در تمام مدت گریه می‌کرد. گاهی مکث می‌کرد. لب می‌گزید، بیرون را تماشا می‌کرد. ناظم و دبیر گریه نمی‌کردند. احمد هم گریه نمی‌کرد. من هم فکر می‌کردم ابراهیم آقا زیادی گریه می‌کند. تسکینش می‌دادیم. سکوت می‌کرد، لب می‌گزید، ولی لحظه‌ای بعد که نگاهش می‌کردیم، اشک پهنای صورتش را پوشانده بود. با دستمال صورتش را پاک می‌کرد. دوباره سکوت می‌کرد. از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد. حتماً قادر نبود از پشت حبابهای اشک، صورت‌های آدمها، شکل‌های ماشینها و مسیرهای خیابانها را ببیند. و حتماً با وضعی که داشت نمی‌توانست قبرها و سنگ قبرها را هم تشخیص دهد. حتماً بهشت زهرا به صورت يك حباب درشت اشک، مثل دریاچه‌ای لرزان و در حال نوسان، با تعداد بی‌شماری سایه محو و لغزنده و گریزان، در برابرش ایستاده بود. و پیاده که شدیم، ابراهیم آقا چنان مصیبت زده می‌نمود که انگار

برادرها، خواهرها، پدر و مادر، و زن و بچه‌اش راهکجا و ناگهان از دست داده است. و حالا ابراهیم آقا قبرها را عوضی می‌گرفت. می‌خواست سر هر کدام از قبرها بایسند و اشک بریزد. گمان می‌کرد همه مردگان بهشت زهرا شاگردان سابق او بودند و همه در انقلاب شهید شده‌اند. عده‌ای از بچه‌ها که زودتر از ما رسیده بودند، می‌گفتند: «آقا از این‌ور، از آن‌ور نه.» و می‌رفتیم. و شاید بیش از يك ساعت طول کشید تا برسیم به قطعه شهدا. ولی قبر همه بچه‌ها را پیدا نکردیم. ناظم می‌گفت: «شاید بعضی‌هاشان را تو قطعه‌های دیگر دفن کردند.» یکی از بچه‌ها گفت: «پزشکی قانونی پر جنازه است. يك عده‌شان هم سن و سال شهدای مدرسه ما هستند.» ناظم گفت: «تو از کجا می‌دانی!» شاگرد گفت: «آنجا خودمان جنازه بردیم، آقا.» و بعد، من دیگر باید ابراهیم آقا را بلند می‌کردم: «ابراهیم آقا، قوی باش. درست نیست جلو بچه‌ها.» ولی ابراهیم آقا تو این عوالم نبود. غرور و تواضع و منطق و ضعف و قدرت و این قبیل حرف‌ها سرش نمی‌شد. «بایا کور میشوی! این بچه‌ها تو را لازم دارند!» و بعد راه افتادیم. تو همان ماشین، و به همان روال سابق، و برگشتیم. ابراهیم آقا سکوت می‌کرد، ولی فقط چند دقیقه‌ای. لب می‌گزید، و به جای آنکه با لب گزیدن بر خود مسلط شود، اشک می‌ریخت. حدود ساعت سه بود که رسیدیم خانه. احمد زنگ زد، وقتی جوابی نشنید، دست کرد تو جیب با باش و کلید را در آورد، در را باز کرد، رفتیم تو. کسی تو خانه نبود. حتماً فرنگیس خانم رفته بود دنبال مأموریتی که من و ابراهیم آقا به او محول کرده بودیم. احمد مضطرب بود، ناظم هم با ما آمده بود. و دستپاچه به نظر می‌آمد، و برخلاف ناظم‌های دیگر، خیلی کم‌رو و دست‌وپا چلفتی بود. ابراهیم آقا گفت: «مرا ببرید تو اتاق مادرم.» من گفتم: «برای چی؟» گفت: «من می‌خواهم برم آنجا. آنجا بهتر است. من آنجا راحت‌ترم. می‌خواهم به مادرم نزدیک‌تر باشم.» و گریسه می‌کرد: «بچه نشو! من مدیر مدرسه‌ای به آن‌گندگی هستی. ده دوازده نفر از مدرسه‌ات شهید شدند. این افتخار بزرگی است. ولی ببین، تو خودت با مسلسل و کتیل بیش از بیست تا گاردی کشتی.» گفت: «اینها اصلاً مهم نیست. مرا ببرید تو اتاق مادرم.»

خواهش می‌کنم.» با ناظم بازوهایش را از طرفین گرفتیم، بردیمش بالا. اتاق مادرش کاملاً تمیز بود. ابراهیم آقا پالتویش را درآورد، کلاهش را برداشت، کتتش را درآورد. با همان شلوار و پولیور یشمی‌اش دراز کشید روی تخت مادرش. و بعد گفت: «شما برید. من اینجا راحتم.» من گفتم: «قول بده که دیگر گریه نکنی!» «قول می‌دهم.» و آمدیم پایین. ناظم خدا-حافظی کرد، رفت. من و احمد رفتیم تو اتاق نشیمن، نشستیم. ولی صدای گریه‌اش بلند بود.

احمد گفت: «فکر می‌کنید با بام‌حالش خوب می‌شود»

«بابات چیزیش نیست.»

«چرا این قدر گریه می‌کند؟»

«تحت فشار است. خیلی هم تحت فشار است.»

«پس چرا شما گریه نمی‌کنید؟»

«من آن بچه‌ها را نمی‌شناختم. بابات می‌شناخت.»

«روز جمعه چرا حالش بهم خورد؟»

گفتم: «بعد که حالش کاملاً خوب شد.»

«امروز به چند روز پیش ربطی ندارد؟»

چه قدر باهوش شده بود! تو ذهن خود من هم امروز به چند روز قبل، و همه روزهایی که در طول ماه بهمن بر ما گذشته بود، مربوط بود. گفتم: «روزها همه بهم مربوط هستند.» احمد نگاهم کرد. باورش نمی‌شد که من جوابی این همه سر بالا داده باشم.

تلفن زنگ زد. فرنگیس خانم بود. گفت: «حسین آقا، شماره تلفن را

بنویسید، گرفتیم.»

من شماره تلفن را نوشتم. بعد گفتم: «شما هر چه زودتر بیاید خانه.»

«چیزی شده؟»

«اعصاب ابراهیم آقا خرد شده. از بچه‌های مدرسه چند نفر شهید

شدند. ابراهیم آقا ناراحت شده.»

«من همین الان آمدم.»

احمد که کنارم ایستاده بود، گفت: «شماره تلفن کید؟»
 «هنوز دقیقاً نمی‌دانم. فکر می‌کنم شماره تلفن دوست ته‌مینه ناصری
 باشد.»

«پس دارید پیداش می‌کنید.»
 «آره، داریم پیداش می‌کنیم. تو هم خیلی کمک کردی.»
 می‌خواستم ناراحتی پدرش را موقتاً فراموش کند.
 تلفن دوباره زنگ زد. گوشی را برداشتم: «الو.»
 حاجی جبار بود. گفت: «رقیه خانم رفته. بچه را هم برداشته، رفته.
 معلوم نیست کجاست. آنجا نیامده؟»

صدایش می‌لرزید
 «نه، اینجا نیامده.»
 «فرنگیس خانم ارزش خبر ندارد؟»
 «فرنگیس خانم خانه نیست.»
 «ابراهیم آقا چطور؟»
 «ابراهیم آقا تو مدرسه خیلی ناراحت شد. عده‌ای از بهترین شاگرد-
 های مدرسه‌اش شهید شده‌اند.»
 «حالا دارد چه کار می‌کند؟»
 «رفته تو اتاق مادرش دراز کشیده. گریه می‌کند. نمی‌توانی بیایی،
 سری بنفش بزنی؟»

گفت: «اینجا تو کمیته گرفتاری خیلی زیاد است. اگر توانستم، می‌آیم.»
 ولی مثل اینکه حاجی جبار شدیداً نگران مسأله‌ای بود که به خاطرش تلفن
 کرده بود: «فکر می‌کنی رقیه خانم کجا رفته؟»
 «من عاقلم قد نمی‌دهد، حاجی. فکر می‌کردم او درد نیافتد و جا دارد،
 یکی خانه تو، دیگری خانه ابراهیم آقا.»
 «خانه دیگری در کار نیست؟»

«من که نمی‌دانم.» و بعد یادم آمد که قرار است به من تلفن کنند. گفتم:
 «حاجی، من منتظر تلفن هستم. اگر توانستی اینجا سری بزنی.»

گفت: «حال هوشنگ را نمی‌پرسی؟»

«وضعش چطور است؟»

«اخیراً ندیدمش، می‌دانم که نشسته تو یکی از اتاقها. پرونده‌اش را

داریم تکمیل می‌کنیم.»

«خوب! خدا حافظ.»

و گوشی را گذاشتم. تلفن دوباره زنگ زد، گوشی را دوباره برداشتم:

«الو، بفرمایید.»

«ببخشید، آنجا کجاست؟»

لهجه ترکی بود.

«شما کجا را می‌خواهید؟ باکی کاردارید؟»

«حسین آقا؟»

«بله!»

و شروع کرد تندتند ترکی حرف زدن. خود با يك پوراصلان بود. پس

تماس گرفته شد!

«من هم می‌خواستم به شما تلفن کنم. ولی يك نفر تلفن کرده بود،

نمی‌توانستم قطع کنم.»

«تو میدان فردوسی، دست چپ، به طرف دانشگاه يك کافه قنادی

هست. اسمش «فیاما» ست. نیم ساعت دیگر من آنجا منتظر شما هستم.»

«من امشب نمی‌توانم بیایم. دوستم ابراهیم آقا مریض است.»

«باید بیایید.»

«تهمینه هم می‌آید؟»

«قوار است بریم پیشش. حالا توجسه است.»

«من منتظر زن ابراهیم آقا می‌شوم که برگردد خانه. کسی که تو تلفن

عمومی بود، زن ابراهیم آقا بود.»

«پس يك ساعت دیگر.»

«خیلی خوب. ولی شب نمی‌توانم بمانم.»

«چرا؟»

«ابراهیم آقا حالش خوش نیست. من باید پیش این خانواده باشم. می آیم می بینمتان، قرار بعدی را می گذاریم، من برمی گردم اینجا.»
«خیلی خوب.»

گوشی را گذاشت. تلفن کردم به مادرزن ابراهیم آقا، و جریان را گفتم، گفت به محض اینکه مرتضی آمد خانه، راهی می شویم، می آیم آن ور. و رفتیم بالا. ابراهیم آقا ساکت بود. پشتش به من بود و رویش به دیوار. اگر خواب بود، نباید بیدارش می کردم. حتماً پس از آنکه بیدار می شد بر خود تسلط پیدا می کرد. پاورچین پاورچین رفتم تو اتاقم، کیفم را برداشتم، آمدم پایین.

احمد در را باز کرده بود. منتظر مادرش بود. چقدر ناگهان همه تنها شده بودند! هیچ انتظار نداشتم احمد این قدر احساس تنهایی کند. درست بود که این همه آدم مرده بودند، ولی انقلاب پیروز شده بود. و مهم همین بود. ابراهیم آقا حتماً این نکته را درک می کرد. ولی انگار چیزی از درونش بر علیه هدفهای خود او قیام کرده بود، و داشت خود را به صورت یک گریستن مستمر متجلی می کرد.

فرنگیس خانم وارد شد. نگران بود. به محض اینکه از تا کسی پیاده شده بود، دویده بود. حق داشت. ابراهیم آقا شوهر خوب و لایقی بود.
«چی شده؟»

«حالا حالش بهتر شده. فکرمی کنم خوابیده. کاری به کارش نداشته باشید. بگذارید استراحت کند. من باید برم. بابک پورا اصلان منتظر من است.»

«ولی حسین آقا مرا دست تنها نگذارید!»

«تلفن کردم به مادرتان. گفتند به محض اینکه مرتضی آمد، بلند می شوند می آیند اینجا. من خودم هم می روم، پورا اصلان را می بینم. باهوش قرار بعدی را می گذارم، بعد برمی گردم.»

احمد گفت: «بابا خیلی ناراحت است.» و صدایش بغض آلود بود.
من گفتم: «احمد جان، هیچ جای نگرانی نیست. اتفاقاً گریه چیز خوبی

است.»

فرنگیس خانم گفت: «من می خواستم يك كلمه با شما خصوصی حرف بزنم. احمدجان، تو برو تو آشپزخانه.»
احمد رفت. فرنگیس خانم آهسته، با لحنی خاکی از توطئه و راز و رمز گفت:

«رقیبه خانم رفته خانه شما. بچه را هم برداشته، رفته آنجا. گفت شما بدانید که او آنجاست، ولی نمی خواهد حتی ابراهیم بفهمد.»
«آخر چطور رفت آنجا؟ او که کلید نداشت!»
«داشت. کلید را من از ساک شما امروز برداشتم. مجبور بودم بردارم. بردم بهش دادم. و او هم رفت. آنجاست.»
«من چکار کنم؟»

«فعلاً سراغش نروید. گفت می خواهد از دست برادر حاجی گلاب و حاجی جبار و زنش و بچه هاش در امان باشد. مال حاجی گلاب را هم نمی خواهد، ولی چون جایی نداشت، و فکر می کرد به هر صورت قبول می کردید او برود آن خانه، رفت آنجا.»

«حاجی جبار اگر بفهمد، می دانید چکار می کند؟»
«رقیبه خانم بیشتر به فکر صغرا خانم است.»
«عجب دنیای غریبی است.»

فرنگیس خانم گفت: «رقیبه خانم قسمت شماست. بیخود به آن خانه نرفته.»

گفتم: «حالا، در این موقع، به فکر چه چیزهایی هستید فرنگیس خانم!»
ولی بعد، ناگهان احساس کردم رقیبه خانم کسی است که من نسبت به او باید احساس مسؤولیت کنم. گفتم:

«پس بیایید يك کار بکنید، بگذارید رقیبه خانم جایی برود که هیچ احدی الناسی نتواند پیدایش کند.»
«آنجا کجاست؟»
«خانه من در تبریز.»

«شما بعداً این مسأله را با خود او در میان بگذارید.» و بعد پرسید: «به نظر شما ابراهیم خیلی ناراحت است؟»

«صبح خیلی ناراحت بود. حالا به گمانم خواب است.»

«پس من می‌روم بالا.»

«من از بیرون تلفن می‌کنم. ولی شب می‌آیم همین‌جا.»

«پیش رفیقه‌خانم که نمی‌روید؟»

«نه. باید بیایم یا ابراهیم آقا حرف بزنم. بدون موافقت اونمی‌توانم

کاری بکنم.»

«ولی قرار بود حتی به او هم مسأله را نگویند.»

«اگر بهش نگویم، دوستی ابراهیم آقا را از دست می‌دهم.»

«خدا حافظ.»

«خدا حافظ.»

از کوچکی که بیرون آمدم، يك روزنامه خریدم. چهار نفر دیگر از فرماندهان ارتش شاه تیرباران شده بودند. عکسهای پیش از مرگشان در صفحه اول چاپ شده بود. در صفحات وسط، عکسهای پس از تیربارانشان را چاپ کرده بودند. وقایع غریبی هم اتفاق افتاده بود. خلبان شاه با جت اختصاصی شاه، به ایران فرار کرده بود. عرفات با سنجایی عکس انداخته بود. يك عده را به جرم تجزیه‌طلبی دستگیر کرده بودند. عکس شش‌هفت نفر زن و مرد ناپدید شده را چاپ کرده بودند، و سازمان چریکهای فدایی خلق از همه مردم دعوت کرده بود که به منظور پشتیبانی از اقدامات برحق امام روز پنجشنبه از محل وزارت کشاورزی در بولوار به طرف محل اقامت امام راه‌پیمایی کنند. امیر انتظام، که معاون نخست وزیر دولت موقت شده بود، گفته بود اعلام استقلال کردستان فقط شایعه است. و پناهندگان سیاسی ایران در شوروی می‌خواستند به ایران برگردند.

تو تا کسی نمی‌توانستم روزنامه بخوانم، حالم بهم می‌خورد. تکیه

دادم به صدقایی. لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم تا حالم جا بیاید، و ناگهان به این فکر کردم که بابک پوراصلان را که هرگز ندیده بودم با چه نشانه‌هایی قرار است بشناسم؛ و یا او که مرا ندیده بود، چگونه می‌توانست مرا از دیگران تمیز بدهد. ولی بعد فکر بابک پوراصلان از ذهنم خارج شد و به یاد صورت کوچک شده و ترحم‌انگیزی افتادم که صبح، ابراهیم آقا پس از دیدن تعداد و اسامی شهدای مدرسه‌اش، در برابر من عرضه کرده بود. ولی خوشحال بودم که ابراهیم آقا، پس از آن همه‌گریه، بالاخره خوابیده بود، یا استراحت می‌کرد. و وقتی از تاکسی پیاده شدم، و بی‌هوا به طرف کافه «فیاما» راه افتادم، و حتی وقتی رفتم تو کافه، بیشتر به ابراهیم آقا فکر می‌کردم تا به بابک پوراصلان. ولی به محض ورود. بابک پوراصلان را به یک نگاه شناختم. در تاریک روشن کنج کافه، درشت می‌نمود. او هم به یک نگاه مرا شناخت. چرا؟ یک ترک تبریزی، ترک تبریزی دیگر را. آن سر دنیا هم باشد، به یک نگاه می‌شناسد. ولی در این مورد بخصوص. نشانه‌هایی هم وجود داشت. او می‌دانست که زندان طولانی باید بر من اثری ماندگار گذاشته باشد؛ و من از صورت سرخ و سفید. چشم‌های دیشی و سیبیل فلفل‌نمکی تاب داده‌ام باید می‌توانستم تشخیص دهم که فقط صاحب این قیافه می‌توانست دوست نزدیک گرگ اجنبی کش بوده باشد. با وجود این وقتی او بلند شد، از خود من، فقط یکی دوسانته بلندتر بود. شاید، علت اینکه صورت او را می‌شد از همه صورتهای دیگر جدا کرد و کنار گذاشت، این بود که چیزی ابتدایی، بیش از حد طبیعی. و حتی تا حدی اساطیری، در صورتش موج می‌زد. انگار جهت زندگی او از سالها پیش تعیین شده بود، و او بدون اینکه نیازی به فکر کردن و تصمیم گرفتن داشته باشد، بر روی آن خط تعیین شده، از همان آغاز قدم گذاشته است و حرکت می‌کند، و هیچ چیز نمی‌تواند مانع حرکت او روی آن خط سرنوشت باشد.

از همان لحظه اول خودمانی حرف زدیم. بلافاصله پس از چهار پنج دقیقه اول به این فکر افتادم که چقدر او و من و ابراهیم آقا نمی‌توانستیم

دوستان خوبی باشیم. او از من مسن تر بود، ولی من مسن تر می نمودم. سن و سال ابراهیم آقا بود. مثل دهاتی بود که هنگام شخم زدن زمین، ناگهان وحی بر او نازل شده باشد و بعد دستور داده باشند که از رودخانه‌ای بگذرد، از کوهی بالا برود و یاراه‌دباری ناشناس را در پیش گیرد و مردم را به سوی راهی نو دعوت کند. ولی شاید چیزی از این قدیمی تر در وجودش بود. به دلیل اینکه به نظر می رسید به زمین نزدیک تر است تا به آسمان؛ و در او چیزی بود که انگار متعلق به پیش از ظهور وحی و پیدایش کتب آسمانی بود؛ وقتی که جهان در پشت غبازی مرموز پنهان بود و ساختها و شکلهای اولین هنوز ظهور نکرده بودند و خطوط جغرافیایی و خط الرأس کوهها و رودها مشخص نبودند، و او در هاله رفاقتی مانوس و ناخود آگاه با سایر پدیده‌ها و رازهای جهان می زیست، و زبان گرگها و وحوش دیگر را بهتر از آدمیان می دانست. ولی به رغم این بعد زمانی عجیبی که با لحظه حاضر به ذهن من منبادر می کرد، به نحوی غریب به آدم نزدیک بود؛ به طوری که می شد به آسانی از او همه سؤالیهای بچگانه عالم را کرد و حتی سر به سرش گذاشت و خندید.

«واقعاً تو زبان گرگهای عالم را بلدی؟»

«نه. کی همچو حرفی زده؟»

«در تبریز شایع بود.»

«من فقط گرگک اجنبی کش را دیدم. هنوز هم می بینمش. همین. و

فکر می کنم می فهمم او چه کار می کند.»

«اخیراً هم دیدیش.»

«آره.»

«خوب، چه فهمیدی.»

«به نسبت فاصله‌ای که او از من می گیرد، من می فهمم خطری وجود

دارد، یا نه.»

«یعنی چی؟»

«روزی که سر گروهبان دیویس آن بلا آمد، بگرگک پشت شیشه

ماشین نشسته بود و او را تماشا می کرد. مرا کاملاً نادیده می گرفت. اصلاً

به من کاری نداشت. وقتی دیویس به من گفت برو از ده کمک بیار، و طپانچه کشید و مرا از ماشین بیرون کرد، باز هم گرگت به من کاری نداشت. وقتی من به اتفاق دهاتیها برگشتم، دیویس مرده بود. ولی گرگت دیویس را نخورده بود. می دانی که گرگ معمولی پوزه اش را فرومی کند تو شکم شکارش. فرقی نمی کند شکار گوسفند باشد یا آدم. ولی او شکم دیویس را پاره نکرده بود. سرش را از تنش جدا کرده بود. فقط اندازه یک بند انگشت از گردن مانده بود. ما خرخره دیویس را دیدیم. وقتی من با جنازه به تبریز برگشتم، همه فکر می کردند دهاتیها باتیانی با من سر دیویس را بریده اند. بعد که دکتر آوزدند و خرخره را معاینه کرد، گفت، مثل اینکه یک حیوان این کار را کرده، و بعد رفتند یک دامپزشک آوردند، از تهران هم یک آمریکایی آمد. معاینه کردند، گفتند کار، کارگرگ است.»

«حرف یک فاصله را زدی. منظورت چیه؟»

«من احساس کرده ام هر وقت خطری مردم را تهدید می کند، گرگت به من نزدیک می شود. هر وقت خطری تهدید نمی کند، از من دور می شود.»

«حالا نزدیک است یا دور؟»

«پیش از آنکه. پیام اینجا، دیدمش. آن دور دورها داشت جست و خیز می کرد. ولی خیلی دور بود. البته این را هم در نظر بگیر که چشم من دیگر مثل سابق قوی نیست. دیروز رفتم پیش دکتر. براینم هینک نوشته.»

«تهمینه ناصری هم گرگه را دیده؟»

اولین بار بود که حرف تهمینه ناصری را پیش می کشیدم. با یک پوراصلان نگاهم کرد. عمق چشمهایش برق می زد. انگار در پشت چشمهای میشی اش، روحی شاد لبخند می زد. گفت:

«وقتی تهمینه ناصری پیش من بود، گرگت سراغ من نیامد. به محض اینکه تهمینه ناصری رفت، یک روز صبح، در ده دوازده قدمی ام دیدمش. وقتی که تهمینه ناصری با جنازه ناصر برگشت، گرگت رفته بود. انگار هر وقت تهمینه ناصری پیش من می آمد، گرگت نمی آمد.»

«شاید گرگت تهمینه ناصری را جانشین خودش می داند.»

«شاید.» و خندید.

«کی تهمینه ناصری را می بینیم؟»

«وقتی گفتمی نمی توانی امشب پیش من بمانی. من تلفن کردم قرار را

به هم زدیم.»

گارسون کافه آمد و گفت که کافه دارد تعطیل می شود. حساب را دادیم،

بلند شدیم، آمدیم بیرون.

پرسیدم: «تهمینه ناصری مال کدام سازمان است؟»

«نمی دانم. فکر نمی کنم مال سازمان بخصوصی باشد.»

«آخر گفتمی جلسه دارد!»

«خودش به من گفت جلسه دارد. من که نمی دانم باکی جلسه دارد!»

«عجبا! پس مسائلتش را با تو درمیان نمی گذارد؟»

«نه! من هم سؤال نمی کنم.»

«حدس هم نزدی؟»

«همیشه چند نفر زن باهاش هستند. ولی اینکه او چه کار می کند. من

خبر ندارم.»

می خواستم راجع به قیافه اش سؤال بکنم، ولی خجالت کشیدم. داشتم

می رفتم طرفهای دانشگاه. هوا تاریک شده بود. به جای آنکه راجع به

قیافه تهمینه ناصری از او سؤال بکنم، جریان نامدای را که تهمینه ناصری

به وسیله آن جوان میدان محسنی برایم فرستاده بود، تعریف کردم. بابک

پورا حالا باورش نمی شد که من در پزشکی قانونی باجنازه آن جوان روبرو

شده باشم و نامه تهمینه ناصری پس از مرگ آن جوان به دست من رسیده

باشد. حالا می فهمید که پشت سر او هم، وقایعی اتفاق می افتاد که قرار بود

بعداً بر او اثر عاطفی عمیقی بگذارد.

«پس بیچاره تیر خورده بود!»

«من جای تیر را ندیدم. شاید از پشت تیر خورده بود. من از روبرو

جای گلوله را ندیدم.»

«شاید هوشنگ کلکش را کنده.»

«بمید نیست.»

«موقعی کسه آمد پیش ما، حاضر نبود اسمش را بگوید. مثل اینکه عضو یکی از سازمانها بود. ولی نگفت کدام سازمان. تهمینه بهش گفت بالاخره تو باید يك اسمی داشته باشی. گفت ندارم. تهمینه گفت خودت يك اسم انتخاب کن. می دانی چی گفت؟ گفت حالا کسه اسم شما تهمینه است، من هم اسمم را می گذارم سهراب.»

«سهراب؟»

«آره.»

خوابی را که جلوزندان قصر، وقتی که پس از چهار نعل دویدن به دنبال آن جوان و نشستن و تکیه دادن به دیوار دیده بودم، برای بابک پوراصلان تعریف کردم. در واقع خواب نبود. نوعی رؤیا بود که در بیداری، در آن حال هذیانی، بر من ظاهر شده بود.

«بهش گفتمی که تو خواب رستم و سهراب را دیدی؟»

«یادم نیست. شاید هم گفته باشم. ولی نه، تصور نمی کنم بهش گفته

باشم.»

«به هر طریق، آن یکی دوبار که ما دیدیمش، به پیشنهاد خودش سهراب صداس می کردیم.»

«عجیب است! شاید در تمام مدتی که من در عالم بیهوشی خواب رستم و سهراب و بقیه ماجراهای زندگی رستم را می دیدم، او در عالم هوشیاری همان خواب را می دید، منتها بیشتر زندگی سهراب را.»

«خیالاتی نشو، حسین. به این دلیل اسمش را سهراب گذاشت که داشت با تهمینه حرف می زد. خیلی از جوانها هستند که می خواهند جای پسر تهمینه را بگیرند.»

«در نامه تهمینه هم اشاره به ناصر هست. وقتی که از همین جوان،

یعنی سهراب، حرف می زند، می گوید او بی شباهت به ناصر نیست.»

«قیافه هیچ شباهتی به هم نداشتند. ناصر واقعاً جوان زیبایی بود. قیافه

ترکمنها را داشت. شکل بودا بود. منتها شکل جوانیش. ولی سهراب شکل

فارسها بود.»

«می‌دانی بابک‌خان، آن جوان با انتخاب اسم سهراب، پیش‌بینی مرگش را می‌کرد.»

«نه دیگر، این شوخی است. بهتر است ره‌هایش کنیم، از خودت تعریف کن. می‌خواهم همه چیز را بشنوم.»

و من همه چیز را تعریف کردم. از همان اول‌اول تا آخر آخر. فقط وسطها، يك بار رفتم از تلفن عمومی تلفن کردم به منزل ابراهیم آقا.

فرنگیس‌خانم گفت ابراهیم آقا هنوز خواب است و مرتضی و مادرش هم آنجا هستند و بعد مرتضی گوشی را گرفت:

«سلام.»

«سلام حسین آقا. فکر نمی‌کنم چیز مهمی باشد. مهم‌تر از آن جریان رقیه‌خانم است که گذاشته، رفته. حاجی جبار تلفن کرد، با من صحبت کرد. گفت اگر رقیه‌خانم پیداش نشود، برادر حاجی گلاب شایعات عجیب و غریبی راجع بهش راه می‌اندازد و آنوقت گرفتن مال این زن و بچه از دست برادره مشکل‌تر می‌شود. شما چه فکر می‌کنید؟»

«من که عقلم قد نمی‌دهد.»

«راجع به خانه‌ی وزرا هم با من صحبت کرد. اصرار داشت که شما و من بریم آنجا بمانیم.»

«من گفتم که من نمی‌توانم.»

«من گفتم حاضر موقتاً این کار را بکنم، ولی بساید راجع به‌ضیبه تصمیم جدی بگیرند.»

«به‌نظر من تو هم دخالت نکن. مگر یادت نیست شبی که آنجا بودیم، رقیه‌خانم اصرار کرد تو از آن خانه‌ی بیرون، و دیگر پایت را آنجا نگذاری.»

«این خرافات را باور می‌کنید، حسین آقا؟»

«باور نمی‌کنم. ولی فکر نمی‌کنم بود و نبود آن‌خانه در سرنوشت

هوشنگ، یا سرنوشت من و امثال من تأثیری داشته باشد.»

«حالا که هوشنگ آن توست، و هیچ خطری نه شما را تهدید می کند
و نه کسی را که می رود تو آن خانه بماند.»

«ولی تنهایی این کار را نکن. اگر رفتی، یک نفر دیگر را هم با
خودت ببر.»

«راستی، پدر و مادر حسن، روز جمعه تو خانه شان منتظر ما هستند.
شما که آن روز کاری ندارید؟»

«نه. می آیم خانه شما، میریم دیدنشان.»

«کار دیگری ندارید؟»

«من با بابک پور اصلان هستم.»

«فکر کردم رفتید پیش تهینه ناصری.»

نه. امشب به علت ابراهیم آقا برنامه بهم خورد. من بعداً می آیم
خانه. می خواهم با ابراهیم آقا صحبت کنم.»

«پس کی تهینه ناصری را می بینید؟»

«فردا پس فردا. قرار است ترتیبش را بابک پور اصلان بدهد. خوب.

قربان تو.»

«خدا حافظ.»

برگشتم پیش بابک. و این بار جریان رقیه خانم، خانه وزراء، حال و
هوای ذهنی مرتضی و مادرش، و ماجراهای دیگر را تمریف کردم، و آخر سر
گفتم:

«فردا میرم رقیه خانم و بچه اش را می فرستم تبریز. هدیه اش که تمام
شد، عقدش می کنم.»

«چرا بعداً نمی آید پای سبلان، پیش من زندگی بکنید؟»

«دیگر آن موقع تنها نخواهم بود. مسؤلیت زن و بچه دارم، باید
کاری برای خودم دست و پا کنم.»

«می توانی مترجم بشوی.»

«چی؟»

«آره. مثل من. من مترجم گرگ اجنبی کش هستم. نه مترجم گروهبان

دیریس.»

«ولی من افتخار آشنایی با گرگت اجنبی کش را ندارم؟ مترجمی هم برای هفت پشتم کافی بوده.»

«می توانی همین جا به کمک تهمینه کاری پیدا کنی.»
«مثلاً چه کاری؟»

«از این کارهای معمولی. کتابداری، روزنامه نگاری، معلمی.»

«اول باید تهمینه را ببینم. کی می بینمش؟»

«گفتی رقیه خانم را کی راه می اندازی طرفهای تبریز؟»
«فردا راهش می اندازم.»

«حالا نمی خواهی بری باهاش صحبت کنی؟»

«نه. باید با ابراهیم آقا مشورت کنم.»

«مثل اینکه این ابراهیم آقا خیلی آدم جالبی است؟»
«خیلی.»

«می توانم ببینمش؟»

«معلوم است!»

«کی؟»

«هر وقت دلت بخواهد.»

«همین حالا.»

برگشتم، نگاهش کردم. کنجکای يك آدم معمولی را نداشتم.

«چرا این قدر کنجکای، با يك خان؟»

«نمی دانم. آدمها برایم جالب هستند. حوادث زندگی تهمینه، زندگی تو، زندگی آدمهای مربوط به شما، زندگی آمریکاییهایی که ایران بودند، ایرانیهایی که در رفتند و در میروند، زندگی هوشنگ، حوادث زندگی او، برایم، حتی از زندگی خودم جالب تر هستند. حالا ممکن است فکر کنی من نخل شدم. نشستن و زندگی کردن در پای سهلان ممکن است خلم کرده باشد. ولی در طول این بیست سال گذشته همداش به این آدمها و مسائلشان فکر کرده ام. شادان، زرش، گماشته هاش، همین تهمینه، کسی که می خواست

بگیردش—همان افسر آمریکایی—معشوق تهمینه، پسرش، پدر معشوق تهمینه. بخصوص زندگی تو. اینها بخشهای زندگی من هستند. به تو نگفتم، من و تهمینه هم می‌دانیم که هوشنگ بازداشت شده. من چهار پنج روز است سعی می‌کنم هوشنگ را ببینم. به کمیته انقلاب مراجعه کردم. گفتم می‌خواهم با هوشنگ شجاعی مراغی مصاحبه بکنم. قول داده‌اند ترتیبش را بدهند. غرض من فهمیدن معنی زندگی این آدمهاست.»

داشتیم می‌رفتیم به طرف جنوب شهر. بابک پوراصلان طوری مشغول صحبت درباره حوادث زندگی آدمهای دیگر بود که نمی‌دانست من جهت را عوض کرده‌ام. تو تاریکی، سرکوجه‌های فرعی و چهارراهها، نگاه‌بانی اهل محل، رفت و آمد ماشینها را کنترل می‌کردند. ولی کاری به عابر پیاده نداشتند. بی آنکه کسی مزاحم ما بشود و یا کارت شناسایی بخواهد، در جهان امروز شب انقلاب پیش می‌رفتیم.

بابک پوراصلان گفت: «چیزی که مرا خوشحال می‌کند، این است که در مقطع انقلاب آدمها به طرف یکدیگر کشیده شده‌اند. انقلاب مثل آهن-رباست. تو را به طرف تهمینه، تهمینه و مرا به طرف تو، و لابد ما را به طرف دیگران می‌کشاند. تو انقلاب گمشده‌ها پیدایشان می‌شود. اشخاص به عزیزانشان می‌رسند.»

«فراموش نکن، دوروبر من این همه آدم مرده‌اند. شکوه، دختر حاجی جبار؛ حاجی فاطمه، مادر ابراهیم آقا؛ حاجی گلاب، شوهر رقیه خانم؛ فرشته، زن بدبخت بی‌صاحب. و فکرمی‌کنی این مردن تمامی دارد؟»

و نمی‌دانم چرا در آن لحظه و ایستادم، و تمامی خوابی را که شب بعد از فرار شاه دیده بودم، برای او، موبه مو تعریف کردم. و بعد گفتم:

«آخر من چرا باید خواب دیده باشم که يك دختر شانزده ساله هستم، منتظر نامزدم هستم که پسر عمویم است، و وقتی او می‌آید، جوانی است شقه شده؟ من این خواب را اصلاً نمی‌فهمم.»

«خواب که معنی ندارد. و با اگر معنی داشته باشد چنان عمیق است که

من و تو نمی‌توانیم ارزش سرد آریم.»

«حالا من کاری به معنی‌اش ندارم. من فقط می‌خواهم بفهمم چرا این خواب سراغ من می‌آید، ولسی مثلاً سراغ ابراهیم آقا، یا حاجی گلاب نمی‌رود. چرا تو این خواب را نمی‌بینی؟»

«اولاً از کجا می‌دانی که ابراهیم آقا، حاجی گلاب یا من از این خوابها ندیده‌ایم. ثانیاً، خواب آدم انعکاس زندگی خودش است.»

«فکر می‌کنی خواب شادی و علی انعکاس زندگی خود من است؟»

«نمی‌دانم. شاید معنی من را باید عوض کرد.»

«یعنی چی؟»

«من، گاهی چیز خیلی گنده‌ای است. مثلاً فقط من وجود گرگ اجنبی کش را تجربه کرده‌ام. ولی گرگ اجنبی کش پیش از من هم بوده. به همین دلیل مفهومش از مفهوم زندگی من خیلی بزرگ‌تر است.»

«یعنی فکر می‌کنی يك چیز گنده، مثل رابطه بین شادی و علی، مرا انتخاب کرده، یا خواب مرا انتخاب کرده، تسا به وسیله آن با دنیا رابطه برقرار کند؟»

«جواب تو را دقیقاً نمی‌توانم بدهم. ولی شخصاً فکر می‌کنم که گرگ اجنبی کش از من گنده‌تر است و به دلایلی که برای من روشن نیست، من کوچولو و حقیر را انتخاب کرده، تسا با دیگران حرف بزند. باور کن این گرگ اگر زبان داشت، از یکی از این اقمار مصنوعی می‌خواست کمکش کند تا پیامش را به گوش همه برساند. در واقع من قمر مصنوعی او هستم. يك قمر مصنوعی کوچولو که قیافه يك انسان را دارد، و ناطق هم هست.»

«من می‌خواهم به يك چیز پیش تو اعتراف کنم. خوابهای زندگی من

بسیار واقعی‌تر از واقعیت زندگی‌ام بوده‌اند. خوابهای دیگران هم همانطور. لاقلاً از دید من.» لحظه‌ای مکث کردم و بعد به زندگی حاجی فاطمه اشاره کردم و خوابی را که پیش از مرگش دیده بود و برای ما تعریف کرده بود، تعریف کردم و گفتم: «آن خواب عصاره زندگی آن زن بود. نه تنها به زندگی‌اش جهت داد، بلکه جهت مرگش را هم تعیین کرد. و این رقیه خاتم گساهی حرفهایی می‌زند که عین خواب است، بعضی‌هاش واقعیت پیدا می‌کند»

بعضیهاش واقعیت پیدا نمی‌کند. و شاید در آینده واقعیت پیدا کند. ولی مرز بین خواب و واقعیت برایش وجود خارجی ندارد. شاهکار زندگی‌اش این تصادف‌هایی است که مربوط به پیش‌بینیهایش می‌شود. مثل اینکه این زن زیر چادرش آینده را مخفی کرده.»

«اینها همه خیالات تست، حسین جان. همان‌طور که انقلاب مثل آهن-رباست، و همه آدمها را به طرف خودش جلب می‌کند و نتیجه‌اش این می‌شود که آدمهای گمشده به طرف یکدیگر جلب بشوند، حوادثی مثل مرگ و عشق و رؤیا هم دقیقاً مثل انقلاب هستند. همه چیز به صورت جدا از هم، وجود دارند. چفت و بستهایی هم که این چیزها را به یکدیگر وصل میکنند، وجود دارند. مرگ، عشق، یا خوابهایی که آدم می‌بیند، این چفت و بستها را برمی‌دارند و چیزهای جدا از هم را به یکدیگر وصل می‌کنند و یا چفت و بستهای شل را ناگهان سفت می‌کنند و یا سفت شده آنها را جلومای می‌گذارند. آنوقت تو فکر می‌کنی حاجی فاطمه خواب مرگش را دیده، یا رقیه خانم آینده را زیر چادرش مخفی کرده، و می‌تواند حوادث را پیش از وقوع آنها پیش‌بینی کند. حوادث وجود دارند. وقوع آنها پیش‌بینی آنهاست، تنها پیش‌بینی هم نیست؛ وقوع يك حادثه آنقدر طبیعی است که انگار قبلاً اتفاق افتاده. گساهی من يك نفر را تو خیابان می‌بینم، و در همان لحظه احساس می‌کنم که انگار او را قبلاً هم دقیقاً در همان جا دیده‌ام، طوری که انگار من او، در زمینه وقوع آن دیدار، قبلاً آن دیدار را يك بار هم تجربه و تمرین کرده‌ایم؛ یا خواب آن دیدار را دیده‌ایم. حتماً برای تو هم این وضع پیش آمده. گاهی واقعاً وقوع این قبیل حوادث آدم را تکان می‌دهد. مثل اینکه يك دست ناشناس عناصر و قایم را يك بار هم قبلاً در برابر ما چیده بوده، و حالا قرار است آن عناصر را عملاً بردارد ببرد روی صحنه، و در برابر يك جمع تماشاچی وقوع آن را اجرا کند. مثل اینکه هر لحظه تمرینی است برای لحظه بعدی، یا هر وقوع تمرینی است برای وقوع بعدی آن واقع، یا هر واقعه‌ای از يك منبع اصلی وقوع آن واقعه، گریه و طرح اصلی‌اش را فرض کرده. همه چیز مثل خرافات به نظر می‌آید. ولی در واقع

خرافات حقایقی است که ما هنوز قادر به بیان منطقی آنها نشده‌ایم. فکر می‌کنیم رقیه‌خانم اگر چیزی بگوید که در آینده درست از آب دربیاید و ما به درستی آن اعتقاد پیدا کنیم، در واقع به خرافات اعتقاد پیدا کرده‌ایم، در حالی که به نظر من، ما در واقع از امکانات به ظاهر منطقی مغزمان تجاوز کرده‌ایم، رفته‌ایم آن‌ور این امکانات و ایستاده‌ایم و چون هنوز نمی‌توانیم آن امکانات را به طور منطقی توضیح بدهیم، فکر می‌کنیم به تعدادی تصادفهای نامعقول برخورد کرده‌ایم؛ و به جای آنکه مغز پیچیده‌مان را به کار بیندازیم و آن تصادفهای به ظاهر نامعقول را به طور معقول توضیح بدهیم، سرمان را به دیوار می‌کوبیم. ولی بهتر است ما فقط به یک چیز اعتراف کنیم: ما همه چیز را درباره خودمان و دنیا نمی‌دانیم. مغز ما آن قدر پیچیده است که حتی خودش قادر به درک پیچیدگی خودش نیست. مغز کار می‌کند، حتی اگر ما عملاً نفهمیم که چگونه کار می‌کند؛ یا بعضی قسمت‌هایش را نفهمیم، و بعضی قسمت‌هایش را نفهمیم. اگر ما چیزی را درک نمی‌کنیم، به این معنی نیست که آن چیز قابل درک نیست و یا تا ابد قرار است غیر قابل درک باقی بماند. مغز ما بزرگ‌تر از شعور ما است. شعور ما عبارت است از وقوف ما به وجود بعضی از چراغ‌های مغز، ولی ممکن است میلیون‌ها چراغ تو مغز باشد که شعور ما فقط به بیست تا سی تا چهل تا، یا هزار تا از آنها وقوف داشته باشد. علت پیچیدگی بعضی وقایع، و غیر مترقبه تلقی شدن آنها به وسیله ما این است که آنها متعلق به حوزه نورانی چراغ‌هایی است که شعور ما هنوز به وجود آنها واقف نشده. ما فکر می‌کنیم بعضی چیزها تا گه‌ان اتفاق می‌افتد، و فکر می‌کنیم این حوادث ناگهانی بیشتر شبیه معجزه هستند. در حالی که هیچ چیز ناگهان اتفاق نمی‌افتد. شعور ما قادر به درک همه ریشه‌های وقایع نیست و یا ریشه‌ها و علت‌ها را نمی‌بیند، به همین دلیل شاخه‌های پوره پوره را می‌بیند و یا معلول‌ها را می‌بیند، و ما فکر می‌کنیم یک حادثه غیر منتظره اتفاق افتاده. هیچ مرگی نابهنگام نیست.»

«تو این چیزها را از کجا می‌دانی؟»

«از مطالعه زندگی دیویس، کرازلسی، گرگ اجنبی کش، مرگ

ممشوق، پسر، و پدر ممشوق تهمینه، زندگی تو، از اطلاعات هیجان انگیزی که تو به من می‌دهی، از مطالعه و قایمی که تو به آنها طرح می‌دهی و در برابر من می‌چینی. من فقط طرح این وقایع را تفسیر کردم. حدود دخالت من در حوادث زندگی تو همین قدر است.»

و بیچیدیم تو کوچه فرعی. و من ناگهان دیدم عده‌ای فانوس به دست، یا شاید چراغ قوه به دست، جلو در اجتماع کرده‌اند، و تند کردم و بابک هم به تبع من تند کرد، و بعد عملاً دویدیم، خودمان را رساندیم به جمعیت، که سکوت کرده بود و گوش می‌داد. صدای آواز می‌آمد، از بالا، از همان اتاق حاجی فاطمه. مردم دور و بر خانه ایستاده بودند. در باز بود و مردم تو حال و روی پله‌ها هم ایستاده بودند. و گوش می‌دادند:

کـوچـه سـو سـمـپـیشـم	یـسـار گـلـنـده تـوز اولـمـاسـین
اـثـلـه گـل کـی اـثـلـه گـت کـی	گـؤـرـنـده دـه سـؤـز اولـمـاسـین
یـار بـیزه قـونـاخ گـلـه جـک	سـؤـز و تـریـب صـا بـاخ گـلـه جـک
بـیـلمـیـرم هـا و اخ گـلـه جـک	یـسـار بـیزه قـونـاخ گـلـه جـک

از کنار من، از روی پله‌ها، صدای بابک، به رسایی صدایی که از تو اتاق حاجی فاطمه می‌آمد، بلند شد:

بـیـسـالـالـاری رـفـده دـی	بـیـسـالـالـاری رـفـده دـی
هـر سـی بـیر طـرفـده دـی	گـؤـرـمـه بـیشـم بـیر هـفـده دـی

و حالا، صدایی که قبلاً از اتاق حاجی فاطمه می‌آمد و سکوت کرده

۱- کوچه‌ها را آب پاشیدم / تا اینکه وقتی یارم می‌آید، گردو خاک بلند نشود / طوری بیا، طوری برو / که اگر اغیار دیدندت، حرف در نیارند / یار به خانه ما مهمان می‌آید / قول داده که فردا می‌آید / قول داده که فردا می‌آید نمی‌دانم کی می‌آید / یار به خانه ما مهمان می‌آید.

۲- پیاله‌هایش روی رف است / پیاله‌هایش روی رف است / هر کدامش یک طرفی است / یک هفته می‌شود که ندیده‌امش...

بود تا بابك آواز سر دهد، بلند شد و به صدای بابك تنیده شد، و ترجیع بند آواز به صدای مشترك خوانده شد:

یار بیزه قوناخ گلجك سوز و ئریب صاباخ گلجك
بیلیمیرم هاواخ گلجك یار بیزه قوناخ گلجك

و تا ما برسیم به اتاق حاجی فاطمه، چند دقیقه‌ای طول کشید. به نظر می‌آمد ابراهیم آقا می‌داند کسی که می‌آید عملاً آن کسی است که او انتظارش را دارد و بابك عملاً آن آدم است و دارد به او پناسخ مثبت لازم را می‌دهد. ابراهیم آقا دم در ایستاده بود. صورت تکیده‌ای پیدا کرده بود. چشمهای زاغش دوکاسه خون بود. بابك را که اصلاً نمی‌شناخت، بغل کرد، بوسید. بابك به این رفتار او هم جواب مثبت داد. ولی خجالت‌زده بود. خود را شایسته این همه محبت نمی‌دید. من معرفی‌اش کردم. ابراهیم آقا که حالت آدمهای مست را داشت، گفت:

«پس تو گرگ اجنبی کش هستی، هان؟»

بابك خندید. از ته دل: من گفتم: «واقعاً که. تو يك آدم را با گرگ عوضی می‌گیری!»

ابراهیم آقا گفت: «مگر این طور نیست؟ مگر تو گرگ اجنبی کش نیستی؟»

بابك گفت: «احتیاج به استراحت داری. باید بگیری، بخوابی.»
«من؟»

«آره. تو. باید استراحت کنی.»

«حسین آقا، به این گرگ اجنبی کش بگو، من احتیاج به استراحت ندارم. احتیاج به شما دو تا دارم.»

فرنگیس خانم سعی می‌کرد مردم را از خانه بیرون کند. ولی مردم انگار دريك تئاتر ارتجالی شرکت کرده‌اند. حاضر نبودند صحنه‌ای را که مجانی در اختیارشان گذاشته شده بود، از دست بدهند. شتابی در خارج شدن از خانه نشان نمی‌دادند. فرنگیس خانم می‌گفت:

«خواهش می‌کنم تشریف ببرید خانه‌ها تان. دیگر دیروقت است. نصف شب است. ابراهیم آقا خسته است.»
 ابراهیم آقا با حالتی عذرخواه به بابک گفت: «بیزیم آرواد فارسی، فارسی قیریلدا دیر.»^۱ ولی بده محض اینکه این را گفت به بابک اجازه اظهار عقیده نداد. پرید جلو، زنش را از پشت سر بغل کرد، برد تو اطاق حاجی-فاطمه، در را به روی همه، من جمله من و بابک، بست. من از همه خواهش کردم که از خانه بیرون بروند، صدای مرتضی، مادرش و احمد از پایین می‌آمد که می‌خواستند مردم را از خانه بیرون کنند. و بعد ناگهان صدای ابراهیم آقا بلند شد. با تمام قدرت آواز می‌خواند:

عراقین مزه‌سی ناردی ناریشدی
 پیشیک گپردی قوینوما فارسی دانیشدی
 آ، جیران! آ، جیران!

بابک از من پرسید: «مست کرده؟»
 «نه، ابراهیم آقا لب به مشروب نمی‌زند.»
 «گفتی تمام مدت گریه می‌کردا»
 «باور کن گریه می‌کرد. نمی‌دانم چی شده که حالا آواز می‌خواند.»
 «آدم جالبی است.»
 «فوق‌العاده است!»

مردم در حال پایین رفتن از پله‌ها بودند. پشت سرشان ما هم رفتیم پایین. من، مرتضی و مادرش و احمد را به بابک معرفی کردم. هنوز از بالا همان بیت طنز آمیز ترکی به گوش می‌رسید. معلوم بود ابراهیم آقا از وزن و آهنگی که برای شعر پیدا کرده، لذت می‌برد، به دلیل اینکه شعر را می‌خواند و پشت سرش بگریسز می‌گفت: «آ، جیران! آ، جیران!» و بعد دیگر صدایش قطع شد. مردم رفته بودند. خانه خرق در سکوت مطلق

۱- «زنم فارسی زبان است. فارسی پلفور می‌کنند.»

۲- مزعرق، انار و نارنج است، گریه آمد تو بنلم، فارسی حرف زد.

بود.

مرتضی گفت: «مثل اینکه خوابید.»

بابک گفت: «چه روحیدای داردا چه آدمی!»

و بعد ناگهان صدای گریه بلند شد. ولی فقط يك نفر گریه نمی کرد. زن و شوهر با هم گریه می کردند و حرفهای نامفهومی از خلال گریه‌هاشان به گوش می رسید. زن می گفت: «ندا ندا ندا!» ولی صدای مرد بکلی نامفهوم بود. مادر فرنگیس خانم خواست برود بالا، ولی مرتضی مانع شد. احمد دوید، رفت بالا. از پشت در مادرش را صدا زد. ولی در باز نشد. بابک به مرتضی گفت: «بهتر است بگذارید مادرتان برود بالا.» مرتضی گفت: «خیلی خوب.» ولی پیش از آنکه مادر فرنگیس خانم برسد بالای پله‌ها، در باز شد و صدای فرنگیس خانم به گوش رسید: «مامان، بیا بین این چرا این جوری می کنی؟» و ما دویدیم بالا، و وقتی وارد شدیم، دیدیم ابراهیم آقا احمد را بغل کرده، دارد گریه می کند و صورتش خیس اشک است و پشت سر هم می گوید: «چرا کشتندشان؟ چرا؟ چرا؟» و مادر فرنگیس خانم می خواست آرامش کند و نمی توانست. و احمد، آن زیر، بغل ابراهیم آقا، گریه می کرد. و فرنگیس خانم نمی دانست چه بکند.

من گفتم: «ابراهیم آقا بس کن. چرا این قدر گریه می کنی؟»

بابک گفت: «آرام بگیر ابراهیم آقا. دنیا تمام نشده. اگر جوانها

نمرده بودند، حالا ما انقلاب نداشتیم.»

ابراهیم آقا همان حرفها را تکرار کرد: «چرا کشتندشان؟ چرا؟

چرا؟»

بابک گفت: «تو باید افتخار بکنی به آنها، با گریه که نمی شود آنها

را زنده کردا خودت را هم نوله می کنی!»

«چرا کشتندشان؟ چرا؟ چرا؟»

«باید می کشتندشان! اگر نمی کشتندشان، اگر آنها نمی مردند، حالا

ما آزاد نبودیم!»

و بعد ابراهیم آقا در همان حال گریه گفت: «خوب، شما برید بیرون.

برید بیرون. من قول می‌دهم دیگر تمام کنم.»
 من گفتم: «قول بده واقعاً تمام کنی. دیر وقت است. ما هم می‌رویم،
 می‌گیریم می‌خواهیم.»

ابراهیم آقا به احمد گفت: «بلند شو، برو پسر. بلند شو.» احمد بلند
 شد. ابراهیم آقا گفت: «همدتان برید، خواهش می‌کنم برید.»
 * صدایش هنوز لحن گریه داشت. همه رفتیم بیرون. فرنگیس خانم در
 راست. ولی خودش هم گریه می‌کرد.

مرتضی گفت: «تو دیگر چته خواهر؟»
 فرنگیس خانم گفت: «آخر نمی‌دانی چی می‌گفت. داشت وصیت
 می‌کرد!»

من گفتم: «آخر برای چی؟ مگر چی شده. خوب، گریه‌اش گرفته. آدم
 احساساتی است. يك ذره بیشتر از آدمهای دیگر گریه می‌کند. دیگر چرا
 وصیت می‌کند؟»

رفتیم پایین. من و بابک و مرتضی رفتیم تو اتاق نشیمن نشستیم.
 دیگران رفتند تو اتاق خواب. گهگاه صدای گریه می‌آمد. يك بار هم صدای
 گریه ابراهیم آقا توأم با يك آواز ترکی دیگر آمد: «ئولورم، ئولورم،
 یارا- یازینام، یازینام، یارا!» من روی مبل دراز کشیدم. مرتضی که روی
 زمین نشسته بود و به مخده تکیه داده بود، خوابش گرفت. بابک به من اشاره
 کرد که می‌خواهد بلند شود، برود. من اشاره کردم بماند، تا فردا صبح
 بماند، بعداً با هم می‌رویم بیرون. وبعد دیگر صدای گریه قطع شد، گرچه
 هنوز انعکاس ناچیز آن آخرین آواز در فضای خانه باقی بود. و بعد دیگر همه
 خوابیدیم.

صدای شیونی که می‌آمد انگار درست از وسطهای خوابم شروع شده
 بود. مثل آذیری بود که نیمه‌های شب کشیده شده باشد. نبی آغاز و بی پایان
 بود. استمرار بی فراز و نشیب و رعب آوری بود. يك نفر دست روی شاندام
 گذاشته بود و تکاتم می‌داد. چه اتفاقی افتاده بود؟

«بلندشوا بلندشوا مثل اینکه اتفاق بدی افتاده!»

چشمم را باز کردم. بابک بود که بیدارم می کرد. صدای شیون آژیر-مانند از بالا می آمد. صبح بود. پاهای برهنه مرتضی را دیدم که سرعت از کنار در ناپدید شدند. و من و بابک هم دویدیم بالا. در اتاق حاجی فاطمه باز بود. شیون، شیون فرنگیس خانم بود. سرابراهیم آقا بغل فرنگیس خانم بود. چشمهای زاغ ابراهیم آقا باز بود. انگار يك قدرت درونی، يك جادوی مرموز، چشمها را كاملاً باز کرده بود و به همان صورت نگه داشته بود. صورت سفید سفید بود. آثار رگه های اشك روی صورت سفید هنوز باقی بود. و سیلینهای جوگندمی بی نظم و بخش و پلا بود. سر نیمه طاس در زیر نور صبحدمی که از پنجره می آمد همان پنجره حضرت سلیمان و حضرت خضر-برق می زد و موهای اطراف سر، روی گوشهای ابراهیم آقا و روی دستها و بازوهای فرنگیس خانم ریخته بود. و فرنگیس خانم، که حالا دیگر شیون نمی کشید و فقط مویه می کرد، می گفت: «کی دیده که يك نفر از گریه دق کند؟ ابراهیم! شوهرم! مهربانم! برادرم! دق کردن تو را چطور حسالی احمد بکنم؟ ابراهیم! شوهرم! مهربانم! چرا از غصه دق کردی؟ چرا؟»

مرتضی و مادرش سعی کردند زن را از ابراهیم آقا جدا کنند. ولی زن مویه می کرد. همان حرفها را تکرار می کرد. بالاخره مرتضی موفق شد سر ابراهیم آقا را از بغل فرنگیس خانم در آورد. مادر فرنگیس خانم، گریه کنان، دخترش را بغل کرد و کنار تخت خواب نگاهش داشت. من و مرتضی و بابک، جنازه را، که کج و مچاله افتاده بود، روی تخت خواب دراز کردیم. «چرا از غصه دق کردی؟ چرا؟» و بعد مرتضی دوید بیرون. احمد داشت از پله ها بالا می آمد. احمد داشت جیغ می کشید: «بابا! بابا! بابا!» و مرتضی می گفت: «چیزی نشده چیزی نشده! حالا نباید بری آن تو!» و فرنگیس خانم می گفت: «چطور حالیش کنم؟» و ناگهان صدایش را بلند کرد: «چطور بهش حالی کنم که تو از غصه دق کردی. ابراهیم به احمد چه جوابی بدهم؟» و من زنها را از اتاق بیرون کردم. در را بستم. و رفتم پنجره را باز کردم. نسیم سرد به اتاق حمله ور شد. به بابک گفتم: «حاجی فاطمه می گفت خضر و سلیمان

همین جا ایستاده بودند. او خواب مرگش را دیده بود. ولی من می‌خواهم يك چیزی را به تو بگویم، این مرد، مرد عجیبی بود. نمی‌دانم به خدا، به پیغمبر، به‌دین اعتقاد داشت یا نه. ولی يك روز به‌من نوع مرگش را گفت. دقیقاً آرزوی مرگی را کرد که حالا به‌سراغش آمده. گفت من می‌خواهم تو خواب بمیرم. گفت اگر قرار است بمیرم، دوست دارم بخوابم و دیگر بیدار نشوم. گفت این نوع مرگ مثل حل شدن شکر یا نمک تو آب داغ است. گفت دوست دارم همان‌طور که خوابیده‌ام، حل شوم، تمام شوم. فکرش را بکن، دقیقاً هم‌ان‌طور که آرزو می‌کرد، مرده. مرد خوشبختی است، نه؟»

«مرده هیچ وقت خوشبخت نیست. مرده بدبختی و خوشبختی سرش نمی‌شود. نگاهش کن. دیگر نیست. وقتی که يك نفر دیگر نیست، وجود ندارد، بدبختی و خوشبختی سرش نمی‌شود.»

«او بهترین دوست من بود.»

«دیگر نیست. دیگر او دوستی و دشمنی سرش نمی‌شود.»

«این‌طور بی‌تفاوت حرف زن، بابک.» و گریه‌ام گرفت.

«او دوست من بود، بهترین دوست من بود.»

«هیچ مرده‌ای بهترین دوست آدم نیست.»

«نه بابک، این‌طور حرف زنا!»

و بعد مرتضی آمد تو، و پشت سرش هم‌بان ناظم دپروزی، و بعد معلم‌های مدرسه. و بعد معلوم شد کلاسها را تعطیل کرده‌اند. ولی بچه‌ها همه تو مدرسه مانده‌اند، و قرار است تشییع جنازه از دم مدرسه صورت بگیرد. و بعد تابوت آوردند و بعد يك شمد آوردند، انداختند روی جنازه ابراهیم آقا، و وقتی حاجی جبار وارد اتاق شد، ما داشتیم جنازه را بلند می‌کردیم تا روی تابوت بگذاریم. و حالا چشم‌های زاغ و باز ابراهیم آقا مانده بود زیر شمد، و به تقاضای حاجی جبار فاتحه خواندیم و تابوت را بلند کردیم. وقتی رفیق بیرون و سوکوجه راه افتادیم، همه دنبال جنازه راه افتادند. زنها، مردها و بچه‌ها. نجیبان بند آمد. همه دنبال جنازه می‌رفتند.

صحبت از این بود که مدیر مدرسه نسکته کرده، ولی او نسکته نکرده بود. نو خواب مرده بود، به همان صورت که خودش میخواست بمیرد. و جلومدرسه جنازه را روی زمین گذاشتیم. و بعد بچه‌ها بیرون آمدند و به خط شدند. با نظم و ترتیب تمام. و جوانی که دیروز ابراهیم آقا حلقه گسل دور گردنش انداخته بود، با يك بغل گل نزدیک شد، و به دقت گلها را روی سراسر جنازه چید. طوری که انگار تشیع جنازه مقدارى گل بود. و بعد تا راه آهن جنازه را روی دست بردیم، و بعد گذاشتیمش تو آمبولانس، و رفتیم. و بساز غسالخانه بود، و حرکت از کنار و از روی قبرها تا برسیم به جایى که قرار بود جنازه را به خاک سپاریم. جنازه را که به خاک سپردیم، من بابلک را بردم سر قبر حاجی فاطمه، مادر رقیه خانم، حاجی گلاب، شکوه، و بعد بردمش به يك جای دیگر، سر قبرى که با این قبرها خیلی فاصله داشت. و به بابلک گفتم: «این قبر عبدالله خان است، همان کسی که در زندان به من گفتم: برو زیر آفتاب بنشین. و فراموش کن. و نشستیم، هر کداممان يك سنگ کوچک برداشتیم، کوبیدیم روی قبر، و بعد، خط کشیدیم. انگار مرس می زدیم تا با عبدالله خان در يك شهر دیگر تماس بگیریم.

«عبدالله خان، نمی توانم، نمی توانم فراموش کنم. عبدالله خان!»

و برگشتیم.

سر کوچه بابلک خدا حافظی کرد. من آدرس خانه تبریزم را بهش دادم.

«بابلک، من یکی دو ساعت دیگر میرم رقیه خانم را ببینم. ترتیبی می دهم که او برود تبریز. کی تهینه ناصری را می بینیم؟»

«می توانم تماس بگیرم و ازش خواهش کنم امشب بیاید خانه ات.»

«یعنی خانه کوچه آذرشهر؟»

«اینجا که نمی تواند بیاید.»

«آره، باید بیاید خانه کوچه آذرشهر. ولی امشب عملی نیست. من

رقیه خانم را راه می اندازم، برمی گردم اینجا. امشب باید اینجا بمانم. درست نیست تر کشان کنم. فردا هم که ختم ابراهیم آفاست. ولی من فردا از ختم مستقیماً میرم خانه کوچک آذرشهر. نا موقعی که تهران هستم، آنجا می مانم. فقط گاهی این ورها سر می زنم.»

«خانه آذرشهر تلفن ندارد؟»

«نه.»

«فردا شب، چه ساعتی خوب است؟»

«هرچه دیرتر بهتر.»

«فکر می کنم برای تههینه هم هرچه دیرتر باشد بهتر است.»

«دیرتر از نصف شب نباشد.»

«نه دیگر، به آن دیری که نخواهد بود.»

«پس، قربانت.»

«قربانت.»

رفتم تو خانه. حاجی جبار داشت یا فرنگیس خانم خدا حافظی می کرد. منتظر شدم. خدا حافظی کرد. موقعی که داشت با من دست می داد، مرا کشاند برد تا دم در. به نظر می رسید می خواهد خبر مهمی را با من در میان بگذارد. «از رقیه خانم خبری نداری؟»

«نه، خبری ندارم. وای یکاش بود. بیچاره فرنگیس خانم و رقیه.»

خانم به فاصله چند روز از هم شوهرهاشان را از دست دادند.»

«دنیاست دیگر.»

منتظر بودم تا خبر مهم را با من در میان بگذارد. ولی مثل اینکه رقیه خانم فکرش را مشغول کرده بود.

«می دانی حسین آقا، هر قدر به برادر حاجی گلاب اصرار کردم بگذارد این زن و بچه تو خانه حاجی گلاب بمانند قبول نکرد. آدم خجیبی است. گفتم بابا اهل محل رقیه خانم را خجیب ترین زن این دور و برها می دانند. ولی قبول نکرد. گفتم برادرت آب توبه سرزن ریخته. بچه برادر، مثل بچه خود آدم حساب می شود. نمی دانم چه بکنم؟»

«چه اقدامی برای پیدا کردن رقیه خانم کردید؟»
 «نمی‌توانم مأمور دنبالش بفرستم. باید از دوست و آشنا بخواهم که
 اگر دیدندش، به ما اطلاع بدهند.»
 «دیدن و شناختن رقیه خانم کار بسیار مشکلی است.»
 «می‌دانم. بدجوری از آدمها رومی گیرد.» و بعد لحن نا امیدش را رها
 کرد، خودمانی‌تر شد و گفت: «خبرخوشی برایت دارم.»
 «چی؟»

«خواهر هوشنگک را گرفتیم.»

«چه جوری؟ کی؟»

«وقتی هوشنگک اعتراف می‌کرد گفت خواهرش و خودش را آدمهای
 ناشناس دستگیر کرده بودند. راجع به تو حاضر نبود حرفی بزند. پرسیدیم
 چند روز در اختیار آن آدمها بود. گفت بیست و چهار ساعت. محلی را که
 از آنجا فرار کرده بود، گفت. رفتیم خواهرش را برداشتیم، آوردیم.»
 «کجا بود؟»

«تو يك خانه متروك.»

«پس سودابه در اختیار شماست؟»

«بازجویی اولیه شده. عکسها را گذاشتیم جلوش. دارد يك يك شناسایی
 می‌کند. یکی دو هفته دیگر دستگیری هم پرونده هاشان شروع می‌شود. آنوقت
 ممکن است از تو خواهش کنیم برای دادن شهادت بیایی دادگاه.»
 «ممکن است من برای ادای امور زندگی ام چند روزی برم تبریز.
 ولی زود برمی‌گردم. بهر طریق، با شما در تماس خواهم بود.»

«فعلاً فرنگیس خانم و احمد را تنها نگذار. ابراهیم آقا تو را خیلی
 دوست داشت.»

و خدا حافظی کرد و رفت. من برگشتم توخانه. فرنگیس خانم انتظار
 مرا می‌کشید.

«حسین آقا ما را تنها نگذارید. می‌دانم با رفتن ابراهیم آقا نمی-
 خواهید تو این خانه بمانید. ولی ما را تنها نگذارید.»

بس که گریه کرده بود، صدایش گرفته بود.
 «می‌دانید که من باید خودم را بدرقیه خانم برسانم و او را روانه کنم.
 فردا شب هم تهمینه ناصری می‌آید سراغ من.»
 «اینجا؟»
 «نه! تو خانه آذرشهر.»
 «ولی فردا ختم ابراهیم آقا است!»
 «من امشب برمی‌گردم، اینجا می‌مانم. مرتضی هم که هست. فردا تا
 آخر ختم هم هستیم. بعد باید برم تو خانه آذرشهر. احمد کجاست؟»
 «بالاست. حاضر نیست از اتاق حاجی فاطمه بیاید بیرون. مرتضی هم
 پیش است.»
 «چرا رفته آنجا؟»
 زد زیر گریه، و بعد گفت: «اعضای خانواده غمشان را می‌برند تو اتاق
 حاجی فاطمه.»
 «من میرم بالا کیفم را بردارم.»
 «پس زود برگردید. يك عده از معلمهای مدرسه شب می‌آیند اینجا.
 شما باید باشید!»
 «من رقیه خانم را راه می‌اندازم، برمی‌گردم.»
 «خب مرگ ابراهیم را بهش ندهید.»
 رفتم بالا، کیفم را برداشتم. داشتم پاورچین پاورچین از اتاق می‌آمدم
 بیرون، که مرتضی و احمد دم در اتاق حاجی فاطمه ظاهر شدند.
 مرتضی گفت: «کجا؟»
 «کار مهمی پیش آمده. میرم، برمی‌گردم.»
 و رفتم، خم شدم، صورت احمد را بوسیدم: «تو پسر خوب با بات
 هستی! تو یادگار خوب ابراهیم آقا هستی. تو بایسد به پدرت افتخار کنی.
 همه بچه‌های دنیا باید به پدری مثل او افتخار کنند.»
 تا اشکهایش حلقه بزند و سرازیر شود، سرم را بلند کردم، مرتضی
 را بغل کردم: «برایم يك برادر بود، مرتضی. چرا آدمهای خوب می‌میرند؟»

مرتضی با شانه‌های لوزان گریه کرد: «برای من پدر بود. باور کن حسین آقا، پدر بودا»
 و دیگر نتوانستم تحمل کنم. دویدم پایین. از بسالا مرتضی داد زد:
 «شب برمی گردید؟»
 «آره، آره، برمی گردم.»

«اگر برنگشتید، من از پس فردا كشيک خانۀ وزرا هستم.»

آدم بیرون. ساك به دوش، و دویدم. و با اولین تا کسی خودم را به میدان انقلاب رساندم. و بعد پریدم تو يك تا کسی دیگر. تو تا کسی کنه نشسته بودم به تناقضهایی که در زندگی رقیه خانم وجود داشت فکر می کردم. یاد حرفهای حاجی فاطمه افتادم که می گفت وقتی رقیه خانم به سراغش رفت سواد نداشت و الفبا و قرآن را او بهش یاد داد. در حالی که بعداً همین یکی دو هفته پیش، رقیه خانم به من گفت، سواد داشت، و مادرش هم در قلعه درسش داده بود و بعد دیگر افتاده بود زیر دست و پهای مردها و درس و مشق فراموشش شده بود. علت اینکه حاجی فاطمه فکر می کرد رقیه خانم الفبا و قرآن را زود یاد گرفت و با سواد شده، همین سواد اولیه بود. و بعد فکر کردم باید دلیلی باشد که من به این مسائل ابتدایی فکر کنم چیزی در وضع فعلی رقیه خانم شبیه زندگی دوران جنوani مادرش بود. پدر رقیه خانم مرده بود. عموی رقیه خانم خواسته بود مادرش زنش بشود. نشده بود. او هم زن برادرش را به دلالتها فروخته بود. حالا حاجی گلاب مرده بود. و برادرش زده بود رقیه خانم، یعنی زن برادرش را، با بچه اش، از خانه بیرون کرده بود. این تاریخ نبود که تکرار می شد. سر نوشت تکرار می شد.

جلو وزارت کار پیاده شدم. از دکه روزنامه فروشی دو تا روزنامه خریدم: يك کیهان، يك اطلاعات. کیهان عکس بزرگی از کشتار هفده شهریور چاپ کرده بود و صحبت از توطئه نظامی کارتر علیه انقلاب ایران بود. در گوشۀ چپ روزنامه نوشته بودند: چریکهای فدائی راه پیمائی فردا را لغو کرده اند. اطلاعات صحبت از اسرار توطئه سپهد رحیمی کرده بود. عکسی از رحیمی بود با همان قیافه متکبر تلویزیونی اش. آمریکا اعلام کرده

بود که شاه را می‌پذیرد و دفتر تبلیغات امام اعلام کرده بود که راه پیمایی اعلام شده از طرف کمونیست‌هاست و شرکت برادران و خواهران مسلمان در راه پیمایی پنجشنبه و هر روز دیگر جایز نیست. فداییان راه پیمایی را لغو کرده بودند و از مردم دعوت کرده بودند که روز جمعه به متینگ دانشگاه بروند. بنی‌صدر از عملیات کورتاژ صحبت کرده بود. نمی‌توانستم حوادث را بدهم ربط دهم. همین‌طور سرسری، از روی عنوانهای روزنامه‌ها رد می‌شدم. اگر از پشت پنجره رقیه‌خانم تماشا می‌کرد، مرا می‌دید که ایستاده‌ام، روزنامه‌ها را نگاه می‌کنم و منتظرم تا خیل ماشینها رد شود تا از عرض خیابان بگذرم و بروم، زنگ بزنم. نگاه کردم. پشت پنجره کسی نبود. و بعد، از فاصله ماشینها دویدم. عجله داشتم. انگار اگر در عرض همین چند دقیقه دیگر نمی‌رسیدم، رقیه‌خانم به سرنوشت مادرش دچار می‌شد، و بچه‌اش؟ پسر بود یا دختر؟ یادم نبود کسی جنسیت بچه را با من در میان گذاشته باشد.

و زنگ زد. در باز شد. رفتم بالا. زنگ زد. در باز شد. و رقیه خانم را دیدم. دم در ایستاده بود. ولی صورتش بیرون نبود. و سلام کردم و رفتم تو، و بعد بچه را دیدم. معلوم بود پسر بود. ولی عین صورتی بود که فقط يك بار در عهده دیده بودم، تو همان اتاقم، تو خانه ابراهیم آقا، وقتی که رقیه‌خانم روزنامه را داده بود دستم، و اشاره کرده بود به بخش علامتگذاری شده، که منجر به همه حوادث بعدی بین من و او شده بود، تا همه چیز آمده بود، رسیده بود به این لحظه، و بچه می‌خندید، تقریباً يك سالش بود. و من نمی‌دانستم چه بگویم. حرفهای ما را دیگران زده بودند. و با اعتقاداتی که رقیه‌خانم داشت می‌دانستم که عده‌اش را کامل. نگه می‌دارد، و من می‌خواستم آن چادر را از سرش بردارم، و من بینمیش. حالا دیگر شوهر نداشت، و من می‌خواستمش، می‌خواستم شوهرش بشوم. چرا صورتش را نشانم نمی‌داد؟ ولی حرفی نزد. نمی‌توانستم. وحشت داشتم از اینکه بگردند پیدایش کنند، و او را هم از دست من بگیرند.

«عجله کن!»

«کجا؟»

«این آدرس خانه من در تبریز است. این کلیدهاست. و تو باید هر چه زودتر بروی. می ترسم آدمهای دیگر پیدا کنند.»

«حالا نمی شود فردا برم؟»

«نه. نمی شود. تو میری تبریز، تو خانه من زندگی می کنی. تبریز کسی

تورا نمی شناسد. هر کس پرسید، می گویی...»

«چی؟»

«می گویی زن من هستی.»

«چی!»

«چاره نیست. باید این طور بگویی، تا آدمهای دیگر کاری به کارت

نداشته باشند.»

«آخر تو واقعاً تصمیمت را گرفتی؟»

«آره. آره. ابراهیم آقا هم این طور می خواست.»

«یعنی چی این طور می خواست؟»

«خوب، می خواست، حالا دیگر نمی تواند بخواهد.»

«چرا؟ چی شده؟»

«رفت. امروز صبح. مرد.»

«چرا؟»

«رفتیم مدرسه. عده ای از بچه ها شهید شده بودند. ابراهیم آقا هفده

هجده ساعت گریه کرد. صبح که رفتند بیدارش کنند، دق کرده بود.»

رقیه خانم نشست. روی زمین. پشت به من. آرام آرام گریه کرد. نه

مثل موقعی که برای مادرش، برای حاجی فاطمه و یا حاجی گلاب گریه کرده

بود. آرام آرام، مثل بارانی که نرم نرمک بیارد. و گفت: «فسرنگیس و من

بفاصله يك هفته از هم، بیوه شدیم. چه سرنوشتی اما چه ظلمی کرده بودیم

که مستحق این بدبختی باشیم؟»

«بلند شو. بچه را هم بردار. دوسه تا پتو بردار. اتوبوس حتماً سرد

است. بچه سرما می خورد.» و بعد خم شدم روی بچه. «چه بچه ای! عین خودت

است. چشمهایش سبز است. صورتش هم گرد است. عین خودت است.»

و بعد رقیه خانم گفت: «تو واقعاً دلت می‌خواهد این کار را بکنی؟»

«آره، چرا نه؟ مگر تو نمی‌خواهی؟»

«من نظرم را به فرنگیس گفته بودم. ولی گفته بودم تو دور مرا قلم

بگیری، چون من شوهر دارم.»

«حالا دیگر نداری. من هم نمی‌توانم دور تو را قلم بگیرم. صبر می‌کنم.

عدهات تمام می‌شود. میریم محضر. ولی یک قلم هم می‌خواهم. باید یک

چیزی بنویسم.»

و رفتم تو آشپزخانه، یادم بود که روی میز آشپزخانه قلم و کاغذ هست.

و گاهی در روزهایی که در این خانه زندگی می‌کردم، یادداشت‌هایی از زندگی

گذشته‌ام را روی کاغذ بلند امتحانی می‌نوشتم و می‌گذاشتم تو گنجه. روی

یک ورق بلند همان کاغذ امتحانی، به سرعت، یک وصیت‌نامه نوشتم. چرا؟

نمی‌دانستم. شاید علتش این بود که همیشه دلم خواسته بود که وصیت‌نامه

بنویسم، و حالا فرصت سفر رقیه خانم به تبریز بهانه خوبی بود. وصیت‌نامه

را گذاشتم تو پاکت. در پاکت را محکم بستم. و بعد دست کردم تو همان

سالک، پولی را که زمانی خود رقیه خانم به من داده بود، در آوردم، گذاشتم

روی پاکت، و آمدم، نشستم کنار رقیه خانم که داشت لباس گرم تن بچه

می‌کرد.

«بین این نامه را پیش خودت نگه‌دار. تا روزی که من زنده‌ام، بازش

نکن. اگر مردم، بازش کن. این پول را هم تو راه ممکن است لازم داشته

باشی. تو خانه یک صندوق هست. کلید آن صندوق روی دسته کلید است.

تو آن صندوق پول به حد کافی هست. تا موقعی که من به تبریز بیایم، از آن

پول بردار و خرج کن. اگر از خانوادگی کسی سراغت آمد، بگو تو زن من هستی.

و بچه هم بچه من است.»

«مگر آنها نمی‌دانند تو همین چند ماه پیش از زندان آمدی بیرون؟»

«کسی سؤال بی‌جهت نمی‌کند. ترس. من هفته آینده می‌آیم تبریز.»

و به همه قوم و خویش‌هایم توضیح لازم را می‌دهم.»

و راه افتادیم. رقیه خانم بچه را برداشته بود. من پتوهارا، کلید را از من

گرفتم، در را قفل کردم و کلید را گذاشتم توجیبم.
رقیه خانم گفت: «پس ته‌مینه ناصری چطور؟»
«فرداشب می‌بینمش.»

«کجا؟»

«همین جا؟»

«نمی‌توانی جای دیگر ببینیش.»

«نه. دیروز بابک پوراصلان را دیدم. نمی‌دانی چه مرد نازنینی است.
راجع به تو باهاش مفصلاً صحبت کردم. قرار است بعداً در تبریز بیایند
پیشمان.»

«بهتر است زیاد تو این خانه نمایی.»

«خیلی خوب. خیلی خوب. باز هم پیشگویی شروع شد؟»

«تنهایی تو این خانه، اصلاً خوب نیست. برای فری بدیمن بود.»
و راه افتادیم. از کوچه آمدیم بیرون، رفتیم آن‌ور خیابان ایستادیم.
تا کسی گرفتیم. و بچه در تمام مدت می‌خندید.

«نگفتی اسمش چیه؟»

«اسم کی؟»

«بچه.»

«حدس بزن!»

«هزاران اسم هست. من چطور حدس بزنم؟»

«سعی کن!»

«نمی‌توانم.»

«هم اسم تست.»

«واقعا؟»

«به خدا.»

صدایش زد: «حسین!» و بچه لبخند زد. «خلق و خوی پدرش را دارد.
پدرش هم خنده‌رو بود.»

و ساعتی بعد از غروب، رقیه خانم نشسته بود تو اتوبوس. بچه بغلش

بود. و اتوبوس که راه افتاد، برگشت. دایره زیبای صورتش را بیرون گذاشته بود. با کلبه‌هایش، بی صدا، خدا حافظی کرد. برگشتم.

چرا به این عجله او را از اطراف خودم دور کرده بودم؟ می‌توانستم عملاً او را در جهتی دیگر به حرکت در آورم. می‌توانستم همین امشب، تو آن خانه، زیر یک سقف، با او، که این همه می‌خواستمش، زندگی بکنم. چرا آن حامل زیبایی را که شفا بخش سراسر تنهایی، و زندگی ناسامانم می‌توانست باشد، به دست خودم به شهری می‌فرستادم که ممکن بود به این زودی نتوانم به آنجا بروم؟ چرا به دست خودم، خود را به چنگ تنهایی می‌پایان می‌سپردم؟ فکر که می‌کردم، می‌دیدم نه خیر خواه او هستم، و نه خیر خواه خودم. او به من پناه آورده بود. من هم می‌توانستم فوراً به او پناه ببرم. راه بیفتم و با او بروم، و عملاً دور از دیگران، خارج از این شبکه پیچیده مرگها، جنایتها، و رفتارهای صرعی که زندگی‌ام را در چنگالهای خود گرفته بود و می‌فشرد، به آرامش عشق، به سادگی زندگی در کنار زنی زیبا و کودکی خنده‌رو و معصوم، دست پیدا کنم. چرا نمی‌رفتم؟

تهران: تاریک و روشن و پرسر و صدا، با ماشینهای فراوان و آدمهای شناخته‌اش، دایره عظیمی بود که دور سرم به سرعت می‌چرخید. داشتم حس جهت‌یابی‌ام را از دست می‌دادم. همه چیز اطراف من به سوی محیطی غیر از محیط من در حال شتاب بود. در آن دوار بی‌معنا، یک تکیه‌گاه برایم باقی بود؛ ملاقات فردا شب. تصمیم گرفتم بلافاصله پس از دیدار با تهمینه ناصری به تبریز بروم و حتی برای شهادت دادن به زندگی تبهارانه هوشنگ هم به تهران برنگردم. از همان آغاز قصد نداشتم در فعالیتهای تهمینه شرکت کنم. از ماهیت آن فعالیتهای خبر نداشتم و نمی‌خواستم خبر داشته باشم. در خیال خود می‌دیدم که پس فردا صبح، تو اتوبوس نشسته‌ام و دارم با اشتیاق تمام به سوی خانه و زندگی آرام و بی‌دغدغه حرکت می‌کنم.

۶-

دراز کشیده بودم. درست مثل دوران بچگی. درست مثل دوران زندان. و بعد از زندان، درست مثل روزهای اول زندگی در همین آپارتمان کوچۀ آذرشهر.

خواهم نمی آمد. چراغ روشن بود.

نور چراغ افتاده بود روی یادداشتهای فراوانی که راجع به حوادث مختلف زندگی ام نوشته بودم.

اگر می خواستم زندگی جدیدی شروع کنم، باید گذشته را آتش می زدم. ولی با آتش زدن این یادداشتهای نمی توانستم گذشته را آتش بزنم. گذشته، همیشه، هر اتفاقی می افتاد، حال بود، آینده بود. حتی اگر دنیا آتش می گرفت، گذشته من به صورت آینده من باقی می ماند.

نور چراغ افتاده بود روی روزنامه کیهان: پنجشنبه ۱۳ اسفند ۱۳۵۷ - ۲۴ ربیع الاول ۱۳۹۹ - شماره ۱۰۶۴۴.

روزنامه را همین دو سه ساعت پیش گرفته بودم، دقیق خوانده بودم. ولی دقیق خواندن دلیل بر خواندن حقیقت نیست.

يك وزیر دولت موقت گفته بود: می فرستیم شاه را بیاورند.

يك سر لشکر گفته بود: ارتش در تدارك کودتا برضد شاه بود.

عکسی از کشتار در سرچشمه وسط صفحه اول روزنامه چاپ شده بود.

يك عنوان دیگر می گفت: مخفیگاه اشرف، ثابتی و زاهدی معلوم شد.

يك آمریکایی مدعی شده بود که برای قتل عام چپهای ایران توطئه ای

در شرف تکوین است.

يك سرهنگ ایرانی گفته بود: توطئه کمونیست کشی در ایران دروغ

است. سرهنگ سعی می کرد ادعای آن آمریکایی را رد کند.

يك عنوان دیگر می گفت: دکتر شایگان پس از ۲۱ سال به ایران

بازگشت.

روزنامه را تا کرده بودم و تماشای کردم. کلمات از برابرم می گذشتند.

کلمات فراری بودند. حوادث فراری بودند.

تاریخ فراری بود.

در زیر نگاه دقیق من، حوادث فرار می کردند. مثل گله‌های گسار و گوسفند که از بالا، از یک هلی کوپتر، دیده شوند، که دارند فرار می کنند. بالای روزنامه به تقلید از حروف درشت جمله مربوط به قتل عام

چپهای ایران، نوشته بودم؛ نزاعه اللثوی!

نور چراغ افتاده بود روی آیه‌ای که نوشته بودم. و از خطم خوشم

می آمد.

نور چراغ افتاده بود روی چهره‌هایی که می شناختم. زنده یا مرده - بودنشان فرقی نمی کرد. نور علی السویه افتاده بود روی همه. حوادث بزرگ فرار می کردند. حوادث کوچک می ماندند. کلیات در می رفتند. جزئیات اصرار می کردند که ماندگار هستند، باید ماندگار باشند. و گرنه وجود مرا بی معنایی تهدید می کرد. دیگر زمان آن رسیده بود که نسبت به خود صراحت به خرج بدهم. باید دامنم را در دستم می گرفتم، تا میوه رسیده، موقع افتادن، فقط روی دامن من بیفتند. من جلوه‌های گوناگون آن میوه را نمی خواستم، انعکاسهای آن را به صورت میوه‌های مختلف در آئینه‌های مختلف نمی خواستم. من خود آن میوه را می خواستم. شاید در سراسر زندگی ام آن میوه را می خواستم.

آن میوه، ته‌مینه ناصری بود.

به دلم برات شده بود که امشب با هر شب دیگری فرق می کرد. در چنین

شب‌ی، آمدن ته‌مینه ناصری حتمی است.

شاید من او را در زمانهای دور، یا نزدیک، دیده بودم، ولی او را نشناخته بودم. برای شناختن او، لحظه خاصی لازم بود، لحظه‌ای که در آن من هم مثل خود آن میوه رسیده باشم. تا این لحظه، من جرأت آن را پیدا نکرده بودم که برسم و دامنم را به دست بگیرم. حالا رسیده بودم. می دانستم رسیده‌ام.

دراز کشیده بودم. دو کلمه عربی را که بالای روزنامه نوشته بودم،

تماشا می کردم. آن دو کلمه فرار نمی کردند. بقیه حروف و معناهای آنها

به سرعتی سرسام آور می‌رفتند.

می‌دانستم که در جایی در این شهر، يك نفر دارد لباسهایش را يك می‌پوشد. جلو آینه می‌ایستد، خود را تماشا می‌کند. موهایش را شانه می‌زند. در عمق چشمهسایش دقیق می‌شود، چشمهسایش را می‌بندد، دستی به پشت پلك چشمهسایش می‌کشد. چشمهسایش را بازمی‌کند. تناسب چشمها و موهایش را می‌سنجد. به لبهسایش دست می‌زند. آرام، آرام. میوه باید برسد. در لحظات آخر، همه چیز به سرعت می‌رسد، او هم می‌داند. او میوه‌ای است که از اعماق کوچه‌ها، میدانها، خیابانها، انقلاها و ضدانقلاها، خدمتها و خیانتها، به سوی من پرتاب شده است. مثل ستاره دنباله‌داری که از مقابل منظومه‌ها، کهکشانها و خورشیدها جا خالی می‌دهد، به هیچ کدام از ستاره‌های دیگر اصابت نمی‌کند، به سرعت حرکت می‌کند، چرا که قرار است فقط به يك کره، که در میان میلیونها کره دیگر پنهان شده است، اصابت کند. و من آن کره هستم. آن ستاره قرار است به من اصابت کند. موقع آمدن نورش را بر کرات دیگر خواهد پاشید. ولی کرات دیگر سنگهای بی‌جان هستند، نور را می‌گیرند، نور پس نمی‌دهند. او تنها ستاره جاندار جهان است، مرا برگزیده است و به من اصابت خواهد کرد.

نور چراغ افتاده روی قبرهایی که دیده‌ام، روی صورت مرده‌هایی که دیده‌ام، و روی صورت زنده‌هایی که دیده‌ام. در این لحظه، زنده‌ها و مرده‌ها، به‌طور یکسان مرده‌اند. صباغه می‌زند؛ نزاعه لثوی. بالای روزنامه، خط خوشم، زیر نور چراغ، برق می‌زند، بقیه کلمات مرده‌اند.

به آپارتمان وقتی يك زندانی سیاسی سابق، که معلوم نیست خودش کجاست و کی خواهد آمد، پناه آورده‌ام. ختم ابراهیم آقا که تمام شده، آن احساس گریز از مرکز که در لحظات خاص تصمیم‌گیری به سراغم می‌آید، از مجموع آدمهایی که در امپریه شناخته بودم، جدایم کرد و راهم انداخت به طرف شمال شهر. سوار تاکسی شدم، رفتم خیابان وزرا. هوا تاریک بود که رسیدم جلو خانه سودابه شادان. می‌خواستم مطمئن شوم که بالاخره جنازه فرشته را از گدخانه در آورده‌اند و برده‌اند، دفن کرده‌اند. ولی جرأت

نکردم از دیوار بالا بروم. شاید اگر جرأت می کردم، قدرتش را پیدا نمی کردم. به جای آنکه از دیوار بروم بالا، زنگ زد. انگسار قرار بود جنازه فرشته بیاید و در را باز کند تا من مطمئن شوم فرشته را برده اند و دفن کرده اند. برگشتم، پیاده تا عباس آباد آمدم، سوار تا کسی شدم و آمدم میدان انقلاب. گرسنه ام بود. صبح با صدای گریه فرنگیس خانم و احمد از جایم بلند شده بودم. صبحانه نخورده بودم. ظهر، مادر فرنگیس خانم اصرار کرده بود چیزی بخورم. و بعد خودش تر حلو را گذاشته بود تو یک تکه نان لوش، داده بود دستم. و این تنها چیزی بود که در این بیست و چهار ساعت گذشته خورده بودم. تو میدان انقلاب، دنبال یک چلو کبابی گشتم. یا نبود. یا بسته بود. یا من پیدا نکردم. رفتم دوتا پیراشکی گواشی خریدم، خوردم. یک پسی هم گرفتم. پسی گرم بود. طعم دوا می داد. همان جا وقتی پیراشکی را می خوردم، روزنامه را خواندم. عکس آن آمریکایی را هم در یکی از صفحات وسط روزنامه انداخته بودند. همان کسی بود که روز فرار شاه، سر چهارراه پهلوی دیده بودم، وقتی که فهمیده بود شاه رفته، فریاد زده بود: «مرگ بر شاه»، و مردم، از سر چهارراه پهلوی تا چهارراه کاخ، او را روی دوششان حمل کرده بودند. آخر مگر ادعای این آمریکایی عملی بود؟ دکتر شایگان کلاه بر سرش گذاشته بود. عینک داشت، و کراوات زده بود. این روزها دیگر آدم کراواتی کم پیدا می شود. ولی وزرای بازرگان، به استثنای یکیشان که لباسش شبیه لباس اعضای کابینه هندیا پاکستان است، همه شان کراوات دارند. نزاعه للشوی. آن آمریکایی چه ادعای غربی کرده بود. یکی به یک سرهنگ ایرانی می گوید: «Vous êtes shiti» آن دیگری می گوید: «پا که می خواهند بکشندت.» نزاعه للشوی!

و بعد سوار تا کسی شدم. آمدم سر کوچه آذر شهر پیاده شدم. حالا چقدر خیالم راحت بود. هوشنگ، دشمن من، در اختیار کمیته انقلاب بود. و اگر حتی نمی کشتندش، مدتها نگهش می داشتند تا تکلیفش روشن شود. ولی حتماً، هم به جرم جاسوسی و هم به جرم قتل فرشته، می کشتندش. در آن فوق العاده روز جمعه کیهان، بالای سر بهوت نصیری، زیر آبه های مختلف

نوشته بودند: «من قتل نفساً فکانما قتل الناس جميعاً.» هوشنگ هم با کشتن فرشته همه مردم عالم را کشته بود.

امشب ته‌مینۀ ناصری را می‌دیدم، و فردا می‌رفتم تبریز. می‌خواستم نقشه‌هایم را به ته‌مینۀ ناصری هم بگویم. به بابک پوراصلان گفته بودم. ولی می‌خواستم شخصاً به ته‌مینۀ هم بگویم. ایکاش امشب ته‌مینۀ تنها می‌آمد. ای کاش بابک نمی‌آمد. ولی مثل اینکه ته‌مینۀ، تنها جایی نمی‌رفت. و اگر جایی هم تنها می‌رفت، امشب، نصف شب، نمی‌توانست پیش من تنها بیاید. ولی آیا، من در حضور دیگران می‌توانستم با او حرف بزنم؟ اصلاً قرار بود با او چه حرفی بزنم؟ هر حرفی که می‌خواستم با او در میان بگذارم، قبلاً با بابک پوراصلان در میان گذاشته بودم. ولی نه، این دیدار مهم بود. حالا آن ستاره دنباله‌دار با شتاب تا به سوی کره‌ای می‌آید که من هستم.

مثل همیشه دراز کشیده بودم و شانه‌ام را گذاشته بودم زیر صورتم، و نور چراغ افتاده بود روی کلمات: نزاعة الشوی.

فکر می‌کردم به علت این انتظار اصلاً خوابم نخواهد بود. می‌ترسیدم خوابم ببرد و زنگ در را نشنوم. و این فرصت بزرگ از دستم برود. ولی فهمیدم که بزودی خوابم خواهد بود، و وقتی خوابم برد، دیگر خوابم برده بود. دیگر نمی‌شد خوابم نبرد.

صدایی که از اعماق می‌آمد شبیه صدای چشمه‌های زیر پنجره حیاط. های قدیمی تبریز بود. ناگهان، به دلایل نامعلوم، فشار آب قوی‌تر می‌شد، و چشمه‌ای که بی‌صدا از زیر پنجره رد می‌شد، صدا پیدا می‌کرد و صدا، به گوش کسی که تو اتاق دراز کشیده بودی، می‌رسید. این صدا به گوشم رسید، و بعد مثل این بود که دوش حمام را باز کرده بودند و دوش صدایی شبیه صدای باران بر روی پرده‌های یک پنجره باز داشت. و بعد چندتا دوش با هم باز شده بود. انگار باران سیل‌آسا می‌آمد، مثل بارانهای ناگهانی مناطق حاره و جنگلی. باران که بند آمد، صدای حاجی فاطمه به روشنی به گوشم رسید: «درد تو درد بی‌ایمانی است.» و بعد گفت: «شاید تو ته‌مینۀ ناصری او بودی.» کی؟ کی؟ کی؟ و بعد بخود حاجی فاطمه را دیدم، تو همان لباس

عروسی تکه بساره. از کف زمین اندازه یک متر فاصله داشت. يك دستمال عجیب روی سرش انداخته بود. روسری نبود. مثل دستمال یزدی بود، بانقوش عجیب در وسطش. مثل يك پرچم بود. پاهاى حاجی فاطمه روی زمین نبود. و بدن حاجی فاطمه دور خودش می چرخید. حاجی فاطمه می رقصید، در يك فضای خالی، بی موسیقی، ولی در میان نوری که انگار به عمد انداخته بودند روی پاها، فاصله پاها و زمین، و زمین، تا معلوم شود که پاشنه‌ها و پنجه‌هایش بر زمین مماس نیستند. می رقصید. و بعد نور وسیع تر شد. حاجی فاطمه پرسید: «آخرین چیزی که رقیه خانم تعریف کرد، چی بود؟» یادم نیست. حاجی فاطمه، همان طور که می چرخید، خواند: «این زمین حاضر است. می شود مزرعه اش کرد، درخت توش کاشت، می شود گندم توش کاشت. یامی شود قبرستانش کرد. ولی هنوز توش نه درخت کاشته اند و نه آدم دفن کرده اند. آن قدر وسیع است که آدم آن ورش را نمی بیند. ولی گفتم که، یکمرتبه به چشمم ظاهر می شود. چشم راستم نمی بیند؛ موقمی که ظاهر می شود مثل اینکه من فقط يك چشم دارم، چشم چپ. رو برو نیست، ولی باید رو برو نگاه کنم تا اگر آمد، کنار چشم چپم ببینمش.» نور کسه وسیع تر شد، يك عده دایره وار دور حاجی فاطمه می رقصیدند. لنگه‌هایشان را به کمرشان گره زده بودند، چپه‌های نسبتاً بلند دستشان بود. دود از چپه‌ها بلند می شد و در نور عمیق و وسیع می پیچید و منتشر می شد. نور انگار از سوراخ يك گنبد می تابید. پیرمردها چیزی را به آهنگ موزون می خواندند، و از هر چند دقیقه می گفتند: «حق! حق! حق!» و بعد نور که غلیظ تر شد، دیدم کسی که می رقصید، حاجی فاطمه نیست. خودم هستم، در لحظه‌ای که شادی بودم و انتظار علی را می کشیدم، منتها ننشسته بودم، بلند شده بودم، می رقصیدم، و در حال رقص انتظار می کشیدم. و بعد ناگهان دوباره سر و کله حاجی فاطمه پیدا شد. «بگپر، این کلید خانه.» کلید کدام خانه؟ «کلید خانه خودت!» کدام خانه «خانه‌ای که حالا توش هستی.» حالا که این تو هستم، کلید نمی خواهم. «می خواهی. وقتش رسیده. درد نو درد بی ایمانی است.» و بعد من شادی نبودم. شادی و شکوه بسا هم بودند. يك نفر بودند. و زن شب

بیست و دوی بهمن، با آن موهای یال مانندش، و شادی و شکوه باهم بودند، و به دور صورت زنی لاغر و باریک اندام که چادر سرمدی خالدار رویش کشیده بودند، طواف می کردند. زن آنقدر لاغر بود که انگار روی يك تیر خشك چادر کشیده بودند و چشمهای زاغ و وسیعش منتظر بود، منتظر دری بود که باز شود: «يوم تكون السماء كالمهل وتكون الجبال كالعن.» و بعد پدرم بود که كارد حجابش را دستش گرفته بود و جیغ می زد: «پسر مرا می خواهی بکشی تو خانه ات!» و حاجی بنکدار نفسش در نمی آمد. و زنها جمع شده بودند. جنازه چوب شده را طواف می کردند. پیرزنها دخیل می بستند. و نور وسیع تر می شد. وسیع تر، وسیع تر. تا آنجا که چشمهای آن زن در کوچه پشت مسجد جامع می توانست وسیع بشود. و در دایره آن نور، حاجی فاطمه، مادر ابراهیم آقا، دور خود می چرخید. و مردها لنگه اشان را به کمرشان گره زده بودند. چپقهای نسبتاً بلند دستشان بود. و چیزی را به آهنگ موزون می خواندند و از هر چند دقیقه می گفتند: «حقا حقا حقا» و آنوقت در يك طرف آن زن بود که دراز کشیده بود، شکوه بود، شادی بود، فرشته بود، حاجی فاطمه بود؛ و در طرف دیگر علی بود، ناصر اول بود، ناصر دوم بود، سرهنگ جزایری بود، گروه بانها بودند، حسن بود، حاجی گلاب بود. آن افسر برگشته از گارد بود، و آن جوان بود که اسمش سهراب بود و ابراهیم آقا بود؛ همه داشتند می آمدند. رقیه خانم نبود، تهمینة ناصری هم نبود. و لسی بقیه داشتند می آمدند. همه. جنس اسب و جنس دو برادر را یار فیله کرده بودند. يك نفر داد زد: «زستمی جان کند مجان یافت زال!» و زال ایستاده بود. ماتم زده، گریان، و می آمدند. و جنازه ها را می آوردند. از پشت ستونها، و از اعماق چاهها، و از مسیلهای رودخانه ها جمع آوری کرده بودند و داشتند می آوردند. و ناگهان، من که شادی بودم، داد زدم: «وای! علی! سوگلی من! سوگلی دو نیم شده من، علی!» و در سوی دیگر شادان بود، کرازلی بود، بیلمور بود، مستر فوتوز بود، آن افسر امریکایی بود، که با مأمورهای ساواک تهران نشسته بودند و تریاک می کشیدند. و زنها بودند. سودابه بود، ماهی بود، و کرازلی می گفت: «بهش بگو برود حمام، خودش را خوب بشوید!»

و صدای آب می آمد. از همان چشمه زیر پنجره حیاطهای قدیمی تبریز، و چشمه انگار با صدای قوی تر شده اش، می ریخت تو گوش من، و فاصله شادی و علی دیگر خیلی کم بود، و آن جوان سی و دوسه ساله داشت می آمد. در بیداری می آمد. در خواب نبود که می آمد. و صدایش به رسایی تمام می آمد: «کلا انها لظی، نزاعة للشوی!» و پیرمردها، همانهایی که چپق به دست داشتند در يك دایره می رقصیدند و در چپقه ها شان می پیچید، بلند می شد، منتشر می شد، و صدای حاجی فاطمه از وسط دایره می آمد که می گفت: «درد تو درد بی ایمانی است! درد تو درد بی ایمانی است!»

و آنوقت همه جا ساکت بود. هیچکس نبود. دیگر خوابها نبودند. ردیف مردان و زنان رفته بودند. انگار برای همیشه رفته بودند. و هیچ چیز بازگشت پذیر نبود. و آن چشمه دیگر نبود. صدایش نبود.

تنها چیزی که به گوشم می رسید، زنگ در بود. و بعد زنگ متوقف شد. منتظر شدم تا دوباره بزنند. وزندند. بلند شدم. زنگ در بیرونی آپارتمان بود. نرسیدم کیه. می دانستم کیه. دگمه را زدم. صدای باز شدن در را از گوشی افاف شنیدم. حالا ته مینه ناصری از پله ها بالا می آمد. و بعد صدای پا را از پله ها شنیدم. صدای پا بالا آمد. صدای زنگ در آپارتمان بلند شد. دستهایم می لرزید. می ترسیدم در آپارتمان را باز کنم. شاید ترس هم نبود. نجالت می کشیدم. امکان داشت پرسد برای چی این همه اصرار داشتی مرا ببینی؟ خوب، ببین این تو، این هم ته مینه ناصری! برای چی؟

در را باز کردم. نوری ناگهانی بین من و او ساطع شد. آنچه دیدم، روی صفحه تیز و درخشان آن نور ناگهانی، ته مینه ناصری نبود. موجود دیگری بود. در آستانه در، درست روبروی من، يك نفر ایستاده بود. شکمی نبود. ته مینه ناصری نبود.

روبروی من، کسی جز من نبود. کسی که روبروی من ایستاده بود، خودم

بودم.

دیدم. قالب تهی کردم. افتادم.

بخش سوم

کتاب پنجم

برگهایی از بازجویی سودابه شادان

- س: در بازجوییهای قبلی گفتید که میخواستید به لندن بروید؟ چرا؟
- ج: دخترم آنجاست. دخترم در لندن زندگی می کند.
- س: دخترتان در لندن چه کار می کند؟
- ج: درس می خواند.
- س: چرا میخواستید با هواپیمای شاه بروید؟
- ج: تقصیر من نبود. ماهی پیشنهاد کرد با هواپیمای شاه برویم.
- س: مگر هر آدمی می توانست با هواپیمای شاه برود؟
- ج: ماهی می توانست. به من گفت من هم همراهش بروم.
- س: مخارج دخترتان چگونه تأمین می شود؟
- ج: تا موقعی که تیمسار زنده بود، مخارج دخترم را او می داد. بعد از مرگ تیمسار مخارجش را من داده ام.
- س: قاتل تیمسار کیست؟ شما قاتل تیمسار را می شناسید؟
- ج: من نمی شناسم. برادرم می شناخت. ولی به من نگفت کی بود. مثل اینکه يك جوان هفده هجده ساله بود.
- س: با شما نسبتی داشت؟
- ج: نه، فکر نمی کنم.

س: بعداً قاتل چطور شد؟

ج: تیر باران شد. من که ندیدم. ولی گفتند تیر باران شده.

س: درست است که شما و تیمسار در تبریز عشر تکده داشتید؟

ج: عشر تکده چیه؟

س: بساط عیش و نوش. بساط فحشاء. بساط بغل هم افتادن، و حلال

و حرام نشناختن.

ج: من در بازجوییهای قبلی به گناهام اعتراف کرده‌ام. من گفته‌ام که

گناهکارم.

س: درست است که شما بعد از مرگ تیمسار شادان، در تهران، در

منزلتان بساط عیش و عشرت راه انداختید؟

ج: من اعتراف کرده‌ام، گفته‌ام که گناهکارم.

س: درست است که تیمسار گماشته‌های جوان را به خانه می‌آورد؛

خودش با آنها مرتکب لواط می‌شد و شما با آنها زنا می‌کردید؟

ج: لواط چیه؟

س: لواط، بی‌حیایی مرد با مرد است.

ج: من در بازجوییهای قبلی به گناهام اعتراف کرده‌ام. من گفته‌ام

که گناهکارم.

س: آن جوان چرا تیمسار را کشت؟

ج: نفوز تیمسار در تبریز خیلی زیاد شده بود، فرستادنش يك جای

دیگر. تیمسار را عوامل ساواک کشتند. نمی‌خواستند کسی محبوب باشد. شاه

حسودیش می‌شد.

س: چرا؟ مگر تیمسار اوامر شاه را اجرا نمی‌کرد؟

ج: اوامر شاه را اجرا می‌کرد. ولی شاه حسودیش می‌شد. تیمسار

در تبریز محبوب بود. شاه نمی‌خواست کسی محبوب باشد.

س: به ما گفته‌اند که شاه، اقبالی، علم و برادرهای شاه، هر وقت تبریز

می‌رفتند، منزل شما می‌ماندند. یا حتماً به‌خانه شما می‌آمدند. شما با این

اشخاص روابط نامشروع داشتید؟

ج: من زن تیمسار بودم. تیمسار به من می‌گفت چه کار بکنم. من هم می‌کردم.

س: اگر تیمسار می‌گفت شما با مرد نامحرم زنا کنید، شما زنا می‌کردید؟

ج: تیمسار شوهر من بود. باید خودش مانع می‌شد. وقتی خودش مانع نمی‌شد، من او را اجرا می‌کردم.

س: راجع به این مسأله هر چه دارید، بنویسید.

ج: من نوشته‌ام. به گناهام اعتراف کرده‌ام.

س: روابط شوهر شما با آمریکاییها چگونه بود؟

ج: من درست نمی‌فهمیدم. خدا شاهد است من نمی‌دانستم شوهرم چه کاری کند.

س: آیا شوهرتان آمریکاییها را به خانه می‌آورد؟ این آمریکاییها چه جور آدمهایی بودند؟

ج: وقتی با مستشارها کار می‌کرد، دوسه نفر بیشتر را به خانه می‌آورد. گاهی هم با آنها می‌رفت شکار پلنگ و گراز. طرفهای مرز، طرفهای جلغا، من هم یکی دو بار باهاشان رفتم.

س: وقتی این آمریکاییها را به خانه می‌آورد، روابطش با آنها چگونه بود؟

ج: خیلی خوب. خیلی دوستانه.

س: در این روابط دوستانه، شما را هم شرکت می‌دادند؟

ج: من زن خانه بودم. میز را خودم می‌چیدم.

س: منظور چیدن میز، نیست. چیزهای مهم‌تر را می‌خواهیم.

ج: پس منظورتان چیه؟

س: خودتان را به آن راه نزدیک خانم شادان. ما شهادت چند نفر از گماشته‌ها را در اختیار داریم. نامه‌های شما هم در اختیار ماست. عکس‌ها هم هست. آن موقع فکر نمی‌کردید که روزی خداوند از شما انتقام می‌گیرد و شما باید جواب اعمالتان را پس بدهید. حالا ما از شما صراحت

و صداقت می‌خواهیم. به ما بگویید شما و شوهرتان با امریکاییها چه کار می‌کردید؟

ج: من در بازجوییهای قبلی به گناهام اعتراف کرده‌ام.

س: ما گزارشهای امریکاییها را راجع به شوهرتان داریم. چندتا از این گزارشها مربوط می‌شود به يك ستوان امریکایی. متوان بیلتامور. گرچه در زندگی شما حوادث فراوانی پیش آمده و بسیاری از حوادث را ممکن است فراموش کرده باشید، ولی این یکی را امکان ندارد فراموش بکنید. با وجود این، بگذارید ذهنتان را قدری درباره او روشن‌تر کنم. او قریب بیست سال پیش در ایران بود. با تیمسار رفت و آمد داشت. تیمسار و این ستوان امریکایی در بازجویی از چهارده نفر ارتشی و يك مترجم شرکت داشتند. چند نفر دیگر هم در این بازجویی بودند. آن چهارده نفر ارتشی تیرباران شدند. تنها بازمانده آن جمع، يك مترجم بود. او سبب شد که شما و برادرتان به دام ما بیفتید. برادر شما هم در آن بازجویی شرکت داشت. وضع فعلی برادرتان، و آن مترجم به موضوع فعلی ما بی‌ارتباط است. ما می‌خواهیم از زبان خود شما بشنویم که ستوان بیلتامور با شما و شوهرتان چه روابطی داشت؟

ج: من که همه را گفته‌ام. من به تمام گناهام اعتراف کرده‌ام. تیمسار

هم که مرده. شما چه اصراری دارید که پرده از يك راز کهنه بردارید؟ شاید ستوان هم هزار کفن پوسانده باشد!

س: ولی شما يك دختر دارید، مگر نه؟

ج: بلی.

س: اسمش چیه؟

ج: سوسن.

س: شهادت پزشکان آن دوره از زندگی تیمسار نشان می‌دهد که

تیمسار بچه‌دار نمی‌شد. پس بچه شما باید بچه يك آدم دیگر باشد.

ج: نه آقا، اینطور نیست. دخترم، دختر تیمسار است. باور کنید،

راست می‌گویم.

س: قرار بر این است که شما صداقت به خرج بدهید. اسناد موجود نشان می‌دهد که شما با ما صادق نیستید. لاقلاً در این مورد بخصوص صادق نیستید.

ج: من خدمتتان همه چیز را عرض کرده‌ام. همیشه هم راست گفته‌ام.

س: سؤال مربوط به شوهر و بچه‌تان را روشن‌تر برایتان بیان می‌کنم. دقت کنید. ما می‌خواهیم حقایق روشن شود. پزشکان آن دوره شهادت داده‌اند که تیمسار شادان بچه‌دار نمی‌شد. و مسأله را به سقوط شوهرتان از اسب در مراسم رژه بیست و یک آذر نسبت داده‌اند. ما کاری به زمین خوردن شوهرتان در آن روز نداریم. آن زمین خوردن نتایج عجیبی به بار آورده که یکی از آنها هم ماجرای مرموز حامله شدن شما از شوهری است که طبق تصدیق پزشکان بچه‌دار نمی‌شده. گماشته‌های آن دوره، یعنی تقریباً بیست سال پیش، پس از اطلاع از جریان بازجویی و محاکمه شما آمده‌اند و درباره شما شهادت داده‌اند. برای ما روشن شده که در آن ماه‌ها که ستوان بیلتنور به خانه شما رفت و آمد می‌کرده، شما جز با بیلتنور و خود تیمسار با کسی رابطه جنسی نداشته‌اید. آیا بچه شما مال آن دوران نیست؟

ج: من يك زن بیچاره هستم. من به همه گناهانم اعتراف کرده‌ام. گفته‌ام که گناهکارم.

س: خانم سودابه شادان. شوهر شما تیمسار شادان به علت سقوط از اسب بچه‌دار نمی‌شد. سؤال می‌کنم. با يك آری یا نه، به این سؤال جواب بدهید: آیا پدر دختر شما، ستوان بیلتنور آمریکایی نیست؟

ج: من يك زن بیچاره هستم. من گفته‌ام که گناهکارم.

س: برای روشن شدن حقیقت، از شما سؤال می‌کنم: آری، یا نه؟

ج: من به گناهانم اعتراف کرده‌ام.

س: آری، یا نه؟

ج: آری.

س: حالا که این مسأله روشن شد و فهمیدیم که ستوان آمریکایی پدر

سوسن است، بفرمایید ببینیم، اگر شما و شوهرتان بچه می‌خواستید، چرا سرپرستی يك یا چند بچه یتیم را به‌عهده نگرفتید؟ چرا چند بچه یتیم را نیاوردید، بزرگ کنید؟ امکانات مالی هم که داشتید؟

ج: تیمسار این کار را کسر شأن می‌دانست، به‌علاوه نمی‌خواست کسی بفهمد که بچه‌دار نمی‌شود. اوایل بچه‌دار نشدنش را گردن من می‌انداخت. دکترها می‌دانستند، ولی می‌ترسیدند مسأله را به او بگویند. به‌من می‌گفتند، ولی بعد رفتیم خارج و معلوم شد عیب از اوست.

س: شما هم بچه می‌خواستید؟

ج: بلی.

س: چرا از تیمسار طلاق نگرفتید؟ چرا زن يك آدم دیگر نشدید؟

ج: مگر می‌شد آدم از تیمسار طلاق بگیرد؟ پدر آدم را در می‌آورد، تازه اگر طلاق می‌گرفتم، کی بود که بیاید مرا بگیرد. همه از تیمسار می‌ترسیدند.

س: گرچه این مسأله که عنوان می‌کنم خلاف شرع است، ولی چون شما خودتان مرتکب کارهای خلاف شرع شده‌اید، می‌توان راجع به آن از شما سؤال کرد. شما چرا از گماشته‌ها حامله نشدید؟ شما که اعتراف کرده‌اید که با وجود داشتن شوهر با آنها مرتکب زنا می‌شدید؟

ج: برای من فرق نمی‌کرد، من بچه می‌خواستم، تیمسار هم بچه می‌خواست، ولی برای تیمسار کسر شأن بود که بچه‌اش از يك گماشته ایرانی باشد. می‌گفت نمی‌خواهد پدر بچه‌اش يك دهاتی باشد.

س: دوستان خود تیمسار چگونه؟ شما که با دوستان او هم درازتباط بودید؟

ج: تیمسار نمی‌خواست پدر بچه‌اش ایرانی باشد.

س: حتی اگر آن پدر يك تیمسار دیگر بود؟ برادر شاه چگونه؟ خود شاه چگونه؟

ج: نمی‌خواست آدم مفروزی بود، نمی‌خواست بچه‌اش پدر ایرانی داشته باشد.

- س: مگر خودش مال کجا بود؟
 ج: آقا، خیلی مغرور بود.
- س: از قرار معلوم خیلی هم آدم ملی و میهن پرستی بود؟
 ج: من که سیاست سرم نمی‌شود.
- س: به دلیل همین غرور تیمسار بود که شما تصمیم گرفتید با هم پدر بچه‌تان را انتخاب کنید؟ و قرعه فال بدنام يك آمریکایی افتاد؟
 ج: تیمسار معتقد بود آمریکاییها آدمهای سرنگهداری هستند. مرض و اینها هم که ندارند. باهوش هم که هستند. به همین دلیل تصمیم گرفت پدر بچه آمریکایی باشد.
- س: چه پدر و مادر آزادیخواهی هستید! مثل اینکه دخترتان هم راجع به این قضیه چیزهایی می‌دانند؟
 ج: دخترم می‌داند.
- س: چطور فهمید؟
 ج: در یکی از سفرهایش به ایران عکس ستوان را دید، فهمید که تیمسار پدرش نیست.
- س: بعد چکار کرد؟
 ج: می‌خواست ستوان را پیدا کند.
- س: پیدا کرد؟
 ج: نه. تیمسار مرده بود. بعد برادرم هوشنگ تحقیق کرد. گفتند ستوان بیلتور هم مرده.
- س: آن دیگر چرا مرده بود؟
 ج: گفتند تو ویتنام بوده. آنجا دیوانه شده، مرده. راستش ما درست و حسابی نفهمیدیم.
- س: خیلی متشکر، خانم سودابه شادان.
- ج: من يك زن بیچاره هستم. من به گناهانم اعتراف کرده‌ام. من گناهانم که گناهکارم.

س: روابط خودتان را با خانم ماه‌نوش راحلی شرح دهید؟

ج: کی؟

س: ماه‌نوش راحلی.

ج: ماه‌نوش راحلی کیه؟

س: منظور همان کسی است که در محافل شما و درباریها به نام «ماهی» معروف شده بود. قبلاً زن سرهنگک جزایری بود. بعد زن یسک تیمسار شد. بعد از اطلاق گرفت. بعد از ایران فرار کرد. همان روزی که شما فرودگاه می‌رفتید، تا با هواپیمای شاه فرار کنید. اورفت، شما ماندید. او فکر می‌کند شانس آورده، ولی هر جا باشد، خداوند به سزای اعمالش می‌رساند. حالا شما سابقه‌آشنایی و روابط خودتان را با ماه‌نوش راحلی شرح دهید.

ج: ماهی را من از تبریز می‌شناختم. هفت هشت سالی از من کوچک‌تر بود. زن سرگرد جزایری شد. می‌گفتند سرگرد آدم باهوشی است. اوایل زندگی‌شان خوب بود. بعد رفتند به اردبیل. سرگرد شد سرهنگک. گاهی دیدن ما می‌آمد. بعد دیگر نفهمیدم چطور شد. با فرماندار اردبیل در رفت.

س: شما در این مسأله دخالتی نداشتید؟

ج: نه قربان. من آن موقع تبریز بودم.

س: نامه‌های سرهنگک به زنش که بعدها از خانه شما در خیابان وزرا پیدا شد، نشان می‌دهد که سرهنگک جزایری از آمدن زنش به خانه شما ناراحت بود. چرا؟

ج: نمی‌دانم. من آن نامه‌ها را نخوانده‌ام. ماهی نامه‌ها را دار به من تا من به خود سرهنگک جزایری برگردانم. ولی نشد، سرهنگک اعدام شد.

س: سؤال این نیست که چرا نامه‌ها را به او ندادید. سؤال این است، شما در ایجاد رابطه بین فرماندار اردبیل و زن سرهنگک جزایری دخالتی داشتید یا خیر؟

ج: يك بار فرماندار اردبیل ماهی را برداشت، آورد خانه ما. و

چند روزی با هم مهمان ما بودند.

س: و در همان زمان ماهی زن سرهنگک جزایری بود؟

ج: بلی.

س: و شما کاری نکردید؟

ج: چکار می توانستیم بکنیم؟

س: به زن می گفتید بلند شود برود پیش شوهرش ، به شوهر تلفن

می کردید می گفتید بیايد دنبال زنش. از خانه تان بیرونشان می کردید.

ج: به فکرم نرسید. به فکر تیمسار هم نرسید.

س: بعد چی شد؟

ج: ماهی سرهنگک را ول کرد ، با فرماندار اردبیل فرار کرد به

تهران . ولی بعد فرماندار هم ولش کرد. ماهی، چند ماهی آمد تبریز

خانه گرفت. پول و پله داشت. گاهی می دیدمش. بعد دوباره نفهمیدم چطور

شد که رفت تهران. در تهران، شد زن يك تیمسار خیلی معروف. اسمش

ضراب بود. می گفتند همه کاره شاه است. می گفتند زمینهای گیلان، مازندران و

گرگان زیر نظر او اداره می شود . بعد می گفتند ماهی آدم مهمی شده. بسا

دربار رابطه داشت . وقتی می آمدم تهران به من می گفت چه آدمهایی را

می بیند. بعد از تیمسار ضراب هم جدا شد. بعد از مرگ تیمسار شادان،

وقتی من آمدم تهران، رفتم سراغ ماهی. خیلی جوان شده بود . مثل يك

زن سی ساله شده بود. بعد من خانه تبریز را فروختم، آمدم تهران، خانه

نخریدم. ماهی يك خانه در سوئیس داشت . بسك خانه در لندن. وقتی لندن

می رفت سوسن را می دید. سوسن هم می رفت ماهی را می دید.

س: ماهی شما را به دربار می برد؟

ج: گاهی می برد.

س: ماهی شما را به تیمسار نصیری معرفی کرد؟

ج: نخیر. تیمسار نصیری را از زمان شادان می شناختم. بعد که آمدم

تهران، تو خانه ماهی، دوباره تیمسار نصیری را دیدم.

س. شما با نصیری همکاری می کردید؟

ج: من نمی‌دانم همکاری می‌کردم یا نه. گاهی چیزهایی از این و آن می‌شنیدم که فکر می‌کردم باید تیمسار نصیری بداند. تلفن می‌کردم به او یا به آجودانش. و جریان را می‌گفتم.

س: از این بابت چیزی می‌گرفتید؟

ج: نه.

س: ما اسنادی در اختیار داریم که نشان می‌دهد شما از بابت گزارشاتان هدیه می‌گرفتید.

ج: خود تیمسار نصیری به من چیزی نمی‌داد. گاهی برایم آدمهای دورو بر تیمسار جواهر می‌خریدند.

س: سرهنگ رافعی با شما چه رابطه‌ای داشت؟

ج: من در بازجویی‌های قبلی گفته‌ام که سه ماه با سرهنگ رافعی بودم. سرهنگ پیشنهاد کرد که از دخترم در لندن بخواهم که برای سازمان امنیت کار بکند. دخترم قبول نکرد.

س: ماهی با شاه رابطه داشت؟

ج: خودش می‌گفت دارد. ولی ممکن است دروغ گفته باشد. بعدها شد معشوقه یکی از آجودانهای شاه. آدم خیلی مهمی شد. دیگر دست من از او کوتاه بود. فقط می‌دانم که می‌خواست از این آجودان بچه‌دار شود. می‌گفتند آجودان صیغه‌اش کرده. ولی نتوانست از آجودان بچه‌دار شود. آجودان بیست و چهار پنج سالی از او بزرگ‌تر بود.

س: شما هیچ وقت این آجودان را دیدید؟

ج: من چندبار دیدمش. خیلی مرتب لباس می‌پوشید. مؤدب بود. سرش کاملاً طاس بود. ولی ماهی خیلی دوستش داشت. در این دوره ماهی خیلی پولدار شد. دوسه تا آپارتمان خرید. يك ویلا خرید. همیشه، هر جا می‌رفت، مخصوصاً سفر خارج، صندوق جواهراتش را با خودش می‌برد. وقتی از سفر اروپا یا آمریکا برمی‌گشت، صندوقش سنگین‌تر و گنده‌تر بود.

س: ماهی از آجودان بچه‌دار شد؟

ج: نه قربان، نشد.

س: چرا؟

ج: خجالت می کشم خدمتتان عرض کنم.

س: خجالت نکشید، بفرمایید.

ج: آجودان پیش از رفتن تو رختخواب، به خودش آمپول می زد. سالهاست که یاهم این طور زندگی می کنند. ماهی فکر می کرد اگر بچه دار شود، ثروت بیشتری ازش بهش می رسد. به او گفته بود می خواهد بچه دار شود. او هم گفته بود او هم دلش می خواهد. ولی بعداً معلوم شد دروغ گفته.

س: کی؟

ج: همان آجودان.

س: چرا؟

ج: خجالت می کشم عین حرفهای ماهی را نقل کنم.

س: نه، خجالت نکشید. ما می خواهیم حقیقت را بفهمیم.

ج: یک بار ماهی از رختخواب بلند شده بود، رفته بود پیش دکتر. در لندن بود. یا شاید پاریس. دکتر مایع مرد را برداشته بود، فرستاده بود آزمایشگاه. معلوم شده بود مرد بچه دار نمی شود. ماهی می گفت آجودانه بهش نگفته بوده که نمی تواند بچه دار شود. می گفت می خواست مچم را بگیرد، اگر از کس دیگری بچه دار شده بودم، پتاهام می افتاد روی آب.

س: شما چرا می خواستید با ماهی بروید به خارج، آن هم با

هواپیمای شاه؟

ج: نقشه، فرار دادن ماهی بسود. من نمی خواستم بروم. باور کنید. می گفتند ماهی اسرار زیادی می داند. می گفتند این اسرار مربوط می شود به شاه و مسائل مربوط به نفت. من از اینها سردر نمی آوردم. اگر ماهی به دست شما می افتاد، خیلی چیزها معلوم می شد. قرار بود اگر ما را گرفتند، من خودم را به جای ماهی معرفی کنم. و ماهی فرار کند، ولی آن آقا که جلو ماشین ما را گرفت، ماهی را شناخت. اول مرا شناخت. خود مرا می خواست، و برادرم را. موقعی ماهی را شناخت که دیگر دیر شده بود. غش کرد.

س: ولی شواهد چیز دیگری را نشان می‌دهد.

ج: به خدا من همه چیز را گفته‌ام. من گفته‌ام که گناهکارم.

س: کلفت شما و همسایدها به ما گفته‌اند که ماهی حداقل هفته‌ای دو بار به‌خانه شما می‌آید. به ما گفته‌اند شما و ماهی دچار انحرافات از نوع دیگر هم بودید. شما منزلتان را به عشرتکده تبدیل می‌کردید. و در این عشرتکده، شما و ماهی و زنها و مردهای مختلف دسته‌جمعی یا هم بودید. شما از خدا شرم نمی‌کردید؟ به ما گفته‌اند شما و ماهی عاشق هم بودید! دلیل فرار شما با ماهی دقیقاً همین بود. و به علت نزدیکی ماهی و رفیقش با شاه، شما می‌خواستید با هواپیمای شاه بروید.

ج: درست نیست. واقعیت ندارد. من می‌توانستم بعداً هم از ایران بروم. همانطور که دهها و صدها نفر دیگر رفتند. من نمی‌خواستم با ماهی بروم. همه مواظب ماهی بودند. علت این کار را نمی‌دانستم. از اسرار ماهی فقط خود ماهی خبر داشت. ما خبر نداشتیم. عشق من به ماهی، انحراف جنسی و این قبیل چیزها در مقابل آن اسرار، بسیار کوچک بود. برادرم از این مسائل خبر دارد. اطلاعات او از همه بیشتر است. سه‌چهار هفته پیش از رفتن شاه، يك شب زنگ درخانه مرا زدند. در را که باز کردیم، دیدیم ماهی و برادرم دم در ایستاده‌اند. چهارپنج نفر دیگر هم بودند. ماهی گفت يك چیزهایی هست که باید بگذاریم تو خانه تو بماند. دوتا صندوق بسیار گنده بود. خیلی هم سنگین. صندوقها را بردند، گذاشتند تو موتورخانه. برادرم و ماهی خیلی با هم صمیمی بودند. ماهی و آن آدمها رفتند. برادرم ماند. برادرم گفت ای اگر کسی بفهمد این صندوقها توخانه تست، زندگی همه‌مان به‌خطر می‌افتد. زندگی تو، زندگی ماهی، زندگی خود من.

س: در این کار آجودان هم بود؟ منظور همان رفیق ماهی است؟

ج: نه قربان، آجودان يك ماه قبل از ایران رفته بود.

س: صندوقها چطور شد؟

ج: شبی که فردایش شاه فرار کرد، ماهی و برادرم آمدند پیش من. ماهی کاملاً آماده سفر بود. شب خانه من خوابید. صبح ساعت شش بیدار.

شد، گفت پاشو، میریم، گفتم کجا. گفت میریم مراکش. گفتم برای چی؟ گفت ما با هواپیمای شاه میریم مراکش، و از آنجا میریم دنبال کارمان. من گفتم من چرا؟ من که تو این قضایا دست نداشتی؟ حالا هم که نه سرپیازم، نه ته پیاز؟ گفت جان من در خطر است، من باید تو آن هواپیما بنشینم. کسی به تو کاری ندارد، ولی اگر من گیر بیفتم، خیلنها گیر می‌افتند.

س: قبل از آنکه ادامه بدهید، بفرمایید صندوقها چی شد؟

ج: شب که ماهی و برادرم آمدند پیش من، آن آدمهایی که صندوقها را آورده بودند، آمدند تو خانه. رفتند روی صندوقها آدرسها را نوشتند. من دیدم آدرس خانه مرا به عنوان آدرس فرستنده می‌نویسند. وقتی از ماهی پرسیدم چرا آدرس خودش را نمی‌نویسند، گفت اینطوری بهتر است. آدرس گیرنده هم، آدرس يك نفر خارجی بود در مراکش. ماهی حتی گیرنده صندوقها هم نبود. اسم ماهی در هیچ جا نبود.

س: شما از محتویات صندوقها خبر داشتید؟

ج: نه قربان، خبر نداشتم.

س: کنجکاو هم نکردید؟

ج: چرا قربان. سه چهار بار رفتم بالا سر صندوقها. می‌خواستم بفهمم آن تو چی گذاشته‌اند. نتوانستم بازشان کنم. رفتم، کلید ساز آوردم. هر قدر سعی کرد، نتوانست صندوقها را باز کند. حتی نتوانست قفلشان را پیدا کند. مات و مبهوت نگاهم کرد. گفت مثل اینکه این صندوقها را از يك جای دیگر آوردند اینجا گذاشتند. گفت مثل اینکه مال يك كره دیگر است. من گفتم مال شوهرم است، مرده، حالا می‌خواهم اینها را باز کنم. کلید ساز که رفت، ترسیدم پلیس را خبر کند. با ماهی تماس گرفتم. گفت به زودی می‌آید سراغم. سه چهار شب بعد، آمدند، صندوقها را بردند. ماهی تو خانه من ماند. بعد به من گفت باید با من بیایی. فکرش را نمی‌کردم که روزی با هواپیمای شاه جایی بروم. گفت فکر کردیم صندوقها را به اسم تو فرستیم. گفت نباید اسم من و فرزام و برادرت در میان باشد.

س: فرزام همان آجودان است، نه؟

ج: بلی قربان.

س: شما هیچ حدس نزدید تو صندوقها چی گذاشته بودند؟

ج: نه قربان، فکر می‌کردم صندوقها پر از جواهرات باشد. حتی يك بار از ماهی پرسیدم. ماهی گفت من مگر آن همه جواهر دارم؟ حتی همه جواهرات سلطنتی هم کمتر از ظرفیت این دوتا صندوق است. گفت من همه جواهراتم را از ایران خارج کردم. همان شب هم نشانم داد که آخرین قطعات جواهراتش را گذاشته بود تو کیفش. موقمی که تو ماشین نشسته بودیم، کیفش تو دستش بود، و با همان کیف می‌زد تو سر آن آقای که ما را لو داد. هنوز هم باورم نمی‌شود ماهی از میان آن همه آدم دررفته باشد!

س: فکر نمی‌کنید آن صندوقها پر از اسناد بود؟

ج: من خبر ندارم قربان. به خدا خبر ندارم. فقط می‌دانم اگر صندوقها پر از جواهرات بود، آنها را خانه من نمی‌آوردند. صندوقها خیلی گنده بود. نمی‌شد بازشان کرد. کلیدسازی که رفتیم، آوردم، خیلی ماهر بود. يك بار شماره رمز صندوق نسوزم یادم رفته بود. رفتم همان کلید ساز را آوردم، در عرض پنج دقیقه بازش کرد. کلیدساز يك ساعت عرق ریخت تا آن دوتا صندوق را باز کند، ولی حتی نتوانست يك پیچ گوهی را به يك جایی بند کند. گفت مثل اینکه صندوقها را از نو جوشکاری کردند. گفت فقط يك راه دارد. صندوقها را منفجر کنیم. من وحشت کردم. کلیدساز که رفت، تلفن کردم به ماهی که بیاید صندوقها را ببرد.

س: حالا فکر می‌کنید صندوقها را گذاشتند تو هواپیمای شاه، و از ایران خارج کردند؟

ج: بلی قربان، شاه می‌رفت مراکش. صندوقها را هم به يك آدرس تو مراکش فرستادند، و چون شب قبل از رفتن شاه، آمدند صندوقها را بردند، حتماً گذاشتندشان تو هواپیمای شاه.

س: با شما راجع به آن صندوقها، صندوقهای دیگر، و با تعدادی دستگاه، هرگز صحبتی نشده؟

ج: هرگز. آن صندوقها را قبلاً جایی ندیده بودم. از هیچ صندوق

دیگر هم خبری ندارم، دستگاہی هم ندیده‌ام.

س: راجع به برادران هر چه می‌دانید، بنویسید.

ج: برادرم را تیمسار برد تو ساواک. در ساواک ترقی کرد. تیمسار

کمکش می‌کرد. ولی او از تیمسار همیشه بدش می‌آمد. خواهر کوچکترم
تهمینه هم از تیمسار بدش می‌آمد.

س: چرا؟

ج: در مورد برادرم، نمی‌دانم. ولی تیمسار دوست‌خواهرم را کشت.

خواهرم تیمسار را نبخشید. بعدها خواهرم پسرش را برداشت، رفت.

س: راجع به برادران توضیح بدهید.

ج: برادرم با یک افسر آمریکایی آشنا شد.

س: کی؟

ج: همان بیاتمور.

س: یعنی پدر دخترتان.

ج: بلی. بیاتمورکاری کرد که برادرم را فرستادند آمریکا. چندسالی

آمریکا بود. وقتی برگشت، اوایل تبریز نیامد. می‌گفتند دکتر شده، ولی

کسی نمی‌دانست دکترایش در چیه. وقتی دیگران پیش تیمسار می‌گفتند

هوشنگ دکتر شده، تیمسار خنده‌اش می‌گرفت. بعداً برادرم از هر دوسه

ماه می‌آمد تبریز. تیمسار، استاندار، برادرم، فرمانده لشکر و یکی دوتفر

دیگر، توخانه ما جلسه می‌کردند. من احساس می‌کردم برادرم آدم مهمی

شده. حتی می‌دیدم گاهی تیمسار از او حساب می‌برد. حتی مثل این بود

که گاهی تیمسار دستورهای برادرم را اجرا می‌کرد. ولی من از کارهایش

سردر نمی‌آوردم. بعد برادرم شد معاون دانشگاه، بعد شد معاون یکی از

وزرا، بعد دوباره رفت به آمریکا. وقتی برگشت شغل خاصی نداشت. فقط

می‌دانستم دوست نرزام است، همان آجودان، که دوست ماهی بود. خود

ماهی هم با برادرم خیلی دوست بود. گاهی به من می‌گفت داداشت خیلی

آدم گنده‌ای شده، تو دربارهم خیلی نفوذ دارد. ولی من هیچ وقت نفهمیدم

برادرم چکاره است.

س: شما در بعضی مهمانیها همراه برادرتان شرکت نمی کردید؟
 ج: برادر من در تهران زندگی می کرد. من و تیمسار تبریز بودیم.
 پس از مرگ تیمسار، من دیگر نتوانستم تبریز بمانم. آمدم تهران.
 س: در چه سالی آمدید تهران؟
 ج: سال پنجاه و چهار، پنجاه و پنج.
 س: بعد از آن سال، در مهمانیها همراه برادرتان شرکت می کردید؟
 ج: گاهی شرکت می کردم. ولی نه بطور جدی.
 س: آیا شما کسی به نام ژنرال جابلونسکی می شناسید؟
 ج: ژنرال کی؟
 س: ژنرال ویلیام جابلونسکی. آمریکایی است. ولی اصالت لهستانی است.

ج: آقا من کجاو ژنرال آمریکایی کجا؟
 س: خانم سعی کنید حقیقت را بنویسید. جفا بق را نمی توان کتمان کرد.

ج: من حقیقت را می نویسم. اسم این ژنرال به گوش من نخورده.
 آخر من چرا باید يك ژنرال آمریکایی را بشناسم؟
 س: شما دروغ می گوئید خانم. ما اسنادی در اختیار داریم که نشان می دهد شما این ژنرال آمریکایی را می شناسید.
 ج: من که خدمتتان همه چیز را عرض کردم. چرا راجع به يك ژنرال آمریکایی دروغ بگوئیم؟ من به شما گفتم که گناهکارم. چرا باید نمی کنید؟

س: هلنش این است که ما دقیقاً می دانیم شما هفته ای يك بار منزلتان را در اختیار ژنرال جابلونسکی و همراهانش و برادرتان می گذاشتید. هفته ای يك بار. روزهای دوشنبه.

ج: این دروغ است. من کسی به نام ژنرال جابلونسکی نمی شناسم. روزهای دوشنبه، من اصلاً خانه نبودم. روزهای دوشنبه، از ساعت ده صبح تا نصف شب، خانه ماهی بودم. چطور ممکن است خانسهام را در اختیار

ژنرال آمریکایی و همراهانش گذاشته باشم؟ من و کلفت‌م، روزهای دو شبۀ هر هفته، بداستثنای روزهایی که من خارج از تهران و یا خارج از ایران بودم، می‌رفتیم خانۀ ماهی. ماهی دوشنبه شبها مهمانی داشت. يك عده ایرانی، يك عده خارجی، يك عده آدم مهم. آدمهای فرزام. چندتا تیمسار هم می‌آمدند. يك بار وزیر خارجه آمریکا هم آمده. موقی که ایران بود. ولی من خانۀ ام را در اختیار کسی نگذاشتم.

س: به این عکسها نگاه کنید. عکس شماست. در يك مهمانی هستند. ما محل مهمانی را می‌دانیم. ولی می‌خواهیم شما محل مهمانی را تعیین کنید.

ج: این شخص «بیل» است. دوست فرزام، ماهی و برادرم. ولی این شخص خانۀ من نیامده. من از او هیچوقت پذیرایی نکردم. این عکسها در یکی از مهمانیهای ماهی گرفته شده. يك شب، ماهی در مهمانی زن کم داشت. سر میز می‌خواست يك در میان زن بگذارد. برایش فرقی نمی‌کرد کی کنار کی بنشیند. مرا هم گذاشت کنار این مرد. خیلی زود با من صمیمی شد. می‌دانید آمریکاییها چطورند. عکس سر میز شام گرفته شده.

س: شما درباره این «بیل» چه چیزهای دیگری می‌دانید؟

ج: باور کنید هیچ‌چی آقا.

س: پس بگذارید کمی توضیح بدهم. «بیل» در زبان انگلیسی مخفف «ویلیام» است. این شخص ژنرال ویلیام جابلونسکی، یکی از بزرگ‌ترین دلالهای اسلحه در دنیا است. شما در کنار این مرد چکار می‌کردید خانم؟

ج: من این شخص را فقط همان شب دیدم. همه بهش می‌گفتند: «بیل»، من هم یادم ماند که اسمش بیل است. ولی من از او هرگز در خانۀ ام پذیرایی نکردم. اگر بیل آن ژنرال آمریکایی است، من خبر نداشتم. باور کنید آقا.

س: چطور ممکن است خانۀ تان را دوشنبۀ هر هفته در اختیار عده‌ای گذاشته باشید، ولی خودتان خبر نداشته باشید؟

ج: به خدا، به پیر، به پیغمبر، به امام، به چان دخترم، به روح شوهرم،

من از این جریان روز دوشنبه خبر نداشتم. شاید نقشه‌ای در کار بوده. شاید برادرم کلیدهای خانه را برداشته، داده کلیدهای اضافی درست کردند. در محل خیلپها می‌دانستند هوشنگ برادر من است، و می‌توانست درغیاب من يك عده را به‌خانه من بیاورد. ولی شما از من خواستید با صداقت همه چیز را در میان بگذارم. من که می‌دانم گناهکارم، چرا این مورد بخصوص را انکار کنم؟ من می‌گویم روحم از این جریان خبر نداشته. هنوزم باورم نمی‌شود که بیل و آدمهای دیگر توخانه من قدم گذاشته باشند.

س: در آن روزهای دوشنبه، اتفاق می‌افتاد که ماهی شما را ترك کنند؟ به يك بهانه‌ای از خانه‌اش بیاید بیرون، برود بی يك کار دیگر؟

ج: ماهی به من می‌گفت من بهتر از خودش می‌توانم وسایل مهمانی را آماده کنم. به همین دلیل، همه چیز را می‌سپرد دست من. گاهی چندساعتی کارداشت، می‌رفت بیرون، حوالی غروب برمی‌گشت. من می‌زرا چیده بودم و همه چیز را آماده کرده بودم.

س: خانم عزیز، روزهای دوشنبه، در منزل شما، تا دو سه هفته پیش از رفتن شاه، بزرگ‌ترین جاسوسهای دنیا، با این ژنرال جا بلونسکی، که دلال بزرگ اسلحه است، جلسه می‌کردند، نقشه می‌کشیدند. این اواخر، اینها می‌خواستند جلو حرکت مردم را بگیرند. نقشه کشتار مردم از منزل شما آمده بیرون. یا در غیاب شما از منزلتان استفاده شده و از غیبت شما سوء استفاده شده. یا اینکه خود شما از مسأله خبر دارید و به ما نمی‌گویید.

ج: باور کنید من تعجب می‌کنم. آخر چطور ممکن است اینها از خانه من استفاده کنند و من نفهمم؟

س: به دلایل اینکه اگر می‌فهمیدید، کنجکاو می‌شدید. اطلاعاتی درباره ماجرا کسب می‌کردید، و امروز آن اطلاعات را در اختیار ما می‌گذاشتید. شما را بی‌خبر گذاشتند تا ما بی‌خبر بمانیم. چون این احتمال را می‌دادند که ممکن است اگر خودشان هم دو بزنند، بعضی از آدمهای فرعی، مثل شما، به دست ما بیفتند.

ج: من از این مسأله خبر نداشتم و خبر ندارم. و شما باید حرفم را

باور کنید.

س: نه تنها ژنرال جابلونسکی، بلکه حتی سفیر آمریکا هم در آن روزهای دوشنبه به منزل شما رفت و آمد می‌کرد. اگر گناهی در روی زمین باشد که شما احتمالاً مرتکب نشده‌اید، همین گناه استفاده جاسوسان از منزل شماست.

ج: من گناهکارم. مرا بکشید. من گناهکارم. ولی در این مورد بی‌گناهم. روحم از این قضایا خبر نداشته. ماهی و برادرم بدمن حقه زدند.

س: توضیحاتی درباره قاتل تیمسار بدهید.

ج: من نفهمیدم قاتل تیمسار کیه. به من راجع به این مسأله چیزی گفته نشد. فقط به من گفته شد وقتی تیمسار را کشتند، لخت بود. می‌گفتند قاتلش جوان هفده هجده ساله‌ای است. بعد گفتند تیمسار به دستور شاه کشته شده.

س: و شما هم باورتان شد که تیمسار به دستور شاه کشته شده؟

ج: شایعات زیاد بود. عده‌ای فکر کردند من خودم هم شایعه راه می‌اندازم.

س: ما می‌دانیم که تیمسار به دستور شاه کشته نشده. سندی دال بر این مسأله نیست. قرائن هم نشان نمی‌دهد که شاه دستور قتل یک تیمسار را داده باشد. تیمسار موقع مرگ لخت بود. در مورد اینکه قاتل یک جوان هفده هجده ساله بود، خیلیها تردید کرده‌اند. در پرونده تیمسار هم این تردید تا حدی منعکس است. ما می‌خواهیم ببینیم دیگر چه کسی ممکن است خواسته باشد تیمسار را بکشد.

ج: او آخر عمر تیمسار، دخترم به‌خون تیمسار تشنه بود. می‌گفت اگر دستم بهش برسد، می‌کشمش. ولی دخترم لندن برد. من موضوع را با برادرم در میان گذاشتم. او گفت غیرممکن است سوسن قاتل تیمسار باشد. گفت انگیزه‌های قوی برای این کار ندارد.

س: خواهرتان چطور؟

ج: خواهرم انگیزه داشت. ولی سه چهار بار سعی کرد تیمسار را بکشد. حتی يك بار، در حدود هفده هجده سال پیش، با تفنگ تیمسار را هدف قرار داد. ولی نتوانست بکشدش. بیلتمور دخالت کرد. بعداً خواهرم پسرش را برداشت، رفت. خواهرم انگیزه داشت، قدرت نداشت.

س: شاید بعدها قدرت این کار را پیدا کرده باشد.

ج: نمی دانم.

س: در مورد آن جوان هفده هجده ساله. به نظر می رسد آن جوان دوسه سالی بزرگتر بود.

ج: من ندیدمش.

س: اگر خواهرتان تیمسار را نکشته، انگیزه پسرش چطور؟

ج: من پسر خواهرم را بعد از سه سالگی ندیده ام. راجع به انگیزه اش نمی توانم چیزی بگویم.

س: پدرش را تیمسار کشته بود. مگر ند؟ بعد می گفتند پدر ناصر هم، یعنی همان ناصر اولی، به علت مرگ پسرش خودکشی کرد. اینها انگیزه توست؟ فعلاً بگذریم. ولی از شما سؤال دیگری هم داریم. می خواهیم بدانیم تیمسار شادان در سالهای آخر زندگی اش با چه کسانی رفت و آمد داشت. ج: تیمسار حفظ ظاهر می کرد. در برنامه کارهای گذشته اش تغییراتی نداده بود. ولی احساس بی قراری می کرد. دلش می خواست دخترم را ببیند، ولی دخترم حاضر نبود او را ببیند. بارها، با همان انگلیسی دست و پا شکسته اش، نامه هایی نوشت به آمریکا، از طریق مستشاری تهران و از طریق وزارت دفاع آمریکا، و به همان سبب بیلتمور آمریکایی. ولی نامه ها، باز نشده برگشت. دلش می خواست در جایی من و بیلتمور و دخترم را دور هم جمع کند و با ما صحبت کند. طوری صحبت بیلتمور را می کرد که انگار صحبت دامادش را می کند. انگار من دختر تیمسار بودم، بیلتمور دامادش و دخترمان نوه اش. احساس می کردم دیوانه شده. به ما می گفت: خانواده ام. بیلتمور را هم جزو خانواده به حساب می آورد. دیگر با من کاری نداشت.

می گفت ما به خون جدید احتیاج داریم. و اغلب از بیلتمور به عنوان آن خون جدید حرف می زد. آمریکاییهای جوان را می آورد به خانه. اینها جانشین بیلتمور بودند، و مثل بیلتمور خون جوان داشتند. نامه های مفصلی برای دخترم می نوشت که حتماً به ایران بیاید. می ترسید دخترم عاشق یک جوان ایرانی بشود. زن مرد ایرانی و یا اروپایی بشود. به این نتیجه رسیده بود که آینده بشریت در آمریکا است. می بخشید، ولی به من می گفت اگر پا به سن نگذاشته بودی، برای یک بیلتمور دیگر پیدا می کردم. می گفت اگر یک مادبان داشته باشی، اسب گاری تو طویله می آری یا اسب تربیت شده عربی؟ می بخشید، به من می گفت زن ایرانی مثل مادبان تو طویله است، از ایرانی که بچه دار شود، مثل این است که از اسب گاری بچه دار شده؛ ولی از آمریکایی که بچه دار شود، از آن اسب عربی حامله شده. می بخشید، تیمسار می گفت خودش هم از بیلتمور حامله است، و می خندید. به من می گفت برادرت هم از آمریکاییها حامله است. دستش را می گذاشت روی شکمش، و بعد می گذاشت روی سرش، می گفت بعضیها اینجا حامله می شوند، بعضیها اینجا. و بعد افسوس دخترم را می خورد که حاضر نبود به ایران بیاید تا به موقع زن یکی از این آمریکاییها بشود. دو سه ماهی پول برای دخترم نفرستاد. می گفت شاید فشار زندگی مجبورش کند برگردد تا با فلسفه نژادی او آشنا شود. از آمریکاییهای معمولی خوشش نمی آمد. از آنهایی که تو دانشگاه کار می کردند و یا مال شرکت های مختلف بودند. آنها را به حساب آدم نمی گذاشت. می گفت بهترین آدمهای هر مملکتی، خواه ناخواه، یا وارد ارتش می شوند و یا ارتش از آنها آدمهای بهتری می سازد. خودش را نمونه می دانست. تمام قد، جلو آینه می ایستاد، به سرو صورت بی مویش دست می کشید، پسای لنگش را جا به جا می کرد، می گفت آدم یعنی ارتشی. می گفت از موقعی که آلمان از آمریکا شکست خورد، دیگر اروپا به درد نمی خورد. فقط آمریکا، فقط ارتشی آمریکایی. و بعد مشتش را بلند می کرد، می گوید به دیوار، می گفت چرا این دخترک این قدر خراب است؟ چرا نمی آید ایران تا مراسم هروسسی برایش راه بیندازم؟ می بخشید، می گفت

خودم دست به دستشان می‌دهم. وقتی عصبانی نبود تلفن می‌کرد به کارخانه «جوان»، یا به يك قالی فروش بازار، دستور می‌داد يك جفت قالیچه اعلای تبریز برایش کنار بگذارند و بعد قالیچه را با مقداری پول، آجیل، لباس‌های محلی ایرانی، برای دخترم می‌فرستاد. يك بار، يك جوان آمریکایی را خیلی پسندید. گفت دیگر سوسن نمی‌تواند دست رد به سینه این جوان بزند، آمریکاییه داشت برمی‌گشت به مملکت خودش. از او خواهش کرد از راه لندن برود و قالیچه‌ای را که تیمسار برای سوسن خریده بود برایش ببرد. آمریکاییه قبول کرد. تیمسار می‌گفت بهش گفتم دخترم می‌تواند انگلیس را بهت نشان بدهد. بعدها معلوم شد دخترم آمریکاییه را نپذیرفته، ازش خواسته که قالیچه را در فرودگاه بسپارد به بخش امانات، و رسیدش را برای او بفرستد تا او بعداً خودش برود، قالیچه را بگیرد.

س: در مقایسه با آمریکاییها، روابطش با مردم عادی چگونه بود؟
ج: تیمسار از مردم عادی نفرت داشت. از افسرها و درجه‌دارهای دیگر هم بدش می‌آمد. دوسه بار بهش سوءقصد کردند، گفت این مردم نمی‌توانند مرا بکشند، بینشان يك تیرانداز درست و حسابی پیدا نمی‌شود. لباسهای ارتشی‌اش را تنش می‌کرد، گاهی با همان پاش، ساعتها پیاده می‌رفت، و وقتی سوءقصدها بی‌اثر می‌ماند، نتیجه می‌گرفت که مردم احمقند، حتی نمی‌توانند دشمنی را که در چند قدمی‌شان راه می‌رود، بکشند. می‌گفت همین عدم توانایشان در کشتن من نشان می‌دهد که مردم ایران عقیم هستند. وقتی بهش می‌گفتم این مردم چند نفر از همان آمریکاییهای محبوب تو را کشتند، می‌گفت آن نوع قتلها زیر سر خود آمریکاییهاست، ایرانی‌قادر به کشتن آمریکایی نیست، حتماً يك گروه آمریکایی با يك گروه دیگر اختلاف دارد و نتیجه‌اش یکی دو جنازه آمریکایی است. من داستان آن گرگه را برایش تعریف می‌کردم، همان گرگی که سالها پیش تو راه تبریز به اردبیل يك آمریکایی را کشته بود. می‌گفت این داستان واقعی نیست، افسانه است، مردم این افسانه را ساختند تا جبران ناتوانی خودشان را بکنند. من بهش می‌گفتم ولی بالاخره آن آمریکاییه را يك گرگ کشت، مگر نه؟ می‌گفت این-

طور می گویند، ولی من باورم نمی شود. می گفتم يك آمریکایی دیگر هم تو پادگان اردبیل کشته شد، مگر نه؟ و حالا هم آمریکاییهای دیگر را می کشند؟ اینها را که صاعقه نمی زند! این آدمها را يك عده آدم دیگر می کشند. تا حال سه بار سعی کردند خودتو را بکشند! می گفت پس چرا نتوانستند بکشند؟ می گفتم شاید می خواستند به تو هشدار بدهند، می خواستند دست از کارهایی که می کنی برداری، و شاید اگر دست از این کارها برداری، بکشندت. س: خوب، دست از کارهای برداشت بانه. بد نظر شما تیمسار توبه کرد یا نه؟

ج: من دقیقاً نمی دانم تیمسار توبه کرد یا نه؟ ولی در اواخر عمرش دوسه اتفاق عجیب افتاد. ضمن اینکه روابطش را با آمریکاییها حفظ کرده بود و شب و روز هم در شکنجه زندانیها شرکت می کرد و جلساتی هم با برادرم و استاندار و فرمانده لشکر تشکیل می داد، جلسات دیگری هم تشکیل داد. تیمسار درویش شد. يك عده عارف و درویش را دور خودش جمع کرد. حرفهایی می زد که ما قبلاً ازش نشنیده بودیم. با يك عده از همین آدمها رفت مکه. و در بازگشت، شهر غلغله بود. اتفاقاً یکی از سوء قصدها در همین زمان اتفاق افتاد، تو شلوغی. یکی از شعرای تبریز در رفع بلا از سر تیمسار شعر گفت. تیمسار جوایبه ای نوشت. و ناگهان شد شاعر. صبح بلند می شد، می رفت بیرون. تو شهر بانی بود، استانداری، یا ساواک، و با در جلسات شعر و شاعری. غروبها پشت پنجره می ایستاد، به حیاط خیره می شد، شعر می خواند. ما همه، یعنی زنان اعیان و اشراف شهر، خنده مان می گرفت که تیمسار شاعر شده. يك عده آدم عجیب و غریب می آمدند توخانه، اداره هنرهای زیبا همیشه از تیمسار دعوت می کرد که در جلسات هنری و ادبی شرکت کنه. تیمسار توخانه جلسات مثنوی دایر کرد. چند نفر از استاد های دانشگاه راهم دعوت کرد در جلسات مثنوی شرکت کنند.

س: تیمسار در این دوره حرفهایش را درباره آمریکاییها باز هم

تکرار می کرد؟

ج: بعضی از شعرهای تیمسار درباره آدمهایی بود که من می شناختم.

خودش هم می‌شناخت، ولی مردم نمی‌شناختند. شخصیت‌های اصلی شعرهایش همه آمریکایی بودند. همه شبیه بیاتمور بودند. تیمسار از عشق سوزانش نسبت به آنها صحبت می‌کرد. ممکن است خنده‌دار باشد، ولی تیمسار در این شعرها خودش را جای زن آمریکاییها می‌گذاشت. ولی بعد، تیمسار بازنشسته شد. معلوم نشد چرا بازنشسته‌اش کردند، چون قدرت کار داشت. یکی می‌گفت از حسادت بود. دیگری می‌گفت شغل بهتری برایش در نظر گرفته‌اند. سومی می‌گفت تیمسار بزودی سفیر ایران در یکی از کشورهای اروپایی می‌شود. ولی تیمسار، صبح تا شب، روی پله‌ها، جلو حوض و باغچه می‌نشست، شعرهایش را زمزمه می‌کرد. گاهی يك عده از شهر و درویشها می‌آمدند خانه‌ما. من بساط‌تربا کشان را پهن می‌کردم، همه می‌نشستند ترباك می‌کشیدند، شعرهاشان را با آب و تساب می‌خواندند، فال حافظ می‌گرفتند، بلند می‌شدند، حلقه می‌زدند، می‌رقصیدند. خانه شده بود يك باغ وحش حسابی. ولی يك روز اتفاق عجیبی افتاد. از سالن گنده‌ای که همه توش نشسته بودند و من تازه منقلها را برایشان مرتب کرده بودم، سرود صدای عجیبی شنیدم. صدای تیمسار می‌آمد که بگریز فحش می‌داد. دقیقاً مثل سالهای اول قدرتش شده بود. گماشته‌ها و کلفتها هم دنبال من آمدند. تا برسیم به سالن، صدای تیراندازی بلند شد. وقتی من وارد اتاق شدم، دیدم تیمسار تفنگک به‌دست، ایستاده، شعرا، عرفا، درویشها، همه جلو تیمسار به‌زمین افتاده‌اند. تیمسار فریاد می‌زد: «سجده کنید مادر به خطاها!» بدبختها همه‌شان سجده کرده بودند، همه‌شان سرهاشان را گذاشته بودند روی فرش. بوی ترباك و عرق و دود زغال و میگاز سالن را پر کرده بود. بعد تیمسار داد زد: «برپا!» آن بدبختها، پیرو جوان، همه‌شان پریدند بالا، خبردار ایستادند. بعد تیمسار داد زد: «گورتان را گسم کنید!» بیچاره‌ها، بدون آنکه کلاهشان را بردارند، یا کفششان را پاشان بکنند، و حتی بدون آنکه پشت سرشان را نگاه کنند، پا به فرار گذاشتند، بعد از آن بود که تیمسار شش ماهی گم و گسور شد، تسا اینکه مرا خواستند و چتازه‌اش را نشانم دادند.

س. در طول آن شش ماه ازش خبری نداشتید؟

ج. نه قربان، ولی حدسهایی می‌زدم.

س. چه حدسهایی؟

ج. يك روز صبح زود بلندشدم. لباس کار نظامی پوشیدم. سه تا تفنگک و مقادیر زیادی فشنگک برداشتم، بردم، گذاشتم تو جیب. چند دست لباس کار نظامی اضافی هم برداشتم، با چند تا زیر پیرهن، و همه را گذاشتم تو چمدانی که همیشه در سفر یا شکار با خود می‌برد. به نظر می‌رسید به يك سفر دوسه ماهه می‌رود. جلوش را گرفتم، ازش خواستم لااقل از پادگان تبریز بخواهد برایش يك راننده تعیین کنند. قبول نکرد. راه افتاد، رفت. تا سه چهار هفته ازش خبری نبود، حتی من خودم نمی‌دانستم او چه کار می‌کند. ولی فکر می‌کردم رفتش بهتر از نشستن روی پله‌ها و خیره شدن تو باغچه و حوض حیاط است. تا اینکه روزی، پدر و مادر گماشته‌ای که هفت هشت سال پیش‌تر تو خانه ما کار می‌کرد، آمدند پیشم. گریه و زاری می‌کردند. معلوم شد پسرشان را با تیرزده‌اند، کشته‌اند. پسر، در مراغه، تو مغازه‌ای کار می‌کرد. پدر و مادر گماشته آمده بودند تا از تیمسار بخواهند کمکشان کند تا قاتل پسرشان پیدا شود. به آنها گفتم تیمسار رفته شکار، وقتی برگشت، جریان را با او در میان می‌گذارم و ازش می‌خواهم کمکشان کند. بلندشدند، رفتند. سه ماه بعد، روزنامه اطلاعات یا کیهان، با نمی‌دانم کدام يك از مجلات هفتگی، مقاله‌ای درباره آذربایجان چاپ کرد. پنج شش نفر در دهات آذربایجان ناگهان تیرخورده، مرده بودند. شاید اگر این مقاله را به تصادف تو روزنامه یا مجله خوانده بودم، توجهم را جلب نمی‌کرد. ولی مسأله این بود که مقاله را بریده، باپست به آدرس خانه فرستاده بودند. آدرس فرستنده روی پاکت نبود. ولی خط آدرس خانه ما آشنا به نظر می‌آمد. معلوم بود فرستنده روزنامه سعی کرده بود خطش را حوض کند، ولی انگار موفق نشده بود، و با شاید خودش می‌خواست گیرنده نامه بفهمد فرستنده کیست. من مقاله را خواندم، اسمی تک تک کشته شدگان را زیر هم نوشتم. همشان از گماشته‌های سابق ما بودند. بعد خط روی نامه

را با خط تیمسار مقایسه کردم. دیگر شك نداشتم که نویسنده آدرس پشت نامه تیمسار است. سعی کرده بود خطش را عوض کند و شاید اگر شخص دیگری خط روی نامه را با خط او مقایسه می کرد، متوجه شباهت نمی شد. ولی من فهمیدم. قتلها در اطراف آذربایجان وحشت ایجاد کرده بود، بیشتر میان دهاتیها. از رئیس شهر بانی تلفنی وقت گرفتم، رفتم دیدنش. به او گفتم تیمسار مدتی است رفته، برنگشته، و هیچ خبری ازش ندارم. رئیس شهر بانی گفت تیمسار در اطراف دهات زنجان دیده شده که مشغول شکار بوده. به من گفت این شکارها برای تیمسار در دوران بازنشستگی مداوای روانی خوبی است. رئیس شهر بانی جریان تفنگک کشی تیمسار به روی شعرا و عرفا و درویشها را شنیده بود، و وقتی ماجرا را تعریف می کرد، می خندید. من گفتم تیمسار تنهاست و ممکن است بلائسی سر خودش بیسورد. رئیس شهر بانی گفت نگران نباشم، به زودی تیمسار یا از تبریز سردر می آورد یا از يك جای دیگر، و حتماً خودش با من تماس می گیرد.

س: شما به رئیس شهر بانی راجع به ملاقات پدر و مادر آن گماشته، مقاله آن روزنامه، و اینکه جوانهای کشته شده همه از گماشته های سابق شما بودند، حرفی نزدید؟

ج: نه قربان. نمی توانستم حرفی بزنم. اولاً باورم نمی شد که تیمسار به این صورت آدم بکشد، و فکر نمی کنم اگر رئیس شهر بانی هم حرفم را می شنید، باورش می شد. ثانیاً می ترسیدم آبروی تیمسار برود. ولی هر قدر به تیمسار و به وقایعی که در زندگیمان اتفاق افتاده بود، فکر می کردم، به این نتیجه می رسیدم که این بار تیمسار باید به شکار آدم رفته باشد. بارها به من گفته بود که گماشته ها آبروی ما را می برند. گفته بود آبروی دخترمان را هم می برند. همیشه می گفت باید سند جرم از بین برود. تیمسار از هر یکی دو ماه مقداری کاغذ می آورد تو خانه، ساعتها می نشست، کاغذها را به دقت می خواند، مقداری از آنها را جدا می کرد و بعد گماشته ها را می فرستاد دنبال نخود سیاه و پیت نفت را برمی داشت، خالی می کرد روی تل کاغذهایی که جدا کرده بود و همه را آتش می زد. و بعد خیالش را راحت

می‌کرد. بارها به‌من گفته بود سند جرم را باید از بین برد، وگرنه آن تو را از بین می‌برد. اتفاقاً یکی از گماشته‌هایی که اسمش تو مقاله روزنامه بود، عیناً مثل سند جرم تیمسارنا بود شده بود. يك نفر پیت نفت را روی سرش خالی کرده بود و جوان بیچاره را آتش زده بود. گویا تیمسار اسناد جرم را به‌يك صورت از بین می‌برد. کاغذ با آدم فرقی نداشت.

س: در این صورت چرا تیمسار شما را از بین نبرد؟ شما که در تمام ماجراها با او بودید؟

ج: نمی‌دانم چرا. شاید غلتش این بود که مرا شريك جرمهای خودش می‌دانست. شاید احساس می‌کرد من ورای گماشته‌ها هستم. تیمسار گماشته‌ها را آدم حساب نمی‌کرد. شاید فکرمی کرد چون من زنش هستم، هرگز راجع به او شهادت بد نخواهم داد. شاید نسبت به من اعتماد کامل داشت. باید اعتراف کنم وقتی آن مقاله را خواندم، عجیب از تیمسار وحشت کردم. حتی به فکر افتادم که اگر روزی او در زد و خواست وارد خانه بشود، در را به رویش باز نکنم، و یا در بروم. از ایران خارج بشوم و بروم پیش دخترم. نامه‌ای هم به سوسن نوشتم و گفتم به زودی در لندن می‌بینمش. ولی او دو سه هفته بعد جواب نامه‌ام را داد. نوشته بود به زودی خودش به ایران می‌آید. ولی دوباره، دو هفته بعد، نامه نوشت و گفت نمی‌تواند به ایران بیاید. وقتی این نامه به دست من رسید، ما تازه جنازه تیمسار را خالی کرده بودیم.

س: یعنی فکر می‌کنید ممکن است دخترتان به ایران آمده باشد و رفته باشد، بدون آنکه شما را در جریان بگذارد؟

ج: نمی‌دانم. مدت‌ها فکر می‌کردم شاید قاتل تیمسار سوسن است، چون صحبت از این بود که پای يك زن جوان هم در میان بود، ولی ارتش و دادگستری اجازه ندادند من پرونده را ببینم.

س: سوسن برای قتل چه انگیزه‌ای می‌توانست داشته باشد؟

ج: دنبال پدر واقعی‌اش بود. فهمیده بود تیمسار پدرش نیست. می‌دانست پدرش آمریکایی است. بالاخره فهمیده بود که پدرش بی‌لتمور است.

ولی گیر آوردن بیلتچور مشکل بود. دخترم دچار بحران روانی شده بود. از تیمسار نفرت داشت. در نامه‌هایش عملاً بهش فحش می‌داد.
س: برای تشخیص هویت جسد تیمسار از شما خواستند که جسد را ببینید.

ج: خواستند. رئیس شهر بانی تبریز به من تلفن کرد. می‌خواست ببینم. وقتی رفتم تواتاق رئیس شهر بانی، دیدم او و شهردار تبریز و فرمانده لشکر یا هم نشسته‌اند. مرا که دیدند، رئیس شهر بانی گریه کرد. فرمانده لشکر خبر قتل تیمسار را داد. من از حال رفتم. ولی عصر همان روز با هواپیما آمدم تهران، و رفتم به شیراز. جسد را گذاشته بودند توسردخانه. برادرم قبل از من وارد شیراز شده بود. جسد را قبل از من دیده بود. اصرار داشت که من جسد را نبینم. ولی نفهمیدم چطور شد که گفتند من حتماً باید جسد را ببینم و تعیین هویت بکنم. وحشتناک بود.

س: چی وحشتناک بود؟

ج: کسی که جسد را نشانم می‌داد، مأمور سردخانه یا مأمور شهر بانی - نفهمیدم کدام یکی - اشتباه کرد، و ملاقه سفیدی را که روی جسد کشیده بودند، از طرف پاها، بلند کرد. پاها کوچک شده بود. مثل پاهای يك بچه بود. و زرد زرد بود. مأمور ملاقه را انداخت روی پاها، عذر خواست. من و برادرم با هم بودیم. مأمور جسد را سر و ته کرد و ملاقه را از طرف بالا، بلند کرد. آنجا هم سری نبود. يك گردن بریده و خون آلود بود. بدن سر نداشت. من شروع کردم به جیغ کشیدن. مثل دیوانه‌ها شده بودم. مأمور ملاقه را کشید روی بدن بی سر، و ایستاد. من فکر کردم اشتباه شده. لابد جسد بی سر را می‌گذارد سر جایش و جسد واقعی تیمسار را به من نشان می‌دهد. برادرم دل‌داری‌ام می‌داد. پشت سر هم به من می‌گفت باید آرام بگیری، باید ساکت باشی، باید اعصاب‌ت را کنترل کنی. مأمور گفت خانم حق دارند ناراحت باشند، ولی خوب، ما هم داریم به‌وظیفه خودمان عمل کنیم، ما هم تا حال جسد این جوری ندیدیم. اصلاً سابقه نداشته کسی را به این صورت بکشند. خانم باید جرأت داشته باشند، باید شهادت داشته

باشند. مأمور حتی چیزهایی درباره زندگی و مرگ آدمهای بزرگ، شخصیت‌های تاریخی و قهرمانها گفت. حقیقت این است که یادم نیست دقیقاً چی گفت. فقط می‌دانستم این قبیل حرفها راجع به تیمسار، شوخی و مسخره است. گفتم اگر قرار است هویت شوهرم را تعیین کنم، باید سرش را ببینم، و مأمور وسط ملاقه را ناگهان گرفت و بلند کرد. من اول باورم نمی‌شد. یعنی آنقدر باور نکردنی بود که من دیگر وحشت نکردم. کنجکاو شدم، می‌خواستم ببینم چه اتفاقی افتاده، یعنی قاتل چطور این کار را کرده. بدن از وسط شقه شده بود. دو قسمت شقه شده از هم جدا بود. فقط از بالای قفسه سینه تا گلو و گردن، دو طرف بدن جدا نشده بود. شکاف گنده و درازی وسط دو شقه بود. سر جسد گذاشته شده بود وسط پاها، یعنی درست لای پاها. دو دست جسد را، از کنارها، روی گوش سر گذاشته بودند. و بدن شقه را را می‌شد با يك ضربه نهایی سه تکه‌اش کرد: سر، شقه راست و شقه چپ. مأمور توضیح داد که جسد را قاتل به این روز انداخته. گفت وقتی جسد را پیدا کردند لخت لخت بود. سرش وسط پاهاش بود و تن شقه شده بود. من رفتم طرف پاها. نور سردخانه افتاده بود روی چشمهای باز جسد. صورت تیمسار کاملاً زرد بود، و سپیل مستطیلی‌اش، در بالای لبش، سیاه سیاه بود. سر، شکل عروسک بود. معلوم نبود چطور بدن را از وسط شقه کرده‌اند. چونکه دل و روده تیمسار بیرون نبود. مثل اینکه پس از بریدن یا اره کردن بدن، جاهای جدا شده را از کنار بخیه زده یا دوخته بودند، هر شقه را جداگانه، تا دل و روده بدن بیرون نریزد. وحشتناک بود. از سردخانه دویدم بیرون.

س: قاتل را دیدید؟

ج: نه قربان، قاتل را ندیدم.

س: یعنی چی؟ چرا نخواستید قاتل را ببینید؟

ج: خواستم ببینمش. ولی برادرم نگذاشت. گفتند يك جوان این کار را کرده. گفتند خودش را معرفی کرده، نخواستند قرار کنند. به برادرم گفتم اگر کامنه‌ای زیر نیم کاسه نیست چرا اجازه نمی‌دهند من قاتل را ببینم. برادرم

گفت به خاطر خودت است. دیدن قاتل شوهر چه لذتی دارد؟ به ظاهر راضی شدم قاتل را ببینم. گرچه تهدانم می خواستم آدمی به آن جسوری را ببینم. این کی بود که جرأت کرده بود تیمسار را به آن روز بیندازد. بعد جسد را شستند، سر را گذاشتند بالای جسد، و با سیم سر را به بدن بستند. جسد را را گذاشتند تو تابوت چوبی. روز بعد جسد را آوردیم تهران و بردیم دفنش کردیم. ولی من می خواستم قاتل را ببینم. سوار هواپیما شدم، برگشتم شیراز. به دادگستری مراجعه کردم، خواستم قاتل را ببینم. اول گفتند قاتل به تهران منتقل شده، چونکه مسأله سیاسی است و دولت می خواهد ببیند قاتل با کدام يك از گروههای سیاسی در ارتباط بوده. بعد گفتند قاتل بلافاصله پس از انتقال جسد تیمسار به تهران، در همان شیراز، محاکمه و اعدام شده. يك هفته در شیراز ماندم. از شیراز بارها با سوسن در لندن تماس گرفتم، نبود. در آن زمان ماهی لندن بود. با او تلفنی تماس گرفتم. گفت دو سه هفته ای است که سوسن را ندیده، گویا سوسن رفته سفر. جریان مرگ تیمسار را بهش گفتم. باورش نمی شد. در مراجعات مکررم به دادگستری گفتند قاتل يك مادر دارد، و پیش از اعدام پسرش چندین بار او را در زندان دیده. گفتند مادر و پسر یکدیگر را خیلی دوست می داشتند. و بعد گفتند جنازه قاتل را پس از اعدام به مادرش داده اند و مادرش جنازه را برداشته، از شیراز رفته. به هزار زحمت آدرس مادر را از چنگک مأمورهای زندان شیراز در آوردم، اسم زن منصوره سهرابی بود. آدرسش مال بندر پهلوی بود. برگشتم تهران و روز بعد رفتم پهلوی. چادر با خودم برداشته بودم. وقتی به محل رسیدم، چادر سرم کردم و در خانه منصوره سهرابی را زدم. مردی دم در ظاهر شد. گفتم منصوره سهرابی را می خواهم. مرد تعجب کرد. گفت زنی به اسم منصوره سهرابی هرگز در آن خانه زندگی نکرده. معلوم شد یا دادگستری و زندان شیراز آدرس عوضی به من داده اند، یا خود مادر آدرس عوضی به آنها داده. همه جای بندر پهلوی را زیر پا گذاشتم. بالاخره رفتم پیش رئیس شهربانی پهلوی، خودم را معرفی کردم و از او تقاضا کردم مسأله را تعقیب کند. شوهرم را می شناخت. قول داد

کمکم کند. شب تو «هتل ایران» خوابیدم. صبح روز بعد دو نفر مأمور شهربانی به سراغم آمدند. گفتند تو یکی از کلبه‌های مرداب زنی به نام منصوره سهرابی زندگی می‌کنی. رفتیم، سوارقایق شدیم. وقتی زنی را دیدم، وحشت کردم. زنی بود خیلی پیر، که می‌گفتند نود و دو سالش است. صورتش پرچین و چروک بود، طوری که چشمهایش دیده نمی‌شد. دراز کشیده بود. سقف را تماشا می‌کرد. پسر بزرگش مردی بود هفتاد ساله که عصا به دست کنارش ایستاده بود. گفتند دو پسر دیگر هم داشت که شصت و پنج‌شش ساله بودند و چندی پیش موقع صید ماهی تو دریا افتاده‌اند. گفتند پیرزن دهها نوه نتیجه دارد. فکر کردم کسی با من شوخی کرده که آدرس این پیرزن را به عنوان آدرس مادر قاتل تیمسار به من داده. گشتن به دنبال مادر قاتل را رها کردم، برگشتم تهران.

س: شما در صحبت‌های قبلی گفته‌اید که به خواهرتان شك داشتید و هم چنین به پسرش.

ج: وای فقط شك داشتم. خواهرم نمی‌توانست مرتکب قتل بشود. پسرش هم نمی‌توانست. تازه کسی نمی‌دانست آنها زنده‌اند یا مرده. بعلاوه، خواهرم، گرچه کینه‌ای بود، ولی دیگر نه تا آن درجه که بعد از بیست سال دنبال تیمسار باشد، و به آن صورت فجیع بکشدش یا ناصر را مجبور کند که بکشدش.

س: فکر نمی‌کنید دارید جلو پزونده‌سازی برای خواهرتان را می‌گیرید؟

ج: خواهرم را سالهاست ندیده‌ام. تیمسار باید می‌مرد، باید کشته می‌شد. خودش هم می‌دانست روزی کشته می‌شود. شما هم گمان نمی‌کنم بخواهید دنبال قاتل تیمسار باشید. قاتل تیمسار اعدام شده.

س: اگر اعدام نشده باشد چطور؟

ج: چی؟

س: و اگر قاتل آدمی غیر از آدمی باشد که شما فکر می‌کنید در شیراز

اعدام شده،

ج: کی؟

س: این مسائل را نمی‌توانیم با شما در میان بگذاریم. شما حالا می‌روید به سلولتان و منتظر حکم دادگاه عدل اسلامی می‌شوید.

ج: من گناهکارم. می‌دانم گناهکارم. به من گفتید صداقت به خرج دهم. من هم این کار را کردم. من حتی چیزهایی را که شما نمی‌خواستید، برایتان تعریف کردم. گناهان من مربوط به مردی می‌شود که شوهرم بود. من اگر شوهر دیگری داشتم، این گناهها را مرتکب نمی‌شدم. شوهر می‌تواند زن را نجیب باریاورد، یا فاسدش کند. من شانس نداشتم.

س: زمانی هم بود که شما از قید شوهر آزاد بودید. باز هم زندگی شرافتمندانه‌ای در پیش نگرفتید.

ج: دیگر دیر بود. خدا یا دیگر دیر بود! باور کنید تقصیر من نبود! باور کنید! چرا باور نمی‌کنید؟

کتاب ششم

قول ماهی

حالا چطور موضوع را به سوسن بگوییم؟ از روزنامه‌فروشی يك اطلاعات خریدم. وقتی تو تا کسی نشسته بودم، اسمی اعدام‌شدگان جدید ایران را نگاه کردم. این اولین چیزی است که نگاه می‌کنم. می‌خواهم ببینم از آدمهای قدیمی که می‌شناختم دیگر چه کسانی اعدام شده‌اند. فکر کردم اشتباه می‌کنم. اگر نام فامیلی‌اش را ننوشته بودند نمی‌توانستم بفهمم سودابه همان الی است. آخر من همیشه الی صداس می‌کردم و شوهرش و برادرش و خواهرش هم به همین اسم صداس می‌کردند. و در محافل خصوصی هم همیشه الی بود، حتی بین آمریکاییها. الی برای خابرجیها راحت‌تر بود. سودابه برایشان مشکل بود. فکر کردم اشتباه شده. ولی نه. خودش بود: به جرم غرق شدن در فساد، دایر کردن عشر تکده و روابطش با دربار و محافل آمریکایی و اقدام به فرار از ایران، بفسد فسی الارض شناخته شد و اعدام گردید. از شوهرش اسمی نبرده بودند. اسمش را با دوسه زن دیگر که یکیشان گویا عربی می‌رقصید و چند هروینی، باهم آورده بودند. بقیه اسمی را اصلاً نمی‌شناختم. لابد آدمهای معمولی بودند. وقتی به‌خانه رسیدم، زنك قبلی پینی يك تلگراف گذاشت کف دستم. باز کردم. به زبان فارسی بود، با حروف انگلیسی: الی اعدام شد. هوشی. و همین. چطور موضوع را به سوسن بگوییم؟ عصری می‌آید خانه‌ام. خودش که روزنامه

نمی‌خواند. فارسی درست و حسابی بلد نیست. در لندن کسی را نمی‌شناسد. صورتش هینهو صورت يك دختر تکزاسی است. قدش البته زیاد بلند نیست. می‌دانم عصری می‌آید خانه‌ام. معلوم نیست این پدرسك به کدام يك از معشوقهای طاق و جفت الی رفته. ولی چه لهجه‌ای دارد! انگلیسی را مثل خود انگلیسیها حرف می‌زند. فرزام جای پدر بزرگش است. می‌نشاندهش روی زانوش. از چشمه‌اش می‌فهمم چه فکر می‌کند. من می‌فهمم تو مغز آدمی مثل فرزام چه می‌گذرد! پدر بزرگ است دیگر. دست می‌کشد به موهایش. بازوهایش را می‌اندازد دور کمرش. می‌گوید تو دختر خوب خودم هستی. سوسن بلند می‌شود، می‌رود برای خودش يك گیلان گنده «بلك اند وایت» می‌ریزد. بعد يك صفحه موسیقی الکترونیک می‌گذارد، گوش می‌دهد. و بعد خسته می‌شود. چرا این جوانها این قدر زود خسته می‌شوند؟ بعد به‌سی تار راوی شانکار گوش می‌دهد. فرزام را مجبور کرده صفحه‌های موسیقی سنتی مالزی و اندونزی را هم بخورد. بعضی از اینها عین نعره است. با يك مقدار مزقان زدن در وسط نعره‌ها. و نمی‌فهمم چطور از شنیدن اینها لذت می‌بردا من جز موسیقی ایرانی، آن هم صدای الهه و موضیه و داریوش، از صدای خواننده دیگر، و موسیقی يك مملکت دیگر، خوشم نمی‌آید. می‌دانم بین فرزام و سوسن از بهحالات است. فاصله سنتی‌شان پنجاه سال هم بیشتر است. آیا سوسن می‌داند کارهای ما چه قدر مکانیکی، چه قدر الکی است؟ فرزام تریاکش را می‌کشد. تریاکش را خودم برایش درست می‌کنم، می‌آرم، می‌گذارم جلوش. خودم يك پك کوتاه می‌زنم. می‌ترسم معتاد شوم. آنوقت فرزام می‌نشیند. صورتش از بالای و افور گل می‌اندازد. دوتارگش از زیر چشمه‌هایش اندازه دوتا انگشت گنده می‌شود. دود تریاک را فوت می‌کند تو موهایم. ساعتها بوی تریاک تو موهایم می‌ماند. بعد اشاره می‌کند که بلند شوم، بروم فیلم محبوبش را بگذارم تو ویدیو. فیلم شروع می‌شود: Loving Like the Old One. فیلم مخصوص پیرمردهای سن و سال او ساخته شده. هر هفته يك فیلم از طریق پست برایم می‌رسد. سفارش فیلمها را او داده. پیرمردی با زن جوانی زندگی می‌کند، از مرد

جوانی کمک می‌خواهد. در آن لحظه خاص کمک خواستن، فرزام آمپول را با پنبه و الکل می‌دهد دست من. من آمپول را می‌زنم، جای آمپول را با پنبه و الکل تمیز می‌کنم. آمپول را می‌اندازم تو آشغال‌دوئسی کنار تخت، اثر آمپول يك ساعت بیشتر نیست، الی می‌پرسیده و بعد شب آمپول، یعنی چی؟ شب آمپول، یعنی این.

الی اعدام شد. هوشی. سوسن شباهتی به الی، هوشی، شادان، یا آن خواهر الی که اسمش چی بود؟- همان که سالها پیش گم و گور شد، و بعد شایع شد انقلابی شده؟- ندارد. چشمهای آبی درشت، موهای بور، و بلند، و يك دنیا استعداد. فرزام می‌گوید: کاش دختری مثل سوسن داشتم. تو دلم می‌پرسم با آمپول یا بی آمپول؟ عاشق موسیقی، کتاب، تئاتر، سینما، اپرا. ماهی تو چطور می‌توانی تمام مدت تو این خانه کز کنی، بنشین. برو بیرون! بگرد! لندن یعنی ماجرا. برای هر سنی ماجرا هست. لازم نیست تو بفهمی یونسکو و بکت چه می‌گویند. برو یکی دو تا برناردشا بین. باله بولشوی دارد می‌آید لندن. سینمای جدید دیگر آن سینمای قدیم نیست. آخر چرا بیرون نمیری؟ سوسن، من حتی تهران هم جایی نمی‌رفتم. من آنجا ادای لذت بردن از تالار رودکی، جشن هنر و فستیوال سینما را درمی‌آوردم. من برای لذت بردن از این قبیل چیزها تربیت نشده‌ام، وانگهی، فرزام نمی‌گذارد. می‌گوید اگر زن اکبیری‌ام دید، چکار بکنم؟ برای آن زن اکبیری‌اش کاخ نمی‌دانم کدام پادشاه قدیمی انگلیس را خسریده. برای من همین ماهی هزار و پانصد پوند مانده. با حساب آدمهای معمولی پول زیادی است. می‌دانم، ولی با حساب پولهای فرزام، پول يك بلیط سینماست، پول يك ساندویچ تو «پیکادلی» است. از هر معامله، صندوق صندوق دلار بهش می‌دادند. من اوایل دقیقاً سرم نمی‌شد. معلوم نبود چه جقه‌ای سوار می‌کند. وقتی می‌رفتیم ایران، صندوق دلاری بردیم. وقتی از ایران می‌آمدیم بیرون، من نمی‌دانستم تو صندوقها چی هست. در صندوقها را هیچ وقت باز نمی‌کردند. در هیچ فرودگاه، بندر یا مرزی، در صندوقها را باز نکردند. روی صندوقها آدرس ایران من نوشته شده بود. من فرستنده

و گیرنده صندوقها بودم. اگر می گرفتند، فقط من در خطر بودم. ولی هیچ وقت نگرفتند. هیچ روزنامه‌ای از این صندوقها کوچکترین حرفی نزد. زبان چرب و نرمی دارد این فرزام. از هر لحاظ. سرش عینویک کره‌است. صاف صاف. به دقت توضیح می‌دهد که چه بکنم. اشتباه تو کارش نیست. باز هم شب آمپول. الی اعدام شد. هوشی.

هی می‌گفت آخر چرا روی این صندوقها آدرس مرا می‌نویسند؟ من که فرستنده این صندوقها نیستم! گفتم الی کسی به تو کاری ندارد. ولی اسم من و فرزام نباید باشد. می‌گفت يك اسم الکی روشن بزنید. من گفتم ترس الی، چیزی نمی‌شود. تو که ترسو نبودى! من خودم هم می‌دانستم این صندوقها با صندوقهای قبلی فرق می‌کنند. فرزام می‌گفت این صندوقها مهم‌ترین صندوقهای عالم است. حتی دوهزار نفر را هم بگیرند، بکشند، حتی اگر همه افراد یکی از سپاههای شاه اعدام شوند، این صندوقها نباید دست کسی بیفتند. من می‌دانستم این صندوقها چی هستند. ولی حق نداشتم راجع به آنها به‌الی چیزی بگویم. آیا از الی سؤالی درباره صندوقها کرده‌اند؟ حتماً. ولی این بستگی دارد به خیلی چیزهای دیگر. اگر روی دستگانه‌های دیگر چنگک انداخته باشند، حتماً این یکی را هم می‌دانند. حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم خوب شده به الی راجع به صندوقها چیزی نگفتم. الی می‌گفت آخر این صندوقها را چه جوری قفل کرده‌اند؟ حتی سوراخ کلید هم ندارند. مثل اینکه فقط باید با بمب منفجرشان کرد. بهش می‌گفتم نه جانم، دست اهلش يك ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد. مثل باز کردن درخانه است. می‌گفت ماهی ازت سرد نمی‌آرم. تو چکاره‌ای؟ فرزام چکاره است؟ هوشی چکاره است؟ بهش می‌گفتم تا موقعی که هوشی برایت تعریف نکرده، ما نمی‌توانیم تعریف کنیم. می‌گفت پس هوشی خیلی آدم مهمی است؟ می‌گفتم آره، آره، الی اعدام شد. هوشی. الی خرف بود. احمق بود. همه می‌دانستند بین سرگرد، سرهنگهای سازمان امنیت دست به دست می‌گردد، فکر می‌کرد کیف دنیا را می‌کند. ماهی چرا به من نمی‌گوید شما چکاره‌اید؟ چرا هر شی آدم مهمی است؟ هوشی، شاید به اندازه فرزام مهم بود. من به اهمیت فرزام

و هوشی نبودم. فرزام گذشته داشت. هوشی آینده، هوشی تربیت شده بود تا جای فرزام را بگیرد. می دانستیم رئیس آینده هوشی است. فرزام، هوشی و بعد، شاید، من. زن، حتی آن بالا بالاها هم، پایین تر از مردهاست. ولی از همه وحشتناک تر، آن مرد زردنبوی جنازه مانند بود که سرش را کرده بود تو ماشین، چشمش را دوخته بود به صورت الی و می گفت سودابه شادان یا یک چیز دیگر، که گویا اسم فامیل خود الی بود، و هی می خواست الی بیچاره را از ماشین بکشد پایین. و الی درمانده بود که چه بکند. و مرد، چه قیافه ای داشت! درست مثل این بود که از تو قبر بیرون آمده او بعد که فهمید هوشی کیه، گفت من مترجم سروان کرازلی هستم. چند ثانیه ای طول کشید تا بفهمم سروان کرازلی کیه. ولی مثل این بود که تو یک تونل دارم می دوم تا برسم. و بعد که اسم جزایری را برد، وحشت کردم. نمی دانستم چکار بکنم. طپانچه تو دست هوشی بود. هوشی نگاهم می کرد. مرد جنازه مانند هم همان طور، حتی راننده هم. و بعد، مرد دستش را بلند کرد و عینکم را برداشت و تو چشمم خیره شد و یکمرتبه به من گفت ماهی! ماهی! ماهی! انگار علم غیب بلد بود، من فکر کردم آدمی است که قبلاً جایی دیده ام. فکر کردم از آدمهای شوهر سابقم است، نه سرهنگک جزایری، بلکه شوهر دومم ضراب. دیگر معطل نکردم. کیفم را بلند کردم، سه چهار کیلو طلا را محکم زدم تو سرش. هوشی هم با طپانچه زد تو سرش. بعد هوشی از ماشین پرید پایین، طپانچه را گرفت طرف جمعیت. الی عین دیوانه ها شده بود. سر مرد را از روی دامن من بلند کرد، هلش داد پایین، ولی تو این حیص و بیص، خودش هم از ماشین افتاد پایین. راننده کارش را بلد بود، دیدم راننده های دو تا تا کسی که قبلاً جلو ما را گرفته بودند، حالا جلو هوشی و ایستادند. به راننده گفتم معطل چی هستی؟ بروا و کیفم را باز کردم، یک دستبند را از بالای شانهاش انداختم روی پاهایش. راننده دنده عقب گرفت، رفت، خورد به ماشین عقبی، بعد دنده عوض کرد، پایش را گذاشت روی گاز. بام و مثل عقاب خیز برداشت و رفت، و تا من چشمم را دوباره باز کنم، داشتم از پله های هواپیما بالا می دویدم. و وقتی نشستم، دور و برم هایهای گسریه

می کردند. چرا؟ يك عده دماغهاشان را بالا می کشیدند. اشکهاشان را پاک می کردند. درهای قسمت جلورا بسته بودند. آن ته، صندوقهای گنده را می دیدم. برق می زدند. چرا اینها گریه می کردند؟ دیگر چی شده بود؟ الی اعدام شد. هوشی. پس هوشی زنده است. هنوز نگرفتندش. جواب سوسن را چی بدهم؟ لابد موقعی که مرده شوی می غستش، لاستیکهای سینه اش را دیده. حتماً تیرها را زده بودند به آن لاستیکهای سینه های مصنوعیش. البته الی نسبت به يك زن شصت ساله هنوز خوشگل بود. شاید سنش بالاتر از این بود. همه جاش را عمل کرده بود. دور چشمها، دور لبها، زانخدان، غبغب، سینه ها، شکم، باسن. سراپای بدنش را باز کرده بودند، لاستیک چپانده بودند، دوخته بودند. همه چیز را سی سال جوان تر کرده بودند. هر - لنگه سینه اش پنجاه تومان برایش آب خورده بود. تو وزرا سوارش می کنم. رازی دارد که می خواهد با من در میان بگذارد. رازش چیه؟ می گوید بیبیج تو خیابان خلوت. می گویم الی کار دارم باید بروم. می گوید من هم با تو کار دارم. تو حالا بیبیج تو خیابان خلوت، بهت می گویم. چشمهایش پر از شیطان است. هر وقت يك تکه نونوار به تور می زند، این حالت را دارد. ولی مثل اینکه این دفعه از این خبرها نیست. پدر سوخته کنجکاو کرده. می بیبم تو یکی از خیابانهای فرعی، بین وزرا و بخار بست. زیر يك درخت پارک می کنم، می گویم خوب، بگو، جریان چیه؟ و نشانم می دهد. خیلی تر و فرزند می ترسم کسی ببیندش. این ور، آن ور را نگاه می کنم. يك دو چرخه سوار رد می شود، چشمش می افتد به الی، می رود از سر کوجه دور می زند، برمی گردد، کنار ماشین می ایستد. صورتش مثل يك تابه مسی سرخ شده. الی متوجه دو چرخه سوار شده. بدن می گوید ماهی شیشه را بکش پایین. می گویم الی چکارش داری؟ بگذار برود گورش را گم کند الی می گوید حالا که ایستاده. الی داد می زند ما تادو... درباری هستیم، گورت را گم نکنی، می دهم نصیری خوب تو... می کند. دو چرخه سوار پایش را بلند می کند، می گذارد، روی پدال، برمی گردد، به سرعت تمام در می رود. الی می گوید خوب، چطورره؟ ارزشش را دارد؟ نوش يك ماده مخصوص می گذارند که تمام عمر می ماند.

دلَم می‌خواهد حسادتش را تجریرك كنم. ولی حوصله‌اش را ندارم. می‌گویم باید برم، کار دارم. پیاده می‌شوی یا يك جای بی‌ساعت؟ می‌گوید تون خوش شانس هستی، گماشته‌ها رس‌مرا کشیدند، مال تو همه‌اش نیمسار و آجودان شاه بوده. الی اعدام شد. هوشی. لابد موقع اعدام دستهایش را گذاشته روی سینه‌های صدهزار تومانیش‌اش‌لابد می‌ترسید جوخه اعدام سینه‌های تمام عمرش را ببیند. لابد مرده‌شوی به راز سینه پی برده. الی اعدام شد. هوشی.

زنگ در را که زدند، خدا خدا می‌کردم سوسن نباشد. آخر چطور حالیش بنکنم؟ تلگراف را گذاشته بودم روی عسلی کوچك کنار تخته‌خواب، دراز کشیده بودم. خدمتکار رفت، در را باز کرد. سوسن نبود، فرزام نبود. وارد شد و پشت سرش دو محافظ انگلیسی‌اش وارد سرسرا شدند. دولت انگلیس دو محافظ در اختیارش گذاشته. فرزام پیشنهاد مشروب کرد و محافظها رفتند طرف بار. این حرکات را دیگر از بر بودم. فرزام با اینها جز راجع به مشروب و هوا جرقی نمی‌زند. داشتند حال مشروبشان را می‌خوردند. فرزام از خدمتکار پرسید خانم آمده. خدمتکار گفت بله، آمده. فرزام آمد تواناق، من چشمهایم را بستم. هنوز برای حرفها و پرس‌وجوها آمادگی نداشتم. خم شده بود روی صورتم. این حرکاتش را هم از بر بودم. ایکاش می‌توانستم مثل يك بمب منفجر بشوم تو صورتمش. ولی خودم را زدم به خواب. ولی تو ذهنم تلگراف می‌پیچید: الی اعدام شد. هوشی. با چه جرأتی تلگراف زده بود؟ اصلاً چطور زنده مانده؟ فرزام رد شد، برگشت تواناق مهمانی و کنار بار. صدای ریختن مشروب می‌آمد، با صدای افتادن بیخ تولیوان. می‌دانستم لاجرم سر نمی‌کشد، آهسته‌می‌خورد مثل دوا. دکتر گفته نخورد. می‌خورد، بیشتر به این دلیل که دکتر گفته نخورد. محافظها خدا حافظی کردند؟ رفتند. فرزام می‌خواست فردا ساعت ده بیایند سراغش. رفت لباسهایش را بکند. اگر بیدارم می‌کرد، می‌زدم از خانه می‌رفتم بیرون. می‌خواستم خبر را او به سوسن بدهد. تاحال این دو تا را با هم تنها نگذاشته‌ام، ولی امروز تنهاشان می‌گذارم. اگر فرزام جرأت این را داشته باشد که به سوسن بگوید مادرش اعدام شده، لیاقت این را هم دارد که با سوسن هر غلطی خواست بکند. سوسن از کار من

و فرزام، از روابط من و دربار و خارجیه‌ها اطلاع چندانی ندارد. یکی دوبار به ما می‌گوید سر مادرم بلایی بیاید، شما مسؤول هستید. فرزام می‌پرسد چرا. سوسن می‌گوید آخر من هم چیزهایی می‌دانم. چه چیزهایی؟ خوب، شما همه چیز را به من بگویید، من هم همه چیز را به شما می‌گویم. فرزام می‌گوید همه در رفتند، آمدند اروپا، یا رفتند آمریکا. ماهم در رفتیم. مادرت بد آورده. گرفتار شده. سوسن می‌گوید، من يك ذره بیش از اینها، جریان را نمی‌دانم، كلك نزید. فرزام دورادور تمام سعیش را می‌کند تا الی را نجات دهد. هوشی مسؤول نجات الی می‌شود. ولی ساده نیست. اگر هوشی خودش توانسته در برود، دلیل نمی‌شود که بتواند الی را در برود. فرزام می‌گوید تا حال دوبار از دستشان در رفته. این چند ماه را هم توانسته دوام بیاورد، حتماً می‌تواند راجع به الی هم کاری بکند. ولی دقیقاً نمی‌دانم تو مغز فرزام چه می‌گذرد. سوسن از اهمیت فرزام خبر درستی ندارد. فکر می‌کند او هم مثل هر مقام عالیرتبه حکومت شاه در رفته، آمده لندن، من هم چون معشوق او هستم، طبیعی است آمده باشم لندن. ولی زن اکبیری فرزام همه را بر علیه من تحریک می‌کند. ممکن است سوسن را هم تحریک کرده باشد. ولی شاید فرزام خطرناک‌تر از هر آدم دیگر باشد. اگر فرزام دهنش را باز کند، پته همه را می‌ریزد روی آب. حتی اگر من دهنم را باز کنم پته خلایق را می‌ریزم روی آب. چقدر گاهی از فرزام، از این مأمورهای انگلیسی و آمریکایی که به‌خانه رفت و آمد می‌کنند، وجشبت دارم منی ترسم سرم را بکنند توی آب. مگر صدها نفر بهترین رفقاشان را فدا نکردند تا زنده بمانند؟ مگر شاه، هویدا و نصیری را قربانی خودش نکرد؟ فرزام می‌توانست مرا قربانی خودش بکند. دوستم دارد، درست. ولی اگر زندگی خودش و اسرارش به خطر بیفتد، از کشتن من ابایی نخواهد داشت. با وجود این، با وجود پیری اش، با وجود اینکه هم‌رشب آمپول می‌زنیم، از زن نمی‌گذرد. چقدر حرصم می‌گیرد. آخر مرد خجالت نمی‌کشی؟ با وجود من که بیست و پنج ساله از تو کوچکترم، خوشگلم، همه حسرت‌م را می‌کشند، باز نه‌های دیگر قرار می‌گذاری؟ روزهای مهم زندگی مشترکمان را یادداشت

کرده‌ام. مشترك که چه عرض کنم. مشترك قاچاقی. دیشب داشتم يك تکه از این یادداشتها را برایش می‌خواندم. تو فرودگاه پاریس، چهار سال پیش، يك زن و شوهر نسبتاً جوان به استقبال ما آمده بودند. مارفته بودیم سن موریس. در آنجا فرزام با شاه، با چند دلال اساحه و با چند کشتی‌فروش ساعتها خلوت کرده بود. بعد پرواز کرده بودیم به سنگال، و رفته بودیم مستقیماً به کاخ ریاست جمهوری. فرزام از رئیس جمهور سنگال شدیداً خوشش می‌آمد. رئیس جمهور بیشتر از پولی خوشش می‌آمد که دولت ایران از طریق فرزام در اختیار سنگال می‌گذاشت. از آبروی ادبی رئیس جمهور برای بالا بردن حیثیت شاه در اروپا و آمریکا استفاده می‌کردند. فرزام می‌گفت نویسنده‌های گوز ایرانی از شاه خوششان نمی‌آید، ولی سدار عاشق شاه است. با کمک به رئیس جمهور سنگال شاه می‌خواست آبروی نویسنده‌های ایرانی را از بین برد. عکسهای سدار و شاه همه جا چاپ شد. من همراه چند مأمور امنیتی می‌روم ساحل. تو کابین لبامه‌ایم را می‌کنم. از لای در نگاه می‌کنم. این همه مرد قد بلند و زیبای برنزه و من شب آمپول، روز آمپول. آخر آدم تا کی دنبال حفظ ظاهر باشد؟ می‌آیم بیرون، می‌برم تو آب. تا کی آمپول؟ آمپول؟ دو روز بعد، تو فرودگاه پاریس، فرزام صورت آن زن ایرانی را طوری می‌بوسد که انگار سالهاست می‌شناسدش. شب تو کاباره بازنك می‌رقصد. شوهر زن یکی دوبار با من می‌رقصد. خسته و کوفته‌ام. ساعتها پرواز، يك استراحت کوتاه توهتل، ساعتها سرشام، و حالا رقص. و در تمام این مدت، همه بحثها به اینجا ختم می‌شود که اگر شوهره، آن شغل «اسپن» را که شاه وفرح نوش سرمایه‌گذاری کرده‌اند، می‌خواهد، باید خودش و زنش با ما بیایند لندن. بدمحض اینکه به هتل برمی‌گردیم، من سر درد را بهانه می‌کنم، می‌روم بالا، همه آمپولهای فرزام را پیدا می‌کنم، می‌روم تو دستشویی، همه را می‌شکنم، می‌ریزم تو مستراح، سیفون را می‌کشم. بعد خودم را می‌زنم به خواب. می‌دانم که فرزام می‌خواهد نصف شب برود سراغ زنك. و حتماً شوهره

تا صبح تو بار می ماند، شوهره به فرزام فهمانده که همه چیز را فهمیده و باقرار ضمنی که گذاشته شده، کاملاً موافق است. وزن احمق فکر می کند تجدد یعنی همین. فرزام هم می آید، لباسهایش را می کند، می آید دراز می کشد، خودش را می زند به خواب، یکی دو دقیقه بعد حتی خرخر هم می کند. و بعد احساس می کنم بلند شده، دارد صورتم را تماشا می کند. باید مطمئن شود که خوابم. بلند می شود. پاورچین پاورچین می رود به طرف تلفن. گوشی را برمی دارد و تلفن می کند، خوابش برده. حالا که آنها هم خوابشان نبرده، بهتر است دورهم باشند، ولی ماهی خیلی خسته است، و گرنه آنها می توانستند بیایند به سویت ما. نتیجه: پس من می آیم به اتاق شما. و آنوقت نیم ساعت تمام دنبال آمپولهایش می گردم. از سروصدایش معلوم است که عصبانی است. پهلوی به پهلوی می شوم، برمی گردم، روی شکمم می افتم و تظاهر می کنم از خستگی خواب هفت پادشاه را می بینم. می آید بالاسرم می ایستد. حتماً می خواهد بیدارم کند. ولی دلیلی ندارد. از من آمپول بخواهد تا برود سراغ زن مأمور آینده دولت شاهنشاهی در «اسپن»؟ کور خوانده. می رود پای تلفن. گوشی را برمی دارد. شماره می گیرد. باز بهانه من هستم. منتها این دفعه، از آنور. متأسفانه ماهی سرش درد می کند، نمی توانم تنهاش بگذارم. شب بخیر. این یادداشت را که برایش می خوانم، می دانم لچش را در آورده ام. من گوید ولی آن شب تو بالاخره خوابیدی، مگر نه؟ تو صورتش می خندم، می گویم چرا، پس از تلفن دوم تو خوابیدم. می گوید ولی ماهی من پس از آن تلفن دوم، دو تلفن دیگر هم کردم، یکی از فراشهای هتل را فرستادم دنبال آمپول. ده دقیقه بعد آمپول را زدم. دوباره تلفن کردم به آن زن و شوهر. آمپولها را گذاشتم توجییم، بلند شدم، رفتم سراغشان. شوهره می دانست برای نچی آمدم. يك ساعت بعد آمپولها را در آوردم، دادم دست شوهره. پرسید این چیه؟ گفتم کلید «اسپن». و بهش یاد دادم چطور بزند. در عمرم همیشه دیوئی ندیده بودم. می گوید ماهی، تازه تو روز بعد حسودیت شده بود، فکر می کردی اگر من باهاش گرم بگیرم ممکن است در آینده اتفاقی بیفتد. در حالیکه کار از کار گذشته بود. و من بلند شدم، محکم زدم

تو گوشش. حالا می‌دانم که برایم جواهر خریده. همیشه همین‌طور است. آپول، جواهر. ولی جواهر را چه بکنم؟ الی اعدام شد. هوشی. و حالا به سوسن چه بگویم؟

آمد تو اتاق خواب. فکر کرد باز هم آرام بخش و خواب آور خورده، خوابیده‌ام. صدای جعبه کوچک را که روی عسای بالاسرم می‌گذاشت، شنیدم. وبعد تلگراف را برداشت، بازش کرد. حتماً حالا داشت می‌خواند. جمله‌ای که تو ذهن من و ول می‌خورد، وارد مغز او شد. و حالا دارد تو ذهن او ول می‌خورد. خم شد. بیدارم کرد. چشمم را باز کردم، پرسیدم چرا این قدر زود آمدی؟ گفت معلوم بود الی را تیر باران می‌کردند. تو نباید زیاد ناراحت بشوی. تو که این اواخر آن قدرها به الی نزدیک نبودی! مسأله دوری و نزدیکی نیست؛ قدیمی‌ترین دوستم بود. از زمان جزایری می‌شناختمش. مسأله سوسن هم هست. بچطور قضیه را به سوسن بگویم؟ گرچه سوسن با مادرش زندگی نکرده بود، ولی خیلی دوستش داشت. مادرش را دوست دارد. یکی دو ساعت دیگر پیداش می‌شود. چه بکنم؟ گفت بلندشو، نگران نباش، بین چه گوشواره‌هایی برایت خریدم. حال گوشواره‌ها را نداشتم. آن قدر از این‌آت‌آشغالها دارم که مثل بچه‌ای شدم که پدرش اسباب‌بازی-فروشی دارد. همه چیز کهنه است. زندگی‌ام خالی خالی است. این پنجاه ساله خالی بوده. از این پیر مرد تریاکی، از این مرد مهم، از این پطر کبیر، از این عنصر به قول روزنامه‌های ایران، خائن، خسته شدم. می‌زنم در... بیرونش می‌کنم. از این صورت مثل چرمش خسته شدم. از این لباسهای شیکش خسته شدم. از همه حرکات دیپلماتیکش خسته شدم. از همه روابطش خسته شدم. مرگ الی یک چیزهایی را در وجود من عوض کرده، الی اعدام شد. هوشی. بهش گفتم اگر چند روز دیرتر آمده بودیم، ما هم حالا اعدام شده بودیم. شاید راه مناسبی بود. راه خوبی بود. بالاخره کارمان یکسره می‌شد. به جای اینکه آدم‌هی عینک عوض کند، تو با این مأمورهای انگلیسی و آمریکایی، این روز و آن روز بروی و از هر سایه‌ای بترسی، و هر وقت آدم به‌تانه‌مان دعوت کردیم، صحبت از اعدام شوهرها باشد، صحبت از اعدام

پدرها باشد و این جا هم که زندگی همان زهرمار است. یکی شوهرش مرده، ولی خودش غمگینش را عمل می کند، آن یکی پسرش مرده، هنوز از جوانی که سن پسرش است، دست بردار نیست. چه زندگی نکستی برای همه درست شده گفت حالا تو شکر کن که گیر نیفتادی، و گرنه همان روز-های اول اعدامت می کردند! بعلاوه چه چیزهایی دستشان می افتاد! البته دهن تو خیلی قرص است، ولی معلوم نیست آدم تحت فشار چقدر دوام می آورد. به نظر می رسد این حضرات خوب زندانیها را خر می کنند. بعضیها هرچه داشتند گفتند، جالب این است که از محتویات صندوقها و دستگاہها کسی خبر ندارد. تو مقداری از آنها را نجات دادی. هوشی مأمور ماهری است. شنیدم هنوز گزارش می فرستد. گفتیم می دانی من احساس خاصی دارم، ایکاش می گرفتندمان، می کشتندمان، و این حالت معلق بودن روی هوا نبود. گفت تو دروغ می گویی! چقدر راست می گفت امریکه خوب دست مرا خوانده بود. ولی باید از خانه بزنم، بروم بیرون سعی کردم بلند شوم، آمد، کنارم نشست، دستش را گذاشت روی شقیقه ام. نمی خواستم نگاهش کنم، ولی بی اختیار نگاهش کردم. عین یک مرده بود که مومیایی اش کرده اند، شصت سال دور از من، در یک جای دیگر، جدا از من، زندگی کرده بود، و فقط همین ده دوازده سال گذشته بود که بامن بود. نه همیشه، در سفرها همیشه، و در تهران گاهی دزدکی، و این اواخر، پس از مقیم شدن زنش در لندن، در تهران همیشه. از چنگک تیمار ضراب درم آورد. گذاشتم فکر کند از چنگک کسی درم می آورد. احساس پیروزی می کرد. طلاق گرفته بودم، ولی ضراب نمی گذاشت پسایم را از خانه بگذارم بیرون. پس از آخرین رجوع رفته بود، طلاقم داده بود. ولی جدا زندگی نمی کردم. گاهی دور از چشم تیمار، می زدم، می رفتم بیرون. ولی ول کن نبود، تا اینکه در مهمانی شمس با فرزام آشنا شدم. آشنا که بودم. کیفیت که در دربار باهم آشنا نباشد. و بعد گذاشتم رامم کند. فکر می کرد مهارت بدخوج می دهد. آرام آرام، آهسته آهسته، طوری بخامش کردم که فکر می کرد او دارد خامم می کند. با هدیه گل، با تلفن کردن و پیغام گذاشتن، با سرزدنهای

ناگهانی به منزل تیمسار، با بردنم به گردش. و بعد ناگهان يك روز از جنوب فرانسه سردر آوردیم. آپارتمانش مشرف به ساحل دریا بود. در همه جای دنیا، نوکر، کلفت داشت. وقتی از وجود این همه آپارتمان و خانواده بیلاقی و پول و جواهرات تعجب کردم، نقشه بزرگت کسره زمین را آورد، انگشتش را گذاشت روی نقطه‌ای که دورش خط قرمز کشیده بود، گفت اگر گفتی اینجا کجاست؟ گفتم نمی‌دانم. گفت به اینجا می‌گویند تنگه هرمز. ببین، تمام نفتی که از این تنگه به نام ایران خارج می‌شود از زیر این دوتا دست من رد می‌شود. شوخی نمی‌کنم. من زن دارم. از زنم نمی‌خواهم جدا شوم، ولی حاضرم از تو هم جدا نشوم. گفتم پیشنهادت چیه؟ گفت يك آپارتمان در لندن برایت می‌خرم، تا آخر عمرت ماهانه هزار پانصد پوند در لندن به حسابی می‌ریزم که به اسم تو باز می‌کنم، و اگر مردم، تا آخر عمر تو این پول پرداخت می‌شود بد تو. و سالانه در حدود نیم میلیون تومان هدیه. ولی در مقابل اینها يك چیز ازت می‌خواهم. چی؟ جانت. من خندیدم، نگاه کردم تو صورتش، تو چشمه‌هاش. خجالت می‌کشیدم به سرش نگاه کنم. يك تارمو، تو تمام سروصورتش، به استثنای ابروهای بسیار کم پشتش، نبود. چشمه‌هاش جواب می‌خواست. گفتم آخر این سفر بهت جواب می‌دهم. جریان آمپول شروع نشده بود. طبیعی بود. بعد بی سروصدا می‌خوابید. خرناسه هم بعداً شروع شد، همزمان با آمپول. هرشش ماه چك آپ می‌رفت، همیشه در خارج. ساده بود. یا خودش را به سادگی می‌زد. در روابطمان غیر مستقیم عمل نمی‌کرد. و عجیب بود که هیچوقت بدمن نمی‌گفت تو چمدان من چی می‌گذارد. همیشه چمدانها را او می‌بست و بعدها چمدانها گنده‌تر شد، شد صندوق. در آخر سفر جنوب فرانسه بهش گفتم دو شرط اساسی دارم، یکی اینکه زندگی‌ام را برایت تعریف کنم تا بدانی پا تو زندگی چه کسی می‌گذاری، و دیگر اینکه من شیک‌ترین آپارتمان تهران را، علاوه بر آپارتمان لندن، از تو به عنوان هدیه آغاز زندگی می‌خواهم. گفت قبول. گفتم اگر زندگی‌ام را برایت تعریف کنم ممکن است هم پیشنهادهای خودت را پس بگیری و هم پیشنهادهای مرا. بلند شد. غروب بود. در آن ساعت،

در جنوب فرانسه، انگار جز آن بالکن مشرف به دریا، دریا، و من و او، هیچ کس و چیز دیگری وجود نداشت. آمد، نشست، گفت آخر فایده تعریف کردن زندگی چیست؟ فرض کن نقطه تاریک و ناراحت کننده‌ای در زندگی تو باشد. فرض کن من بد تو بگویم به دلیل وجود فلان مسأله در زندگی گذشته تو، نمی‌توانیم با هم زندگی کنیم. من می‌دانم بعدها از تو خواهم خواست با من زندگی کنی. ممکن است بهانه بیارم، تورا ناراحت کنم، خودم ناراحت بشوم. ولی باز هم می‌دانم که برمی‌گردم طرف تو. پس بهتر است از خیر تعریف کردن بگذری. می‌دانستم کنجکاوش کرده‌ام. دلش می‌خواست همه چیز زندگی مرا بداند، ولی می‌ترسید چیزی باشد که برایش تحقیر آمیز باشد. و باید می‌دانست که بود. که می‌تواند روی شایعات در بار سرپوش بگذارد؟ هر اتفاقی در دربار می‌افتاد، انگار تو سینماهای تهران نشان داده‌اند. خود در بارها این شایعات را می‌سازند می‌دانند، جمع می‌کنند. تفریق می‌کنند، پخش می‌کنند، ضرب می‌کنند، تقسیم می‌کنند. اصرار کردم بگویم. قبول کرد. سه ساعت و نیم طول کشید. سکوت مطلق کرده بود. بعد از سه ساعت و نیم صحبت گفت فردا برمی‌گردیم پاریس، میریم ایران. یک ماه به من فرصت بده، فکر کنم. تو راه پاریس به تهران، همداش تو فکر بود. من هم گذاشتم فکرهای را بکنند. ولی می‌دانستم گلوش گیر کرده. ندانم تيمسار رفتم، نه‌خانه خودم. رفتم خانه مادرم، گفتم آمدم مدتی با تو باشم. هفت هشت روز بعد، مادرم آمد که يك نفر دم در ایستاده، رفتم دم در. خودش بود. گفت متوسل شدم به نصیری، گفتم پیداش کن. نصیری از تيمسار آدرس مادرت را خواست. تيمسار فکر می‌کرد کلکی توکار است، ولی بالاخره به دلائل امنیتی راضی شد آدرس را بدهد. گفت خیلی فکر کردم، شرایط قبول، ولی بعد از این هرکاری با آدمهای دیگر داشتی، بساید موقوف شود. گفتم قبول. آوردمش تو خانه. مادرم هن و هن کنان دو تا چایی آورد، گذاشت جلومان. خوردیم. موقع رفتن، صورت مادرم را بوسید. دیگر بعد از آن هیچوقت مادرم را ندید. دو هفته بعد، فلوریدا بودیم، از آنجا رفتم، تکراس، چند نفر از مدیرهای نفتی را می‌شناخت، باهاشان جلسه داشت. از آنجا

رفتیم پاناما، و بعد مکزیك، به آکاپولکو، بعد انو مکزیك رفتیم نیویورک، از نیویورک به پاریس، از پاریس به الجزایر، از الجزایر به داکار و از آنجا به تهران. در ماه اول تقریباً نیم میلیون تومان کاسب بودم. لباس، جواهر و چیزهای دیگر. چقدر درمی آورد که این قدرش را خرج من می کرد؟

صورتش را کنار زدم، بلند شدم، رفتم جلو آینه. هیچ نمی دانستم که گریه هم کرده بودم. دستی به موهایم کشیدم. فوزام نشسته بود، لب تخت، يك دستش گیلاس مشروب بود، دست دیگرش تلگراف. گفتم اگر السی مفسد فی الارض باشد، من و توچی هستیم؟ گفت دیگر جرمی بالاتر از مفسد فی الارض نیست. ما هم همان هستیم. گفتم آخر يك کاری بکن، يك ساعت دیگر سوسن می آید اینجا، بهش چی بگویم؟ گفت آرام آرام حالیش کن، لازم نیست یکمرتبه بهش بگویی. لباس خوابم را انداختم زیر پایم، دستم را دراز کردم از تو کمدم، یکی از لباسهایم را در آوردم، پوشیدم، از اتاق زدم بیرون. از تو هال داد زدم تو بهش بگو، آرام آرام حالیش کن! من تحملش را ندارم. و از خانه زدم بیرون. و ناگهان احساس آرامش کردم. بارها فوزام گفته بود تنهایی بیرون بروم، کافی است تروریستی تعقیبم کند، حتماً آدرسمان را دارند. ولی حوادث خیلی سریع تر از ما حرکت کرده. به مرده ما در لندن کسی احتیاجی ندارد!

يك بار، از تکزاس که برمی گشتیم نیویورک، موقع عوض کردن هواپیما در فرودگاه شیکاگو، تو بار، با هم ایستاده بودیم. فرودگاه شیکاگو شلوغ - ترین فرودگاه عالم است. يك نفر، یکی دوبار دور ما پلکاید و ناگهان يك طپانچه از جیبش در آورد، گرفت طرف ما. معلوم بود مست است. فریاد می زد شما ایرانیها، آمریکاییها را بیرون کردید، حالا تو شیکاگو چکار می کنید؟ رنگ فوزام مثل گچ شده بود. گیلاس مشروب. تو دست من بهارزه افتاده بود. طرف نمی دانست ما دو نفر، همیشه، حداقل، سدفهریم. مأموری که همراهیمان می کرد، ناگهان با دستش زد زیر دست مسرد. طپانچه مرد در رفت، گلوله خورد به يك بطری گنده نمایی تو بار. بطری ریزش شد. حالا مأمور طپانچه را از دست مرد گرفته بود، دستش را پیچانده بود و

داشت می بردش. بار و اطرافش بکلی بهم خورده بود. مردم با کینه و تحقیر نگاهمان می کردند. انگار تیر از طپانچه یکی از ما دو تا در رفته بود و آرامش همه را بهم زده بود. چند دقیقه بعد، مأمور ما برگشت. مرد را تحویل مقامات صالح آمریکایی داده بود. فرزام هنوز رنگ به صورتش نبود. با مأمور چند کلمه بیشتر حرف نزد، ولی تو هواپیما، از شیکاگو تا نیویورک، یکریز به شانسی بسد خودش فحش داد. هر چند دقیقه هم برمی گشت، دوروبرش را نگاه می کرد. انگار مسافرهایی هواپیما هر چند دقیقه عوض می شوند. در ردیف صندلیهای ما، آنور هواپیما، زن و مرد جوانی توهم فرورفته بودند، پتوها را کشیده بودند روی پاهایشان، و خوب معلوم بود مشغول چه کاری هستند. فرزام چشمش به این زوج افتاد، گفت آدمهای عادی، بی پول، کم سواد، بی شعور، آسایش دارند، ولی ما نداریم، این چند ماه گذشته، همه اش خواب مرگک دیده ام. چرا ولما نمی کنند؟

ای اعدام شد. هوشی. چرا باید ولما نمی کنند؟ لابد حالا فرزام دارد بست می چسباند. لامذهب چه تریاکی می کشد! به اندازه هفت هشت برابر سرهنگ جزایری تریاک می کشد. زمان شاه این طور نبود. روزانه يك ساعت بیشتر صرف این کارها نمی کرد. حالا چهار ساعت تریاک می کشد، بعد دراز می کشد روی تخت، دستهایش را می گذارد زیر سرش و سقف را نگاه می کند. این چند ماه گذشته، حتی يك کتاب نخوانده. عکس خانه اش را زده به دیوار. عکس را از یکی از مجلات بعد از انقلاب بریده. يك مقاله مفصل هم درباره خانه اش نوشته اند. نویسنده مقاله تأکید داشت که فرزام در خانه اش دوازده تا متل نقره داشته. تعداد وافورهایش را هم نوشته اند، حتی به دوتا وافور طلا هم اشاره کرده اند. آپارتمان مرا هم گرفته اند. فرشهایم را برده اند. عکس یکی از فرشها را هم توهمان مقاله انداخته اند. سدار يك پیکاسو بهم داده بود. می گفت پیکاسو شخصاً بهش هدیه کرده. لابد حالا تو یکی از موزه هاست، یا فروشنده ای ناشناس تابلو را به یک خریدار ناشناس فروخته، بدون اینکه هیچکدامشان بفهمند که کار، کار پیکاسو

است. در «میامی» یکی از مدیران نفتی يك بز طلا به من داده بود. لابد آن هم رفته. حتماً مبلها و لوسترها را هم حراج کرده‌اند. در روزنامه‌ها به مصادره خانه معشوقه فرزام اشاره شده بود. عکس آپارتمان را جایی چاپ نکرده‌اند، ولی حتماً صندوق تسوز را هم باز کرده‌اند، عکسها، اسناد و همه چیز را برداشته‌اند. از تهران يك نفر يك مجله برایم فرستاده بود. هر قدر سعی کردم بفهمم فرستنده مجله کیست، نفهمیدم. تعداد زیادی عکس دربارهای مختلف تو مجله چاپ شده بود. عکس من در کنار عکس کیسینجر چاپ شده. نوشته‌اند: کیسینجر در کنار معشوق فرزام. من حداکثر چیزی که می‌توانستم باشم، يك جارو بود که به دمب فرزام بسته شده بود، در حالی که نمی‌دانستند که در خانه من، حتی در غیاب فرزام بود، که استراتژی مبارزه با اپوزیسیون خارج از کشور تعیین شد. من، هوشی، زاهدی و یکی دو تا آدم دیگر. ولی بی‌نام و نشان بودن من برمی‌گردد به زن بودن من. زن، حتی این بالا-بالاها هم، یعنی هیچ. برمی‌گردد به سابقه خصوصی من به عنوان يك زن دست به‌دست شده. مرد، هر کثافتکاری هم بکنند، باز هم مرد است، آبرو دارد. کافی است زن يك بار پاش را کج بگذارد، تا ابد فاحشه است. چرا این فکرها از مغزم می‌گذرد؟

چند ماه است رگلم عقب افتاده. دکتر می‌گوید داری مرحله بهرانی زنانه را پشت سر می‌گذاری. از موقعی که از ایران خارج شدم، فقط يك بار، چند قطره خون دیدم. وزنم کمی بالا رفته. فرزام می‌گوید يك مقدار گوشت اضافی بدك نیست. شاید عقب افتادنش مربوط به اعصابم باشد. سه چهار ماه پیش ترس برم داشت. شاید دارم حامله می‌شوم! مادرم می‌گفت تو حمام روی زمین نشین. اول نفهمیدم برای چی این حرف را می‌زنند. بعدها فهمیدم. این‌جا که از آن حمامهای تبریز نیست. آدم دیگری هم که در کار نبوده. پس چرا ترس برم داشته؟ چه کلاهی فرزام سر من گذاشت؟ شش سال پیش بهش گفتم می‌خواهم حامله بشوم. گفتم خیلی خوب، بشو! ولی فکر می‌کنم با این همه سفر که ما می‌کنیم، کمی دست و پا گیر باشد. گفتم بر اش جای خوبی پیدا می‌کنم. گفتم خیلی خوب. من دست به کار شدم

تا مقدمات کار را فراهم کنم: پاریس بودیم، رفتم پیش دکتر، معاینه‌ام کرد. گفت رحم تو مثل زمینی است که آماده کشت است. ولی پدر سوخته چه کارهای عجیب و غریبی که نکردا طوری که عصبانی شدم. گفتم من می‌خواستم ببینم حامله می‌شوم یا نه، ولی نمی‌خواستم تو مرا حامله کنی؟ نزدیک بود بزخم تو گوشش. وقتی از مطبش می‌آمدم بیرون، گفت تو حتماً حامله می‌شوی، نگران نباش. وقتی پس از یک سال دیدم خبری نیست، رفتم پیش دکتر خودم تولدن. گفت احتیاج به مایع فرزام دارم. می‌ترسیدم دستم رو بشود. وقتی آمپولش را می‌زدم، دستم می‌لرزید. گفت چته؟ حالت خوب نیست؟ گفتم نه، یکذره اعصابم خراب است. پس از فراغت، پنبه گذاشتم تا اشک معشوقش هدر نرود، و بلند شدم به یک بهانه‌ای دویدم بیرون و تا کسی گرفتم. چند دقیقه بعد آزمایش شروع شد. در لندن این کارها چقدر آسان است! برگشتم خانه، یک ساعت بعد، دکتر تلفن کرد: فرزام اسپرم ندارد، گفتم بخشکی شانس. به فرزام گفتم تو که بچه‌دار نمی‌شدی، چرا به من دروغ گفتی؟ چرا گذاشتی من دو سال خودم را به آب و آتش بزنم؟ باز هم رفت جواهر خرید، عذرخواست، برم داشت بردسفر. ولی دستم را بارها گذاشتم روی شکمم. دلم بچه می‌خواست. نشد. نه اینکه آدمهای دیگر در زندگی‌ام نبودند. جوانهایی بودند مثل ماه. ولی من امتحانم را به فرزام پس داده بودم. فرزام می‌دانست، من هم می‌دانستم او می‌داند که اگر حامله می‌شدم از یک نره‌خر دیگر بود. اعتراف کرد که از یازده سال پیش، حتی قبل از جریان آمپول، می‌دانست عملی نیست. افتادم دوباره به قرص خوردن. ماههای آخر در ایران، وضع روحی‌ام جوری بود که با هیچ کس نبودم، قرص را هم ول کردم. حتی فرزام را هم ول کرده بودم. او هم مثل سنگ بود. روزنامه‌ها داشتند اذیتش می‌کردند. می‌گفت دارند برایم پرونده می‌سازند. هنوز ایست کسانی که ارز خارج کرده بودند، اعلام نشده بود. گفتم باید بروم. مشورت هم کردم، می‌گویند موقتاً خارج شو. کارها به عهدۀ هوشی و جابلونسکی است. و تو هم که هستی تا به موقع بیایی بیرون. ترتیب آن را هم خودم می‌دهم. قرار است دوستان کمک کنند. و بعد رفت!

و من هم آمدم، و حالا، الی اعدام شد. هوشی. رگلم عقب افتاده. احساس می‌کنم حاملدم، یا باید فرزام در دفتاد سالگی صاحب اسپرم شده باشد، یا من از هوا حامله شده باشم! وضعی دارم که بی‌شبهت به حاملگی نیست. از موقعی که تلگراف را خواندم این احساس قوی تر شده. تلگراف الی تو قضیه دست داشته. سه چهار ماه ازش بازجویی کردند، و حالا، من احساس حاملگی می‌کنم. دلم می‌خواهد گیسهای بلند سوسن را بگیرم تسو دستم، صورتش را بکشم جلو، بهش بگویم ای ولدانزناي نیمه ایرانی، نیمه آمریکایی، نیمه الی، نیمه نامعلوم، پدر سوخته ذوجنبتین، مادرت خوشبخت‌تر از من بودا اولاً مرده. ثانیاً شوهرش لا اقل به فکر حامله کردن او بود، گرچه به دست آدمهای دیگر. ولی فرزام دیوث، فقط يك آمپول هواست. لابد از آن آمپولها به خاطر تو هم خواهد زد. ولی من حامله‌ام. باورم می‌شود. چیزی تو دلم پنهان شده. بچه آن توست. دستم را بگذارم روی شکم، حس می‌کنم. مثل يك بمب مخفی، که فقط کسی که کار گذاشته می‌فهمد هست و بزودی منفجر می‌شود.

تو خیابان راه می‌روم. احساس می‌کنم همه می‌فهمند من حاملدم. غروب باران می‌آید و من می‌دانم که به زودی عق می‌زنم. دردی که از سینه‌ام شروع شده، حرکت کرده بدطرف گردنم، سر و صورتم را گرفته. دارم عرق می‌کنم. عرق از هزار سوراخ سنبه بدنم می‌ریزد بیرون. جز حاملگی چی می‌تواند باشد؟ سه چهار شب پیش سوختم، بلند شدم، دردم گرفت. فرزام گفت چته ماهی؟ گفتم نمی‌دانم همه جام درد می‌کنند، سرم، پشتم، سینه‌ام. شروع کردم با کف دستم و نوک انگشتهایم - همانطور که دکتر یادم داده بود - به مالیدن سینه‌ام. غده سرطانی با دست قابل حس است. ولی چیزی نبود. درد فروکش کرد. دیگر گردنم، سینه‌ام، پشتم درد نمی‌کرد. بلند شدم، رفتم حمام گرفتم، با آب سرد. درد به کلی از بین رفت. منی که تا همین چند سال پیش، تو آن ساحل آفریقا، نزدیک بود از لذت خفه شوم، حالا از عهده يك پیرمرد هفتفوی آمپول به دست بر نمی‌آیدم. خدایا چه بدبختی عظیمی! چه پایان شومی! وقتی که دکتر دواخانه کرمنها

را می گذاشت جلوام، می خواستم بدزمین و زمان فحش بدهم. مسأله سن است. این کررها مخصوص این سن است. کار را راحت تر می کند. که چی؟ باید برسم به جایی که خوشم می آید. اسمش چی بود؟ چی؟ از «بلگریو»^۱ نمی دانم طرف شرق آمده ام یا غرب. می دانم با يك گلفروش سلام و عليك کرده ام. فرزام را هم می شناسد: سلام می رساند. خوب، اگر دیدمش، وقتی بهش آمبول می زنم، سلام شمارا می رسانم. واقعا گفتم؟ اگر طرف شرق آمده باشم، قاعدتاً باید برسم به «گراسونر. پلیس»^۲ اگر طرف غرب آمده باشم، باید از «سلون استریت»^۳ سر در آورم. نگاه می کنم. چشمهایم را باز می کنم، نگاه می کنم. پس عوضی آمده ام. اینجا کجاست؟ نوشته چی؟ فکر می کنم برگردم پیش همان گلفروش. می نشینم قدری استراحت می کنم. از گلهاش حرف می زند. دیده ام که گاهی او هم چیزی مثل آمبول به بعضی از نهالهاش می زند. مثل اینکه دنیا با آمبول زنده است. باید يك روز ازش بخواهم یکی از آمبولهای فرزام را بزند به یکی از این نهالها. لابد گلفروشه شاخ در می آورد. نگاه می کنم، هجی می کنم، نوشته «پیملیکو رود»^۴ و آدمها می آیند و می روند، و بعد تندتر راه مسی روم، مثل باد از میان آدمها می گذرم. همه تعجب می کنند. و بعد ناگهان می ایستم، دور و برم را نگاه می کنم، از يك پیرزن انگلیسی که هفت قلم آرایش کرده و کلاه بسیار شیکش سرش گذاشته، می پرسم: «Where am I?»^۵ پیرزن بهت زده نگاهم می کند؟ «Is something wrong? You are here!»^۶ انگلیسی درست و حسابی که بلد نیستم. همین طور از دهن این و آن، چیزهایی قاپیدم، به هم پیوند زدم. يك مقدار هم با فرزام تمرین کردم که چطور Yes بگویم، By all Very Well, thank you^۷ بگویم، و همه اینها را

1-Belgrave

2-Grosvenor Place

3-Sloan Street

4-Pimlico Road

۵- «من کجا هستم؟» ۶- «اتفاقی افتاده؛ شما اینجا بیدار!» ۷- «جدا.»

۸- «خیلی خوبم، متشکرم.»

يك جورى بگويم كه انگار پدرم. مادرم، جد و آبادم انگلیسی بودند، و جاهایی مثل جلفا، علمدار، مرند، تبریز یا هرگز نبودند و یا اگر بودند در همان فاصله لندن و «برایتون»^۱ بودند. ولی می‌دانم همه جا لو میرم اینجا هم لو رفتام. پیرزن می‌گوید: «You are not British, are you?»^۲ خوب، معلوم است مادر سنگ پیرا بالاخره دوباره جرأت پیدا می‌کنم: «What place is this?»^۳ پیرزن می‌گوید: «Don't you see? You are on Chelsea Bridge!» چرا بگذارم يك th اوام بدهد؟ میرم سوار تا کسی می‌شوم، می‌گویم: «کنزینگتون»^۴ و تا کسی دور می‌زند، می‌رود و من می‌بینم در يك خیابان خیلی آشنا هستم، می‌بینم تو همان «سلون ستریت» هستم و بعد می‌رود تو کنزینگتون. ازم می‌پرسد کدام طرف برود، می‌گویم پیچد دست چپ، و بعد بغش می‌گویم برود به «پرینس کانسرت»^۵. آنجا يك انگلیسی می‌شناسم که دوسه بار دیده‌امش. گفته هر کمکی ازم بریاید می‌کنم. ولی مسأله ما چیه؟ بغش چی بگویم؟ با وجود این، وقتی می‌رسیم، پیاده می‌شوم، با همان سرگیجه عجیب و غریب، از پلها بالا می‌روم، زنگ می‌زنم. نگاه می‌کنم. مثل اینکه اینجا اصلاً «پرینس-کانسرت» نیست، ولی مگر راننده تا کسی در لندن اشتباه می‌کند؟ صدای زنگ را می‌شنوم. ولی خبری نیست، می‌دانم که انگلیسی‌بده برای يك شیخ عرب کار می‌کند. خوب می‌دانم منظورش از «هر کمک» چیه. آخر بغش چی بگویم؟ من بدون اینکه با مردی سروکار داشته باشم. حامله شده‌ام! گفتن این مسأله به واسطه انگلیسی يك شیخ عرب چه دردی را دوا می‌کند؟ برمی‌گردم تو تا کسی می‌نشینم. بدرانده می‌گویم برگردد، از همان «کنزینگتون» و «نایتز بریج»^۶ برود بدخیابان «اکسفورد». می‌خواهم نگاهی به سفارت ایران بکنم. ولی سرگیجه اجازه نمی‌دهد. بعد یادم می‌افتد که دلم می-

1-Brighton

۲- «شما انگلیسی نیستید. درست؟» ۳- «اینجا کجاست؟» ۴- «نه! اینجا! شما در چلسی بریج هستید!»

5-Kensington

6-Prince Consort 7-Knights Bridge

خواست کجا بروم. بدراننده می گویم برو «ترافالگار»^۱. راننده يك چیزهایی می گوید. نمی فهمم. و پیاده می شوم. از اینجا خوشم می آید. پول راننده را که می دهم، انعام چرب و نرمی هم بهش می دهم. گل از گلش بازمی شود. می پرسد باز هم منتظر بشوم؟ می گویم نه. می رود. جان راننده تا کسی در لندن بدانعام بسته است. ولی پس از آن همه نشستن تو تا کسی انگار راه رفتن برایم مشکل است. حالا تو این میدان، مثل اینکه آدمها را باد اینور و آنور می برد. پرندهها تو يك پرده نقاشی بالا پایین می برند، و موسیقی ای که از پیاده روهای آید، تمامی هیکل مادر هشتاد و پنج سالدام را به طرف من پرت می کند. کجاست؟ این آسمان مال کدام مملکت است؟ آسمان چرا منقلب شده؟ مادرم در بهشت زهراست. این را می دانم. همه از من پنهان کردند. ولی می دانم. باید سفارش گل بدهم. از همان دوراهی یوسف آباد، از همان گل فروشی کریستال. می شناسندم. کافی است تلگراف بزنم، دیواندای؟ کی تو را می شناسد؟ کی تو آن مملکت حاضر می شود از لندن سفارش گل قبول کند؟ مسائل من مسائل آنها نیست. پرندهها را نگاه کن! شاید من از این پرندهها حامله شده ام! يك نفر در آفریقای جنوبی مرده بود. از طرفهای فرزام بود. فرزام بايك تلفن سفارش گل داد. قرار بود بریم آنجا. نرفتم. دیگر به آفریقای جنوبی نفت نمی فروشدند. فرزام ترسید برود، چرا ترسید؟ قبرستانهای ژوهانسبورگ چه جوریده؟ نمی دانم. يك مشت بذرخردم، مثل دیوانهها ریختم جلوشان. يك دایره کامل دور خودم چرخیدم. کفترها آمدند. چقدر چاقا لوا کفترهای ایران کو چکترند. صدای ساعت می آید. ساعت چید؟ از يك نفر می پرسم: «What place is this?»^۲ می گوید: «This is London!»^۳ کار فرزام این شده که از کاخ شاهی عهدبوقش بادوتا مأمور بیاید خانه من، بعد از خانه من برود بدهمان کاخ شاهی عهدبوق. درهای گل-فروشیها مدام باز و بسته می شود. من حاملدام. که گفته است يك نشمة درباری

1- Trafalgar

۲- «اینجا کجاست؟»

۳- «اینجا لندن است.»

نباید حامله شود؟ يك روز، يك سرهنگك كه قرار بود من به سفارش نصیری بهش نزد يك شوم، وقتی شنید می ترسم حامله شوم، گفتم نترسید شما دیگر هیچ وقت حامله نمی شوید، شما آخرین نسل نشمه های سلطنتی هستید، سلطنت رسیده به سن یا سگی اصبانی ام کرده. عین حرفهایش را برای نصیری نقل کردم. گرفتندش. لابد حالا آزادش کردند. بذرا که می باشم، می نشینم. من آخرین بازمانده نسل نشمه های سلطنت دو هزار و پانصد ساله هستم. و پرنده ها می آیند. نسیم بالهایشان می خورد به صورتم. و با کفترها حرف می زنم. فقط به يك زبان بلام با کفترها حرف بزنم، به زبانی که مادرم با من حرف می زد. و همان طور که ترکی حرف می زنم، کنار بذرها، کنار پاهای غضروفی پرنده ها، و بقهقهه های داغشان، وسط آدمهایی که دارند بذر می پاشند و عکس می گیرند، دراز می کشم. چشمهایم دارند کور می شوند. باید چشمهایم را ببندم. حالا چشمهایم را می بندم، الی اعداد شد. هوشی.

وقتی چشمهایم را باز کردم، داشتم برای فرزام در جایی که مشرف به دریای مدیترانه بود، داستان آشنایی ام را با جزایری شرح می دادم. چشمهایم پف کرده مورب، مردی نه زیادی بلند، نه زیادی کوتاه. چارشانه. سرگرد بود. شق ورق راه می رفت. ایدآل دختر شانزده ساله آذربایجانی. صورتم را از کنار در بیرون گذاشتم. داشت پیرزنی را می فرستاد خانه همسایه. برگشت، برود، مرا دید، تا آن موقع هیچ وقت این قدر پررو نشده بودم. و بعد در را بستم، رفتم تو. به مادرم گفتم برای دختر همسایه خواستگار آمده. تو از کجا فهمیدی؟ خر که نیستم. شاید خواستگاری تو آمده، منتها عوضی گرفته. ایکاش آمده بود، داماده را هم دیدم. پررو. مادرم تنها فحشی که در تمام عمرش بهم داد همین پررو بود. وجه خطی داشت. سرگرده، جریان را خودش نوشته بود، داده بود دست مادرش. مادرش هم داد من خواندم. خلاصه، ما آمده بودیم خواستگاری همسایه، شما دم در بودید و عشق در نگاه اول بود. و عروسی چه بساطی بود! بازار امیر، صدها متر پارچه، انگشتر، دست گرفتن برای این و آن. درشکه. داشتم رنگ پارچه ها را تعریف می کردم. جنوب قرانسه، روی موجهای دریا، پارچه های هزار رنگ بازار امیر

تبریز را کشیده بودند، و متر، مثل نبرزه، تودست بزاز بالا و پایین می‌رفت. سرگرد چه چشمهای مورب و ترکمنی داشت! و چه خطی! و چه شعرها و آیه‌های بلذ بود بخواندا هم‌ه‌اش از حفظ. و بعد، عروسی. باورکن فرزام، اولین بار بوده‌ن مرز شیرینی را می‌فهمیدم. شیرینی داغ. و این زندهای تبریز، چه آدمهایی هستند. سرگرد گفت باشو بریم پشت بسام، همه چیز را آنجا آماده کردم، می‌دانستم از پشت پرده، سوراخ کلید، از چاک در دارند ما را می‌پایند. بلند شو، بریم پشت بسام. و مهتاب بود. کوه دیده می‌شد. اواخر بهار بود. پدر سوخته چه چیزها بلد بود! و بعد من دراز کشیدم. ماه را نگاه کردم. و او رفت پایین، به همان اتاق. بعد کسه بلند شدم، رفتم پایین، دیدم نشسته، دارد نماز می‌خواند. گفت شکر خدا را به جا می‌آورد که زنی مثل من نصیبش شده. و بعد آن نامه را نوشت که تا مسدتها می‌خواندم، گرچه همه اشاره‌هایش را نمی‌فهمیدم. و مادرم ترحووا را اندازه يك مشت گلزله می‌کرد، دهن سرگرد جزایری را باز می‌کرد، می‌گذاشت تودهنش. و سرگرد از تو حوض همان حیاط راسته کوچه که می‌آمد تو آفتاب، مثل يك تخم مرغ بدرنگ قهوه‌ای روشن بود، وقتی بهش این را می‌گفتم، می‌گفت تو رنگ تخم مرغی هستی که پوستش را کنده باشند و درسته مانده باشد. شب، صبح، وسط روز، چه دوران داغ و پراکنهایی. تو آن حیاط راسته کوچه تبریز، من خوشبخت‌تر از هر موقع دیگر بودم. شاید شب آمبول، روز آمبول فرزام است که مجبورم می‌کند این‌طور فکر کنم. و بعد خیریت کردم. می‌گفت خیریت کردم تو را بد دیگران نشان دادم. راست می‌گفت، ولی فکرش را که می‌کنم، می‌بینم من هم خیریت کردم کسه فکر کردم باید دیگران ببینندم. شادان و جزایری ناگهان بهم نزدیک شدند. جزایری حاج و واج مانده بود. چرا شادان به من نزدیک می‌شود؟ شادان يك روز سرزده وارد خانه شد. نگاه کردم. از پنجره. هنوز آن موقع چادر سرم بود. يك زن، عینهو رؤیا، داشت خرامان خرامان می‌آمد. این دیگرکی بود؟ شادان بود پشت سرش می‌آمد. يك دستش تو جیبش بود، دست دیگرش تعلیمی داشت. نمی‌دانم آن موقع هم می‌انگید یا نه. زن از پله‌ها آمد بسالا. غروب بود.

بهار بود. حیاط را آب پاشیده بودیم. سرگرد گفت بهتر است بیرون بنشینم. شادان گفت میل شماست. ولی نشست. زن مرا بالای پله‌ها دید، همانطور خرامان خرامان از پله‌ها بالا آمد، ناگهان بغلم کرد، چادرم را کشید پایین، دستش را انداخت دور گردنم، صورتم را بوسید، و بعد شروع کرد به تماشا کردن صورتم، و بعد داد زد سرگرد جزایری حق داشتی از چشم همه قایم می‌کردی. شادان جلوتر از جزایری از پله‌ها آمد بالا، دستش را دراز کرد، با من دست داد. سرگرد ایخند زد. من داشتم از خجالت آب می‌شدم. بعد رفتم آشپزخانه تا میوه و شیرینی بیارم. و زن آمد تو آشپزخانه. بوی انواع عطرها از همه‌جاش می‌آمد. گیج شده بودم. و ناگهان آمد جلوتر، دستش را بلند کرد، طرح موهای سرم را بکلی بهم ریخت، کیفش را باز کرد، شانه‌اش را درآورد، موهای سرم را یک جور دیگر شانه کرد، و بعد آینه‌اش را درآورد، داد دستم، گفت ببین، ایسن جوری بهتر نیست؟ و بعد من نگاه کردم تو آینه. انگار بار اول بود که صورتم را می‌دیدم. صورت یک آدم دیگر بود. پیشانی‌ام آمده بود بیرون، موهایم به یک طرف شانه شده بود، فرق دخترانه‌ام از وسط سر گرفته شده بود و گردنم و گوشه‌هایم کاملاً بیرون مانده بود. گفت تو تبریز فقط یک صورت به این خوشگلی هست، آن هم صورت تست. و بعد دیگر نگذاشت من میوه و شیرینی را بردارم بهم پایین. مرا یا همان آرایش تازه، کشانده، برد پایین. سرگرد سرش را بلند کرد، سرخ شد. من از خجالت آب می‌شدم. بعد خودش رفت میوه و شیرینی را برداشت آورد، گفت نترس، شادان مثل برادر جزایری است، برادر تو هم هست. و بعد میوه را گرفت برای شادان و جزایری. تازه این روز اول بود، بگذار بقیه‌اش را هم تعریف کنم، صبح روز بعد، تازه سرگرد رفته بود پادگان. که در زدند. رفتم در را باز کردم. دیدم الی است. تعجب کردم، چقدر جور بود! رفتم تو اتاق. گفت بدون شادان آمدم، چون باهات کاری داشتم. می‌دانستم جزایری هم تو خانه نیست. خیلی کنجکاو. روی زمین نشسته بودیم. و از این حرف‌ها را می‌زد. بعد بلند شد: آینه بختم را آورد، گرفت روبرو مان. راضی نشد. بلند شد رویت آینه را

تکیه داد به دیوار روبرو، بعد گفت بیا این جا، کنار من بنشین. نمی توانستم اطاعت نکنم. کنارش نشستم. اول می ترسیدم تو آینه نگاه کنم. بعد که نگاه کردم، دیدم خودم را نگاه نمی کنم. دیدم او هم خودش را نگاه نمی کند. چه کلکی زده بودا دیدم دارم او را نگاه می کنم، و او هم مرا نگاه می کند. و بعد چشمهایم آب افتاد، و انگار گریه ام گرفت. و او خیلی محبت کرد، و به تدریج معلوم شد چرا این همه محبت می کند. بعد بسا زنها، و مردها آشنایم کرد. با اولین مرد، جز سرگرد، مشکل بود. به محض اینکه الی مرا تو اتاق با مرد تنها گذاشت، مرد، که قبلاً خیلی مؤدب بود، ناگهان پرید طرف من. فارس بود. از تهران برای سرکشی به امور آذربایجان آمده بود. هیکل گنده ای داشت، نه حرفی زد، نه اظهار علاقه ای کرد. عکسش را جایی دیده بودم. نمی دانستم کجا. ناگهان مثل يك عقاب پرید طرف من. و پدر سوخته خستگی سرش نمی شد. و بعد اردبیل بودیم، سرگرد شده بود سرهنگ. عزتی و خواهرش تریاکیش کرده بودند. الی نقش خودش را خوب بازی می کرد. خواست مرا بکشاند تبریز. دعوایها شروع شد. جزایری تریاک می کشید، حافظ می خواند. می رفت، زود برمی گشت، چون فکر می کرد من با کسی تو خانه قرار دارم. يك بار حتی مچم را با عزتی و خواهرش گرفت. بلوا راه انداخت. نامه نوشتن شروع شد. آن موقع فرماندار اردبیل عاشقم شده بود. پیغام می فرستاد. گسل می فرستاد. پیغامها را تکد تکد می کردم، می ریختم تو مستراح. گسلها را می گذاشتم تو سطل آشغال، رویش خاک می ریختم. چه قولهایی بهم می داد. پیغام دادم با الی تماس بگیرد. الی ترتیبش را داد. رفتیم. يك هفته مهمانسان بودیم. پدر جزایری درمی آمد. فرماندار حاضر بود همه چیز را اول کند. و در رفتیم. اول فکرمی کردیم می گردند پیدامان می کنند. از این شهر به آن شهر می رفتیم. بعد آمدیم تهران. فرماندار این در و آن در زد ببیند چه خبر شده. يك روز يك پاکت آورد. باز کرد. طلاقنامه من بود که جزایری فرستاده بود. فرماندار رفت دنبال کارش. درماندم. رفتیم پیش الی، بعد دوباره برگشتم تهران. و آنوقت ضراب جلوام سبزشد. ولی آن يك داستان دیگری

است. جزایری را يك بار دیگر هم دیدم. شادان آمد تهران، با ضراب صحبت کرد. باید اجازه شوهرم را می گرفت. و چه شوهری که خدا نصیب گرگ بیابان نکند. آنوقت ضراب گفت مسأله امنیت می مطرح است، تیمور بختیار هم تلفن کرده، برو تبریز، کمکشان کن. ولی بین فیلت یاد هندوستان نکند. که چی؟ یعنی فکر می کرد من پیش جزایری برمی گردم؟ شادان گفت جزایری هم از من خواسته تو را بهرم پیشش. و بعد ضراب که بلند شد، رفت پای تلفن، شادان گفت جزایری خیلی خاطرت را می خواهد. پس از آن همه مصیبت که تو سرش آوردی. تا آن موقع زندان ندیده بودم. شادان انگ لنگان زاه می رفت. می دانستم از درزهای درها چشمهای زندانیها نگاه می کنند. در باز شد. رفتیم تو. اول جزایری را شناختم. مثل جوجه شده بود. نفهمیدم علتش شکنجه بوده، تریاک، یا اضطراب، با این همه بدبختی که باعثش من بودم. دلم سوخت. این همان تخم مرغ به رنگ قهوه ای بسیار روشن بود؟ فکر کردم بهش محبت کنم. درست بود وظیفه ای بر عهده من گذاشته شده بود. سازمان امنیت تازه تشکیل شده بود. نيمسار بختیار با خود من هم تلفنی صحبت کرده بود. گفت هدف شما فقط يك چیز باشد. ببینید جزایری و دیگران با روسها تماس داشته اند یا نه؟ خوب؟ خوب. گفت نتیجه را به شادان بگویند. ولی وارد سلول که شدیم، من واقعاً متأسف شدم که دیدن جزایری رفتم. دندانهای يك جوری بود. مصنوعی بود؟ دستهای را باند پیچیده بودند. صدایش کاملاً صدای يك تریاک می بود. و فوراً و وسائل دیگرش گوشه سلول بود. دو تا صندلی آوردند، گذاشتند تو سلول. من و شادان نشستیم. جزایری مثل سگ چوب خورده نگاه می کرد. به شادان توجهی نداشت. یاد روزی افتادم که از در نیمه باز دیده بودمش و عاشقش شده بودم. گریه ام گرفت. با آن صدای تودماغی و گرفته اش گفت ماهی، حالت خوب است؟ من گفتم خوب است، تو چطوری حبیب؟ گفت حال من پرسیدن ندارد. وضعش بد بود. از لباسی که پوشیده بودم، از جواهراتی که به خودم آویزان کرده بودم، خجالت کشیدم. پیش از ورود به سلول، شادان گفته بود سعی کن گواش بزنی، بگذار فکر کند داری به طرفش

برمی‌گردی. گفتم خوب خودت را گرفتار کردی حبیب، هیچ فکرنمی‌کردم تو همچو کاری بکنی. گفت من هیچ کاری نکردم، تیمسار هم می‌داند من کاری نکردم، تو هم می‌دانی که من لااقل به تو یکی دروغ نمی‌گویم. گفتم حبیب من در حق تو بدی کردم. ولی حالا که آمدم می‌خواهم جبران کنم. فقط به این قصد آمدم. گفت فرض کن باورم بشود، که چی؟ گفتم اگر از این‌جا خلاص شوی، تریاک را هم کنار بگذاری، قول می‌دهم کسه برگردم پیشت. گفت دیگر از من گذشته. گفتم یعنی چی از تو گذشته؟ تو چهل و هفت سال بیشتر نداری، پنج شش روز به سرو وضع خودت برسی، غذای درست و حسابی بخوری، تریاک را هم کنار بگذاری، همان جوان شلوغ‌راسته‌کوچه می‌شوی. نگاهم کرد. باورش نمی‌شد من از این حرفها بزنم. معلوم بود این مرد نمی‌تواند به من صدمه‌ای بزند. به‌شادان گفتم اجازه می‌دهید من و حبیب با هم تنها بمانیم؟ تیمسار بلند شد، در سلول را باز کرد رفت بیرون. در را بست و رفت. من و جزایری تنها ماندیم. آهسته بهش گفتم من همیشه دوست داشتم، همیشه به فکرت بودم، باور کن. نمی‌دانم ترحم بود، یا عشق، ولی تو حرفهای صمیمیت بود. گفت تو خودت هم می‌دانی که از من گذشته، و دیگر همه چیز تمام شده. ازش پرسیدم دستجات چی شده؟ ناخنهای را کشیدند؟ گفت هرچی شده، شده. سرنوشت را نمی‌توان عوض کرد. سرنوشت من این بود. گفتم آخر تو وارد سیاست نبودی؟ چطور شد یکمرتبه بداین فکر افتادی که یک مستشار آمریکایی را بکشی؟ گفت ای کاش من بداین فکر افتاده بودم. من بی غیرت‌تر از آن بودم که بداین فکرها بیفتم. گفتم همه می‌گویند شوروی تو این کار دست داشته. می‌گویند تو و این گروه‌بازها با جاسوسهای شوروی رابطه داشتید. خندید. خنده‌اش تلخ بود. گفتم من اگر بخوام برگردم، دلم می‌خواهد پیش کسی برگردم که همه چیز را به من گفته باشد. گفت من چیزی برای مخفی کردن ندارم، نه از تو، نه از دیگران. ما با هیچ آدم دیگری رابطه نداشتیم. تو هم جای من بودی، همان کاری را می‌کردی که من کردم. گفتم حبیب تو آدم باهوشی هستی، سر دنیا می‌توانی کلاه بگذاری. نباید سرمن کلاه بگذاری. من بارها

خواب تو را دیدم؛ دلم تو را می‌خواست. گفت من داشکستام، مایوسم. احساس کردم احساس عوض شده. فکسر کردم می‌خواهد اعتراف کند. جلوتر رفتم، آهسته آهسته، جلوتر آمدم. با آن چشمهای سرخ و پف کرده نگاهم کرد. ماهی، ماهی، دیشب خوابت را دیدم. چرا این‌طور شد؟ من به تو چه بدی کرده بودم؟ دیدم گریه‌ام می‌گیرد. دستم را دراز کردم، گذاشتم روی پیشانی‌اش. داغ بود. دستم را کشید روی لبهاش و آهسته بوسید، و آهسته گفت ماهی، ماهی، چرا مرا ترك كردی؟ من گفتم مرا ببخش، حبیب مرا ببخش، نمی‌شاه با هم زندگی کنیم. من لیاقت صفای تو را نداشتم. تکرار کرد ماهی، ماهی، چرا مرا ترك كردی؟ چرا؟ من کسه تو را دوست داشتم؟ و دستم را هنوز می‌بوسید، و بعد دستش را بلند کرد، گذاشت روی میچ دستم و آهسته از میچ بالا آورد و رساند به شانهم، و من از روی صندلی خم شدم به طرفش، و او روی زمین خودش را کشاند طرف من، و بعد من خم شدم بیوسمش که ناگهان هردو دست باند پیچی شده‌اش را حلقه کرد دور گلویم و بلند شد و با تمام قدرت شروع کرد به فشار دادن، و هرچه از دهنش درمی‌آمد، از روابط من با دربار، از حشری بودن من، از رفتن من به دنبال پولدارها، شاه و برادرهای شاه، حرف زد و گفت اگر من مرد واقعی می‌خواستم دوازده تا گروه‌بان حاضر بودند خدمتتم بزنند. بگریز این حرفها را می‌زد. فشار دستهایش هر لحظه قوی‌تر شد. من جیغ می‌زدم، ولی جیغم به گوش کسی نمی‌رسید، داشت نفسم بند می‌آمد، خفه می‌شدم، جیغ می‌زدم و جزایری به من آویزان شده بود. فریادم می‌کشید، فحش می‌داد، فشار می‌داد و من از وحشت داشتم می‌مردم، تا اینکه در سلول باز شد، سربازها به طرف جزایری حمله‌ور شدند. من از سلول بیرون دویدم، اوهم به دنبالم، و دو سرباز بازوهایش را گرفته بودند و می‌کشیدند تا از گردن من جداش کنند. تیمسار با تعلیمی‌اش می‌زد به پشت جزایری، و یکی دو آمریکایی هم بودند، تا اینکه دستهایش سست شد. من پا به فرار گذاشتم. فحش می‌دادم به همه. به جزایری، به شادان، به روسها، به آمریکاییها. سوار هواپیما شدم، و برگشتم تهران. از آن مرد عاشق شب مهتاب تبریز، چه هیولایی ساخته

بودند. بد ضراب گفتم تلفن کند به تیمسار بختیار، بگوید طرف اعترافی نکرده. خبر ماجرا بد گوش اورسیده بود. بعداً شنیدم تیربارانشان کرده اند. نه از طریق روزنامه ها. خبر را الی به من داد، وقتی که خبر حاملگی اش را هم می داد. ضراب را من انتخاب نکردم. برایم انتخاب شده. داشتم در آن ویلای جنوب فرانسه بد فرزام می گفتم که ضراب را من انتخاب نکردم که ناگهان دریا بالا آمد، آرام، آرام، و کروی، روی شنهای ساحل پیشروی کرد و جلو آمد، تکیه داد به بالکن. چطور چیزی بد آن بزرگی توانست بد چیزی به این کوچکی تکیه کند؟ دریا، با تمام مخلوقاتش، مثل حباب گنده ای که داخلش ذرات کوچک شناور گیر کرده باشند، ایستاد، طوری که می توانستم دستم را بلند کنم، لمسش کنم و با ناخن بلند خوش رنگم، خراش کوچکی در جدارش بدهم تا همه چیز بریزد بیرون. ولی ایستاد. دریا ایستاد. بد فرزام گفتم می بینی؟ گفت چی را؟ هنوز که تعریف نکردی؟ گفتم نه، این کره گنده را، این را که بد زده بالکن تکیه داده، این را می گویم، مثل شکم یک زن حامله است، ولی توش دیده می شود. با تعجب نگاهم کرد. گفتم تو نمی ترسی؟ از چی؟ خوب، معلوم است، از این حباب بزرگ، دستت را بلند کن، بگذار رویش، بین چقدر نرم است، مواظب باش تر کد. گفت پیشانیست خیس شده چرا این قدر عرق کردی؟ شاید هوای این جا با مزاجت سازگار نیست؟ گفتم شوخی می کنی، نگاه کن و خودم برگشتم، نگاه کردم. صاف کشیده بودند، تو آب، همه شان، و آتش گرفته بودند، می رقصیدند، و مثل اینکه تو آب، یک چرخ فلک گذاشته بودند. با رنگهایی که آدم بد خواب هم ندیده بود، و رقص کنان، همه می آمدند تا جدار حباب، و به سرعت، به همان سرعت، بر می گشتند. گفتم فرزام از تو تعجب می کنم که نمی بینی. گفت چی را؟ داشتم همین طور نگاه می کردم. وسط این زندهای شعله ور، یک زن بزرگ می رقصید، با چرخ فلک، چرخ می زد، می رقصید، ولی خدایا، چطور چنین سرعتی پیدا کرده بود؟ گفتم فرزام من قرار بود این باشم. این دریا، آن شعله ور، زندهای آن زن آتش گرفته، و بعد دیدم اینها همه از بین رفتند. دریا خالی شد. حتی یک خزه، یک ماهی کوچک، یک گوش ماهی نماند. برگشتم، بد فرزام نگاه کردم. یکمرتبه ازش پرسیدم تو کی هستی؟ من این جا چکار می کنم؟ من

کی هستم؟ دنیا را فراموش کردم. دنیا هم مرا فراموش کرد. بعد شروع کردم به فوت کردن، فوت کردن تو صورت مردی که جلوام نشسته بود و می خواست دوباره دستش را بگذارد روی صورتم، و فوتم آنقدر قوی بود که او را مثل يك پر ساده، مثل چیزی که در تبریز بغش می گفتند «خبرچین»، بلند کرد، از من دور کرد و برد، برد تا آنجا که دیگر ندیده‌اش. برگشتم دوباره خیره شدم به دریا، به آن حباب عظیم، که دوباره برگشته بود سر جاش و تکیه داده بود به بالکن. درست از وسطها، از میان توده خاکستر، چیزی داشت سرد می آورد. فکر کردم ققنوس است که دارد از میان خاکسترش دوباره می زاید، ولی نه، حتی از خاکستر هم کمتر و کوچکتر بود. مثل يك موجود میکروسکوپی بود. يك بار، دکتری که مثانه چرك کرده ام را معالجه می کرد، قطره کوچکی از ادرام را گرفت زیر میکروسکپ خیلی قوی، بعد گفت بین دیدم انواع مختلف چیزها، که انگار تو دریا شناور بودند- چیزهای زنده، با سرها و دمها و کمرهای پیچاپیچ- می شکستند و تولید مثل می کردند. و حالا چه چشمی پیدا کرده بودم! قوی تر از قوی ترین میکروسکپها، و جریان حیات، رشد حیات را تماشا می کردم. ریزریز از هم جدا می شدند، دسته دسته می شدند، بعد دسته‌ها توهم فرو می رفتند و سر راه چند دسته میکروسکوپی دیگر و امی ایستادند و ردیف به ردیف داخل آنها می شدند، مثل ردیف سرباز- های ارتش که ضراب در گنبد از شان سان می دید، و سربازها، مثل ماشین، بی آنکه ردیفشان بهم بخورد و متلاشی شود، درهم فرو می شدند. دستهایم را بلند کردم، سرفرزام را گرفتم تو دو دستم، به دلیل اینکه می دیدم سرفرزام به جای خود برگشته است، و گفتم نگاه کن، خوب نگاه کن، و دیگر اعتراضی نکرد، برگشت، مثل اینکه دیگر قبول کرده بود که دریا به نرده بالکن ما تکیه داده است. فقط وسط دریا دیده می شد، و يك زن خیلی درشت، به تنهایی روی خاک نشسته بود. نه، نه نشسته بود. پایین تنه اش به زمین نمی خورد. داشت به خود فشار می آورد. موهای سرش بسیار کم بود، چشمهایش گشاد شده بود، دهنش، به علت تشنج، به طرفین باز شده بود، دگمه‌های سینه اش، مثل دو تا گلوله بود که با سینه اش تا پایین زانوهاش آمده بود، و

دست‌هایش دیده نمی‌شد، ولی انگشتهای پاش نوک تیز بود، مثل سم، و از لای پاها، سری که عین سر خود او بود، بیرون می‌خزید، و دست‌هایش از کنار سر به جلو دراز شده بود و بیرون می‌خزید و نوک انگشتهای تیز تیز بود. به فرزام گفتم می‌بینی؟ گفت موجهها را می‌گویی؟ گفتم نه، اصلاً موجی در کاد نیست، زن را می‌گویم، تو دریا، دارد می‌زاید، بچه‌ای به بزرگی خودش می‌زاید. فرزام گفت دیوانه شدی؟ شاید بچه می‌خواستی؟ شاید می‌خواستی از ضراب حامله شوی؟ گفتم تو نگاه کن، آن زن را نگاه کن. و بعد زن، در حال زاییدن، از اعماق دریا بالا آمد، جست زنان، بالا آمد. با هر جست چند قدم بیشتر نمی‌جهید. و بعد بچه‌اش جلو پرید. هنوز کاملاً بیرون نیامده بود. و من از فرزام پرسیدم تو به خدا اعتقاد داری؟ گفت این چه سؤالیست؟ کجای دنیا دیده شده که آدم موقع دوست شدن با یک نفر سؤال بکند تو به خدا اعتقاد داری؟ من اصرار کردم، فرزام گفت حتی فکرش را هم نکرده‌ام. و بعد ناگهان بچه به دنیا آمد. ولی همین که به دنیا آمد، به همان صورت که مادرش نشسته بود، نشست، و دیدم که از لای پاها، درست مثل مادرش، یک بچه دارد بیرون می‌خسزد و جلو می‌آید. به فرزام گفتم من قرار بود آن زن باشم. فرزام گفت کدام زن؟ ناخنم را گذاشتم روی جدار نازک دریا، و آرام دریا را جر دادم. صاعقه زد. چیزی مثل نیمه باران، نیمه تگرگ، شروع شد. در یک چشم به هم زدن گیلاسهای نیمه پر شامپانی پر تگرگ شد. فرزام گفت بلند شو، بریم تو، به این هوا عادت نداری، سرما می‌خوری. گفتم نه، دوست دارم همین‌جا بنشینم، تو هم بنشین. و دامستان ضراب را برایش تعریف کردم.

ضراب را من انتخاب نکردم، برایم انتخاب شد. خودم خبر نداشتم.

مگر یک کادو می‌فهمد که دارد به کسی تقدیم می‌شود؟

وقتی از آن فرماندار جدا شدم، رفتم تبریز، پیش مادرم. سوهنگ جزایری طلاقم داده بود. آزاد بودم، پیش مادرم بودم. الی پیدایم کرد. گفت سعی کن شوهر کنی، ولی شوهرت باید بیست و پنج ساله، حداقل، از خودت بزرگتر باشد. ولی پولدار باشد. گیر آوردن مرد جوان پولدار مشکل

است. این فلسفه‌الی بود. مرد جوان پولدار ممکن بود هر لحظه بی پول شود. یا پولهایش را خودش از دست می داد. یا پدرش از ارث محروم می کرد، یا اشتباه می کرد، یا قمار و عرق و تریاک در کمینش می نشست. ولی مرد شصت ساله، اگر پولدار بود، تا آخر عمرش پولدار بود. الی می گفت تو آن ده دوازده سال آخر عمر یک پیرمرد را بخواه. بعد با پولش، زیباترین جوان های عالم را می توانی بخری. چون پیرمرد نمی تواند از عهده ات بر بیاید رگ و راست می گویی طلاقم بده. نمی تواند طلاقت بدهد، چون گلویش پیشت گیر کرده. پس می گویی مرا آزاد بگذار. به تدریج طرف می فهمد که هم مال او هستی و هم مال جوانهایی که خودت انتخاب می کنی.

آنوقت فرزام گفت ماهی اینها چه ربطی به ضراب دارد؟ ضراب که تهران بود، یا شمال بود یا سوئیس بود اچطور شد به تور ضراب خوردی؟ آخر می دانی تبریز نمی تسوانستم کاری بکنم، الی تیمسار را داشت، گماشته هاش را داشت، رفقای تیمسار را داشت. الی گفت قرار است بر اش از تهران مهمان برسد، گفت می خواهم تو را به آن مهمان نشان بدهم. می خواهم بینم نظر او چیست؟ و بدین ترتیب سر و کلاه آدمی به اسم هوشمندی پیدا شد. نیمه فارس، نیمه ترك. و مرا برد نشاند. برایم آپارتمان گرفت، يك جایی تو خیابان كوشك. سه چهار ماهی با او بودم، و بعد که تابستان داغ تهران آمد، قرار شد بریم شمال. اعصابم خرد شده بود. سر همان كوشك دکتري بود، رفتم پیشش، کورتاژ کردم. و سه هفته بعد با هاشمین هوشمندی رفتیم شمال. این مرد از دوستان شادان هم بود. همه دوستان شادان مرموز بودند، ولی این یکی از همه مرموزتر بود. پیر نبود، حدود پنجاه سالش بود. خوش قیافه بود. با موهای جوگندمی و سیل باریک، چشمهای درشت مشکی، و خیلی هم شیک بود. و خیلی خوب حرف می زد. آدم محو قیافه و حرفهایش می شد. می گفت تاجر است، تو کار صادرات و واردات است، و می گفت در آینده برم می دارد، می برم اروپا. زن هم داشت، می گفت زنش را دوست ندارد. و در شمال که بودیم دوسه جا مرا به عنوان نامزدش معرفی کرد. آنهایی که می شناختندش، پوزخند می زدند چونکه در

پنجاه سالگی برایش نامزدبسازی يك خرده دیر بود. و بعد يك روز، برم داشت، برد به يك ویلا؛ تو را، سر، که مشرف به دریا بود، به همان صورت که حالا اینجا نشستیم و ویلای تو مشرف به دریاست. دریا با دریا فرقی نمی‌کند، ویلا هم با ویلا فرقی نمی‌کند، و تا آنجا که من فهمیده‌ام، راستش را بخواهی، مرد هم با مرد فرقی نمی‌کند. البته جزایری با همه فرق می‌کرد، ولی روی هم، ضراب، آن فرماندار، هوشمندی و آن چندتای دیگر، با هم فرقی نداشتند. هوشمندی مرا بدضراب معرفی کرد. ویلای خوشگلی بود، که از پنجره‌هاش خیابان‌هایی را که به دریا می‌خورد، می‌دیدم. و خود ضراب، دیدی دیگر، مرد درشتی بود، چارشانه، با صورت گوستا او، دندان‌های مصنوعی، و صورتی که کوچکترین اثری از خوشگلی در آن نبود. زن‌ها را که نگاه می‌کرد، مبادی آداب بود، ولی وقتی نگاه نمی‌کرد و با آدم‌های دیگر حرف می‌زد، عجیب خشن بود. یکمرتبه هوشمندی دست مرا گرفت و کشاند برد پیش ضراب و گفت تیمسار، با عرض احترام، معرفی می‌کنم، نامزدم. و دست مرا گذاشت تو دست تیمسار هوشمندی، عقب عقب رفت، و همان‌طور که ما دست می‌دادیم، رفت مشروب بیاورد، و مشروب را آورد، دو تا بود، یکی برای تیمسار و دیگری برای من، و خودش از ما فاصله گرفت، و همان فاصله است که گرفته، دیگر ندیده‌مش. رفت که رفت. و من نمی‌دانستم کجا بروم، چون با هوشمندی آمده بودم، و ضراب گفت نگران هوشمندی نباشید، حالا يك مهمانی کوچك، يك جای دیگر هست، و قرار است هوشمندی آنجا به ما پیوندد، و بهتر است من و شما ببریم آنجا، و تو ماشین، من و او روی صندلی عقب نشسته بریدیم، يك افسر بغل دست راننده نشسته بود، و راننده يك استوار بود، و هفت هشت دقیقه بیشتر هم رانندگی نکردیم، و رفتیم تو ویلای بزرگی که همه‌جاش چراغان بود، و آدم‌ها خیلی شیک بودند و زن‌ها ناگهان از تو گل‌ها لبخند می‌زدند و با تیمسار ضراب خوش و بش می‌کردند، و ضراب بازوی مرا گرفته بود و من راه که می‌رفتم، شاندام می‌خورد به کنار بازوی ضراب، و يك استخر عظیم آن وسط‌ها بود، خوب، تو که حالا می‌فهمی من کجا را می‌گویم، و بعد از يك در رفتیم تو، و همه

جا بوی عطر طبیعی گلها بود و عطر مصنوعی زنها، و من که بهترین لباس را پوشیده بودم، چقدر امل به نظر می آمدم. و ناگهان ضراب شق و رق و ایستاد. طوری که من تعجب کردم که آدمی به آن ابهت که همه جلوش شق و رق و امی ایستادند، ناگهان خودش سیخ و ایستاد. و بعد جلو تیمسار ضراب، مرد لاغری دیدم که قد متوسطی داشت، طوری که اول نشناختمش. شاید علتش این بود که همیشه تو عکسها با عینک دیده بودمش، و حالا بدون عینک، چشمهایش، بالای آن دماغ گنده، زیر آن ابروهای زیادی پر پشت، عملاً میزد. من افتادم به ته پته و قلبم افتاد به تاپ تاپ. خواستم چیزی بپرانم که شبیه حرفهایی باشد که تو روزنامهها خوانده بودم پس از رادیوها شنیده بودم، ولی فقط من و من کردم. او با يك لبخند عجیب نگاهم کرد، و من احساس کردم عوضی می بینم، این آن آدمی که من فکرش را می کردم نمی توانست باشد. به ضراب گفتم این زن را کجا مخفی کرده بودی؟ ضراب گفت پیش من نبود، قربان، امروز بسا هوشمندی آمد تو و بلا، و من فکر کردم بیارم حضور مبارک. و بعد از ضراب پرسید بهش دست نزدی که؟ نه قربان، نه قربان، بهش دست نازدم، چطور ممکن بود بی اجازه همچو کاری بکنم، قربان؟ پس دست زن، خیلی خوب؟ دست زن، بعد از این، هیچ کس دست نزنند، ترتیبش را خودم در تهران می دهم. و بعد برگشت، رفت. عجیب بود. و بعد ضراب جلو من مثل نوکر ایستاد. من دستمال را در آوردم، عرق صورت را پاک کردم؛ گفتم تیمسار لطفاً مرا به يك دستشویی ببرید! و تیمسار جلو و من پشت سرش، راه افتادیم. تیمسار بالای پلهها و ایستاد، من رفتم تو. باور کن آنقدر مضطرب بودم که بیش از يك ربع تو دستشویی بودم و هی می خواستم ادرار کنم و نمی شد، و بعد دوسه بار آب را باز کردم، دستم را با آب شستم تا ادرار کردم. و جلو آینه ایستادم، چه زشت بودم! موجودی به زشتی خودم ندیده بودم. درست نبود! من زیبا نبودم! اشتباهی شده بود که بعداً تصحیح می شد، و حرفهایی که چند دقیقه پیش شنیده بودم، دروغ بود. خواب بود! حتماً در آن کاخ بیلاقی نبودم. ولی ته دلم، می گفتم که چی؟ قرار بود بعداً چی بشود؟ و بعد آن شب، به محض

اینکه از دستشویی آدم بیرون، تیمسار ضراب بالای پله‌ها گفت خانم ماهی سو من دیگه بعد از آن شدم ماهی معروف - چقدر طول دادید؟ و بعد گفت مهمانها، بیرون، شام مختصری می‌خورند، عده‌ای از مهمانها میرند دنبال کارشان و بعد يك عده‌مان میریم روی کشتی. کشتی؟ آره، کشتی. گفتم اگر مردی به من نزدیک شد، بهش چی بگویم. گفت فقط يك جمله بگویند. بگویند با تیمسار هستیم. همه می‌فهمند باکی هستید؟ و بعد ناگهان اشتهای غریبی پیدا کردم، آنقدر خوردم که احساس کردم شکمم به گندگی شکم ضراب شده. و بعد رفتیم روی کشتی، و وسط دریا، صدای موسیقی و آواز خنده بود و خوابهای مستانه يك زن سی ساله که معلوم نبود چگونه تعبیر خواهد شد. این همه زن جوان و زیبا و شیک را از کجا گیر آورده بودند؟ و همشان، چه نرم، چه راحت، چه صمیمانه - انگار به صدای موجهای دریا - می‌رقصیدند، و آن شب هیچ اتفاقی نیفتاد. نه با ضراب، نه با اربابش. طرف چه قدرتی داشت؟ از هوشمندی هم خبری نبود. انگار مرتیکه را بعد از آن لحظه انداخته بودند جلو سگها. بعدها معلوم شد کار هوشمندی همین است، در همه شهرها می‌گردد نامزد پیدا می‌کند. از تیمسار که پرسیدم گفت وظیفه هوشمندی تو همان ویلای من تمام می‌شود. از آن به بعد حق ندارد این ورها پیدا شود، و حتی بعد از این اگر تو را جایی دید، باید وانمود بکند که نمی‌شناسد. وظیفه او همین انتخاب است. روز بعد با ماشین ضراب برگشتیم تهران. و رفتم خانه‌ام، همان خانه اجاره‌ای کوچک، صد قدم بالاتر از مطبی که سه هفته قبل توش کورتاژ کرده بودم. وقتی خانه رسیدم، می‌خواستم حق بزنم. بی پول، فقیر، تنها، و اگر کسی در عرض يك ماه به‌دادم نمی‌رسید از گرسنگی می‌مردم. تا دو هفته کسی با من کاری نداشت. عجیب بود. مثل این که مرا به‌امان خدا گذاشته، رفته بودند. انگار تو تاریکی يك صاعقه زده بودی و من دوسه تا چیز غیر عادی، طرحی از ویلا و کشتی و زنهای نیمه برهنه و مردهای شیک و آن آدم و ضراب را دیده بودم، و بعد تاریکی همه‌جا را گرفته بود. آدرس را داده بودم به راننده ضراب و تلفن نداشتم. بیرون می‌رفتم، چیزهایی می‌خریدم، می-

آوردم خانه، می‌بختم، می‌خوردم، می‌خواهیدم. ولی درست و حسابی خوابم نمی‌برد. با نگرانی بیدار می‌شدم. دو هفته بعد، همان راننده با همان ماشین گنده آمد. در راه زد، از پنجره نگاه کردم. ماشین را دیدم. در راه که باز کردم یادداشت ضراب را داد دهنم که فردا ساعت دو بعد از ظهر. و فردا همان راننده آمد، من رفتم پایین. ضراب با لباس شخصی نشسته بود. داشت نگاهم می‌کرد. سوار شدم. گفت این حادثه، حادثه‌ای است که باید تا ابد پیش خودت بمسازند. برگشتن معیری تو خانه‌ای که به اسمت خریداری شده، تو پهلوی، تو یکی از کوچه‌هاست، بالاتر از پسیان، راننده می‌بردت، شب را آنجا می‌خوابی، فردا اسباب و اثاثیه‌ات را می‌کشی، می‌بری آنجا، به اسمت حسابی باز شده. این هم دسته‌چک، پولی هم به حسابت ریخته شده، یادت باشد، بعد از این هزارچشمی می‌پایندت. این حرفها را با لحن خودمانی می‌زد، همانطور که داشتیم تو ماشین می‌رفتیم، بعد گفت آدم خوش‌شانسی هستی، زیبایی‌ات کمک می‌کند، ولی آدم باید لیاقت هم داشته باشد، و تو سعی کن خودت را لایق نشان بدهی، به اعتماد دیگران خیانت نکن، خدا می‌داند چه بلایی سر آدمهایی که خیانت کردند، آمده. و من فکر می‌کردم چه آدم مهم و جالبی هستم که مورد اعتماد این آدمها قرار گرفته‌ام. پیش خود عهد کردم هرگز به اعتماد اینها خیانت نکنم. بعد گفت دیروز با شادان صحبت کردم، تلفنی، تردیدهایی بود، ولی او و خانمش این تردیدها را رفع کردند، گفتند ازدواج تو و جزایری ناموفق بوده، اشتباه بوده و به طلاق کشیده. بعد گفت شوهرت لیاقت تو را نداشته، تو ارتش هم به بی‌غیرتی معروف شده، هنوز هم تو اردبیل خدمت می‌کنی، خوب است که ازش بچه نداری، وبال گردنت می‌شود. همین‌طور می‌گفت، رسیدیم بودیم به تجریش، و ماشین داشت سر بالایی می‌رفت، و بعد رفتیم تو يك باغ بزرگ، تو که می‌دانی کجا را می‌گویم، و من که این قبیل جاها را نمی‌شناختم، ضراب راهتمایی‌ام می‌کرد، به همان صورت خیلی خودمانی، و من نمی‌دانستم چه رفتاری باید بکنم. در بعضی از مهمانیهای اسناندار، فرماندار، رئیس شهربانی، فرمانده تیپ و فرمانده لشکر هم زمانی که زن

جزایری بودم، و هم بعد از آن با الی وشادان-شرکت کرده بودم، ولی این معلوم نبود چی بودا جز یکی دو تا آدم کلفت-نوکرمانند، کسی نبود. در بیرون، کلاهم خود نگهبان و سرنیزه تفنگش را دیده بودم که منعکس شده بود تو يك پنجره نیمه باز، و بعد داخل اتاقی بودم که بیشتر مثل يك سالن کوچک تزیین شده بود. ضراب گفتم تو این جا می مانی، من بعداً می آیم سراغت. و رفت. من ماندم، تنها، تو آن اتاق نسبتاً بزرگ، با عکسهای از آدمهای مختلف روی دیوارها و روی میزها، و بعضی از این عکسها را تورو نامها دیده بودم، و با صاحبان بعضی از آنها بعداً تو مهمانینها آشنا شدم. می دانی کی ها را می گویم. از پنجره بیرون را نگاه کردم، مثل بهشت بود، و باغ، پر زنبور، پروانه و پرانده بود، و نور داغ افتاده بود روی میوه های درشت درختها، و گلهای رنگ و وارنگ، و آن پایین پایینها، آن دور دورها، شهر مثل يك خرابه گنده افتاده بود. همین طور که داشتم از پنجره بیرون را تماشا می کردم، صدایی آمد. دلم هری ریخت. يك نفر داشت دری را می-بست، اول صدای بسته شدن در آمد. و بعد دیدم از وسط اتاق، پرده کنار رفت. اصلاً متوجه پرده نشده بودم، فکر می کردم دیوار است. تو اتاق يك بار کوچولو بود، مقداری میوه روی یکی از میزها بود و روی میز دیگری مقداری شیرینی، و بعد خودش رفت و روی گرام يك صفحه گذاشت، و آمد وسط اتاق، دستهای مرا گرفت، کشاند طرف خودش و علامت داد که برقصیم. رقص در همه ساعتی؟ عجیب بود. می دانستم چند سالش است. با من جور بود. از من شش هفت سانتی بلندتر بود. من که آدم قد بلندی نیستم. شلوار سفید و پیرهن سفید یقه باز پوشیده بود و سینه سرخ سوخته اش با موهای از چاک پیرهنش بیرون بود. و بعد عینکش را برداشت، گذاشت روی میز. ابروهایش آنقدر پر پشت بود که وقتی عینکش را برداشت، مثل این بود که چشمهایش زیادی به هم نزدیکند. و رنگ چشمهایش معلوم نبود. پرسید چند سالم است، بهش گفتم، گفتم خیلی خوب، همیشه از زن در این سن و سال خوشم آمده. و من خنده ام گرفته بود، شاید از دستپاچگی، ولی خنده ام را خوردم. و بعد پرسید می ترسی؟ چشمهایم را بستم، بدلت اینکه، آره، آره،

می ترسم، مگر قرار نیست بترسم؟ گفتم ترس، من هم مثل هر مرد دیگری هستم. و بعد پرسید، خیلی مرد تو زندگی بود؟ گفتم نه، جز شوهرم، کسی نبوده، و بعد به دروغ گفتم شوهرم هم اصلاً، که حرفم را قطع کرد، گفت مرد نبود، هانا! و بعد گفت همه به من همین را می گویند، شوهر هیچکدامشان مرد نبوده. من گفتم پس خیلیها بودند، نه؟ و خندید و گفت خودم را الودادم. بعد گفت باورم نمی شود زنی به زیبایی تو، بدون مرد زندگی کرده باشد، آخر چطور؟ گفتم مردم از زنهایی که قیافهشان خوب است، تصورات عجیب و غریبی دارند، يك عده فکر می کنند بدزن خوشگل نباید نزدیک شد، و يك عده شان فکر می کنند همه شان خراب هستند. حالا تو خودت کداميك از اینها هستی؟ گفتم من زن درستی هستم، همه می دانند. همه؟ آره، همه، همه. واقعاً همه؟ و تنش يك ذره گوشت اضافی نداشت، ورزشکار بود. وای کوچولو بود. که چی؟ همین؟ رختخواب حریر، و همین؟ و بعد که گاهی می آمد تو همان خانندای که برایم گرفتند بودند و عکس پدرش را نشان دادم، گفتم این بداین بزرگی، تو بداین کوچکی، چرا؟ گفت داد زده، من هم کوچولو ماندم، جز این! و اشاره اش به دماغش بود. گفتم ولی مادرت هم خیلی کوچولوست، تو شاید بد او رفتی. گفت آره، مادرم خیلی کوچولوست، تکان می خورد، دستش می شکنند. همان جا بود که يك کلمه فرانسو یاد گرفتم، گفت مادرم خیلی «فراژیل» است، خیلی شکننده است. بعد خندید، گفت، پدرم آنقدر گنده بود که من همیشه فکر می کردم او آرتیست است، من سفینش. و مدت شش ماه سر به سرم می گذاشت، من هم همانطور. تا اینکه من يك روز صبح بیدار شدم، وقتی رفتم دستشویی، دیدم دارم می سوزم. اول فکر کردم از مماندام است. هر چهارشنبه می رفتم تو همان اتاق، یا گاهی اگر او داش می خواست، دزدکی می آمد تو خانه من. چهارشنبه رفته بودم پیشش و حالا یکشنبه بود، و می سوختم، نمی توانستم ادرار کنم. بلند شدم، رفتم پیش دکتر؛ و جریان را گفتم، معاینه ام کرد، و بعد ادرارم را بردم آزمایشگاه؛ و بعد دکتر ازم پرسید شوهرداری؟ گفتم نه. گفت با کسی نزدیکی کردی؟ گفتم آره. گفت مناسبانه آدم مشکوکی است. چرا؟ یعنی چی؟ چطور ممکن است؟

گفت شما سوزاك گرفتيد. سوزاك؟ شوخی می کنید! غیرممکن است! محال است! آخر چطورا گفت آزمایش نشان می دهد شما سوزاك دارید و باید هرچه زودتر معالجه بشوید! گفتم باورم نمی شود کسی که من باهاش بودم سوزاك داشته باشد! گفت با يك نفر بودید؟ گفتم بله. گفت چند وقت؟ گفتم تقریباً هفت ماه. گفت چند وقت است احساس سوزش دارید؟ گفتم دو روز. پرسید پیش از آن چطور؟ نبود؟ هیچ وقت. گفت حمام بیرون می روید؟ گفتم نه، تو خانه حمام دارم. گفت مطمئن باشید سوزاك را از مردی گرفتید که باهاش نزدیکی می کنید. خواستم بگویم غیرممکن است دکتر حرف دهند! را بفهم! ولی فکر کردم به این بدبخت چه ربطی دارد. آمپول نوشت، آمدم بیرون، رفتم آمپولها را خریدم، دادم زدند، و بعد تمارض کردم، به ضراب تلفن کردم مریضم، اطلاع بده که چهارشنبه نمی توانم بیایم. بعد دیگر دنبالم نیامدند. چهار پنج هفته ندیدمش. تلفنی از ضراب ماجرا را پرسیدم، گفت نه! چهارشنبه با يك شخص دیگر جلسه دارد. پس معنی «جلسه» را هم فهمیدم. بعد پرسیدم من اگر مریض نمی شدم آدم دیگری می رفت سراغش؟ گفت بهش حق بده، خسته می شود. و بعد ضراب می آمد و می رفت، و يك شب برم داشت، بزده يك مهمانی، يك مهمانی گنده. کسه او هم بود. ساز و آواز و رقص و مطرب هم بود. و ضراب مرا کشاند، برد پیشش، و ازش رسماً اجازه گرفت با من ازدواج کند. و او خند داشت گرفت، و اجازه داد، ولی من دلم می خواست يك نایه، فقط يك نایه، با او خلوت کنم و جریان سوزاك را ببرسم، چون مطمئن بودم سوزاك را او به من داده. ولی حتی يك لحظه نشد باهاش تنها بمانم. و من شدم زن ضراب. تو خیلی دلت می خواست بدانی چطور شد من زن ضراب شدم؟ من هم تعریف کردم. البته جریان سوزاك را به ضراب نگفتم. به هیچ کس تا به امروز نگفته بودم. فکرش را بکن، از موقعی که با الی آشنا شده بودم تا روزی که رفتم تو آن اطاق نشیمن نسبتاً بزرگ با آن عکسها و آن پرده و آن رختخواب حریر، با دهها مرد از هر نوعش هرکاری که تو فکرش را بکنی کرده بودم، ولی هیچ وقت مرض نگرفته بودم. به الی هم نگفتم، چون دهنش لث بود. یا آنقدر

احتمق بود که امکان داشت آرزوی سوزاك گرفتن از فلانی بکند .
 و اینهارا که می گفتم فرزام برگشته بود ، دریا را نگاه می کرد و
 خنده اش گرفته بود ، و ضمناً پکرهم بود ، چون داشت با کسی طرح زندگی
 مشترك-اگر نه بصورت ازدواج-می ریخت که قبلاً با مردی که لااقل
 به ظاهر رئیسش بود ، شش هفت ماهی سرو کار پیدا کرده بود ، و بعد گفتم
 فرزام ، یکاش من از يك دهاتی کوفت گرفته بودم ، جذام گرفته بودم ، ولی
 مرضی به نام ضراب نگرفته بودم . در همان هفته اول آنقدر کتکم زد که
 مثل اینکه حصبه گرفته ام ، سرا پای بدنم درد می کرد ، خونین و مالین شده
 بودم ، اسهال هم گرفته بودم- و می دانسی ضراب از آن مردهای اید آل
 الی بود که سی سالی از من بزرگ تر بود- ولی من بهش می گفتم آخر
 مرد ، تو اگر از زن خوشت نمی آمد ، برای چی مرا گرفتی ؟ آخر خجالت
 نمی کشی با آن نود کیلو هیکل ؟ و شبها- باور کن- احساس می کردم باید
 آن تل گوشت را از فرمانیه برسانم بالای کوه البرز . نخندا هیچ هم خنده-
 دار نیست . مثل اینکه هم دوره امیر احمدی و ساتمانقلیج بود . مثل رضا شاه
 فلانجاش را بدزمین و زمان حواله می کرد . هفته چهارم در رفتم ، با بدن
 امخت و خونین و مالین ، و با يك كت مينك روی تن لختم- که آن هم مال
 زن سابق مرده اش بود و شب عروسی به من هدیه کرده بود . به محض اینکه
 فارغ شدم ، گنجه لباس را باز کردم ، مينك را تنم کردم و پا برهنه زدم بیرون ،
 از فرمانیه سربه بالا به طرف نیاوران ، و بعد آمدم سرپل تجریش . و ناگهان
 دیدم ضراب نشسته توجیپش ، لباس کار تنش بود . يك تفنگ دواول شکاری
 روی زانوهاش بود . دوربین دستش بود ، و شکل مزدورهای اروپایی بود که در
 آفریقا دنبال شکار سیاهها می روند . باور کن ! نخندا يك ماه گم و گور شدم .
 همه را بسیج کرد پیدایم کنند ، ولی نتوانستند . بعد بهش تلفن کردم ، سه
 راه پیشنهاد کردم ، یا اطلاق بدهد ، یا اصلاح شود ، و یا جریان را بهار باش
 می گویم . گفت تو از این غلطها نمی کنی ! گفتم آدمش را هم دارم . گفت
 می دهم چوب تو فلان جای آن آدم می کنند ! گفتم وقتی کار از کار گذشت
 تو هیچ غلطی نمی توانی بکنی ! حالا تو هر کدام از این سه راه را قبول

داشتی، برایم بنویس. گفت ییا خانه. گفتم نمی آیم تا بنویسی. کجا بنویسم؟ گفتم نامهات را بفرست به آدرس شادان. گفت مگر تو تبریز هستی؟ گفتم نه، مگر از تلفن نمی فهمی من کجا هستم؟ من همین جا تو تهرانم، ولی تو به آدرس شادان بنویس. خدا حافظی نکرده، گوشی را گذاشتم. سه هفته بعد نامه اش رسیده بود. مادرم رفته بود نامه را از الی گرفته بود. نامه را فرستاد به تهران. افتاده بود به گه خوردن. نامه فدایت شوم نوشته بسود. گفته بود پیش از آنکه مرا تقدیم اربابش بکنند، خاطر م را می خواسته. بعد از يك شاعر معروف که غزل می گفت شعر برایم گرفته بود. فال حافظ گرفته بود. غزل حافظ و شاهدش و غزل آن شاعر را داده بود به خط خوش نوشته بودند و برایم فرستاده بودند نوشته بود به محض ورود هدیه خوبی هم می دهد. در واقع طلاق را رد کرده بود و اصلاح را پذیرفته بود. نامه اش باید تو آن صندوق نسوز باشد که تو خانه ایرانم هست. حالا لابد افتاده دست حکومت. لباسهایم را عوض کردم، راه افتادم، رفتم تو خانه اش. هدیه را داد، حرفهای خوبی هم زد، ولی این مرد، اصلاً فکر نمی کرد من زنم. بهش می گفتم چرا زن گرفتی؟ می گفت چون دوست داشتم. و رسماً می گفت من تو را از دست فلانی، یعنی همان اربابش، در آوردم، و شبها به من می گفت من فاحشه ام، من هم می گفتم اگر من فاحشه ام، تو هم قرمساقی، مگر تو نبوددی که مرا برداشتی بردی برای اربابت؟ و کتکم می زد. و تو رختخواب می گفت همیشه از فاحشه خوشش می آمده. اصلاً نمی فهمیدم چه جور آدمی است. تو رختخواب، هر فحشی دلش می خواست بعنوان ناز و نوازش نثار می کرد، ولی اگر بایکی از آدمهای عجیب و غریبی که تو خانه می آورد خوش و بش می کردم، با پرویی تمام به من می گفت فاحشه. بهش می گفتم تو که به زن بودن زن کاری نداری! بعد آن یکی فحش را بهم می داد. و از این آرتیستهای فیلمهای آبتگوشتی چندتایی را برمی داشت، می آورد خانه، با چندتا مطرب، واقعاً مطرب، ویولونیست، تارزن و دنبک. زن کافه های لاله زار، و با آنها عیش می کرد. آن افسر گارد یادت نیست؟ با اسنانش را برایت گفتم. يك روز ضراب يك سروان را آورد

خانه. سروان لاغر، قد بلند و خوشگل بسود. ضراب تکان می خورد، دست سروان می رفت بالا. دنبال فرصت می گشتم تا حالیش کنم در برود. ولی بیچاره از هیچ جا خبر نداشت. یعنی بدگوشش نرسیده بود تیمسار چه جور آدمی است. تیمسار می خرامست سروان آجودانش بشود. سروان دستش را بالا برده بود و به خود می بالید. یکی دو نفر از کلفتها، گماشته‌ها و باغبانها، تو باغ درندشت فرمانیه این‌ور، آن‌ور می رفتند. ضراب داشت به سروان توضیح می داد که باید چه بکند و چه نکند و وظائف آجودانسی شامل چه چیزها می شود، و سروان دستش می رفت بالا و تیمسار با ملاحظت دست سروان را می آورد پایین و من از در آشپزخانه می دیدمشان و به کلفت می گفتم میز را بچینند و کلفت به کمک یکی از گماشته‌ها داشت میز را تو حیاط می چید. و ناگهان تیمسار دستش را بلند کرد، محکم زد تو گوش سروان. سروان افتاد به تته پته و طوری وحشت کرد که می خواست بگذازد در برود، ولی تیمسار امان نداد، يك چك محکم دیگر زد تو گوشش، و گفت بیا تو اتاق. خودش راه افتاد و سروان سیلی خورده هم ها جو و واج دنبالش راه افتاد. بعد یکدفعه شنیدم که تیمسار داد می زد، می گفت پدر سوخته به زن من چشمک می زنی؟ به زن من؟ من دویدم تو اتاق، دیدم تیمسار کمر بندش را در آورده، و ایستاده. از وحشت خشکم زد. تیمسار فریاد زد لباسهایت را بکن! سروان گفت تیمسار من هنوز خانم شما را ندیده‌ام، من جسارتی نکردم. فریاد زد بکن! سروان کلاهش را برداشت، فرنجش را در آورد. فریاد زد پیراهنت را بکن! همینکه سروان پیراهنش را کند، فریاد زد شلوارت را بکن! سروان گفت بزنید به پشتم. تیمسار فریاد زد فضولسی موقوف! شلوارت را بکن! سروان شلوارش را کند. تیمسار رو کرد به من، گفت برو گم شو! گفتم نمی‌رم می‌خواهم بمانم و قاحتت را ببینم. گفت بمان! بدرک! و سر سروان داد زد کفش و شورتت را هم بکن! سروان گفت برای چی؟ تیمسار گفت فضولی موقوف! این يك دستور نظامی است! سروان گفت ولی من پیش خانم خجالت نمی‌کشم! تیمسار فریاد زد به تو ربطی ندارد! بکن! و بعد فریاد زد برو بخواب! ضراب لباسهای خودش را هم کند. بدون کوچکترین ظرافت،

محبت، بدون کوچکترین نوازش. سروان دستهایش را مشت می کرد، می زد تو سرش، ناله می کرد، عملاً فریاد می کشید. بالاخره ضراب کارش را تمام کرد، و از همه جالب تر اینکه همین سروان را کرد آجودانش، و طبیعی بود سروان معشوق من هم شده باشد. دلم به حالش می سوخت. و ترقی هم کرد. سر تیپ گارد شده بود. اعدامش کردند. به فرزام گفتم ده سال، می فهمی، ده سال، من تو این گند و کثافت زندگی کردم، به این نتیجه رسیدم که ما چیزی جز شکم و زیر شکم نیستیم، حتی صورتها مان، زیبا بیها مان، احترام و ادبمان قسمتی از همان شکم و زیر شکم بود. یکی از گماشته ها به کلفتمان گفته بود از يك نفر شنیده که به این دلیل اسم شمال شهر را شمران گذاشته اند که توش یکمده شمر زندگی می کنند. و تو، فرزام، با آنها فرقی داری؟

و همین دیگر، يك ماه وقتی که از من گرفته بود، تبدیلس کرد به يك هفته. و رفتیم سفر. از هواپیما می ترسیدم. فرزام اصلاً نمی ترسید. از ترس زنا کبیری اش، من از خانه ام تنهایی می رفتم فرودگاه، و او هم از خانه اش می آمد فرودگاه، و بعد تو هواپیما، کنار هم می نشستیم. يك بار هم در يك مهمانی ضراب را دیدیم. ضراب به فرزام تبریک گفت که زنی مثل من گیرش آمده، فرزام گفت گورت را گم کن. چونکه فرزام دیگر آدم مهمی شده بود، می توانست از این حرفها حتی به آدمی مثل ضراب بزند. فرزام بظاهر شغلی نمی پذیرفت و فقط يك آجودان ساده بود، ولی همه معاملات را او راست و مریس می کرد. عادت کرده بودم که به هیچ زنی اعتماد نکنم. چون می دانستم همه حسودند، همه تنگ نظرند. و فرزام شده بود رئیس لژ. بعضی از جلسات لژ تو آپارتمان من بود. يك بار اتفاق عجیبی افتاد. من رفته بودم بیرون. وقتی برگشتم دیدم يك نفر بالباس عجیب و غریب دم در آپارتمانم ایستاده. اولی نفهمیدم کیه. بعد دیدم. يك سز لشکر است که از قدیم می شناسمش. روی سینه اش نوشته شده بود: نگهبان. خنده ام گرفت. گفت لژ جلسه دارد. گفتم می توانم بروم تو؟ گفت آره، ولی تو جلسه نمی توانی بروی. رفتم تو اتاق. از سائین سر و صداهای غریبی آمد، و من، پاورچین، از اتاقم

بیرون، رفتم و ایستادم پشت در سالن. صداهایشان نامفهوم بود. صدای فرزنام که آمد، بقیه صداهای ساکت شد. در را آهسته باز کردم. از لای در می دیدم مرد جوانی، میان آدمهای دیگری که اکثراً سنشان بالاتر از شصت بود، ایستاده. مرد جوان سی و پنج تا چهل سالش بود و داشت قولهایی می داد که من از آنها سردر نمی آوردم، و قولها را فرزنام، که لباس استاداعظمی پوشیده بود، می گرفت. یکی دوبار مرد جوان را در مهمانیها دیده بودم، و یک بار هم دیده بودم که فرزنام باهاش گرم گرفته. لابد می خواستند جوان را وارد لژ بکنند. فرزنام به مردی که کنارش ایستاده بود و هیجان زده جریان را تماشا می کرد، دستورداد که با مرد جوان بروند بیرون. آن مرد هم لباس ماسونی پوشیده بود. من دویدم، رفتم تو اتاق کار خودم. مردی که لباس ماسونی پوشیده بود، با مرد جوان رفتند تو اتاق خواب. برای چی؟ پاورچین پاورچین رفتم پشت در اتاق خواب. در نیمه باز بود. اتاق خواب آینده کاری بود. تو آینه های کوچولو کوچولو می دیدم که دارند لباس می کنند، می خواستند چکار بکنند؟ و بعد می دیدم آنچه بین ضراب و سروان بسا خشونت اتفاق افتاده بود، در این جا، با ظرافت اتفاق می افتد. و همه چیز تو آینه های کوچولو تکرار می شد. بعد لباس پوشیدند، من دویدم تو اتاقم. از لای در دیدم که دوست فرزنام و مرد جوان با هم به سالن برگشتند. رفتم دم در سالن. در جلسه، فرزنام به مرد جوان تبریک گفت. و بعد جلسه تمام شد. همه رفتند. از فرزنام پرسیدم چه خبر بود؟ گفت داشتیم معاون وزیر کشور را انتخاب می کردیم، خیلی آدم تحصیل کرده ای است، دکترای علوم اجتماعی دارد، تخصصش در انتخابات است. گویا یکی از وظائف فرزنام همین انتخاب، معرفی و راه انداختن وزرا و معاونهایشان بود. و فرزنام بخشی از مراسم انتخاب را تو اتاق خواب آینده کاری ما برگزار می کرد. ولی بعدها کارش زیادتر شد، کار من هم بالا گرفت. عادت کردم. الی هم که آمده بود تهران، گرفتمش زیر بال و پر. به او می توانستم بعضی چیزها را اعتماد کنم. اوایل که شادان را کشته بودند، از زمین وزمان می ترسید، حتی از برادرش، هوشی. الی اعدام شد. هوشی. و هی می گفت ای کاش تهمینه با

من بود. می‌گفت شایعاتی دربارهٔ ته‌مینه شنیده که از مخالفان رژیم شده. هوشی می‌گفت خواهرش را بایدگیر بیاورد، نصیحتش بکند که دست از کارهایش بردارد، زندگی‌اش به‌خطر می‌افتد. بعد الی عادت کرد. دیگر نمی‌ترسید. بهش گفتم خانه‌اش را خوب تزئین کند، چون ممکن است برای بعضی کارهای ضروری لازم داشته باشم. کلیدهایش را دزدیدم، دادم از روی هر کدامش چهارتا درست کردند، یکی برای خودم، یکی برای هوشی، یکی برای فرزام، فرزام، چهارمی را هم گرفت وگفت مال جابلونسکی است. گفتم جابلونسکی کیه؟ گفت بعداً می‌فهمی. و بعد که جابلونسکی را دیدم فهمیدم واقعاً چکاره است، و فهمیدم خودم دارم چکاره می‌شوم. و بعد الی را فرستادیم پیش سوسن. دستگاهها رسیده بود. مأمورها را از آمریکا آورده بودند. قرار بود دستگاهها در سه خانهٔ مختلف جاسازی شود، که اگر یکی احتمالاً در آینده لو رفت، از دومی، و اگر دومی هم لو رفت، از سومی استفاده شود، و بعد اگر سومی هم لو می‌رفت، دیگر باید جریان از طریق خود سفارت هدایت می‌شد. دیوار خانهٔ الی را هم برداشتند، و دستگاهها را تو دیوار جاسازی کردند. الی چیزی نفهمید. وقتی برگشت دیوارش دقیقاً همان بود که قبلاً بود. عیب الی بی‌هوشی‌اش بود، می‌دانستیم. هوشی و من وسط سالنش می‌ایستادیم، و دیوار را تماشا می‌کردیم. الی می‌گفت شما برای چی این دیوار را این قدر تماشا می‌کنید؟ هوشی می‌گفت سادگی این دیوار برای من همیشه جالب بوده، و می‌خندید. من می‌گفتم هوشی سر به سر الی نگذار. بدین ترتیب آدمهای فرزام، جابلونسکی، سفیر و هوشی، بیست و چهار ساعته با همه‌جای دنیا در تماس بودند. همهٔ گزارشها از ایستگاههای استراق‌بص می‌رفت تو این دستگاهها، و از آنجا به جاهای دیگر. گزارشهای مربوط به هر وین و تریاک، از افغانستان، پاکستان، ایران و ترکیه می‌رفت تو این دستگاهها، و از آنجا به جاهای دیگر. گزارشهای خرید اسلحه به وسیلهٔ همهٔ کشورهای منطقه، و گزارشهای نفت، و گزارشهای اقتصادی می‌رفت تو این دستگاهها و بعد به دستگاههای دیگر منتقل می‌شد. تمام حرکت‌های خودی و دشمن می‌رفت تو این دستگاهها.

الی دیوار معصوم را می دید، چون مغزش گجج بود. فرزام در رأس این پنج مأموریت بزرگت بود. آدمی خوددار، به ظاهر ساده، با آن آمپول نکبتی، و با آن لباس استاداعظمی. و یک بار درست جلوسفیر دستش را بلند کرد، محکم زد تو گوش جابلونسکی. همه یکه خوردند. جابلونسکی خواست حمله کند، حتی اسلحه کشید. ولی سفیر دادزد: «F. is right. He's the boss here.» به آن شانه هایش که مثل آدم معمولی می اندازد بالا، نگاه نکنید. او رئیس است. رئیس واقعی. درست است به ارباب «کوچواو» هم گزارش می داد. ولی به او می گفت چه بکنند. یک بار فرزام به من گفت نگاه کن به این لیست. من نگاه کردم. که چی؟ گفت این لیست آدمهای ماست. بعد گفت نگاه کن به این یکی لیست. نگاه کردم. همان لیست اول بود. گفت این لیست لژ ماست. خوب؟ گفت به این پیشنهاد نگاه کن. لیست همان بود. خوب؟ هر سه یکی است، نه؟ گفتم، آره، خوب، یکی است، که چی؟ گفت پیشنهاد من برای تغییرات آینده است. طرف می گیرد، می گوید خیلی خوب، و حق ندارد حتی یک نفر را اینور و آنور بکنند. این لیست از تو صندوقها آمده بیرون. تصمیم تو خانه تو یا تو خانه الی گرفته شده. عده ای سقوط می کنند. عده ای دیگر می آیند سر کار. همین. به همین سادگی. گفتم واقماً به همین سادگی؟ گفت آره، واقماً به همین سادگی. گفت الی چیزی نمی داند، برادرش استاد هوش است، ولی او خودش، روحش هم خبردار نیست. صندوقها یک هفته گزارشها را ثبت می کنند. روز دوشنبه، الی وارد خانه تو می شود. من به تو تلفن می کنم، تو می گویی الی آمد، من می گویم خیلی خوب، و همه می رویم تو خانه الی برای گزارش خوانی، اخذ تصمیم و تماس. و بعد شب، از تو خانه تو دستورهای لازم را می دهیم. خود مرا که دقیقاً وارد قضاها کرد، کار رسمی شکت، الی سی آمد خانه من. من می رفتم خانه الی. الی نظارت می کرد به پخت و پز، و من در کنار هوشی، فرزام، جابلونسکی، سه چهار نفر آمریکایی دیگر و چند اروپایی کار می کردم، و بعد شب، جمع می شدیم خانه من. الی راه می انداختم. نمی گذاشتم بماند. همیشه برایش

۱- «ف، راست می گوید. در اینجا او رئیس است»

يك نفر پیدا می‌کردم که اغوايش بکند، ببردش خانه. يك بار نگهش داشتم، الی را گذاشتم بغل دست جابلونسکی. نمی‌خواستیم اسم جابلونسکی را بفهمد، مخفف اسمش را گفتیم. الی آهسته به من گفت چه اسم مضحکی دارد. بیل خوشگسل نیست. ولی خوب، آمریکایی است، و آمریکاییها همه‌شان جالب هستند، نه مگر؟. چه خری بود این الی! چند روز بعد بیل به فرزام گفته بود این الی «نیمفونیک» است، آن هم در این سن و سالی. گفتم چی؟ کلمه را تکرار کرد. گفتم معنی اش چیه؟ گفت یعنی جنون جنسی دارد. و بعد گفت خوب شد الی نصیب من نشد. گفتم آره، با آن آمپولها. و رنجید. گفتم باور کن فرزام، قصد توهمین نداشتم، همین طوری گفتم. گفت دیگر حرفش را نزنیم. خیلی خوب، حرفش را نمی‌زنیم. و بعد يك زن نقاش را برداشت آورد خانه که بین خانم در محافل خصوصی ادعاهایی کرده، می‌خواهد تو مدالش بشوی. و بعد معلوم شد زن از آن موجودات لیز دنیا است. چیز دیگری می‌خواست. فرزام که رفت، بلند شدم، رفتم نگاه کردم به تابلویی که ازم می‌کشید. هیچ شباهتی به من نداشت. قصد دیگری داشت. از خانه بیرونش کردم، تلفن کردم به الی، به دو نفر از دوستانش تلفن کرد. یکی دو ساعت بعد خانه الی بودم، و بعد هروب فرزام تلفن کرد. کجایی؟ خوب، معلوم است! مگر یادت نیست؟ چی؟ خوب، ارباب امشب وارد می‌شود؟ کی؟ یادت نیست؟ سن موریتس دیدیش! آهان، زنش هم می‌آید. خوب، معلوم است که می‌آید، بدون زنش جایی نمی‌رود. و بعد فرودگاه طلوع بود، خبرنگار و عکاس همه جنبا ولو بودند، مأمورها برم داشتند بردندم به جایگاه مخصوص. جابلونسکی را دیدم. داشت سیل می‌گذاشت، وقتی که صورتم را بوسید، غلبه‌کنم شد. سیل يك هفته‌ای چقدر زشت است! و بعد فرزام رسید، صورتم را بوسید، و بعد گفت دور لبهایت يك بو و طعم خاصی دارد! که چی؟ گفت ارباب هم می‌فهمد. و کی سینجر از هواپیما آمد پایین. اول شتر مرغ آمد پایین که تلوتلو می‌خورد. همیشه همین طور بود، و بعد کی سینجر. وزیر خارجه ایران و کی سینجر جلو خبرنگارها قرار گرفتند. فرزام عقب ایستاده بود. بعد صورت شتر مرغ را بوسیدم، گفتم چقدر

خوشگسل شدی، خیلی خوشگلتر از من مودیتس، و چه عطری! خیالی طبیعی است! مال کجاست! بهش گفتم از يك دوستم گرفتم، اسمش یادم نیست. و بعد کی سینجر با فرزام دست داد و صورت مرا بوسید. تو دلم گفتم اشتها آور است، نه؟ و مستقیماً رفتیم نیاوران. فرزام و ارباب «کوچولو» و ارباب واقعی و سفیر، جلسه کردند، حتی به وزیر خارجه ایران محل سنگ نگذاشتند. بیخود نبود، وقتی در دادگاه انقلاب از وزیر خارجه پرسیدند کی با سیا تماس می گرفت، گفت محرمانه است. فرزام که تو آ پارتمان من در لندن این جمله را از روزنامه های ایران می خواند، گفت بین چه جوابی داده، گفته محرمانه است. لابد فکر می کند مسا درن رفتیم. و بعد با کی سینجر و سفیر و بقیه، بلند شدیم، رفتیم رامسر. من فقط شنا می کردم. و يك شب فرزام گفت پول خوبی نوش هست، برای همه مان. فکرش را بکن، يك مقاله نامه چهار میلیارد دلاری. و بعد مصاحبه مطبوعاتی بود، شاه، کی سینجر، سفیر، و سؤالهای عوضی درباره شکنجه. و ارباب «کوچولو» عصبانی شد، گفت که چی، و حرف را عوض کرد. و بعد باید صندوقها را مدرن تر می کردند، چون روسها رمزها را گیر آورده بودند. و الی را فرستادیم دوباره دیدن سوسن، و دیوار را برداشتند، و دستگاہها را دستکاری کردند و بعضی جاهاشان را عوض کردند. و الی که برگشت، پکر بود. سوسن پدرش را می خواست. و الی می گفت يك نفر از يك جای گمنام بهش نامه نوشته، گفته پدرش شادان نیست و مزخرفاتی درباره يك گرگک نوشته، و چیزهایی راجع به يك گروه بان و يك سروان آمریکایی نوشته، و سوسن سؤال پیچ می کند که چی؟ که چی؟ چی شده! چرا پدرم را پیدا نمی کنی؟ و من در آن زمان حوصله این را نداشتم از الی پرسم از کدام خر آمریکایی سوسن را حامله شده. و الی هم که عصبی است. هوشی هم حرفی نمی زند. الی اعلام شد. هوشی.

و حالا می فهمم از ترافالگار بلندم کرده اند، آورده اندم اینجا. و اینجا، چه جای سفیدی است! مثل اینکه دیوارها و سقف را از ماست درست کرده اند. از دکتری که بالاسرم خم شده، می پرسم بچه هایم کجا هستند؟ مسی گوید

تلفن می‌کنیم، می‌آیند پیشتان، شماره تلفن را بدهید. و واقعاً من بچه دارم؟ چندتا؟ وقتی می‌بیند شماره تلفن ندارم، یادم نیست، می‌رود سراغ کیفم. صدای باز شدن زیپ کیفم را می‌شنوم. دارد می‌گردد. اسم پرتان فرزام است؟ نه! او يك آدم ديگر است. اسم دخترتان سوسن است؟ نه؟ سوسن دختر دوستم است. و بعد دوباره گریه‌ام می‌گیرد. دکتر می‌گوید چرا گریه می‌کنید؟ چیزی نشده. همه چیز طبیعی است. و دکتر تلفن می‌کند تا فرزام را پیدا کند. و فرزام نمی‌تواند پای تلفن بیاید. چون خانه نیست. پس کجاست؟ می‌پرسم سوسن چطور؟ سوسن خانه است؟ نیست. و بعد مثل اینکه دکتر يك جایی پیغام می‌گذارد. کجا؟ شاید پلیس را خبر می‌کند؟ پس اینجا بیمارستان است! بچه‌ها تا کجا هستند؟ بهتر است آنها را خبر کنیم. به یاد دخترم می‌افتم. دخترم؟ همان ماه اول ازدواج با سرگرد حامله شدم. ولی آخر متولد شد! نه! غیرممکن است! چرا؟ و خدایا چه صورتی داشت! موهایش زرد زرد بود. چشمهایش عسلی بود. قد می‌کشید، و لبهایش. جزایری می‌گفت عین لبهای خودت! و موقعی که نخش می‌کردم، می‌شستمش، جزایری می‌گفت عین خودت! من خنده‌ام می‌گرفت. و جزایری را ول کردم. دختر کوش؟ شاید شوهر کرد؟ حالا بچه دخترم، نوه‌ام، جلو چشمم ظاهر شده. من و دخترم و پسرش، يك سدقلو بودیم. دو خواهر و يك برادر، و فقط با بیست سال فاصله از هم بدنیا آمدیم. بغلشان می‌کنم. غرق لذتم. دیگر این آمپول نیست. و بعد گریه‌ام می‌گیرد. خدایا! و هر سه محو شده‌اند، هم کسی که من بودم یا قرار بود باشم و هم دختر خیالی‌ام و نوه خیالی‌ام. و دکتر می‌گوید اگر تلفن یادتان نیست، شاید آدرسشان را بما بدهید؟ آدرس پسرم را دادم. دارد از تو وان می‌آید بیرون. آب، قطرات دوش آب، نشسته روی شانیه‌هاش. و چه قد رشیدی دارد! و بعد پسرم جلو آینه می‌ایستد. روی ترازو. خودش را وزن می‌کند. و من چه لذتی از دیدنش می‌برم. بعد ناگهان مشت ضراب از تو آینه حمام می‌زند بیرون. مشت، با فشار قوی، آینه را خرد می‌کند و محکم می‌خورد به صورت پسرم، و بعد صورت ضراب از وسط آینه می‌آید بیرون، و من جیغ می‌کشم، و دیگر پسرم نیست. فریاد می‌زنم

من دختر ندارم، پسرونه ندارم، من فقط آمپول دارم، آمپول، آمپول، آمپ، و بالای بازویم می‌سوزد. صورتهای سفید، صورتهایی به رنگ ماست، روی صورتم خم شده‌اند. و بعد می‌افتم، و باچه سرعتی! ومی بینم که با يك پالتو مينك كه روی تن لختم کشیده‌ام، تو همه كوچه‌ها و خیابانهای تهران می‌گردم. كت مينك راسفت وسخت می‌چسبم. نباید خودم را به سپورها، نانوایا، راننده‌های تاکسی، مسافرها، کارندهای اخموی ادارات که تو اتوبوس نشسته‌اند و دارند می‌روند سر کار، به کارگرا، شاگرد مدرسه‌ها و دانشجوها نشان بدهم. بعد یکدفعه پشت سرم همه مردهای شمال شهر را می‌بینم، مردهای شمیران، تجریش، نیاوران، دربند، فرشته، قیطریه، گاندی، جردن، وزرا. همه‌شان پالتو مينك نشان کرده‌اند، ولی از زیر پالتو چیزی نشان نیست. و مردم راه را باز می‌کنند، خیابانها را خلوت می‌کنند، می‌چند تو مغازه‌هاشان و از پشت شیشه‌ها، ویترینها، پنجره‌ها، دریچه‌ها، لای درها، پشت میله‌ها، از تو حلبی‌آبادها، کارخانه‌ها و طولیله‌ها، ما را می‌پایند، بهت‌زده می‌پایندمان. ضراب و فرزام و ارباب «کوچولو» فریاد می‌زنند ما آمده‌ایم تا خودمان را به شما ملت عزیز ارمغان کنیم. ما آمده‌ایم بار دیگر شما را دوست داشته باشیم. چقدر در نوبت اول شما را کم دوست داشتیم. حالا آمده‌ایم شما را خوب دوست داشته باشیم. بیایید زیر پالتو مينك. در این فاصله آستر مينك و پوست‌نمان برای شما هم‌هیئنان عزیز، وفادار، مهربان، جای گرمی تهیه کرده‌ایم. بیایید زیر مينك: ما به هر يك از افراد ملت يك پالتو مينك خواهیم داد. آنوقت ناگهان وضع عوض می‌شود. اینجا کجاست؟ چطور شد؟ همه بادستمال دارند صورتهایشان را پالک می‌کنند. مردم چه نمک‌نشاناندا از پشت درها، ویترینها، از تو مغازه‌ها: کارخانه‌ها، طولیله‌ها، از سر کلاسها و از پشت میز اداره‌ها، خیز بر می‌دارند، می‌ریزند بیرون. بناها آدمها را تو خیابانها استفراغ می‌کنند. و همه دارند دنبال مامی آیند. اول نمی‌فهمیم می‌خواهند محبت بکنند یا می‌خواهند بگیرند بخورندمان. و چه جمعیتی! و من پشت سرم را که نگاه می‌کنم، پشت سر آدمهای مينك پوش، مردم را می‌بینیم که هر چه سنگ و کلوخ و آجر پاره و

چوب و دگنک است تو دستهاشان گرفته‌اند و دارند دنبالمان می‌آیند. تا اینکه از شهر خارج می‌شویم، و در بیابان، همه می‌دویم. و آنوقت خود را در محاصره مردم می‌بینم. و سنگسار شروع می‌شود. و من الی را می‌بینم. تو يك تفار پر از قیر گذاشتندش. فقط سرش از تفار بیرون مانده. دستهاش، پاهاش، همان سپینه‌های مصنوعی و باسن مصنوعی، تو تفار، توقیر مانده. حکم نخوانده می‌شود. و نزدیک‌ترین آدم، سنگی را برمی‌دارد و می‌زند تو سر الی. صدای الی در نمی‌آید. و بعد همه سنگ می‌اندازند، و به زودی روی سر الی، يك تپه بلند سنگی درست می‌شود. الی؟ الی؟ الی اعدام شد. هوشی.

راستی هوشی کجاست؟ صندوقها چطور شد؟ مأموریت هوشی این بود در صورت سقوط رژیم، صندوقها را نابود کند. کرد؟ بابا می‌افتد دست روسها؟ چی؟ مدرک؟ تو از چی اصلاً دفاع می‌کنی؟ بعد از این همه وقت، يك خبر، آن هم، الی اعدام شد. هوشی. و حالا دیگر چشمهایم باز است. دور و برم چراغها خاموشند. خواب نمی‌بینم. آرامش دارم. دستم را بلند می‌کنم. بی‌حالم. بالاخره زنگ را پیدا می‌کنم. انگشتم را می‌گذارم روی زنگ و می‌زنم. چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا پرستار بیاید. لبخند مصنوعی پرستار انگلیسی روی لبهایش است. می‌گویم پس چطور شد؟ فرزام، سوسن؟ پس اینها کجا هستند؟ چرا کسی نگران من نیست؟ می‌گوید تلفن شما جواب نداد. ولی من کلفت فیلی پینی دارم، می‌گوید نه، کسی منزلتان نیست. جواب نمی‌دهند. غیرممکن است! همیشه کلفته خانه است. می‌گوید کسی تو آن شماره نبود. می‌گویم تلفن را بدهید خودم بگیرم. تلفن را می‌آورد، می‌گذارد روی بغلم، و ضمن اینکه با سوزن می‌پایدم، لبخند می‌زند. شماره تلفن خانه را می‌گیرم. زنگ، زنگ، زنگ. خبری نیست. گوشی را می‌گذارم، دوباره می‌گیرم. خبری نیست. تلفن کاخ شاه عهد بوق فرزام را می‌گیرم. کسی گوشی را بر نمی‌دارد. نکند دنیا با ما قطع رابطه کرده! می‌خواهم بروم. می‌گوید دکتر گفته شما باید دو روز استراحت کنید. چرا؟ به علت حاملگی؟ می‌گوید فکر نمی‌کنم. پس چی؟ می‌گوید چند ماه است رگل

نشدید؟ فکر می‌کنم چهار ماهی بشود. چون حامله‌ام. پرستار می‌گوید اشتباهی شده، شما حامله نیستید. پس چرا رگام عقب افتاده؟ می‌گوید خوب، حدس بزنید. چه حدسی؟ می‌گوید شما دچار بحران هستید. چه بحرانی؟ می‌گوید بحران یائسگی. نه، هنوز نه! فکر می‌کردم پنج‌شش سالی مانده. می‌گوید نه دیگر. دوره دیگری براتان شروع می‌شود. نه، من حامله‌ام! جیب می‌زنم من حامله‌ام! می‌گوید بگذارید دکتر را خبر کنم. و می‌رود بیرون. بلند می‌شوم. من حامله‌ام، نه یائسه! لامذهبه‌ها، من باید بروم پیش دکتر خودم، یا پیش دکتری که گفت - چچی گفت؟ - رحم شما آماده کشت است. و خودش می‌خواست حامله‌ام کند. کاش می‌شدم. لباس می‌پوشم. سریع. ضعیف شده‌ام. من حامله‌ام! و می‌دوم بیرون، و از پله‌ها می‌دوم پایین و درست از جلوه‌ما پرستارها تو پذیرایی بیمارستان می‌دوم بیرون، می‌پریم تو تا کسی، و آدرس می‌دهم. من حامله‌ام! راننده تا کسی شکل بازیگر سیرک است. دماغ گنده‌اش آینه رو برویش را پر کرده. چه شبی را گذراندم! چه کابوسهایی! خودم را لو نداده باشم؟ صندوقها را؟ فرزام را؟ جابلونسکی را؟ تا کسی می‌رود. سریع می‌رود. و بعد، می‌گویم همین‌جا نگاه دار. پیاده می‌شوم. پول می‌دهم. هیچ چیز غیر عادی جلو خانه نیست. چراغهای بیرون روشن نیستند. از پله‌ها می‌روم بالا، کلید تو دستم است، در را باز می‌کنم. داد می‌زنم فرزام! فرزام! خبری نیست. خانه نیست. می‌روم سر تلفن‌ها. هر وقت می‌آمدم، می‌دیدم من نیستم و می‌خواست جای بی برود، یادداشتی برایم می‌گذاشت، و همیشه روی همین تلفن. از یادداشت خبری نیست. حتماً خوابیده. می‌روم تو اتاق خواب. حالا می‌بینمش. پدر سوخته! لابد پس از عشق‌بازی با سوسن گرفته خوابیده. لحاف را کشیده روی سرش. همیشه می‌خواست مرا هم آن زیر نگه دارد، ولی من حتی چند دقیقه هم نمی‌توانستم آن زیر بمانم. مثل توپی که با فشار دست تو آب فرورفته باشد و به محض از بین رفتن فشار، دوباره پیرد روی آب، از زیر لحاف می‌آمدم بیرون. دچار تنگی نفس می‌شدم. دستم را دراز کردم. باید به جبران این بی‌اعتنایی و آن عشق‌بازی با سوسن، خشونت به خرج می‌دادم. و لسی لحاف برق داشت، صاعقه داشت. مثل اینکه رعد و

برق زد. پریدم بالا. جیغ زدم، از اتاق دویدم بیرون، در را باز کردم، رفتم تو خیابان و جیغ کشیدم. نمی دانستم به چه زبانی جیغ می کشم. همسایه ها ریختند بیرون. تو خیابان می دویدند. وسط راه گرفتند، آوردندم تو خانه، و من اشاره کردم به اتاق خواب. پلیس آمد، و بعد اسکا تلندیارد، و بعد سرو کله آن دو تا مأمور دائمی فرزام پیدا شد، و آدمهای عجیب و غریب دیگر هم آمدند. فرزام را گوش تا گوش سر بریده بودند. چرا؟ کی! پس مأمورها کجا بودند؟ سوسن کجا بود؟ به پلیس گفتم دیروز تلگراف رسید. دنبال تلگراف گشتم. نبود. باید از سوسن سؤالهایی می کردند. این هم آدرس سوسن. تلفنها به راه افتاد. سوسن نبود. سوسن يك قطره آب شده بود، رفته بود تو زمین. از سه خط هواپیمایی برای سه جای مختلف، آمریکا، اطریش، پاریس، بلیط گرفته بود. و تازه اسکا تلندیارد می گفت ممکن است این بلیطها برای ردگم کردن باشد. ممکن است سوسن با قطار و کشتی از انگلیس خارج شده باشد. عکسهاش کجاست؟ مشخصاتش چیه؟ دختر کیه؟ تیمسار شادان و الی کجا هستند؟ حالا، هر دو مرده اند. عجب! ولی این دختر تو عکسها هیچ شباهتی به ایرانیها ندارد! خوب، دیگر به من ربطی ندارد. ولی آخر سوسن دلپلی نداشت فرزام را بکشد! شاید سوسن دیده چه کسانی فرزام را کشته اند، و رفته، قایم شده! شاید. بهر طریق، یا خطرناک است، یا در خطر، باید پیداش کنیم. خوب، بگردید، پیداش کنید. چه قدر فرزام به سوسن محبت می کرد. شاید فرزام آمپول زده بود و خواسته بود به سوسن تجاوز کند. آمپولها را نشان می دهم. همیشه تعداد آمپولها را یادداشت می کردم تا فرزام كلك نزند. و بعد، روزنامه های لندن به حضور من و سوسن خیلی کم اشاره کرده اند. نوشته اند من و سوسن منشیهای فرزام هستیم. و فرزام؟ انگار نقشه قتل را خودش کشیده بود و خودش اجرا کرده بود. روزنامه ها حدس زده اند که بریدن سرمشاور سابق ارباب «کوچولو»، باید کار تروریستهای ایرانی باشد. دنبال سوسن می گشتند. با من صحبت می کردند. شب و روز. بعد تو تلویزیون فیلمی از کاخ شاه عهد بوق فرزام نشان دادند، و فیلم کوتاهی از فرزام که با ارباب «کوچولو» داشت از هواپیما پیاده می شد، و هر دو کلاه لگنی سرشان

بود، و هر دو عجیب شکل اعضای مافیا، اعضای سیاه، یا شکل سناتورهای آمریکایی بودند. وبعد مصاحبه‌ای با زن فرزام پخش کردند. معلوم بود زنك سه چهار ساعت زیر دست سلمانی نشسته بود تا خودش را آماده این فیلم کوتاه کند. وجهه عفریته‌ای! بیخود نبود. صبح فرزام بلند می‌شده، می‌آمد صبحانه را با من می‌خورد و ناهار و شام را هم با من بود. به تشییع جنازه نرفتم. اعصابم خرد بود. دیگر آدرس معروف شده بود. دیگر به آن اتاق خواب نمی‌توانستم بروم. چطور امکان داشت تو آن رختخواب بخوابم؟ ولی من زیر آن لحاف بودم. حتماً آن زیر بودم. حتی اگر زیر آن سقف نبودم. آپارتمان را گذاشتم برای فروش. آمدم هتل. همیشه با فرزام می‌آمدیم این هتل. حالا دم در اتاقم یک مأمور اسکاتلند یارد کشیک می‌دهد. شاید برای اینکه فرار نکنم. شاید برای اینکه کسانی که فرزام را کشتند، قصد جان مرا هم دارند. در عرض دو سه روز، الی اعدام شده. فرزام تو رختخواب من کشته شده. دیگر چی؟ و چقدر خون ازش رفته بود! آخر آدمی که آن همه خون داشت، چرا برای یک کار معمولی، آمپول به آن گندگی می‌زد؟ آپارتمان من زیر نظر پلیس بود. این مرگگ نمی‌توانست انتقامی باشد. خیلی دقیق و ترو تمیز بود. من رفته بودم بیرون، حالم بهم خورده بود. همه دستگیرها و پرستارها حاضر شدند شهادت بدهند. من بحران یا نئگی را پشت سر می‌گذاشتم و فکر کرده بودم از هوا، یا آسمان، یا از آمپول یک مرد بی‌اسپریم حامله شده‌ام. هر چه بود من نمی‌توانستم قاتل فرزام باشم. سعی عفریته فرزام برای متهم کردن من به قتل نفس بر آب شد. زنك با این اتهام می‌خواست مرا از حقوق محروم کند. و کیام یکسی دو روزه همه را نشانک سر جاشان. ولی سوسن! سوسن کجا رفته؟ اگر او قاتل نبود، پیداش نمی‌شد! سوسن برای کی کار می‌کرد؟ برای ایرانیها؟ برای روسها؟ برای آمریکاها؟ برای انگلیسها؟ داشتم دیوانه می‌شدم. بیخود نبود که این اواخر این همه بهما نزدیک شده بود. شاید سوسن خبر مرگ مادرش را شنیده بود و می‌دانست اگر مادرش با ما همکاری نمی‌کرد. نمی‌مردا اگر سوسن انتقام مرگ مادرش را از فرزام گرفته بود، از من هم می‌گرفت.

ولی قتل تر و تمیز بود. انگار خود فرزام نقشه قتل را کشیده بود. شاید مأمورهای فرزام، پس از رفتن من، دوباره بسه خانه برگشته بودند و کاک فرزام را کشته بودند. ولی این قتل ساده نبود. طرف با حوصله فرزام را کشته بود. آخر چرا؟ شاید اختلافات داخلی «بورو» سبب شده بود فرزام کشته شود. شاید فرزام دیگر به درد نمی‌خورد، و چون اطلاعات زیادی در دسترسش بود، باید می‌رفت؟ در این صورت، من وضعی بهتر از او نمی‌توانستم داشته باشم. من به اندازه او نمی‌دانستم، ولی سفیر هم بود. جابلونسکی هم بود، فرزام هم بود، هوشی هم بود، من هم بودم. سفیر که در خطر نبود. یک بار به سفارت حمله کردند، ولی بخیر گذشت و بعد معلوم نشد چی شد. جابلونسکی که ایران نبود. فرزام مرده بود. الی چیزی نمی‌دانست و مرده بود. و می‌ماند هوشی، و من. شاید همه ناراحتیهای این چند روز گذشته به خاطر این بود که بزودی من خواهم مرد. عجیب تنها مانده‌ام. او ایل الی می‌گفت سوسن با همه فرق می‌کند، می‌گفت سوسن مخالف شادان است، شنیده چه کارهایی کرده و به خودش تشنه است. می‌گفت سوسن باشاگردهای افراطی ایران در لندن ارتباط دارد. در این صورت، فرزام را کسی کشته که نه مأمور دولت ایران است، نه از آدمهای «بورو»، و نه از روسها. با کشتن او مسائل دیگران جل می‌شد، نه مسائل خود آن آدمهایی که از یک جای بی طرف می‌آمدند و می‌کشتندش. فرزام را باید زننده نگه می‌داشتند. باید ازش حرف می‌کشیدند، و بعد می‌کشتندش. پس حتماً فرزام را کسی کشته که نمی‌خواهد اطلاعات فرزام در اختیار آدمهای دیگر باشد. تو خاورمیانه تک بود جابلونسکی جلوش مثل بیسه می‌ارزید. من حالا کجا بروم؟ چکار کنم؟ از لحظه‌ای که مرده‌اش را دیده‌ام خوابم نمی‌برد. سوسن می‌گفت آخر شما در لندن به این بزرگی چرا از وقتتان استفاده نمی‌کنید؟ تئاتر، سینما، گردش، موسیقی. شما روی تلی از پول نشتید و نمی‌دانید از وقتتان چه جوری استفاده کنید؟ فرزام دراز می‌کشید، زیر بغلش یک بالش می‌گذاشت، به سوسن می‌گفت بیا بگیر یک پکی بز بین لامذهب چی هست؟ تئاتر، سینما، گردش، موسیقی، در مقابل نشئه این چیه؟ سوسن می‌گفت شما

می‌ترسید بروید بیرون سوسن چه خوشگل بودا و واقعاً آدمی به آن خوشگلی می‌توانست ناگهان با يك كارد سر آدمی مثل فرزام نازل شده باشد؟ تنش رنگ پوست پر تقالهای کالیفرنیا بود، مثل اینکه نور آفتاب همه دنیا را از هوا قاپیده، مکیده تو تنش و بعد بصورت سر و سینه و لب و دهق و مو و چشم و قد و قامت بیرون داده. و حالا يك قطره آب شده بود، بخار شده بود، پریده بود. اگر فرزام را او نکشته بود، باید با من تماس می‌گرفت. اگر از ضراب بچه دار شده بودم. بچه‌ام سن سوسن بود. حاضر بودم سوسن را به دختری قبول کنم. ولی سوسن از آن آدمهایی بود که می‌گفت هدف دارد. چه هدفی؟ سوسن اصلاً از این بابت به مادرش نرفته بود. چه هدفی بالاتر از اینکه آدم یکی از زیباترین آفاترمانهای لندن را در اختیار داشته باشد، جوان باشد، خوشگل باشد، مادری مثل من داشته باشد که ماهانه چهارصد پانصد پوند بگذارد تو جیبش تا کیف دنیا را بکند؟ چه هدفی بالاتر از این؟ فرزام دروغ نگفته بود تا آخر عمرم ماهی هزار و پانصد لیره در وصیت‌نامه‌اش در اختیار «منشی عزیز و فداکار»ش گذاشته بود. و من آن منشی عزیز و فداکار بودم. ولی آخر عمر من کی بود؟ همه چیزم را در ایران مصادره کرده‌اند. مهم نیست. با پولی که تو بازک دارم، می‌توانم ده برابر همه چیزهای ایرانم را بخرم. ولی با هر غذایی که برایم می‌آورند، احساس می‌کنم بزودی کشته خواهم شد. ظهري بيفتك فلفل دار برایم آورده بودند. يك كارد تيز تو دستمال بود. می‌دانستم آن دوست می‌توسیدم. وقتی كارد را از تو دستمال در آوردم، نتوانستم تو دستم بگیرم. كارد را با همان دستمالش انداختم تو سینی. انگار لبة تيز و براق كارد را روی گلویم گذاشته بودند. مثل این که تو سینی يك بعب ساعتی كار گذاشته‌اند، و من نيك تاك ساعت آن را از آن كارد تيز می‌شنوم. سرم گیج رفت. حالتی که در ترافالگار بهم دست داده بود، برگشت. دستهایم می‌لرزید. بهر زحمتی بود سینی را بلند کردم گذاشتم روی میز، کنار تخت خواب. بلند شدم، رفتم، پشت پرده نشستم. آن طرف پرده کلفت، صدای باران می‌آمد. رگهای دستهایم بالا آمده بود. اگر نوك چاقو می‌خورد به یکی از رگهایم،

خونم فواره می‌زد بیرون. آخر من چه گناهی کرده‌ام که مستحق این شکنجه باشم؟ شش ماه پس از اعدام جزایری شبها از خواب می‌پریدم، صدایی از اعماق دنیا داد می‌زد تو قاتل سرهنگک جزایری هستی! قاتل آن مرد دلشکسته هستی! يك مرده داشت از من انتقام می‌گرفت. شکنجه روحی چنان قوی بود که شکنجه‌های جسمانی ضراب را مدتی فراموش کردم. ایکاش نامه‌های آن مرد دلشکسته با من بود. لاقل تسکینی بود. ایکاش جزایری را خواب می‌دیدم. آیا همه زنهایی که از ایران دررفته بودند، دچار چنین مصیبتی بودند؟ تو قاتل آن مرد دلشکسته هستی! اعدامی که بیست سال پیش در يك باغ پرت اطراف تبریز اجرا شده بود، در این اتاق هتل در لندن پدرم را در می‌آورد. مسأله این بود. جزایری زخم کهنه‌ای بود، زخمهای دیگری روی آن زخم کهنه درآمده بودند. ولی این زنها این احساسها را ندارند. واقعاً خوش می‌گذرانند. يك شب با فرزام رفتیم تو یکی از کاباره‌هایی که اکثر ایرانیهای شمال شهر تهران می‌رفتند. عده‌ای از این زنه‌ای درباری را دیدیم، زنه‌ای پولدارها را، زنه‌ای بعضی از تیمسارهای اعدام شده را. بعضیها، شوهرهاشان یا پدرهاشان منتظر محاکمه بودند. ولی اینجا، انگار نه انگار. با پسرهاشان، دخترهاشان و معشوقهاشان. توهم می‌آوردند. بعضیهاشان مثل ما، روزها می‌ترسیدند از خانه‌هاشان بیایند بیرون، وای شبها از تو کاباره‌ها، از تو زیرزمینهای عیش و نوش سرد می‌آوردند. فحش می‌دادند به همه، هم حکومت سابق و هم حکومت فعلی. هم به ریش ارباب «کوچولو» می‌خندیدند و هم حرفهای روزنامه‌های ایران را در باره او مسخره می‌کردند. نه اینکه در این مسائل من با اینها شریک نبودم. ولی من سرم يك جور دیگر کلاه رفته بود. رسیده بودم به سن وحشتناکی که در آن، زن دیگر زن نبود. شوهر نداشتم تا کسی بکشدش. ضراب در جنوب فرانسه تو تیمارستان می‌پوسید. پیش از انقلاب دررفته بود. تو تیمارستان بارها لباس نظامی‌اش را خواسته بود. خواسته بوديك زن دیوانه فرانسوی را آتش بزند و گویا سر او داد می‌زده ماهی! ماهی! می‌کشت! و بعد، لخت لخت، روی بالکن یکی از طبقات بالای تیمارستان ایستاده بود، چهار ساعت مداوم، و به حال سلام

نظامی، و گفته بود دارم ارتش ایران را سان می بینم. این از ضراب، فرزام؟ چه جویری سر آدم را می برند؟ گوشه‌هایش زرد زرد شده بود. سر لختش به سر يك بره شباهت داشت که سر و صورتش مو نداشته باشد، و گردن؟ مثل اینکه سوراخی برای غورت دادن غذا و نفس کشیدن نداشت. یعنی من در آن لحظه نمی توانستم دقیق باشم. تو آن صاعقه، همه چیز را به يك نگاه دیدم، و در رفتم. و این از آن آقای محترمی که در جنوب فرانسه، روی آن بالکن مشرف به دریا، پیشنهادهایش را دقیقاً مثل يك فرمول ریاضی با من در میان گذاشته بود. دلم می خواست عکسی از گردنش بگیرم و بفرستم برای سدار، برای جابلونسکی، برای کی سینجر، برای وزیر خارجه فرانسه، برای همه سران دول شرق و غرب، و بگویم این گردن بریده، گردن رئیس اسرار صندوقهای خاورمیانه است. مادر سنگ چطور انگشتش را گذاشت روی کره، و باژست تمام کره را چرخاند و بعد دستش را گذاشت روی تنگه هرمز و گفت هر چه از این جا رد می شود از زیر دست من رد می شود! که چی؟ باران لعنتی دیوانه ام می کند. و بعد، وقتی سوار هواپیما شدم، هواپیما بلند شد و خیالم راحت شد. بلند شدم رفتم پیش ارباب «کوچولو» تا بهش بگویم يك دیوانه جلو ما را گرفته بود، وهوشی و خواهرش دستگیر شده اند، ولی دیدم نشسته، مثل بچه‌ای که نوکلاس پنجم ابتدایی روزه شده باشد، عر می زند و اشک می ریزد، و حالا یاد حرف ربیعی می افتم که تو محاکمه اش گفته بود مثل موش، دمپش را گرفتند، بیرونش انداختند. و من وقتی آن قیافه را دیدم، فهمیدم کار همه ساخته است. و بعد در بدریه‌های ابلهانه بود. دیگر کسی دنبالش نرفت. همه می خواستند خودشان را نجات دهند. پولها را ریختند سهام کور خریدند. کمی می تواند پیداشان کند؟ و بعد در رفتند. و حالا معشوق عوض می کردند، با مردهای مختلف می رفتند، لباسها را مثل معشوقه‌هایشان عوض می کردند، و مثل این بود که ارباب «کوچولو» اصلاً وجود نداشت. خوب، پدر سوخته، می ماندی، می مردی! فرزام می گفت ارباب «کوچولو» شده مثل يك مستراح خوشگل، يك مستراح گران قیمت. همه از زیبایی اش، تعریف می کنند، ولی خوب، بالاخره مستراح، مستراح

است. در محاکمات همه می گفتند دستور از بالا بود؟ بالا کی بود؟ قبلاً هر کدام از اینها يك شاه بود. هر دستوری که می دادند، از سینه شخص شخیصشان می آمد بیرون. آن تپه های بالای شهر، استخرها، باغها، فاحشه ها، ویلاهای شمال. می گفتند زحمت کشیدیم، خریدیم. وقتی ارزهاشان را خارج می کردند، می گفتند زندگی باید بکنیم. هیچ وقت نمی گفتند دستور از بالاست. آن موقع بالایی در کار نبود. و حالا تو دادگاهها، وقتی می پرسیدند چرا فلان کار را کردی؟ می گفتند دستور از بالاست. حتی يك نفرشان نگفت طرف به ما ویلا داد، زن داد، خانه داد، تپه و ماهور داد، رعیتها را به اسمان کرد، پول به حسابمان ریخت، رتبه و درجه و تاج و هزار زهر مار دیگر داد، ما هم به دستور او، و به جبران الطاف او، رفتیم، زدیم دشمنان او را کشتیم، یا شکنجه دادیم. همه گفتند دستور از بالاست، وزیر امور خارجه در جواب سؤال چه کسی با سیا تماس می گرفت، گفت محرمانه است. که چی؟ ولی خودمانیم خوب شد طرف را زیاد توجریانها دخالت ندادیم. پیش از آنکه سرها بیفتند همه افتادند به گه خوردن. نه اینکه این کار را به خاطر دولت انقلابی فعلی کردند. کمونیستها هم می آمدند، اینها می افتادند به گه خوردن. يك تیمسار هم می آمد، اینها می افتادند به گه خوردن. چون قبلاً جلو شاه گه خورده بودند. ولی خدا نکند هوشی دو ساره گیر بیفتد. آنوقت کار همه مان تمام است. خاورمیانه آتش می گیرد. پدرسوخته معام نیست چرا دستگاهها را خراب نمی کنند؟ گفتند سبی می کنند دستگاهها را از فاصله دور از کار بیندازند. ولی موفق نشده اند. اگر هوشی گیر افتاد، باید کاری بکنیم هرچه زودتر بکشندش. چطور؟ مقداری سند جعلی نامربوط به مسائل خودمان و دستگاهها درست می کنیم؛ بوسیله آدمهای کوچکی که آنها را داریم می گذاریم در اختیار دادگاههای انقلاب و هوشی را به جرم چیزهای دیگر فوراً اعدام می کنند. ولی خالا فرزام رفته. لابد کسی که فرزام را کشته، دنبال هوشی هم هست. حتماً آدمهایی که فرزام را کشته اند، از مرگ الی می ترسیدند. فکر می کردند الی حرفهای زیادی می دانست و اعتراف کرده؛ فرزام را لو داده، پس فرزام باید می مرد، و حتماً حالا هوشی یا مرده، یا دنبال

پناهگاه می‌گردد. و نفر بعدی؟ من هستم و حلقه محاصره تنگ تر می‌شود. من جزو کسانی هستم که باید بمیرند و یکاش گذاشته بودم سرهنگ جزایری تو همان سلول خفه‌ام بکند. لابد کسی که آمده بود فرزام را بکشد دنبال من هم بود. یائسگی نجاتم داد. بحران یائسگی نجاتم داد. حالا ممکن است بعد از یائسگی، یک چیز دیگر پیدا شود و از مرگ نجاتم بدهد. شاید خود مرگ از مرگ نجاتم دهد. دکتر می‌گفت علمای طب و علمای روانشناسی در یک چیز اشتراک عقیده دارند و آن هم اینکه لذت جنسی زن بعد از شروع دوران یائسگی بمراتب بیشتر است. چون نه ترس بچه دارد نه کثافتکاری رگل. فقط مرد باید قدری ملاحظه کند. که چی! فرض کن من پنجاه ساله تا پنجاه سال دیگر هم با امثال ضراب و فرزام و ارباب «کوچولو» عشقبازی می‌کردم. باز هم ناگهان از اعماق دریای کابوسها یکی بلند می‌شد، می‌گفت تو قاتل سرهنگ جزایری دلشکسته هستی! و حالا من دلم می‌خواهد آن کارد ببرد، مستقیماً ببرد حلقم را جردهد، از گلویم برود پایین و جرم بدهد، مری و نای و معده و روده‌ها، تا آن پایین پاینها را، جر بدهد، و کار را تمام کند. فرض کن نیم قرن دیگر هم من بودم و ترس از این چوب دوسرگهی بودن نبود که آدم را هم همکاران سابقش بخواهند بکشند، و هم دشمنانش. فرض کن این حالت لعنتی نبود، پشت پنجره هم این باران لعنتی نبود، مأمور اسکاتلند یارد هم ول کرده بود، رفته بود، و آن کارد بد آن تیزی هم تو سینی نبود، فرض کن آدم، ارباب «کوچولو»ی خودمان بود که سوزاک را هنوز هم از این زن می‌گرفت، به آن زن می‌داد. خوب بالاخره چی؟ آخرش باز هم می‌آمد، می‌رسید به این جا که رسیده بود، می‌شد یک چوب دوسرگهی، مثل ارباب «کوچولو»، که هم دادگاههای ایران سرش را می‌خواستند و هم آمریکا می‌خواست از سرش خلاص شود. دلم می‌خواهد کارد ببرد، دو تیغه داشته باشد و هر تیغه‌اش برود تو یکی از چشمهایم. برگشتم نگاه کردم به تیغه کارد. خیره شدم بد عمق کارد. برق می‌زد. عمق فولاد با من حرف می‌زد. چی بود اسم آن قدرتی که بوسیله آن چشم آدم می‌تواند اشیاء را حرکت دهد؟ تو یک فیلم دیده بودم. دختره همه کاردهای آشپزخانه را با یک نگاه

پراند طرف مادر سختگیرش، وزن بیچاره را روی دیوار بصلابه کشید. لابد سوسن هم از این قدرتها داشت. در گوشه‌ای از دنیا به يك پهلو افتاده بود و بعد چشمهای آبی‌اش کاردی را از تسو کشو آشپزخانه بلند کرده، از جاهای پریبیچ و خم هدایشش کرده بود به طرف گردن منتظر فرزام، و بعد نیفه کارد کنار گردن فرزام ایستاده بود و بعد گردن را مثل خیارتر بریده بود. لابد سوسن از این قدرتها داشت. نگاه می‌کردم به‌کار، ندا من خودم از این قدرتها داشتم. خودم با نگاهم کارد را به‌طرف چشمهایم بلند می‌کنم. بگذار تمرکز پیداکنم، بگذار نیروی مغز و روحم را روی آن لبه تیز متمرکز کنم. ولی عملی نیست! به جای آن مغزم، از وسط به بیرون متلاشی می‌شود. هر تکه‌اش به گوشه‌ای می‌پرد و از هر تکه‌اش هزاران خاطره به این سو و آن سو پخش می‌شود. و آنوقت هر خاطره برای خودش مرکز خاصی پیدا می‌کند. چقدر دلم می‌خواهد حافظه‌ام را از بین ببرم، یا مثل صندوقها و دستگاهاهای جاسوسی، تو دیوارهای نامعلوم از چشم مردم دنیا پنهان کنم. صندوقهایی که اسرار بزرگترین سرقتها از ثروتهای ملی را ضبط می‌کنند، صندوقهایی که از اعماق دریاها، اخبار کشتیها، قاره‌ها و حتی قشقرق نهنگهای دریاها را جمع‌آوری می‌کنند، صندوقهایی که تعداد هواپیماها، ظرفیتهای آنها، حرکات جاسوسهای ملی و بین‌المللی را تو شکمهاشان جا می‌دهند، صندوقهای اشباع شده از اطلاعات غریب را جمع به آدمهای نشئه و خمار در همه جا. راستی هوشی حالا چکار می‌کند؟ راستی سر فرزام را به‌گردنش چسبانند؟ چه جوری؟ با چی؟ لابد صندوقهای گم و گور راز سربریده شدن فرزام را ضبط کرده‌اند. راستی هیچ نفهمیدم به وصیت فرزام عمل کردند یا نه. گفته بود تو هوای باز، در کنار يك درودخانه، جسدش را بسوزانند. آن روزهای اول عشق و عاشقی بود. به سفر هند رفته بودیم. تازه از پیش نخست وزیر هند برگشته بود. رفته بودیم هتل. حالا یادم نیست رفته بودیم تماشای يك فیلم، یا تماشای يك صحنه واقعی. ولی اگر حتی فیلم هم باشد، فرزام هم توفیلم بود. فرزام از حمام آمد بیرون، گفت پنجره را باز کن. حوله‌اش تنش بود. رفتم، پنجره را باز کردم. گفت مثل

اینکه این وردها کبابی دارند؟ گفتم چی گفت کبابی، بویش را نمی شنوی؟ از بیرون هممه عجب و غریبی می آمد. ازدور يك شعله عظیم داشت به آسمان می رفت. به فرزام گفتم بیاید نگاه کند، وبعد فرزام تلفن کرد از پایین پرسید چه خبر است. همه چیز طوری عجیب بود که انگار ما هر دو در يك فیلم بازی می کنیم. از پایین گفتند مراسم مقدس اجرا می شود. من گفتم چه مراسمی؟ گفت لباس پوش، برویم ببینیم. دوسه مأمور امنیتی هم از پایین، پشت سر ما راه افتادند. از تپه بالا رفتیم. جمعیت زیادی جمع شده بود. پرسیدم چه خبر است؟ گفتند تشییع جنازه است و بعد مراسم «ساتی» اجرا می شود. «ساتی» دیگر چه صیغه ای است؟ خوب، می بینید. جالب است. هیچان زده بودیم. رفتیم پای تپه ای که مشرف به جریان تشییع و «ساتی» بود ایستادیم؛ سه پیرمرد بودند که کنار هم سوزانده می شدند، آتش به دونفر از پیرمردها سرایت کرده بود، و بوی کباب از تن آنها بلند بود. جنازه سوم بالاتر بود، هنوز آتش نگرفته بود. ولسی صورت این جنازه دیده می شد. صورت موقر بود. سر کاملاً بیمو بود، و وقتی آتش به اطراف سر رسید، صورت گرد، مثل ماه تمام که از پشت کوه درآمده باشد، وسط آتش و شعله قرار گرفته بود. صورت سرخ و مدور و باوقار بود. فرزام گفت چه تشییع جنازه آبرومندی من گفتم دوست داری پس از مرگ بسوزانند؟ گفت دقیقاً دلم می خواهد بسوزم، خاکستر شوم. و حتماً باور کن! تو وصیت نامه ام می نویسم که آتشم بزنند. بشوخی گفتم پیشواز جهنم می روی؟ خندید، و بعد «ساتی» شروع شد. فرزام از يك مأمور پرسید «ساتی» چیه؟ مأمور گفت این مردها از اشراف هستند، زنهایشان نمی توانند زندگی را بی جود آنها تحمل کنند، به همین دلیل تصمیم گرفته اند به دنبال شوهرهایشان در همان آتش بسوزند. فرزام پرسید مراسم چقدر طول می کشد؟ مرد گفت مراسم شروع شده. سه زن جوان دیدیم، لباس ساده تنشان بود. آنها هم باوقار بودند. در نور صورتهاشان دیده می شد. می توانستند به آسانی دختر یا نوه شوهرهایشان باشند. هر کدام از آنها پایین یکی از تلهای هیزم که زبانه می کشید ایستاد، و بعد درست جلو چشم همه، از چیزی مثل يك نردبان

بالا وفت و از آن بالا آتش و جنازه‌سوزان شوهرش را نگاه کرد. جنازه‌ها می‌سوختند. هر سه زن قدم در آتش گذاشتند. من بهت‌زده نگاه می‌کردم. کسی حرفی نمی‌زد. جمعیت در سکوت کامل ایستاده بود. به محض اینکه آنها قدم در آتش گذاشتند، شعله، به شکل تعدادی گربه که آتش گرفته باشند، اطراف آنها را لیس زد، و از کنار رانها، بغلها، سینه‌ها، شانه‌ها و صورتهاشان بالا آمد. لباس ساده‌شان طعمه حریق شد. شعله هیكلنهای لختشان را پوشاند. يك ربع بیشتر طول نکشید که سوختند و از بین رفتند. بعد مأمورهای اجرای مراسم خاکسترها را جمع کردند و بردند تو رودخانه ریختند. وقتی به هتل برمی‌گشتیم، فرزام گفت، من که حتما می‌خواهم پس از مرگم بسوزانندم، توجیحی؟ حاضری مثل بیوه‌های این پیو مردها به آتش من بسوزی؟ من بازویش را فشار دادم، گفتم مراهم تو وصیت نامه‌اش به عنوان بیوه‌ای که قرار است پس از مرگ شوهرش در آتش او بسوزد بگنجاند. آن موقع جدی بودم. ولی حالا می‌بینم دارم به آتش آن مادر سگ می‌سوزم.

باران لعنتی دارد می‌آید. آخر وسط تابستان لندن، این باران لعنتی چه معنی دارد؟ صبح تلفن کردم به جابلونسکی. خودش نبود. هنوز جوابش نیامده. شاید هم حماقت کردم که تلفن هتل را دادم تا اگر جابلونسکی آمد، تلفن کند. راستی خطری که فرزام را تهدید می‌کرد، جابلونسکی را هم تهدید می‌کرد؟ این چند ماهه، چه سفرهایی که فرزام نکرد در بعضی از این سفرها من هم همراهش بودم. همه می‌دانستند فرزام دیگر به خاورمیانه بر نمی‌گردد. کارش ساخته بود. پیشنهاد کردند مشاور یکی از «هفت خواهرها» بشود. قبول نکرد. کسرشان است می‌گفت اگر وضع عوض شد، برمی‌گردیم سر صندوقها و کارمان را از سر می‌گیریم. اگر وضع عوض نشد؟ حتماً عوض می‌شود. آمدیم نشد؟ از این هم بدتر شد؟ به همین صورت که هستیم، می‌مانیم تا می‌پوسیم. و این حرف را که می‌زد، من جلو چشمم يك رودخانه می‌دیدم، پراز مرده. بحثها و جلسات مخفیانه، سفر با هواپیمای خصوصی به این‌ور و آن‌ور دنیا، از مکزیك تا سن آنتونیو، از سن آنتونیو تا میامی از میامی تا واشنگتن، از واشنگتن، از راه پاریس و هامبورگ، و قاهره، به

داکار و ریاض، وعقب گورد با هوایما، از این شهرها به شهرهای دیگر، و همه از بستر آن رودخانه پر از مرده. خواهش می کنیم کمر بندها را ببندید، ما در ارتفاع سی هزار پایی پرواز می کنیم. ولی اگر کمر بندها را ببندیم از این ارتفاع می افتیم تو آن رودخانه پر از مرده. و تماشای مردها و زنها، از هر رقم. وقتی آدم با پول مملکتش برای يك مملکت دیگر، بالايشگاه، یا کارخانه اسلحه سازی می سازد، باید لذت زنها و مردهای آن مملکت را امتحان کند. قربان بفرمایید از این ور. قالی سرخ را این ور پهن کرده اند. و همه به آن رودخانه پر از مرده ختم می شود. پولها و جواهرات را برداشتیم، در رفتیم. من وقت داشتم حامله شوم. هنوز پنجاه سال دیگر وقت داشتم. و بازگشت به تهران، چمدانهای پر دلار و اشیاء عتیقه، یکی دوتا «پیکاسو»، سه چهارتا «هانری مور»، و عیال ارباب «کوچولو» می گفت، پس «دالی» های نازنینم کو؟ «ماتیس» ها کو؟ و همه کور و کچلها سرک می کشیدند تا «پیکاسو» ها و «دالی» ها را ببینند. و چقدر از این زنهاى روشنفکر مآب دور و بر عیال ارباب «کوچولو» بودند. حرصم می گرفت، همه شان از ته سینه، و آهسته حرف می زدند، و ده دوازده نفر از این قرتیها هم هی بسادداشت برمی داشتند یا تالار را گز می کردند. و همه، حالا تو آن رودخانه مرده دارند حرکت می کنند. وقتی دیدم نشسته تو جای مخصوص هواپیما، مثل بچه شش ساله عمر می زند، خواستم دستم را بلند کنم بزنم تو سرش. و زرا، و کلا مدیر کلها، همه شان آمپول، شب آمپول، روز آمپول. و خوب، نتیجه روشن است، دیونها آدم را پائسه می کردند، وانمود کردند حامله اش کرده اند. و مادر ارباب «کوچولو»، بس که موقع ادا در آوردن دلقکهای کورو کچلش خنده اش گرفته بود و زده بود به زانوش و دردش گرفته بود، رفتند يك زنیکه ارنعوت را استخدام کردند تا کنارش بنشیند و موقع خندیدن بزند به زانوی او. دلقکها که این صحنه را می دیدند، از خنده ریه می رفتند. پیرزن «کوچولو» می خندید، دستش را بلند می کرد، محکم می زد به زانوی آن ارنعوت، وزن گنده اصلاً خم به ابرو نمی آورد. و دخترها و دامادها و برادرها، هر کدام يك ارباب «کوچولو» ی کوچولو. و همه در رفتند. ولی

آنها هم توهمان رودخانه پراز مرده دول می خوردند. الی از يك پاسبان کوچولو کوچولو کوچولوی دم کلانتری هم کوچولو تر بود. نصیری هم اواخر عمرش سنگ کی بود؟ یا ثابتی کی بود؟ خوب، در رفت. گفتند صورتش را عمل کرده تا کسی نشناسدش. خوب، همه عمل کرده اند. به جای روز، شب می آیند بیرون. ولی در مقایسه با فرزام، ثابتی سنگ کی بود؟ و خدايا چقدر خون تو رختخواب بودا فرزام را تو رختخواب سر بریده بودند! و حالا معلوم شده که این شتر دم در همه خوابیده. بیخود نیست طرف نشسته بود عرمی زد ایران از دستم رفت، با آن همه ژست، چیزی جز يك رودخانه پراز مرده، ارت و میراث نداشتی! دکتر پرسید شما فقط با يك نفر نزدیکی کردید؟ خوب، سوزاك را از او گرفتید. حرف دهنتم را بفهم آقای دکتر! الی اعدام شد. هوش.

حتماً حاجی فانوس از خودش درمی آورد. فرزام پرسید حاجی فانوس شما فقط تجارت فانوس می کنید؟ مگر چند نفر در ایران فانوس می خرند؟ بعدها فرزام به من گفت این حاجی آبروی همه ترکان پارسی گو را برده. چرا؟ مگر ندیدی؟ يك عمر فانوس فروخته، هنوز هم به فانوس می گوید فانوس. خوب، شما فقط تجارت فانوس می کنید؟ نخیر آبی فرزام، علاوه بر فانوس، مستراح فرنجی هم می فروشیم. فرزام خندید. چه ربطی دارد؟ فانوس و مستراح فرنگی! پنیر هم می فروشیم. پنیر؟ فانوس، مستراح فرنگی و پنیر؟ معلوم نبود بچه دلیل این مرد دست زنش را گرفته بود، آموخته بود انگلیس، و سر از این کاباره در آورده بود، زن تیمسار میبیر می گوید خودش ندیده، یکی از شاگردهایش دیده، گویا شاگرده خودش هم در مساجرا دست داشته، سنگ می زده. فرزام سرش را جلو آورد، گفت بهت قول می دهم هوشی مدتی تو سونای این حاجی قایم شده بوده. از کجا می دانی؟ می دانم. از کجا؟ خودش نوشته؟ گفت بگذار پرسم. حاجی شما تو منزل سونادارید؟ بله، داریم، سونا داریم، برجستید بیایید، هم خشج داریم، هم تر. و شما هوشنگ شجاعی را هم می شناسید، ندانم؟ حاجی فانوس داشت شاخ درمی آورد. بعد نگاهی به زنش کرد. زنش داشت صفحه را تماشا می کرد. مثل اینکه

شنیده بود قرار است روی صحنه ماجراهایی اتفاق بیفتد. گفت آی فرزام شما چطور می‌شناسید؟ فرزام نقشش را خوب بازی می‌کرد. سرش را برد جلو، حاجی فانوس سرش را آورد جلو، لحن فرزام خصوصی تر شد، گفت دو ماه تو سونای توقایم شده بود. ناگهان حاجی فانوس سرش را کشید عقب. حال آدمی را داشت که نزدیک است سکته کند. آی فرزام! آی فرزام! شما چه جوری فهمیدید؟ فرزام گفت برایم نوشته بود، وصف هیکالت را کرده بود. در باره خانم هم چیزهایی نوشته بود. نه! نه! چی نوشته بود؟ نوشته بود تو و خانم خیلی بهش لطف کردید. حالا کجاست؟ حالا هنوز هم تهران است. می‌دانستم شما می‌آیید لندن، از خانم تیمسار معیر خواهش کردم از شما دعوت کند. آی فرزام، شما از همه جا خبر دارید! چی بر می‌جردید؟ فرزام گفت هیچ وقت. یعنی وضع آنقدر خرابی. فرزام ادایش را در آورد، حاجی فانوس، وضع خرابی خرابی. من گفتم حاجی فانوس جسر یان بشکه چید؟ و حاجی تعریف کرد، با همان لهجه، و به فارسی، و من موهایم سیخ شد. با همان زبان الکنش که بقول فرزام آبروی همه ترکان پارسی گورامی برد. فرزام گفت با آنهمه مستراح فرنگی که فروخته می‌توانست برای خودش يك زبان بخرد. چند سال است تهرانی حاجی فانوس؟ سی سال. و يك فارسی درست و حسابی یاد نگرفتی؟ لازم نداشتم آی فرزام. فانوس، مستراح فرنجی، پنیر، سواد نمی‌خواهد. فرزام، زیر لب و خیلی سریع، گفت ما را باش که پول ملت ایران را به زور ساواک از دستش در آوردیم، ریختیم تو جیب این آقا! حاجی فانوس گفت چه فرمودید؟ ولی حتماً این حاجی دروغ می‌گفت. مخالف دولت بود. شایعه می‌ساخت. يك نفر سر به سر حاجی فانوس گذاشت. حاجی در تهران با بی‌عرفی چه می‌کنید؟ در تهران همه چیز بول است. مرد خندید، چند نفر دیگر هم خنده‌شان گرفت. یعنی چی همد چیز بول است؟ حاجی فانوس از زنبش پرسید فارسی «بول» چه می‌شود. مردی که سؤال کرده بود گفت فارسها هم بول دارند حاجی، خیلی هم دارند. به بول می‌گویند بول. دلم به حال حاجی سوخت. امان از دست این فارسها که چطور سر به سر ترکها می‌گذاشتند. اوایل سر به سر خود من هم می‌گذاشتند.

پیش از آنکه زنش دهنش را باز کند، گفتم منظور حاجی این است که همه چیز فراوان پیدا می‌شود. حاجی خواست از این کمک من سوء استفاده بکند. يك نگاه سکسی خیس به من انداخت که فرزام خنده‌اش گرفت و از زیر میز زد به پایم. حاجی چشم از صورت من برداشت و با دهن پر از کباب گفت بله همه چیز فراوان است. از بازار می‌آیم بیرون بیچ پانصدی را می‌دهم به چریم، همان دم بازار، می‌رود هفت هشت تا آبجو می‌آورد با بطری چشمش. پانصدی دیگر را می‌دهم، ویسچی را بر می‌دارد می‌آورد، تا برسم تخریش، عنبر پاچه را بارچرده، با آبجو خیلی می‌چسبد. فرزام گفت عنبر کیه؟ اشاره کرد به زن گوسفندمانندش که نشسته بود و صحنه را به دقت تماشا می‌کرد. خود حاجی صحنه را نگاه نکرد. برگشت از فرزام پرسید آقای فرزام دولت‌منزل الهیه نیست؟ فرزام گفت حالا دیگر دولت‌منزل نیست، منزل دولت است، مصادره شده. حاجی فانوس غشش خندید. بعد جدی شد. واقعاً آی فرزام چی برمی‌چردید؟ فرزام سریع گفت وقت گل نی. حاجی حاج و واج ماند. و بعد گفت من انجلیسی بلد نیستم. مهم نیست. و فرزام حاجی را متوجه زنش کرد. زن از حال رفته بود و با دو چشم گوسفندمانندش داشت به دقت چیزی را در صحنه که نورافکن رویش متمرکز شده بود، تماشا می‌کرد. هیپنوتیزه شده بود. حاجی فانوس نگاه زنش را تا صحنه تعقیب کرد. زنش از این نگاه بی‌خبر بود. بعد دست حاجی فانوس بالا رفت و وقتی پایین آمد، حاجی محکم و باه‌هارت غریبی خوابانده بود تو گوش زنش، و زنش غلتیده بود زیر میز. لای پای آدمهای دیگر، و حاجی فانوس به صدای بلند و به ترکی فحش می‌داد. مدتی طول کشید تا حاجی را آرام کنند. بلند شدند، رفتند. فرزام گفت من و حاجی در ایران از يك طبقه هستیم. بین پول‌نفت رانو جیب‌چه آدمی ریختیم! حاجی فانوس با همان زبان بی‌زبانی، جریان بشکه را برایم تعریف کرد. موهای تنم سیخ شد. حتماً دروغ می‌گفت. کاش ازش می‌خواستم به ترکی تعریف کند. زنگ تلفن که زدمی دانستم جابلونسکی است. دویدم به طرف تلفن. گوشی را قاپیدم. الوا تویی بیل؟ الوا صدای زنانهای که شبیه صدای

تلفنچی بود، پرسید خانم ماه‌نوش را حلای؟ اسمم را نمی‌توانست خوب تلفظ کند. حتماً منشی جابلونسکی بود. بله؟ خودتان هستید؟ بله! بله! گفت پس گوشی را نگه‌دارید، يك نفر می‌خواهد با شما صحبت کند، لطفاً قطع نکنید، دارد با تلفن دیگر صحبت می‌کند. گفتم بله، بله، قطع نمی‌کنم، منتظرم. و دیگر از زن خبری نبود. گوشی را گذاشتم روی شانهام. کفشهایم را کردم. روی تخت دراز کشیدم، جایم را راحت کردم. خیلی طول می‌دادند. سه چهار بار گفتم اوا اوا و کسی جوابی نداد. معلوم بود. هنوز گوشی را نگذاشته‌اند. همانطور که گوشی را گذاشته بودم روی شانهام و سرگوشی را چسبانده بودم به گوشم، خوابم برد، يك خواب بسیار مختصر و کوتاه، شبیه خوابی در بیداری.

بوی قیر تازه می‌آمد. انگار داشتند سرکوجه را آسفالت می‌ریختند. چهار نفر زن نقاب به چشم دست و پایم را گرفته بودند، بلندم کرده بودند و داشتند می‌انداختند تویك بشکه. شاید می‌خواستند درازم بکنند تو آسفالت داغ سرکوجه. ولی نه، تو همان بشکه بودم و دیگر نمی‌توانستم بیرون بیایم. سمی کرده‌ام بیایم بیرون، ولی کم مانده بود بشکه با تکانهایی کمی خورد بیفتد و بغلتد و از سرازیری برود پایین. بشکه را گذاشته بودند لب آن سرازیری و مرا گذاشته بودند تو بشکه. بعد بوی قیر شدیدتر بود. چون چند نفر با بیلچه داشتند قیر را تو بشکه می‌ریختند. می‌خواستم پاهایم را بلند کنم. ولی پاهایم می‌سوخت، شدیداً می‌خارید. و بشکه داشت پرمی‌شد. و حالا فقط سروصورت‌م و شانهایم بیرون مانده بود. و بشکه کاملاً پر از قیر بود. روی سرم گونی پهن کرده بودند. گونی خیس بود. مانده بودم آن زیر. نمی‌توانستم بدنم را تکان بدهم و فقط سرم را این‌ور و آن‌ور می‌چرخاندم. تنم تو قیر می‌پخت، و دستهایم مانده بود تو قیر. و داشتم زیر گونی عرق می‌ریختم و ذرات لزوج شبنهای قیر مثل میلیونها حشره موزی تو تنم فرو می‌رفت. و آن‌ور گونی، دور سرم، سروصدا بود. اولین سنگی خورد به پیشانی‌ام، و تا من احساس کنم پیشانی‌ام جرخورده، سنگهای دیگر آمد. بعضی از سنگها می‌افتاد تو بشکه، بعضیها می‌افتاد دور و بر بشکه،

روی زمین، بعضیها می افتاد روی سرازیری و می غلتید، می رفت پایین، و بعضیها می خورد به سرم. و صداهایی که از دهنهای نامریی بیرون می آمد، نفرینم می کرد. یکی از این صداها بسیار مشخص بود. من دلشکسته ام، مایوسم، ماهی، چرا این طور شد؟ دیشب خوابت را می دیدم، ماهی، ماهی، چرا مرا ترك كردی؟ چرا من که تو را دوست داشتم و سنگ بود که داشت می آمد. ماهی، دلشکسته ام، مایوسم، چرا؟ و دیگر نفس نداشتم، ولی نیرویم را دوباره جمع کردم تو گلویم و جیخ زدم، ماهی، دلشکسته ام، مایوسم. با جیغی که می زدم از خواب پریدم. تلفن را پرت کردم آنور. حالا همه چیز بروشنی در برابرم بود. دستگیره در داشت می چرخید. در باز شد. کسی به جیغهای من اهمیتی نمی داد. دو نفر بودند و هر دو وارد دستشان بود، از نسوع همان کاردی که کنار بشقاب استیک فلفل دار گذاشته بودند. داشتند از دو طرف به من نزدیک می شدند. فریاد زدم می خواهم برگردم آنجا، بشکه قیر بهتر است! بلند شدم. ماهی، دلشکسته ام، مایوسم، من که تو را دوست داشتم! دویدم به طرف پنجره. صدای باران را می شنیدم. حالا چه وقت باران بودا پنجره را باز کردم. بشکه قیر بهتر است! خطاب به همه مردم عالم، از آن پنجره فریاد زدم بشکه قیر بهتر است! ماهی، چرا مرا ترك كردی؟ ماهی، ماهی؟

کتاب هفتم

قول هوشنگ

باز هم تلفن کردم به حاجی. این دفعه هفتم یا هشتم بود. باید قال قضیه را می‌کندم. همیشه با حاجی ترکی صحبت می‌کردم. مگر می‌شد با حاجی به زبان دیگری صحبت کرد؟ مغازه‌اش همیشه پر از تجار ترك بازار بود.

«بین حاجی، من باید قایم شوم. نمی‌دانی چه اتفاقی افتاده: حاضرم همه چیز را به تو بگویم. فقط بگذار يك هفته بیایم پیشت. جایی ندارم. رحم‌کن! آخر خانه تو از هر جای دیگری مطمئن‌تر است.»

حتماً کسی پیشش بود. یا از همان تجار ترك پیشش بودند. حرفهای عجیبی زد که سردر نیاوردم. انگار از کسی سفارش قبول می‌کرد:

«به محض اینکه سفارش‌ها مان وارد خرمشهر شد، پارتی اول را تقدیم شما می‌کنم. از قول من به حاجی آقا سلام برسانید. نه دیگر لازم نیست تلفن بکنید. من خودم خبرتان می‌کنم.»

و گوشی را گذاشت. من هم گوشی را گذاشتم، يك سکه دیگر انداختم تو تلفن و این دفعه، خانه‌اش را گرفتم. به محض اینکه اسمش را گفتم، فهمید من هستم، و گوشی را گذاشت. شاید این دفعه بیستم بود که تلفن منزل حاجی را می‌گرفتم، و هر دفعه، به محض اینکه می‌گفتم الو، عنبر؟ تلفن قطع می‌شد. این عنبر، همان عنبر بود؟

فکر کردم بروم بازار و ببینمش. ترسیدم بشناسندم. آخر سر تصمیمم را گرفتم. نیم ساعتی تو خیابانها باهمان سرو وضع عوضی گشتم. بعد دوباره تلفن کردم. گوشی را برداشت و فحش را کشید بدجد و آبادم. خون سردی ام را حفظ کردم، گذاشتم هر چه دلش می خواهد بگوید.

«من دیگر نمی خواهم بیایم خانه تو. فقط يك دقیقه به حرفهایم گوش کن. همه چیز را بهت می گویم.»

«سی ثانیه وقت داری فکر می کنی این دفعه می توانی سر من کلاه بگذاری! به آدمی مثل تو نباید اطمینان بکنند! تو ولدالزنايي!»

«این دفعه برای حفظ جان خودت تلفن کردم.»

«لازم نکرده بد فکر حفظ جان من باشی.»

«گوش کن، دیگر حرف نزن!»

«بگوشم، مادر...»

«من دیگر جانم به لبم رسیده. می خواهم خودم را از این وضع نجات

بدهم. راه دیگری ندارم. يك تصمیم جدی گرفتم.»

«خوب، به من چه؟»

«حاجی، خودت را به آن راه نزن. بد تو هم مربوط است. من بهترین

راه را انتخاب کرده ام. نیم ساعت دیگر می روم خودم را به اولین کمیته

معرفی می کنم.»

«بکن! به من چه؟»

«ولی من می خواهم همه چیز را بهشان بگویم. يك قسمت قضیه هم

بد تو وزن و بجهات مربوط می شود.»

«وقت مرا بگیر! اگر مزخرف بگویی، گوشی را می گذارم.»

«من مزخرف نمی گویم، شوخی هم نمی کنم. دیگر از همه چیز خسته

شدم. دیگر نمی توانم با این چادر لعنتی تو خیابانهای تهران بگردم. شب تو

کاروانسرا و پارکینک بخوابم. از این خانه به آن خانه گدایی کنم. هر پنج

شش ساعت برم تو يك مستراح، ریش و سیبلم را از ته بتراشم. می خواهم

برم خودم را معرفی کنم.»

«برو خودت را معرفی کن. به من چه؟ بصراف اینکه تو دوست يك عده درباری بودی، نمی کشندت.»

«آخر تو چرا نمی فهمی حاجی؟ من خودم را معرفی کنم، باید همه چیز را بهشان بگویم. باید بگویم این چند ماه را پیش کی مخفی شده بودم.»
«خوب، بگو، چه مانعی دارد؟»

«دوماه این چند ماه را توخانه تو مخفی بودم، پای زنت را هم می کشند وسط ماجرا. من هر نامه ای که تو شتم به دنت او پست کردم. حمام سونای خصوصی تو پستخانه که نیست. پای تو، زنت، تجارتت، حجره ات، بچه هایت، درمیان است. جرم من جوری نیست که اگر مرا گرفتند، تو و چند نفر دیگر را به عنوان همدست نگیرند. همدان را می فرستند پشت بام، یا می گذارند سینه دیوار.»

«آخر به چه جرمی؟ مگر تو چه کاره هستی؟»

«این اتمام حجت است حاجی. فقط يك راه داری. همین امروز از ایران خارج شوا»

«مگر نخل شدی؟ اگر از من پرسند می گویم اصلاً تو را در عرم ندیدم.»

«آن وکیل مجلس چطور که چند روزی با من تو حمام سونای خانه ات نشسته بود؟»

«گرفتندش. خیلی هم محبت کرده. پیغام داده کسی نمی داند کجا قایم شده بودم. خیلی امان است.»

«ولی اگر مرا بگیرند، که حتماً هم می گیرند چون خودم میرم خودم را معرفی می کنم، پای آن وکیل هم به میان کشیده می شود. آنوقت می فهمی طرف چقدر انسان است.»

«آخر بابا آن بیچاره چه هیزم تری به تو فروختند؟»

«من که جایی ندارم، قرار است بگیرند، بکشندم، خوب بگسار چند نفر دیگر هم بامن به درك واصل شوند.»

«من به توچه بدی کردم، مادر...»

«تو به من بدی نکردی. بد آوردی. خواستم بدانی تا دیگر گله‌ای باقی نماند.»

دیگر حرفی نمی‌زد. احساس کردم حقه‌ام گرفته.

«پس حاجی، قربان تو. دیدار به قیامت.»

باز هم جوابی نداد. فکر کردم گوشی را گذاشته. کمی صبر کردم. نمی‌دانستم چه بکنم. يك کلمهٔ عوضی نقشه‌ام را لو می‌داد. بعد صدای نفسش را شنیدم، ولی همین اشاره را هم نادیده گرفتم.

«الوا الوا آنجایی حاجی؟»

«مگر نمی‌فهمی مشتری آمده، نمی‌توانم حرف بزوم!»

«پس خدا حافظ.»

«نه، ببین. بیست دقیقه دیگر به من تلفن کن.»

«از همان اطراف کمیته تلفن می‌کنم.»

گوشی را گذاشتم. اگر مرا می‌گرفتند، واقعاً جانم به خطر می‌افتاد. این را می‌دانست. بارها در همان روزهای اول زاجع به این مسأله با او حرف زده بودم. با هزار وعده و وعید گردنش گذاشته بودم تو خانه‌اش بمانم. اوایل من و يك وکیل مجلس می‌نشستیم تو حمام سونای خصوصی حاجی فانوس، و اغلب تخته‌نرد نمی‌زدیم. بعد وکیل جای امنی پیدا کرد و رفت، و حالا هم که حاجی گفت گرفتار شده، او هم يك منبع خطر دیگر بود. اگر ازش درمی‌آوردند که تو حمام سونای خصوصی حاجی فانوس مخفی شده بوده، هم حاجی و هم من به خطر می‌افتادیم. ولی در این مدت به سراغ حاجی نیامده بودند، و معلوم بود که کسی را لو نداده. امن‌ترین جا، همان حمام سونای خانهٔ حاجی فانوس بود.

بیست دقیقه بعد، تلفن کردم. گوشی را که برداشت، سروصدای زیادی

از حجره‌اش می‌آمد.

«شما همان مقارنهٔ نیش وزرا هستید؟»

گفتم: «بنال حاجی! بنال!»

«ساعت چهار و نیم سفارش پنیرتان می‌رسد.»

پدرسنگ مثل اینکه بیست سال تحریر ارسال مخابرات و مکاتبات
محرمانه کرده بود.

«دیر نکنی حاجی!»

«پولتان نقد باشد!»

«ساعت چهار و نیم، مال تو هم نقد باشد، منتظر تم.»

از تلفن عمومی آمدم بیرون. همان کاری را کردم که همیشه می کردم. دو ساعت هم بیشتر وقت داشتم. بساطم را کمی بالاتر از چهار راه تخت-جمشید، توفیشرا آباد، پهن کردم. همیشه يك كاسه آلومینیومی را می گذاشتم جلوام، يك توبره گنده را کنار دستم، مقداری پول خرد را می ریختم توکاسه. سرم را تو چادر مخفی می کردم و خم می شدم به جلو. این جور، قد نسبتاً بلندم معلوم نمی شد. خطر کمتر بود. مدتها بود زیر ابروهایم را برنداشته بودم، و مقداری موی ریز و زبر دوروبر ابروهایم درآمده بود. اگر کسی تو صورتم دقت می کرد، او می رفت. هیچ حرفی از زیر چادر نمی زد. فقط گاهی جا بدجا می شدم. تو توبره، یکی دو دست لباس مردانه بود، باچندتا کلید، يك عینك، كاغذ و قلم و كلاه گیس، وسایل اصلاح، و چند آدرس که همه را با رمز مخصوص خودم نوشته بودم. گاهی، به هر زحمتی بود، همان-طور که خم شده بودم روی کف خیابان، تو تار یکی، گزارشم را می نوشتم، تمبرها را می چسباندم، آدرس را می نوشتم، بساطم را جمع می کردم، بلند می شدم. حالا باید پیش از رسیدن بهوزرا، گزارشم را می نوشتم و پست می کردم. رهگذرها سکه هاشان را می انداختند تو كاسه گدایی ام و رد می-شدند. آن زیر مشغول بودم.

تا جایی که می دانستم، صندوقها و دستگاهها، دست نخورده و کشف نشده، تو شبکم دیوارهای شمال شهر باقی مانده بودند. همین سه روز پیش تجاوز به حریم یکی از دستگاهها را خنثی کرده بودم. دم درخانه الی يك مأمور گذاشته بودند. هم شکل پاسدارها بود، هم نبود. قیافه اش را انگار قبلاً دیده بودم، وقتی که حسین و آدمهای دور و برش مرا تعقیب می-کردند و من هم آنها را تعقیب می کردم. نوك دماغم زاء، با يك چشمم

از تو چادر بیرون گذاشته بودم. برای اینکه معلوم نشود قدم بلند است، عصای کوچکی دستم گرفته بودم و خم شده بودم. صدایم را نازک کردم و جلو جوان و ایستادم و خودم را زدم به آن راه، انگار جوان از اعیان و اشراف بالای شهر است. بهش گفتم: «آقا يك غذای گرم به من بدهی، خاندات را مثل دسته گل، تر و تمیز می کنم.» جوان نگاهی به همان چشم و دماغ انداخت. مردد بود. وقتی از دور می آمدم، دیده بودم که از ایوان چندتا شورت و پیرهن و جوراب و زیرپیرهن آویزان است. بالای ایوان، گوشه چپ، چند کیسه شنی نیمه پر از زمان انقلاب باقی بود. طوری بسا جوان حرف زدم که امکان نداشت بفهمد قصد دیگری غیر از تمیز کردن خاندان و سیر کردن شکمم دارم. ولی ورنه اندازم می کرد. جز دماغ و یکی از چشمهایم چیزی بیرون نبود. نگاهش که می کردم، عجیب معصوم می نمود. کمی هم شبیه گماشته های شادان و الی بود. استفانده کردم: «فقط يك غذای گرم؟» شمال شهری نمی توانست باشد. ولی حتم داشتم کنه قبلاً دیده مش. گفت: «برو درختها را آب بده!» با همان لحن گفتم: «غذای گرم! در راه خدا!» گفت: «خودم را که نمی توانم برایت غذای گرم بکنم؟ برو درختها را آب بده، پول می دهم، میری این پایین غذا می خوری!» «خدا عمرت بدهد.» و رفتم تو حیاط الی.

همه چیز درهم و برهم بود. بعضی از درختها خشک شده بود. گلهای پژمرده بود. درختهای مو که همیشه در این فصل همه دیوارها را می پوشاند، تنک و کم برگ بود. کرتها را علف هرز گرفته بود. استخر فقط تا نیمه پر بود. کرم و مورچه و پشه مرده و برگهای پلاسیده روی سطح آب شناور بود. وسط آب، تکه پاره های چند عکس دیده می شد. از یکی از این عکسها صورت استخوانی تیمسار شادان، از میان کرم و مورچه و پشه و برگهای زرد و سبز، بالا را نگاه می کرد. از عکسهای قدیمی اش بود. آیا این جوان می دانست اینجا خانه زنی است که همین يك هفته پیش کشته شده. راستی کسی رفت جسد الی را تحویل بگیرد؟ تههیند کجاست؟ حتماً او هم شنیده که الی کشته شده. تههینه چکار می کند؟

جوان مسلسلش را گذاشته بود پشت در. قدری دورتر، کنار اتاق نوکرو کلفت، یکی دوتا جارو، يك سطل گنده، يك خاك انداز و يك شیلنگ دراز بود. فاصلهٔ مسلسل با این چیزها خیلی کم بود. ترسیدم اگر بروم طرف این چیزها، جوان فکر کنند دارم طرف مسلسل می‌روم. برگشتم، رفتم دم در، سرم را بیرون بردم. جوان کنار جوی آب ایستاده بود. گفتم: «آقا جارو و شیلنگ می‌خواستم.» آمد دم در، سرش را آورد تو، حیاط را نگاه کرد. می‌توانستم به آسانی مسلسل را بردارم و او را هدف قرار دهم، البته می‌دانستم بعد از این کار راه فرار ندارم. ولی می‌خواستم بدانند از دست من کاری ساخته نیست. آمد تو حیاط، دور و برش را نگاه کرد، چشمش افتاد به جارو و سطل و شیلنگ. گفت: «برو برشان دار. آنجاست.» راه افتادم. وقتی برگشتم، دیدم مسلسل دیگر سر جایش نیست. برش داشته بود. خوب شد. مطمئن شد کاری از دست من ساخته نیست. شروع کردم به جارو کردن حیاط. الی باید زنده بود و می‌دید تو خانه‌اش چه‌گرد و خاکی بلند کرده‌ام. بعد شیلنگ را بستم به شیر آب و درختها را آب دادم، حتی دیوارها را هم شستم. و در همه حال، نوک چادرم را لای دندانم گرفته بودم و قدم را زیادی بلند نمی‌کردم. وقتی کارم داشت تمام می‌شد، از دم در صدایم زد. سرم را برگرداندم، دیدم ظرف چلو کباب را دارد می‌گذارد پشت در. فکر کردم بیچاره اچه آدم خوبی دستهایم را شستم. با همان کمر خمیده رفتم طرف در. ظرف چلو کباب را برداشتم، رفتم طرف اتاق نوکرو کلفت. زیر ساجه نشستم، پشت به دیوار حیاط و مشغول خوردن غذا شدم. خودم هم باورم نمی‌شد به این آسانی وارد خانهٔ الی شده باشم. خانهٔ اصلاً تحت مراقبت نبود. پس الی واقعاً هم چیزی نمی‌دانسته! حتماً صندوقها سر جاشان بودند. خوب شد به الی چیزی نگفتیم. اعتماد جوانك را جلب کرده بودم. اگر امروز هم نشد، می‌توانم يك روز دیگر بیایم. آنوقت می‌توانم بروم سروقت صندوقها. ولی نه. باید امروز کار را یکسره کنم. صدایم می‌زد. بلند شدم. صدایم را نازک کردم. جواب دادم. پرسید: «می‌توانی شیشه‌ها و پنجره‌ها را هم بشویی؟» «کدام شیشه و پنجره‌ها را؟» «شیشه و پنجره‌های

طبقه اول را.» اشاره کردم به اطاق نوکر و کلفت و گفتم: «اینها را؟» «نه، آنها را نه، اینور را، مال ساختمان گنده را؟» «بله آقا می توانم، گرچه خیلی زیاد است.» کلیدهای ساختمان را انداخت روی کف حیاط. بلندشدم، رفتم، کلیدها را برداشتم، رفتم در ساختمان را باز کردم، رفتم تو. خانه خالی بود. همه چیزهای مهم را از خانه بیرون برده بودند. معلوم بود: خانه مصادره شده بود. از روی دیوار عکسها را کنده بودند و جاشان عکسهای تبلیغاتی زده بودند. گوشه اطاق دست راست، يك تخت معمولی گذاشته بودند. رفتم، پنجره را باز کردم و بعد پنجره اطاق دیگر را باز کردم، و بعد رفتم تو سالن و پنجره های سالن را باز کردم. پنجره ها مشرف به حیاط بود. وقتی پنجره ها را باز می کردم، در را می پاییدم. جوان را دیدم که آمد تو حیاط و طرف خانه را نگاه کرد و رفت. بیرون. یقین حاصل کرده بود که من دارم مشغول شست و شوی پنجره ها می شوم. رفتم تو آشپزخانه. یکی دو تا حوله کثیف از میخ آویزان بود، با دو سه تا کهنه. هفت هشت تا بشقاب و فنجان و لیوان و يك قابلمه نیمه پر با باقیمانده غذا و آب را گذاشته بودند دور و بر يك بخاری علاءالدین. یخچالها، فریزرها، اجاق گاز، لباسشویی، ظرفشویی و کلیه ظروف آلات مسی و نقره ای و همه کریستالها را خارج کرده بودند. لابد اگر سوسن اینجا بود، بعضی از این چیزها را به او می دادند. راستی سوسن کجا بود؟ کهنه ها و حوله ها را برداشتم، آوردم، گذاشتم کنار پنجره سالن. از همان پنجره، آهسته پریدم تو حیاط، رفتم سطل آب را برداشتم، آوردم تو آشپزخانه، پر آب کردم، برگشتم و شروع کردم به شستن و تمیز کردن شیشه های پنجره. بعد، جوان را دیدم. وارد حیاط شد، آمد تو ساختمان، رفت دستشویی، آمد بیرون، نگاهی به من انداخت که سخت مشغول برق انداختن شیشه ها بودم. برگشتم، رفت بیرون. در حیاط کاملاً باز بود. بلند شدم، آمدم، دست کردم تو جیبم، کلید و شماره رمز را در آوردم، آمدم طرف دیوار. عکسی که روی دیوار زده بودند، عکس آدمی بود که انگار از نزدیک می شناختمش. عکس مردی بود چهل، پنجاه ساله، که سر و صورتش شکاف برداشته بود و انگار تمام سروتش غرق خون بود. زیر

عکس نوشته بودند: «این سند جنایت آمریکاست.» اگر غرق خون نبود، حتماً می‌شناختمش. عکس از طرف دولت چاپ شده بود. ولی قابش کرده بودند حتماً به منظوری، و روی این دیوار نصبش کرده بودند. یواشکی عکس را برداشتم، با احتیاط، بردم، گذاشتم پایین دیوار روبرو. دوباره از پنجره بیرون را نگاه کردم. خبری نبود. چارپایه را برداشتم، بردم، گذاشتم پای دیوار، رفتم بالا. جایی که سقف و دیوار با هم زاویه درست می‌کردند، زیر کاغذ دیواری، کلید برق دیوار بود. کاغذ را با انگشتم کنار زدم. کلید برق را زدم برق دیوار به کار افتاد. آمدم پایین. چارپایه را برداشتم، بردم گذاشتم آن‌ور دیوار، قرینه همان کلید برق. کاغذ را دوباره با انگشتم کنار زدم. سوراخ کلید رمز بالاسرم بود. کلید را کردم آن‌تو. راست، راست، راست، چپ، فشار مجدد کلید به داخل سوراخ و بعد، چپ، چپ، چپ، راست، فشار مجدد کلید به داخل سوراخ تا ته، و بعد چپ، چپ، راست، چپ، چپ، و بعد فشار مجدد تا ته، چرخش کامل کلید، و بعد شنیدن صدای تلتک، تلتک، تلتک، دیوار رفت پایین. از چارپایه آمدم پایین. چارپایه را بردم، گذاشتم کنار پنجره، دوباره بیرون و در حیاط را نگاه کردم. خبری از جوان نبود، ولی در کماکان باز بود. برگشتم. کلید صندلی خود دستگاه را زدم. صندلی کوچک آهنی از دیوار جدا شد، آمد بیرون و روبروی دستگاه ایستاد. رفتم روی صندلی نشستم. دستگاه خودکار بود. به محض اینکه روی صندلی می‌نشستی، به کار می‌افتاد. حالا آماده برقراری ارتباط بودم. رمز را دادم به دستگاه. دستگاه رمز را گرفت، از توشکمش، به صورت خطوط و ارقام متحرک و دوندۀ رد کرد، جواب پس داد. آماده ارتباط بود. ارتباط را برقرار کردم:

«گزارشهای من دست شما رسیده یا نه؟»

«رسیده.»

«وضع من بسیار بد است. با کی تماس بگیرم؟»

«فدلاً با همین دستگاه تماس بگیر.»

«عملی نیست، دسترسی به دستگاه عملی نیست.»

«پس حالا چرا عملی شده؟»

«تصادفاً به دستگاه دسترسی پیدا کردم. هر لحظه ممکن است ارتباط را قطع کنم.»

«خانه دست کیه؟»

«دست دولت جمهوری اسلامی.»

«آیا از وجود دستگاه خبر دارند؟»

«تا آنجا که من می‌دانم، نه.»

«شما چگونه به خانه دسترسی پیدا کردید؟»

«بالباس مبدل آمدم تو خانه.»

«دستگاه را مخفی کنید. از محل دور شوید.»

«نمی‌خواهید من دستگاه را خراب کنم؟ هر لحظه ممکن است دستگاه

به دست دشمن بیفتد.»

«دستگاه را مخفی کنید. از محل دور شوید.»

«وظیفه من حالا چیه؟»

«دستگاه را مخفی کنید. از محل دور شوید.»

«وظیفه من حالا چیه؟»

همان علامت تکرار شد. نمی‌دانستم چکار کنم. دیگر دستگاه نمی‌خواست را بپه برقرار کند. جابلونسکی مادر سگت! لابد ارتباطهای من چیزهایی را می‌دانستند. که من نمی‌دانستم و یا قرار نبود بدانم. آیا من هنوز مأمور بودم؟ می‌ترسیدم از دستگاه سؤال کنم. دستگاه به چنین سؤالی جواب نمی‌داد. هیچ مأموری چنین سؤالی را از دستگاه نمی‌کرد. دستگاه می‌فهمید که از چنین سؤالی بوی خیانت و لو دادن و لو رفتن می‌آید.

«چگونه تماس برقرار کنم؟ شما با من چگونه تماس می‌گیرید؟»

«دستگاه را مخفی کنید. از محل دور شوید.»

در همین لحظه بود که احساس کردم چیزی سرد روی شقیقه‌ام گذاشته

شد. صدای تهدید کننده‌ای گفت:

«بلند شو پدر سوخت! بلند شو و ایست!»

آیا همان جوان بود؟ علامت «از محل دور شوید» دستگاه هنوز روشن بود. بلند شده بودم، ایستاده بودم. صندلی بلند شده بود، داشت تا می‌خورد، و به طرف داخل دستگاه حرکت می‌کرد. لحظه‌ای بعد دیوار هم بالا رفته بود. و سینه دیوار همان بود که همیشه بود.

«می‌دانستم روزی همین‌جا پیدات می‌شودا می‌دانستم! جاسوس

ثاتل!»

گفتم: «شما مرا عوضی گرفتیدا وقتی من آمدم، این دستگاه روشن

بودا»

«حالا چهار ماه است که دنبالت هستیم، هوشنگ‌خان. تکان بخوری مغزت را داغون می‌کنم. از دست حاجی‌جبار چطور فرار کردی؟ دوست مرا چرا به آن روز انداختی؟ قاتل! جاسوس!»

می‌خواستم بدانم این پسر را دقیقاً کجا دیده‌ام. او از آدم‌های مترجم کرازلی بود. ولی من کی دیده بودمش؟
«شما کی هستید؟»

«بعداً می‌فهمی. راه بیفت. حاجی‌جبار ماههاست منتظر تست!»

حاجی‌جبار را می‌شناختم. وقتی تو کمیته انقلاب زندانی بودم، دیده بودمش.

«راه بیفتا»

«اگر راه نیفتم، چکارم می‌کنی؟»

«می‌کشم تا شوخی نمی‌کنم! راه بیفتا»

راه افتادم. می‌دانستم اگر از ساختمان این خانه و از حیاط این خانه با بیرون می‌گذاشتم، دیگر زنده نبودم. آن دیگر پایان ماجرا بود. حالا نوبت لوله‌سلاحش را گذاشته بود روی پشتم. سلاحش همان مسلسل بود؟ یا چیزی دیگر؟ يك اشتباه كوچك از طرف او یا من، می‌توانست پایان ماجرای زندگی هوشنگ شجاعی مراغی باشد. از پنجره مرا بیرون نبرد. رفتیم تو اتاقی که زمانی اتاق خواب‌الی بود. می‌دانستم که جوان به پایان زندگی پهرمانی‌اش نزدیک شده، و حالا باید به قول خودشان به فیض

شهادت نایل می‌شد. سریع، در حال نشستن، برگشتم و محکم زدم به گردنش. سلاحش مسلسل نبود. طبعاً چه از دستش افتاد. بهت زده نگاهم کرد. چهار انگشت دست راستم را، محکم و مستقیم، زدم به زیر گلویش. باید او بهتر از هر کس دیگری می‌دانست که با چهار کارد نوک‌تیز سروکار دارد. گلویش آن‌آ پاره شد. زبانش باید در این لحظه از دهانش بیرون می‌افتاد. تلوتلو خورد. دهانش باز بود، دهانش دنبال هوایی بود که دیگر در اختیارش نبود. با چشمهای کبود و متعجبش نگاهم کرد. مثل کسی که از روی پل بلندی عقب‌عقب برود و ناگهان از بالا، بی آنکه خودش بداند چه بر سرش می‌آید بیفتد تو آب رودخانه‌ای که آن پایین جریان دارد، عقب‌عقب رفت و افتاد؛ با سر از پشت به زمین خورد. برگشتم تو سان. عکس را برداشتم، بردم، زدم به همان جای سابقش. همه چیز را مرتب کردم. چادر را سرم کردم، با همان تو بره‌ام زدم بیرون، و فوراً از محل دور شدم. حتماً اولین کسی که به آن خانه می‌رفت، شاگرد چاو کبابی بود. باید می‌رفت قاشق و چنگال و بشقاب را برمی‌داشت. آیا به اتاق خواب الی سر می‌زد؟ حتماً فکر می‌کرد آن جوان رفته زیرزمین، یا رفته تلفن بکند. ولی به اتاق الی سر نمی‌زد.

بدون تردید، خبر به صورت خاصی می‌پیچید. يك عده که در شمال شهر و در خارج از ایران الی را می‌شناختند و می‌دانستند کشته شده، گمان می‌کردند انتقام الی گرفته شده است. خود این حدس به پیچیده‌تر شدن مسأله کمک می‌کرد. دولت هنوز رسماً اعلام نکرده بود که من در رفته‌ام، ولی طرفهای من در خارج، از طریق گزارشها و دستگاهها می‌دانستند من زنده‌ام. دولت نمی‌دانست من کجا هستم. بطور کلی کسی نمی‌دانست من کجا هستم. جز حاجی فانوس، که او هم دقیقاً نمی‌دانست من چکاره هستم. فقط می‌دانست که من می‌ترسم زندگی‌ام در خطر باشد. از نظر «پورو» يك خبر موثق برای آدم‌دو بعد داشت. يك بعد آن را از آن طرف باید می‌دید، یعنی از دید حریف، و بعد دیگر آن را باید از طرف خودت می‌دید. خبر را در بعد مقابل هرچه پیچیده‌تر می‌کردی، همان قدر بهتر

بود. باید حریف دستپاچه می‌شد، گه گیجه می‌گرفت، کنترل اعصاب و مغزش را از دست می‌داد، و آنقدر سر نخهای عوضی به دست می‌آورد که نهایتاً از فهمیدن معنای واقعی خبر مأیوس می‌شد. ولی همان خبر، از بعد دید تو، باید بکلی پیچیدگی‌اش را از دست می‌داد. بقول «بورو»، تو باید خبر را پاک می‌کردی، گردو خاکش را می‌گرفتی، معناهای اضافی، خیالی و احتمالی را از آن دور می‌کردی و سعی می‌کردی برسی به جوهر خبر. و جوهر خبر در این مورد بخصوص روشن بود. از اردوی حسین تنظیمی، مترجم سروان کرازلی-یک نفر دیگر به قتل رسیده بود. هیچکس نمی‌دانست صندوقهای رابطه زرکجا مخفی شده‌اند. و با آن صندوقها هرزهم می‌شد با اعماق اسرار دستگاههای دیگر رابطه برقرار کرد.

نامه را نوشته بودم. تمبرش را هم آن زیر چسبانده بودم. از همان زیر نامه را گذاشتم تو جیبم. خشم شدم، پولها را برداشتم. کاسه را هم انداختم تو توبره. بلند شدم، راه افتادم.

باید پیش از رسیدن به وزرا تغییر قیافه می‌دادم. رسیدم به کریم‌خان، از زیر پل رفتم تو سنایی. در عرض چند دقیقه می‌توانستم تغییر قیافه بدهم. ریش جوگندمی بلند، ابروهای پر پشت، عمامه‌ای که از پیش بسته شده بود، وعینک. و کافی بود که چادر سیاه، از روی سرم بیفتد روی شانه‌هایم. عبای خوبی بود. احترام انگیزترین جامه مبدل در شرایط حاضر. همیشه می‌بچیدم تو یک آپارتمان سه‌چهار طبقه. نگاه می‌کردم. از پله‌ها بالا نمی‌رفتم. می‌رفتم پایین. وانمود می‌کردم که تو زیرزمین کسی هست که می‌خواهد کمک کند. هنوز چادر سرم بود. به صدای بلند زنانه می‌گفتم: «کمک کنید، به این پیرزن علیل کمک کنید. به مادر یک پسر شهید کمک کنید!» چندین بار که تکرار می‌کردم، مطمئن می‌شدم کسی آن پایین نیست. زیر چادر ریش و سیبیل را می‌چسباندم. عینک را در می‌آوردم، می‌زدم به چشمم، ابروها را تنظیم کردم، از تو جیبم، آینه کوچکم را در می‌آوردم، نگاه می‌کردم به صورتم، کج و موجی ریش و سیبیل و ابروها را برطرف می‌کردم، چادر را می‌انداختم روی دوشم، لاجول گویان از پله‌ها بالا می‌آمدم و عصا

به دست راه می افتادم.

این دفعه هم مسأله‌ای پیش نیامد. بیرون آمدم، راه افتادم. سه چهار نفر نگاهم کردند. يك نفر سلام كرد. جواب سلامش را دادم. رفتم يك صندوق پست پیدا کردم. گزارشم را فرستادم. از سنایی آمدم تونادرشاه، سوار تاکسی شدم. ترافیک نسبتاً سنگینی بود. وقتی پیاده شدم، از يك نفر ساعت را پرسیدم. گفت: «يك ربع به پنج.» یعنی من دیر کرده‌ام؟ از يك نفر دیگر پرسیدم. گفت: «چهار.» کدام یکی را قبول کنم؟ از يك نفر که داشت نان بربری می خرد، پرسیدم. به دقت به ساعتش نگاه کرد، طوری که انگار ساعتش هقر به ندارد و خودش دارد تعداد دقایق را می شمارد، بعد رو کرد به من، گفت: «عالی کار می کند. ساعت‌های دنیا را باید با ساعت من میزان کنند. بهترین ساعت دنیا است. ولی حاضر نیستیم به شما بگوییم ساعت چنده.» «چرا؟» «به دلیل اینکه ساعت مال من است، نه مال شما.» و ناگهان متوجه بام‌ودی حاجی فانوس شدم. داشت ازوزرا می آمد بالا. مرد دیوانه را ول کردم. رفتم، دستم را بلند کردم. ولسی حاجی مرا شناخت. حاجی، قبلاً چاق و گنده بود، حالا چاق‌تر و گنده‌تر هم شده بود. رفت بالا. ولسی آهسته می رفت و معلوم بود دنبال من می گردد. پیچید دست راست. فهمیدم می رود توخیابان بخارست، می پیچد دست راست، می رود از عباس آباد دوباره می پیچد تووزرا. حتماً چند دقیقه دیگر پیداش می شد. خیابانهاشلوغ بود. وقتی دوباره پیداش شد، من شروع کردم به عبور کردن از عرض خیابان، طوری که حاجی فانوس مجبور شد از سرعتش بکاهد و ترمز کند. سرش را بیرون آورد: «حاجی آقا، جلورا نگاه کن، اسلام عزادار می شود!» همان لهجه وحشتناک بود که حتی نمی شد با آن يك شوخی ساده را بیان کرد. خم شدم روی شیشه و به ترکی گفتم: «حاجی، خـل نشو، چرا نمی فهمی؟ منم، هوشنگ!» و بعد برگشتم رفتم آن‌ور، در را باز کردم، نشستم. حاجی ازخنده روده بر شده بود، و حتی به بوقهایی که ماشینهای عقبی می زدند، بی توجه بود. «راه بیفتا مردم کار دارند.» پیچید تو یکی از خیابانهای فرعی، نگه داشت.

«با با چهار ماه پیش يك بار. يك روزنامه كوچولو اسمت را نوشت، هنوز هم تو عبا، عماد و چادر سرت می‌کنی؟»

«چاره ندارم، حاجی.»

برگشته بودم و نگاهش می‌کردم. آیا از ترس جانش به من کمک می‌کرد؟ یا ملاحظات دیگری در کار بود؟ تا چه حد می‌توانستم به این مرد اعتماد کنم؟ نمی‌دانستم. حاجی فانوس با همه آدم‌هایی که دیده بودم فرق می‌کرد. گرچه او قاعدتاً متحد من بود، و نهایتاً هم با هدفیایی که من در نظر داشتم، حتی اگر خود من هم نبودم، وابستگی‌اش را حفظ می‌کرد، ولی آدمها با هم فرق می‌کردند. در سال ۶۳ در هاوانا، چهار روز تو خانه بیوه‌زن يك میلیونر سابق زندگی کرده بودم. همه خطرها را به جان خریده بود. امیدوار بود به زودی آمریکا بیضا برگردند. بعد که با «بورو» تماس گرفتم گفتند بیوه‌زن را بیزم تا بوايمان نجاسوسی کند. يك شب تو رختخواب جریان را با او در میان گذاشتم. صبح، مأموریتش را مثل يك رسالت آسمانی پذیرفته بود. در سال ۶۸، در اسکندریه، گردن يك پولدار بازنشسته گذاشته بودم که از خارج پولهایش را قاچاقی وارد مصر کند و خرج تحرکات بر علیه عبدالناصر بکند. در بیروت، در سال ۷۱، هفته‌ها تو خانه يك میلیونر مسیحی زندگی کرده بودم. بحثهايم با پسرش به جایی نرسیده بود، ولی دخترش حاضر بود هر کاری برای من بکند. دانشگاه بیروت درس می‌خواند. در همان سال ۶۸، پس از اعتصابات پاریس، و اشغال چکسلواکی بوسیله ارتش سرخ، «کرهیت روزوات»، حوادث را از دید يك کارشناس خاور میانه برای اعضای «بورو» تشریح و جمع‌بندی کرده بود: «مطمئن‌ترین و امین‌ترین دوستان ما در خاورمیانه سرمایه‌داران هستند. اعضای ما همیشه باید در کنار تجارت آزاد و بازار باشند.» «بورو»، لقب خصوصی ما برای سازمان بود و گاهی اعضای منتخب سازمان را «بورو» می‌گفتیم. «کرمیت روزولت» می‌گفت: «بهترین دوستان آمریکا در کشورهای خاورمیانه کسانی هستند که به کمک صنایع آمریکا به صنایع کشورهای خود کمک می‌کنند.» در ملاقات خصوصی اسامی هشت ایرانی را به من داده بود: «اینها مأمور ما

نیستند، ولی از هر مأموری بهتر کار می‌کنند. نبض بازار تو دست یکی است، نبض دانشگاهها تو دست یکی دیگر، نبض کارخانجات تو دست آن یکی، نبض ارتش، شهربانی و ساواک تو دست دیگران.» و در همان جلسه دست مرا گذاشت تو دست فرزام. قبلاً تعریفش را شنیده بودم. فرزام نبض نبضها بود. دقیق، بی‌رحم، باهوش، يك نایفه کامل. و شاید اگر او بود، دقیقاً مسأله حاجی فانوس را برایم تشریح می‌کرد. باید به او اطمینان می‌کردم یا نه؟ صورت چرمی و چشمهای بی‌رنگ فرزام را می‌دیدم که داشت مسأله را بررسی می‌کرد. کاش می‌توانستم به نتیجه‌ای که فرزام می‌توانست برسد، برسم.

ولی فرزام نبود. و حالا روزنامه‌ها نوشتند که فرزام و معشوقش که قبلاً معشوق شاه و زن سپهبد ضراب بود، در لندن به طرز فجیعی کشته شده‌اند. فرزام را گوش تا گوش سر بریده‌اند، و ماهی، از طبقه پنجم هتل، به وسط خیابان پرت شده است.

البته خبر در وسطها، پیچهای مختلف برداشته، کج و معوج شده. و وظیفه من این بود که خبر را بدون پیرایه‌هایش بفهمم. نتیجه‌ای که گرفته‌ام ساده است. هر کسی که اولی را کشته، دومی را هم کشته است. غیر ممکن بود جز این باشد. صحبت از خودکشی ماهی بود. ولسی ماهی بیدی نبود که از این بادها بلرزد. نشخوار روزنامه‌های بظاهر متفکرانه غربی دردی را دوا نمی‌کرد. ماهی اهل خودکشی و این حرفها نبود. زندگی رادوست داشت. در پنجاه و چند سالگی، مثل سی و چهار پنج ساله‌ها می‌نمود. کسی که همه محافل فرزام را داغ نگه می‌داشت، کسی که عیشهایش رامی‌کرد، ولی جلو فرزام دست يك قدیس را می‌گرفت، کسی که هوشی درخور هوش فرزام داشت، و از همه مهم‌تر، عاشق لذتهای شیرین زندگی بود، هرگز نمی‌توانست پنجره را باز کند و خودش را از طبقه پنجم بیندازد پایین. من انگشت جابلونسکی را تو این قضایا می‌دیدم. همه مرگهای بزرگ سیاسی هستند، حتی اگر مسائل خصوصی هم در قضایا دخالت کنند. و جابلونسکی انگیزه خصوصی هم داشت، و می‌توانست به آسانی، به انگیزه خصوصی‌اش،

رنگ سیاسی بدهد.

وقتی که چند سال پیش، فرزام دستش را بلند کرد و محکم زد تو گوش جابلونسکی. و آن هم نه به خاطر مصالح سیا، پنتاگون، هفت خواهر، نور تزاب و را کول اینترنشنال، و یا منافع غرب در خاورمیانه، و نه حتی منافع مادی خود فرزام، بلکه به خاطر ماهی، فقط به خاطر ماهی. باید پیش بینی چنین روزی را هم می کرد. دو ساعت قبل از آنکه فرزام بزاند تو گوش جابلونسکی، ژنرال احمدق، با مشت و لگد، تو خانه الی به ماهی تجاوز کرده بود. دقیقاً تو همان اتاقی که آن پسر در آن مرد. وقتی که من و یک مأمور بلژیکی رفتیم جلو تا ممانع کار جابلونسکی بشویم، ژنرال اسلحه کشید، گفت تکان بخورید، مغزتان را داغان می کنم. ماهی چساره نداشت. تسلیم شد. ماهی نتوانست جریان را به فرزام بگوید. ولی من وظیفه داشتم. از فرزام می ترسیدم. وقتی قرار شد من زیر نظر او کار کنم، یک روز مرا خواست به اتاقش:

«هوشنگ، همه گزارشهایت باید از زیر دست من رد شود. بفهمم گزارش دیگری دادی، از شرت خلاص می شوم. مسأله را باید بفهمی و مراعات کنی. در این مورد من کاملاً بی رحمم. این یک مسأله. مسأله دیگر این است: می دانم مرد تودل برویی هستی. باهر زنی در اطراف من، حتی دخترهای خود من، اگر توخواستی و آنها خواستند، هر غلطی کردی، از نظر من قابل دفاع است. حتی اگر با آن بالا بالاها هم کاری داشته باشی، من نمی گذارم رقبا و حسودها بهت لطمه بزنند. ولی اگر به ماهی نظری داشته باشی، می کشمت!»

من وظیفه داشتم. به محض اینکه گفتم اتفاق ناجوری افتاده، فرزام، با آن چشمهای بی رنگش، تو صورتم خیره شد.

«برای ماهی اتفاقی افتاده؟»

«آره، جابلونسکی.»

«چی شد؟»

«جابلونسکی به ماهی تجاوز کرد. جلوه همه من و بلژیکی سعیمان را

کردیم، ولی نشد. جابلونسکی اسلحه کشید. ماهی شدیداً مقاومت کرد. ولی چاره‌ای نداشت. جابلونسکی کار خودش را کرد.»

روشن بود که فرزام پیر نمی‌تواند از عهده ماهی بر بیاید. ولی فرزام الگوی خاصی انتخاب کرده بود که شبیه الگوی رؤسای مافیا بود. نشئه رئیس حق نزدیک شدن به کسی را در داخل خود دار و دسته نداشت. با خارج از گروه بلامانع بود. در صورتی که کسی نمی‌فهمید. و ماهی هرگز اجازه نمی‌داد کسی بفهمد با چه کسی در ارتباط است. از گروه ما، جابلونسکی تنها کسی بود که به ماهی نزدیک شده بود.

شب، جلو همه مهمانها و سفیر، فرزام يك قالب کره برداشت، مالید به دست راستش. جابلونسکی را خواست. جابلونسکی بسا هیکل گنده‌اش جلو فرزام قد کشید. فرزام به همه علامت داد ساکت شوند. من به سفیر نگاه کردم. مثل اینکه انتظار این برخورد را داشت. چون بعد از تجاوز، یکی از مأمورها جریان را به او گزارش داده بود، وقتی همه ساکت شدند، فرزام دست راست خیسش را بلند کرد، محکم زد تو صورت جابلونسکی. جابلونسکی یکدخورد، عقب عقب رفت، خواست اعتراض کند، ولی سفیر رفت جلو، و مانع عکس العمل جابلونسکی شد: «حق با فرزام است. او در اینجا رئیس است.» فرزام می‌خواست به سفیر نشان دهد که حتی این حرف هم کافی نیست. رفت جلو. سفیر را کنار زد، دوباره جلو جابلونسکی ایستاد. سیبل بلوند جابلونسکی کج شده بود. چشم‌پایش سرخ بود، و جای پنج انگشت فرزام، يك طرف صورتش، مثل يك نقش برجسته بود. فرزام دستش را بلند کرد و يك بار دیگر محکم زد تو گوش جابلونسکی، و بعد فریاد زد: «منتظرم طپانچدات را به روی من هم بکشی!» دعوت به دوئل بود. سفیر ساکت ایستاده بود. مهمانها نفس‌هایشان را در سینه حبس کرده بودند. جابلونسکی واداد، تسلیم شد، و با احترام تمام گفت: «من از شما و ماهی عذر می‌خواهم!» ماهی و فرزام از اتاق بیرون رفتند.

ولی جابلونسکی می‌خواست ضربه را بزند. نمی‌شد يك نفر غرورش را به این سادگی غورت بدهد. پس از مرگت الهی، حتماً جابلونسکی

«بورو» را قانع کرده بود که فرزام از بین برود. در «بورو» کلمه خاصی برای از بین بردن بود. از نودستگاه، کلمه‌ای شوم بیرون می‌خزید: «demobilize!» یعنی از حرکت ساقطش کنید. و آنوقت ناگهان يك نفر بی دلیل خودکشی می‌کرد، يك نفر تصادف می‌کرد، مرده يك نفر را تو پارك پیدا می‌کردند. و حالا که فرزام دستش از همه‌جا کوتاه بود، جابلونسکی دندانهای تیز و زهرآلودش را نشان می‌داد، حتماً گفته بود اگر فرزام دهنش را باز کند، نه تنها دستگاههای ایران، بلکه دستگاههای شهرهای دیگر در ممالک دیگر، بدخطر می‌افتد، به دلیل اینکه الگوی کار معلوم می‌شود. حتماً به این ترتیب بود که فرزام اول منزوی شد، و بعد گوش-تاگوش سربریده شد. اگر يك نفر می‌توانست گردن «بورو» بگذارد که فرزام را از حرکت ساقط کند، حتماً باید دوست نزدیک، محرم اسرار و معشوق او هم از بین برده می‌شد. ماهی بساید از پنجره طبقه پنجم پرت می‌شد پایین. اگر فرزام و ماهی تصمیم می‌گرفتند حرف بزنند، دولت آمریکا با بزرگ‌ترین تهدید اخلاقی و سیاسی در جهان روبرو می‌شد. الی رفته بود. فرزام رفته بود. ماهی رفته بود. نفر بعدی که بود؟ من باید از دست سه دشمن مخفی می‌شدم. دولت ایران با آن حاجی چهار سمجش، دولت آمریکا با آن جابلونسکی و لدالزناش، و خود این حاجی فانوس، از این سه دشمن من به سومی پناه آورده بودم و کنارش نشسته بودم تا مرا به خانه‌اش ببرد. خطر حاجی فانوس از دوتای دیگر کمتر بود. دولت ایران و دولت آمریکا دو دشمن دیگر بودند. شاید در تنها چیزی که دولتین ایران و آمریکا توافق داشتند سر من بود. هر دو به يك اندازه سر مرا می‌خواستند. از دولت شوروی خبر نداشتم. اسرارشان را چنان تو مشمت بسته‌شان نگه می‌داشتند که آدم بزحمت می‌توانست بفهمد پشت پرده‌شان چه می‌گذرد. آدمهای آنها تو شهر ولو بودند، و با سوابقی که من داشتم، می‌توانستند بشناسند. ولی از همه خطرناک‌تر خود «بورو» و جابلونسکی بود. می‌دانستند که من جز چیزهایی که خودشان بسادم داده بودند، فوت و فن دیگری بلد نیستم. همه شگردهای من از ذهن خود آنها تراوش کرده بود. مال خودشان بود. تعاسی

که با بودو، بوسیله دستگاههای خانه‌الی گرفته بودم، بزرگ‌ترین اشتباه من بود. حتماً از آن روز به بعد دنبال ردپایم هستند. اگر مرا بگیرند، و من هویت اصلی خودم و فرزام را بگویم و محل دستگاهها را نشان بدهم، آمریکا با يك بحران بزرگ سیاسی روبرو خواهد شد. این را می‌دانسم. آنها هم می‌دانند. اگر کسی بالاتر از جابلونسکی می‌خواست گروه ما را از بین ببرد، خود جابلونسکی هم مشمول ساقط شدن از حرکت می‌شد و تمام هیکل تود و پنچ کیلویی‌اش، همراه فرزام، ماهی، الی و من به اسفل-السافلین می‌رفت. حقیقت هم این بود که اگر يك نفر از تمام لذتهای دنیا چشم ببوشد، و کنار این حاجی فانوس بنشینید و راهی حمام سونای خصوصی او در تابستان بشود، به جایی بدتر از اسفل السافلین واصل شده است. دولت ایران درباره فرزام و ماهی هیچ حرف جدی نزده. فقط محافل نزدیک به دولت گفته‌اند سزای این قبیل اشخاص دقیقاً همان مرگ است. ولی دخالت در مرگ آنها را تکذیب کرده. من خودم هم فکر نمی‌کنم آدمهای دولت راه افتادند، رفتند فرزام و ماهی را کشتند. البته حرفهایی که دولت می‌زند، ایجاد ترس می‌کند. ولی قدمی بالاتر از ایجاد ترس برنداشته‌اند. داخل مملکت فرقی نمی‌کند. من در ترس دائم زندگی می‌کنم. جابلونسکی، رحم کن! حاجی جبار، رحم کن! حاجی فانوس بدادم برس! حاجی فانوس، یکی از سه دشمنم حرف زد:

«این دفعه از سونا بیایی بیرون، می‌کشتم. صبح که میرم بیرون، صبحانه و ناهارت را می‌گذارم تو سونا. منتظرت می‌شوم تا بری مستراح، بیایی بیرون، بری توحمام، و تا غروب همان جا می‌مانی تا خودم برگردم، در را باز کنم. کلید را با خودم می‌برم.»

«من بد تو بدی کردم حاجی. دیگر از من بدی نمی‌بینی.»

«تو مادر... ترین موجود دنیا هستی. اگر زن و بچه‌ام نبودند،

می‌کشتم!»

«حاجی تو حتی يك پشه را هم نمی‌توانی بکشی!»

«خیال کردی! دست از پا خطا کنی، مثل يك پشه می‌کشت! تو

نجات نکشیدی با زن آدمی که پناهت داده بود...»
نگذاشتم حرفش را تمام کند. نمی‌خواستم بشنوم: «حاجی نگو،
مرا ببخش!»

«من باید همان موقع که گیوت آوردم. می‌کشتمت.»
«حاجی تو آن موقع رحم کردی. تو دلت مرا بخشیدی. حالا هم
دیگر فراموش کن.»
«تو حالا چرا جریان ماندن تو خانه مرا به لندن گزارش دادی؟»
«چی؟»

«يك ماه پیش من و عنبر رفتیم لندن. شبها می‌رفتیم کاباره. روزها
تاظهر می‌خوابیدیم. يك شب خانم تیمسار معیر ما را برد يك جایی. می-
گفت يك نفر می‌خواهد تو را ببیند. مرا به فرزام معرفی کرد. فرزام گفت
که تو تو حمام سونای خانه من قایم شده بودی.»
خودم را زدم به آن راه: «فرزام؟ چکاره است؟»
«آجدان شاه بود. يك زن خوشگل هم بساهاش بود. سی سال از
خودش جوان‌تر بود. چرا باید آجدان شاه بدانند تو تو حمام سونای
خانه من قایم شده بودی؟»

«من آدمی به نام فرزام نمی‌شناسم. حالا هم لندن است؟»
«مگر روزنامه‌ها را نمی‌بینی؟ در لندن سرش را گوش تاگوش
بریدند. همان زن هم از يك هتل چند طبقه پرت شده پایین.»
«من روزنامه نمی‌خوانم.»

بدون شك فرزام گزارش را از جابلونسکی گرفته بود. یادم نبود
خودم راجع به این موضوع چیزی برای فرزام نوشته باشم.
«حاجی، حمام سونای تو جای خطرناکی است. من می‌خواهم فقط
چند روزی آنجا بمانم و بعد بزنم به چاک.»

«چرا پس در عرض آن دو ماه خطرناک نبود؟»
«وقتی در لندن هم صحبت حمام سونای تو باشد، حتماً جای خطرناکی

است.»

«حمام سونای من خطرناک است، چون صاحبش من هستم. دست از پا
خطا کنی، می‌پزمت!»

خنده‌ام گرفت. و بعد ناگهان سؤال عجیبی کرد. سؤالی دقیق که از
آدم کم‌هوش و حواسی مثل حاجی فانوس بعید می‌نمود.
«تو با فرزام رابطه داری؟»

«من اصلاً آدمی به نام فرزام نمی‌شناسم. طرف بهت یکدستی زده
حاجی.»

«طرف اسم تو را برد. یکدستی چیده؟»

خیلی دوست داشتم بدانم وقتی در لندن، تو کاباره، ماهی، زن حاجی
فانوس را دیده، چه فکری کرده. چقدر باید ماهی و فرزام به ریش عنبر و
حاجی فانوس خندیده باشند. اگر ماهی می‌فهمید که من دو ماهی همه
روزها با عنبر بودم، چه فکر می‌کرد؟ تردیدی نداشتم که تحقیرم می‌کرد.
صدایش را می‌شنیدم: «هوشی، خجالت بکش، عنبر هم شد زنا» ولی
نمی‌دانست که اگر عنبر نبود و من دستی به سر و رویش نمی‌کشیدم، هیچکدام
از گزارشها به دست «ورو» نمی‌رسید.

برگشتم، تو نیمرخ بزرگ حاجی فانوس نخیره شدم. سرش را مثل
نظامیهای آلمان هیتلری زده بود، با این فرق که کاکل گنده‌ای به بالای
پیشانی‌اش چسبیده بود. چشمهای درشت و بی‌حال و بی‌تفکرش، که من
فقط نیمکره برجسته یکی از آنها را می‌دیدم، روبرو را می‌باید. ریش دوسه-
روزه و زکرده‌ای بر صورتش ماسیده بود. گوشهایش از شدت چاقی صورت
و گردن و شاندهایش، از گوش ماهی هم کوچکتر می‌نمود. دست چاق پر-
مویش فرمان ماشین را مثل دسته یک آفتابه مسی گرفته بود، و از زیر،
فرمان روی دایره شکم حاجی تکیه کرده بود و بزرگت بوسیله دست چاق
به چپ و راست می‌چرخید. پیرهن سرمه‌ای راه راهی روی این شکم
کشیده شده بود، و دیگر چیزی از این روشن‌تر نبود که پیرهن از يك
منازه خیابان آکسفورد لندن خریداری شده. حتماً عنبر خریدار واقعی آن
بود. در ساعت چهار و نیم بعد از ظهر اوایل تابستان سال پنجاه و هشت

تهران جمهوری اسلامی ایران، حاجی فانوس، تاجر معروف، در کنار يك جاسوس در جامهٔ مبدل، نشسته بود و آروغ مختصری که گهگاه، شاید به دلیل فشار مداوم فرمان بر روی شکمش، می‌زد، بوی آبجو را در فضای بام و می‌پراکند. در سربالایی جردن آبجو را با بطری سر می‌کشید، بی‌اعتنا به همه‌چیز به نظر می‌آمد، و من می‌خواستم از این آبجو خوردن و آروغ زدن و بی‌اعتنایی او کمال سوء استفاده را کرده باشم.

«حاجی، قول می‌دهم که هرگز بعد از این به ناموس تو چشم بد

نیندازم.»

«حرف آدم مادر... ای مثل تو را کسی قبول نمی‌کند. چهار روز تو سونا وقت داری فکرهايت را بکنی. در سونا را قفل می‌کنم. کلید هم پیش خودم می‌ماند. مثل سنگ، يك بار صبح، يك بار شب، از لانه می‌آیسی بیرون. تمام شب و روز باید بمانی آن‌تو. بعد از چهار روز می‌زنی به چاک.»

«چهار روز کافی است. بحران که رفع شد، میرم.»

به تقاطع جردن و مدرس که رسیدیم، خنکی فرشته و الهیه و دامنه‌های سبز باغهای ضلع جنوبی تجریش و شمیرانات بسراغمان آمد. سرم را بلند کردم. بالای تپه، تو یکی از آپارتمانهای ساختمان مرتفعی که در برابرمان سر کشیده بود، صندوقهای محبوب من و ماهی و جابلونسکی و فرزام، در عمق دیوارها مخفی مانده بودند. جابلونسکی اینجا نبود. فرزام و ماهی و الی مرده بودند. و چند نفری که از وجود صندوقها خبر داشتند، از ایران رفته بودند. در همان آپارتمان بود که فرزام آن دو سیلی سرنوشت‌ساز را تو گوش جابلونسکی زده بود. آن سونر، پشت خانه‌های وسیع و بیلاقی، که بعضی از آنها صاحبانشان را نه تنها به بیرون از اتاقها و آن سوی دیوارهای خود، بلکه به بیرون از مرزهای ایران استفراغ کرده بودند، در اعماق شبکهٔ پیچیده و تو درتوی درختهای سبز و استخرهای آبی آسمانی رنگ و جاده‌های باریک و پیچا پیچ و نرم، زمین به سرعت به دور خود می‌چرخید و کاخ مجلل فرزام را بر بالای تپهٔ کم‌شیب، و جادهٔ

کم عرض اطرافش به دور خود می چرخاند. آدمهایی که حالا کاخ را اشغال کرده بودند، دیده نمی شدند، لابد صداها ی ساده و خشن آنها نمی توانست از خلال بتون مسلح دیوارها، از راه قفلها و جدارهای مخفی به داخل دستگاههای مرموز نفوذ کند و تشکیلات پیچیده فلزی را بحرکت در آورد. شاید اگر زلزله ای، البرز را، که مثل دیوی عظیم، در آن سوی ویسلاها، استخرها، ماشینها و زندهای نگران لمیده بر روی سبزه ها در زیر درختها، سربرکشیده بود، از جایش می کند و ناگهان کاخ فرزام را در کنار کاخهای دیگر از زمین بلند می کرد و با حرکت معجز آسای طبیعت همه این بناها را درست در وسط کویر جنوب تهران به زمین می کوبید، سیمها و فلزهای مخفی در ابعاء و احشای بتون از هم باز می شد، صندلیهای مرموز از اعماق بتون بیرون می پرید، رازهای خفته ناگهان زبان باز می کرد، دگمه ها خود به خود فرو می رفت و بالا می آمد، و مرس، مثل يك اركستر مجتل، مثل پرنده های این باغها و ویلاهای نیمه متروك چهچه می زد. حتماً از اعناق صندوقهای کجکی افتاده بر روی شنهای کویر، در میان مخروبه های ویلاهای از جا کنده شده، استخرهای واژگون، درختهای ریشه در هوا، رموز تسلط بر جهان، تشعشع می کرد، و آنوقت مردمان باقی مانده پس از زلزله، دور صندوقهای کجکی افتاده صف می کشیدند. آدمهای زاغدها، حلبی آبادها، گداخانه ها، یتیم خانه ها، در لباسهای مندرس و با صورت های کک و مک دار و گرسنه و مریض و طاعونی - صندوقها را تا جایی که تخیلشان ادامه می داد به طرف تقدس می رانند، و اسطوره پشت اسطوره در باره هر کدام از دگمه ها، سیمها، صداها و نشانه های آنها می ساختند و این اسطوره ها را پس از موزون کردن، دقیق تر و خوش تراش تر کردن، به نسلهای دیگری که فرار بود در دهات پرت افتاده از جهان و از یکدیگر زندگی کنند، می سپردند و به نام این صندوقها و دستگاهها، پرستشگاههای جدیدی در سراسر قلمرو این طاعون زده ها پیدا می شد.

چند من از مردم، از توده های مردم، از مشت های گره کرده به خاطر، آزادی، از رگهای برآمده گردن و گلوی فقرا، و از صداها ی بهم پیچیده

حنجره‌های آنها نفرت داشتم! وقتی زیر چادر خم شده بودم و در گوشه‌ای از میدانی یا خیابانی نشسته بودم و گزارش حرکات این مردم را برای «بورو» می‌نوشتم، وقتی فریادهای آنها را بر علیه شاه و آمریکا می‌شنیدم و حتی بفهمی نفهمی بوی عرق پاها و تن آنها را در سیندام فرو می‌دادم، وقتی صدای پاکویدنشان را می‌شنیدم، و وقتی روزنامه‌هاشان را می‌خواندم، به شاه و آمریکا، نه بر اساس دلایل آنها، بلکه بر اساس دلایلی که خودم داشتم، فحش می‌دادم و نفرین می‌فرستادم. چرا پدر سوخته‌ها دو سال پیش قال قضیه را نکنند؟ چرا؟ آخر این چه مرضی بود که دست دودست گذاشتند تا وضع به این صورت در بیاید؟ دو سال پیش، با يك مانسور درست و حسابی، با گرفتن پانصد، ششصد نفر، با به راه انداختن يك حمام خون کوچولوی تر و تمیز در یکی از میدانهای شهر، می‌توانستند جلو همه این پاکویدها و نعره کشیدن‌ها و شعار دادن‌ها و مصادره‌ها را بگیرند. پیشنهادهای من و فرزام به جایی نرسید. فرزام گفت: «با با شما نمی‌توانید دستگاهی به این گندگی درست بکنید. ولی سر موقع، به جای اینکه ازش استفاده بکنید، ولش کنید، و راهتان را بکشید، بروید!» داد می‌زد: «اگر می‌خواستید ولش کنید، بروید، چرا این همه زحمت کشیدید، درستش کردید!» ولی صدای فرزام به گوش کسی نمی‌رسید. فرزام از همان دو سال پیش شروع کرد به فروختن. هر چه داشت می‌فروخت، بتدریج، به دقت، و هر قدمی که شاه و آمریکا عقب می‌گذاشتند، او، به همان اندازه، در فروش املاک، باغها، ویلاها و سهام خود جری‌تر می‌شد. به من می‌گفت: «هوشی، به فکر خودت باش! کسی به فکر تو نخواهد بود!» من هم می‌فروختم. همه چیزم را فروختم حتی خاندام را. يك حس جدا شدن از همه چیز بر همه حاکم شده بود. شاه همین وضع را داشت. همه می‌گفتند شاه نه تنها قادر به حکومت و سلطنت نیست، بلکه اصلاً علاقه‌ای به چیزی ندارد. من داشتم در می‌رفتم، ولی صورت بزرگ کرده‌ای، صورت مخفی ماهی پشت آن عينك يك وجیبی، و از همه بدتر، حافظه وحشتناك آن مردیکه، مترجم سروان گرازیلی، تمام کاسه کوزه مرا به هم ریخت. نیم ساعت مانده به رهایی از دست این فقر،

بدبختی، چادر، قیافه مهمل، از چادر به عبا و عمامه، و از عبا و عمامه به چادر، رهایی از چنگ این قتل‌های کوچولو، گرفتند، و بعد که رها شدم، دوباره گرفتند - آخر «پورو» به چه دلیل می‌خواست در آن لحظه آخر هویدا و نصیری را نجات دهد؟ - و بعد که دوباره در رفتم، از دست آن حاجی جبار و آده‌نایش که به خونم تشنه بودند، دیدم به رغم این در رفتن‌ها گرفتارم. «پورو» گزارش می‌خواست. از اشغال سفارت وحشت کرده بودند. گزارش از جاهای دیگر می‌خواستند. جا بلونسکی تو پایگاه اروپا پشت میز نشسته بود و گزارشها را می‌گرفت، و بعد رفت بدواشنگتن و گزارشها را باز پشت میز - می‌گرفت و می‌خواند، و من از این سوراخی به آن سوراخی، و از زیر چادر به زیر عبا و عمامه می‌رفتم، عرق می‌ریختم، خون دل می‌خوردم و گزارشها را می‌فرستادم، و حالا هم که گیر این حاجی فانوس گسه افتاده بودم و معلوم نبود او برای من چه نقشه‌ای کشیده است!

مدتی بود به سرم زده بود يك نفر پیدا کنم و از سیر تا پیاز همه ماجراها را برای او شرح دهم. هر قدر سعی کردم بفهمم ته‌مینه کجاست، موفق نشدم. حتماً ته‌مینه حاضر می‌شد سرگذشت این بیست سال گذشته را بشنود. ولی گیر آوردن ته‌مینه محال بود. و این حاجی فانوس! مگر می‌شد چهار کلمه حرف حسابی باهاش زد؟ پر کردن جیب آدم احمقی مثل این حاجی، که حتی نمی‌دانست پواش را چه جوری خرج کند، چه فایده‌ای داشت! در این مملکت، ما فقط جیب این پدر سوخته‌ها را پر کرده بودیم. و حتی بعضی از اینها هم برگشته بودند و داشتند می‌زدند تو سر خود ما! بازار، بازاری که سی سال تمام از راه دلالی به بهترین پول و پله‌ها دست پیدا کرده بود، گاهی برمی‌گشت و خود ما را می‌کوبید. شاید در آن ماهها و روزهای آخر، به شاه هم همین حس بی‌زاری و نفرت دست داده بود. فرزام می‌فروخت. شاه و اطرافیان‌ش هر چه داشتند خارج می‌کردند. و برای من گوشه‌ داغ سونای خانه حاجی فانوس مادر سنگ رسیده بود. من یکی باخته بودم، و می‌خواستم يك نفر پیدا کنم و از سیر تا پیاز همه ماجرا را برایش شرح بدهم.

«حاجی، علاوه بر غذا، در آن چهار روز، یکی دوچیز دیگر هم
ازت می‌خواهم.»

«چی؟»

«کاغذ فراوان و چند تا قلم.»

«برای چی؟»

«بعداً می‌فهمی.»

«ولی از حمام نمی‌توانی بیایی بیرون.»

«حمام بهتر است. آنجا تمرکز بیشتر دارم.»

«پس هر غلطی می‌خواهی بکنی تو حمام بکن.»

«خیلی خوب.»

از زیر درختهای سر به هم آورده که می‌رفتیم، من عمامه‌ام را
برداشتم، ریش و سیبلم را از صورتم کندم، چسادرم را برداشتم، و همه
را ریختم تو توبره. حاجی فانوس برگشت، نگاهم کرد. خنده‌اش گرفت.
به همان حال خنده گفت:

«ابروهایت مانده.»

وقتی من ابروهای مصنوعی‌ام را برداشتم، حاجی فانوس نگاه کرد و
پازخندید:

«حجالت نمی‌کشی در این سن و سال زیر ابریت را برمی‌داری!»

«نمی‌دانی چه زحمتی برای برداشتنش می‌کشم، حاجی. وقتی زنم،
باید کاملاً زن باشم. اگر زیر ابرویم را برندارم، ممکن است يك پدر-
سوخته‌ای متوجه شود. این روزها لو دادن خیلی ساده شده.»

ماشین را نگاه‌داشت، پیاده شد، رفت، در را بساز کرد. به من هم
گفت پیاده شوم. توبره به دست، پیاده شدم. رفتم تو. کسی توحیاط نبود.
از پشت درختها استخر دیده می‌شد. مثل صورت زیبایی بود که خواب رفته
باشد. کوچک‌ترین موجی بر سطح آب دیده نمی‌شد. استخر بزرگ بود،
ولی خود حیاط به اندازه هفت یا هشت برابر استخر بود. دورتر، فواره‌های
چرخان کار می‌کرد. چیزی به این خوشگلی نه‌کار حاجی فانوس می‌توانست

باشد، وندکار غنبر. حتماً کار مهندسی بود که غنبر به تورش زده بود. خود خانه شاهکار معماری بود. که می‌توانست حدس بزند که در اعماق این کوچه پس‌کوچه‌ها، ویلایی بدزیبایی ویلاهای جنوب فرانسه یا کالیفرنیا ویا ویلاهای ساحل رودخانه «هودسون» در اطراف نیویورک، وجود داشته باشد.

از بالا صدایی نمی‌آمد. حاجی اشاره کرد بدمن وبادسنش علامت داد که بروم تو سونا. مثل الاغی کسه راه طویله‌اش را بلد باشد، راه افتادم، رفتم تو سونا. سونا با حیاط هم کف بود، ولی ضلع شرقی حیاط بود. حاجی بلافاصله نیامد در را ببندد. از پله‌ها بالا رفت. صدای پاهای سنگینش را از در نیمه‌باز سونا می‌شنیدم. تو سونا روی نیمکت نشستم و تکیه دادم به دیوار، نیمکت گرم بود. حتماً کسی دوسه ساعت پیش از سونا استفاده کرده بود. نیم ساعت بعد، صدای پای سنگین حاجی را شنیدم. انگار يك فيل از پله‌ها پایین می‌آمد. مستقیماً آمد دم در سونا. در را باز کرد. من کفش و جوراب و پیراهنم را کنده بودم و تکیه داده بودم به دیوار. حمام روشن نبود. حاجی مایو پوشیده بود و موهای تنش روی گوشتهای ناخورده‌اش چندش آور بود. يك آبجو آورده بود با مقداری پسته، و سدا قلم و يك دفتر دوست برگی گنده. گفت بچه‌هاش توخانه نیستند و غنبر هم بیرون رفته. بعد، انگشتش را به علامت تهدید و تحکم بلند کرد:

«بیایی بیرون، سروصدا بکنی، کسی را بخواهی، درجه را می‌گذارم روی نود و پنج، و میرم دست از پا خطا کنی، همین جا می‌بزم. تا موقعی که خودم در را باز نکردم، حق نداری از جای تکان بخوری، فهمیدی؟»
«آره، حاجی، ممنونم.»

در سونا را بست و قفلش کرد، رفت. بعد از چند دقیقه، صدای شیرجه رفتش را تو آب شنیدم. مثل شکستن درخت در يك جنگل ساکت بود. چشمم را چسباندم به سوراخی که زه‌سانی روی در حمام سونا پیدا کرده بودم. سوراخ نبود. بانوک قلم، جای باریک بین دو تخته را خراش دادم. سوراخ پیدا شد. ولی آن‌ور سوراخ را هم چیزی چسبانده بودند. نوک قلم را کردم تو سوراخ و فشار دادم. چیزی که روی سوراخ چسبانده بودند، بد رحمت

عقب رفت. مثل يك تکه آدامس جویده بود. فشار دادم و آخر سر آدامس یا هرچی. از روی سوراخ جدا شد. چشمم را گذاشتم روی سوراخ. استخر دیده می‌شد. دیگر آن استخر ساکت قبلی نبود. مثل قلب دوندای بود که آرام نداشت و ناموزون می‌تپید. حاجی بالای استخر ظاهر شد. نخیس بود. حوله دستش بود. برگشت طرف حمام و نگاه کرد. احساس کردم درست تو چشم نگاه می‌کند. ولی می‌دانستم غیرممکن است مرا ببیند. حوله را انداخت روی نیمکت کنار استخر. پاهایش را باز کرد. دستش را دراز کرد و با انگشتهایش، لبه‌های مایو را از کنار گوشتهای بیخ‌رانش جدا کرد. معلوم بود مایوی تنگ به پاهایش فشار می‌آورد. و بعد برگشت و شبرجه رفت تو استخر. آب بدولوله افتاد و از کنارهای استخر زد بیرون. حاجی پف‌پف‌کنان، مثل لکوموتیو راه آهن، پیش رفت، منتها سرعتش خوب بود. وقتی رسید ته استخر، نور آفتاب، از خلال درختهای اطراف، افتاد روی سر و صورتش و آب موج اطرافش. به سرعت. برگشت. انگار دارد با يك آدم نامریی دیگر مسابقه می‌دهد. پف‌پف‌کنان آمد تا بالای استخر، و بلافاصله برگشت. بیست تا سی بار این کار را تکرار کرد. چطور می‌توانست با آن هیكلش بداین خوبی شنا کند؟ و چرا لاغر نبود؟ علتش غذایی بود که می‌خورد. شخصاً به اندازه ده نفر غذا می‌خورد. پاجه، بناگوش، مغز، کباب. برنج، شیرینی خامه‌ای، انواع مختلف خورشتهای، و میوه. انگار همه میوه‌ها توخانه حاجی چهار فصل بودند، موز را گاز نزده، فرو می‌داد. عاشق مغز کاهو بود. انگشتهایش مهارت غریبی در پوست کردن انواع مرکبات داشت. و موقعی که سیب درشت را گاز می‌زد و می‌جوید. گوشتهایش از اطراف صورت گوشته اویش، بد آهنگ جویدن. بالا و پایین می‌رفت. و چشمهایش خماری عجیبی پیدا می‌کرد. حاجی قاطی می‌خورد. سیب، حلوا، راحت الحلقوم، حلوا شکری یزد، حلوا گردویی تبریز، حلوا ارده قم. تر حلواای خانگی که پس از بلعیدن مستی از آن، انگشتهایش را تمیز می‌سید؛ و سیرابی شیردان را طوری سر می‌کشید که انگار آب زمزم جلوش گذاشته‌اند؛ و همه اهل خانه در برابرش کوچولو بودند. انگار قرار بود آنها را هم بخورد. و حالاً من

می‌دانستم که دارد خودش را برای بلع شبانه آماده می‌کند. بعد شروع کرد به دویدن به دور استخر، مثل دیوانه‌ها می‌دوید. ولی نفس نفس نمی‌زد. شکمش و پستانهایش بالا و پایین می‌پرید. ولی مثل اینکه از این کار لذت نمی‌برد. مثل اینکه دستور داده بودند، بدود، و می‌دوید. اگر کمی سریع‌تر می‌دوید، امکان داشت شکم و پستانهایش بپرد، بخورد به شانهاش، صورتش، سرش. برای چی این قدر شنا می‌کرد و می‌دوید؟ کافی بود غذای يك آدم معمولی، یا حتی غذای يك آدم پر خور معمولی را بخورد و موقمی که می‌دوید، نوری که از خلال درختها هیکلش را خط‌خطی می‌کرد، بیشتر به احوالت يك حیوان ابتدایی را می‌داد. انگار حیوانی ماقبل تاریخی تو جنگل می‌دوید. بعد وقت کنار استخر، روی سکوی بلند سنگی دراز کشید. شکم گنده‌اش، مثل يك تپه، از زمینه‌ی اعضای بدنش، به طرف بالا خیز برداشته بود. کافی بود محتویات شکم را کاملاً خالی کنند. حاجی، مثل يك بالن به هوا می‌برخاست.

چشمم را از روی سوراخ برداشتم، برگشتم، آبجو را برداشتم و جرعه جرعه نوشیدم. بعد از این همه سرگردانی، آبجو با پسته خیلی می‌چسبید. معده‌ام خالی بود. آبجو نیمه‌مستم کرد. بلند شدم، دوباره چشمم را گذاشتم روی سوراخ. حاجی مست خواب بود.

حاجی فانوس نمونه‌ی کامل آن چیزی بود که روزی فرزام توصیفش را برای سفیر کرده بود: «آن بورژوازی که شما در کتابهای علوم اجتماعی غربی خوانده‌اید، در ایران وجود خارجی ندارد. بورژوازی ایران تربیت و فرهنگ بورژوا ندارد. و آن پرولتاریایی که چپ‌های غربی ازش صحبت می‌کنند، در ایران وجود خارجی ندارد. پرولتاریای ایران تربیت و فرهنگ پرولتاریایی ندارد. برخورد دو عنصر بی‌فرهنگ و بی‌تربیت موقت خواهد بود. حکومت نهایتاً توسط طبقات میما بین این دست و آن دست خواهد شد.» سفیر گفته بود: «وظیفه‌ی ما حفظ شاه به خاطر حفظ منافع آمریکا است.» فرزام گفته بود: «کشش به سوی منافع آمریکا به علت وجود شاه نیست. به علت وجود روابطی است که داخل می‌یستم زندگی فعلی مردم است.»

سفیر گفته بود: «عکس این هم درست است. کشش به سوی منافع شوروی به علت وجود روابطی است که داخل سیستم زندگی فمیلی مردم است.»

فرزام گفته بود: «روزی که سیستم زندگی خود مردم به نام خودش قد علم کند و حرف بزند، شرق و غرب هر دو در ایران شکست خواهند خورد.»
سفیر گفته بود: «عملی نیست!»

فرزام گفته بود: «اگر عملی بشود، نگویید معجزه شده، بلکه واقعیت به نام خودش وارد مهر که شده.»

سفیر گفته بود: «واقعیت دروغ است، و راست آن چیزی است که ما و شوروی، در برخورد نهایی و یا تدریجی با یکدیگر، می‌سازیم.»

فرزام گفته بود: «ما ایجادکننده همه بحرانهای کوچک و بزرگ هستیم. ما ملتها و حکومتها را منحرف می‌کنیم تا رشدشان یا عقب بیفتد، و یا بیراهه برود تا بعداً عقب بیفتد.»

اگر حالا این دو می‌توانستند باهم بحث کنند، چه می‌گفتند؟ سر فرزام حتی بخش ناچیزی از آن بحران هم نبود.

از سوراخ بیرون را تماشا کردم. آفتاب در حوال و حوش شکم بالون مانند حاجی فانوس غروب می‌کرد. این مرد، تنها چیزی که نمی‌خورد، سرما بود. برگشتم تکیه دادم به دیوار. باید بدون سانسور آنچه را که در زندگی‌ام اتفاق افتاده بود، می‌نوشتم. بعد از من دست هر کسی که بیفتد، بلا مانع است. چپ، راست، جابلونسکی، ته‌مینه، حاجی جبار، دوروبریهای مترجم سروان کرازلی. بعد از مرگ من چه فرق می‌کرد که الگو و طرح زندگی من دست چه کسی می‌افتد؟ من حالا از منافع کسی دفاع نمی‌کنم. از منافع خودم هم دفاع نمی‌کنم. فقط از جس بیزاری دفاع می‌کنم.

صدای ماشین آمد، و بعد صدای در، و بعد صدای بچه‌های حاجی فانوس آمد، دو پسر، و یک دختر، و بعد صدای چرخهای ماشین از طرفهای گاراژ آمد. منبر داشت ماشینش را پارک می‌کرد. هنوز هم همان «فورد گرنادا»ی دودر را داشت؟ در حیاط از سوراخ دیده نمی‌شد. حاجی

فانوس خواب نبود. انگار مرده بود که به صدای ورود زن و بچدش حتی بیدار نمی شد. و بعد عنبر، در کنار استخر، سیگار بدست، ظاهر شد؛ با صورت کوچک و گردش در هالهٔ رومری - که معلوم نبود رنگش سیاه یا سرمه‌ای است - در غروب، در کنار استخر، بچه‌سال می نمود. فاصلهٔ سنی‌شان چقدر بود؟ بیست و پنج سال؟ و چطور آدمی بدین کوچکی هیکلی به آن گندگی را تحمل می کرد. این درست. که عنبر مالی نبود، ولی از سر حاجی فانوس زیادی بود. سیگار می کشید و شکم برآمده و حیوانی شوهرش را تماشا می کرد.

بار اول که عنبر را دیده بودم در وضع بسیار غریبی بود. اوایل ورودم به خانهٔ حاجی فانوس بود. همان اواخر اسفند و اوایل فروردین. همه جا دنبال می گشتند. می دانستم حاجی جبار دنبال من می گردد. در کمیتهٔ انقلاب کاری کردم که بایک سر تیب عوضی ام گرفتند. سر تیب با من درد دل کرده بود. می گفت مطمئن است آزادش می کنند. قصد من بود. لباسهای او نیفورم نظامی بود. اسمش شفایی بود. به آسانی می شد با شجاعی اشتباه شود. مردی که مثل آخوندها بود، ولی عمامه سرش نبود، آمد به نیمسار گفت نگران نباشد، پرونده‌اش با پروندهٔ دیگران فرق می کند، چندسرباز که در همان ساعات اول به صفوف انقلابیون پیوسته بودند، به نفع او شهادت داده‌اند. تیمسار شفایی از آخوند بی عمامه تشکر کرد. منتظر شدم تا حاجی جبار آمد. گفت اگر فرشته را تو خانهٔ خواهرت به دیوار نکوبیده بودی، از مرگ نجات می دادم. من منکر قضیه بودم. گفتم من می خواستم به حسین دسترسی پیدا کنم و از او عذر بخواهم، ولی این زن به تورم خورد. گفت تیراندازی جلو زندان قصر چطور؟ منکر شدم. قاتل فرشته یک ساواکی بود که مراقب اموال خواهرم بود، و حالا فراری بود. او فکر می کرد آدمهای حسین به اموال خواهرم دستبرد زده‌اند. حسین را تعقیب کرده بود و بالاخره به آپارتمان آذرشهر رفته بود و خواهر حسین را برداشته بود، آورده بود تو خانهٔ خواهرم تو وزرا، و همانجا کشته بودش. حاجی جبار می گفت این کارها را تو کردی؛ من می گفتم من نکردم. می گفت خواهرت می گوید هیچ ساواکی مسؤول اموال او نبوده. بعد مرا با الی

رو برو کردند. و الی چنان گندی زد که هم پرونده مرا خراب کرد و هم پرونده خودش را. صحبت فرزام و ماهی و جابلونسکی بود و بیرون رفتنش از خانه در روزهای دوشنبه، و رفت و آمدش با ماهی در همه شرایط. احمق بالاخره سرش را به باد داد. وضع من با شهادت خواهرم خراب شد. حاجی جبار می گفت خواهرت به بازجو گفته که به چه دلیل تو از تیمسار شادان بدت می آمد. من مجبور بودم بگویم برخلاف تصور الی، من از تیمسار بدم نمی آمد. می گفت به همین دلیل تو با تیمسار همکاری می کردی. مسأله جاسوسی بطور جدی پس از آخرین بازجوییهای الی-موقمی که من و او با هم زندان بودیم-پیش کشیده شد. الی گفته بود خودش چیزی نمی داند، برادرش همه چیز را می داند، چون دوست نزدیک ماهی و فرزام و بیل جابلونسکی است.

من باید ریسک می کردم، و کردم. قرار بود يك ساعت بعد بیایند سراغ تیمسار شفایی و در صورت امکان آزادش کنند. بلند شدم، محکم بسا مشتم زدم تو سر تیمسار. حاج و واج مانده و بعد با دستم محکم زدم به پس گردنش. بیهوش شد. این تجربه را داشتم. بیهوشی از این نوع حداقل دو ساعت طول می کشید. بعد که سراغش آمدند، لباسهای من تن او بود و او خوابیده بود و رو به دیوار و پشتش به مأمورهای دولت بود. اونیفورم او تن من بود، با تاج و ستاره. چشم بند را زدند به چشمم. حالا اگر می بردند اعدامم می کردند، حقم بود. می لرزیدم. و بعد از جاهای مختلف رد شدیم، سوار ماشین شدیم، آمدیم بیرون. خیابان بود، و خیابان شلوغ بود، و رفتیم، پیچیدیم تو خیابانها و کوچههایی که خلوت بود، و بعد چشم بند را برداشتند و در را باز کردند، و گفتند: «تیمسار بسروخاند، فردا سر کارت حاضر شو» تو کوچه يك در بزرگ بود. راه افتادم، رفتم زنگ زدیم. آنها که دیدند من دارم زنگ می زنم، راه افتادند، رفتند. زنی در را باز کرد. من گفتم: «منزل تیمسار شفایی؟» گفت: «بله؟» گفتم: «اجازه بدهید بیایم تو از تیمسار خبر آوردم.» رفتم تو. دیگر شکی نبود. من مثل اینکه واقعا تیمسار شفایی بودم. گفتم: «مرا آزاد کردند. پیغام این است. هر چه زودتر

با حاجی جبار تماس بگیرد و بهش بگوید که به جای تیمسار شفایی، هوشنگ شجاعی را آزاد کردند. عوضی آزاد کردند. هرچه زودتر تیمسار را آزاد کنید.» بعد گفتم: «شما لباس سیویل توخانه ندارید؟» گفت: «داریم.» گفتم: «رفتن تو خیابان با لباس ارتشی خطرناک است. برایم لباس سیویل بپارید.» رفتیم تو يك اتاق. بچه‌های تیمسار شفایی هم آمدند. من عذر خواستم، همه رفتند بیرون، لباسها را عوض کردم. لباسهای تیمسار را گذاشتم تو همان اتاق. در را باز کردم، آمدم بیرون. گفتم: «من ترجیح میدهم از آن در بیرون بروم، خانه‌تان در دیگری ندارد؟» پسر ده دوازده ساله‌ای گفت: «در حیاط خلوت!» پنج دقیقه بعد، بیرون بودم. بعدها، می‌خواستم مطمئن شوم که شفایی آزاد شده. سه چهار بار تلفن کردم. بالاخره يك روز، يك نفر گفت: «تیمسار چند روز پیش آزاد شدند!» گوشی را گذاشتم. بالاخره پس از روشن کردن تکلیفم با حسین، رفتم سراغ حاجی-فانوس در بازار. اسم او جزو آن چند نفری بود که کریمت در اختیارم گذاشته بود. حاجی فانوس اصلی هشت سال پیش مرده بود. حاجی فانوس فعلی، پسر آن حاجی فانوس مرده بود. و پسر همان بود که حالا کنار استخرش دراز کشیده بود و زنش داشت شکم گنده‌اش را می‌پایید.

آن بار اول عنبر را در وضع غریبی دیدم. اواسط فروردین بود. تازه آن وکیل جای امنی پیدا کرده بود، رفته بود. صبح ساعت ده بود. داشتم کتابسی را می‌خواندم که راجع به انقلاب نوشته شده بود. قرار بر این بود که، در صورت وقوع انقلاب، هر کسی که باقی ماند، برداشتهای مختلف را که از انقلاب شده بود تهیه و گزارش کند. نویسنده آن کتاب پیش‌بینی می‌کرد که در سال دوم انقلاب ایران به طرف سوسیالیسم خواهد رفت. گزارشهای من عکس این دید را ثابت می‌کرد، این جامعه باچه قدمهایی می‌توانست به طرف سوسیالیسم برود؟ آدم خیالاتی در این جامعه فراوان بود. ما آنقدر توسر این مردم زده بودیم که وقتی گشایشی برایشان فراهم می‌شد، به هر طرف می‌پریدند. به ما گفته بودند انقلاب یعنی حالت گریز از مرکز ناگهانی در هر جهت، وظیفه ما رجعت دادن

جامعه به کانون سابق آن جامعه بود. یکی از جهتهایی که جامعه، در حال گریز از مرکز خود به طرف آن حرکت کرده بود، سوسیالیسم بود، ولی هیچ چیز نشان نمی داد که چپ در ایران، فعلاً شانس داشته باشد. اگر چپ به همان اندازه که من این جامعه را می شناختم، می شناخت، دست از تقلائی مذبحخانه اش برمی داشت. و فعلاً، از نظر من، لازم بود چپ به این تقلائی مذبحخانه ادامه دهد تا سرانجام نابود شود.

داشتم کتاب را می خواندم و نتایجی را که خودم به آنها رسیده بودم با نتایج کتاب مقایسه می کردم، که صدای زنگ در بلند شد. دوسه روز بعد از سیزده بدر بود، و حاجی حالا دیگر صبح می رفت بازار و غروب می آمد. لای در را کمی باز گذاشته بودم. عنبر از پله ها آمد پایین، رفت دم در، در را باز کرد. صدای مردی به گوشم رسید. مرد وارد شد. عنبر با او دوباره خوش و بش کرد، و بعد حرف استخر را پیش کشید. لای در را کمی بیشتر باز کردم. مرد داشت استخر را دور می زد. و بعد که آمد به عنبر پیوست، گفت استخر عیبی نکرده. موهای بلوطی داشت که بالای گوشها و پشت گردنش را پوشانده بود. سرش از پشت بسیار خوش ترکیب بود. و عنبر یکریز مهندس با طرف می کرد. بعد بهم نزدیک شدند. باد اوایل فروردین شاخه ها را این سو و آن سو می کرد. دقیقاً نفهمیدم چه می کنند. و بعد از پله ها رفتند بالا. صدای بالا رفتنشان را شنیدم. چند دقیقه ای صبر کردم، گزارشی را که تازه نوشته بودم و توپاکت گذاشته بودم برداشتم، بعد پارچ آب را برداشتم، آمدم بیرون، از پله ها رفتم بالا، و رفتم تو آشپزخانه. در یخچال را باز کردم. یک پارچ آب پر برداشتم، پارچ خالی را پر کردم، گذاشتم تو یخچال، در یخچال را بستم، و بعد اندام هردوشان را پشت شیشه حمام که درش باز بود، دیدم. تردیدی نبود. عنبر و مهندس با هم بودند.

من باید کار خودم را می کردم. در یخچال را چندبار باز کردم و بستم، تا شاید صدایم را بشنوند. ولی نه، نمی شنیدند. و بعد که شیر آب را هم باز کردند، دیگر نمی توانستند صدایی بشنوند. رفتم طرف حمام، آهسته زدم روی شیشه. آیا زن و مردی می توانستند این قدر بی خیال باشند، آن هم

بادر نظر گرفتن غیرتی بودن شدید حاجی فانوس؟ شیر آب بسته شد. از حمام آمدم بیرون، کنار در ایستادم. عنبر گفت: «کیه؟» مهندس گفت: «کسی نیست بابا، خیال کردی!» عنبر گفت: «بهتر است برم، سری بزنم.» و وقتی آمد بیرون، لباس حوله‌ای تنش بود. من رفته بودم دم در یخچال ایستاده بودم. آهسته، طوری که مهندس از تو حمام نشود، گفتم: «من همه چیز را دیدم، ولی قصد ندارم به حاجی حرفی بزنم.» و بعد، نامه را که دستم بود، گذاشتم کنار یخچال: «فقط به یک شرط.» «چه شرطی؟» نامه‌هایم را پست کنی! «همین؟» «همین.» برگشت، رفت توحمام، و من پارچ آب را برداشتم رفتم پایین. بعد صدای پا و صدای در را شنیدم. و چند دقیقه بعد، عنبر آمد پایین. لباس پوشیده بود. گفت: «حرفی به کسی بزنی، چهل نفر آدم را از کمیته می‌کشانم این‌جا، و می‌برند اعدامت می‌کنند.» گفتم: «پرونده روابط حاجی فانوس بزرگ را با دولت آمریکا رومی کنم، و می‌آیندخانه و استخر را مصادره می‌کنند و پولهای حاجی فانوس شکم‌کنده و همه جواهرات صندوق نسوز را بر می‌دارند می‌برند. مرا نترسانا نامه را پست کن!»

روزهای بعد، خودم وظایف مهندس موبلوطی را هم برعهده گرفتم. امتیازات دیگری هم بدست آوردم. دو بار تلفنی با جابلونسکی صحبت کردم. گزارش‌هایم رسیده بود. ترسم ریخت. دستور گرفتم هرچه زودتر درباره وضع طبقات بالای شهر، بویژه روحیه فعلیشان، گزارشی تهیه کنم. جابلونسکی گفت: «سفارتخانه چیزی از این بابت در اختیار من نمی‌گذارد. من احتیاج به گزارش‌های مستقل دارم. بین روحیه‌شان چگونه؟ همه را بنویس. زیاد بنویس» و من می‌نوشتم و عنبر پست می‌کرد.

و حالا وضع فرق می‌کند. فرزام رفته. الی رفته. ماهی رفته. شاید اشخاص دیگری هم در جاهای دیگر رفته‌اند. شاید توطئه بزرگتری در کار بوده، خود جابلونسکی هم رفتند من مانده‌ام و حاجی فانوس با آن شکم‌گنبد مانده‌ام، و عنبر با آن چشمهای سیاه گردش. این یکی دو ماهه. انگار سنی ازش گذشته. چندین سال، انگار پیر شده. در یک چیز این دو نفر شبیه شادان و ماهی و الی هستند. جمع کردن پول، داشتن تجمل، و جواهرات. جز اینها، مسأله

دیگری مطرح نبود.

ماهی هم عاشق جواهرات بود. وقتی تیتو به ایران آمد، فرزام و ماهی و من و جابلونسکی جلسه کردیم و فرزام همین مسأله جواهرات را پیش کشید و به ماهی گفت: «شغل مناسبی برایت در نظر گرفتیم، آنقدر جواهرات ببینی که دیگر از هرچه جواهر است سیر بشوی.» «چطور؟» «تو راهنمای این آقا هستی.» و عکس تیتو را گذاشت جلو ماهی. دیدار از جواهرات سلطنتی، دیدار از موزه‌ها، دیدار از کاخها، دیدار از اصفهان و شیراز. در تمام مدت بسازدید، ماهی در کنارش بود. سؤالها، سؤالهای «بورو» بود. بعضی از آنها راجع به دنیای کمونیست، بعضی دیگر راجع به غرب، و بعضیهاش راجع به شاه و ایران و دیدگاههای تیتو درباره‌ی خاورمیانه و کشورها. ماهی غیر متعهد. فرزام به جابلونسکی گفت از «بورو» راجع به تمایلات جنسی تیتو سؤالهایی بکند. جوابی آمد که فرزام را غافلک داد. تیتو زیبا پرست واقعی است. فرزام ابله‌خند زد. «بورو» تأکید داشت: کاری نکنید طرف بفهمد که دور و برش جاسوس کاشته‌اید. فرزام دست استخوانی‌اش را کشید به سر بی‌مویش. تازه با ماهی آشنا شده بود و دوستش داشت. «ماهی، یکدفعه با تیتو فرار نکنی؟» ماهی بلند شد، رفت سرش را گذاشت روی شانه فرزام و بعد، مثل دختری که بخواهد بساپدرش عکس بگیرد، سرش را گذاشت روی صورت فرزام. و بعد، مشغول شدیم. از گزارشهایی که ماهی می‌داد معلوم بود که تیتو از همان لحظه اول حدس زده که ماهی جاسوسی پیش نیست. تیتو دهها برابر ماهی راجع به اصفهان، شیراز و موزه‌های آثار ایرانی اطلاعات داشت. تیتو، پس از آنکه می‌پرسید قرار است بعداً از کجا دیدن کنند و می‌فهمید که مثلاً برنامه بعدی بازدید از عالی‌قاپوست، تاریخچه، مشخصات و اشیاء عالی‌قاپو را موبدو برای ماهی تشریح می‌کرد. ماهی گیج شده بود. جابلونسکی می‌گفت: «خرس پیر! مثل اینکه تو سنگ‌گرهای پارائیزانها نبوده! مثل اینکه همه‌اش تاریخ موزه‌ها و بناهای قدیمی ایرانی را می‌خوانده!» و بعد از ماهی پرسید نظر تیتو راجع به ثبات منطقه چیست؟ ماهی گفت می‌گوید این قبیل چیزها را باید از سیاستمداران پرسید، از لحظه‌ای که من وارد

ایران شده‌ام، یادم رفته سیاستمدارم. ماهی گفت: «می‌گویند من می‌خواهم معنای تمدن ایران را بفهمم.» نظرش راجع به شاه چی بود؟ «نظری نداشت. فقط گفت تعجب می‌کند چرا شاه زنی مثل مرا مأمور راهنمایی او کرده.» و بعد که جابلونسکی اصرار کرد عین حرفهای نیتو را بگوید، ماهی نگاهی به فرزام انداخت. انگار می‌خواست ازش اجازه بگیرد. فرزام گفت: «چی گفت؟» ماهی گفت: «زنی به زیبایی تو بیشتر به درد شاه می‌خورد تا به درد من.» «تو چی گفتی؟» «حرفش را نادیده گرفتم.» بعد نیتو پرسید: «اگر راهنما نبود، می‌خواستی چی بشوی؟» گفتم نمی‌دانم. گفت: «تو باید مادر بشوی تا زیباییات در وجود زنها و مردهای آینده تکرار شود.» فرزام گفت: «این از آن لاسهای کهنه سیاستمدارهاست. نظرش درباره کشورهای غیر متعهد چیه؟» گفت: «من ونهرو درستش کردیم.» جابلونسکی گفت: «این را که همه تو کلاس چهارم ابتدایی خواندند!» ماهی گفت: «من نخواندم. نمی‌دانستم.»

بعدها فرزام به من گفت: «بزرگ‌ترین عیب بورژوازی تازه به دوران رسیده ایران این است که بکلی بی‌سواد است، بکلی بی‌فرهنگ است، و جز پول چیز دیگری سرش نمی‌شود. ایدئولوژی و تفکر هم ندارد. و تنها مدافع شاه در این جا همین بورژوازی است، و وای اگر روزی در برابر این پول پرستی، يك ایدئولوژی سبز شود!»

همانطور که ماهی نمی‌توانست بدون فرزام زندگی کند، عنبر هم بدون حاجی فانوس زنده نبود. گرچه حالا من وضعی این همه ذلت بار پیدا کرده‌ام، ولی در آن دو ماه اول که تو این خانه مانده بودم - پیش از آنکه گند من و عنبر در آید و حاجی فانوس از خاندانش بیرونم کند - بعضی شبها، وقتی کسی منزلشان نمی‌آمد، به من اجازه می‌دادند پس از خوابیدن بچه‌ها، از سونا بیایم بیرون، تا دور يك میز بنشینیم، و از هر دری حرف بزنیم. گاهی حاجی، از داخل جعبه کوچکی، چیزی تقریباً نامرئی را در می‌آورد و وقتی آن را می‌گرفت جلاو چراغ، ناگهان آن شبیء مریبی می‌شد و در چشمهای سیاه و گرد عنبر منعکس می‌شد و او را به وجد می‌آورد. با دستهای کوتاه و كوچك و

چاقالو، آن شیبه را از دست حاجی می‌قایید و می‌گرفت جلو چراغ. انعکاس برلیان تو چشمهای عنبر، مثل قطره اشک یخ‌زده‌ای که جلو نور قرار گرفته باشد، برق می‌زد. حاجی دست می‌کرد توجیب دیگرش، جعبه‌ای بزرگ‌تر از جعبه اول در می‌آورد و می‌گرفت جلو چشم عنبر. عنبر جعبه را می‌قایید، ضمن اینکه مواظب بود برلیان از دستش نیفتد. سینه‌ریز درخشانی را از داخل جعبه در می‌آورد و می‌گرفت جلو نور. انگار اول باید نور، ماهیت و ارزش آن را تعیین کند. و بعد سینه‌ریز را می‌انداخت دور گردنش، می‌رفت جلو آینه. هنوز برلیان تو دستش بود. تو آینه، اول سینه‌ریز را تماشا می‌کرد، و بعد دستی به لبهای گردش می‌کشید، لبخند می‌زد، دو چین طرفین لب بالایش گردتر می‌شد، و بعد برمی‌گشت. تشکر نمی‌کرد، چون حاجی، انگار لاین تشکر نبود، می‌رفت سراغ صندوق نسوز، و هم‌را داخل صندوق می‌گذاشت و صندوق را قفل می‌کرد و برمی‌گشت. در دو سه روز بعد، سری به دوسه جواهر فروشی پهلوی، گاندی یا کریم‌خان می‌زد، کاتالوگهای جواهرات را تماشا می‌کرد، طرحی را می‌پسندید، انگشترش را نشان می‌داد و می‌خواست برلیان را روی انگشترش طبق طرحی که در الگو دیده بود بنشانند، و ده روز بعد می‌رفت، جواهر را می‌گرفت و برمی‌گشت. و همه این ماجرا را با آب و تاب برای مسا دو نفر شرح می‌داد.

عنبر عاشق برلیان، تصنیفهای گوگوش و الهه، و عاشق مردهایی بود که هیكلی در جهت عکس ابعاد هیكل شوهرش داشتند. علاقه غریبی به مهندسه‌ها و دکترها داشت. عاشق دندانپزشکش بود، با مردی که هر سه بچه‌اش را به دنیا آورده بود، روابط عاشقانه داشت، و عاشق سینه‌چاک معماری بود که طرح خانه جدیدشان را ریخته بود.

مقدر بود که در جهان خطرناک بعد از انقلاب، خطری متوجه حاجی فانوس نشود. به هیكلش نمی‌خورد که از مسائل سیاسی سردرآورد. و واقعاً هم سیاست سرش نمی‌شد. جز خوردن و خوابیدن و پول، هیچ چیز سرش نمی‌شد. در اطرافش، آدمها فرار می‌کردند، بعضیها را صاعقه انقلاب

می‌زد و خاکستر می‌کرد. در اطراف خانه او، بعضی از خانه‌ها از سکنه‌خالی می‌شد. سکنه این خانه‌ها، به زندان منتقل می‌شدند، فرار می‌کردند، اعدام می‌شدند. حاجی ککش نمی‌گزید. بهاری جدید، به جای گرده گلها، خاکستر مرگ بر باغهای اطراف خانه حاجی فانوس می‌پاشید. عده‌ای مصون می‌ماندند. در این تردیدی نبود. ولی عده دیگری در می‌رفتند. و وقتی یکی از افراد خانواده به جوخه اعدام سپرده می‌شد، صرع وحشت سایر ساکنان خانه را در خود می‌فشرد، و عده دیگری پنهان می‌شدند و یا در می‌رفتند. آنهایی که پنهان شده بودند، و یا آنهایی که در رفته بودند، در سوئیس، فرانسه، انگلستان، آمریکا، آلمان و سایر کشورهای اروپایی، انتظار می‌کشیدند تا دری به تخته بخورد و من و امثال من روزی حکومت را عوض کنیم و از آنان دعوت کنیم برگردند، معشوقه‌ها، زنها، کودکان، ویلاها، استخرها، بالکنهای مشرف به البرز، مشرف به تهران و یا مشرف به باغستانها و سروستانها را دوباره تصاحب کنند. و چقدر امیدها و انتظارات این آدمها با در نظر گرفتن شرایط مبهم و درهم و برهم فعلی، بیهوده و محال می‌نمود!

باید اقرار کنم که حاجی فانوس، گاهی با عنبر، و گاهی بی‌حضور او، مرا هم سوار ماشینش می‌کرد و در کوچه‌های شمال شهر، مخصوصاً تجریش، به گردش می‌برد. ولی نمونه کامل این کوچه‌ها، کوچه‌ای بود که خانه خود حاجی فانوس در آن قرار داشت. درهای بزرگ خانه‌های ویلایی کوچه اکثراً باز بود. دوروبر این درها، بچه‌های خدمتکارها و بچه‌های کسانی که خانه‌ها پس از مصادره در اختیار آنها گذاشته شده بود، بازی می‌کردند. گاهی از کنار در، صورت کج شده، و چشمهای تراخمی و مزاحم زن یا مردی به چشم می‌خورد. این قبیل چشمها و صورتها، با طراوت بهار زودرس سال ۵۸ در این باغها و ویلاها، نمی‌خواند. هم در آن کوچه، و هم در کوچه‌های دیگر، حاجی فانوس توضیحات لازم را راجع به صاحبان خانه‌ها می‌داد. من به یاد درسهایی می‌افتادم که زمانی به اشاره «پورو» در دانشگاه «پرینستون» خوانده بودم. یکی از این درسا انگار دقیقاً مربوط به آدمهایی بود که در این کوچه‌ها زندگی کرده بودند؛ و بعد مرده بودند، یا به دلایل

شخصی و تاریخی، از این کوچه‌ها به خانه‌هاشان در خارج از ایران کوچ کرده بودند. تاریخ مستوفی، خاطرات و خطرات، تاریخ بیست ساله، تعداد زیادی سفرنامه و دهها کتاب تاریخی دیگر، يك استاد آمریکایی را به این نتیجه رسانده بود که تاریخ صد سال گذشته ایران، تاریخ زندگی سی و یک خانواده معتبر است که بسیاری از شخص‌های مهم و مقامات دولتی را اعضای آنها بین خود قسمت کرده‌اند. روی هم، افراد این خانواده‌ها با هم ازدواج کرده بودند و تخم و ترکه‌شان وزیر و کیل و رئیس و مدیر کل چهل، پنجاه سال گذشته ادارات دولتی بودند. نه اینکه همه اینها و اعضای خانواده‌شان در رفته باشند. بسیاری از آنها خطر کرده بودند و مانده بودند، و حتی وقتی مهمانی می‌دادند، زن‌ها هم همان بزکهای سابق را داشتند. بسیاری از مردها و زن‌ها مثل همان سال‌های قبل لباس می‌پوشیدند. حاجی فانوس گاهی مرا به مهمانی‌های مجال بعضی از این آدم‌ها می‌برد. از این مهمانی‌ها وحشت نداشتم. کسی مرا نمی‌شناخت. حاجی هم وحشت نداشت. مهمانی‌ها هنوز هم همان مشروبات خارجی را سرمی‌کشیدند. و حتی به رغم مصیبت حاکم بر اطرافشان، گاهی نم‌نمک با هم می‌رقصیدند. زندگی این آدم‌ها گرچه آهنگ کندی پیدا کرده بود، ولی کاملاً هم متوقف نشده بود. لباس‌های دکورته زن‌ها، همان مقدار از سینه‌هاشان را بیرون می‌گذاشت که در زمان شاه بیرون گذاشته بود. و بطور کلی بدن‌های زن‌ها و مردها نسبت به یکدیگر غریب‌نمی‌نمود. ولی، گرچه چشم‌های زن‌ها سرشار از همان شیطنت طبیعی چشم‌های زن‌های شمال شهر بود و گرچه گاهی این شیطنت با چین‌های دور چشم‌ها و لب‌ها درمی‌آمیخت و راز تشنگی عمیق و درونی آنها را برملا می‌کرد، ولی پخش شده در عمق چشم‌ها و صورت‌ها و نگاه‌های مردها و زن‌ها، احساسی از حسرت برای گذشته موج می‌زد. وقتی در سپیده‌دم و یا شب قبل، به حکم دادگاه انقلاب، تیمسار، وزیر یا سرمایه‌داری اعدام می‌شد که زمانی با این زن‌ها رقصیده بود و یا از خانواده‌های این مجموعه زن برده بود و یا خواهر و برادری در میان آنان داشت، مهمانی‌ها بانوعی احساس مالیخولیا به یکدیگر نگاه می‌کردند، و اگر زنی وارد مهمانی می‌شد که همه می‌دانستند زمانی با

آن اعدامی سروسری پیدا کرده بود، پچیچه‌ها شروع می‌شد، همه به او محبت می‌کردند و او کسبه انتظار این همه محبت ناگهانی را نداشت، اشکش را سرازیر می‌کرد و از همدردی دیگران تشکر می‌کرد، حتی اگر شوهرش هم کنارش بود، و پسر بزرگ‌ترش و نوه‌هاش هم در همان مهمانی حضور داشتند. مردها سلیقه‌های غریب‌تری داشتند. در حادثه مرگ معشوق سابق زن مهر بانسان، به نحوی ملموس، احساس مشارکت می‌کردند. انگار بخشی از وجود خود آنها تیر باران شده بود، بازوی زن خود را آرام می‌گرفتند، کلمات مهر-آمیز می‌گفتند و سعی می‌کردند با عظیم مصیبت زن را سبک‌تر کنند.

در این قبیل مواقع، من به یاد تیمسار شادان خودمان می‌افتادم. صورت استخوانی، سیل هیتلری، چشمهای غیظ‌آلود و حرکات منضبط او در برابرم مجسم می‌شد. انگار هنوز نمرده بود. انگار تو یکی از اتاقهایی بود که زمانی من و سر تیپ شفایی در آن زندانی بودیم. و انگار سر بریده او را خود من چند سال پیشتر در هتل و سردخانه پزشکی قانونی به چشم خود ندیده بودم، و یا اگر ندیده بودم هنوز کسی جنازه او را تحویل نگرفته بود تا بهر ددفش کند. حاجی فانوس می‌گفت و حشمتی که شمال شهرها از انقلاب دارند، و حشمت بی‌پدر و مادری است، تا چند روز به پزشکی قانونی مراجعه نمی‌کنند، می‌ترسند جنازه نله باشد، به روی خود نمی‌آوردند که برادر، پدر یا شوهرشان آنجا است، و اگر کسی حرف جنازه را به میان بکشد و با عکس اعدام شده را نشان بدهد، بظاهر نادیده‌اش می‌گیرند. تنها بعضی از پدرهای خانواده‌ها که سرد و گرم روزگار را چشیده‌اند و به راه‌ورسم این قبیل مسائل آگاهی دارند، بظاهر بالاخره با اعضای نزدیک خانواده معدوم در میان می‌گذارند، و آنها که انگار با حس ششم از ماجرا خبر داشتند ولی آنرا نادیده می‌گرفتند، ناگهان بیدار می‌شوند، تغییر ماهیت می‌دهند، انگار از همه چیز برهنه می‌شوند، همه چیز را پشت سر می‌گذارند- عطرها، انگشترها، سینه‌ریزها و گوشواره‌ها، لباسهای مزونهای پاریس و لندن و نیویورک و آرایشهای جور-واجور را- چادر سرشان می‌کنند، جورابهای سیاه و کلفت پاشان می‌کنند، و اگر لباس معمولی بپوشند که معمولاً سیاه است، نیره‌ترین روسری را سرشان

می‌کنند، و با عجله، سوار کوچک‌ترین ماشین برادر یا خواهر معدوم می‌شوند و از شمال شهر، به طرف وسط‌های شهر، بده‌مقصد پزشکی قانونی، سرازیر می‌شوند. گرچه وانمود می‌کنند عکسها را ندیده‌اند، ولی دروغ می‌گویند. ساعتها در خلوت عکسها را تماشا کرده‌اند. سینه جنازه در عکسها برآمده است، انگار جنازه يك نفس عمیق کشیده، همان‌جا نفس را تا ابد حفظ کرده است. روی پیشانی، سینه یا پهلوئی جسد، اثر انگشت خونینی دیده می‌شود که بیشتر به اثر انگشت آدم‌های بی‌سواد شباهت دارد. پیرزنها با عینکهای ذره‌بینی عکس این اثر انگشتها را نگاه کرده‌اند. روی پاتین‌تنه جنازه‌ها، تکه‌ای از لپامنه‌سای سابق مرده را انداخته‌اند و جنازه‌ها مثل گوسفندهای پوست‌کنده آویزان در قصابیهای تجریش، فریه، لاغر، و نه‌چاق و نه لاغر هستند. گاهی تیز به جای بد اصابت کرده و صورت یا شکوه را بکلی از ریخت انداخته است، و صورت انگار عصبانی است که چرا به این ریختش انداخته‌اند. جای بد معمولاً چشم است. تیر که به چشم خورد فاجعه به بار می‌آورد. حفره‌ای به اندازه يك دهان کاملاً باز، در کنار چشم دیگر باز می‌شود. مثل اینکسه تیمسار. یا وزیر، از همان آغاز، دو چشم ناموزون داشته، یکی متعلق به يك غول ابتدایی، و دیگری متعلق به يك معدوم معاصر. در پزشکی قانونی، مردها، گرچه گاهی زنها را تسلی می‌دهند، به محض نزدیک شدن آدمی که گمان می‌کنند انقلابی و دولتی است، دست از هر گونه حفظ ظاهر برمی‌دارند و با رفتاری کاملاً مغایر با رفتار قبلی خود وانمود می‌کنند که اصلاً و ابداً متأسف نیستند که تیمسار یا وزیر دوران شاه اعدام شده، و حتی گاهی می‌گویند بیست بار بهش گفته بودیم دست از این کارها بردارد، و این‌طور قلمداد می‌کنند که خوب شد انقلاب حق تیمسار را کف دستش گذاشت. جسد را از پزشکی قانونی می‌گیرند و می‌گذارند تو آمبولانس و می‌برند در جاهایی که از پیش تعیین شده، چال می‌کنند. آن وقت خیالها قدری راحت می‌شود. در مسجد که برای مرده نمی‌شود مراسم گرفت. تلفنها به راه می‌افتد. خانه تیمسار، وزیر یا وکیل، فرشها، ظروف و آلات که همه مصادره شده، حسابهای بانکی هم که بسته شده، پس چه باید

کرد؟ خانم با دوتا دخترش در خانه برادر مرد معدوم می ماند. البته جواهرات را نقد کرده اند، تبدیل به ارز کرده اند، ارز را خارج کرده اند. خانم که نمی تواند برود در حلبی آباد زندگی کند و بچه ها که نمی ترانند به هر مدرسه سرکوجه بروند، و دانشگاه کالیفرنیا در «برکلی» و «جورج تاون» هم که گران تر هم شده اند. و همه اینها را آدمهایی که حاجی فانوس مرا به مهمانی های آنها برده، با نگرانی با من یا با دوستانشان در میان می گذارند. حاجی فانوس حساب پولها، سهام، قبایله و جواهرات را دارد. چه پولهایی از این مملکت خارج کرده اند! این جمله را شب و روز تکرار می کنند.

و تلفنها خیلی مرموز هستند. شایع شده تلفنها را کنترل می کنند. بعله، از محبت شما بسیار ممنونیم. اخوی در وین هستند. خدا را شکر و گرنه، خدای نکرده چقدر تیمسار را دوست داشتند! فرداست! خوب، یک مراسم بسیار خصوصی است. خیلی مختصر. مراسم که چه عرض کنم. خانم والسده خبر ندارند. از این که باغ و حیاط و ویلا هم رفتند، به خانم والسده چیزی نگفته ایم. منتقلشان کرده ایم یک جای دیگر. گاهی خوابش را می بینند. بله، همان ساعت چهار بعد از ظهر. یک قهوه تلخ، والسلام. بعله، خطرناک است. به خانم و آقای مهندس هم بفرمایید. اگر بشود، هفته آینده عازم. دست خانم والسده را می بوسم. ما تمک گیر ایشان هستیم، نه! زحمتشان ندهید! می دانم، ایشان هم عزادار هستند! سایهتان کم نشود! و این تلفنها از صبح تا شب تکرار می شوند. من می خواهم مصیبت وارده را به آن استاد آمریکایی که همه حکومت پنجاه شصت سال گذشته را در وجود سی و یک خاندان جلیل شمیرانی خلاصه کرده بود، تسلیم بگویم. تسلیم می گویم آقای کریمت روزولت، آقای الن دالس، آقای جان فاستر دالس، آقای آیزنهاور، و تسلیم می گویم به همه مستشرقین و المستشرقات از این حمام سونای حاجی فانوس، که در اطرافش سی و یک خاندان جلیل شب و روز اعدامی می دهند. و بعد، اول سرو کله پیرمردهای عصب بدست شمیرانات پیدا می شود. جلوتر، با کمی فاصله، دو سه زن چادر به سر حرکت می کنند. و بی این چادرها شبیه چادرهای دیگران نیست. لباسهای زیر چادر به چادر یک حالت موزون

مستطیلی شکل می‌دهد. انگار بدن خانم تیمسار را از چوب تراشیده‌اند و تاجی بر سرش گذاشته‌اند. عینک زده، دودی، غلیظ. و پیرترها عینک ذره‌بینی زده‌اند. از بازار تجریش رد نمی‌شوند، همه میوه‌فروشها، سبزی‌فروشها، بقالها و قصابها و عطارها می‌شناسندشان. و چند ماه پیش پیرمردها عصا را به يك دست گرفته بودند و بازوی دیگرشان را پسر پیشکار املاک شمال و یا فراش با احترام گرفته بودند و حرکت می‌کردند. زمانه عوض شده. شایعات را شنیده‌اند. موهای زن تیمسار شبانه سفید شده. چشم‌خاله جان آب مروارید آورده. قند داشت، حالا منتظرند تا آب مروارید برسد به جایی که بتوانند عمل کنند. امان از دست قند. مواظب اسید اوریکتان باشید. نوك پاهای رشیدخان می‌سوزد. آبجو مدر است. حالا نیست. آبجو کجا بود؟ از حاجی فانوس پرسید. حالا دیگر پسر فراش یا پیشکار حاضر نیست بازوی آقا را بگیرد. بازوی آقا، بازوی يك مفسد فی الارض آینده است. حالا دیگر جلو خدمتکار پیرمرد با زنش حرفی نمی‌زند. لابد تو رختخواب، آهسته به زنش می‌گوید برو از برادرت آن پول مرا بگیر، ببر پیش صراف، حواله بده به همان شماره هامبورگ. بانکی نه‌ها. می‌گویند ارز خارج کرده. کار قانونی نباید کرد. فردا پس فردا همه کارهای قانونی غیر قانونی می‌شود. پس باید کار غیر قانونی کرد. چون بعداً دیگر غیر قانونی نمی‌شود. حاجی فانوس سعی می‌کند ادا در آورد، نمی‌تواند، به‌من می‌گوید فقط تو بدان که حالتش چه نوع حالتی است. خودت حدس بزن. و حالا خانمها در جلو، و پشت سرشان، پیرمردها، دارند می‌آیند. و گاهی وسط راه برمی‌خورند به پیرمردهای عصا به دست دیگر، با زنهای چادری مستطیلی شکل دیگر، و مثل مورچه‌هایی که وسط راه به هم می‌رسند و پیام می‌دهند، در گوش یکدیگر چیزهایی می‌گویند که فقط برای خودشان مفهوم است، و بعد پیرمردها عصا را می‌دهند دست چپشان و زنهای کیهانشان را می‌دهند دست چپشان و با هم دست می‌دهند و یکدیگر را با نَفهای از ته سینه برآمده، به‌خدا می‌سپارند، و راه می‌افتند. و بعد وقتی پیرمردها وارد خانه می‌شوند، دیگر از قشقرق خبری نیست. عزاداری؟ صدایش را در تیاریدا در گذشته اگر بود

فریاد می‌زدند: «پس قامت رشید فیروزخان کو؟» «پس قامت بلند فهیم الدوله کو؟» ولی حالا همه می‌دانند که قامت فیروزخان یا فهیم الدوله تو یک قبر گمنام خوابیده، و قرار هم نیست کسی آدرس را به این زودی بر ملا کند. و حالا اجازه داده‌اند تیرکهای حایل تا کجا کج و کوله شوند، و بالای سپیدار-های باغ، کلاغهای سیاه آشیان کرده‌اند و غروبها غاروغور می‌کنند، بدون اینکه نوکرهای آقا حوصله کنند و سنگی به طرفشان پرت کنند و استخر ترک برداشته و بید مجنون از وسط سر کچل شده، و سروها که همیشه قیچی می‌شدند و در بهار، آبشان که می‌پاشیدی، عین عروس می‌شدند، تو گرد و خاک گم و گور شده‌اند و حتی کسی حاضر نیست روی کرتها کود یا پهن بریزد تا بوی مسمت-کننده، در زیر باران، هم در غروب حال آدم را به هم بزند و هم به امید طراوت آینده جا بیاورد، چرا که چیزی که ارث بابای بابای آقا بود و قباله‌اش از دست شخص شخیص ناصرالدینشاه، ظل السلطان یا جناب فرمانفرما گرفته شده بود، و خط و ربط و امضا و مهر قباله که با آن کشیده‌های خوش ریخت کافها و یهای شکسته پیدا و ناپیدایش در میان حروف دیگر که قاب خاتم شده بود و روی دیوار، کنار عکس تیمسار و خانم و بچه‌ها، زیر عکس اعلیحضرت، آویزان شده بود، با رفتن تیمسار، دیگر نه آویزان بود، نه افتاده بود، و نه جایی اصلاً به چشم می‌خورد، و تیری که تو چشم، وسط پیشانی، چانه، سینه و پهلو تیمسار خورده بود، وسط امضای ناصرالدین شاه، ظل السلطان و فرمانفرما هم خورده بود. و پیرمردها هم قرار بود بزودی بروند بمیرند، یا بمانند و یا تیری تو چشمشان فرورود و عکشان، کجکی، در صفحه‌های وسط کیهان چاپ شود. و این عکسها، عکسها، چقدر عکس داشت این آدم! عکسهای خانوادگی باید پاره شود! باید دور ریخته شود! بمانند، همه لو می‌روند. دستور بود همه آلبومهای ماهی نسا بود شود، به اضافه همه اسناد خانهاش. دستور تأکید داشت. در گزارشم نوشته بودم اسناد خانه الی در اختیار دانشگاه انقلاب است و از من درباره پاره‌ای از عکسها بازجویی شده. از انی هم راجع به عکسها سوالاتی کرده بودند. ولی الی آدم چندان مرتبی نبود. مهم ماهی بود. به محض اینکه در اقامت اوام در خانه حاجی

فانوس با «بورو» تماس گرفتم، جابلونسکی شخصاً دستور داد:
 «آلبومهای ماهی را نابود کن! همه اسنادش را هم نابود کن! ولی
 دستگاه بماند.»

عکس جابلونسکی را هم به من نشان داده بودند. در گزارشم به این
 نکته هم اشاره کرده بودم. جابلونسکی چه نقشه‌ای داشت؟ نابودی عکسهای
 ماهی به نفع خود من هم بود. من با همه عکس گرفته بودم، و حتماً ماهی عکسها
 را نگه داشته بود.

از در ورودی پارکینگ نمی‌شد وارد ساختمان بشوم. حتماً در بانهایی
 که تو نگهبانی نشسته بودند، می‌شناختم. مگر اینکه آنها را هم عوض کرده
 باشند. ولی نباید ریسک می‌کردم. بارها، نگهبانها، مرا همراه جابلونسکی،
 ماهی، فرزام، سفیر و مهمانهای دیگر دیده بودند. گاهی غذای دوشنبه شب
 را از بیرون می‌آوردند و نگهبانها به کسانی که غذا می‌آوردند، کمک
 می‌کردند. جابلونسکی می‌گفت: «دربان برای هر کاری ضروری است. رشوه
 بدهی، هر کاری می‌کند.» جلو در از ماشین پیاده می‌شد، يك دسته اسکناس
 صدتومانی شق ورق از کیفش در می‌آورد، و باوقار خاصی، تو دست هر کدام
 از نگهبانها يك اسکناس صدتومانی می‌گذاشت. نگهبانها مردد می‌ماندند،
 ولی بعد پول را می‌گرفتند و به جابلونسکی می‌گفتند: «تک یو.» آنها هم مثل
 ماهی بلد نبودند th ی انگلیسی را درست تلفظ بکنند. جابلونسکی در را
 باز می‌کرد، سوار می‌شدیم، می‌رفتیم ماشین را پارک می‌کردیم. جابلونسکی
 می‌گفت: «این اسکناسها پس انداز برای روز مباداست. و اگر رژیم عوض
 شد، به این نگهبانها احتیاج داریم تا دور از چشم حکومت بماند، اسنادمان
 را از آپارتمان ماهی نجات دهیم.» ولی من می‌ترسیدم. حتماً به نگهبانها
 سپرده‌اند که در صورت ورود من به ساختمان به کمیته تلفن کنند. همه آن
 اسکناسها و «تک یو»ها را فراموش کردم. ترسم از این بود که پس از
 وقایعی که در روزهای اول انقلاب افتاده بود، آپارتمان ماهی را مصادره
 کرده باشند. چاره نداشتم. باید ریسک می‌کردم و ترتیب عکسها و اسناد را
 می‌دادم.

صبح زود، از محلی که مخفی شده بودم، راه افتادم. لباسی که پوشیده بودم شبیه لباسهای پیاده روی روشنفکران طرفداران حکومت بود. سبیل کلفت و درازی گذاشته بودم که از دو طرف، نوکهاش به طرف بالا تاب داده شده بود. چسباندن و کندن سبیل بسیار ساده بود. عینک به ظاهر ذره بینی حاشیه کلفتی به چشمم بود؛ با قدمهای بلند، به سرعت، از تپه کنار ساختمان مرتفع بالا رفتم. از زیر بالکنهای طبقه اول که يك درمیان در برابر پنجرهها قرار داشتند، رد شدم، پیچیدم دست راست. آنجا هم يك تپه كوچك بود. سریع و خونسرد بالا رفتم. از دیوار کوتاه بالا پریدم. نگاه کردم. کلیدهای آپارتمان را از آن روزهای پیش از انقلاب داشتم. کلیدها را در آوردم، کلید در ورودی عقبی ساختمان را انداختم. در باز نشد. کلیدها را عوض کرده بودند. این همه کلیدها عوض کردنش حتماً یکی دو هفته طول کشیده. این بنای عظیم صدها کلید داشت؟ سیم معجزه را در آوردم. جابلونسکی دیده بود که يك بار با يك سیم ساده چطور در آپارتمان مردی را که مشکوک به جاسوسی برای شورویها بود، باز کرده بودم. از آن به بعد، اسم سیمی را که در اختیارم بود، سیم معجزه گذاشته بود. ولی این بار چند دقیقه طول کشید. می ترسیدم کسی سر برسد. عرق کرده بودم. زیر سبیل مصنوعی تاب داده می خارید. اگر می خاراندم، کج می شد، و اگر سرمی رسیدند، گرفتار می شدم. جابلونسکی می گفت پیشنهاد خواهم کرد «بورو» تو قبر هر کدام از ماها یکی از این سیمها را بگذارد، در بهشت را راحت می توان باز کرد.» بالاخره در را باز کردم، خودم را رساندم به در ورودی آپارتمان. دیگر از کلید استفاده نکردم. با همان سیم بازش کردم. راهرو تاریک بود. کلید برق را پیدا کردم، زدم. ولی چراغ روشن نشد. تو تاریکی رفتم سراغ آسانسور. آسانسور هم روشن نشد. ماهی همیشه از رفتن برق می نالید، وقتی برق نبود، باید این همه پلدها را پیاده بالا می رفت. می گفت: «فکر کن آدم مهمان داشته باشدا پدرسگها يك موتور برق برای ساختمان بداین گندگی نخریدند!» جابلونسکی می گفت: «این طبیعی است جانم. آدم همه چیزش که مثل غرب نمی شود. وابسته یعنی همین. مستقل یعنی اینکه اول چاه را

می کنند، بعد منار را می دزدند. وابسته یعنی اینکه اول منار را می دزدند و بعد چاه را می کنند.» ضرب المثل ایرانی را فرزام برای جابلونسکی شرح داده بود، و جابلونسکی وقت و بی وقت ازش استفاده می کرد. آن اوایل يك بار سعی کرده بود ضرب المثل را به خود شاه قالب کند و چاه و منار را با هم عوضی گرفته بود و شاه غش غش خندیده بود. باید بیش از صد پله را پیاده بالا می رفتم. و خطرناک بود. و تازه معلوم نبود آن بالا چه چیز انتظارم را می کشید. فکر کردم برگردم بروم، و يك روز دیگر بروم به سراغ آپارتمان، ولی از کجا معلوم شانس را که این بار تا حالا آورده بودم، دفعه دوم هم می آوردم! راه افتادم به طرف بالا. به هر طبقه که می رسیدم، نفس تازه می کردم. بیش از ده دقیقه طول کشید تا رسیدم جلودر. فکر کردم زنگ بزنم. تا بفهمم کسی هست یا نه. ولی برق که نبود. آهسته زدم روی در. گوشم را گذاشتم روی در و زدننگه در. صدایی از آپارتمان شنیده نمی شد. کلید آپارتمان را انداختم. امیدوار نبودم در باز شود. ولی شد. ماهی سه آپارتمان گنده خریده بود و قاطی هم کرده بود و يك آپارتمان بسیار بزرگ درست کرده بود. رفتم سری به درهای دیگر زدم. روی هر دو مهر و موم دادگاههای انقلاب را زده بودند. لابد فکسر کرده بودند آپارتمان دو در دارد. رفتم تو. آپارتمان وسیع دقیقاً به همان صورت سابق مانده بود. اتاق خوابها، سالن وسیع، سالن، فرشها، لوسترها، میزها و صندلیها و همه تزئینات، تابلوها و مجسمهها، و تختخواب بزرگ که سه چهار نفر به راحتی می توانستند رویش بخوابند و وول بخورند. پنجره های سالن و نماهادرخوری به کوه البرز باز می شد. آنور اتاق خواب، سالن خصوصی بود با مبلها، پشتیها و يك فرش کرمان خوش نقش و اصیل که بارنگ دکوراسیون اتاق بسیار جور بود. پشت آشپزخانه، اتاق جلسات خصوصی بود، با میزی بزرگ که شانزده نفر می توانستند دورش بنشینند. فرزام اسم این اتاق را گذاشته بود: کابینه. پشت کابینه، اتاق مهمان بود با دو تخت يك نفره و چهار صندلی و يك میز در وسط، کد گاهی من یا جابلونسکی، یا هر دو، در آنجا می خوابیدیم. سالن آینه کاری بود. دستگاہها تو این کاخ کوچولو جاسازی شده بود.

جا بلونسکی می گفت از سالن نفرت دارد، به دلیل انعکاس صورت گنده اش در هزاران آینه ریزریز. فرزام از سالن نفرت داشت، به دلیل اینکه احساس می کرد به تقلید از سالن بزرگ آینه کاری خانه خودش درست شده. من هم از سالن آینه کاری خانه فرزام نفرت داشتم و هم از این سالن آینه کاری، به دلیل اینکه احساس می کردم هر دو، شکل سالن چلو کبابی است، و اصلاً هیچ گونه ذوق هنری در درست کردن آنها به کار نرفته. از نقوش ایرانی دیوار غربی که دستگاهها پشت آن جاسازی شده بود، بیشتر خوشم می آمد تا آینه کاری بقیه دیوارها. مبله های استیل زیاد خوب نبود، ولی مبله های ایتالیایی بسیار خوش زیخت بود. وسط دیوار جنوبی سالن يك آینه بسیار بزرگ کار گذاشته بودند، در يك طرف آن، پیکاسوی «سدار» را بالای چارپایه بلند قرار داده بودند؛ در طرف دیگر، عکسی از خود ماهی بود. جا بلونسکی می گفت: «نفرت دارم از دیدن صورت تکه تکه شده ام تو این آینه های کوچولو که چی؟» در عقبی آشپزخانه به يك تراس کوچک باز می شد، از کنار این تراس، پلکانی مارپیچ و عمودی. تا پایین ساختمان ادامه داشت. ماهی وحشت داشت از این پلکان پایین برود: «اگر ساختمان آتش بگیرد، من یکی از پله های داخل ساختمان پایین می روم.» روزی جا بلونسکی با ماهی شرط هزار دلار بست و از پله ها پایین رفت و بالا آمد. و بعد چك هزار دلاری اش را از دست ماهی گرفت، به اضافه يك بوسه نرم و کوچولو از کنار لبهايش. شاید این آپارتمان بزرگ دست نخورده تله ای بود برای دستگیری کسی مثل من. رفتم توراتاق عقبی، همان اتاق خصوصی. وافورها و منقلها و لوله های تریاک را جمع کردم، آوردم گذاشتم کنار پنجره. پرده را کنار کشیدم. پنجره را باز کردم. این پنجره هم مشرف به البرز بود. همه چیز را کشاندم، بردم روی بالکن، و از آنجا منقلها و وافورها و بسته های تریاک را ریختم روی تپه ای که همین نیم ساعت پیش از روی آن گذشته، وارد ساختمان شده بودم. نباید معشوق رئیس «بوروی» تهران ماعبه روزنامه های انقلاب می شد.

رفتم به سالن، سراغ دستگاهها. کلید برق را زدم. برق آمده بود:

شانس آورده بودم. یکی دو دقیقه بیشتر طول نکشید تا دیوار پایین رفت. صندلی بیرون آمد. روی صندلی که نشستم، دستگاہ به کار افتاد. چراغهای دستگاہ که روشن و خاموش می شد، شبیه پیدا و ناپیدا شدن فلسهای رنگین ماهیهای قزل‌آلا در يك استخر بود. شماره‌ام را به دستگاہ دادم. جواب مثبت بود. ورود موفقیت‌آمیز به آپارتمان را گزارش کردم. گفتم تا غروب در آپارتمان خواهم بود. ساعت پنج به‌درازظهر، یعنی هشت ساعت بعد، تماس می‌گیرم. تا آن ساعت هر پیغام و دستورالعملی دارید، آماده کنید. جواب مثبت بود. بلند شدم. صندلی برگشت سر جای خودش. دستگاہ، در پشت دیواری که بالا رفته بود، پنهان شد. رفتم توحمام بزرگ اتاق خواب، جایی که صندوق بزرگ نوسوز را پشت در آن مخفی کرده بودند.

خوشبختانه مرس صندوق نوسوز را می‌دانستم. «بورو» در اختیارم گذاشته بود. چطور صندوقی به این سنگینی را به این طبقه از ساختمان رسانده بودند؟ به بزرگی صندوقهای بانک «چیس منهن» بود. می‌شد میلیونها دلار پول را در داخل این صندوقها پنهان کرد. آیا خود ماهی می‌دانست که حالا هوشی در آستانه دستبرد زدن به اسرار زندگی داخلی او قرار دارد؟ آیا فرزام تا حال محتویات این صندوق را دیده بود؟ شاید هم ندا تو صندوق چیزی جز آلبومهای عکس نبود. از طلا، پول، چک، سفته و سهام خبری نبود. علاوه بر آلبومهای منظم، مقادیری عکس در گوشه‌ای از صندوق روی هم تلنبار شده بود. دستور «بورو» دقیق و مؤکد بود: «بورو» می‌خواست ماهی را از تاریخچه خصوصی و جالب خود محروم کند. اگر ماهی می‌فهمید، و آیا اگر به خود او دستور از بین بردن عکسها را می‌دادند، چه کار می‌کرد؟ آلبومها را جمع کردم، آوردم گذاشتم روی تختخواب. عکسهای پراکنده را هم همان‌طور. رفتم پرده‌های اتاق خواب را کنار زدم. فرشته و الهید و تجریش تا در بند، و از آن طرف، بالای فرمانیه، قیطره، سلطنت آباد تا دانشکده دماوند، و تا حتی قلعه دماوند، در نور آفتابی که داشت آرام آرام بالا می‌آمد، غوطه می‌خوردند. برف قلعه البرز در زیر آفتاب برق می‌زد.

ماهی آلبومها را با تاریخ عکسها تنظیم کرده بود. مثل الی شلخته

نمود. چه دقتی به خرج داده بود! عکسهای دوران بچگی اش شباهتی به عکس-های دوران جوانی و میان سالگی اش نداشت. موهای کم رنگ، تپا حدی بود، با پاهایی که ناشیانه گشاد گذاشته بود، و دستهای آویزان، طوری که انگار تا زانوهایش می رسید. عکس اول، بچه ای تپل میل بود که دستهای گوشتی اش را به طرف پیک توب ماهوتی که بالاسرش آویزان بود، بلند کرده بود. در پشت عکس نوشته بود: «یک سالگی، باکو، ۱۹۲۹». پس ماهی متولد باکو بود؟

عکسهای مختلف تو این آلبوم بود، از مردی که یک کپی نیمه کج سرش گذاشته بود و در زمینه دریا، با چشمهای کم رنگ و نسبتاً خشمگین ایستاده بود؛ و از زنی میان سال که در وسط صورتی گرد و پهن، دماغی نسبتاً درشت و گوشه تالو داشت. در اغلب عکسها، شانه های این زن قدری بالا آمده بود، طوری که انگار نرسیده بود عکاس با گرفتن عکس ضربه ای به سرش وارد آورد. مثل آدمی که تازه دستگیر شده باشد، دستهایش از جلو به یکدیگر حلقه شده بود. و بعد، عکسی بود از هر سه، که در ساحل گرفته شده بود، در کنار تلی از میز و صندلی و فرش و جاجیم و گلیم، و پشتش نوشته شده بود: «ارس، جلفا، ۱۹۳۲». و در سه چهار سالگی هم ماهی شباهتی به ماهی بعدی نداشت، فقط چشمهایش با کنجکای دور بین عکاس را نگاه می کرد. آیا ماهی از زیبایی چشمهایش، حتی در این سن و سال با خبر بود؟

پس از آن عکس «ارس» تا سالها عکسی از ماهی نبود. عکسها بیشتر مال پدرش بود که حالا آن کپی با کوی را کنار گذاشته بود، و شاپوی کهنه ای سرش گذاشته بود و حالا در عکسها به تدریج داشت چاق تر می شد، و در دوسه تا از عکسهایش حتی لبخند هم می زد. و بعد مادر ماهی بود با ماهی که تقریباً ده ساله می نمود، چادر گلدار سرش کرده بود و هر دو در کنار چند زن دیگر، با صورتهای گرد و چادرهای گلدار ایستاده بودند. حالا تاریخهای عکسها مشخص تر می شد، و ایرانی. در سال ۲۰ یا ۲۱ شمسی، پدر ماهی کلاه شاپو را کنار گذاشته بود و در کنار چند نفر، کپی بدسره عکس

گرفته بود. در چند عکس، چند سرباز روس، با انیفورم جنگ دوم، ماهی را بامهربانی در میان گرفته بودند. و زیبایی ماهی داشت به تدریج آشکار می شد. و بعد، عکسی بود از ماهی و پدرش و مادرش که حالا سخت شبیه مهاجرها بودند. و موهای ماهی از وسط فرق پیدا کرده بود و طره های موهای کم رنگش ریخته بود روی شانه هایش، و لباسش گلدارش بود. و بعد ماهی بود با یک افسر روس جوان که کلاهش رادستش گرفته بود و موهای پر پشت و ابروهای کم رنگ و چشمهای روشن داشت که با چشمهای ماهی بسیار جور بود. شاید ماهی اوایل جاسوس روسها بود؟ عکسی بود از ماهی در وسط، پدرش دست راست، مادرش دست چپ، و پدرش کلاه نداشت، سرش به دقت شانه شده بود، یک فرق بسیار ظریف از سمت چپ سرش باز شده، صورتش سبیل داشت و دو قطار فشنگ از شانه هاش پایین آمده، روی شکمش یکدیگر را قطع کرده بود. پشت عکس نوشته بود: آخرین عکس پدر. آقا جان بیستم آذر ۲۵ ناپدید شد.» پس پدرش مثل سایر آدمهای فرقه دموکرات در رفته بود. شاید حالا پدرش مثل توده ایهای فراری، و مثل فرقه چپهای فراری، به ایران برگشته بود و دنبال ماهی و مادرش می گشت! آیا «بورو» و فرزام از این سوابق خبر داشتند؟

در آلبوم بعدی، عکس عروسی ماهی بود در کنار سرگردی که صورت ترکمنها را داشت. ماهی با چشمهای خمار سرگرد را نگاه می کرد. یک دسته گل کوچک بغلش بود و سینه اش از پشت لباس سفید تنگ عروسی، برجسته می نمود، طوری که انگار عمداً سینه اش را جلو داده بود. صورت سرگرد از ته تراشیده بود. کلاه نظامی سرش نبود، موهای پر پشت داشت. چارشانه بید، و نگاه، نگاه عاشقی دلخسته بود. تردیدی نبود: این شخص همان سرهنگک جزایری معروف بعدی بود. و چه قدر صورت این سرگرد با صورت آن سرهنگک جزایری سالها بعد فرق می کرد. در زمان بازجویی فقط پوست و استخوان بود. در عکس عروسی، ماهی جوان تر از عکسی بود که در آلبوم قبلی با پدر و مادرش گرفته بود. حتماً وقتی عروسی می کرد، پدرش هم هنوز ایران بود. و بعد عکسهای مختلف بود از ماهی در

کنار جزایری، و پشت عکسها، تاریخها بدخط بسیار خوشی نوشته شده بود، و حتماً دستخط مال جزایری بود. عکسی بود از ماهی با مایو، در کنار دریا. ماهی سرش را گذاشته بود روی زانوی سرهنگ، و با چشمهای خمار و مایخولیاپی آسمان را تماشامی کرده، حالتی که بدزنهای رمانتیک آرزو با بجانی در آغاز عشق و عاشقی دست می‌دهد. ولی در این عکس، و عکسهایی که همزمان با آن گرفته شده بود، از هیزی بعدی چشمها خبری نبود. وسطهای این آلبوم، ماهی ناگهان عوض می‌شد. الی و شادان در کنار سرهنگ جزایری و ماهی بودند، و ماهی فرق می‌کرد. چشمهایش کشیده‌تر می‌نمود. نگاه تقریباً هیز بود. لباسها تنگ و کوتاه بود، و شانه‌ها، گهگاه لخت. و بعد عکس الی و ماهی با هم بود. الی، بلند و قد کشیده، با چشمهای درشت، و لبهایی که انگار می‌لرزیدند؛ و ماهی، زیبایی‌اش را عملاً به رخ کشیده بود. از الی به مراتب قشنگ‌تر بود. و بعد، عکسی بود از يك مرد، با صورت خوش تراش و موهای جوگندمی که بازو به بازوی ماهی ایستاده بود، و خط، خط ماهی بود و نوشته بود: «از این مرد جمله شدم و کورتاژ کردم.» عکس دیگری از این مرد بود که پشتش نوشته بود: «دیوس ضراب.» که پس از مدتی تأمل فهمیدم منظور ماهی «دیوث» است. مثل اینکه از جزایری دیگر خبری نبود.

سر و کله ضراب بتدریج پیدا می‌شد. چارشانه، در لباس نظامی، و با سری شبیه سر فراغنه مصر، زشت، ضخیم، با بخت، گوشتالو، و بعد عکسهای مفصلی بود از مهمانیهای باشکوه، در کاخهای مختلف، در اروپا و آمریکا. و دو چیز در این عکسها بیش از همه جلب توجه می‌کرد. یکی سینه ستر و وسیع سر اشکر ضراب بامدالها و نشانهای رنگ و ارنگ و ریز و درشت؛ و دیگری چشمهای او که به تدریج خونین می‌شد، کیسهای زشت پیدامی‌کرد و از هر گوشه عکس طوری عکاس را می‌پایید که انگار پده دنبال زهره ترك کردن اوست. ماهی در این عکسها لبخند مرموزی به لب داشت، ولی چشمهایش غم زده بود. و بعد در آلبومهای دیگر، ضراب خپله‌تر می‌شد، و ماهی قد می‌کشید و جوان‌تر می‌شد. گوشت اضافی سینه و شکم که در

آلبوم قبلی پیدا کرده بود، عقب نشینی می کرد و اندامش متناسب تر می شد. و بعد ناگهان یکی از زیباترین عکسهای ماهی روی بالکنی مشرف به دریا بد چشمم خورد. عکس، رنگی و بزرگ بود، و پشت عکس، خط آشنای فرزام به چشم می خورد: «خانم ضراب، حیفم آمد این عکس را دزدانه از شما بگیرم. زیبایی شما قابل تقدیس است. فرزام.» و دیگر از ضراب خبری نبود.

و فرزام در همدجا بود. عکسهای زنش، بچه هاش، دوستانش هم بودند. فرزام در لباس آجودانی، در لباس فراماسونی و استاد اعظمی، در کنار شاه، در کنار رهبران کشورهای شرق و غرب، در کنار صاحبان صنایع نفت و صنایع کشتی سازی، و در کنار رؤسای مخفی «بورو»، از «فلوریدا» تا آفریقای جنوبی تا ژاپن تا جبل الطارق. شاید «بورو» به علت وجود این عکسها می خواست همه عکسهای ماهی از بین برده شود. ماهی در حال بازی بریج، ماهی بر روی عرشه کشتی در حال عبور از کانال سوئز، ماهی در کنار «تیتو». در کنار «سدار». در کنار سادات. ماهی و فرزام در حال مذاکره با رهبران اسرائیل. ماهی در کنار زن «کی سینجر». ماهی و فرزام در «سن موریس»، در هتل «پلازای نیویورک»، در رویال هیلتون تهران. ماهی با فرح، با «الیزابت تیلور»، با چند بازیگر سیاه پوست در شیراز. ماهی با سوسن در لندن. ماهی با من در لندن، در تهران، در مراکش. ماهی در «سن آنتونیو» در کنسار «جورج بیچ کازینو»، سرمایه دار معروف شهر «یوستون» در تکراس. ماهی با اردشیر زاهدی، خیلی صمیمانه. ماهی با اشرف و با صورتهای عجیب و غریب چینی، یا ژاپنی. ماهی و فرزام با اعلیحضرت ملك حسن و بعد با اعلیحضرت ملك حسین. و ماهی در سلام عید، یا زندهای دیگر، جلو فرح.

نمی دانم چند ساعت آن عکسها را تماشا کرده بودم که ناگهان احساس گرسنگی کردم. عکسها را ریختم روی تختخواب، بلند شدم، رفتم سراغ یخچال. حتماً از گذشته چیزهایی باقی مانده بود. هرچه مانده بود حتماً مال دو سه ماه پیش بود. یخچال کاملاً پر بود. يك تسایه برداشتم از

یخچال، چهار تا تخم مرغ برداشتم، و از فریزر يك قالب کره برداشتم. گاز را روشن کردم، کره را انداختم تو تا به. بعد تخم مرغها را شکستم، ریختم تو تا به، و بعد رفتم از تو یخچال، چند تکه نان بربری یخزده در آوردم، از جایخی، و پس از آماده شدن نیمرو، تکه‌های نان بربری را گرفتم روی گاز، گرم و نرم و بعد برشته‌شان کردم، و بعد گاز را خاموش کردم، رفتم از بار، يك بطری شراب «بوردو» برداشتم آوردم و همان‌جا، ایستاده. نیمرو را با آن بربری و شراب نوش جان کردم، و دوباره رفتم سراغ عکسها. تعدادی از عکسها را که فکر می‌کردم برای ماهی عزیز باشند، جدا کردم این عکسها، یا عکسهای تنهای او بودند و یا عکسهای دو نفره، با فرزام. بعد، گوشی را برداشتم، کد لندن را گرفتم، و بعد يك شماره الكی در لندن گرفتم، کسی که گوشی را برداشت يك زن بود، بالهجه انگلیسی غیر قابل تقلید. گوشی را گذاشتم، دوباره کد لندن را گرفتم، و بعد شماره تلفن خود ماهی را گرفتم، کسی که گوشی را برداشت. ماهی نبود. ولی انگلیسی هم نبود. آیا ماهی کلفت فیلی پینی‌اش را بداند برده بود؟ به انگلیسی ازش ماهی را خواستم. زن با همان لهجه‌اش گفت گوشی را نگه‌دارید. و بعد، ماهی گفت: «الو؟»

«بین، منم، هوشی. تو خانه تو هستم. دستور «بوردو» این است که عکسها و اسناد زندگی‌ت را از بین ببرم. چیز بخصوصی نمی‌خواهی؟»
 «هوشی، تو با چه جرأتی رفتی آن تو؟ حالت چطور است؟»
 «بین، من وقت زیادی ندارم. باید دستور را اجرا کنم. اگر می‌خواهی چیزی را برای نگه‌دارم، بگو. من مقداری از عکسهای تکی‌ات را کنار گذاشتم، با تعدادی از عکسهایی که با فرزام داری. چیز دیگری نمی‌خواهی؟»

لحظه‌ای فکر کرد. و بعد ناگهان با گریه فریاد زد: «همه‌شان را از بین ببر همه را! فهمیدی؟»

«ماهی چتد؟ چرا گریه می‌کنی؟ تو که می‌دانی با این عکسهای خانده تو بیش از پانصد نفر لو می‌برند.»

«همه‌شان را از بین ببر! بسوزان!»

و هنوز هم گریه می‌کرد.

«ماهی، خودت را کنترل کن! فرزام نیست؟»

«بسوزان! همه را بسوزان!»

«خیلی خوب، می‌سوزانم. آرام بگیر، ببینم جریان چیه؟ فرزام

نیست؟»

«نه، نیست.»

و گریه می‌کرد.

«از این عکسها چیزی را نمی‌خواهی؟»

«نه نمی‌خواهم. نمی‌خواهم. همه‌را بسوزان! حالا که بورو می‌خواهد

من گذشته نداشته باشم، همه را بسوزان!»

«فرزام از این ماجرا خبر دارد؟»

«نمی‌دانم. شاید داشته باشد. ولی تو به دستور بیل عمل کن!»

و دیگر نتوانست حرف بزند، و گوشی را گذاشت.

دوباره رفتم سراغ عکسها. به هر طریق، من دلیلی نداشتم که عکسهای

تکی ماهی را بسوزانم، و یا عکسهایش را با فرزام. همه می‌دانستند که ماهی و

فرزام این چند سال گذشته باهم بودند، و هنوز هم باهم هستند. و به این فکرها

بودم که تلفن زنگ زد. وحشت کردم. اولین فکرم این بود که حتماً ماهی

تلفن کرده. شاید می‌خواست بعضی از عکسها را نگاه دارم. ولی اگر او نبود،

لو می‌رفتم. اگر کسی از خود ساختمان و یا دفتر پایین بود، و یا تلفن کنترل

بود و از کمیته با جای دیگری تلفن می‌کردند ببینند کسی کسه با خارج تماس

گرفته کیست، زندگی‌ام به خطر می‌افتاد، گوشی را برنداشتم. تلفن قطع شد.

ولی چند دقیقه بعد، دوباره زنگ زد. کی بود؟ باز هم گوشی را برنداشتم.

ولی تصمیم گرفتم بدمحض اینکه زنگ تلفن قطع شد، گوشی را بردارم و

ماهی را بگیرم و همین‌طور هم شد. با اولین زنگ، ماهی گوشی را برداشت.

«اگر خانه من هستی، چرا گوشی را بر نمی‌داری؟»

«ترسیدم آدم دیگری باشد. تله باشد.»

«ببین، من فقط ازت يك چیز می‌خواهم.»

«چی؟»

«همهٔ عکسهای بچگی خودم را می‌خواهم، با پدرم و مادرم، باضافهٔ

عکسهای خودم با سرهنگک جزایری، و عکسهای خود سرهنگک جزایری.»

«چی؟ برای چی؟»

«فکر می‌کنم تنها کسی که مرا بدخاطر خودم دوست داشت، واقعاً هم

دوست داشت، و تا آخر عمرش هم دوست داشت، سرهنگک جزایری بود.

می‌خواهم از گذشته‌ام فقط او را بدخاطر داشته باشم.»

«تو آدم عجیبی هستی، ماهی؟»

«وقتی با من ازواج کرد، سرگرد بود. قیافه‌اش حتماً یادت می‌آید.

خواهش می‌کنم همهٔ عکسهای مشترکمان را، باضافهٔ عکسهای بچگی من و

عکسهای تکی سرهنگک، برای من نگه‌دار، و حتماً برایم پست کن.»

«عکسهای تکی دیگرتر چگونه؟ عکسهایت با فرزام چگونه؟»

«من فقط آن عکسها را می‌خواهم. بقیه را بسوزان. مواظب خودت

باش!»

و گوشی را گذاشت. من هم گوشی را گذاشتم. رفتم سراغ عکسها.

آخر برای چی می‌خواست عکسهای يك سرهنگک تریاکی اعدام شده را

نگه‌دارد؟ این زن چه موجود مرموزی بود. با آن همه مردهای زیبا و ثروتمند

و جالب که در عمرش دیده بود، از زندگی گذشته‌اش فقط عکسهایش را با

يك سرهنگک سیاه سوخته تریاکی می‌خواست. چرا؟

وقت چون و چرا نداشتم. عکسهای دوران بچگی، عکسهای پدر و

مادر، و عکسهای ماهی با جزایری و همهٔ عکسهای جزایری را جملدا کردم،

ریختم تو يك نایلون. بعد، بقیهٔ عکسها را با يك قیچی بزرگ ریز کردم

بیش از يك ساعت طول کشید تا همهٔ عکسها را تکه‌تکه کنم. و بعد همه را

بردم تو حمام بزرگ اتاق خواب، و همه را ریختم تو وان. رفتم از

آشپزخانه، پیت نفت را آوردم، نفت را ریختم روی عکسها، و کبریت را

زدم، و از حمام آمدم بیرون. رفتم سراغ دستگاہها. دیوار پایین رفتم.

روی صندلی نشستم و پایان موفقیت آمیز مأموریتم را گزارش دادم. دستور آمد؛ هر چه زودتر محل را ترك كن. بلند شدم. صندلی برگشت تو دیوار، و دیوار بالا رفت. رفتم تو حمام بزرگ اتاق خواب. همه جا را دود گرفته بود. ولی دیگر از عکسها خبری نبود. از حمام آمدم بیرون، عکسهایی را که ماهی میخواست، برداشتم، از آپارتمان آمدم بیرون، از پلهها پایین نیامدم. با آسانسور پایین رفتم. ولی از پای پلهها پیچیدم پشت پلهها، و از همان دری که وارد شده بودم، خارج شدم، و از تپه، در کمال خونسردی، به طرف پایین سرازیر شدم. سوار تاکسی شدم و دوباره به مخفیگاهم برگشتم.

سه روز بعد روزنامهها نوشتند که آپارتمان مجال مشوقه فرزام به دست انقلابیون افتاده، و اسناد فوقالعاده مهمی از آپارتمان به دست آمده است. اشاره ای به دستگاہهای تو دیوار نبود. حتماً آلبرمهای خالی را روی تخت خواب سه نفره ماهی، دیده بودند و نیز حمام دوزه گرفته را. من مطمئن بودم که هیچ سندی از آپارتمان ماهی به دست انقلابیون نیفتاده است. در گزارش بعدی، از «بورو» خواستم به مأمورها اطمینان بدهد که اسناد خانه ماهی هرگز به دست انقلابیون نیفتاده است. عکسهای ماهی را چهار قسمت کردم، و هر قسمت را تو يك پاكٔ گذاشتم، و پس از آنکه گردن عنبر گذاشتم که با من همکاری کند، هر چهار پاكٔ را به آدرس ماهی در لندن فرستادم. هرگز نفهمیدم عکسها رسید یا خیر.

حالا دیگر حاجی فانوس را بیدار کرده بودند، و همه رفته بودند بالا. لابد در ذهن حاجی فانوس غوغای عظیمی بپا شده بود. آیا نباید هر چه زودتر از شر من خلاص می شد؟ ولی پس از مرگ الی و فرزام و ماهی، که در آن حاجی فانوس و امثال او نمی توانستند کوچکترین دخالتی داشته باشند، دشمن من، حاجی فانوس نمی توانست باشد، گرچه حاجی فانوس، شخصاً، به علت روابطی که من بازنش پیدا کرده بودم، به خون من تشنه بود.

دو دشمن اصلی داشتم، یکی از دیگری سمج‌تر، جابلونسکی در یک طرف و انقلابیون در طرف دیگر. طرف اول، یک مرده تروتیمیز و بی‌سروصدا می‌خواست؛ طرف دوم، یک مرده در پشت بام یا سینه دیوار، با عکسهای فراوان و تبلیغات جدی و سراسری، البته اولی خیلی زرننگ و آب زیرکاه و پدر-سوخته بود. اولی می‌توانست بکشد و بگذارد به نام دومی تمام شود، و در هیچ جا، حتی در سرسراهای مکانهای سری، اجازه ندهد به ذهن کسی خطور کند و با درصنحات پرونده‌ای ضبط شود که هوشنگ شجاعی مراغی به دستور خود «بورو» نابود شده است. به دلیل اینکه باید فکر اعضای دیگری را که حالا در «بورو» کار می‌کردند و احتمالاً قرار بود در آینده، پس از انجام مأموریت از میان برده شوند، می‌کردند. طبیعی است که من اوایل به این قبیل پیچیدگیها وقوف کامل نداشتم. این وقوف بعداً پیدا شد. کسی که اسرار «بورو» را می‌دانست خطرناک محسوب می‌شد، مخصوصاً موقعی که دچار دودلی می‌شد و امکان داشت اسرار «بورو» را در اختیار یک آدم دیگر بگذارد. جابلونسکی می‌دانست که من می‌توانم دنیا را به هم بریزم. مگر به دستور فرزام و جابلونسکی نبود که من مأموریت پیدا کردم شادان را از بین ببرم؟

گرچه شادان مأمور «بورو» نبود، ولی به علت کارهایش در آذربایجان، در محافل «بورو»، از هر مأموری به هدفهای ما نزدیک‌تر بود. ولی این دو سه سال آخر با رفتار متناقض و غریبش، آبروی خودش را برد و بر تمام خدماتش عملاً خط بطلان کشید. حتی آمریکا پیهسا نمی‌خواستند آخرین کثافتکاریهای شادان به نام آمریکا تمام شود. آدم مریض، باز نشسته، متناقض، جنایتکار و منفور را هیچ دستگاه جاسوسی نمی‌خواست. شادان باید نابود می‌شد.

فرزام و جابلونسکی می‌دانستند من از شادان نفرت دارم. آنها کلیه گزارشهای مربوط به شادان را که «بیلتمور» و «فوتوز» و جانشینهای آنها در طول تقریباً پانزده سال داده بودند، از اول تا آخر مطالعه کرده بودند. و بعداً گزارشهای مربوط به اسلحه‌کشی به روی مهمانهای رسیده بود و بعد

گزارش موبوط بهمرگت مرموزگماشته‌ها. حتی بازجویی دقیق و ماهرانه و اعدام جزایری و آن سیزده نفر دیگر به‌خاطر قتل بشروان کرازلی، به‌عنوان تجلی روح پلید و پست و جنایت‌بارشادان تلقی می‌شد. شادان در اذهان عمومی شخصی بود که آذربایجان را از همه دشمنان شاه و آمریکا پاک‌ک کرده بود، و حالا این آدم گماشته می‌کشت. شاید اگر من هم ضعیف بودم و توده پرتی زندگی می‌کردم، شادان با تفنگک شکاری یسا پیت نفت سراغم می‌آمد.

جابلونسکی می‌گفت: «تو همیشه از شادان نفرت داشتی. خیلی خوب. حالا بورو هم نمی‌خواهدش. به ندرت اتفاق می‌افتد که نفرت شخصی و نفرت اداری دست به دست هم بدهند. از شرش خلاص شو! مرگش را می‌اندازیم گردن مخالفهای شاه.»

نفرت خصوصی من برمی‌گشت به‌روز شومی که با شادان آشنا شدم، به‌چهارده پانزده سالگی‌ام، و شهر مها باد.

در سالهای ۲۶، ۲۷، ۲۸، همه جوانهای آذربایجان و کردستان مشکوک قلمداد می‌شدند. من سیاسی نبودم. پسر يك مالک چد سیاستی در مخالفت با دولت می‌توانست داشته باشد؟ پس قاعدتاً نباید کسی سراغ من می‌آمد.

ولی در آن روز بخصوص متوجه شدم يك جیب از شش هفت‌هشت بار میدان را دور زد، و بعد، درست در دوازده قدمی من، افسری از جیب پیاده شد، آمد طرف من. حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود. در آن زمان، من و مادرم و دو خواهرم در مها باد زندگی می‌کردیم. افسری که نزدیک شد، صورتی استخوانی داشت، با سییل مستطیل شکل و سیاه. چشمهایش را دوخت تو چشمهایم. تعلیمی‌اش را تو دستش این‌ور، آن‌ور پرت می‌کرد. يك تکه کاغذ و يك قلم از جیبش در آورد، نام و نام فامیلی و آدرس مرا پرسید، روی کاغذ نوشت، و بعد برگشت. اشاره کرد به‌سربازی که روی صندلی عقب جیب، قوز کرده، نشسته بود. سرباز فوراً از جیب پرید پایین، دوید به‌طرف سرهنگک. و خبردار ایستاد. سرهنگک دستورش را به‌ترکی صادر کرد: «این

پسره را بینداز تو جیب‌ها» من گفتم: «جناب سرهنگ، عوضی گرفتید! من هیچ کاری نکردم. در زمان قاضی محمد ما فرار کرده بودیم، رفته بودیم تهران، پس از ورود ارتش بدکردستان، ما برگشتیم این‌جا. من به سیاست کاری ندارم، والله، بالله.» سرهنگ توجهی نکرد. سر باز گفت: «راه بیفت!» من اعتراض کردم: «جناب سرهنگ، شما عوضی گرفتید! شما مرا نمی‌شناسید! من پسر شعاعی مراغی هستم. همه پدرم را می‌شناسند. آخر دلیلی نیست شما مرا بیندازید تو جیب‌ها؟» سرهنگ تعلیمی‌اش را روی هوا بلند کرد. غیظ شومی تو چشم‌هاش بود، بی آنکه مرا هدف قرار دهد، تعلیمی را محکم آورد پایین، بعد به من نزدیک شد، تعلیمی‌اش را داد دست چپش، دست راستش را بلند کرد، زد تو گوشم. من زدم زیر گریه، سرهنگ به راننده‌اش اشاره کرد. او هم پیاده شد، آمد به طرف من، و به کمک راننده، دست و پای مرا گرفتند و با پس‌گردنی انداختند تو جیب. روی صندلی عقب نشنم. سر باز هم کنار من نشست، و بعد سرهنگ سوار جیب شد. و جیب راه افتاد. راننده گفت: «جناب سرهنگ کجا بریم؟» «تبریز.» من فریاد زدم: «تبریز؟ برای چی؟» سرهنگ فریاد زد: «خفه شو، متجاسرا» متجاسر عنوان وحشتناکی بود که در آن زمان به مخالفهای حکومت داده بودند. او بر اندام راست شد. میدان را دور زدیم، پیچیدیم تو خیابان اصلی و در عرض چند دقیقه از مهاباد آمدیم بیرون، و راه افتادیم به طرف تبریز، در طول راه، من پشت سر هم می‌گفتم: «من بی‌گناهم! من اصلاً به سیاست کاری ندارم!» و سرهنگ داد می‌زد: «خفه شو! قضیه در رکن دوم معلوم می‌شود!» من گفتم: «پس اجازه بدهید، من به منزلت اطلاع بدهم. آنها نگران می‌شوند!» «خفه شو!» و بعد گفت جیب را نگه دارند. من فکر کردم وسط جاده پیاده‌ام می‌کنند. خوشحال شدم. ولی اشتباه می‌کردم. به سر باز دستور داد پیاده شود. خودش بلند شد، آمد کنارم نشست، و بعد سر باز سوار شد و روی صندلی جلو نشست. سرهنگ دستور داد که جیب به حرکت خود ادامه دهد، ولی آهسته‌تر برود. و بعد گفت: «اگر پسر خوبی باشی، نرسیده به میان‌دو آب آزادت می‌کنم.» گفتم: «باور کنید من پسر خوبی هستم. من کاری نکردم. من اصلاً سیاسی

نیستم.» گفت: «بارك الله پر خوب. من قصد یسدی ندارم. نیت من، نیت خوبی است. فقط قول بده که پسر خوبی باشی!» «قول می‌دهم! قول می‌دهم!» «قول بده که هر کاری می‌گویم بکنی!» «قول می‌دهم. من در خدمت آماده‌ام.» گفت: «حالا شدی آدم مبعول، حالا عقلمت سر جاش آمد.» و بعد به راننده‌اش گفت: «بپیچ تو آن جاده قاطر رو، وسط درختها ننگه دار!» من گریه‌ام گرفت، گفتم: «جناب سرهنگ، می‌خواهید چکار بکنید؟» «عاقل باش پسر! تو کدقوله دادی؟» جیب توقف کرد، به راننده و سر باز گفت: شما برید، بگردید، بعداً صداتان می‌کنم.» راننده و سر باز پیاده شدند، رفتند.

از آن لحظه به بعد، دنیا برای من در يك چیز خلاصه شد. بزرگ شدن و انتقام گرفتن از شادان. هردو خواهرم، بیاتمور، فرزاد و مساهی و جابلونسکی هم این مسأله را می‌دانستند.

چهار یا پنج روز بعد اتفاق غریب دیگری افتاد. رفته بودم گردش. وقتی برگشتم، دیدم همان جیب جلو در خانه ایستاده. جلوتر که رفتم، دیدم راننده همان راننده نیست. اول فکر کردم برگردم، راهم را بکشم، بروم، و بعداً به‌خانه برگردم. ولی کنجکاویم تحریک شده بود. رفتم تو. آن بالا، روی ایوان، پدرم نشسته بود، قلیان می‌کشید. مادرم چسادر سرش کرده بود، نشسته بود، و سودابه، کنار پنجره باز اتاق، نشسته بود و همسان سرهنگ را که چند روز قبل آن بلا را سر من آورده بود، تماشا می‌کرد. سرهنگ داشت با نعلیمی‌اش بازی می‌کرد. سرهنگ، همینکه مرا دید، داد زد: «هوشنگ‌خان، هوشنگ‌خان، بفرمایید بالا.» وسط پله‌ها نهمیند را دیدم، گفت: «رئیس دژبان تبریز آمده خواستگاری سودابه.» وقتی به ایوان رسیدم. سرهنگ بلند شد، با من دست داد. از پشت لبخندش، همان حالت غیظ آلود تو چشمه‌اش و تصویرش پهن شده بود. دستش را گذاشت روی شانهم. آیا این همان آدم بود؟ و بعد به‌صراحت حرفش را در میان گذاشت: «مدرسه‌های مهاباد و میاندوآب و مراغه، به‌درد هوشنگ‌خان نمی‌خورد. هوشنگ‌خان هم بیاید تبریز، من خودم می‌فرستمش دبیرستان فردوسی.» مثل اینکه معامله تمام شده بود. پدرم گفت: «هوشنگ بنشین يك چایی بخور!»

نشستم. مادرم گریه می کرد. بعدها ازش پرسیدم اگر موافق نبود، چرا حرفی نزد. گفت: «پدرت باید تصمیم می گرفت. من چکاره ام؟» و بعد، پدرم گفت: «ازدواج خوبی است. تو این بلبشو رئیس دژبان به درد می خورد.» سودابه نه موافق بود، نه مخالف. بعدها سراپا موافق بود.

و بعد، درس در دبیرستان فردوسی بود و درس در دانشگاه تبریز و در تمام مدت گزارش به رکن دو، و بعد انتقال از سمت گزارشگر رکن دو، به ساواک تبریز، در شروع کار ساواک، و بعد آشنایی با بیلتمور و بعد رفتن به آمریکا. و در آمریکا هر کاری کردم، نتوانستم بیلتمور را پیدا کنم. یک بار در واشنگتن از سر کلاسها در رفتم، بار دیگر، در «تکراس»، وقتی دوره مخبرات می دیدم، و دفعه سوم، وقتی در «مریلند»، دوره استراتژیهای مبارزه با شوروی را می دیدم. می خواستم آمریکا بمانم، به دنبال کار خودم باشم. ولی همیشه مأمورها پیدا می کردند، برم می گردانند سر کلاسها. بار آخر گفتند اگر در بروم می گذازندم تو هواپیما، و می برندم تحویل دولت ایران می دهند. حالا هویت دهها آدم را که برای گذراندن دوره های مختلف آمده بودند، می دانستم. این آدمها برمی گشتند ایران. من قرار نبود به این زودی برگردم. علاوه بر فارسی و انگلیسی و ترکی، دوزبان دیگر را، به سرعت و کامل، یاد گرفتم: اسپانیولی و روسی. اسپانیولی را برای کارهایی که امکان داشت در آمریکای لاتین پیش نیاید، یادم دادند. روسی را به دلیل منطقه. در سال ۴۱، نخستین مأموریت مهم را با موفقیت به پایان بردم. در بین گروههای دانشجویی ایران نفوذ کردم، تارأس هرم تشکیلاتیشان رفتم، گزارش کارم را دادم، و بعد قدم به قدم عقب نشستم و بیرون آمدم. ولی حس فرار اجازه نمی داد به کارم دل بدهم. می خواستم جدا از ساواک و سیا زندگی کنم. به ایران هم نمی خواستم برگردم. در سال چهل و دو، وقتی در مؤسسه «هوور» در «استنفورد»، دوره تاریخ کمونیسم در خاورمیانه را می دیدم، همراه با معشوقم «الیزابت کیسی»، که او هم مأموری سرخورده بود، در رفتم. رفتیم به طرف جنوب. قرار بود اول در مکزیک مخفی شویم، و از آنجا عازم سایر کشورهای آمریکای لاتین بشویم. دولت آمریکا با

عوامل نفوذی خود در تشکیلات چپ مکزیك دست بکار شده. مقاله‌ای در يك روزنامه چپ مکزیکی چاپ شد که در آن به فعالیت مخفی دو جاسوس سیا در مکزیك اشاره شده بود. بلبشو و قشقرق غریبی به پا شد. دولت مکزیك حاج و واج مانده بود. يك چیز بسیار جزئی ابعاد عظیمی پیدا کرده بود. دوسه شب، از این هتل به آن هتل می‌رفتیم، از شهر زدیم بیرون. تو کلبه‌های دهاتی را همان نمی‌دادند. الیزابت می‌گفت: «بگیرند، می‌کشندمان!» بالاخره دولت مکزیك دستگیرمان کرد. با ماشین تامرزا کالیفرنیا و مکزیك بردندمان و در جنوب «سن‌دیگو»، تحویل مقامات آمریکایی دادند. چپ مکزیك پیروزی خود را جشن گرفت. ما را یکر است از «سن‌دیگو» فرستادند به واشنگتن. تهدیدات لازم را کردند، ولی بعد تصمیم گرفتند به سفرهای بی‌بازگشت بفرستندمان. اولین سفر بی‌بازگشت جالب بود. البته من دیگر تصمیم گرفته بودم در نروم. ولی «الیزابت» هنوز امیدوار بود که بتواند در برود و گزارش کارهای سری تشکیلات را در اختیار يك کشور مخالف آمریکا بگذارد.

یازده نفر ما را در رأس چهل پنجاه نفر کوبایی تبعیدی روانه کوبا کردند. قرار ما هاوانا بود. «الیزابت» و من می‌دانستیم دو نفری که اطراف ما کاشته‌اند و مدام با ما هستند، مأموریت دادند در صورت فرار به کشندمان. وقتی در ساحل پیاده شدیم، هوا هنوز تاریک بود. «الیزابت» بیقرار بود. می‌دانستم قصد فرار دارد. با ایما و اشاره فهماندم این کار را نکند. سودی نداشت. بقیه مأمورهای دانستند او، عشق من است. روی خاک مرطوب، زیر درختها دراز کشیده بودیم. من برگشتم بوسیدمش، آهسته در گوشش گفتم: «فرار نکن!» گفت: «این دفعه نرم، هرگز نمی‌توانم برم.» همانطور که به پشت دراز کشیده بود، عقب عقب شروع کرد به خزیدن به طرف درختهای متراکم‌تر. گوشش به حرف من بدهکار نبود. رفت و میان درختها گم شد. من فقط دیدم که یکی از مأمورها، صدا خف‌کن طپانچه‌اش را نصب کرد، و چند بار به طرف جنگل آتش کرد. سقوط ناگهانی چیزی سنگین را وسط شاخه‌ها و بوته‌ها شنیدم. بلند شدم، مثل بقیه مأمورها دویدم. صورت «الیزابت»

گل آلود بود. یکی از مأمورها چراغ قوه انداخت. یکی از گلوله‌ها به پشت سرش خورده بود. موهای بور الیزابت با نظمی هندسی سوخته بود و یک سوراخ عمیق و سرخ و سفید، وسط این نظم هندسی پیدا شده بود. الیزابت را همان‌جا دفن کردیم. مأموریت ما در کوبا، مثل بقیه مأموریتها در کوبا با شکست مواجه شد. وقتی برگشتیم، برایم تشویق‌نامه صادر کردند. ولی می‌دانستم که فرار بیهوده است. و بعد از تهران سر در آوردم، و بارها به تبریز رفتم. و دوباره ماجراهای الی و شادان بود. و شادان، گرچه از من حساب می‌برد، می‌دانستم ته دلمش کوچکترین ارزشی برایم قائل نیست. در ذهن او نیز همان خاطره بود: زیر درختها، تو راه مهاجرت و میان دو آب، تو آن جیب منحوس ارتشی. گزارشهای مربوط به آذربایجان و شادان و سایر مقامات تبریز را هم فرزام می‌گرفت. فرزام رئیس بود.

وقتی که گند کار شادان در آمد، من مأمور نابودی او شدم. آدرس شیرازش را در اختیارم گذاشتند. تو هتل زندگی می‌کرد. گماشته‌ای که او دنبالش بود، با شعور از آب در آمده بود و در دانشگاه شیراز درس می‌خواند. در شیراز اولین کاری که کردم این بود که گفتم گماشته را توقیف کنند. گماشته در توقیف ماند و جان سالم بدر برد. بعد به تیمسار تلفن کردم. خیالی تعجب کرد. گفتم: «من برای مذاکره با استاندار اینجا آمده‌ام.» پرسید: «الی که نمی‌دانند؟» گفتم: «نه.» زیاد حرف نزدیم. فقط از من قول گرفت که آدرسش را به کسی ندهم. گفتم: «چرا؟» گفتم: «بعد جریان را بهت می‌گویم.» می‌دانستم سوءظن پیدا کرده. گفتم: «آمریکاییها معتقدند که اگر تیمسار شادان نبود، آذربایجان از دست رفته بود.» و بعد اضافه کردم: «شغل خوبی برای شما در نظر گرفته‌اند.» «چی؟» «وابسته نظامی ایران در آمریکا.» «واقعاً؟ ماورم نمی‌شود!» گفتم: «آمریکاییها خدمات شما را فراموش نکرده‌اند.» و بعد خدا حافظی کردم و گوشی را گذاشتم.

یک ساعت بعد از غروب، رفتم به هتلمش. تو کیف بزرگ دیپلماتیکم یک ساپور گذاشته بودم. ساپور را بعد از ظهر از بازار خریده بودم.

در «اطلاعات» هتل گفتند: «تیمسار تو اتاقش منتظر شماست.» از پله‌ها رفتیم بالا. جابلونسکی گفته بود: «کار تو و تمیز ازت می‌خواهیم.» در اتاق تیمسار نیمه‌باز بود. در زدم. صدایی نشنیدم. دوباره در زدم. صدای خفه‌ای گفت: «بیا تو!» با عجله رفتم تو. تیمسار روی زمین افتاده بود. يك كارد تا دسته رفته بود توپشتش. «کی این کار را کرده؟» «چطور شد؟» صدایش مفهوم نبود، گفت: «يك زنا» «قیافه‌اش را ندیدی؟» «خوب ندیدمش!» «جلس می‌زنی کی بود؟» «نمی‌دانم.» «خواهرت کجاست؟» «تبریز.» «حتم می‌دانی؟» «آره!» و بعد دیدم در حال مرگ است. باید پیش از آنکه می‌مرد، کارم را می‌کردم. حرفهایی که می‌زد، مفهوم نبود. از سوسن می‌گفت، از ته‌مینه می‌گفت، از الی می‌گفت. بلندش کردم، انداختمش روی میز، همان‌طور دمر. بعد لباس‌هاش را در آوردم. نالید: «چکار می‌کنی؟» پس هنوز می‌فهمید در اطرافش چه می‌گذرد. دوروبرم را نگاه کردم. در باز بود. رفتم در را بستم، زبانك قفلش را هم انداختم. لخت لختش کردم. در جایی که به دلیل دمر افتادش نمی‌شد لباسش را کند، لباس را جردادم. حالا دیگر هذیان می‌گفت: «چکار داری می‌کنی، ته‌مینه؟ ته‌مینه؟» تن نحیف و لختش، مثل يك کمر بند باریك. وسست و کهنه بود. کارد را آوردم با لباسش تمیزش کردم، بردم گذاشتم تو کیف دیپلماتیکم ساطور را در آوردم. تیمسار را برش گرداندم. گفت: «ته‌مینه؟ چرا؟ سوسن؟ الی؟» داشت هذیان می‌گفت. ساطور را نشان دادم گفتم: «قرابو است تو بشوی وابسته نظامی ایران در آمریکا؟» «چی؟ ته‌مینه؟ سوسن؟ الی؟ چی؟» بعد گفتم: «مادر سگ! مهاباد یادت هست؟» «چی؟ چی؟ ته‌مینه؟ چی؟ هوشی؟» آیا واقعاً مرا می‌شناخت؟ ساطور را گرفتم جاو چشمش: «مهابادا مهابادا یادت هست اهان؟ پدر سگ! یادت هست!» و ساطور را بلند کردم و درست روی وسط سینه‌اش فرود آوردم. تمام هیكلش متشنج شد. پاهایش را بالا انداخت. خون از دهنش بیرون پرید. بعد دقیقاً مثل يك قصاب حرفه‌ای ساطور را فرود آوردم، و تنش را شقه کردم. سرش را بریدم. شقه‌ها را جدا نکردم. دستهایش را کشاندم، آوردم گذاشتم وسط

پاهایش، و سر بریده‌اش را گذاشتم بین دستهایش، و بدن بی سر را روی میز گنده دراز کردم. رفتم ساطور را توحمام شستم، با حواهد خشک‌کش کردم، بردم ساطور را گذاشتم تو کیف دیپلماتیک، در کیف را بستم. رفتم جلو آینه ایستادم. خودم را مرتب کردم. قطرات خون را که روی سرو صورتم و لباسم پاشیده بود، شستم. از اتاق آمدم بیرون، در را بستم، رفتم.

روز بعد اعلام شد که تیمسار شادان را در اتاق هتل کشته‌اند، و بعد در محافل خصوصی گفتند که تیمسار در زمان مرگ لخت بود... و يك جوان لخت هم تو اتاقش بوده. هرگز نفهمیدم به چه دلیل قاتل اول تیمسار بعد از فرو بردن کارد تو پشت تیمسار، و در رفتن از هتل، دوباره به هتل برگشته، و چرا لخت بود. وقتی اعلام شد اسم جوان ناصر سهرابی است، من خودم را بکلی نسبت به ماجرا بی تفاوت نشان دادم، گرچه خوب می‌دانستم که ناصر کسی جز پسر خواهرم نمی‌تواند باشد. در ذهن من کاملاً محرز بود که ناصر کسی جز او نیست. فقط برایم روشن نبود بچه دلیل بعد از فرو بردن کارد تو پشت تیمسار او را رها کرده، رفته، و بعد به اتاق هتل برگشته است. بعدها استدلالم این بود که ناصر لابد فکر می‌کرده که با کارد نتوانسته بوده است کار تیمسار را بسازد، و لابد برگشته بوده تا کار را یکسره کند. دلم می‌خواست فقط يك چیز را دیده باشم. صورت ناصر را، وقتی که او وارد اتاق هتل می‌شد و می‌دید مقتول او به صورت دیگری درآمده است. چه حالی پیدا کرده بود؟ حتماً تصور می‌کرد حافظه‌اش را از دست داده است. فکر می‌کرد خود او این کار را کرده است. ولی چرا لخت شده بود؟ تصور عمومی بر این بود که تیمسار که به انحراف جنسی شهرت داشت، به پسر جوانی نظر پیدا کرده بود و پسر جوان اجازه داده بود او گمان کند تسلیمش شده است، ولی در يك لحظه خاص از موقعیت استفاده کرده، به زندگی تیمسار خاتمه داده است، ولی چون می‌خواست ماهیت تیمسار بر همه روشن شود، و در صورت امکان می‌خواست تمایلات جنسی تیمسار سبب شود که مقامات صالحه او را تبرئه کنند، جیب کشیده و همانطور لخت منظر شده تا مردم و یا مقامات صالحه وارد اتاق شوند.

شایعات عجیبی به اذهان مردم راه یافت. يك عده گفتند نمره‌های تیمسار را شنیده‌اند، و يك عده گفتند دولت می‌خواسته تیمسار را از بین ببرد. الی گمان می‌کرد هم‌دش زیر سر شاه است. و من به‌صراحت تمام بدو می‌گفتم: «خواهر اشتباه می‌کنی. قاتل تیمسار يك جوان هفده هجده ساله است.» جوانی که کارد را در پشت تیمسار فرو کرده بود، از آن جوانی که بیرون مهاباد. تو راه تبریز، بدتور تیمسار خورده بود، فقط یکی دو سالی بزرگتر بود. راجع به يك چیز، در ذهن من تردید نبود: قاتل اول تیمسار ناصر بود. قاتل واقعی او من بودم؛ خواهرم ته‌چینه، پسرش را به‌منظور قتل تیمسار تربیت کرده بود. دنبال ته‌چینه نرفتم. «بود» کاری برای نجات ناصر نکرد. گزارش من بدجالونسکی و فرزام این بود که قتل را من مرتکب شده‌ام، ولی آن جوان بدآورده است. جالونسکی گفت: «صدش را در نیارید.» دولت ناصر را اعدام کرد.

سراسیمه بلند شدم، در سونا باز بود. غول درشتی که فقط يك شورت تنش بود در برابرم قد کشیده بود. مدت‌ها بود خوابم برده بود.

«زهره ترکم کردی، حاجی!»

«نترس، هنوز وقتش نرسیده. امروز روز دوم است.»

«مگر من دو روز خوابیدم؟»

«نه. دیروز روز اول بود، امروز روز دوم است.»

«پس تو هفت ساعت دیروز را يك روز حساب می‌کنی؟»

«این بازاری‌ام. حساب دستم است. دیروز روز اول بود، امروز روز دوم است؛ فردا روز سوم. پس فردا صبح میری.»

صبحانه را گذاشته بود روی تخت. من می‌دانستم که اجازه خواهد داد بیروم دستشویی. ولی دلم می‌خواست گردش بگذارم اجازه دهد چند روز بیشتر توخاندش بمانم.

«حاجی ساعت چیده!»

«هشت صبح.»

«پس تو چرا سرکار نرفتی؟»

«صبح عنبر و بچه‌ها را فرستادم شمال. عنبر نفهمید تو اینجایی!»

«ولی من صدای ماشین نشنیدم.»

«لابد مثل سنگ خوابیده بودی!»

و بعد چشمش افتاد به کاغذهایی که شب قبل سیاه کرده بودم.

«اینها چیه؟»

«بعداً می‌فهمی.»

«یعنی چی؟»

«یعنی اینکه می‌خواهم اگر برای من اتفاقی افتاد، این کاغذها به دست

دولت برسد.»

«تو این خانه برای تو اتفاقی نمی‌افتد، مگر اینکه پس‌فردا از این‌جا

نری. آنوقت خودم خدمت می‌رسم. این کاغذها را هم می‌برم، آتش

می‌زنم. حتی خودت را هم آتش می‌زنم.»

«حاجی تو این کاره نیستی! دشمنهای واقعی من آدمهای دیگری

هستند.»

«من نمی‌دانم تو چکاره هستی. فقط می‌دانم اگر از این‌جا نری،

سربه‌نیستت می‌کنم. حالا پاشو برو دستشویی، چون چند دقیقه دیگر کارگر

می‌آید.»

«کارگر، برای چی؟»

«از موقعی که از لندن برگشتیم، این کارگر هفته‌ای دو روز می‌آید»

اینجا کار می‌کند. زن خوبی است. خیلی مؤمن و مقدس است. کارش را

می‌کند، پولش را می‌گیرد، میرود دنبال کارش.»

«سونا را هم ترو تمیز می‌کند؟»

«نه بابا، اصلاً نمی‌داند سونا یعنی چی؟ کاری به کار تو ندارد، برو دستشویی،

زود برگرد.»

بلند شدم، رفتم دستشویی. بیرون، هوای صبح معرکه بود. آب استخر،

پاك و تمیز و بی موج، از خلال درختها دیده می‌شد. ولی من نگران بودم. کارگر دیگر چه صیغهای بود؟

وقتی برگشتم به حاجی فانوس گفتم نگران شده‌ام. از وجود کارگر تو خانه‌اش اطلاع نداشتم.

«اگر می‌خواهی، همان ریش و سییل را بگذار، از این خانه برو.»

«از کجا معلوم این زن با دولت در ارتباط نیست؟»

«خل شدی زن بدبخت به خاطر هفتاد هشتاد تومان پول می‌آید خانه

به این بزرگی را تو تمیز می‌کنی. به دولت چه ربطی دارد؟»

«از کی شما صاحب کارگر شدید؟»

«گفتم که، از لندن که برگشتیم، یکی دو هفته بعد، این زن را دیدیم

که سر کوچه نشسته گدایی می‌کند. چادر سرش بود. گفت آقا اجازه بدهید

بیایم تو خانه‌تان کار کنم. عنبردلش به حال زن سوخت. گفت ما کلفت دائمی

نمی‌خواهیم. ولی اگر هفته‌ای دوز بیایی، مانعی ندارد. بعد عنبر تلفن

کرد به دوست و آشنا. حالا هفته‌ای دوز می‌رود خانه رستمیان، دوز هم

می‌رود خانه صندوق‌سازان، و دو روز هم می‌آید خانه‌ما. اوایل بچه‌اش را

هم می‌آورد. عنبر گفت اگر بچه‌اش را می‌آورد، دیگر نیاید. دفعه بعد، دیگر

بچه‌اش را نیاورد. من ازش ضامن خواستم. رفت از يك آذربایجانی معتبر

مهرفی نامه آورد. ترس، آدم بی‌آزاری است.»

«ترك است؟»

«نه، ترك نیست. معرفش آذربایجانی است.»

«حاجی، اگر بفهمد يك نفر تو سونا قائم شده، می‌رود به همه

می‌گوید.»

«توساكت باش. من در را قفل می‌کنم، میرم. کارگر چه کاری به سونا

دارد؟»

«حاجی، در را قفل نکن!»

«نه، قرار ما بر این بود در را قفل کنم.»

«حالا که عنبر نیست.»

«نباشد. مهم نیست. بعلاوه، اگر در را قفل کنم، کارگر می‌فهمد که کسی آن تو نیست. و دیگر مزاحم تو نمی‌شود.»

و در را قفل کردم و رفت. صدای بایش را موقمی که از پله‌ها بالا می‌رفت، شنیدم. و بعد زنگ زدند. حاجی در را از بالا باز کرد. از سوراخ در تماشا کردم، ولی چیزی ندیدم. فقط فهمیدم که يك نفر از پله‌ها بالا رفته است. چهار پنج دقیقه بعد، صدای قدمهای سنگین حاجی فانوس روی پله‌ها بلند شد. در بسته شد، حاجی ماشینش را روشن کرد، یکی دو دقیقه منتظر شد. لابد می‌خواست ماشینش گرم شود. و بعد رفت. نیم ساعت بعد، نشسته بودم جریان مرگ حسین، مترجم کرازلی را می‌نوشتم. وقتی که از کمیته انقلاب فرار کردم، فقط يك هدف داشتم، نابود کردن مترجم کرازلی. حتماً حاجی مجبار به او گفته بود که من دستگیر شده‌ام، و او حتماً برگشته بود به همان خانه‌ای که من از آنجا فرشته را برداشته، به‌خانه‌ی او برده بودم. چاره‌ای نداشتم. فرشته را باید نابود می‌کردم، هیچ گمان نمی‌کردم جسد فرشته را پیدا کنند. هر قدر قسم خورد که خواهر مترجم نیست، نپذیرفتم. تهدیدهایم به جایی نرسید. نتوانستم حسین را بکشم به کوچه‌ی آذرشهر یا خانقوزرا، و از شرش خلاص شوم. و وقتی آنها چند نفری به‌خانه‌ی او رفتند، و از آنجا آمدند بیرون و رفتند خانه‌هایشان، برایم مقدور نبود درست و حسابی تعقیبشان کنم. در کمیته گفتیم قاتل فرشته مأموری است که زمانی ساواک در اختیار من گذاشته بود. ولی حاجی مجبار حرفم را قبول نکرد. به محض اینکه از کمیته انقلاب در رفتم، و توخانه‌ی همان تی‌سار شفایی لباس شخصی پوشیدم، به این فکر افتادم که حسین را پیدا کنم. تلفن کردم به آن شماره امیریه. گوشی را که برداشتند، شیون غریبی به گوشم رسید. جواب درست و حسابی نشنیدم. حسین کجا بود؟ دوسه ساعت تو خیابانهای تهران گشتم. دوباره تلفن کردم، حسین را خواستم. گفتند نیست، رفته خانه‌ی خودش. يك پیرزن بود که حرف می‌زد، صدایش با صدای آدمهایی که تا آن موقع جواب تلفن را داده بودند، فرق می‌کرد. حالا مسأله این بود: منظور پیرزن از خانه‌ی خودش کجا بود؟ در تهران، جایی جز آن کوچه‌ی آذرشهر نمی‌توانست داشته باشد. نگاه کردم

به ساعت، ساعت یازده شب بود. باید خودم را می‌رساندم به آن خانه. از کوچد پسکوچه‌ها می‌رفتم. می‌ترسیدم کسی بشناسدم. نباید ریسک می‌کردم. اگر دوباره می‌گرفتم. کارم زار بود. دست خالی هم کارم زار بود. آیا حسین تو آن خانه تنها بود؟ شاید در طول این چند ساعت که از کمیته انقلاب در رفته بودم، حاجی جبار همه را خبر کرده بود، و آنهایی که باید به حسین کمک می‌کردند، پیش او رفته بودند، و حالا در کنار او بودند. چطور بار اول توانسته بودم خانه آذرشهر را پیدا کنم، و چطور توانسته بودم جلو زندان قصر سبز شوم، همه مسائل بدیهی و ساده‌ای بود. آن جوان بی‌تجربه باخیلیها صحبت آدمی به‌نام حسین تنظیمی را کرده بود، و بالاخره آدمهایی که از جاهای مختلف به ما گزارش می‌دادند، ماجرای قرارهای حسین را در اختیار من گذاشته بودند. من به محض رهایی از دست آدمهایی که راننده‌های تاکسی در روز فرار شاه مرا به آنها سپرده بودند، در جریان تحولات مربوط به حسین قرار گرفته بودم. همه اطلاعات ریخته شده بود تو دستگاهها. و دستگاهها، فرمان قتل حسین را بصراحت صادر کرده بودند. کلیدها را هم در اختیارم گذاشته بودند. نامه حسین به ته‌مینه را گپو آورده خوانده بودم، و بعد، بوسیله خود همان جوانك، آن را راهی آدرس ته‌مینه کرده بودم. به ته‌مینه دست نمی‌خواستم بزنم. پسرش ناصر و من، دو تایی، بدون آنکه ناصر عملاً بفهمد و ته‌مینه بتواند بفهمد، قاتل‌شادان بودیم. شادان دشمن مشترك من و ته‌مینه بود.

ولی ماجرای حسین فرق می‌کرد. حسین می‌توانست مقطع تجدید اختلاف باشد. اگر حکومت آینده روابط خوبی با آمریکا پیدا می‌کرد، آدمی مثل حسین، با احیا کردن موضوع کراولی، اعدام جزایری و دیگران و زندانی شدن خودش، می‌توانست آتش اختلاف بین آمریکا و ایران را دوباره دامن بزند. جلو زندان قصر. برغم تیراندازی دقیقم نشد از شرش خلاص شوم. تعقیبهای بعدی، نتیجه‌ای نداد. آن پسر، سهراب، شنیده بود که در میان اطرافیان ته‌مینه کسانی هستند که اطلاعاتی در اختیار من می‌گذارند. و علت اینکه نتوانست جلو زندان قصر با حسین تماس بگیرد،

این بود که می‌ترسید تماس گرفتن با او، زندگی خودش و حسین را یکجا به خطر بیندازد. و بعد گم و گور شد. معلوم نشد کجاست. من هم دنبال کار او را نگرفتم، چون بوسیله فرشته، شماره تلفن محلی را که حسین در آنجا زندگی می‌کرد، پیدا کرده بودم. وانگهی، هنوز گزارشهایی از اطرافیان تهمینه می‌رسید. ولی حالا وضع فرق می‌کرد. دو هفته در بازداشت بودم، و از جریان مسائل بی‌خبر. حسین هدف اصلی من بود. اولاً وجود او زندگی شخصی خودم را به خطر می‌انداخت؛ ثانیاً جدا از مسئله خودم، مسئله «بورو» هم بود. اگر زنده می‌ماند، بر علیه خود من شهادت می‌داد، و وجودش، خود به خود، شهادتی محکم بر علیه «بورو» هم بود. می‌دانستم اگر دستگاههای خانه ماهی والی را روشن می‌کردم، اولین فرمانی که جابلونسکی دیکته می‌کرد، نابودی حسین بود.

همه اینها، وقتی از کوچه پسکوچه‌ها عازم کوچه آذرشهر بودم، از ذهنم می‌گذشت. کسی تو کوچه پسکوچه‌ها نبود. به محض اینکه از دور چراغ قوه مأمورها را می‌دیدم، راهم راجع می‌کردم، از جای دیگری رفتم. همه جای تهران را مثل کف دستم می‌شناختم، و دور ماندن از چشم مأمورها و گمراه کردنشان کار ساده‌ای بود. وانگهی مأمورها بیشتر ماشینها را می‌گشتند، به پیاده‌ها کاری نداشتند. تو یک خیابان فرعی یک قصابی دیدم. دور و برم را نگاه کردم. کسی نبود. رفتم یک سنگ نسبتاً بزرگ پیدا کردم. نشانه گیری کردم، سنگ را بدطرف شیشه پنجره قصابی پرت کردم. شیشه شکست. من پریدم تو جوی آب، و سرم را دزدیدم. یکی دو دقیقه بعد از شکستن شیشه، کمی دورتر از قصابی، سر و صدایی از یک ساختمان بلند شد. انگار یک عده پشت بام ساختمان بودند. آرام آرام سرم را بلند کردم. چند نفر روی بالکن یک خانه روشن ایستاده بودند و باهم حرف می‌زدند. پیشان زن هم بود. بعد که سر و صدای دیگری نشنیدند، رفتند تو، و چراغ را خاموش کردند. می‌دانستم که سنگ شیشه قصابی را خرد کرده است. آرام بلند شدم، راه افتادم. رفتم پایین خیابان، از عرض خیابان رد شدم، و بعد از زیر همان بالکن که چند دقیقه پیشتر، آن آدمهای کنجاو بر آن ظاهر شده

بودند، ردشدم. در تمام مدت اطرافم را می‌پاییدم. کسی را نمی‌دیدم. آمدم رسیدم دم در قصابی. خرده شیشه‌ها زیر کفشهایم خرد تو مـی‌شد. رفتم تو قصابی، ساطور را برداشتم. زدم زیر بارانی‌ای که از زن تیمارشقایمی گرفته بودم، و آمدم بیرون.

حالا در عرض چند دقیقه می‌توانستم به کوچه آذرشهر برسم. ولی باید خیلی دور و برم را می‌پاییدم. شاید همه آدمهای حاجی‌جبار آن دور و بر بودند. تو آذربایجان بودم. رفتم پایین کوچه آذرشهر، و نگاه کردم. کسی تو کوچه دیده نمی‌شد. اگر حتی آدمهای حاجی‌جبار آنجا بودند، من نمی‌توانستم ببینمشان. باید، نه از داخل کوچه آذرشهر، بلکه از يك کوچه دیگر که موازی آن بود، خودم را می‌رساندم بدجلو وزارت کار، و از آنجا هم کوچه را دیدم می‌زدم. بالاخره از یکی از بسکوپچه‌ها خودم را به آیزنهاور رساندم. از عرض خیابان گذشتم. ماشین زیاد بود. عابر پیاده هم تك و توك دیده می‌شد. از جلو وزارت کار کوچه را دیدم. کسی نبود. اطراف کوچه هم کسی نبود. از عرض خیابان گذشتم، رفتم تو کوچه آذرشهر. يك بار دیگر دور و برم را نگاه کردم. کسی مراقب من نبود؛ زنگ زد، منتظر شدم. جواب نمی‌دادند. دوباره زنگ زد، و منتظر شدم. این بار، بدون آنکه پرسند من کی هستم در را باز کردند. شاید آدمهای حاجی جبار آن تو بودند؛ باید ریسک می‌کردم. رفتم تو. پای پله‌ها ساطور را از زیر بارانی در آوردم. از پله‌ها بالا رفتم. زنگت در آپارتمان را زدم. چند لحظه طول کشید تا در را باز کنند. در که باز شد، در برابرم کسی جز حسین نبود. نمی‌دانستم آدم دیگری تو خانه هست یا نه. حسین. حاج و واج نگاهم کرد. انگار خواب می‌دید. ساطور را بلند کردم و درست روی فرق سرش فرود آوردم. ناگهان فریاد زد: «شادی! شادی!» و من ساطور را دوباره فرود آوردم، درست مثل قصابی که بنخواهد گوساله‌ای را شقه کند. حسین افتاد، و من ساطور را انداختم تو آپارتمان، از پله‌ها دویدم پایین، از در کوچه زدم بیرون و دویدم تو آیزنهاور. چرا فریاد زد: «شادی!»؟ چرا؟ بعدها فهمیدم در آن لحظه منتظر تهمینه بود. چرا فریاد زد: «شادی!»؟ چرا انگفت: «تهمینه!»؟

نشسته بودم بدحسین فکرمی کردم؛ و آن فریاد «شادی» خواستش که ناگهان احساس کردم انگار حمام دارد گرم تر می شود. آیا کسی سونا را روشن کرده بود؟ از همان سوراخ در نگاه کردم. زنی چادر به سر روی سنگی که دیروز عصر حاجی فانوس روی آن دراز کشیده بود، رو به استخر نشسته بود. حتما داشت آب استخر را تماشا می کرد. صورتش را نمی دیدم. ولی احساس می کردم، می شناسمش. کجا دیده بودمش؟ ولی زنیهای چادری همشان شبیه هم هستند، یکیشان را دیده باشی، انگار همه را دیده ای. بلند شد. راه رفتنش هیچ شباهتی به راه رفتن يك كلفت نداشت. دیده بودمش. می دانستم که دیدمش. کجا؟ جلوخانه الی؟ نه. تو کمینه انقلاب؟ نه. تو خانه ماهی؟ نه. وقتی نزدیک تر شد، و دماغ و لبها و چشمهایش را دیدم، فهمیدم کجا دیدمش. و موبراندامم راست شد. این زن چطور از این جا سردر آورده. کی آدرس این جا را به او داده؟ پس وقتی من می دیدمش، و فکر می کردم مال یکی از آپارتمانهای دیگر است، در واقع مال همان آپارتمان بود؟ چند بار دیده بودمش؟ وقتی که در آن روزها آپارتمان حسین را می پاییدم. گاهی این زن چادری را می دیدم که از در ساختمان می آمد بیرون، یا می رفت تو. ولی هرگز نتوانستم بفهمم تو کدام يك از آپارتمانهای زندگی می کنی. شاید «شادی» این زن بود، و در لحظه آخر، حسین او را می خواست.

آمد جلوی در حمام سونا ایستاد. موقمی که از استخر دور شده بود و به در حمام نزدیک می شد، لبها و چشمها و دماغش را می دیدم. این زن حتماً زیبا بود. ولی می ترسیدم. در ضمن فکر می کردم نباید بفهمد من این تو هستم. آیا می دانست کسی تو حمام سونای حاجی فانوس پنهان شده؟ چرا سونا داغ شده بود؟ داشتم عرق می ریختم. تنم می خارید. در این خانه کسی جز این زن نبود. ولی این زن چه کاری به سونا می توانست داشته باشد؟ حرف زد:

«من می دانم تو آن توهستی. تو هرگز نمی فهمی که چطور من پیدايت کرده ام. امروز عده من تمام می شود. چرا حسین را کشتی؟ او قرار بود شوهر من بشود، پدر بچه من بشود. چرا او را کشتی؟»

معلوم بود او می‌داند من کی هستم، و تو حمام سونا نشسته‌ام و دارم به حرفهای او گوش می‌کنم.

«اگر او را نکشته بودی، امروز روز عروسی من بود. امروز پسر من صاحب پدر می‌شد. چرا کشتیش؟ چرا؟ آنهمه زجر که از دست شما کشید، کافی نبود؟ چرا مرا از وجود او محروم کردی؟»

«تورا خدا مرا از این جهنم نجات بده! یک کلید پیدا کن، این در را باز کن! دارم می‌سوزم!»

«چرا فرشته را به چارمیخ کشیدی؟ چرا مرتضی را کشتی؟ چرا؟»
پس دشمن من، حاجی فانوس، جا بلونسکی و یا آده‌های حاجی جبار نبودند. دشمن من این زن بود.

«تورا خدا حمام را خاموش کن! دارم می‌سوزم! دارم خفه می‌شوم.»
«تو زندگی مرا به آتش کشیدی. تو کسی را که من دوست داشتم، کشتی. تو یک مرد بی‌آزار را کشتی. چرا؟ چرا؟»

«من کسی را نکشتم. در را باز کن، بیایم بیرون. آنوقت می‌فهمی که من نمی‌توانم قاتل باشم. حمام داغ شده. حرارتش دارد می‌رود بالا. هر چه بخواهی بهت می‌دهم.»

«پس بمان، بسوز، همانطور که من ماندم و می‌سوزم!»
و برگشت، رفت، روی همان سنگ کنار استخر نشست. پشتش به من بود. حتماً داشت آب استخر را تماشا می‌کرد.

«دارم می‌سوزم. نجاتم بدهید؟»
حرارت حمام بالاتر رفت. حالا نفسم داشت بند می‌آمد. جیغ کشیدم، دستها و لگلهایم را به دیوار حمام کوبیدم. بارها از تو سوراخ بیرون را نگاه کردم، زن نشسته بود. دچار هذیان شدم. گرما دیوانه‌ام کرد. احساس کردم به پشت دراز کشیده‌ام و پنجه‌های وحشی یک حیوان درشت روی سینه‌ام قرار گرفته. وپوزه‌ای بزرگ، دارد شکم را با خشونت تمام پاره پاره می‌کند. فریاد زدم، «دارم می‌سوزم! نجاتم بدهید! در را باز کنید! در را باز کنید! تورا خدا در را باز کنید!»

بخش چهارم

کتاب هشتم

نامهٔ ته‌مینه

برادر مهر بانم:

پس از خواندن همهٔ یادداشتهای هوشنگ، دیشب خواب عجیبی دیدم. ولی چیزی از خوابم یادمانده، جز يك جمله. يك نفر هر چند دقیقه تکرار می‌کرد: «بلندشو، از سنگان برو به کابل». خیلی مضحك است. اصلاً سردرد نمی‌آورم. سنگان کجاست؟ برای چی باید بروم کابل؟ اصلاً چرا باید خود خواب یادمانده باشد، و فقط همین چند کلمه یادمانده باشد؟ شاید تو که در دنیای اساطیر و رؤیا و هنر سیر می‌کنی، معنای آن را بدانی. من نمی‌دانم.

ولی می‌خواهم رازی را با تو در میان بگذارم که اگر یادداشت‌های هوشنگ را نخوانده بودم، آن را با تو در میان نمی‌گذاشتم. این راز مربوط به مرگ تیمسار شادان می‌شود.

به نظر من اگر هوشنگ به سراغ شادان نرفته بود، احتمالاً او زنده می‌ماند. و در این صورت ناصر اعدام نمی‌شد. علت اینکه ناصر را اعدام کردند این بود که تیمسار شادان به آن صورت عجیب کشته شده بود. در شقه کردن تیمسار شادان پسر من دخالتی نداشت. برادر من تیمسار شادان را به آن روز انداخته بود.

و راز من این است: کارد را ناصر در پشت تیمسار فرو نکرده بود، من کرده بودم.

گرچه من ناصر را برای گرفتن انتقام پدر و پدر بزرگش تربیت کرده بودم، ولی وقتی در تعقیب رد پای شادان به شیراز رسیدیم، تصمیم گرفتم خودم دست به کار شوم. پسر من میخواست مرا از این کار منصرف کند. گرچه خودش دلش میخواست تیمسار حتماً از بین برود، زای می گفت سرنوشت ما از سرنوشت تیمسار جدا شده. می گفت او پدر مرا کشته، ولی من نمیخواهم آدم بکشم، تو هم نباید آدم بکشی. ولی من صحبت از سرنوشت گماشته‌های تیمسار می کردم. روزنامه‌ای را که در آن از قتل‌های مختلف در دهات آذربایجان بحث شده بود، به ناصر نشان می‌دادم و می‌گفتم جز تیمسار هیچ آدم دیگری امکان ندارد دست به چنین قتل‌هایی زده باشد. باید به‌ایسن جنایات خاتمه داد. پسر من می‌گفت چرا پلیس را خبر نمی‌کنی؟ من می‌گفتم تیمسار خود پلیس است، خود دولت است، به نمایندگی از طرف دولت این جوانها را می‌کشد.

مسئله دیگر این بود که من خودم عرضه قتل نداشتم. مخصوصاً اگر صورت تیمسار و چشم‌هایش را می‌دیدم، حتماً نمی‌توانستم او را بکشم. چطور می‌شد آدم چشم تو چشم کسی بدوزد، و او را بکشد. اگر در یکی دو مورد قبلی موفق نشده بودم، علتش این بود که تیمسار چشم تو چشم من دوخته بود. به همین دلیل، وقتی چادر سرم کردم و در شیراز به هتل رفتم، امیدوار بودم که بالاخره تیمسار را در وضعی ببینم که پشتش به من باشد و من بتوانم او را بکشم. رفتم تو اتاق تیمسار قائم شدم.

ولی وقتی تیمسار وارد اتاقش شد، يك نفر دیگر هم با او بود. تیمسار از بازداشت ناگهانی يك دانشجوی دانشگاه شیراز تعجب می‌کرد، و آن شخص جواب می‌داد که دستور بازداشت از بالا داده شده. تیمسار می‌گفت حاضر است شخصاً ضمانت او را بکند.

و آن آدم می گفت ساواک نمی تواند بدون جاب موافقت مقامات بالا آن دانشجو را آزاد کند. و بالاخره انگار مسأله لاینحل ماند. مثل اینکه کسی که با تیمسار در بساره آن دانشجو صحبت می کرد، رئیس یا معاون ساواک شیراز بود.

بالاخره او رفت و تیمسار در اتاق تنها ماند. من از پشت پرده می دیدم. پشتش به من بود. روی صندلی نشسته بود. بلند شد، لنگ لنگان رفت طرف پنجره. کنار پنجره ایستاد و مشغول تماشای بیرون شد. من کاردی را که با خودم برده بودم، آماده کردم. نباید اشتباه می کردم و نباید گرفتار می شدم. کارد را تو دستم محکم گرفته بودم. پا برهنه بودم. روی پنجه پا نزدیک شدم، دو دستم را بلند کردم و کارد را محکم زدم تو پشت تیمسار. تیمسار تعادلش را از دست داد، برگشت، مرادید. دهنش را باز کرد و کمک خواست، نه به صدای بلند، بلکه در حال خفگی، و پشت سر هم می گفت: «نهمینه! نهمینه! بالاخره کارت را کردی!» و بعد گفت: «سوسنا سوسنا» فکر می کنم چشمهایش سیاهی رفته بود. من دویدم، چادرم را برداشتم، سرم کردم، از اتاق رفتم بیرون، و از هتل خارج شدم.

وقتی به مسافرخانه برگشتم، ماجرا را به ناصر گفتم. ناصر گفت اگر تیمسار نمرده باشد، حتماً می گردند و تو را پیدا می کنند و به جرم سوء قصد به تیمسار زندانیت می کنند، به دلیل اینکه او تو را شناخته. من گفتم مهم نیست. مهم این است که من سعیم را را کردم تا انتقام پدرت را از او بگیرم. گفت او را اگر کشته باشی، می آیند پیدات می کنند و می کشند. گفتم پس بهتر است هرچه زودتر از شیراز خارج شویم. من در این مدت به نامه های مختلف زندگی کرده بودم. ولی در کندوان، به کمک آدمهای کلفتم، به اسم منصوره سهرابی شناسنامه گرفته بودم. شناسنامه ناصر به نام ناصر سهرابی بود. گفتم کسی ما را نمی شناسد. ما از شیراز

خسارج می‌شویم و می‌رویم دنبال کارمان. ناصر گفت پس تو چمدانها را ببند، من می‌روم حساب مسافرخانه را می‌دهم. و رفت پایین. من چمدانها را بستم، ولی هر قدر منتظر ناصر شدم، نیامد. آمدم پیش مدیر مسافرخانه. گفتم ناصر اصلاً به او مراجعه نکرده، بلکه او خودش دیده که ناصر سوار تاکسی شده، رفته. کجا رفته بود؟

سوار تاکسی شدم، آدرس هتل تیمسار را دادم. دلم گواهی می‌داد که ناصر رفته سراغ تیمسار. آیا می‌رفت تا مطمئن شود که مرده؟ و یا اگر نمرده بود، کار را تمام کند؟ مخزم کار نمی‌کرد. وقتی به هتل رسیدم، عده‌ای جمع شده بودند. آمبولانس آمده بود. ماشینهای پلیس جلو در هتل پارک شده بود. از یکی دو نفر پرسیدم چی شده؟ هنوز آن چادر سرم بود. گفتند صدای يك نفر را شنیده‌اند که کمک می‌خواسته. گویا يك تیمسار را تو هتل سر بریده‌اند. چطور امکان داشت سرش را بریده باشند؟ من جز يك کازد به پشت او نزده بودم! و بعد از دور دیدم که جنازه را آوردند بیرون، بردند، گذاشتند تو آمبولانس، و بعد ناگهان دیدم ناصر را دست بسته از هتل بیرون آوردند و بردند سوار ماشین پلیس کردند. من جمعیت را کنار زدم، دویدم به طرف ماشینهای پلیس. فریاد می‌زدم: «پسر مرا کجا می‌برید؟ پسر من بی‌گناه است. من قاتل تیمسار هستم!» پلیس دستگیرم کرد. در کلانتری، و روز بعد، در دادگستری، از من سؤالاتی کردند، من گفتم که با دو دستم کارد را محکم در پشت تیمسار فرو کرده‌ام. گفتند تو بدن تیمسار و تو اتاق هتل کاردی پیدا نشده. گفتم حتماً اشیاهی شده. گفتند حاضرند جسد را نشانم بدهند، و بعد بردندم به سردخانه و جسد را نشانم دادند. هرگز فکر نمی‌کردم ناصر توانسته باشد تیمسار را شقه کند و سرش را ببرد. ولی وقتی آدم دیگری تو اتاق تیمسار نبود و ناصر هم تنها آدمی بود که تواناق هتل بود، و

لخت هم بود، و تیمسار هم یوسیله من به آن حال و روز نیفتاده بود، همه به این نتیجه رسیدند که تیمسار را ناصر کشته. ناصر در جریان محاکمه، خودش را به نام پدرش معرفی کرد؛ ناصر اسفندیاری. وقتی که يك بار موفق شدم در زندان بینمش گفتم: «ناصر چرا آن بلا را سر تیمسار آوردی؟» گفت: «من مادری من؟» و دیگر حرفی نزد. هر جا رفتم، گفتند، تو مادر بخاطر نجات پسر ت می خواهی بالای دار بروی! همه می دانند می خواهی فداکاری بکنی، ولی فایده ندارد. تیمسار را با ساطور شقه کرده اند. و چنین کاری از دست يك زن ساخته نیست. گفتم تیمسار را من کشته ام. با يك كار كشته ام. کسی باورش نشد. و ناصر که گمان می کرد من تیمسار را به آن حال و روز انداخته ام، در دادگاه اعتراف کرد آن بلا را او بر تیمسار آورده است. بقیه ماجرا را می دانی. جنازه ناصر را آوردم سبلان و تو خاکش کردی. دیگر بعد از آن من هرگز به کسی نگفتم که پسر من ناصر اسفندیاری تیمسار را نکشته. می خواستم او به نام قاتل شادان شناخته شود. حالا با این یادداشتها معلوم می شود من و برادرم مشترکاً قاتل تیمسار بودیم. آنهمه شایعه که درباره قتل تیمسار رواج پیدا کرده بود، دروغ بود. قتل تیمسار به دست ناصر هم دروغ بود. ناصر من، ناصر زیبا و مهربان من، حتی نمی توانست قاتل پدرش را بکشد. او بخاطر نجات جان مادرش تیرباران شد.

حالا می بینم رقیبه خانم حق داشته برادرم را در حمام سونای حاجی قانوس خفه کند. یادداشتهای برادرم فوق العاده با ارزش است. رقیبه خانم برادرم را به خاطر قتل حسین بیچاره می کشت. در حالیکه نمی دانست که من غیر مستقیم به خاطر تیرباران پسر من هم، برادرم را می کشد، اگر برادرم به قتل شادان اعتراف می کرد، بدون شك ناصر اعدام نمی شد. برادرم رو نشان نداد.

همیشه خودش را پشت پرده مخفی نگه داشت. من هم نخواستم خودم را به برادرم و خواهرم نشان بدهم، چون فکر می‌کردم پیوستن به برادر و خواهر فاسدم، علی‌الخصوص پس از مرگ پسر ناصر، بی‌فایده است. برای همیشه خودم را از خانوادۀ جدا کرده بودم. اسم ته‌مینه بود. اسم پسر ناصر بود. اسم را گذاشتم ته‌مینه ناصری. این نام و نام خانوادگی را حوادث پر آشوب زندگی برای من انتخاب کرده بود. باید تسلیم می‌شدم اسم با مسما بود.

ممکن است يك نکته از چشم تو پنهان مانده باشد. چطور شد سوسن با تو تماس گرفت و آدرس حاجی فانوس را در اختیار تو گذاشت، مجبورم راز دیگری را برای تو فاش کنم.

این من بودم که آدرس سوسن را گیر آوردم و با او سه مکاتبه پرداختم. برایش در نامه‌های اولیه‌ام نوشتم که پدر او شادان نیست، بلکه بی‌لتمور است. وقتی شادان مرد، از او خواستم که خودش را از حریم تباه‌کنندۀ خانوادۀ شادان دور نگاه دارد. به او گفتم پدر واقعی‌اش به اندازه پدر اسمی‌اش فاسد است. به او گفتم پدر واقعی‌اش زمانی از من خواستگاری کرده بود، ولی من رد کردم، به دلیل اینکه حریم تبهکاران را مناسب با شأن آدمی که زمانی عاشق مردی مثل ناصر شده بود، نمی‌دانستم. آنقدر بوسیله نامه‌هایم تو گوشش خواندم که گزارشهای فسوق‌الماده ذی‌قیمتی از مناسبات ماهی و فرزام و اطرافیان‌ش در اختیارم گذاشت، در یکی از نامه‌هایش نوشت که فرزام در يك کاباره، با مردی به نام حاجی فانوس آشنا شده که مدتی هوشنگ را در حمام سونای خصوصی‌اش در منزلش مخفی کرده بوده. سوسن مادرش را دوست داشت. الی را زن سادۀ فریب‌خورده‌ای می‌دانست که گیر آدمی مثل شادان افتاده بود و فاسد شده بود. ولی در پشت پرده متعفن فساد، در وجود الی زن بیچاره و

بدبختی را می‌دید که قدرت انتخاب خوب و بد زندگی را نداشت. بارها سوسن به من نوشت خاله‌جان، من جز تو و مادرم کسی را ندارم، من که نمی‌توانم بروم در آمریکا اعلام بکنم من دختر حرامزاده سرهنگ بیلتور دیوانه هستم که بزرگترین افتخارش قتل عام ویتنامیها بود. نامه‌هایش را نیمه به فارسی، نیمه به انگلیسی می‌نوشت. وقتی من برایش نوشتم که حسین بیچاره چگونه توسط هوشنگ کشته شده، و پس از دیدن یادداشتهای خود حسین و یادداشتهای تو درباره او، برایش نوشتم که قتل، يك قتل سیاسی بوده، به دلیل اینکه هوشنگ در این مورد بخصوص جز دلائل سیاسی، دلیل دیگری برای از بین بردن حسین نداشته، سوسن نوشت پس از صحبت‌هایی که با فرزام و ماهی کرده، به این نتیجه رسیده است که حکم قتل حسین توسط کسانی صادر شده که احساس می‌کردند شهادت او در يك دادگاه عالی امکان دارد به احیاء روابط ایران و آمریکا در آینده لطمه بزند. در ضمن نوشت امیدوار است در آینده بتواند خدمتی بکند. من آدرس تو را به او دادم. برایم نوشت که طی نامه‌ای که برایت نوشته و یادداشتهایی که فرستاده آنچه را که مربوط به ماهی و فرزام بود در اختیار تو گذاشته است، و در ضمن مشخصات آدمی به نام حاجی فانوس را هم نوشته تا در صورت امکان، در آینده، تو با او راجع به برادرم تماس بگیری. تو هم که مشخصات او را در اختیار رقیه خانم گذاشتی، و رقیه خانم، با هوش عجیبی که داشت، پس از یکی دو ماه زحمت کشیدن و کلفتی کردن برای حاجی فانوس و اطرافیان، توانست هوشنگ را در آن سونای امنی پیدا کند. چه دل و جرأتی دارد این رقیه خانم! حدس هوشنگ درباره علت مرگ فرزام درست است. آن «پورو»ی جهنمی‌شان، دیگر در حسابهای خود برای امثال فرزام جایی نمی‌شناخت. سوسن مجبور بود مخفی شود، ولی فرزام را

سوسن نکشت. همان مأمورهای فرزام سر او را بریدند. می‌توانستند با يك گلوآه کار او را بسازند، ولی سسر بریدن، به گرفتن انتقام خصوصی و یا به عمل تروریستی نزدیک تر بود. تردیدی نبود که آدمهای نزدیک به فرزام و یا همان مأمورها، از مکاتبات سوسن با من و روابط او با مخالفان شاه و آمریکا و آن «بورو» خبر داشتند. و اشاره‌های هوشنگ به من گرچه صریح نیست، ولی روشن می‌کند که او و یا همان «بورو» از کارهای من، گویا خبر داشتند. بگذریم. حتماً همان آدمها که ترتیب قتل شادان را داده بودند، قصد داشتند، پس از قتل فرزام، آن را به گردن آدم معصومی مثل سوسن بیندازند و او را روانه زندان بکنند. اگر ناصر این ذکاوت را نداشت و یا من نمی‌توانستم از جریان سر در آورم و در نتیجه ناصر من از دستم رفت، سوسن، باهوشی که داشت، توانست به موقع خود را از مهلکه نجات دهد. نوشته بود به محض اینکه پایش را توخانه ماهی گذاشت و در اتاق خواب فرزام سر بریده را دید، پا به فرار گذاشت. اگر می‌ماند، قتل فرزام را به پای او می‌نوشتند. سه بلیط برای پرواز از لندن گرفت. با هیچکدام نرفت. در اعماق لندن مخفی شد. من در مخفی کردن سوسن دست داشتم. زنی را می‌شناختم که در لندن آپارتمان کوچکی داشت. به سوسن گفتم برود پیش او. سوسن حالا آنجا است. جایش امن است. و اما ماهی. برخلاف تصور هوشنگ، ماهی را کسی نکشت. از ترس خود کشی کرد.

افسوس که من هرگز نتوانستم حسین تنظیمی را ببینم. چرا باید يك نفر این همه به دنبال يك آدم دیگر می‌گشت؟ در وجود من چه می‌جست؟ آخر آدمی مثل من چطور می‌توانست لایق مردی مثل حسین باشد؟ چرا در بدر دنبال من بود؟ دوستم مریم، شب بیست و دوم بهمن مردی را دیده بود که می‌گفت از کسی به نام حسین برای تهمینه ناصری پیغامی دارد و می‌گفت فکر می‌کرد خود آنی

مرد، همان حسین باشد. می گفت نمی توانستم به او بگویم که تو چهارپنج سنگر آن ورتر نشسته‌ای، چون می ترسیدم بی محابا از بالای همه سنگرها بپرد، بدود و پیش تو بیاید. چرا؟ آن جوان نازنین، سهراب را، به خاطر داری؟ او هم به من گفته بود مردی به نام حسین دنبال من می گردد. چرا؟ رقیه خانم به من گفت در تمام مدت حسین دنبال من بود، و به خاطر من بود که آن شب، همان شب واقعه، در آن خانه ماند، و پیش از رسیدن من و تو به آن خانه، توسط هوشنگ کشته شد. کلمات آخر او را هوشنگ برای ما ضبط کرده است. فریاد می زده: «شادی شادی!» یعنی چی؟ جریان خوابش را برایم تعریف کرده‌ای. ولی آیا يك خواب این قدر می تواند در ذهن آدم اثر بگذارد؟ مفهوم این شادی چه بود؟ ای کاش من و تو زودتر به آن خانه رسیده بودیم. چرا آن آیه را روی روزنامه به آن درستی نوشته بود؟ نزاعه للشوی یعنی چی؟ من در این ماجرا چه نقشی داشتم؟ حالا که به مسأله حسین فکر می کنم، نمی توانم به خود فکر نکنم. او پیش از آنکه مرا پیدا کند، مرد، روزها و هفته‌های آخر زندگی او در جستجو برای من خلاصه می شد. و او گاهی چند قدم یا چند دقیقه بیشتر با من فاصله نداشت. فکرش را بکن! زندگی من نیز دقیقاً همین طور بوده. من همیشه موقعی به جایی رسیدم که کار از کار گذشته بود. ناصر اول، یعنی آن جوان نازنین بیچاره که عاشق من شده بود، چند دقیقه پیش از آنکه من به خانه برسم، توسط شادان کشته شد. وقتی من از در وارد شدم، بدن او هنوز گرم بود. ولی مرده بود. در شیراز، وقتی به هتل رسیدم، جنازه شادان را می بردند، ولی باید می فهمیدم که در مورد ناصر دوم هم کار از کار گذشته. در واقع جنازه ناصر دوم را هم می بردند، سالها بعد، وقتی که به خواهش و اصرار حسین، من و تو به منزل او رفتیم، چند لحظه پیش از ورود ما او کشته شده بود. زندگی خود من نیز، مثل

زندگی حسین، در آن چند لحظه پیش از رسیدن به هدف خلاصه می‌شود. خوابی که از قول حسین برای من تعریف کردی، تفسیرش را در زندگی من و حسین، مشترکاً پیدا می‌کند: دختری سالها به انتظار نامزدش می‌نشیند تا در لحظه‌ای که قرار است او را در آغوش بکشد، بدن شقه شقه او را در برابر خود ببیند. و مردی مدت‌ها به انتظار زنی می‌نشیند تا در لحظه‌ای که قرار است او را ببیند، توسط مرد دیگری شقه شود. من شاید در تمام عمرم به طرف حسین قدم برمی‌داشتم، و شاید حسین در سراسر عمرش به دنبال من بود. زمانی او عاشق من بود، زمانی پسر من بود، و زمانی دیگر مردی بود که از اعماق خواهشهای درونی‌اش، از اعماق روح مصیبت زده‌اش، سراغ مرا می‌گرفت و به سوی من می‌شتافت. مثلاً، چرا هر وقت من پیش تو می‌آمدم، تو نمی‌توانستی گرگ اجنبی کش را به من نشان بدهی؟ هر وقت از تو دور می‌شدم، تو مدام حرف او را می‌زدی. چرا گرگ اجنبی کش پیش من نمی‌آمد؟ چرا با من، برای همیشه، دوست نمی‌شد؟ این چه نوع قراری بود که من، بدون آنکه آن گرگ را ببینم، و یا او مرا دیده باشد، با او گذاشته بودم؟ این فاصله عجیب و مرموز در زندگی من چه معنایی داشت؟ چرا آن جوان دوست داشت خودش را سهراب صدا بزند؟ و چرا من به آدمهایی که دوستشان داشته بودم - طوری که انگار همه آنها را خودم خلق کرده بودم، و انگار همه آنها را از بطن خودم بیرون کشیده بودم - نمی‌رسیدم؟ چرا پیش از آنکه آنها بمیرند، من به بالیشان نمی‌رفتم؟ و همین حسین، چه مانعی بود که من زودتر به سراغ او نرفتم؟ این سؤال، مثل بفضی گلوگیر، روزی، نفس مرا خواهد برید.

خوب به یاد داری که من پیشنهاد کردم حسین را در قبری دفن کنند که به نام من خریداری شده بود، و قرار بود من در آن دفن شده باشم. یادداشتهای حسین و حرفهایی که او به تو زده، نشان می‌دهد

که او خود اگر به فکرش می‌رسید حتماً می‌خواست به جای من در آن قبر گذاشته شود. می‌دانی که او يك بار در زمان حیاتش، سر آن قبر خالی را برداشته بود و دیده بود من آن تو نویستم. اگر او می‌دید من آن تو هستم، چه می‌کرد؟ حالا او در قبری خوابیده که در ابتدا به تهمینه ناصری متعلق بود. قبری که به اصرار رقیه خانم خریداری شده بود، حاجی گلاب را در بر گرفت. قبری که به نام من بود، حسین را در آغوش گرفته است. شاید رقیه خانم بخواهد که روزی خاکش به خاک حسین آمیخته شود. ای کاش می‌شد خاک سه تن - حسین، من و رقیه خانم - بهم آمیخته می‌شد. آیا این يك وصیت است؟ يك آرزوست؟ يك کشش درونی برای وصل با کسی است که من هرگز او را نمی‌شناختم، ولی به رغم این، مظهر تمامی تقلاهایی بود که آدمی مثل من خواسته و نخواست از خود نشان می‌داد؟ شاید من و رقیه خانم «شادی» او هستیم که به تهمینه و رقیه شقه شد؟ چه می‌گوییم؟ و حالا شقه‌ها را در يك قبر دفن کنید. برادر خوب و مهربان و بردبار من:

حالا من از جهان بازنشسته شده‌ام و در اینجا در ده کسندوان، جایی که خاطره‌های ناصر در ذهن خودم، در اطرافم و در ذهن همه پراکنده است، زندگی می‌کنم. کلفت بسیار پیر شده، مواظبت او را برعهده گرفته‌ام. او زمانی مواظب من و ناصر بود. این کلبه‌های همودی، خوفناک و طبیبی را، که درست از سینه کوه روئیده‌اند، عاشقانه دوست دارم. شب که از کنار چشمه نگاه می‌کنم، انگار چشمهای مرموز اشباح جهانهای گذشته با من صحبت می‌کنند. زبان مرموزی دارند. آب چشمه شفا بخش است، و مردم از اسکو، سردرود، مراغه، میاندوآب و تبریز و اطراف آن به کسندوان می‌آیند، کوزه‌ها را آب می‌کنند، می‌برند. این آب، روح دهکده ماست کشته به اطراف سرازیر می‌شود و بیماران را شفا می‌دهد. اهالی دهکده سه کلبه در اختیار من گذاشته‌اند. قرار

است کلبه‌ها را از تو به‌همدیگر متصل کنیم، و خانه‌ای بزرگ‌تر درست کنیم، بدون این که به ترکیب طبیعی و مرموز کلبه‌ها دست بزنیم.

امیدوارم تو، رقیه‌خانم و حسین گاهی پیش من بیایید. من خانه بزرگ را برای چه می‌خواهم. پسر رقیه‌خانم باید از این آب شفا بخش به حد کافی بخورد. چشمهای رقیه‌خانم در زمینه مرموز این کلبه‌های عمودی، می‌تواند آینده همه ما را پیشگویی کند. آب این دهکده، و قلعه آن کوه محبوب تو، الهام بخش نبوت‌های گذشته بوده. زمانی دیگر، جادوی شعله‌ور، از آمیزش خاکهای ما در این نقطه یا آن نقطه سر بر خواهد کشید. من، ته‌مینۀ ناصری، مادر آن جادوی شعله‌ور هستم. زمانی فرزند یک ته‌مینۀ دیگر، در برابر غولی زیبا ایستاد، و به دست او به خاک او افتاد. نفرین لحظه‌های آخر حیات آن پسر، زندگی آن غول زیبا را به خاکستر نشانید. جادوی شعله‌ور من نمی‌خواهد فرزند زیبایی من به دست غول زیبای دیگری به خاک افتد. چه می‌گوییم؟ من که فرزندی ندارم. پیام آب الهام-بخش این دهکده ابتدایی چیزی جز این نیست. من، ته‌مینۀ ناصری، زبان آن آب جوشان، و مادر آن جادوی شعله‌ور هستم.

برادر خوب و مهربان و بردبار من،

خواهر دلشکسته و امیدوار تو،

ته‌مینۀ.

قول نهایی

چه نامه عجیبی!

دوسه هفته بود رقیه خانم می گفت. «همه اش خواب تهمنه را می بینم.

چرا؟»

و بعد، نامه اش رسید. همان نامه عجیب. چهار روز بعد از نامه، تلگراف کلفتش رسید. رقیه خانم پاك ديوانه شد. «چرا؟ چرا؟» تلگراف را بارها تکرار کرد. «چرا؟ چرا؟»

«امروز تهمنه زیر آوار ماند و مرد. هرچه زودتر به کندوان بیایید.» صبح روز بعد، زود بلند شدیم و راه افتادیم. حسین تسواتر بوس بی تا بی نمی کرد. رقیه خانم اشک می ریخت: «چرا؟ چرا؟» من جاده را نگاه می کردم. و به همه آدمها فکر می کردم، و ارتباطی که از راه همین يك جاده كوچك و ناچیز آدمها با هم پیدا کرده بودند.

به تبریز که رسیدیم، همه عزادار بودند. نه به خاطر تهمنه ما. روز قبل، روز مرگ تهمنه، مصادف شده بود با روز مرگ آیت الله طالقانی. ولی صورت تهمنه، لحظه ای از جلو چشم دور نمی شد.

بعد، سوار تا کسی شدیم، رفتیم طرفهای راه آهن. نشانی ای کسه داده بودند، درست بود. نرسیده به راه آهن، از ضلع جنوبی میدان «نصف راه»، ماشینهای اسکو و سردرود حرکت می کردند. کامیونها، تریلیها، نفتکشها

از شمال و جنوب می آمدند، میدان را دور می زدند و می رفتند. صورت راننده ها آشنا بود. گرد راههای غریب بر موها، دور ابروها و روی سیپله اشان بود. به ما گفته بودند به سردرود که رسیدید سوار مینی بوسهای کندوان می شوید. ولی وقتی از ماشین پیاده شدیم، معلوم نبود سردرود هستیم یا اسکو، یا يك جای دیگر. ساعت دو و نیم بود که سوار مینی بوس کندوان شدیم.

من قبلا به کندوان رفته بودم. با تهینه رفته بودم. کلفتش مریض شده بود. تهینه، پای سبلان، با ناصر، پیش من بود. با ناصر و تهینه راه افتاده بودیم. وسطهای تابستان بود. کلفت جای مادرش بود. مثل مادر دوستش داشت. ناصر هم دوستش داشت. او هم مثل مادر دوستش داشت. انگار تهینه و ناصر، در رابطه با کلفت تهینه، خواهر و برادر بودند، و او مادر هردو شان بود.

ولی رقیه خانم به کندوان نرفته بود. تو راه گریه می کرد. گرچه رقیه خانم تا آن روز پیش من گریه نکرده بود، ولی از مطالعه شرح احوال حسین میرزا می دانستم که او کی، چقدر، و چطور گریه می کند. حسین فهمیده بود که وضع مادرش غیر عادی است. اصلاً وضع غیر عادی است. و گریه می کرد، با بی تابی. زنی که فارسی حرف می زد، گفت: «شاید بچه دلش درد می کند. من يك شربت دارم. يك قاشق بدهید، آرام می گیرد.» رقیه خانم اعتنا نکرد، گریه می کرد. زن گفت: «چیزی شده؟» و من نتوانستم جوابش را بدهم. سرم را برگرداندم، از پنجره بیرون را تماشا کردم.

جاده، پیچا پیچ، باریک و پهن، بالا و پایین می رفت. باغهای اطراف، آن پایینها، و آن بالاها، همه رنگ طلا بود. اینجاها پاییز زودتر می رسد. انگور را می چینند و پاییز می رسد، و گاهی هنوز نجیده اند که می رسد. حالا، بادی که در میان شاخه های درختها می پیچید، انگار گوشواره های طلا را زیر هزاران گوش نامریی تکان می داد. دودتر، دریای لیره های طلا بود، آسمان، آبی روشن بود، تکه ابرها، بی شکل و بی قواره بودند، و به سرعت می رفتند. چرا تهینه مرده بود؟ چه مرگی؟ «چیزی شده؟» و چقدر آن کلبه های کله قندی و همودی را دوست داشت. آخر زن، لازم نبود خودت این کار را

بکنی، چرا خودت می‌خواستی کلبه‌ها را بهم متصل کنی؟ می‌گفتی يك بنای درست و حسابی می‌آمد، این کار را می‌کردا چرا؟ چرا؟ ما که خوب نمی‌دانستیم چه شده.

تهمینه چند سالی از من کوچکتر بود. هم سن و سال حسین بود. چرا باید آنها می‌مردند، و من زنده می‌ماندم؟ شاید اگر من می‌مردم، قصه آنها ناگفته می‌ماند، با آن همه حادثه و خاطره، و امید و نویدی.

وقتی پیش من آمد، با بچه‌اش ناصر بود. خیلی جوان بود. زیبا بود. کلبه من، مثل حالا، دوتا اتاق داشت. تهمینه با بچه‌اش، توی یکی از این اتاقها زندگی می‌کرد. من تو اتاق دیگر. حالا رقیه خانم و پسرش آنجا زندگی می‌کنند و من تو همان اتاق دیگر زندگی می‌کنم.

با این فرق که من تهمینه را عقد نکرده بودم. و رقیه خانم را عقد کرده‌ام. چاره نداشتم. اهالی ده حرف در می‌آوردند. رقیه خانم گفت: «بہتر است عقد کنی!» عقدش کردم، ولی بهش دست نزده‌ام. می‌خواستم محرم شود، ولی می‌دانستم خاطره حسین به من اجازه نمی‌داد به رقیه خانم نزدیک شوم. می‌دانستم خود رقیه خانم هم نمی‌خواهد کسی به او نزدیک شود. حسین در وصیت‌نامه‌اش، که شب پیش از مرگش نوشته بود داده بود دست رقیه خانم، خانه و زندگی‌اش را به رقیه خانم بخشیده بود. رقیه خانم چیزی از او نمی‌خواست. از ارث حاجی گلاب محروم شده بود، ناخواست. از ارث حسین، خود را محروم کرده بود. خبر مرگ حسین رامن به او داده بودم. يك هفته بعد، دیده بودم زنی با بچه‌اش جلو کلبه ایستاده. «ما می‌خواهیم اینجا بمانیم» «قدمتان روی چشم».

از مسافره‌ای اتوبوس چند نفر تهمینه را می‌شناختند، آنهایی که می‌دانستند مرده، تعجب می‌کردند. زن جوانی، به محض شنیدن خبر، گریه کرد. چرا؟ تهمینه با او چه کرده بود؟ مینی بوس می‌پیچید، می‌رفت، پایین، بالا، کز و مز، آهسته و سریع.

تهمینه را خاک کرده بودند. معلوم بود که خاکش می‌کنند. حادثه دیروز اتفاق افتاده بود، پسری هفده هجده ساله‌ای هم وردست تهمینه کار می‌کرده.

او نجات یافته بود. فکر می‌کردم جنازهٔ تهمینه را بومی داریم، می‌بریم تبریز. و از آنجا به تهران، و بعد به بهشت زهرا. دستکم بهتر بود تهمینه ناصری تو قبرستانی به خاک سپرده می‌شد که حسین میرزا در آن خفته بود. آرزوی تهمینه بود که خاکش به خاک حسین و به خاک رقیه خانم آمیخته شود. اگر حسین میرزا زنده بود، می‌گفت: «نزاعه للشوی!»

خاک تهمینه خیس بود. در اینجا گویا رسم نبود شاخه گلی روی قبر بگذارند. شاخه گل مال جاهای دیگر بود. خاک تهمینه فقط کمی برجسته‌تر از خاک اطراف بود. سرخاک، کلفت پیرش نشسته بود. حاج و واج قبر را تماشا می‌کرد. من سلام کردم، نشستم، رقیه خانم را معرفی کردم. رقیه خانم خودش را انداخت روی خاک خیس قبر. به فارسی، حرف‌هایی می‌زد که کلفت پیر نمی‌فهمید: «خدایا چرا تهمینه را از من گرفتی؟ چرا؟ چرا؟» و حسین که اول بی‌تابی می‌کرد، به دیدن اندام مادرش که روی قبر خیس پهن شده بود، زد زیر گریه، گریه‌ای مستمر و جانخراش. مردم جمع شدند.

تو نامه‌اش نوشته بود خواب دیده. خوابش یادش مانده بود. نوشته بود فقط يك جمله از خوابش یادش مانده. بهش گفته بودند: «بلندشو، از سمنگان برو به کابل.» و ما از پای سبلان، بلند شده بودیم، آمده بودیم به کندوان. و کنار خاک زنی زانو زده بودیم که گفته بود: «من مادر آن جادوی شعله‌ور هستم.» و حالا، آن تو بود. با آن موهای سفید سفیدش و چشمهای درشت سیاهش، با آن عشق غریبش به تاضرهاش، به حسین و سهراب و آدمهای نوع آنها من تهمینه ناصری، زبان آن آب جوشان، و مادر آن جادوی شعله‌ور هستم. و صورت بودایی و جوان و زیبا، و قد رعنا ناصری، جاو چشم بود. مگر انسان به این زیبایی خلق می‌شود و بزرگ شد تا به جای آنکه انتقام پدرش را بگیرد، به جای مادرش اعدام شود. محبتی که مادر به او نشان داده بود، میوه‌اش انتقام نبود، محبت بیشتر بود. خدایا چه موجوداتی! چرا نمی‌توانستم راحت گریه کنم؟ رقیه خانم می‌نالید: «چرا؟ چرا؟» و صدای پر اطف تهمینه از نامه‌اش بلند می‌شد، از تو خاک بلند می‌شد و به گوشم می‌رسید: «بلندشو، از سمنگان برو به کابل.»

یعنی چی؟ شاید از سمنگان تولد باید به مقصد کابل مرگ می‌رفت. مادر جادوی این آبها و آبادیها! آخر چه وقت مردن بود؟

و بعد، من رقیه خانم را بلند کردم. عصای کلفت را دادم دستش، زیر بازویش را گرفتم، بلندش کردم. همه باهم، با همه عزاداران، و رقیه خانم که مویه می‌کرد، راه افتادیم، رفتیم طرف کلبه ته‌مینه. ظاهر کلبه خرابی را نشان نمی‌داد. ولی داخل کلبه پر خاک و سنگ بود. جوانی که از زیر آوار بیرونش کشیده بودند، گفت: «سنگ بود. به من گفت کلنگ را بگیر، محکم بزن تو سر سنگ. یا سست می‌شود، در می‌آید، یا خرد می‌شود، از بین می‌رود. و ناگهان این اتفاق افتاد. سنگ شل بود، شل تر شد، مثل اینکه قصداً شلش کرده بودند، یک دفعه، همه چیز ریخت روی سرمان.» و بعد گفت: «برایم عین مادر بود.» «من مادر آن جادوی شعله‌ور هستم.»

و بعد پیرزن، همه اسناد ته‌مینه را آورد، شناسنامه‌های جعلی‌اش را، نامه‌هایش را، یادداشتها و عکسهایش را. و گفت: «به من گفته بود اگر برایش اتفاقی افتاد، اینها را بدهم به شما. گفته بود نگذار دست آدم دیگری بیفتد. تلگرافم بیشتر به این دلیل بود.» همه اسناد را گذاشتم تو یک گونی. و بعد راه افتادیم. اهالی ده اصرار می‌کردند بمانیم. سواد مینی بوس شدیم. رقیه خانم گریه می‌کرد. حسین بی‌تاب بود. و ته‌مینه زبان آب بود، و آب شفا بخش بود. و پیرزن، علاوه بر گونی اسناد و یادداشتها و عکسها، یک کوزه بزرگ پر از آن آب به ما داد. کوه و مردم و درختها همان بودند که انگار هزاران سال پیش بودند. و جای ته‌مینه، پای کوه بود، بالای آب بود. بعدها باید بر می‌گشتم. قصد داشتم بدهم جملاتی از یادداشتهای حسین را روی سنگی بکنند و بیارم بگذارم روی قبر؛ جملاتی را که در آن حسین میرزا با ابراهیم آقا صحبت از وجود ته‌مینه ناصری می‌کند و معنای ته‌مینه را توضیح می‌دهد. همه باید می‌فهمیدند که در وجود تک تکشان یک ته‌مینه ناصری هست، و سمت جادویی او سمتی است که همه باید خود را به سوی آن توجیه کنند. «من ته‌مینه ناصری، زبان آن آب جوشان، و مادر آن جادوی شعله‌ور هستم.» حسین، بیش از هر آدم دیگری، در پرتو نفس حیات بخش

تهمینه قرار گرفته بود. حسین و تهمینه برای هم ساخته شده بودند. شاید حسین، برادر ناصر اول بود، یا شاید خود او بود، یا اول‌تر از ناصر اول بود.

من سالها پرس و جو کردم. می‌خواستم بفهمم چه شده. از این سو به آن سو می‌رفتم. نامه می‌نوشتم، و با این و آن صحبت می‌کردم. می‌خواستم همه را بشناسم، و یادمه چیز را، آنطور که اتفاق افتاده بود، تنظیم می‌کردم، هم خوابها و هم بیداریها را. باید از لحظه‌ای که گرگ اجنبی کش را دیده بودم تا موقعی که مرگ تهمینه اتفاق افتاده بود و واقعاً دیوانه‌ام کرده بود، همه وقایع را مرتب می‌کردم. پایگاهم پای سیلان بود و جاده‌ای که از پای سیلان رد می‌شد، جایی که تقریباً ربع قرن پیش جنازه دپویس را به کمک دهاتیهای آن‌ور جاده پشت کامیون گذاشته بودم و در کنار میرمهدی، آن راننده چشم‌عسلی چهل و پنج شش ساله، نشسته بودم، و راهی تبریز شده بودیم. نامه‌های دیگری از مترجمی که در آمریکا زندگی می‌کرد، رسید. در آخرین نامه‌اش صحبت از سرطانی می‌کرد که وجودش را از درون می‌خورد. نوشته بود: «از دکتر پرسیدم سرطان من چه نوع سرطانی است. گفت شنیدی گرگ طعمه‌اش را چگونه از هم می‌درد؟ گفتم نه. گفت پوزه‌اش را فرو می‌کند تو شکمش و پیش می‌رود. شاید سرطان من همان گرگ اجنبی کش شما باشد که از این‌ور دنیا سردر آورده!» ولی گرگ ما به شکم طعمه‌هایش کاری ندارد. او به پایین‌تر از شانه‌های طعمه دست نمی‌زند. او به شاه‌رگ نزدیک است، با جایی سروکار دارد که محل اتصال مغز طعمه به تن آن است. به مترجم تبعیدی هم در همان نقطه حمله کرده است.

دخالت من در حوادث زندگی آدمها ناچیز بود. این زندگی جادویی جزایری، حسین میرزا و تهمینه ناصری بود که به یادداشتها، عکسها، نامه‌ها، نوشته‌ها و خاطره‌هایشان شکل داده بود. نامه‌های سوسن به تهمینه، زندگی ماهی و فرزام را دقیقاً بیان کرده بود. این نامه‌ها به ترکیبی از دو زبان

فارسی و انگلیسی بود. گاهی سوسن از منزل ماهی، دفترهای بزرگک صلب برگی را کش رفته بود و برای تهمینه فرستاده بود. نامه‌هایی که آدمهای مختلف برای ماهی نوشته بودند، و او بعضی از آنها را باخود به لندن برده بود، در میان اسنادی بود که سوسن برای تهمینه فرستاده بود. زندگی ماهی و فرزام، از خلال این یادداشتها و نامه‌ها و اسناد، بروشنی متبلور بود. ماهی آدمی دقیق، پرهیجان، طنزگو، و برغم بی فرهنگی نسبی‌اش، شدیداً جالب بود. مقدار زیادی از اسناد را با مراجعه به مقامات دولتی گرفتم، دوستانی که در مستشاری داشتم، بعضی از اسناد آمریکاییها را کش رفتند و برایم فرستادند. هر قدر به پایان ماجراها نزدیک می‌شدم، می‌دیدم من حتی تنظیم کننده این یادداشتها نیستم؛ یادداشتها به زندگی من جهت می‌دادند، و حوادث زندگی مرا تنظیم می‌کردند. دیدم زندگی‌ام در پرتو زندگی و روابط آدمها مفهوم پیدا می‌کند. ولی انگار دستی قوی‌تر از دست همه‌ما، حوادث زندگی ما را کنار هم، در برابر هم، و پس و پیش هم می‌چید؛ شبکه‌هایی بوجود می‌آورد که ما، از خلال روزنهای آن، هوای بیرون را استشاق می‌کردیم. ولی همان دست، يك هوای درونی را هم در دسترس ما گذاشته بود، و این هوا، شاید از آن هوای بیرون، برای ادامه هستی ما حیاتی‌تر بود.

سراسر زمین سفید شده. برف همه‌جا را گرفته. شب قبل آخرین جمله مربوط به هستی این آدمها را تنظیم کردم.

و حالا، کسی در خواب، کسی دیگر، را صدا می‌زند. هدارا می‌شناسم. می‌گوید: «ماهی‌ها ماهی‌ها چرا مرا ترك كردی؟ ماهی‌ها ماهی‌ها» و آنوقت در خواب، صورت نورانی برهنگ جزایری را

می بینم، به همان شیوه که در لحظاتی از زندگی پرتلاطم و مصیبت بارش، حسین میرزا آن صورت را دیده بود، و آنوقت دیگر صورت را نمی بینم. پیداز شاهام. رقیه خانم از بیرون صدا هم می زند: «بابک! بابک! بابک!» از کلبه می آیم بیرون. حسین را بغل کرده، ایستاده. صورت زیبایش، صورتی که حسین میرزا را به یک نگاه عاشق رقیه خانم کرد، مبهوت، قدری رنگ پریده، وسخت شیفته، به سمت سبلان گرفته شده. حسین در جهت نگاه مادرش نگاه می کند. آسمان صاف است و زمین پوشیده از برف. و کوه، استوار و مفروز، و ابدی، سربرکشیده، ایستاده. حتماً چیز غریبی دیده اند که این همه مبهوت کوهستان شده اند. می روم، کنارشان می ایستم. و تماشا می کنم. می گوید: «بابک! من می ترسم! می ترسم!» درشت و بزرگ و قوی و جوان، دارد از کوه پایین می آید، و توفانی از برف در اطرافش بلند شده. «می ترسم بابک! می ترسم!»

«نترس! عشق حسین میرزا، نترس! ایراد هم، گرگ اجنبی کش، به دیدن

ما می آید.»

پایان

۶۳/۱۲/۱۰

تهران

یادداشت - و تشکر

فکر نوشتن این رمان سالها بامن بود، ولی هسته اصلی آن در سال ۵۱، وقتی که طرح اولیه «کینه ازلی» را نوشتم، پیدا شد. سال بعد، طرح اولیه «سروان آمریکایی و سرهنگ ایرانی» را نوشتم. این دو طرح تا سال ۵۸، چاپ نشده ماند. در سال ۵۸ هر دو در مجله نغمین چاپ شد، و به عنوان بخشهایی از رمان رازهای سرزمین من. «کینه ازلی» در همان سال در نامه کانون نویسندگان ایران نیز به چاپ رسید. نقص این دو بخش موقعی برایم روشن تر شد که در سالهای ۵۹ و نیمه اول ۶۰، به نوشتن مجدد بخشهای دیگر پرداختم. پس از به چاپ سپردن آواز گشتگان، چاه به چاه و بعد از عروسی چه گذشت، به رغم نگارش چند مقاله و کتاب کوتاه کیمیا و خاک و کوشش برای تجدید چاپ بعضی از آثار دیگر رمان حاضر در صدر برنامه‌هایم بوده است. در سال ۶۲ و ۶۳، همه بخشها را دوباره نوشتم. در سال ۶۴، از ترس اینکه مجبور بشوم رمان را دوباره بنویسم، سپردمش به چاپ. در صورت چاپ در مقطع نیمه اول سال ۶۰، این رمان، کتابی می شد در حدود هشتصد صفحه. در اواخر سال ۶۳، چنین می نمود که با کتابی هزار و ششصد صفحه‌ای سروکار دارم. جریان بی رحمانه حذف و پیرایش، در زمان پاک‌نویس نهایی رمان شروع شد و ادامه یافت، تا سرانجام کتاب قطر کنونی خود را پیدا کرد.

نام اصلی رمان، رازهای سرزمین من بود، به اعتبار درونمایه و محتوای کتاب. ولی تکنیک اصلی کتاب عنوان دیگری می‌خواست که مبین ساخت عمومی آن باشد. بعد ها عنوان پیش از آنکه سرها بیفتند - به اعتبار ملاحظه تکنیک برای کتاب انتخاب شد سه سال تمام بر عنوان اصلی کتاب غالب بود. نهایتاً من نتوانستم عنوانی پیدا کنم که هم مبین محتوا باشد و هم مظهر تکنیک؛ و چون عنوان پیش از آنکه سرها بیفتند فاقد جامعیت کامل برای همه بخشهای رمان بود، همان عنوان اصلی، یعنی رازهای سرزمین من، ترجیح داده شد، و بر روی جلد ظاهر شد.

مآخذ و مراجع اصلی این رمان، زندگی متنوع، دردمند، امیدوار و نوامید مردم ما و فرهنگ پرسپلان آنها، و رؤیاهای آنها بوده است. هیچ نویسنده‌ای از توجه به عمق زندگی مردم محیط خویش، از توجه به جهان معاصر و فرهنگ گذشته و امروز مردم خویش، بی‌نیاز نیست. تکنیک یک رمان معاصر باید با وضع تکنیک، بطور عام، و پیشرفت علوم و فنون و فلسفه و برداشتهای امروزی از زندگی بشر، معاصر باشد، ولی اگر زندگی محیط نادیده گرفته شود، تکنیک، حتی اگر معاصر هم باشد، فاقد ارزش است. تکنیک باید از بطون ساختههای زندگی سرچشمه گرفته باشد. از این رو، گرچه کار نوشتن این رمان، پشت میز من، به دست من و در تنهایی من صورت گرفت، ولی نویسندگان اصلی این رمان، همانهایی هستند که الگوی زندگی‌شان، کابوسها، آرزوها، رؤیاهای آنها، و سرگذشتهایشان، الهام بخش هسته اصلی کتاب بوده است. هیچ کتابی تنها توسط نویسنده اش خلق نمی‌شود، چرا که همه وقایع کتاب، به تنهایی برای یک نفر اتفاق نمی‌افتد. در تنهایی یک رمان، با مجموع آدمها رو برو هستیم، و با بطون ساخت مناسبات آنها. عظمت حوادث محیط و زمان ما، سرنوشت شکلها و قطر کتابهای ما را تعیین می‌کند. نویسنده این رمان باید از سرنوشت خود شاگرد باشد که در عصری زندگی می‌کند که عصر اوجها و حضیضهای بزرگ است؛ عصری است که در آن آزادی و انقلاب، جنگ و صلح، آوارگی و مرگ، و امید به ناپدید شدن آوارگی و مردگی، مهم‌ترین چهره‌ها و جلوه‌های خود را بروز داده‌اند. اگر حتی این مضامین، درونمایه‌های رمان او را تشکیل ندهند، باز هم

او چاره‌ای ندارد جز اینکه رمان خود را در سایه عظمت این مضامین بنویسد .
 نوشته‌ای که با حس این عظمت و با احساس خطیر بودن حوادث زندگی محاصر
 به مقصد برده شود، دیگر تقلیدی از زندگی و تکنیک هنری دیگران نخواهد
 بود. اعتراف می‌کنم در این رمان من شدیداً از همه چیز متأثر بوده‌ام، و در
 مقطع اصلی تقابل پایان‌ناپذیر ظاهر بیرون با واقعیت درون، در پشت میز
 نشسته‌ام .

حتی اگر کل کار طاقت‌فرسای تحقیق، جمع‌آوری مطالب، مطالعه اسناد
 و جاها و تاریخها، نوشتن، بازنویسی، پاک‌نویسی و تصحیح مطبعی توسط خود
 نویسنده صورت گرفته باشد، او از نقطه نظر دیگری نیز مدیون دیگران است؛ و
 این دیگران چه کسانی هستند؟ عزیزانی که روزنامه‌ها و اسنادشان را در اختیار
 او گذاشتند، در خانه‌شان ازاو پذیرایی کردند، آلبوم عکس‌هایشان را در برابر او
 گشودند، فیشهای شعارهای جمع‌آوری‌شده‌شان را به او نشان دادند، به خاطر
 های ذی‌قیمت اشاره کردند، نکات تاریک تاریخچه یک محله قدیمی را روشن
 کردند، کلمات تصنیف کهنه‌ای حزن‌آود و یا ضبط صحیح شعر عامیانه‌ای را بازگو
 و زمزمه کردند، دست نویسنده را گرفتند و او را در محل وقوع حوادث مهم
 گرداندند و یا ساعتها با او به گفت و گو نشستند تا غوامض حوادث گذشته روشن
 شود. صاحب این قلم هر قدر از این عزیزان تشکر کند، باز هم حق سخن را ادا
 نکرده است. ارائه فهرست کاملی از این مهر بانان دور و نزدیک بسیار دشوار
 است. ولی چند نفر هستند که کمک‌هایشان فراموش نشدنی است: مادرم، که قصه-
 گویی اعجاب‌انگیز است؛ پدرزن فقیدم غلامرضا صحتی، که ناکامیها و یأس‌هایش
 را به رؤیاهای شیرین تبدیل می‌کرد، و علاقه‌ای نجیب و دردمندانه به عشق
 و زیبایی داشت؛ پیرمردیالک سرشت، روانشاد محمود شرکت افتخار، که با من از
 آذر بایجان چهل سال پیش و آدم‌های صحبت کرد. و چگونگی تشکر کنم از مهمان-
 نوازیهای پوراندخت شرکت افتخار و پسرهایش، که برادرزنهایم هستند، و از
 محبت‌های بی‌دریغ محمد شرکت افتخار و بانوی مهر بانانش خانم اعظم، و احد
 شرکت افتخار، و نیر خانم، و یژه مجید شرکت افتخار و همسر گرامی اش اعظم
 خانم که بخشی از این رمان در خانه این دو دوست عزیز شکل گرفت. در رابطه‌ای

دیگر، باید سپاسگزاری کنم از فریبرز فرشیم، م.م. مختاری، م.م. طریقی، ف.ر. (که نامش عزیزتر از آن است که بر زبان بیاید)، م.ز. (که خوش ندارد نامش بر زبان حقیر سراپا تقصیر جاری شود) و نیز از آقای پرویز عضدی و همسرش نفیسه خانم بسیار عزیز، که در زمان نگارش این رمان از دادن روحیه و تشویق لحظه‌ای دریغ نکردند.

سروران عزیزم، آقایان رضا سیدحسینی، داریوش مهرجویی، غلی حاتمی، محمد مهدی دادگو، وحسین خانی پیش از چاپ، کل کتاب و یا بخشهایی از آن را خوانده‌اند. و لازم است از محبت‌های بی‌دریغ آنان در اینجا سپاسگزاری کنم؛ و نیز از لطف دوست هوشیارم دکتر محمد رضا باطنی، که در يك مرحله، در جهت تسریع در امر چاپ این کتاب، قدم‌های ارزنده‌ای برداشت.

ولی بار سنگین مدیریت بر مراحل بعد از مرحله حروفچینی کتاب، از پیام وزینگ تاصحافی و غیره، در واقع مسأله تولید واقعی، برگردن دوست فرزانه، لایق و بی‌مضایقه ام علی دهباشی افتاد. او در کنار چهره برداز عزیز، احمد هدی، این بار سنگین را به مقصد رساند. زحماتی که این دو دوست و دوستانش برای برخی از کتابهای ناچیزم کشیده‌اند، چنان بی‌چشمداشت، فداکارانه و مخلصانه بوده است که با هیچ زبانی نمی‌توانم از عهده سپاسگزاری آنها بر بیایم. علی دهباشی سر-سپردۀ واقعی فرهنگ مستقل و سرسپردۀ نویسندگان مستقل کشور است. و از این بابت نمونه است.

در خانواده‌هایی که بچه‌هاشان نسل اول باسوادشان را تشکیل می‌دهند، بچه‌اول، یعنی بچه‌ای که جلوتر از همه برای کسب سواد راه می‌افتد، نقشی حیاتی بازی می‌کند، در سال‌های شکل‌گیری فکر و ذهن بچه‌های دیگر، بچه‌اول جلوتر می‌رود، و بچه‌های دیگر به دنبال او می‌روند. برادر فرزانه ام، محمد تقی، بچه‌اول باسواد خانواده‌ماست، و در نتیجه، معلم اول من؛ و در کجا جز این‌جا، که حافظه‌یك نسل نقشی اساسی دارد، باید از او تشکر می‌کردم؟

از دوستان عزیزم در حروفچینی پارسا هر قدر تشکر کنم، باز هم زبانم

قاصر است. رضا عراقی، حمید شبرازی، محمد پسرکلو، داود اشکوریان،
 هظیم شمسی، کمتر از خود من برای جان گرفتن این زمان زحمت نکشیده‌اند.
 نه تنها ماهها هوای سرب‌آلود و دود و فحش را استنشاق کردند تا زمان پیش برود،
 بلکه اولین خوانندگان دقیق و موشکاف، و ناقدان تیزبین رسان همین دوستان
 بودند. لطف و صفا و دوستی بی‌شائبه و بی‌چشمداشتشان فراموش شدنی نیست.
 دستهایشان افتخار هر کتابی است. مهربانان فداکار و از جان گذشته هستند.
 قهرمانان واقعی و متأسفانه گمنام فرهنگ ملت ما هستند. نویسنده تنها وقتی
 می‌تواند حق مطلب را ادا کند که در برابر زحمات طاقت‌فرسای این دوستان
 سر تهظیم فرود آورد، و بردمتهای نخستگی ناپذیر این قهرمانان بوسه بزند.

ر. ب.

به‌همین قلم

شهر:

تهران (۴۱)	آهوان باغ
تهران (۴۳)	جنگل و شهر
تهران (۴۴)	شبی از نیمروز
تهران (۴۹)	مصیبتی زیر آفتاب
تهران (۴۹)	گل برگستره ماه
نیویورک (۵۴)، تهران (۵۸)	ظال الله (شعرهای زندان)
نیویورک (۵۶)	نقابها و بندها (انگلیسی)
تهران (۶۴)	آه‌های بزرگ ما

رمان:

تهران (۵۱) نایاب	روزگار دوزخی آقای ایاز [قول اول]
تهران (۵۳) نایاب	هو برادر آخر خط در يك خط
نیویورک (۵۵)، تهران (۶۲)	چاه به چاه
نیویورک (۵۶)	مثله (در متن انگلیسی)
تهران (۶۲)	بعد از عروسی چه گذشت
تهران (۶۲)	آواز گشتگان

نقد ادبی:

استانبول (۳۹)	خیام و فیتزجرالد در عصر ویکتوریا
---------------	----------------------------------

- طلا در مسی (خلاصه متن) تهران (۴۴)
- نقد تحلیلی (در فردوسی) تهران (۴۵-۴۶)
- تجربه و خلاقیت در شعر و شاعری تهران (۴۶)
- طلا در مسی در شعر و شاعری (جلد اول، متن کامل) تهران (۴۸)
- قصه نویسی تهران (۴۸)
- مصرع، یک منظومه وزنی بی نظیر (در فردوسی) تهران (۴۸)
- جنون نوشتن تهران (۵۱)
- کیمیا و خاک تهران (۶۴)

مسائل اجتماعی:

- تاریخ مذکور [موجبات تشنگی فرهنگ در ایران] تهران (۵۱)
- شهادت در کنگره (انگلیسی) واشنگتن (۵۵)
- آدمخواران ناجدار (انگلیسی) نیویورک (۵۶)
- در انقلاب ایران چه شده است و چه خواهد شد تهران (۵۸)
- تاریخ مذکور - فرهنگ حاکم و فرهنگ محکوم تهران (۶۳)

سفرنامه:

- سفر مصر تهران (۵۱)
- سفر مصر - جلال آل احمد و فلسطین تهران (۶۳)

نمایش:

- بازی بی بازی تهران (۶۳)
- اجرای انگلیسی، آمریکا (اول ماه مه ۱۹۷۳)

ترجمه:

- زندانی شن آنتوان سنت اگزوپری تهران (۶۰)
- گنگو پاتر کارلو ماریا فزانزرد تهران (۴۲)
- پلی، در رودخانه درینا ایواندرویچ تهران (۴۲)
- رپارد سوم ویلیام شکسپیر تهران (۴۲)
- عرب و اسرائیل ماکسیم رودنسون تهران (۴۸)
- فالون دیوید کات تهران (۵۲)

دوره دو جلدی - ۳۸ تومان

